DATE LABEL

K. B. S.
250
BOMBAY
2 vol

0164

64/1

5758

S. No. 5540

DATE LABEL

تاریخ

زندگانی پیامبران

بقلم

منوچهر مُطیعی «عقاب»

جلد اول

و

جلد دوم

از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

ASHMIR UNIVERSITY
ACC No. 229001
84

چاپ اول این کتاب در مجله سپیدوسیاه
انتشار یافته است

مقدمه

چندی قبل آقای مدیر به نگارنده تکلیف نوشتن تاریخ پیامبران را
...دند. این پیشنهاد در بادی امر عجیب و بی اهمیت جلوه کرد و مدتی وقت
...ا در بحث و مداقه گذرانید. چند هفته در این باره مطالعه کردیم و بالاخره
...ر نظر گرفتن ذوق و سلیقه طبقات مختلف خوانندگان باین نتیجه رسیدیم که
...ی کار بهترین خدمت به نسل جوان میباشد و برای نسلهای آینده نیز دارای
...رش و اهمیتی شایان است. جوانان کشور ما افسانه خدایان المپ قصه
...باب انواع روم و یونان را بادقت مطالعه میکنند و باعلاقه‌ای خاص بخاطر
...سپارند ولی از نوح و دانیال و شیث و یعقوب و ابراهیم هیچ اطلاعی ندارند
...میدانند پیامبران چگونه زندگی نموده و چه رنجهائی برای ارشاد مردم
...حمل شده‌اند.

البته در زبان فارسی کتابهائی در این باره هست ولی بسه علت جوانان
...صیل کرده کشور ما بسراغ این کتابها نمیروند و آنانرا مطالعه نمیکنند
...همین سبب از تاریخ پیامبران بی اطلاع میمانند.

اول آنکه در برنامه تحصیلی تدریس این قصص جائی و مقامی ندارد.
...ی زندگی پیامبر عالی شأن اسلام را نیز چنانکه باید تدریس نمیکنند و
...صلین برای اطلاع از زندگی حضرت محمد (ص) باید خارج از محیط مدرسه به
...طالعه کتب بپردازند و آنهم درصورتی است که زندگی مجال مطالعه و
...آمدشان قدرت خرید کتاب را بایشان بدهد.

علت دوم از نخستین مهمتر است زیرا کتابهائی که در باره پیامبران
...شته تحریر درآمده عموما قدیمی و بانثری نامأنوس نوشته شده و برای
...سانی که باصرف و نحو عربی آشنائی ندارند غیرقابل استفاده میباشد بهمین
...ت وقتی بسراغ این کتابها میروند خیلی زود خسته میشوند و آنرا بسته و

کنار میگذارند . واما سومین علت از همه مطالب ذکر شده بیشتر اهمیت دارد.
قدرمسلم اینست که بعضی نویسندگان روی حسن نیت ولی عدم اطلاع قصه‌هائی دروغ وخالی ازحقیقت به پیامبران نسبت داده‌اند . گاهی این افسانه ها که ثبت شده در نظر مردم عادی غیر قابل قبول است و آنقدر اغراق آمیز میباشد که درخواننده ایجاد حیرت میکند روی این اصل باسوادها که عادت دارند همه چیز را بامیزان عقل وعلم بسنجند نمیتوانند باور کنند که مثلا حضرت آدم ابوالبشر دوازده هزارسال عمرطبیعی داشته و یاطول قد یکی ازپسران آدم سه‌هزاروپانصد ذرع بوده درمطالعه این کتب وقتی باین مطالب میرسند بقیه‌را نیز ازهمان نسق میدانند وازمطالعه چشم میپوشند که وقت پر بهارا به‌خواندن چیزهای خالی ازحقیقت صرف ننموده باشند .

امتیازاین کتاب بر کتابهای دیگر آنست که این مبالغات حذف شده وجزحقایق مقبول‌عقل چیزی برشته تحریر درنیامده است . ازطرف دیگر ترتیب رعایت‌شده ومطالب طوری پشت سر هم قرار گرفته که خواننده با جمع‌آوری جزوات آن میتواند دایرة‌المعارف مشروح وجالبی ازتمام پیامبران داشته ودرعین‌حال ازمطالعه یك داستان طولانی وشیرین لذت برده باشد .

برای نگارش این صفحات از کتابهای گوناگونی که بزبانهای مختلف نوشته‌شده وحتی کتب آسمانی مذاهب دیگر استفاده شده است وچون در بعضی مطالب میان این کتب اختلاف نظرموجوداست سعی کرده‌ایم هرجا که باین نکات برخورد کردیم بآن اشاره‌ای بنمائیم. درخاتمه امیدواریم که این هدیه جدید موردپسند خوانندگان واقع گردد .

منوچهر مطیعی

زندگانی پیامبران

آدم

همه‌جا پر گل؛ همه جا پر ریاحین، همه‌جا زیبا و دوست داشتنی بود. درختان سر بفلک کشیده روی باغهای گل سایه افکنده و آنهمه حسن و لطافت را در پناه خویش میگرفتند.

بهار جاویدان خلقت هیچگاه بیم خزان نداشت شاید هنوز خزان خلق و مقرر نشده بود که بی‌رحمانه بر بهار بتازد و هرچه هست باخود ببرد و نابود کند.

زیبائیها همه مخلد و پایدار و باقی بودند و تنها نقص این بود که چشم بیننده و زبان آفرین گوینده خلق نشده بود تا از اینهمه خوبی و قشنگی لذت بگیرد و از نعمات و برکات بی پایان بهشت جاوید متمتع گردد.

خداوند ابتدا زیبائیهارا خلق کرد و بعد بشر را بوجود آورد که بنشیند و ببیند و خالق بی همتا و توانای آن را بستاید.

فرشتگان آسمان از خلقت آدم بی خبر بودند و نمیدانستند که خدای بزرگ درصدد ایجاد گوهر آفرینش است.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در جای خویش بکار و گردش مشغول بودند و فرشتگان در عرش اعلا رفت و آمد می کردند و خبر نداشتند که بزودی بر آنها سرور و والائی پیدا می‌شود که ناچار باید در پیش راهش پیشانی بر خاک نهند و سجده‌اش کنند.

کسی حساب سال و ماه و هفته و روز و ساعت را نداشت زیرا هنوز عمر نبود که برای گذشت آن میزان و مقیاس وجود داشته باشد و تنها آدم با سرشت خاکی خود بود که این قرار را نیز گذاشت و به سماواتیان فهماند که هر مبدئی را انتهائی و هر آغاز را فرجام و پایانی است.

یک روز در یک گوشه آن بهشت زیبا که وصف آن با قلم میسر نیست آدم پیدا شد. گفتیم پیداشد ولی خودش نیز ندانست چگونه بوجود آمد و چه باید بکندو چه خواهدشد. در کنار چشمه‌ای جوشان و در حاشیه بوستانی پر گل و سنبل و بالاخره در آنجا که همه چیزش ازهمه بهتر و خوب‌تر بود آدم قدم بعرصه وجود نهاد وچشم بینائی گشود و پرده‌دانائی کشید و باحیرت وتعجب باطراف نگریست.

اینجا کجا است .؟ من که هستم .؟ و جودم برای چیست .؟ و چه باید بکنم .؟

اینها اولین سئوالاتی بود که در نظر آدم ابوالبشر در نخستین دقایق حیات نقش بست و برای آنان پاسخی نیافت.

سر برداشت و باطراف نگریست ، به بالاو پائین وچپ وراست خیره شدو چون چیزی نفهمید براه افتاد و بگردش پرداخت .از تماشای اطراف خویش متلذذ میشد، متعجب وحیران ازخویش میپرسید که این حالت شیرین چیست که در درون من پیدا می‌شودواصولا درورا‌ء این وجود که من هستم چیست که من نمیبینم.

فرشتگان آسمان ازدیدن آدم دچاراعجاب شده‌ویکدیگرراخبر کرده‌و درمسیروی ازدحام نموده‌بودند که‌این خلقت‌جدیدرااز نزدیک ببینند.

سماواتیان‌مخلوقات زیادی‌دیده‌بودندولی نمیدانستندکه‌این‌موجودچیست و کیست که‌درردیف ایشان‌قرار گرفته‌ومقیم‌بهشت گردیده‌است.

آدم‌نیز بالذت به فرشتگان مینگریست چندی بدین منوال گذشت و آدم‌می کوشید که با فرشتگان انس‌و الفتی برقرار کند . دلش می‌خواست آنچنانکه بادست‌وجود خویش رالمس‌میکند واحساس وجود مینماید باسر انگشت آنان‌رانیز بسنجد وسر وروی و مویشان دست بمالد وبا انوارشان بازی کند لیکن‌فرشتگان دامن‌از وی‌می کشیدندو میرفتند و کوششهای او رابی‌نتیجه میگذاشتند. درست‌مانند اطفال که به‌دیدن یک‌اسباب بازی‌قشنگ بسروروشادی درمی آیند ودست افشانی وپای کوبی میکنند آدم‌از تماشای فرشتگان باآن بالها و اندام منور بشوق‌در میآمد و پیش می‌رفت اما مثل کسیکه بخواهد سایه‌ای را بگیرد دستش در خلاء می‌رفت و جز هیچ

چیزی نمی گرفت.

بالاخره خسته شد ویك دفعه که از تلاشهای خود نتیجه نگرفت سر بر زمین گذاشت و به گریستن پرداخت، گریه نیز برای او چیزی تازه بود. این اولین بار بود که گریه می کرد وچون تا بحال چنین حالتی در خود ندیده بود هم از تازگی آن لذت میبرد وهم حیرت میکرد و به قطرات اشك که ازمیان دوردیف مژگان و ازشکاف چشمانش خارج می گردید دست میمالید وباز بسرانگشت خیس شده خود می نگریست.

هنوز در حال گریستن بود که ناگاه صدائی از نزدیکی خود شنید وچون بجانب صدا باز گشت یکی ازهمان فرشتگان رامشاهده کرد که در مقابل او با ادب واحترام ایستاده ودست بر سینه نهاده است.

آن فرشته زیبا مانند سماواتیان دیگر نبود در همه چیز ممتاز تر مشاهده میشد و آدم لحظاتی را فقط به تماشا سپری کرد و آنگاه در جای خود نیم خیز شد.

آدم جرأت نمیکرد بآن فرشته نزدیك شود زیرا به تجربه دانسته بود که لمس فرشتگان امکان ندارد لذا با تردید ودودلی درانتظار ماند.

دراینجا بود که بازصدای آن فرشته برخاست وآدم را مخاطب قرارداد و گفت:

- من جبرئیل فرشته مقرب درگاه خداوند یکتا وخالق جهان هستم.

این جمله را آدم فهمید. خودش نیز ندانست که چگونه این مقصود را درك کـرد.

هنوز افراد وملیت ها نبودند که زبانها وجود داشته باشند ومعلوم نشد که جبرئیل با آدم بچه زبان وچگونه صحبت کرد لیکن قدر مسلم آنست که احساس در این میان رل بزرگی را برعهده داشت وزبان احساس که گویاترین وتواناترین زبانهاست مورد استفاده ایشان قرارداشت.

آدم باحیرت پرسید:

- خالق جهان.؟

جبرئیل در پاسخ گفت:

- بلی. آنچه که تو می بینی، اززیبائیها و خوبیها مصنوع و مخلوق

قدرت بیکران خداوند هستند وتو نیزمثل همه چیزدیگر باراده پروردگاراز مشتی خاك وقطراتی چندآب بوجود آمده‌ای .

آدم باحیرت به‌خاك زیر پای‌خود نگریست وچون نمی‌توانست بـاور کند که وجودش زائیده ومولود آن جسم کدر وتیره است مشتی از خاك برداشت وبه آن خیره‌شد وباز بر زمین ریخت و پرسید :

- تو نیز بااینهمه درخشندگی وزیبائی ازخاك بوجود آمده‌ای .؟

جبرئیل درپاسخ گفت :

- خیر .. فرشتگان ازنور هستند. ونور مولـود آتش است . وقتی اراده خداوندی برخلقت ماقرار گرفت لرزش شعله های آتش وتشعشع انوار آن مارا ایجاد کردند وباین صورت که میبینی ساختندو برداختند .

آدم حس کرد که جبرئیل اطلاعات وسیعی دارد ودرهرمورد می‌تواند اورا آگاه کند لذا بخود جرأت داد وازوی پرسید :

- من کیستم و برای چیستم .؟

آدم فلسفه خلقت خویش رانمیدانست این نقطه ابهام اورا رنج میداد واگرجبرئیل که فرشته مقرب درگاه احدیت بود باو پاسخی درست و قـانع کننده میداد بی‌اندازه ممنون میشد لیکن جبرئیل فکری کردولحظاتی چند درنك نمود وبعد اظهارداشت :

- پروردگار بزرك همچنانکه برتمام مخلوقات خویش نام نهاده تورا نیز آدم نامیده‌است . توگوهردرخشنده آفرینش هستی‌ووظیفه‌ات اینست که تسبیح‌گوی خـالق‌خویش باشی. فرشتگان نیزتمام اوقات خویش‌را بعبادت میگذرانند وتقرب آنان بستگی بمیزان خدمت وعبادت ایشان‌دارد .آدم غرق حیرت وتعجب‌شده‌بود ومی‌خواست بازهم چیزهائی بپرسد که جبرئیل ناپدید شد ورفت باز آدم تنهاماند. این‌سکوت وتنهائی‌اورا رنج میداد . دلش می خواست که می‌توانست درجمع فرشتگان‌پرواز کند، درفضای بهشت وفـراز عرش جولان‌نماید وباایشان درآمیزد لیکن نه‌قدرت پروازداشت ونه توان همبالی ناچارمی‌نشست‌وازدور تماشا میکرد وحسرت‌میخورد .

آدم برای اولین‌بار پس ازرفتن جبرئیل بسجده درآمد وبدعامشغول شد. مدتی وقت خویش‌را باینکار گذرانید وپس ازفراغت احساس کـرد که

ازسجود ورکوع وتسبیح‌وعبادت لذتی وافرمیبرد .

سکوت زندگیش شکسته‌شده‌بود ودر آن هنگام که‌در پیشگاه خداوند بسجده درمیآمد وعبادت میکرد ازتنهائی خویش‌را آسوده میبافت وچون در آن‌روزگاران غیرازتنهائی اندوه دیگری‌نداشت بی‌اندازه مشعوف بود که عبادت رنج اولین‌قدم زندگی‌را ازوی گرفته است .

کم کم عبادت برای اوعادت میشد هر کار که تکرار شود بصورت عادت درمیآید واین قانون از آن ایام گذاشته‌شد .

مخلوق جدید دستگاه خلقت‌اندك‌اندك تقرب میبافت تاجائیکه‌سرشت وارزش غریزی خویش‌را نشان‌داد ومقرر شد که‌تمام‌فرشتگان آسمان‌لایتناهی براو سجده کنند .

ترتیب سجده بر آدم مفصل‌بود اگرحسن ختام داشت تاپایان‌جهان‌از آن‌بنیکی یادمیگردید واولاد‌آدم اینگونه پریشان ودرمانده‌نمیشدند .

همه ملالها وبیچارگی های‌اولاد‌آدم ازهمین واقعه سرچشمه گرفت که برخی ازفرشتگان نمیخواستندبرموجود کدروخاکی سجده کنندوبرتری اورا برخویشتن بپذیرند .

فرمان‌آلهی در آسمان‌ها بخش شد وبفرشتگان رسید . ملائك دسته دسته‌کارهای خویش‌راکنار گذاشته روی بربهشت نهاده وبخاطر اجرای فرمان خداوند بدانسوی‌شتافتند .

آدم خودش نمیدانست‌چه شده واینهمه ملائك نورانی و درخشنده و زیبا برای‌چه اطراف او ازدحام‌کرده‌اند . مقصودچیست . . ؟ اینها که تا آن‌لحظه ازاو میگریختند وفاصله میگرفتند چه شده که گردش‌حلقه‌زده‌اند وچه میخواهند بکنند .

گوشه‌ای‌پای‌درختان‌سدر، کنارچشمه آب‌لعل‌فام‌نشسته بودوبرفت‌و‌آمد ملائك‌مینگریست‌وباچشم‌درجستجوی‌جبرئیل‌ملك‌مقرب‌درگاه‌خداوند‌بود که‌علت این‌ازدحام‌راازاو بپرسدوبرهمه‌چیز آگاه‌شود.

کم کم فرشتگان جمع شدندهمه آمده و منتظر بودند که چهار ملك‌بزرگ، که‌متصدی‌ارکان‌اربعه جهان‌بودند و بزرگترین وظائف‌رابر عهده‌داشتند‌حاضر گردندتامراسم سجده‌بر‌آدم آغازشود

قبل از ملائك دیگر (جبرئیل) آمد و مانند هاله‌ای از نور کنار آدم قرار گرفت بمحض اینکه چشم آدم بروی افتاد خوشحال شد و در جای خود نیم‌خیز گردید و باحیرت و تشویش آشکار پرسید :

ـ فرشتگان چرا اینجا جمع شده‌اند؟

(جبرئیل) باهمان لسان همیشگی یعنی زبان احساس و ادراك، زبان عقل و درایت باوی بسخن پرداخت و اظهار داشت.

ـ ارزش مخلوقات بستگی بدرجه صفا و پاکی ایشان دارد. عبادت تو مقبول درگاه حضرت باری قرار گرفته و چون صفای ضمیر پیدا کرده‌ای بفرمان حضرت احدیت مقرر شده‌است که فرشتگان از عالی تا دانی بر تو سجده کنند و امتیاز و رجحان تو را رخویش بپذیرند.

آدم که از شدت شوق و هیجان دست از پای نمی شناخت لحظاتی چند بجبرئیل خیره شد و بعد بالحنی محکم گفت:

ـ این چه معنی دارد که ملائك در پیش راه من پیشانی بر زمین بنهند؟

(جبرئیل) در پاسخ گفت:

ـ تو آدم نام داری و گوهر خلقت و اشرف مخلوقات هستی. تو مظهر دانش و بینش مطلق پروردگار میباشی و بهمین سبب مقرر گردید که ملائك بر تو سجده کنند

سجده بر تو که آیت کوچکی از دانائی و توانائی خداوند هستی بمنزله تقدیس و تعظیم پروردگار است و اراده باریتعالی بر این قرار گرفته که تمام مخلوقات بر شریف‌ترین خویش یعنی آدم سجده نمایند.

در این هنگام اولین آثار غرور و خودپسندی دردرون آدم ظاهر گردید و رنك چهره‌اش تغییر یافت و حالتی دیگر باو دست داد.

جبرئیل که بادقت باو مینگریست بالحنی که تنبیه و موعظه خیرخواهانه از آن استنباط میشد اظهار داشت:

ـ ای آدم. تو از خاك کدر و تاریك خلق شده‌ای.. قدرت خداوند تو را از جرم ناچیز و بیمقداری باین صورت در آورده و همیشه باید بخاطر داشته باشی که زائیده خاك هستی.. این توجه سبب تزکیه و صفای قلب و روح تو

خواهد بود . غرور وخود پسندی دشمن سعادت تومیباشد آگاه ومراقب باش که هیچگاه تسلیم غرور نشوی..

آدم از اینکه چند لحظ زمام نفس را از دست داده بود احساس شرمندگی کرد و سر را پائین انداخت و چیزی نگفت و باین ترتیب جبرئیل روی از آدم گردانید وخطاب بفرشتگان که آنجا ازدحام کرده بودند گفت:

ـ آدم مخلوق جدید حضرت باری است، اینموجود آیت قدرت پروردگار ومظهر دانائی وبینائی مطلق خداوندگار عالم است . بفرمان ایزد متعال تمام ملائك و فرشتگان باید براین خلقت خاکی سجده کنندو شرافت و برتری او راپذیرند :

بشنیدن این مطالب و لوله‌ای در گرفت و فرشتگان اوامر پروردگار رااطاعت کردند وسجده بر آدم همراه مراسمی باشکوه درعرش اعلی آغاز گردید و دسته دسته فرشتگان پیش میآمدند و بر آدم خاکی سجده میگذاشتند وبال و پر گشوده در فضای بهشت بپرو ازدرمیآمدندو باز برای تصدی کارهای همیشگی خویش از آنجادورشده ومی رفتند.

همه بر فرمان پروردگار گردن نهاده و بدون درنك بر آدم تعظیم می کردندو از جانب دیگر مانند نوری که از تاریکی بروشنائی بتابدومحو شودناپدیدمی گردیدند.

فرشتگان کوچکتر زودتر این مهم راانجام دادند تا این که نوبت به ملائك مقرب رسیدو آنان پیش آمدند..

جبرئیل زودتر از دیگران سجده کردوروی وظیفه‌ای که داشت در کنار آدم ایستاد.

پس از او میکائیل ، و بعد اسرافیل و آنگاه عزرائیل سجده کرده و آن طرف تر ایستادند.

آدم از جبرئیل وظایف این فرشتگان را استعلام می کرد و در باره آن‌ها چیزهائی می پرسید. جبرئیل یك یك را معرفی می نمود و پاسخهای مناسب میداد.

بعد از چهار ملك مقرب نوبت بمقربین درجه دوم رسید وپیشاپیش ایشان ابلیس جلو آمد.

ابلیس ظاهری درخشنده وسرخ رنگ داشت در اطراف وجود او هاله‌ای از انوار سرخ می گشت وچشم آدم را میزد.

آدم تا کنون آتش ندیده بود لذا از رنگ سرخ و از هاله خوش منظر اطراف وجود شیطان خوشش آمد ولبخندی زد ومانند اطفال که از والدین خویش در باره چیزهای تازه وبدیع توضیح میخواهند از جبرئیل راجع بشیطان اطلاعاتی خواست.

(جبرئیل) در پاسخ آدم گفت:

- این نیز یکی از فرشتگان مقرب درگاه خداوندا ست واز آتش بوجود آمده، این رنگ که می بینی منظری دل فریب به ابلیس بخشیده رنگ آتش است و بهمین جهت بردیگر فرشتگان ممتاز تر می باشد. مانند ابلیس ملائك دیگری نیز هستند که مطلقاً مولود آتش می باشند ولی تقرب این یکی بیش از دیگران است وخداوند بزرك نسبت به وی توجهی خاص دارد . چون توجه حضرت باری وذات پروردگاری معطوف اواست بر دیگر همنوعان خویش ممتاز است و بر بقیه حق احترام وبزرگی دارا میباشد .

درست درهمین هنگام مذاکرهٔ آدم باجبرئیل قطع شد ودر آن گوشه بهشت سکوتی مطلق حکمفرما گردید .

آدم که معنی این حالت رانمی دانست چند لحظه‌ای خیره خیره به اطراف نگریست وبالاخره درمقام سئوال بر آمد واز جبرئیل پرسید :

- چه شد . ؟ . سکوت برای چیست ؟.

جبرئیل چیزی نگفت وحرفی نزد زیرا او نیز مانند دیگران چنان غرق حیرت بود که سئوال آدم را نفهمید ونتوانست برخویشتن مسلط شود .

همه ملائك خیره خیره به ابلیس می نگریستند وچون آدم توجه عموم را برابلیس معطوف دید او نیز بنوبه خویش بمنظور کشف علت بوی نگریست .

ابتدا چیزی نفهمید لیکن بعد که بیشتر دقت کرد در کمال تعجب مشاهده نمود که ابلیس قیافه‌ای نفرت انگیز برخود گرفته واز وی دامن کشیده و دور تر شده است .

حیرت وتعجب فرشتگان از این نبود که چرا شیطان از آدم دامن کشید، بلکه به این سبب بود که چرا سجده نمی کند وبرای چه وبا چه قدرت و

جسارت فرمان خداوندرا اطاعت نمینماید .

آنها نشنیده وندیده بودند که مخلوقی فرمان خالق خودرا اجرانکند. نافرمانی بمنزله کفراست ودرعرش اعلاجائی برای این قبیل اعمال نبوده

(جبرئیل) که خیلی زودتر ازدیگران به این رازپی برده بود مختصری به ابلیس نزدیك ترشد وبا لحنی آمرانه و محکم که عدم رضایت وخشم وی را نشان میداد گفت :

- ابلیس، چرابرآدم سجده نمی کنی . تشریفات رامعوق ومعطل نگذار.

ابلیس توجه خویش را ازآدم به جبرئیل برگردانید وچنان که اصولا اطلاعاتی دربارهٔ آدم ندارد باهمان قیافه ناراضی برسید :

این موجود کدر وتاریك کیست وازچه خلق شده ؟..

(جبرئیل) به سخن خود لحن ملایمتری بخشید ودرمقام توضیح برآمد وپس ازاین که شمه‌ای دربارهٔ آدم صحبت کرد گفت :

- آدم اشرف مخلوقات است واین فرمان خداوند است که ما را بر سجدهٔ آدم مکلف کرده است . بااین وضع تو نیز مکلف وموظف هستی که فرمان خداوند را هرچه زودتراجرا کنی وبه آدم سجده نمائی .

شیطان بادقت بسخنان (جبرئیل) گوش می‌داد ومعلوم بود که درخلال این مدت فکر نیزمیکند ومیخواهد تصمیم بگیرد .

هنگامی که جبرئیل خاموش شد ، شیطان سررا پائین انداخت ولحظاتی چند باندیشه فرورفت درتمام این مدت جزسکوت ، سکوتی مطلق وسنگین هیچ چیزدیگروجود نداشت. آدم خیره خیره به ابلیس نگاه می کرد. این اولین بار بود که بایك مخالف وناراضی روبرومی شد ازاو نمی ترسید ، نفرت نداشت، خشمگین نیز نبود، تنهاحالتی که دراو بوجود آمده ودر درونش وسوسه‌ای تولید می نمود حس کنجکاوی غریزی بود ومی خواست بفهمد این موجود سرخ رنك درخشنده ونورانی کیست و چه قدرتی دارد که فرمان خداوند راگردن نمی نهد.. ازاین مهم تر پایان این نافرمانی کجاست وچه خواهدشد وبکجا خواهدرسید..؟

بالاخره ابلیس سر برداشت وبا لحنی محکم‌تر از سابق و صدائی مصمم گفت :

- برای من بی اندازه مشکل وطاقت فرساست که قدرومنزلت خویشتن رابشکنم وبه این موجود خاکی ضعیف وناتوان که قدرت پریدن وپرواز در آسمان هارانیز ندارد سجده کنم واصولاً فکرمی کنم چگونه مشیت پروردگاری براین قرار گرفته که انوار جاویدرا خاموش ومخلوقین صادق و خدمتگذارو مطیع وتسبیح گوئی مثل مارا ذلیل وخوار گرداند..

جبرئیل به شنیدن این مطالب ازربان شیطان چنان تغییر حالت داد که وصف ناکردنی است.

او از شیطان فرشته مقرب درگاه باری باور نداشت که در کار خالق بی چون دخالت کرده و درمصلحت وی چون وچرابیاورد وبالاخره با این گستاخی وجسارت درمورد فرمان لازم الاجری خداوند توضیح بخواهد..

راستی باورنکردنی بودوجبرئیل که شیطان راصدیق ترین ملائک می‌دانست وبه تقرب وصدق وصفای وی آگاهی داشت غرق حیرت وتعجب شده بودوبه پایان این جسارت میاندیشید وبرخود میلرزید.

وقتی شیطان خاموش شد، جبرئیل سررا پائین انداخت وباصدائی که همه شنیدندوفهمیدند گفت:

- خداوندا.. این جسارت رابرشیطان ملك مقرب خویش نادیده بگیر واولین نافرمانی وگستاخی رابراو ببخش.

ابلیس که ازحادثه جاری سخت ناراضی وخشمناك بود از طلب بخشایش جبرئیل بیشتردرخشم شدو گفت:

- از بدوخلقت تاکنون ماجزعبادت وتسبیح وخدمت کاری نداشته‌ایم لذا اکنون که محبت وعنایت ذات بی چون پروردگار بما متوجه است بخود حق می دهیم که علت بی محبتی راسؤال کرده تابدانیم چرامورد بی مهری قرار گرفته‌ایم و...

ناگهان سخن راقطع کردوخاموش شد..

معلوم نشد چرا تغییر حالت داد و سکوت کرد بیشتر از همه حضار آدم متعجب بود وعاقبت به این حیرت و تعجب پایان داده شد و شیطان به جبرئیل گفت:

-ازپروردگار عالم خالق بی همتای بی چون فرصت می خواهم تا در

این باره فکر کنم و تصمیم بگیرم.

(جبرئیل) چنان که قبلا در این باره چیزی میدانست یا این که آنا اراده الهی باو الهام شد گفت:

-بتو فرصت داده میشود، لیکن در پایان فرصت اگر بر آدم سجده نکردی وفرمان خداوند را معوق گذاشتی مغضوب قرار خواهی گرفت و از آسمانها رانده خواهی شد و عزت و تقربت از بین خواهد رفت.

بدن شیطان به شنیدن این تهدید می‌لرزید. برای او رانده شدن از درگاه خداوند بزرگترین مصیبت بود و از همان موقع که جبرئیل اراده خداوند را بر او ابلاغ کرد و مجازات عدم اطاعت و نافرمانی را باطلاعش رسانید وحشت بر وجودش مستولی شد و بر وخامت موضوع آگاه گردید.

(جبرئیل) فرصت اتخاذ تصمیم را این گونه برای او تشریح کرد و پس از این که به یکی از ملائك دستورهای لازم را داد به شیطان گفت:

-تو فقط مدت کوتاهی وقت داری که تصمیم بگیری.

شیطان این مهلت را پذیرفت و پس از این که نگاهی پر از خشم به آدم انداخت از آن جا دور شد و به اتفاق هزاران فرشته تابع خود رفت.

وقتی به مقر خویش رسید و در تنهائی به تفکر پرداخت احساس کرد که در مخمصه عظیمی گیر کرده که رهائی از آن تنگنا محال و ممتنع است.

سعی می کرد نفس یاغی خویش را به سجده بر آدم راضی کند ولی موفق نمی شد. تصمیم میگرفت که در رأی و عقیده خود پابرجای بماند و بآدم سجده نکند لیکن وقتی خشم خدارا بیادمی آورد می‌لرزید و دچار ترس و وحشت بی-پایانی میشد.

نمی‌دانست چه کند... قدرت فکر کردن را نیز نداشت مدتی نسبتاً طولانی به اندیشه پرداخت.

دراینموقع فرشته‌ای به شیطان خبرداد که وقت به پایان رسیده و او باید خودرا برای سجده بآدم آماده کند.

ابلیس که سخت ناراحت و پریشان شده وخود را عاجز و ناتوان احساس می کرد لحظاتی چند به فکر و اندیشه فرورفت و بالاخره از یکی از مصاحبان

خویش پرسید:

-بعقیده تو آیا راهی برای نجات از این مخمصه وجود ندارد ... بچه ترتیب می‌توان از سجده بر آدم خودداری کرد؟

ملک مورد بحث جواب داد:

-متاسفانه چیزی بنظر نمی‌رسد. اگر من به جای ابلیس ملک مقرب خداوندگاری بودم به فرمان حضرت احدیت گردن نهاده و بر آدم سجده می‌کردم و با این همه ناراحتی و گرفتاری خاتمه می‌دادم زیرا من بیم آن را دارم که خشم خداوند متوجه ما شود و روزگارمان تباه گردد.

ولی ابلیس باصدائی محکم در پاسخ گفت:

-من تصمیم خود را گرفته‌ام. من هرگز بآدم یا این موجود خاکی سجده نخواهم کرد. هرچه بادا باد.

هنوز حرف شیطان تمام نشده بود که یکدسته از فرشتگان مقابل او بزمین نشستند. اینها هاله‌ای از نور آبی رنگ بدور بدن خود داشتند ابلیس بدون اینکه از جای خود تکان بخورد در انتظار ایشان باقی‌ماند. یکی از آن عده جلو رفت و چون به چند گامی شیطان رسید ایستاد و گفت:

-من از جانب جبرئیل ملک مقرب برای ابلیس فرزند آتش پیام دارم، جبرئیل پیام فرستاده که طبق وعده و قرار قبلی مهلت پایان یافته و هرچه زودتر خود را برای سجده بر آدم آماده و مهیا کنید. فرمان الهی هرچه زودتر باید اجرا شود و درنگ در این مورد گناهی است غیر قابل بخشش.

شیطان در پاسخ جبرئیل باو گفت:

- ازجانب من به جبرئیل بگو که شیطان فرزند نور و آتش هرگز آنقدر خوار و پست و بی‌مقدار نمی‌شود که بر آدم زاده خاک تیره و تاریک سجده کند.

این جواب آنقدر خطرناک و مهم بود که فرشتگان می‌خواستند از بیم و وحشت و ترس بگریزند و از شیطان فرشته عاصی و گناهکاری که با گستاخی فرمان الهی را نمی‌پذیرد دور شوند.

معهذا مخاطب او فشاری برخود آورد و با بیم و هراس زایدالوصفی گفت:

- درست فکر کنید. این جواب بمنزله رد فرمان خداوند است وطبعاً چنین نافرمانی بدون قصاص وجزا نمیماند

ابلیس بلادرنك اظهارداشت :

- من فکر های خود را کرده و خویشتن را برای هر حادثه وحشت انگیزی آماده ساخته ام. من هرگز به آدم سجده نخواهم کردو باین پستی تن در نمیدهم .

فرشته ای که پیش آمده بودچند گام عقب رفت وبدیگران پیوست همگی مانندیك تل نور بآسمان رفته از نظرها ناپدید گردیدند.

شیطان پس از رفتن آنها عموم مریدان و پیروان خویش را احضار کرد . بیشتراز چند هزار فرشته که همگی نور سرخ رنك از بدن و سیمایشان ساطع میشد آنجاحضور یافتند ومنتظر شدند که شیطان مقصودخویش رااظهار دارد .

ابلیس که سخت منقلب و پریشان بنظر میرسیدخطاب بآنها که با دقت گوش میدادند گفت :

- همانطور که گفتم من هرگز بآدم سجده نخواهم کرد معهذا شمارا مجبور نمیکنم که ازولینعمت خویش جبراً اطاعت کنید اینکار را بمیل خودتان واگذار میکنم اگر میخواهیدمیتوانید بروید و بر آدم سجده کنید ولی چنانچه از من پیروی کنید مورد خشم و غضب واقع شده دچار عقوبت وعذاب میشوید.زودتر تصمیم خودرا بگیرید هر کس میخواهد برود و هر کس میل دارد بماند .

ولوله ای درمیان پیروان شیطان برخاست وهمه بآهستگی بصحبت و گفتگو پرداختند. مشاوره ایشان زیاد بطول نیانجامید بالاخره چندین هزارتن از پیروانش تصمیم گرفتند که بتبعیت اواز سجده بر آدم خودداری و استنکاف ورزند ضمناًقرار گذاشته شد که حتی درمقابل سخت ترین عقوبتها مقاومت کرده و ازتصمیم خویش عدول نکنند .

هنوز گفتگوی ایشان ادامه داشت و ابلیس و تابعین سرخ رنگش صحبت می کردند که ناگهان صدای بال فرشتگان شنیده شد و چند ملك از طرف جبرئیل وارد قصر شیطان شدند.یکی ازفرشتگان جلو رفت و بابلیس گفت :

- به جزای نافرمانی و عدم اطاعت در اجرای اراده پروردگار مورد غضب قرار گرفته اید و فرمان اخراج ابلیس ملك مقرب از بهشت صادر

گردیده است.

شیطان بدون اینکه تغییر حالت بدهد گفت:

- من تنها نیستم و چندین هزار فرشتگان پیروان من همراهم خواهند بود درمورد آنها چه فرمانی صادر شده است ؟

فرشته مذکور گفت:

- همه بدون استثناء باید از بهشت خارج گردند. این کوچکترین مجازاتی است که درمورد شما اجرا میشود و خداوند عادل و مهربان میخواهد که شاید تنبیه شده و ازدر توبه و انابه در آئید.

شیطان میخواست چیزی بگوید و حرفی بزند اما فرصت اینکار را نیافت زیرا ملائك مامور در پرواز در آمده و رفتند.

شیطان و پیروانش بسرعت از قصر خارج گردیدند ولی نتوانستند در هیچ جای دیگری توقف نمایند زیرا حکم خروج ایشان از بهشت صادر شده بود و تا آمدند بچپ و راست بنگرند خویشتن را خارج از بهشت یافتند.

قصر شیطان واژگون و نابود گردید و از آن همه شکوه و جلال و آمدو شد فرشتگان هیچ اثری باقی نماند.

شیطان و همراهانش از بهشت خارج شدند موقعی چشم گشودند که با آن دنیای زیبا و پرشکوه بامأمن و مکمن ملائك، بامقر فرشتگان، باتجلی گاه انوار خداوند میلیونها فرسنك فاصله داشتند و هیچ وسیله ای نمیتوانست ایشان را مجدداً ببهشت برساند.

شیطان پیروان خویش را گرد خود جمع کرد شمه‌ای با آنها حرف زد، بصبر و بردباری تشویق و تحریصشان نموده و بالاخره گفت:

- سوگند یاد میکنم که تا از آدم انتقام نگیرم و اورا بسیاه روزی خود نیافکنم آسوده و آرام ننشینم. اومرا از بهشت راند و من نیز او را از بهشت بیرون خواهم کرد و پریشان و درمانده‌اش خواهم ساخت شما نیز بخاطر تبعیت از من بچنین سرنوشتی گرفتار شده‌اید. هر تصمیمی در مورد من اتخاذ شود شما هم به آتش آن خواهید سوخت. بهمین مناسبت باید سوگند یاد کنید که از نقشه‌های من پیروی نموده و در ریشه کن ساختن اساس سعادت آدم کوشا و ساعی باشید.

هزاران فرشته رانده شده نزد شیطان سوگند یاد کردند و قرار براین

گذاشته‌شد که پس‌ازوصول آخرین‌اخبار بهشت‌و اطلاع از چگونگی امر شیطان نقشه کاررا ترسیم کرده ودیگران اجـرا کنند .

حوا

مدتها گذشت. نمیدانم گذشت‌زمان‌راچگونه توصیف کنم که خوب استنباط شود زیرا در بهشت‌نه‌شب وروز بود ونه ماه وسال. نه خورشیدبود که باطلوع وغروب خویش شب وروز ایجاد کند ونه‌ماه وجود داشت که بدورزمین بچرخد وباچرخش و گردش‌خویش بروج‌را پدیدآورد .

بااینحال مدتها گذشت وآدم روزبروز بیشتر دروادی‌عبادت وزهد و سیر وسلوك پیش‌میرفت وبدرگاه خداوند مقرب‌تر ونزدیك‌ترمیشد ، لیکن درباطن‌خودش‌دنیائی ازغم واندوه ایجاد گردیده بودوخود نمی‌دانست‌اینهمه الم وافسردگی برای چیست وچه‌علتی دارد .

چنددفعه آدم درتنهائی وخلوت بفکر واندیشه فرورفت که‌شاید علت ناراحتی خویش را بیابد یکی دوبار ازاین اندیشه‌ها نتیجه‌ای نگرفت ولی بالاخره علت‌را یافت واز کشف خود بی‌اندازه خوشحال ومسرورشد .

آدم فهمید که اندوه وی از تنهائی ونداشتن مصاحب ومونس است. اونمی‌توانست باملائك وفرشتگان بهشتی همدم باشد . نه‌ایشان باوی الفتی داشتند ونه‌اونسبت به‌آنها رغبتی و بهمین دلیل همیشه اندوهگین وغمزده بود وبهیچ‌وسیله حتی باعبادت مداوم این کدورت رفع نمیشد.

یکروزآدم دربهشت گردش می کرد. ازیك‌ردیف‌درختان‌میوه گذشت وواردمحوطه‌ای پرگل‌شدکه بوی‌خوش وروحپرور گلها مشامش را تازه میکرد آنجا توقف کرد وبعد کنارجوی آب لعل‌فامی که ازمیان باغ گل‌می گذشت نشست وبه تماشا پرداخت.

درست درهمین‌موقع مشاهده کرد که دوپرنده خوشرنك وپرنقش و نگار کنار گلها نشسته ومشغول بازی وجست وخیزهستند .

حرکات آن دوپرنده بنظرش عجیب جلوه‌میکرد واحساس مینمود که دلش میخواهد بیشترآنان‌را تماشا کند .

مرغ اولی نوك خودرا لای پرهای دومی میکرد دومی نیزچنین می نمود وبعد هردو منقارها را بهم گرفته ومدتی بهمین منوال مـی ماندند و آنگاه پرها را باز کرده وباکبر ونخوتی مخصوص که نشانه لذت‌ایشان بود در اطراف راه میرفتند.

آن روز آدم خیلی از تماشای آن دو پرنده لذت برد . خودش نمیدانست چرا لذت میبرد حالت مخصوصی در او ایجاد شده و دلش کشیده میشد و روحش را چنك میزد. این حالت برای او کاملا نا آشنا و بیسابقه بود در اینموقع (جبرئیل) ظاهر گشت آدم چنانکه از خواب خوشی بیدار شده باشد از جای جست و با جبرئیل بسخن پرداخت لیکن هوش وحواس خوبی نداشت، نه میدانست چه میگوید و نه میفهمید چه میشنود .

جبرئیل که این حالت را در او دید پرسید:

- ای آدم مقدس . ترا چه میشود؟ مثل اینست که آشفته و پریشانی .

آدم از گفتن حقیقت خودداری میکرد وسعی داشت موضوع صحبت را عوض کند ولی جبرئیل پافشاری واصرار مینمود و میخواست علت آشفتگی آدم را از زبان خودش بشنود وچون آدم باز استنکاف نمود جبرئیل گفت:

- من جبرئیل ملك محرم حریم ملکوت هستم و هیچ رازی از من پوشیده نیست لیکن میل دارم اینموضوع را از زبان خودت بشنوم تاچگونگی تاثیر مشاهدات را در روح تو بدانم .

رنك آدم بشنیدن این مطلب پرید وسر را باشرمندگی پائین افکند و به تفصیل آنچه را که دیده بود بیان کرد ودر پایان پرسید:

- چگونه است که این دو مرغ تا این درجه باهم انس والفت دارند .. ایکاش میدانستم که از منقار زدن بیکدیگر چه لذتی میبرند وچه میکنند .

جبرئیل در پاسخ گفت :

- خداوند تمام مخلوقات را جفت آفریده مگر فرشتگان که تنها و طاق هستند . جفتها باهم می آمیزند واز آمیزش ایشان نسل آنها محفوظ و پایدار میماند .

آدم چنانکه کشف بزرك ومهمی کرده باشد گفت :

- در اینصورت منهم میتوانم جفتی داشته باشم مگر من مخلوق پروردگار نیستم ..؟ آیا برای خداوند بزرك ممکن نیست که مرا نیز مثل پرندگان وحیوانات دارای جفتی مناسب کند ؟ .

جبرئیل بامهربانی اظهار داشت:

- من برای ابلاغ فرمان حضرت احدیت نزد تو آمده ام ولی باکمال میل استدعای تو را بدرگاه پروردگاری خواهم برد شاید استغاثه تو مورد

اجابت قرار گیرد.

آدم پرسید :

- فرمان جدید خداوندگار چیست ؟..

(جبرئیل) جریان اخراج شیطان را از بهشت تعریف کرد و آنگاه گفت:

- شیطان فرشته ملعون لقب گرفته است خداوند اورا لعنت کرده و در جهان سرگردان و پریشان نموده است ازطرف دیگر شیطان سوگندیاد کرده که از تو انتقام بگیرد. آگاه و هوشیار باش که فریب شیطان را نخوری .او باشکال مختلف در می آید و بعناوین گوناگون درصدد فریب تو برخواهد آمد.

آدم فکری کرد و اظهار داشت:

- من فریب اورا نخواهم خورد. زیرا جز فرمان پروردگار که بوسیله جبرئیل ابلاغ خواهد شد بسخن دیگری گوش نمیدهم..

جبرئیل در این موقع از وی جدا شد و به آسمانها رفت آدم درهمان محیط به گردش و تفریح پرداخت از این نقطه به آن نقطه میرفت و در هر جا تماشای گلهای زیبا و خوش نقش و نگار می پرداخت و گاهی نیز پرندگان را مینگریست .

هنوز بانتهای نهر آب زمزم نرسیده بود که صدای بهم خوردن بال فرشته ای راشنیدو چون روی بر گردانید مشاهده کرد که جبرئیل در حال فرود آمدن است .

جبرئیل اظهار داشت:

- ای آدم بتو مژده میدهم که خداوند بزرگ باستغاثه تو لبیك گفت و اراده فرمود که برای تو جفتی خلق شود .

آدم ازخوشحالی در پوست خود نمی گنجیدو پس از این که اندکی آرام گرفت جبرئیل ادامه داد :

- برای انجام این مقصود بایدیکی از دنده های چپ خویش را بدهی تا مخلوق جدیداز آن خلق شود .

آدم پرسید :

- این همسر کی به من عطا خواهد شد و نامش چیست ؟ از کجا

اورا بشناسم .

جبرئیل گفت:

ـ اسم او «حوا» است و همه‌چیزش بتوشباهت خواهدداشت. یک سفارش دیگر برای تو دارم. دراین سمت گیاهان مخصوصی روئیده که خوردن آن برای تووحوا حرام‌است. بر حذر و هوشیار باش که بـه آن گیاهان‌دست نزنی و بدهان خویش نگذاری.

آدم پرسید :

ـ من آن گیاهان‌را چگونه بشناسم! وبفرض اگر اشتباه کردم‌وخوردم‌چه خواهد شد...

ـ اگراز میوه آن درختان بدهان‌خودبگذاری آنااز بهشت‌رانده ودر جهان‌سرگردان‌خواهی‌شد .

و آنگاه‌یکدانه گندم(طبق‌عقیده‌مسلمانها) ویک‌سیب(عقیده‌مسیحیها) راکه همراه‌داشت به‌آدم‌نشان دادو بازمو کداً گفت :

ـخوردن اینهابرای‌تو حرام‌است‌وغیرازاین‌هرچه میخواهی‌بخوروبهر چه‌میل‌میکنی دست‌بزن.

جبرئیل این‌را گفت‌و ناپدید شدورفت آدم‌مقداری‌راه‌رفت تااینکه‌خسته شد و کناردرختی‌نشست‌و بخواب‌رفت.

هیچ‌نفهمید چه‌مدت گذشت‌وچقدر در خواب‌بود ناگهان بصدائی چشم گشوده‌واز جای‌خود برخاست صدابرای‌او بقدری‌دل‌انگیز بود که باستماع آن‌بی اختیارایستا دولرزشی نامحسوس تمام‌وجودش‌را فرا گرفت.این‌لرزش شیرین‌ولذت‌بخش بودوآدم متفکرشد که چرا بشنیدن این‌صدا چنان حالتی‌در او بوجودآمده ؟

درآن صداچه‌رازی پنهان‌بود که آنسان دروی‌تأثیر کرد.

درست‌درهمین‌لحظات حساس‌بود که شاخ‌و برگ‌درختان سمت‌چپ آدم تکان‌خورد و توجه‌وی‌راجلب کرد . آدم‌خیره خیره به‌آنجانگریست و با اطمینان‌ازاینکه صدای دلپذیرازهمانجا بگوشش رسیده‌بود درانتظار باقی ماند که صاحب‌صدارا ببیند.

(حوا) همان نشانیهائی را داشت کـه جبرئیل به او داده بود و آدم با دیدن آن‌علائم فوراً حوارا شناخت.ازتماشای اندام‌زیبای او

لذت فراوان میبرد.

دلش مالش میرفت وروحش کشیده میشد وچنان انقلابی دروی بوجود میآمد که وصف ناکردنی است.

نفس آدم از مشاهده او بشماره افتاده و نمیدانست چه باید بکند. میترسید جلو برود که مبادا (حوا) ازاو بترسدو بگریزد.

حوا مثل اینکه جرأت و جسارت بیشتری داشت لبخندی شیرین بر لب آورد ودستی بسر وروی آدم کشید و کوشید شاید از ناراحتی او بکاهد.

در هرحال مدتی گذشت تا اینکه آدم انس گرفت ورام شد هردو ازمیوه های درختان کندند و خوردند.

رانده شدگان

شیطان سخت اندوهگین و پریشان بود. از عمل خویش پشیمان گردیده و در عین حال طوری پای بند آن بود که نمیتوانست مجدداً عذر گناه بخواهد تا شاید مورد عفو قرار گیرد.

مدتی را بفکر و اندیشه گذرانیدو بالاخره اتباع و پیروان خویش را جمع کرده و به آنها گفت:

ـ شما تا بازگشت من در همین نقطه باشید. من قصدم این است که از آدم وهمسر او حوا که باعث طرد ما شده‌اند انتقام بگیرم و و آنهارا بسرنوشت خودم گرفتار سازم و تا این کاررا انجام ندهم آرام و قرار نخواهم یافت.

پس از بیان مطالبی از این قبیل ابلیس از یاران خود جدا شدو بسمت بهشت جاوید بپرواز در آمد ودر آنجا ماررا دیدو باو وعده‌هائی داد تا ویرا داخل بهشت نماید.

پس ازمدتی تفکر مار گفت :

ـ آیامیتوانی خودرا دردهان من پنهان کنی.

شیطان که بهر کاری قادر بود جواب مثبت دادو دردهان مار مخفی شد و و باین ترتیب ببهشت وارد گردید.

مار همچنان که شیطان را دردهان خود مخفی کرده بود بجانب دیگر بهشت یعنی نقطه‌ای که آدم وحوا مسکن داشتند براه افتاد.

برحسب اتفاق در آنموقع آدم برای گردش رفته و حوا را تنها گذاشته بود.

حوا کردش کنان تا زیر درختی آمد (همانطور که قبلا نوشته شد این درخت در کتب اسلامی انگور و گندم و در دین مسیح سیب ذکر شده) و بدون اینکه بمیوهٔ آن درخت دست بزند تماشا و فکر میکرد که چرا خداوند خوردن میوه این درخت را منع کرده است.

درست در همین موقع بود که سر و کله مار پیدا شد و دور درخت پیچید. مار ابتدا بالای درخت رفت و بعد بپائین آمد و طوری هیکل خود را مثل ریسمان بدور درخت پیچانید که سرش بسمت حوا قرار گرفت و حوا او را دید دست را بجلو برد که به پشت او بکشد ولی بلافاصله عقب کشید شیطان که در دهان مار و شاهد این منظره بود بسخن آمد و خطاب بحوا گفت:

- ای موجود فریب خورده چرا میترسی..؟ از چه وحشت داری..؟ به پشت من دست بکش. مرا نوازش کن .. من از دوستان و محبان تو هستم.

حوا بی اندازه متعجب گردید این تعجب و حیرت از دیدگان او مشهود و محسوس بود و ابلیس از همان محل که مخفی بود تمام این حالات را میدید و خوشحال بود که یکقدم دیگر بمقصود نزدیک شده است.

کینه جوئی و انتقام در درون او چنان آتشی افروخته بود که جز با نابودی آدم و یا مشاهده بدبختی و تیره روزیش خاموش نمیشد.

کم کم ترس و وحشت حوا زائل گردید و بیشتر بمار نزدیک شد و با جرأت زیادتری او را نوازش کرد.

درهمین اثنا ابلیس بحوا گفت:

- در تمام بهشت راجع شما دو موجود بدبخت صحبت میکنند که عمر فانی دارید درحالیکه تمام ساکنان بهشت عمر جاوید دارند.. هیچگاه نمی میرند.

حوا که معنی و مفهوم مردن را نمیدانست پرسید:

- مردن چیست .. عمر جاوید کدام است ..؟

- زندگی اینستکه تو داری، لیکن هیچ میدانی قبل از اینکه چنین حال و وضعی داشته باشی چه بودی و چه میکردی..؟

(حوا) در پاسخ بدون تأمل گفت:

- هیچ. هیچ چیز بخاطر نمیاورم.

ابلیس اظهار داشت:

ـ خوب.. همان هیچ مردن است. یکروز میرسد که تومیخوابی و برای همیشه این خواب سنگین ادامه میابد. دیگر نه روی آدم را می بینی و نه از بهشت وزیبائیهای بی مانند آن استفاده میکنی ۰۰۰ همیشه و همه وقت درخواب خواهی بود و برای اینکه بدنت بوی بد نگیرد و متعفن و متورم نشود فرشتگان آن را نابود میکنند و مجدداً بخاك، یعنی همان چیزی که از آن بوجود آمده ای تبدیل می نمایند.

حوا بشنیدن این موضوع چنان هراسان و سراسیمه شد که بی اختیار آهی از سینه کشیدو بارنگی پریده وسیمائی مشوش و پراندوه گفت:

ـ آه..آه.. وحشت انگیز است. راست میگوئی که یك روز من می میرم و دیگر روی آدم را نمی بینم؟ نه ۰۰۰ نه من ازمرك میترسم من نمیخواهم بمیرم.

ابلیس که تمام این حالات را میدید و آشفتگی و بیم وهراس حاصله از آنرا میسنجید بسخن ادامه دادو گفت:

ـ ازاین وحشت انگیزتر اینست که شاید آدم زودتر ازتو بمیرد و تو مجبور باشی بدن بی جانش رانابود کنی. اگر آدم قبل ازتو بمیرد رنج بسیار خواهی کشید، ودر تنهائی عذاب زیاد و بی اندازه ای متحمل میشوی.

چشمان حوا ازشدت تاثر ازاشك لبریز گردیده بود.

شیطان که وضع را چنین دید وضمناً ازبیم آنکه مبادا درحین گفتگو آدم بیاید گریه اورا قطع کرد و باتعجیل گفت:

ـ حالا فهمیدی چرا شما راازخوردن چیزهائی که عمرجاوید میآورد منع کرده اند؟

حوا باخوشحالی مخصوصی پرسید:

ـ آن چیزها چیست؟

ـ میوه همین درختی که دراینجا روئیده است.

حوا برای یافتن عمرجاوید موافقت کرد که ازمیوه درخت بخورد و شیطان که کار خود را تمام کرده بود ناپدیدشد ودرست درهمین اثناءصدای خش وخش درختان آنطرف برخاست وسروکله آدم پیداشد.

حوا وقتی آدم رادید بسوی اورفت وباخوشحالی زایدالوصفی گفت:

ـ ازتومیخواهم موافقت کنی که من وتوازمیوه درخت ممنوع بخوریم

تاعمر جاویدان بیابیم .

آدم وقتی این حرف راشنید چون میدانست نافرمانی مجازات دارد ملتمسانه گفت که :

ـ بمن مهلت بده تادراین باره فکر کنم . میدانم که شیطان تو را فریب داده ولی چون بتو وعده دادم که حرفهایت راگوش کنم ناچار باطاعت هستم .

این وعده حوا را امیدوار کرد وموافقت نمود که آدم فکر کرده و تصمیم بگیرد . آدم فوراً ازجای برخاست وبه‌نقطه‌ای که معمولا آنجاعبادت میکرد وبدرگاه خداوند روی میآوردرفت ودر پیشگاه آلهی براز گوئی پرداخت . مدتی سخن گفت واز خداوند کمك خواست تاناگهان جبرئیل حاضر شد وگفت :

ـ آدم ... تورا چه میشود ...

آدم‌ماجرا راتعریف نمودوملتمسانه ازجبرئیل چاره‌جوئی کرد جبرئیل درپاسخ گفت :

ـخداوندبتوعقل وشعور عنایت فرمود که میان نیك وبدفرق بگذاری وخیروشر را ازهم تشخیص بدهی . این درست نیست که درمقابل‌مشکلات‌و سختی‌ها خود را ناچیز وزبون نشان دهی عقلی که روز نخست زندگی بتو عطا گردید قطره کوچکی است که ازدریای عقل کل آلهی جداشده وبا وجود توعجین گردیده .. هدایت همین‌قطره کوچك وناچیز عقل کافی است که تورادرتمام طول حیات ودر کشا کش زندگی یارویاور باشدوازپستی و بلندیهای مهیب ووحشتناك آلام واسقام بگذراند .. چرا ازعقل ودرایت جبلی‌وذاتی خود کمك نمیخواهی .. پس قوه فهم وتشخیص برای چیست ؟ حالا وقت‌آنست که تصمیم بگیری .. برو .. فکر کن .. ازعقل خودت کمك ویاری بخواه جبرئیل این‌راگفت وچون مشتی ازنور بهوابرخاست‌وناپدید شد . آدم مات ومبهوت مانده بود وقدرت حرکت نداشت بالاخره‌آدم‌بخود آمد نزدحوا که در کنار درخت ممنوعه ایستاده بود رفت آدم فکرمیکرد که اگر از میوه‌های ممنوع بخورد دنیا زبر وزبرمیگردد وطوفانی عظیم برمیخیزد که درآن همه‌چیز حتی خودش هم نابود میشودولی‌در کمال‌حیرت

دید که حوا مشغول خوردن آنست . وهیچ اتفاقی نیافتاد وحادثه‌ای بوقوع نپیوسته پس خود اونیزشجاعت پیدا کرد مشغول خوردن شد شیطان که تا آنوقت دردهان مارپنهان‌بود بیرون آمده گفت :

ـ ای‌موجودات خاکی شماباعث‌شدید مرااز بهشت راندندوسرگردان وپریشان کردند شما مرا بدبخت کردید ومن‌نیز بقصاص این‌ظلم ازشماانتقام گرفتم شما عمرجاوید داشتید اما باخوردن میوه ممنوع عمرشماگرفته شد وبزودی مانند من ازبهشت رانده خواهیدشد .

هنوز چندلحظه‌ای نگذشته وآنها ازبهشت‌خارج نگردیده بودندکه ناگهان طوفانی عظیم برخاست . باد وحشتناکی وزیدن گرفت وحوا را مانند پرکاهی ازجای کند وباخود برد.

حوا جیغ میکشید وآدم را بکمك میطلبید ولی آدم ازاو بیچاره‌تر بود زیرا باد اورانیز اززیردرختان برداشت و بسمت دیگری برد ... این باد در خارج ازبهشت نیزبشدت تمام میوزید وآشوب میکرد .. شیطان نیز بخشم مجدد خداوندگرفتارشده بود وناچارباهمه‌پیروانش بکره‌خاکی زمین فرستاده شد.

کره خاکی زمین .. جائیکه آدم وحوا نیز بآن فرستاده‌شده بودند اما نه‌درجائی که بازکنارهم باشند ویکدیگررا ببینند.

آدم دریکطرف جهان .. حوا درطرف دیگر ... شیطان بنقطه‌ای دورازآنها ومار نیز که گناهی بزرك داشت‌بجائی که ازآنها هرسه‌فاصله‌ای بعید داشت ...

ایشان وقتی بخود آمدندکه خودرا درجائی غیرازبهشت دیدند ... نه‌ازآن درختان پرمیوه .. نه‌ازجویبارهای آب خوشگوار ونه ازفرشتگان وپرندگان بهشتی اثری وخبری موجود بود . !

هرچه‌بود سباع ودرندگان وبهائم واغنام، درختان بهم پیچیده و کوهستان‌های مهیب ووحشت انگیز دره‌های عمق ودهشت‌زای وبالاخره مرك ونیستی ...

آدم با پریشانی درمیان دره‌ها و کوهها میدوید وفریاد میزد و حوا را میخواند.

ـ حوا . . . حوا . . . کجائی . . . چرا جواب نمیدهی .. من اینجا هستم . . .

ولی در آن کوهستان جز طنین صدای خود هیچ صدای دیگری نمی‌شنیدو از حوا خبری نبود . آدم ساعتهای متوالی دوید وبالاخره خسته، مجروح ،کوفته ونالان بگوشه‌ای افتاد وسر را برخاك گذاشت و بخوابی سنگین فرورفت .

آدم وقتی ازخواب بیدارشد شب رسیده وهواتاریك‌شده بود.ستارگان درآسمان میدرخشیدند وباوچشمك میزدند..

او که تا آنموقع شب ندیده و ستارگان را مشاهده نکرده بود بوحشتی عجیب دچارشد . تاریکی برای او چیزتازه‌ای بود. در بهشت‌همه‌جا و همه‌چیز نورانی ومنور بودبهمین‌علت آدم‌دربهشت‌شب‌وظلمت غلیظ و خیره کننده آن‌راندیده بودونمیدانست‌چگونه‌است‌و کی پایان‌میابد. باحیرت وتعجب از خویشتن میپرسید :

ـ موقعی که من از حال وهوش رفتم جهان روشن بود چه شد که یکمرتبه تاریکی دنیا را فراگرفت آه این ظلمت هم از مظاهرخشم الهی است وباین‌وسیله میخواهند عذاب مراتشدید کنند..؟ باین‌سئوال‌ودهها‌وصدها سئوالات مشابه‌آن‌پاسخی نمییافت ونمی‌دانست چه‌خواهدشد .

مثل این بود که تاریکی شب روی دوشش سنگینی میکند.. آنقدر ناراحت بود که وصف آن امکان نداشت .. باد خنکی میوزید وموی سرش رانوازش میدادوعرق پیشانیش‌راباملایمت‌خشك‌میکرد. او که‌ازبادجز بدبختی چیزی ندیده و بدوش‌آن‌از بهشت خارج گردیده بود تصورمیکرد که‌این نیز برای اوبدبختی تازه‌ای‌همراه‌آورده‌است .

شب بالاخره باهمه ناراحتیها ووحشتهائی که برای اوداشت گذشت و کم کم مشرق آسمان روشن‌ونورانی گردید.. آدم که‌تاآن‌موقع بیدار نشسته بود طلوع‌خورشیدرا مشاهده کرد .

خورشیدهم برای‌او تازگی داشت. نمی‌توانست آن نگرد.. نورخورشید چشمش رامیزد لذاگمان میکرد که‌آن‌جسم نورانی وگرم کننده از مظاهر شیطان دشمن ازلی وابدی اواست که‌آن چنان با نور چشمانش بازی‌میکند

و آرارش می‌دهد .

حالا آدم در کنف حمایت و عنایت و لطف الهی قرار نداشت. خودش میبایست ازخود ومنافع خود دفاع کند. چیزی برای خوردن بدست بیاورد و جانرا از گزند سباع و بهائم حفظ کند.

ولی هنوز آدم ازاین بلا با آگاهی نداشت و گمان میکرد که اینجا نیز مانند بهشت همه درختان پرمیوه وماکول دراختیار او است. میخورد.. از آب چشمه‌ها مینوشد ورفع عطش مینماید.

فکر میکرد که حیوانات آنجا نیز مانند بهشت بی آزار هستند ، باو احترام میگذارند و باملایمت از کنارش میگذرند ولی بزودی متوجه شد که خودرا ازشر آنها هم باید حفظ کند .

باین سبب بیاد حوا و تنهائی اوافتاده مرتباً فریاد میکشید.

- حوا ... حوا ... حوا ...

بازهم جز طنین صدای خود صدای دیگری را نمی شنید لذا بازهم جلوتر میرفت که شاید در میان جنگل مقابل .. پشت آن رشته کوههای مهیب که در کنار افق قرارداشت حوارا بیابد ...

مدت مدیدی درمیان کوهها ، دره‌ها ، پستی و بلندیها و نشیب وفرازها دوید.. فریاد کشید. گریه کرد و بالاخره خسته و کوفته کنار درخت انجیری افتاد ونفس نفس زنان ازحال رفت .

نفهمید چه مدت گذشت یکوقت چشم گشود که از شدت گرسنگی دلش ضعف میرفت ... زانو بش قدرت کشیدن بدنش رانداشت ... بزحمت ازجای برخاست و باطراف نگریست ... لبانش از عطش خشك گردیده و زبانش قاچ قاچ شده بود . چیزی برای خوردن و آب خنکی جهت آشامیدن می - خواست ... بازهم اینجا و آنجا را نگریست و بالاخره چشمش بدرختی افتاد که زیر آن ایستاده بود... برك این درخت بنظرش خیلی آشنا میآمد... درخت برك پهن پنج پری داشت که رنك سبز و تندش آشنائی مخصوصی باخاطره آدم داشت.. خوب دقت کرد و متوجه شد که چند برك از همین درخت بر بدن او قرار گرفته و عورتش را پوشانیده است..

زیر لب گفت :

- این درخت چیست چه میوه‌ای دارد . ؟

باین فکر از درخت بالا رفت و روی شاخه اول نشست و باطراف نگاه کرد. میوه‌های کوچکی شاخه‌ها زیر سایه برگها آویزان بود. آدم یکی از آنان را کند، در دهان گذاشت و جوید.

شهد خوش طعم و گوارائی از آن خارج گردید و تمام حدود دهانش را گرفت و در کامش فرو رفت.

آدم آن را فرو داد... یکی دیگر خورد... بازهم از آن خورد و تازه فهمید که این درخت انجیر است که امثال و انواع آن در بهشت زیاد یافت می‌شد و خوردن میوه گوارا و شیرین آن برای آدم و حوا آزاد بود. آنروز نیز گذشت از حوا اثری بدست نیامد..

معلوم نبود بر او چه رسیده، چه گذشته... و چه شده... در کدام نقطه افتاده و با آنجا که آدم بود چقدر فاصله دارد..

آدم از این راز در آن موقع اطلاع نداشت ولی حقیقت امر این بود که (حوا) در نقطه‌ای بسیار وحشت زا و مهیب افتاده واز حال و هوش رفته بود ...

جائی که (حوا) زندگی میکرد بسیار خطرناك‌تر از محیط زندگی آدم بود زیرا همان طور که میدانیم گناه او که آدم را فریب داد و باشیطان همکاری و مساعدت کرد بیشتر بود و بهمین علت می بایست مجازات شدیدتری را تحمل کند.

حوا در نقطه‌ای مسطح افتاده بود... اطرافش را درندگان بیشماری فرا گرفته بودند وطوری حیوانات آمدوشد می کردند که حوا بخوبی آنها رامیدید و بر وخامت وضع خویش آگاه میشد.

یك پلنك درنده وقوی هیکل از پشت درخت می جست و یك آهوی ضعیف و کوچك رامیگرفت ومیدرید ومیخورد.

حوا که این منظره رامیدید صورت را میان دودست پنهان کرده وجیغ میکشید و گریه را آغاز مینمود...

فکر میکرد و زیرلب میگفت:

ـ اگر من هم از این جا دور شوم بهمین سرنوشت دچار خواهم گردید ... مرا نیز میدرند و گوشت واستخوان بدنم را میخورند. بازهم با

خود میگفت :

ـ سرنوشت من چه خواهدشد ..؟ چگونه جان خواهم داد .. آدم کجا است . آدم.. آدم ..

حوا گریه میکرد .. جیغ می کشید و آدم را به نام میخواند وچون جوابی نمی‌شنید ازحال می‌رفت وازشدت ضعف و گرسنگی می‌افتاد وچشمان خودرا می‌بست ..

مدتی بهمین وضع گذشت .. یك‌سال ، دوسال ، سه‌سال ... ده‌سال .. سپری شد...

آدم و حـوا کم کم به محیط زندگی خود خو گرفته بودند ... و هریك جداگانه برای خویش زندگی خاصی ترتیب داده وروزگار میگذرانیدند..

سالها سپری شد... وضع بهمان ترتیب و باهمان سختی ومصائب ومشقات می گذشت ...

یك روز آدم در آفتاب پائیزی نشسته بود وفکر میکرد بگذشته میاندیشید بآن روزهای خوش وشیرینی که در بهشت ودر کنار حوا گذرانیده بود.. بآن همه آسایش ونعمت وشکوه وجلال ازدست رفته افسوس میخورد ودست تحسر بهم میزد وبغض گلویش رامیفشرد..

بشیطان وفریب وحیله‌های او نیزفکر می کرد وخودرا سرزنش مینمود که چرا فریب اوراخوردم...چرا سستی رائی نشان دادم وخویشتن را باین بلاها دچار کردم... چرا...

ناگهان فکرش باین نکته متوجه شد که آیا بـازگشت به بهشت امکان دارد ...؟

مدتی دراین باره اندیشید وبالاخره زیرلب گفت :

ـ اوه... من چه بدبخت وتیره روزهستم..

من خداوند بزرك را دراین مدت بکلی ازیاد برده‌ام ... خداوندی که آسمانها وزمین وبهشت راآفریده ، خداوندی که بفرمانش باد بحرکت در میآید ومن وحوا را از بهشت باین نقطه دور افتاده و کثیف عالم میآورد... خداوند مقتدر... خدای عادل ومهربان.. خداوندی که عدل مطلق وصفای جاویدان است ازیادمن رفته است

فوراً ازجا برخاست.. در آب شستشو کرد .. کثافات وچرکهای سر و-صورت و بدنش را در آب شست وخودرا بروی بلندترین صخره‌های کوه رسانید وبعبادت مشغول شد ..

پس ازسالهای متمادی بی خبری یکبار دیگر بخداو قدرت لایزال او متوجه گردیده بودوعبادت میکرد..

عبادت آدم قریب یك شبانه‌روز بطول انجامید ..در اینمدت نه چیزی خورد نه آب آشامید و نه بجائی غیراز آسمان بلند نگریست. خواب نیز ازچشمانش دور شده بود .

پس ازیك شبانه‌روز گریه، توبه، تقاضای عفوو بخشش، عبادت خالصانه و پاك از کوه پائین رفت و رفع عطش و گرسنگی کرد..

روز بعد باز بهمانجا رفت و نشست و در عبادت غرق شد. اینذفعه دوشبانه‌روز پائین نیامد. آنقدر گریست تا ازحال وهوش رفت.

روزسوم بمحل خود مراجعت نمود، میوه‌ای خورد و باز برای عبادت ببالای کوه رفت .

کم کم بروزه گرفتن وخوردن ونیاشامیدن شائق شده بود. وآنقدر اینکاررا ادامه داد تااینکه چهل روزیکبار غذا میخورد وازعبادتگاه خود پائین نمیآمد..

دوسال دیگر بهمین ترتیب سپری شد...

یکی ازهمین دفعات که غم‌واندوه دل آدم‌را فراگرفته بود بغتتاً درافق روشنائی آبی‌رنك دلپذیری ظاهر گردید واندك‌اندك بیشترشد جلوتر آمدتا همه‌جارا گرفت ونورانی کرد .

دراین نور روح‌پرور آبی‌رنك صدای بهم‌خوردن بال فرشتگان نیز بگوشش میرسید..

بعدازسالهای متمادی این اولین بار بود که بازصدای بال فرشتگان را می‌شنید. لذا چنان شوق ونشاطی در درون آدم پدید آمد که وصف آن امکان پذیر نیست .

بی‌اختیار فریادی ازشادمانی وشعف کشید وسر بلند کرد و گفت :

-آه...جبرئیل .. ملك مقرب درگاه الهی .. چه‌سعادتی .. خداوند

هنوز مرا فراموش نکرده؟
صدائی آشنا از شنیده شد که گفت :
ـ آدم.. گوش بده .. من جبرئیل ملك مقرب پروردگار بزرگ وفرستاده درگاه خداوندی هستم .. پس از چهل سال سرگردانی و بدبختی متوجه شدی که فقط توبه واستغفار ترا از این مصیبت نجات میدهد .
آدم که از شدت شعف میلرزید حرف اورا بریدو پرسید:
ـ آیا خداوند باستغفار من اعتنا کرده ؟ آیا گناه من بخشیده شده ؟ من دیگر آن بنده گناهکار عاصی و پریشان روزگار نیستم ؟
جبرئیل مجدداً گفت :
ـ بتو مژده می دهم که درخواست تو پذیرفته شده و بزودی حوارا خواهی یافت .
ـ آرام باش و گوش بده .. آرام باش .. توجه خداوندی هیچگاه از بندگان دور نمی شود در تمام این مدت فرشتگان مراقب تو و حوا بودند، ولی فقط موقعی صدای تو و استغاثه های تورا بگوش حضرت باری رسانیدند که از در توبه وانابه درآمدی و از پیشگاه پروردگار بیچون تقاضای عفو و بخشایش نمودی..
چنان لرزش شوق سراپای آدم را فراگرفته بود که وصف آن باشکال امکان دارد . می لرزیدو میخواست از فرط سرور وشعف برخیزدو خودرا بروح الامین برساند ولی در عالم اغماء وخواب و بیهوشی قدرت جنبیدن از وی سلب شده بودو نمیتوانست برپای برخیزد و بایستد واحیاناً راه برود در یك چنین حالت پرسید :
ـ آیا میتوانم باور کنم که خداوند مرا می بخشد..از گناهان من درمی گذردو مرا مجدداً ببهشت راه میدهد .
جبرئیل فوراً سخن وی را بریدو گفت :
ـ تو ببهشت قدم نخواهی گذاشت .. جای تو درهمین دنیائی است که می بینی ولی من میتوانم بتو امیدواری بدهم که درصورت پاك زیستن و صفا زندگی کردن پس ازمرك وطی این مرحله پرمشقت در گوشه ای از بهشت برای تو وفرزندان نیکوکار ومومن تو جائی در نظر گرفته شود.
آدم بازهم میخواست چیزهائی بپرسد لیکن فرصت سخن گفتن نیافت

زیرا جبرئیل ادامه داد :

- پس از عزیمت من از اینجا بسمت مغرب حرکت میکنی .. مغرب آنجااست که همه روزه خورشید در دامان آن ناپدید میگردد ..

آنقدر میروی که بصحرائی خشك و بی آب وعلف میرسی .. در آن سرزمین تخته سنك سیاهی افتاده که چون آب درخشندگی دارد این قطعه سنك را بدوش میگیری واز کوهی که در پیش روی تواست بالامیروی در پشت آن کوه است که باید برای همیشه اقامت کنی . آنجا آب نیست ولی باید زمین را آنقدر باچنك وناخن سوراخ کنی که بآب برسی وبرای زندگی آینده خودت وحوا محیط مناسبی ایجاد نمائی ..

آدم باخوشحالی زیاد پرسید :

- حوا .. زندگی آینده من وحوا ؟

- آری بفرمان خداوند حوا مجدداً نزد تومیآید او نیزازسرگردانی نجات خواهد یافت.

ازتو وحوا فرزندانی بوجود میآیند که همه بندگان خداوند هستندو یکروز همه جای جهان را در حیطه اختیار میگیرند ودر این کره خاکی زندگی وسیعی ایجاد میکنند.

جبرئیل اینرا گفت وناپدیدشد وهمچنانکه آمده بودمانند تلی ازنور بآسمان رفت.

آدم مثل اینکه ازخواب بیدارشده باشد تکانی بخود داد ، ازجای برخاست چشمان خود را مالید واز کوه بزمین آمدوپس ازخوردن ونوشیدن وجمع آوری مقداری میوه بهمان جهتی که جبرئیل نشان داده بود براه افتاد .

شبها وروزها سپری میشد وآدم همچنان راه میرفت تابالاخره بهمان صحرای بی آب وعلف رسید وقطعه سنك سیاه صیقلی را که بعداً در زبان عربی (حجرالاسود) نامیده شد یافت ، بدوش گرفت وبسمت کوه مقابل حرکت کرد .

تازه بقله کوه رسیده بود که ناگهان صدائی توجهش راجلب کرد... این صدا ازچیست واز کیست ؟ آدم باشتاب حجرالاسود را از دوش پائین آورد وحیرت زده باطراف نگریست ..

چندلحظه گذشت . بازهمان‌صدا شنیده شد و آدم بیشترمتوحش شد آهنگ سوزناك عجیبی بود که نمیشد آنرا بچیزی تشبیه کرد .

همانطوریکه آدم حیرت‌زده باطراف مینگریست بغتتا سایه‌ای رادید که باو نزدیك میشد.

وقتی بازهم‌نزدیکترشد آدم مشاهده کردکه زنی لاغراندام باموی ژولیده وقیافه‌ای باریك وپوست سوخته بجانب وی میآید.

زن ژولیده موی عریان که مانند آدم بایك برك انجیر سترعورت کرده بود وقتی چشمش بآدم افتاد ازفرط خوشحالی جیغی کشیده وخود را در آغوش وی افکند آدم که اورا نشناخته بود وبنظرش میرسید که تابحال وی را ندیده باناراحتی خودراعقب کشید وکوشید تا شاید اورا ازخویش دورکند لیکن زن بیشتر اصرار میورزید ودراینحال میگفت:

ـ آدم .. آدم .. توئی .. وقتی بادمرا بلندکرد فهمیدم که بازنزدتو میآیم آه .. چقدرخوشحال‌شده‌ام .

آدم پیش خود میگفت :

ـ ایکاش خداوند بجای این زن همان حوای زیبا ولطیف خودمرا بمن بازمیداد .. این‌چیست.؟ این کیست ؟ چه‌نفرت‌انگیز است ؟

کشاکش آنها ادامه داشت که صدائی دیگرشنیده شدوهردوباحیرت برگشتند وبعقب نگریستند .

درچندقدمی بازهمان تل‌نورآبی دیده‌میشد و آدم بمحض‌اینکه‌چشمش بنورافتاد باعجله گفت :

ـ ای جبرئیل .. این کیست ؟..

جبرئیل درپاسخ اظهارداشت .

ـ آدم این زن را نمیشناسی ؟.. این همان حواست .. خداوند غیر ازشما دونفر انسان دیگری خلق نکرده است .

آدم متعجبانه نگاهی بسراپای حوا افکند وپرسید :

ـ پس آنهمه زیبائی ولطافت چه شد ؟ حوا این‌شکل رانداشت!

ـ راست میگوئی .. اوخیلی تغییرشکل داده ... مصائب بیشماری را تحمل کرده است .. آفتاب پوست اورا چنان سوزانیده که سیاه‌رنك شده.

اما تو خودت را نمی بینی اگر از حوا سؤال کنی او نیز از مشاهده تو حیرت می کند..

تو نیز تغییر شکل داده‌ای لیکن مجدداً در اثر گذشت ایام واستراحت وآسایش بهمان شکل اولیه بازخواهید گشت.

از آن پس آدم وحوا طبق برنامه‌ایکه جبرئیل برای ایشان تهیه کرده بود بزندگی برداختند. حوا بصورت اولیه بازنگشت، آدم نیزجوان نشد ولی آنها چنان بیکدیگر عادت کردند که زشتی وچین وچروك صورتهم را نمیدیدند وگمان میکردند که معنی زیبائی همانست که آنها دارند.

آدم چندمترزمین را حفر کردتا آب خوشگواری رسید که نام آنرا (زمزم) نهاد! برای اقامت خانه ی درست کرد وبنائی دیگر برای قراردادن سنك سیاه ایجادنمود که بعدها عبادتگاه او شد و آدم وحوادر آن نمازمی گذاشتند وخدای راتیایش وستایش میکردند. (۱)

پس ازچندین سال حوا باردار گردید ودریك شکم دوطفل زائید. اطفال دوقلو بنامهای (قابیل) و(اقلیما) نامیده شدند. قابیل نام فرزندپسر و اقلیما اسمی بود که برای دختر انتخاب گردید.

وقتی (قابیل)، (اقلیما) که‌هردوزیباوخوش‌فکرو باهوش بودندپنج‌ساله شدند (حوا) مجدداً باردار شدواین بار نیزدوقلو زائیدوماننده مرتبه‌قبل یك پسرو یك دختر توأم بوجود آورد.

آدم نام پسررا (هابیل) ونام دختررا (لیوذا) گذاشت.

آدم و حوادر تربیت و تعلیم این اطفال دقت بسیار بکار میبردند و سعی وافرداشتند که آنها رای آینده انسانهایی خداشناس وپاکدامن تربیت شوندولی ازآنجائیکه غرایز وخصائل ایشان باهم فرق داشت تربیت در (هابیل) اثری نیکوودر (قابیل) تاثیری ناپسند باقی گذاشت.

بیست سال دیگر از آن تاریخ گذشت و آدم تصمیم گرفت که آنها را بهم تزویج کند ودریکشب مراسم عروسی را برگزار نماید. چون خواهر و

---

۱ ــ در مورد ساختمان خانه کعبه دو نوع روایت موجود است. میگویند اولین‌بار آدم کعبه را بکمك جبرئیل ساخت ولی در اکثر تواریخ و روایات نوشته شده خانه کعبه بوسیله حضرت ابراهیم بنا گردید بعداً دراین باره بتفصیل مطالبی خواهیم نوشت.

برادر توام نمیتوانستند باهم ازدواج کنند (اقلیما) را که از زیبائی بهره‌ای وافر داشت برای (هابیل) انتخاب کرده و (لیودا) برای (قابیل) در نظر گرفته شد لیکن (قابیل) باین انتخاب کردن تن نداد و با ترشروئی و خشونت از پدر خواست که با (اقلیما) ازدواج کند و عقیده داشت که پدرش از این جهت که هابیل را بیشتر دوست میدارد (اقلیما) را برای او انتخاب کرده و لیودای زشت صورت را باو بخشیده است. (۱)

آدم هرچه دلیل و برهان آورد و سخن گفت مؤثر واقع نشد، و بالاخره یکروز شیطان باوسوسه‌های خود (قابیل) را بکشتن برادر واداشت.

(هابیل) بگله‌داری و (قابیل) بکشت و زرع اشتغال داشت. آن روز (هابیل) مثل همیشه گله‌های خود را برای چرا بکوهستان برد و در سایه درختی خوابیده بود که ناگهان قابیل از پشت تخته‌سنگی بیرون جست و با یک سنگ بزرگ سر برادر خود را کوفت و او را کشت.

وقتی هابیل کشته شد (قابیل) متوحش و اندوهگین گردید. اندوه او نه از این جهت بود که چرا برادر را کشته بلکه باین سبب بود که نمیدانست جنازه (هابیل) را در کجا پنهان کرده و از نظر پدر دور نگهدارد.

(قابیل) جسد (هابیل) را بدوش گرفته و دور کوه و دشت میدوید و نمیدانست چه باید بکند. این دفعه نیز شیطان بشکل زاغ سیاهی آشکار شد و این مشکل را حل کرد. زاغ سیاه که زاغ دیگری را کشته بود مقابل پای قابیل بزمین نشست و باچنگ و نوک خود زمین را کند و زاغ مرده را زیر خاک پنهان کرد. قابیل فهمید که او نیز میتواند جسد هابیل را خاک کند و هابیل را زیر خروارها خار و خاشاک و خاک و گل پنهان ساخت و بطرف خانه باز گشت.

او گمان میکرد که رازش پنهان میماند و آدم از کشته شدن هابیل مطلع نخواهد گشت و در نتیجه باخیال راحت میتواند با (اقلیما) ازدواج کند ولی قبل از این که بخانه برسد جبرئیل خبر کشته شدن و مرگ فجیع هابیل

---

(۱) ـ در مورد ازدواج فرزندان آدم نیز روایات مختلفی وجود دارد از جمله در بعضی کتب نوشته شده است که خداوند از بهشت دو حوری فرستاد که با دو پسر آدم ازدواج کردند و از آنها فرزندانی متولد گشت. پس آنها که با یکدیگر نسبت عموزادگی داشتند باهم ازدواج کرده تولید نسل کردند.

را به آدم رسانید.

آدم بگریستن پرداخت وقابیل را نفرین کرد که دردنیا وآخرت پریشان وبدبخت باشد.

(قابیل) که راهی بخانه نداشت، در کوه وبیابان سرگردان گردید. آدم وحوا بعدها صاحب فرزندان زیادی‌شدند که‌ازهمه مهتر «شیث» (عوج) (۱) «ادریس» و «انوشش» بودند.

ما درانیجا ازذکر قصه فرزندان آدم که بعضی درجه پیمبری داشتند میگذریم وبسراغ پیمبران بزرگتر ومهمتر میرویم.

۱ــ «عوج» همان است که درزبان فارسی اشخاص بلندقد وبدشکل را باو تشبیه کرده ومیگویند فلانی مثل (عوج‌بن عنق) است. (عنق) در واقع (عناق) و دختری ازدختران آدم بود.

نوح

عشق وشکست درآن همچنانکه در زندگی مردم عادی وعامی آثار عجیب وفراموش ناشدنی باقی میگذارد ومنشاء تحولات بیسابقه و بزرگی میگردد درزندگی پیمبران نیز اثرداشته ونتایجی عظیم ببار آورده که برای مردم عصرخودآنها واعصار آینده نیز حائز اهمیت بوده واثرش اززندگی مردم دورنگردیده است.

نوح پسر(لمك) است. پدرش مردمتقی وپرهیزکاری بود که درسواحل (بحرالمیت) زندگی میکرد وبرای اینکه بامردم معاشرت وآمیزش نداشته باشد درگوشه‌ای دور از انظار خانه وکاشانه ساخته و بکشت و زرع مشغول بود.

نوح درعنفوان شباب ازپدرش جداشد وبطرف شهر نزدیك حرکت کرد. قصدش این بود که درسایه کار وکوشش برای خود زندگی راحتی ترتیب دهد غافل ازآنکه سرنوشت روی پیشانی اوخط دیگری نگاشته است.

نوح بایك کوله پشتی که درآن مقداری نان خشك برای آذوقه چند روزه خودقرارداده بود درجادهٔ دور ودرازی که ازدل کوهها ووسط دشتها میگذشت قدم برمیداشت وبطرف شهرمیرفت. چندروزی که راه رفت پای پوشش پاره شد وناچار باپای برهنه براه‌پیمائی ادامه داد ولی ادامه سفر بااین‌ترتیب امکان نداشت زیرا یکی دوروز دیگرکه سپری‌شد پاهای‌نوح مجروح شدوطولهای درشت زد واز کنارانگشتان پای‌اوخون‌جاری گردید. او از ادامه سفر بازماند ونالان وغمگین کنار چشمه وزیر سایه درختان انبوهی که سرراهش قرارداشت نشست وبه بستن جراحات خویش پرداخت.

دوروز آنجا استراحت کرد ولی هرروز که میگذشت تورم پای او بیشتر میشد ودرد شدیدتری عارض میگردید بطوریکه قدرت راه رفتن بکلی از اوسلب ودیگر توانائی آنرا نداشت که حتی ده‌قدم از کنارچشمه دورشود.

22901

آذوقه‌ای که همراه آورده بود پایان میافت ونوح برای اینکه گرسنه نماند فقط یك وعده در روز غذا میخورد ودو وعده دیگر روزه میگرفت وعبادت میکرد.

یك روز همچنانکه سر بر زانو گذاشته و به بدبختی خود فکر میکرد صدائی شنید وچون سر برداشت وباطراف نگریست مشاهده کرد که کمی آنطرفتر دو نفر مسافر ازاسب پیاده شده ومرکب خویش را برای آب‌دادن به کنار چشمه آورده‌اند.

وقتی اسبهارا آب‌دادند یکی از آنها چشمش بنوح افتاد و بدیگری اشاره‌ای کرد وهردو بسمت‌وی آمدند. اولی نگاهی بسراپاوصورت نیکو و اندام درشت نوح افکندو پرسید:

- تو کیستی.؟اهل کجائی و کجا میروی؟

(نوح) سلام گفت و در پاسخ خودش‌را آنچنان که بود معرفی کرده و اظهارداشت:

- برای یافتن کار مناسبی بشهرمیروم ولی‌دراثرراه‌پیمائی پایم‌مجروح شدو ازرفتن بازمانده‌ام.

دیگریکه لباسی‌فاخر برتن‌داشت‌و معلوم‌بودبر اولی سمت آقائی و سروری‌دارد از اوپرسید:

- حاضری‌نزد من‌ودر املاك‌من کار کنی مزدخوبی بتوخواهم‌دادولی قبلا بایدمطمئن شوم که‌غلام فراری نباشی.

نوح‌پیشنهاد اورا پذیرفت‌و برای اثبات‌اینکه غلام نیست‌و زرخرید کسی نبوده‌واز خانه‌شخصی نگریخته است‌لباسهای خودرا کندو پشت‌وسینه و بازو وران خودرانشان دادو آنهاکه علامت داغ بربدن نوح ندیدند پذیرفتند وقرار گذاشتند که درمقابل خورد و خوراك و پوشاك وسالی ده درهم بکارمشغول شودکار او نیزمعین‌و معلوم‌شدکه باید در اصطبل کار کند واسبهارا تیمار نماید.

پس‌از این‌قرارداد سواریکه لباس فاخر داشت‌براسب جست‌ورفت و دومی نوح‌را ترك‌خود نشاندو بسمت‌شمال حرکت کردند.

شخص مذکور بنام(شارون) نامیده میشد ویکی‌از مالکین‌بزرك‌واز

ثروتمندان معروف آن ناحیه محسوب میگردید ، غلامان زیاد ، نوکران و خدمتگذاران بیشمار داشت حدود املاك او از شمال بجنوب چند هفته سواره فاصله بود و خودش بدرستی تعداد دهات و قراء و قصباتش را نمیدانست.

(نوح) دراصطبل خانه او بکار اشتغال ورزید و پس از چند هفته برموز و فنون کار آشنا شد ودرردیف مهتران خوب در آمد بطوریکه وقتی (شارون) میخواست برای شکار و یا گردش از خانه خارج شود (نوح) را همراه میبرد و همه جا اسب خودرا باو میسپرد.

کم کم نوح دراثر پشتکار و صحت عمل جای مهتر خاص (شارون) را گرفت.

شخصی که نوح جای اورا گرفته بود بنام (سامرو) نامیده می شد و از بدجنسی و شرارت و خونخواری چیزی کم نداشت و چون کار خود را از دست داده و تنزل مقام پیدا کرده بود از نوح کینه‌ای بدل گرفت و مصمم شد که اورا از میان بردارد تاهم انتقام گرفته باشد و هم بجای اولیه خویش باز گردد .

(سامرو) برای انجام این مقصود ازدور ونزدیك مراقب (نوح) بود که در کاروی ایرادی مشاهده کرده و بیدگوئی و سخن چینی پردازد و موجبات آزار اورا فراهم آورد .

(نوح) که جز بکارروزانه و عبادت ودعاو نماز شبانه خویش بهیچ‌چیز وهیچکس توجه نداشت ازاین ماجرا بی خبر بودو نمیدانست چه دشمن خطرناکی شب و روزدرصدد نابودی اواست .

بااین طریق روزها و هفته ها سپری می شد تا اینکه حادثه زیر اتفاق افتاد .

بسوی سرنوشت

یکروز (شارون) (نوح) را فراخواند وباو گفت :

ـ فردا یکی ازنان ودوتن ازدختران من بشهرمیروند . توباده غلام مسلح آنهارا سلامت و بی خطر بشهر میبری وبازمیگردانی .

(نوح) که تاآن روزشهررا ندیده بود ومیل داشت که یکروز بشهر برود

وقصورعالی وخانه‌های زیبا ومنظر باشکوه آن‌جارا ازنزدیك تماشا کندبی‌اندازه خوشحال‌شد وقول‌داد که فرمان ارباب‌راباشرط ومیثاق جان خودش بنحواحسن انجام دهد....

آن شب ازفرط خوشحالی خواب به‌چشمان نوح راه نیافت ودر بستر خویش از این دنده به‌آن دنده می‌غلطید ومناظر زیبای شهررا پیش نظر مجسم میکرد.

بالاخره شب سیاه سپری شد و هواروشن گردید. (نوح) بسرعت ازجای جست، اسب‌ها را آماده کرد وغلامان را انتخاب نمود ووسائل‌دیگر را مهیا ساخت ومرکب‌هارا تاپشت دراندرون برد ورکاب گرفت و زنها را سوار کرد..

هنوزآفتاب نزده‌بود که سفر آغاز گردید وکاروان کوچك بطرف‌شهر که تاآنجا پنج‌روز راه‌بود حرکت کرد.

روزهای‌اول‌ودوم بدون‌حادثه‌ای گذشت. نوح درپیشاپیش‌مرکب‌زنان حرم راه می‌رفت‌ومراقب‌اطراف‌بود. غلامان به‌دودستهٔ‌پنج نفری‌تقسیم‌شده‌یك دسته درجلوودسته‌دیگردرعقب حرکت کرده ووظیفه‌داشتند که‌ازحمله‌دزدان وراهزنان جلوگیری کنند.

غروب روزدوم به‌ناحیه‌ای کوهستانی‌رسیده ومصمم‌شدند که‌شب‌را در همان محل بگذرانند وصبح روزبعد ازتنگه مهیب ودرهٔ‌مقابل که‌خیلی‌عمیق بنظرمیرسید بگذرند.

غلامان چادرها را افراشته و وسائل خورد و خواب رافراهم کردند. نوح نیزبه‌تیمار کردن اسب‌هاوعلیق وعلوفه‌دادن پرداخت.

اندك‌اندك درآنجاسکوت برقرارشد هر کس در گوشه‌ای‌بخواب‌فرو رفت‌و (نوح) نیزدر کناراسبان که بیك ردیف‌بسته‌شده‌بودند گلیمی‌پهن کردو روی‌آن دراز کشید.

(نوح) آسمان پرستاره می‌نگریست وبه خلقت و خداوند بزرك می‌اندیشید این‌نوع افکار همیشه در تنهائی وسکوت بسراغ‌اومی آمدندومغزش را فرامیگرفتند آن‌شب نیزمانند همه‌شب نوح در اندیشه فرورفته‌بود و از خود می‌پرسید:

- کیست که این ستارگان را آفریده ... این آسمان لاجوردی لایتناهی مصنوع دست کدام قادر بی‌همتائی است . . . و جهان در کجا تمام میشود . ؟

این همه نظم و ترتیب در طلوع و غروب خورشید ! ظهور و اختفاء ماه و ستارگان چگونه پدید آمده و چسان برقرار گردیده است .

اودراین افکارغوطه‌ور بود که بناگاه صدائی درنزدیکی خود شنید و هراسان ووحشت‌زده ازجای‌جست ودست به‌خنجر برد... باطراف نگریست... چیزی ندید و کسی‌رامشاهده ننمود .

فکر کردشایدیکی ازحیوانات بیابان به‌هدایت‌نورمشعل‌وآتش‌وبه‌طمع تحصیل‌طعمه آن‌جاآمده وبدیدن وی گریخته است.

لذامجدداً بر گلیم‌افتاد وهمچنان که به‌آسمان‌نیلگون نگاه‌میکرد کم کم چشمانش‌سنگین‌شد وخواب‌اورا دربر بود .

زنان درچادری آنطرف‌تر خوابیده بودند و(نوح) ازآن‌ها دور بود بهمین علت صدای پای چند نفری که به‌چادر نزدیك شده وبه‌آنجا حمله کردند نشنید .

تاریکی همه‌جاراافراگرفته وحتی نگهبانان‌وغلامان‌نیز بخواب‌رفته بودند مشعل‌ها خاموش گردید وروشنائی وجودنداشت که‌چشم کسی‌جائی‌رابه‌بیند و چیزی راتشخیص‌بدهد. درهمین‌موقع بود که بناگاه‌صدای چندفریاد وحشتناك شنیده‌شد وزد وخورد آغاز گردید.

(نوح) که وظیفه‌ای‌سنگین برعهده‌داشت سراسیمه از خواب جست و درتاریکی بسمت صدا دوید لیکن هنوزچند قدم دور نشده بود که‌ضربه‌ای سخت بسرش فرودآمد دنیا دور سرش چرخید ، تعادل وجودرا ازدست‌داد وهرچه کوشید خویشتن راحفظ کند میسر نشد لذابرزمین‌افتاد ودیگرنفهمید چه‌شد وچه گذشت .

هواروشن شده‌بود که‌چشمان‌خودرا باز کرد وبه‌محض‌این که‌حادثه‌شب قبل‌را به‌خاطرآورد تکانی‌بخود داد که ازجای برخیزد امادستی به‌شانه‌اش فشارآورد واورا مجدداً در بسترخوابانید .

(نوح) مشاهده کرد که در چادر زنان قرار دارد و او (کامیل)

دختر ارباش (شارون) است که بر زخم سر او از راه عطوفت و مهربانی دارو میگذارد. نوح پرسید:

- چه شد... چه اتفاقی افتاد. حادثه شب قبل چگونه گذشت.!

(سامیه) همسر جوان (شارون) از گوشه چادر بصدای بلند گفت:

- این حادثه را خودت ساخته و پرداخته بودی چطور از آن خبر نداری. تو دیشب ما را در این نقطه نگهداشتی که دزدان به ما حمله کنند و دارائی و هستی ما را بیغما برند و غلامان را بکشند.

بغض گلوی (نوح) جوان را گرفته بود و میخواست گریه کند.

چه بدبختی بزرگی.. چه کند..؟ جواب شارون را چه بدهد؟

از همه بدتر این که همسر ارباش او را به دزدی و خیانت و توطئه متهم میکرد و مسلماً (شارون) نظر او را صحیح و اتهام را وارد تلقی کرده و او را مجازات می کند..

(سامیه) پس از گفتن این مطالب از چادر بیرون رفت و یکی از غلامان را که زنده مانده بود به خانه فرستاد که کمك بیاورد و وسائل بازگشت را به ده فراهم کند.

در غیبت او (کامیل) دختر (شارون) که بر زخم سر نوح دارو می گذاشت وقتی حال پریشان او را دید گفت:

- مطمئن باش که از تو دفاع خواهم کرد. من به پدرم خواهم گفت که تو در این ماجرا گناهکار نیستی..

(نوح) که هیچگاه از لطف خداوند غافل نبود پس از خروج (کامیل) بدعا پرداخت و در حال توسل و استغاثه گفت.

- پروردگارا. تو از حقایق امور آگاهی... تو میدانی که من بی گناه و بی تقصیر هستم.. در سختیها مرا یاوری کن و تحمل خشم (شارون) را برمن آسان گردان.

(کامیل) دختر جوان و رعنا که در پشت پرده چادر بسخنان و ادعیه (نوح) گوش میداد و صدایش را می شنید در دل حالت رقت و تاثر خاصی احساس کرد و نسبت باو مهربانی بیشتری یافت چنانکه نزد خود سوگند یاد کرد که تا امکان دارد از آن جوان بیگناه دفاع کند.

چند ساعت بعد (نوح) که اندکی بهبودی یافته بود از چادر خارج گردید.

مجروحین را مداوا کرد ، ومقتولین را مدفون ساخت و سائل را جمع آوری نمود و بازنان بسمت آبادی باز گشت. امادردلش چنان غوغائی ایجادشده بود که وصف آن امکان پذیر نیست .

حقیقت امر این بود که (سامرو) بمنظور خراب کردن نوح وایجاد مسئولیت برای او باتفاق چند نفر دیگر به حمله مبادرت ورزیده و بااطلاع قبلی (سامیه) هر چه بود ونبود برده بودند .

درمیان اشیاء ربوده شده یك قطعه الماس نیز وجود داشت که زنان برای فروش به شهر میبردند.

وقتی خبر حمله دزدان به (شارون) رسید (سامرو) ازموقعیت وغیبت نوح استفاده کرد و آنقدر ازاو بدگوئی نمود که خشم (شارون) رابرانگیخت واورا مجبور کرد که تصمیمات شدیدی علیه او اتخاذ کند .

کاروان اندك اندك به آبادی نزدیك میگردید وازان طرف (سامرو) با یکعده ماموریت داشت که (نوح) را دستگیر کرده و بادست و پای بسته محبوس نماید .

در نزدیکی محل (کامیل) دختر مهرباز (شارون) خودرا به (نوح) رسانید وآهسته بوی گفت :

ـ تا فرصت باقی است فرار کن ... از همینجا برو زیرا بعید نیست که امشب خشم پدرم علیه تو برانگیخته شده و حکم قتلت را صادر کند .

(نوح) بدون اینکه بروی او بنگرد درپاسخ اظهارداشت :

ـ از شما تشکر میکنم و نمی گریزم زیرا ترس مخصوص کافران و مردم بی ایمان است . آنها که با لطف وعنایت وعدل و مروت خداوند بزرك آگهی واستظهار دارند از توطئه اشخاص بی ایمان وکافر نمی هراسند. شما خودرا ازآلودگیها دور نگهدارید مطمئن باشید که دشمنان شما زیان خواهند دید زیرا خداوند بندگان متقی وپرهیزکارخویش را دوست میدارد و آنها راحفظ میکند .

گفتگوی آنها زیاد طول نیانجامید. هرچه بیشتر دختر اورا بفرار تحریص نمود (نوح) پافشاری بیشتری نشان داد تااینکه (سامرو) وهمراهانش رسیده و (نوح) را باخفت وخواری گرفتار کردند .

نوح که انتظار چنین حادثه ای راداشت ابداً وحشت نکرد و بدون مقاومت خود را بدست آنها سپرد که بدنش را طناب پیچ کنند.

وقتی دست و پایش را بستند (سامرو) بیروزمندانه جلو آمدو چنان سیلی محکمی بصورت وی زد که جوان دست و پابسته بزمین افتاد وصورتش غرق خون گردید.

آن شب نوح را در بیغوله تاریکی که پشت انبار گندم قرار داشت محبوس کردند.

نیمه شب (سامرو) نزد او آمد وبسرزنش وی پرداخت و تمسخر کنان گفت:

- می بینی، چه حال وروزگاری داری ؟. حالا من می توانم تورا ازاین مهلکه نجات دهم و در ضمن قدرت آنرادارم که (شارون) رابکشتن تووادارم.. آیا بامن همکاری میکنی..؟ اگر موافق باشی از استفاده ای که میبریم تورا نیز سهیم وشریك خواهیم کرد.

(نوح) باصدای بلند ولی لرزان گفت:

- امیدوارم خداوند تورا براه راست هدایت کند وقلبت را بنور ایمان روشن سازد، مطمئن باش که عزت وذلت بدست خدا است وتو قدرت آنرا نداری که مرا عزیز یاذلیل گردانی. از اینجا دورشو وگرنه فریاد می کشم وهمه را از خواب بیدارمیکنم.

(سامرو) ناامید نشد و بازهم بدادن مواعید پوچ وبی پایه ومایه پرداخت که شاید (نوح) را ازراه راست منحرف سازد وبا خویشتن همراه وهم - داستان کند ولی اینبار نیز توفیقی حاصل نکرد. نوح باو گفت:

- درهای توبه خداوند همیشه بروی بندگان گناهکار باز است مطمئن باش که من ازاین بابت سخنی برلب نمیآورم واین فرصترا ازتو نمی گیرم که هرگاه خواستی پشیمان شده وتوبه کنی برو بحال خویش اندیشه کن ومرا بحال خود بگذار زیرا جهانی که من در آن زندگی میکنم باعالم تو فرق بسیار دارد.

(سامرو) که دید نوح بهیچ ترتیب رام او نمی شود خسته شد ورفت سحرگاه بازگشت وباکمك عده ای ازغلامان نوح را کشان کشان به مقابل خانه شارون بردند وبرزمین افکندند. قبلا مردم راجمع کرده بودند که شلاق

خوردن يك دزد را تماشا كنند وعبرت بگيرند .

دومرد نيرومند باشلاقهاى خاردار ايستاده واورا زدند. نوح ابتدا چند ناله دلخراش كرد ولى آنگاه كه بدنش غرق بخون شد واز جراحات پشت و گردنش خونابه جريان يافت بحال اغماء و بيهوشى افتاد وچشمانش بسته شد.

سامرومجددا اورا بيغوله برد و برزمين افكند وازدادن نان وآب نيز باو خوددارى كرد زيرا ميخواست نوح را باشكنجه بقتل برساند.

هنگام خروج چندلگد محكم بسرو روى او كه هنوز درحال بيهوشى بودزد دراثر همين ضربات يك دندان نوح نيز شكست ودردهانش افتاد.

سامرو مدتى دراطراف بيغوله زندان وى قدم زد كه شايد نوح بهوش آيد وشايدبتواند اورا دراين حالت راضى كند وچون مأيوس شد رفت!

نيمه شب گذشته بود كه نوح بهوش آمد . ازفرط درد وگرسنگى و ازشدت خونريزى وناراحتى قدرت جنبيدن نداشت معهذا سررا بآسمان بلند كرد ودرهمان حال زار بنماز ودعا مشغول شد .

(نوح) چنان حالتى داشت كه بهيچ چيز توجه پيدا نميكرد وهيچ صداى ديگرى را نميشنيد لذا وقتى در بيغوله بازشد وسايه‌اى آهسته قدم بدرون گذاشت اونه صداى بازشدن دررا شنيد ونه آن شخص راديد .

پس ازچنددقيقه كه نوح خسته وخاموش شد احساس كرد كه صداى گريه ضعيفى در آن بيغوله ودر نزديكى اوشنيده ميشود باوحشت باطراف نگريست وتازه درروشنائى كمرنك ماهتاب كه ازروزنه واردميشدوتاريكى غليظ آنجا را تخفيف ميداد زنى رادر كنارخويش ديد .

اين زن كاميل همان دخترزيباى شارون بود.

دخترك ازخواب ديگران استفاده كرده بكمك غلام وفادار خويش بآنجا آمده بود كه برزخمهاى نوح دارو بگذارد و نان وآبى باو بدهد كه ازگرسنگى تلف نگردد . درضمن پيشنهادى داشت كه گمان نميكرد نوح پيشنهادش را بپذيرد .

نوح باصدائى ضعيف ولرزان پرسيد :

- تو كيستى ؟..

دختر گفت :

- من کامیل هستم .. اینجا بودم ودعای تو گوش میدادم .. آفرین بر تو واینهمه بزرگی طبع وگذشت ومردانگی تو .. اجازه بده بزخمهایت دارو بگذارم من‌را به کنیزی بپذیر وبخدمت قبول کن ..

نوح نمیخواست محبت اورا بپذیرد ومعتقد بود که این محبت بسعادت دخترك لطمه میزند وسبب کینه‌توزی بیشترسامیه میگردد.

ولی کامیل اصرار کرد وبالاخره زخمهای اورا مرهم گذاشت‌ودردش راتسکین داد ودرپایان گفت:

- امشب من اززبان پدرم شنیدم که به (سامرو) مهتر دستور داد تا سحرگاه سرتورا بدم يك‌قاطر ببندد وقاطرچموش‌را دربیابان رها کنند.

دخترزاری میکرد واشك میریخت وازنوح میخواست که تاوقت باقی است ازآنجا گریخته وبرود.

(نوح) بفکرفرورفت ومثل‌این‌بود که‌میخواست باپیشنهاد فرارموافقت کند دختر دراین فرصت گفت:

- اسب حاضراست. غلام من توبره‌ای پرازآذوقه وکوزه‌چرمی پراز آب تهیه کرده ودرخورجین اسب نهاده .. عجله کن که تاهوا روشن نشده ازحدود املاك پدرم دورشوی.

غلام باشاره دخترجلوآمد. لباسی نوبه‌نوح پوشانید که جراحات پشت وگردنش معلوم نباشد بعدكمك كرد ووی‌را براسب‌نشانید ودرتاریکی شب بسمت کوهستان روانه ساخت.

درآخرین دقیقه (ن ح) ازدختر خداحافظی وتشکر کرد وگفت:

- خداوند تورا ازگزند دشمنان محفوظ و از شر وسوسه شیطان مصون نگهدارد مرا نیز فراموش کن زیرا معلوم نیست چه سرنوشتی در پیش دارم.

این‌راگفت ورفت .. دخترشارون مدتی درتاریکی ایستاد وبا اینکه چشمش جائی رانمیدید چشم براهی که نوح ازآن رفته‌بوددوخت‌وگریست بالاخره خسته شده بخانه بازگشت و ببستر رفت. ماهتاب با نور نقره‌ای کمرنك خوددشت وکوه راروشن میکرد .. (نوح) خسته شده وخیس‌عرق گردیده‌بود. عرق وارد جراحات‌پشت اومیشد وچنان‌درد و سوزشی ایجاد

میکرد که طاقت جوان راطاق میساخت لیکن نوح دست از راه پیمائی وپای ازمقاومت نمیکشید وتاموقعیکه هوا روشن شد راه رفت.

سحرگاه که مقدار زیادی ازحدود املاك شارون دور گردیده بود، از اسب پیاده شد، کنارچشمه آبی نشست. دست وروی خود را شست و غذائی خورد ، آبی نوشید ، اسب را تیمار کردو بدرختی بست وهمانجا زیر سایه درختان خوابید.

روز دوم نزدیك غروب آفتاب بشهر رسید. شب رادر گوشه‌ای بیتوته کردو باستراحت پرداخت .

فردای آنروز بجستجوی کار پرداخت ولی برای او درشهر کار مناسبی وجود نداشت لذا بکار گل مشغول شدو درخدمت بنائی که برای حاکم شهر قصری با شکوه میساخت شاگرد شد و بزدن خشت وساختن گل و سنك کشی وکار های دیگری ازاین قبیل پرداخت .

زندگانی (نوح) بهمین ترتیب میگذشت از شدت کار وزحمت بدنش نحیف و رنجور گردیده بودولی به آینده مانندهمه دین داران دیگر امیدوار بود واز لطف وعنایت خدای لایزال غافل نمی شد .

چندسال باین ترتیب گذشت کم کم خاطره (شارون) راازیاد میبرد ولی نمیتوانست (کامیل) دختر زیبارا که نسبت باونهایت محبت را ابراز داشته و مساعدت کرده بود فراموش کند .

(نوح) نیز مانندابناء دیگر آدم احساسات و تمایلات خاصی داشت که مجذوب جذبه فریبنده (کامیل) میگردید. تنهافرقی که او بادیگران داشت این بود که بخوبی می توانست برخود مسلط شده وبر نفس خویش لجام بزندو ازتند روی هوی و هوس جلوگیری کند .

(نوح) بانفس خود بسیار جنگید اماپس ازتفکر و اندیشه زیاد باین نتیجه رسید که برای فراموش کردن کامیل زیبا هیچ وسیله‌ای بهتر از آن نیست که بتشکیل خانه وخانواده اقدام کند .

سالها گذشت و (نوح) جوان وشاداب در اثر کار طاقت فرسا و عبادت و بی خوابی های شبانه رنجور وضعیف گردید همه چیز درزندگی او عوض شده بود.. در کار گل استادی یافته وبنائی قابل گردید.. کاراوارزش داشت و مزدخوب میگرفت .

یکی از شبها که نوح از محل کار خود بخانه محقر خویش باز می گشت طبق معمول اجرت روزانه‌را بده تقسیم کرد. یك قسمت را مثل هر روز برای خود برداشت و نه قسمت دیگر را بدرخانه فقرا و بیچارگان برد و به آنها داد .

این کار همیشه او بود ... با اینکه اجرت خوب می گرفت هیچوقت چیزی بیشتر از قوت لایموت نداشت و اگر یك روز بیمار میشد و کار نمی کرد آن‌روز چیزی برای معاش و گذراندن زندگی در خانه خویش نمی یافت .

او خانه فقرا را از خانه خودش بهتر می شناخت لذا براه افتاد. یك یك درها را کوفت واز نان و آب و پول ودیگر چیزها آنچه که مشکل بینوایان را آسان میکرد داد و رفت تااینکه ببیغوله‌ای رسید .

در آن بیغوله پیرزنی نابینا منزل داشت و هرروز (نوح) چیزی باو میداد وبلطف و محبت خدا امیدوارش میکرد لیکن آنشب همسایگان بنوح خبر دادند که پیرزن مرده واورا دفن کرده‌اند .

نوح غمزده ازخانه پیرزن خارج شد و تصمیم گرفت سهم اورا به فقیر دیگری بدهد .

ازاین و آن سراغ مستحق ناتوانی را می گرفت واز کوچه‌های تنگ و تاریك می گذشت .

دریکی ازهمین کوچه‌ها بود که نوح بامردی چلاق روبرو شد که کنار کوچه نشسته و با اشك و آه ازرهگذران استمداد میکرد.

مرد مذکور یك پا نداشت و بجای پای از دست رفته چوبی زیر بغل می گرفت. نوح خم شد و چند درهم پول در کف دست وی گذاشت وباو گفت :

— از لطف خدای یکتا . خالق جهان غافل مباش .. خدای خود را ستایش کن به وحدت و عظمت و اقتدار و قهر و مهرش معترف باش . .

مرد چلاق پول را گرفت ، در آستین پنهان کرد و ناگاه جست و دست نوح را گرفت وچنان وی‌را بطرف خود کشید که تعادل از کفش رفت و رو-

بروی مرد فقیر بزمین افتاد.

نوح متعجب و هراسان از خاك برخاست و کوشید که شاید دست خود را از میان انگشتان فولادین مرد چلاق خارج کند لیکن موفق نشد.

فقیر در تاریکی خیره‌خیره بصورت نوح نگریست و باصدائی که بگوش اوخیلی آشنا میآمد پرسید:

ـ آه ... تو (نوح) نیستی ..؟ من این حرفهای نامربوط رافقط از دهان اوشنیده‌ام ...

سالها از آن تاریخ میگذرد ولی من هرگز موضوع سرقت قطعه الماس رافراموش نمیکنم.

(نوح) از محض شنیدن این جملات مردچلاق راشناخت و باحیرتی زایدالوصف پرسید:

ـ تو (سامرو) نیستی ..؟

وآنگاه نگاهی بپای قطع‌شده اوافکند و گفت:

ـ من تراشماتت نمی کنم .. سرزنش کردن بیچارگان ازگناهان غیرقابل بخشش است اما برای اینکه تورا به‌عدل پروردگارمتوجه کنم میخواهم بدانم آیا این همان پای‌تو نبود که باآن بصورت من لگدزدی ودندانم راشکستی؟ تو ازنعمت خداوند برای آزاردیگران استفاده کردی بهمین‌علت نعمت‌داشتن پای سالم ازتوباز گرفته شد.

(سامرو) خنده‌ای بلند واستهزاءآمیز کرد وباپشت دست دیگرسیلی محکمی بصورت نوح زد وگفت.

ـ بدبخت بازهم ازاین قبیل لاطائلات میگوئی .. ازگفتن اینحرفهای پوچ وبی‌معنی خسته‌نشده‌ای ..؟

نوح که مچ دستش دردست (سامرو) بود نتوانست در مقابل ضربت سیلی اوخودرا کنار بکشد لذا سیلی دیگری نیزخورد وچیزی نگفت وقتی (سامرو) اورا خاموش دید گفت.

ـ بیچاره پای من دراثرسقوط ازاسب شکست وچون بهبود نیافت و ناخنهایم سیاه‌شد بریدند .. پامتعلق بخودم بود، کسی آنرا بمن نداده بود که بازستاند.

بازهم خنده‌ای کردو به (نوح) که بازحمت‌ازجای برمیخاست‌نگریست (نوح) ازجای برخاست وپس ازستردن خاك دست وصورت هردودست را بسمت آسمان گرفت وباصدائی که سامرو نیز آن‌را میشنید گفت :

ـ خداوندا .. خالقا .. بزرگـوارا .. مـن اورا مـی‌بخشم تـو نیز عفو بیکـران خودرا ازاو دریغ مدار .. دلش رابنورایمان روشن کن تااز گذشته تاریك خویش پشیمان شده وتوبه کند ..

سامرو این جملات راشنید ولی چون چند نفر رهگذر بآنجا نزدیك میشدند پاسخی باو نداد و بگدائی پرداخت ودست را پیش گذرندگـان دراز کرد .

(نوح) نیزدرحالی که دعامیکرد ازآنجادورشد وپی کارخویش رفت. آنشب را تاصبح نخوابید .. به سامرو فکرمیکرد .. بـگذشته وآینده او میاندیشید .. اورا مظهر قهر خدامیدانست وازبیاد آوردن قهرآلهی بخود میلرزید بعد ازخود پرسید :

ـ (شارون) چه شده ؟.. (کامیل) کجا است؟ ایکاش ازسرنوشت‌آنها نیزآگاه میشدم .

آن‌شب بااین اندیشه‌های ناراحت‌کننده سپری شد . صبح روز بعد (نوح) ازخواب بیدارشد وپی کار خویش رفت .

شامگاهان بنابعادت چندین ساله مزدروزانه را ده‌قسمت کـرد ، یك سهم برای خودش برداشت ونه‌قسمت دیگررا برای فقرا تخصیص داده وبه توزیع آنان پرداخت .

ازابتدا بیاد (سامرو) بودوبااین که شب‌قبل‌ازاو کتك‌خورده وآزار دیده بود درپایان گردش شبانه خودبسراغ وی‌رفت .

(سامـرو) مثل شب قبل کنار کوچه نشسته بودواز رهگـذران طلب‌کمك ومساعدت‌می کر و پـای چلاق وبریده‌اش را دلیل استحقاق‌خود نشان میداد.

(نوح) بامهربانی عجیبی که خاص پیامبران است‌ومردم‌عادی نمیتوانند تا آن‌درجه رأمتداشته باشند،چندسکه پول‌رادر کفـدست(سامرو) گذاشت وگفت :

ـ ازلطفـو قهرخدای‌یکتا خالق‌جهان غافل مباش. خدای خـود را

ستایش کن و بوحدت و عظمت و اقتدار و قهر و مهرش معترف باش

مرد چلاق باز هم پول را گرفت و در عوض چنان با پشت دست به صورت (نوح) زد که او نتوانست تعادل خویش را حفظ کند و باز در وسط کوچه افتاد.

صدای قهقهه عابرین برخاست ولی (نوح) اعتنائی نکرد. از جای برخاست خاك لباس خود را سترد و دستها را به آسمان گرفت و گفت:

- پروردگارا دل او را بنور ایمان روشن کن. آلهی باو مهربان باش و بروی قهر مگیر، خداوندا باو این سعادت را عطا کن که از گذشته پشیمان شده و توبه کند.

و بعد در حالی که (سامرو) دست را پیش رهگذران دراز کرده بود سر را پائین انداخت و رفت.

هنوز چند قدم از آنجا دور نشده بود که باشنیدن صدای (سامرو) در جای خود میخکوب گردید.

او بشخصی با صدای بلند دشنام می داد و آن کس که دشنام ها را می شنید پاسخی نمی گفت. حس کنجکاوی نوح تحریك شد و باز گشت چند قدم فاصله را پیمود و در تاریکی نیمه شکسته ابتدای شب باو نزدیك شد و مشاهده کرده که زنی از ترس (سامرو) خود را بگوشه ای کشیده و نمیتواند از آنجا بگذرد.

(سامرو) میگفت:

- پدرت را از قبر بیرون می آورم ... بهر کسی شوهر کنی خودت و شوهرت را هلاك می کنم ... مطمئن باش که تا من زنده هستم روی سعادت نخواهی دید.

و بدنبال این مطالب دشنام میگفت و چوبدست خود را برای کتك زدن زن مورد بحث که در طرف دیگر کوچه کز کرده بود تکان می داد.

(نوح) جلو رفت و خودش را سپر بلا قرار داد که زن با استفاده از موقعیت از آنجا بگذرد (سامرو) با چوب چندین ضربه بسر و روی و پشت و پا و گردن (نوح) وارد آورد ولی او از جای خود تکان نخورد تا اینکه زن دوان دوان از آنجا دور شد. وقتی مطمئن گردید که زن رفته و از خطر دور

شده‌بی کار خودرفت.

سامره‌نوز ناسزا می گفت‌و دشنام میداد که (نوح) از کوچه بیرون‌رفت و دیگرصدای او رانشنید.

دوسه‌قدم ازمدخل کوچه گذشته بود که احساس کرد کسی بدنبال اوراه میرود ... ایستاد و بعقب نگریست ودر کمال تعجب همان زن‌رادید که بسمت وی‌می آید.

در تاریکی شب صورت اودیده نمیشد اماوقتی مقابل (نوح) ایستاد وباو سلام گفت (نوح) صدای‌اورا آشنا تشخیص دادو پیش‌خود گفت:

- این‌صدارا میشناسم.

او حق داشت..راستی صدای زن‌ناشناس‌را میشناخت.این صداسالها در گوش‌اوطنین‌خودرا حفظ کرده و نوح‌درطی سالیان‌دراز خاطره‌صاحب آن‌صدا را ازیادنبرده ووی‌را فراموش‌نکرده‌بود.

دلش فروریخت‌سررا پائین‌افکندو جواب‌سلام اورا گفت. زن آهسته مقنعه حریررا ازروی‌صورت‌خود کنارزدو گفت :

- نوح‌آیامرامیشناسی ؟ هیچ‌مرا بخاطرداری..؟

- نوح‌بدون اینکه‌سررا بلند کند وبروی او بنگرد جواب داد :

- آری صدای شمارا شناختم .. شما کامیل همان دختر مهربانی هستید که مرا از مرگ حتمی‌نجات‌داده و موجبات‌فرارمرا ازآن‌جهنم‌فراهم گردید . ولی!.

(کامیل) پرسید:

- ولی‌چه. چه‌میخواستی‌بگوئی.

نوح‌لحن دوستانه‌تری بصحبت‌خودداد وسئوال کرد :

- من خیلی پیر شده‌ام ... گذشت روزگار جوانی را از من گرفته و چهره‌ام را پرچین و چروك کرده استو بهمین‌علت‌تعجب میکنم که تو چگونه مراشناختی .

کامیل لحظه‌ای درنك کرد و آنگاه‌اظهارداشت :

- این‌موضوع‌مقدمه‌ای لازم‌دارد.شب‌شده‌هوا تاریك‌است وماندن ما درکوچه مناسب‌نیست.بیابخانه ما.. من‌ومادرخوانده‌وبرادرم‌دریکجازندگی

میکنیم.. آنها ازسر گذشت تو، از بی گناهی تودرسرقت الماس وهمه چیز دیگر آگاهند. نامادری و برادرم ازدیدن توخوشحال خواهندشدومقدمترا گرامی میدارند. خانه مابزرگ است واطاقهای متعدد داردو تو میتوانی در یك اطاق استراحت کنی.

نوح حرف اورا قطع کردو پرسید:

- پس (شارون) پدرت کجاست ..؟ (کامیل) براه افتادو در همین حال گفت:

- برای اطلاع از این موضوع نیز بایدبخانه ما بیائی..

(نوح) انکارمیکرد، نمیخواست همراه او برود ولی (کامیل) اصرار نمودو بالاخره براه افتادندورفتند.

یکساعت بعد، کامیل و برادرش و نامادری آنها با نوح نشسته و صحبت می کردند (کامیل) ماجرارا اینطور تعریف کرد:

- توگریختی و رفتی .. فردا صبح که از فرار تو مطلع شدند بلوائی عجیب برپا گردید. پدرم عصبانی شدو (سامرو) را مامور تحقیق کرد او پس از یکرشته تحقیقات فهمید که من در فرار تو دست داشته ام لذا مرا تهدید کرد که اگر باازدواج او رضایت ندهم، به بی عفتی وهمدستی با تو متهم کند من باینکار رضایت ندادم و او آن چنان که گفته بود خشم پدرمرا علیه من برانگیخت. (شارون) مرا درطویله ای محبوس ساخت امامن پایداری خود را ازدست نداده وصبر کردم.

دو ماه تمام من در زندان بودم و کسی حق نداشت مرا ملاقات کند. مادرم از این غصه مرد. پس از یك هفته (سامرو) از اسب افتاد و پایش شکست.. برای معالجه پای او خیلی فعالیت شداما مؤثر واقع نگردیدودر نتیجه پایش را بریدند.

پدرم این حادثه را دلیل بی گناهی من تشخیص دادومرا از محبس نجات داد ولی دیگر دیرشده بود زیرا یکماه و چندروز بعدخودش نیز دارفانی را بدرود گفت ورفت بجائی که دیگرخبری از او نرسید.

پس از مرگ پدرم املاك او بین فرزندانش تقسیم گردید، سهم من و برادرمرا نیز دادند. نامادری ما که یکی از زنان پدرم بود بجمع ما دو

نفر ملحق شد.

برادر بزرگم (سامرو)را از ده بیرون کرد و من از آن پس از وی خبری نداشتم تااینکه‌ما سه نفر بشهر آمده‌و در اینجا اقامت گزیدیم املاکمان‌را فروختیم وحالا برادرم باسرمایه‌ای کافی بتجارت‌مشغول است‌واز مانگاهداری میکند.

و امااینکه پرسیدی چگونه‌تورا‌شناختم ؟ چندروز بعدازورود بشهر یك روز (سامرو) را در همان کوچه‌در حال گدائی دیده‌ام اونیزمرا‌شناخت و بااینکه باو کمك کردم و بازهم وعده مساعدت‌دادم دشنام داد باچوب‌مرا کتك زد. من‌هرروز که از خانه خارج‌میشوم او را می بینم وچون‌خانه‌ماراه دیگری‌غیراز همان کوچه‌ندارد هردفعه او بمن‌دشنام میدهد در‌تمام‌طول این چند سال‌حتی یك‌نفرحاضر نشدخودرا سپر بلا کرده و مرا از گزند چوب‌های (سامرو) حفظ کنداین اولین بار بود که شخصی با این‌مردانگی بدفاع ازمن برمیخاست . ابتداتعجب کردم ولی‌بعد پیش‌خود گفتم :

ــ این‌شخص غیراز نوح کس دیگری‌نیست برای اطمینان بدنبال تو دویدم و خوشبختانه‌حدس‌خودرا صائب‌دیده وتورا ملاقات کردم.

پس‌ازاینکه(کامیل)خاموش‌شد(نوح) بصحبت پرداخت و از زندگی گذشته‌خویش‌حکایتها گفت .

آن‌شب گذشت.. فردا و پس‌فردا وروزهای بعد نیز(نوح)رانزدخود نگهداشتند. (نوح)همه‌شب بسراغ سامرو میرفت و باو کمك میکرد و چند سکه باو میداد .

یك‌ماه بعد نامادری کامیل نوح‌را بگوشه‌ای کشید وحقیقتی‌راباا‌ودر میان گذاشت .

او به نوح پیشنهاد کرد که باکامیل ازدواج نماید ازدواج با کامیل آرزوی قدیم نوح بود لذا موردُ موافقت واقع‌شد وچندی بعد آنها زن و شوهرشدند. زندگی نوح ازآن‌پس درمسیر دیگری افتاد اوازبنائی‌دست کشید وبا برادر (کامیل) به‌کار تجارت پرداخت وبخرید وفروش مشغول شد وچون گشایشی درزندگانش پیدا شده بود بهتروبیشتر بفقرا ومساکین کمك میکرد وازایشان دلجوئی مینمود.

بعثت

سالها گذشت ... (نوح) در زندگی خانوادگی بتمام‌معنی خوشبخت وسعادتمند بود . همسری داشت که درعفاف بی‌همتا ودر بلند نظری کم نظیر ودردلجوئی ازفقرا ودستگیری ازمساکین وبالاخره درزهد وتقوی ازخود (نوح) پیشروتر بود.

خداوند به‌اوچهار پسرعطا کرده بودکه نوح به ترتیب آنها را به (سام) و(حام) و(یافث) و(کنعان) نامید .

نوح حالا پیر وفرتوت شده بودلیکن هنوز مانند ایام جوانی کار میکرد وچون روزگاران گذشته شب‌ها بگردش درکوچه‌ها وبیغوله‌ها و خرابه‌های شهر میپرداخت وازبیچارگان دستگیری میکرد.

همه مردم شهر (نوح) را باآن موی سپید وریش سپیدتر میشناختند وبه‌او احترام میگذاشتند . تنها کسی که هروقت اورا میدید با چوب بسر و رویش میکوفت (سامرو) بود .

(سامرو)هنوز بگدائی اشتغال‌داشت و(نوح) نیز اورافراموش‌نکرده وهرشب بسراغش میرفت .

اوهم مثل نوح پیرشده وموئی سپید وژولیده داشت معهذا گذشت زمان کینه (نوح) و(کامیل) همسرش رااز دل وی بیرون نکرده وچون آنها راسبب بدبختی خود میدانست هروقت با ایشان روبرو میشد از ناسزا ـ گوئی و کتک‌زدن دریغ نمیکرد.

ازچندسال باینطرف عبادت (نوح) بطریق خاصی انجام میگرفت بدین‌معنی که همه شب پاسی ازنیمه‌شب گذشته ، درحالیکه شولائی بسرمی‌-کشید ازخانه‌خارج میشد ، بنقطه‌ای کوهستانی واقع درخارج شهر میرفت. دربالای کوه محل‌مخصوصی برای خودتهیه کرده‌بود، آنجامینشست ، بآسمانها مینگریست ، ستارگان ثابت وسیاررا نظاره میکرد ! وباخدای خود راز و نیاز مینمود ، بعبادت مشغول میشد وبالاخره سحرگاه که هوا روبروشنائی میرفت بجانب شهر بازمیگشت ..

یکی ازهمین‌شبها ، طبق معمول ازخانه خارج شد وبطرف کوهستان براه افتاد.همه‌جا درسکوت وخاموشی فرورفته وشاید غیر ازاو کس‌دیگری بیدار نبود. نوح درجاده کوهستانی پیش میرفت که ناگهان پیش‌روی خودرا

روشن دید.

ایستاد باحیرت وتعجب زیاد به‌تل نور آبی‌رنك ودلفریبی که‌از آسمان بزمین آمد ودرچندقدمی اوروی خاك قرار گرفت خیره شد.

ـ این نورچیست...؟ یعنی چه...؟

دیدگان نوح نور خیره شده ونمیتوانست چشم از زیبائی خیره‌کننده آن بردارد. درهمین حالت شوق‌وجذبه صدائی ازمیان تل نور برخاست که‌گفت:

ـ ای نوح... ای بنده برگزیده خداوند... بسخنان من گوش بده.

دل نوح از هول وهراس فروریخت. بدنش لرزید، عرق سردی بر پشت وپیشانیش نشست..

اودر کودکی از زبان پدر خود شنیده بود که درباره آدم میگفت:

«یك‌روز نوری ازآسمان فرود آمد آن نور جبرئیل ملك مقرب خداوند بود که با آدم ابوالبشر صحبت کرد و او را بوظایف خویش آگاه ساخت.»

(نوح) چنین چیزی را در کودکی شنیده وبخاطرداشت لیکن باور نمیکرد که یکشب جبرئیل براونیز ظاهر گردد.

اوهنوز درحالت بهت وحیرت غرق بود که بازهمان صدای پرطنین عجیب شنیده‌شد که گفت:

ـ ای نوح تورا بشارت میدهم که ذات بی چون پروردگار عبادات تو را پذیرفته وخودت را درردیف بندگان نیك‌وپیمبران خویش قرارداده‌است.

زانوان نوح ازفرط شعف لرزید. دیگر نمیتوانست خودرا روی پا نگهدارد لذا دستها را بهم گذاشت، سررا پائین انداخت‌ودرمقابل نور آبی رنك زانوزد ودرحالیکه اشك شوق ازدیدگان بروی ریش سپیدش میچکید به تسبیح خدای سبحان پرداخت.

یکبار دیگر صدای جبرئیل شنیده‌شد که گفت:

ـ ازاین ببعد وظیفه دیگری بتو محول میشود خداوند تورا بهدایت بندگان مشرك خویش مأمور میکند.. وظیفه تو ارشاد مردم، محو کفر، خراب کردن بتها وبتخانه‌ها تبلیغ زهد وتقوی است..

چنان لرزشی سراپای نوح را فرا گرفت که دیگر نفهمید چه شد و چه گذشت ...

وقتی چشم گشود هوا روشن شده و آفتاب رفیع ترین شاخه‌های درختان را فرا گرفته بود.

سراسیمه از جای برخاست و باطراف نگریست. از شب قبل چیزهائی بخاطرش مانده بود و چون بیشتر فکر کرد گفته‌های جبرئیل را بدون کم و کاست بیاد آورد و مجدداً لرزش شدیدی بر وجودش مستولی گردید.

چند دقیقه بدرخت تکیه داد و بعد بشهر بازگشت و مستقیماً بخانه رفت معمولا نوح بهنگام سحر وارد خانه میشد ولی آنروز تاخیر داشت و بهمین علت همسرش کامیل مشوش گردیده بود. وقتی نوح وارد شد کامیل به استقبالش شتافت و علت تاخیر را پرسید.

او میخواست بفهمد شب قبل چه برشوهرش گذشته بود که دیرتر از معمول بخانه میآمد اما بمحض اینکه با نوح روبرو شد و چهره رنگ پریده ومنقلب وی را دید دستها را ازشدت هراس بهم مالید و گفت:

- چرا رنگت پریده است چرا منقلب وهراسناکی.

نوح باطراف خود نگریست و چون مطمئن شد که کسی آنها را نمی بیند دست همسر وفادارش را گرفت. بدرون اطاق برد، در را از داخل بست و باو که معنی این حرکات را نمیفهمید ومقصودش را درک نمیکرد اظهار داشت:

- بنشین ... کنار من بنشین تا تورا از راز بزرگ ومهمی مطلع گردانم. فعلا تو تنها کسی هستی که شایستگی شنیدن این ماجرا ووقوف از این حادثه را داری..

کامیل نشست، نوح مقابل او روی زمین قرار گرفت ولب بسخن گشود و آنچه را که براو گذشته بود تعریف کرد.

(نوح) همه چیز را برای او گفت از ماموریتی که خداوند بوسیله (جبرئیل) باو محول کرده بود آگاهش ساخت آنگاه افزود:

- از امروز وظیفه‌ای بسیار خطرناک و بزرگ بمن محول گردیده است خودم خوب میدانم که درراه انجام این مقصود مقدس و اجرای فرمان پروردگار

بی چون چه رنجها وچه مشقات طاقت فرسا و کشنده‌ای باید متحمل گردم ولی من بااین تن ضعیف و بنیه نحیف از پای نخواهم نشست تابمقصود برسم. تا روزی که تمام مردم این دیار موحد نشده دست از کفر و زندقه نداشته‌اند آرام نمی گیرم اگرچه مرا بدار بیاویزند و جسدم را طعمه لاشخوران و کرکسان کنند.

(کامیل) حرف اورا قطع کرده و برای اینکه بشوهر خویش قوت قلب و جرأت بیشتری بدهد گفت:

- مثل روز پیش روی من روشن است که تو در کار خود توفیق قطعی پیداخواهی کرد. ازطرف دیگر خداوند بزرك که تورا مامور چنین خدمتی کرده است از گزند دشمنانت مصون ومحفوظ نگهمیدارد. آسوده خیال باش و پیش برو.

(نوح) گفت:

- هر کس قبل از هر کار باید خانه خود را اداره کند... بگو تا بدانم... وپس از مکث کوتاهی پرسید:

آیا بوحدانیت حق ایمان داری؟ آیا تو ایمان می آوری و گفته‌های مرا می پذیری..؟ کامیل بدون درنك پاسخ داد:

- آری. من معترفم که خدائی جز خدای یکتا که خالق جهان وجهانیان است وجود ندارد.

(نوح) ز شوق دستهارا به آسمان گرفت و گفت:

- پروردگارا تورا سپاس میگویم که بمن همسری عاقل عطا کرده‌ای. همچنانکه شایستگی دارد قلب اورا بانور ایمان روشن وروحش را باانوار عقل وبینش نورانی نموده‌ای...

باینطریق اولین کسی که به (نوح) ایمان آورد همسر او یعنی (کامیل) بود. (نوح) امیدوار بود که پسران وهمسران دیگرش نیز مانند (کامیل) بسهولت مؤمن شوند و به گفته‌های او روی موافقت نشان دهند ولی برخلاف انتظار و با تأسف بسیار در عمل با مشکلات زیاد مواجه گردید چندین ماه تمام (نوح) درپنهانی به تبلیغ توحید و تشویق دینداری پرداخت.

درطول این مدت فقط سه نفراز پسرانش باو ایمان آوردند. (سام)

و (حام) و (یافث) تسلیم شدند و تعلیمات پدر خود راپذیرفتندلیکن همسران دیگر وپسرش (کنعان) که از همه کوچکتر و بیشترمورد محبت پدر بود بمخالفت برداخت وآنقدردراین راه تندروی کرد که (نوح) را بمرگ تهدید کرد و گفت :

ـ اگردست ازاین بیهوده گوئی ها نکشی ، رازترا برملامیکنم ومردم رابکشتن تو تشویق وتحریص مینمایم .

(نوح) از تندخوئی وبی اعتقادی فرزند محبوب ودلبندخویش بی اندازه متاثر واندوهگین گردید . غم واندوه چنان دراوطغیان کرد ودل وروحش را درهم نوردید که بی اختیاراشك ازدیدگان کم فروغش جاری گردید وبروی ریش سفید وبلند اوغلطید.

(کنعان) درعقیده خویش مصر بود وبه هیچ عنوان زیربارقبول تعلیمات پدرپیرخود نمی رفت لیکن (نوح) آنسان که شایسته اخلاق پیامبری چون او بود دست از طلب وپای از کوشش و مجاهدت نکشید وبازهم به نصیحت و دلالت فرزند پرداخت که شایدمیخ آهنین برسنك تنشیند وگردکان برگنبد قرار گیرد .

ازطرف دیگریکی ازهمسران (نوح) به نام(داعلا) نیز بااوسر ناساز- گاری داشت وازپذیرفتن دین وی که به نظرش خیلی عجیب وغیرقابل قبول می آمد استنکاف می کرد .

(داعلا) چون (کنعان) را با خود همراه و هم عقیده یافت در خفا به ملاقات وی رفت و چنین قرار گذاشتند که متحداً درراه پیشرفت و اشاعه دین (نوح) مانع ایجاد کرده وازتعمیم آن جلوگیری کنند .

ازفردای آنروزملاقات (داعلا)و(کنعان) که ازنزدیکترین اشخاص به- (نوح) محسوب میشدند، به فعالیت آشکارپرداختند وبه دشمنی و کینه توزی مشغول شدند .

آنها میخواستند (نوح) را نزد مردم رسوا کنند ولی پیامبر پاکدل وبزرگوار خداوند از رسوائی بیمناك نبود زیرا (جبرئیل) فرمان جدید حضرت احدیت را به اوابلاغ واجازه داده بود که علنا مردم را به توحیدودین- داری وترك کفروبت پرستی دعوت کند

نوح دراجرای این فرمان مصمم ودل گرم از خانه خارج شد وبه میدان عمومی شهررفت و برسکوئی قرار گرفت وآنگاه با صدائی لرزان فریاد کشید وگفت :

- ای مردم شهر.. گرد من جمع شوید وبه گفته های من باگوش جان توجه کنید ، ای مردم دقت وتوجه داشته باشید زیرا غیرمن هیچ کس دیگر این سخنان رابشما نخواهد گفت.خدای بزرگ نادیده .. خداوند یکتائی که جهان وجهانیان راخلق کرده وشما عقل وفهم ونطق وبیان ونعمت های دیگر ارزانی داشته مراازمیان شما برگزیده وبه نبوت مبعوث گردانیده تاخواستهای اورا به اطلاع شما برسانم ..

یکی ازمیان جمعیت سخن اورا قطع کرد و پرسید :

- (نوح) . توکدامیک ازخدایان مارا بزرگتر میدانی..

(نوح) بلادرنگ جوابداد :

- خدایان شما که ازچوب و سنگ بادست خود شما ساخته و پرداخته شده اند هیچ چیزغیراز اشیاء بی روح نیستند وکوچکترین ارزشی ندارند .. آنها را به فرمان خدای بزرگ جهان بایدشکست ودر کوره افکندوسوزانید بدانید که خدای یکی است وخدای دیگری جز او نیست..

او باز هم میخواست سخن بگوید ولی صدای اعتراض و فریاد- های خشم آلود مردم برخاست و چنان غوغائی برپا کردند که صدای ضعیف و لرزان نوح بگوش هیچ کس حتی پسرش سام که در کنار او ایستاده بود نمیرسید .

(نوح) دست ها را برای خاموش کردن مردم بحرکت در- آورد ولی در همین هنگام یکی از میان جمع با سنگ بدهان (نوح) کوفت وگفت :

- این بدبخت را بکشید ... او که خدایان ما را بزشتی یاد کرده است سزاوار مرگ است ... باید او را زنده زنده در آتش سوزانید ...

(نوح) دهان خون آلود خود را باآستین پاک کرد و بطرف صدائی که آن را خوب می شناخت متوجه شد ... این شخص که با سنگ بدهان (نوح) کوفت ومردم را بکشتن وآتش زدن وی تحریص و تشویق کرد کسی غیراز (سامرو) دشمن دیرین او نبود ... مردم خروشان وخشمگین

بطرف (نوح) حمله کردند. (سام) و (حام) جلو دویدند که خود را پیش روی پدر قرار داده و بین آنها و (نوح) فاصله‌ای ایجاد کنند ولی پیرمرد مهربان مانع شد و گفت:

- کنار بروید.. آنها پیامبر خدارا نمی‌توانند بکشند ولی بشما آسیب می‌رسانند.. فقط کتک زدن من از شدت خشم و کینه و نفرت آنها میکاهد و آرامشان میسازد...

پسران او کنار رفتند و مردم بسر نوح ریخته آنقدر با چوب و مشت و لگد باو زدند که اگر پنجاه مرد نیرومند آنهمه ضربت را تحمل میکردند جان میسپردند.

(نوح) خون آلوده بیهوش بر زمین باقی ماند و مردم متفرق شده و ناسزا گویان راه خود رفتند. پسران او (سام) و (حام) جسم نیمه جان پدر را بدوش گرفته و بخانه بردند و در بستر قرار دادند.

(کامیل) گریه کنان زخمهای او دارو گذاشت و تمام شب را بر بالینش نشست و از وی پرستاری و دلجوئی کرد.

سحرگاه زن بیچاره از شدت خستگی بخواب رفت و چون چشم گشود در کمال تعجب نوح را نشسته و از خودش سلامت‌تر و شاداب‌تر مشاهده کرد.

مردم نیز (نوح) را مرده میانگاشتند. حق داشتند اینطور تصور کنند زیرا اورا آنچنان زده و مجروح کرده بودند که اگر صد جان سلامت داشت یکی را از آن معرکه نمیتوانست بدر برد.

دشمنانش خوشحال بودند. مخصوصا سامرو فکر می کرد که (نوح) کشته شده لذا با همان پای لنگ بطرف محل زندگی خویش براه افتاد و لنگ لنگان از آنجا دور شد و رفت. قلب سامرو آرامش خاصی پیدا کرده بود.

ازسال‌ها پیش آرزوی گرفتن انتقام از نوح و کامیل در اعماق دل و روحش ریشه دوانیده و اورا آزار میداد. هروقت یکی از آنها را میدید و هرگاه چشمش بقد و بالای یکی از فرزندان رشید نوح میافتاد آتشی در دلش روشن میگردید و از فرط خشم دندان را بر لب میفشرد و آههای دردناک میکشید.

اوخودرا مستحق این سعادت تصورمیکرد و نوح را غاصب سعادت و خوشبختی خویش میدانست و بهمین علت سوگند یاد کرده بود که تا از او انتقام نگیرد آرام ننشیند.

همه جا مثل سایه بدنبال نوح بود و در راه پیشرفت مقاصد او موانعی ایجاد می کرد و می کوشید تامردم نسبت باو بدبین باشند و بگفته هایش گوش ندهند.

هر جا می‌رسید در اطراف نوح و کار های او حرف می‌زد . اورا مردی متقلب و دروغگو میخواند و برای اینکه کینه و نفرت مردم را نسبت باو برانگیزد مدعی میشد که نوح سحر وجادو میداند و مصاحبین و دوستان خویش را مسحور می کند و بهمین وسیله مقاصد خودرا انجام داده و استفاده های کلان میبرد.

آنروز که نوح برای اولین بار بتبلیغ پرداخت و آن مطالب را برزبان راند ولوله و هیاهوئی در شهر برخاست مردم دسته دسته از گوشه و کنار شهر برای دیدن او بحرکت در آمده وخودرا به آنجا میرسانیدند.

عده ای دشنام میدادند و عده ای بادقت بحرفهای او توجه میکردند و چنان نشان داده میشد که میخواهند چیزهائی بفهمند اما هیچکس بخود اجازه مخالفت علنی را نمیداد .

اگر در آن لحظات حساس (سامرو) آنجا نمی آمد و نوح را در حال سخنرانی نمی‌دید ، شاید پیرمرد مقدس حرفهای خودرا میزد و پی کار خویش می رفت اما از بخت بد ناگهان سامرو لنگ لنگان خودرا به آنجا رسانید و سنگی از زمین برداشت و بدهان نوح کوفت و فریاد کشید و مردم را بکشتن وی تحریک کرد.

درهمه جای جهان و بین همه اجتماعات بشری انسان بیکاره طالب شر زیاد است .

آنروز جمعی که از کتک زدن و آزار دیگران لذت میبردند بتبعیت از (سامرو) گدای لنگ یک پا نوح را آنسان کوفتند که (سام) و (حام) جسم نیم جانش را بخانه منتقل نمودند.

(سامرو) یقین داشت که نوح در اثر جراحات وارده مرده است لذا صبح فردا جمعی را بدور خود مجتمع نمود و باتفاق آنها برای برداشتن جسد نوح بطرف

خانه‌وی حرکت کرد .

او روی کینه‌ای که داشت میخواست بکامیل همسر نوح زخم زبان بزند و اورا شماتت کرده و بردل ریشش نمك بپاشد .

باین شوق باوجود پای لنك خویش جلوتر از دیگران راه میرفت ولبخند موفقیت از لبانش دور نمیشد.

انتظار داشت که از دور صدای شیون زنان و بچه‌های نوح را بشنود ولی هرچه بیشتر نزدیك وفاصله بین او وخانه مورد نظر کمتر میشد بر تعجبش افزوده میگردید تاجائیکه درراکوفت و بامید ایستاد.

یکی از پسران نوح درراگشود ووقتی آنهارا پشت در مشاهده کرد پرسید چه‌میخواهید؟

سامرو تکانی بخودداد و گفت:

-مابرای مساعدت بشما آمده‌ایم.

و چون جوان را متعجب ومتحیر مشاهده کرد پرسید :

-آیانوح مرده‌است..؟

جوان تازه مقصوداورا فهمیدوشانه‌هارا باحالت تمسخر و استهزاء بالا انداخت و گفت:

- چطور یك مشت مردم کور و چلاق برای مساعدت بما آمده‌اند آیا ما آنقدر بیچاره شده‌ایم که بکمك شمامردم از همه جامانده و رانده محتاج باشیم.

صدای گفتگوی آن‌ها بگوش (نوح) رسید و پیر مرد بدون اعتناء بجلوگیری و ممانعت افراد خانواده‌ازاطاق بیرون شدوخودرا به آستانه درخانه‌رسانید.

بمحض اینکه چشم (سامرو) به نوح افتاد ناله کوتاهی از سینه خارج کرد و زیر لب گفت :

- عجبا..اوزنده وسلامت است.. خواب می بینم یاواقعا نوح است که بخوبی راه میرود..باور کردنی نیست .

دیگران نیز بنوبه خود از ابراز تعجب نتوانستند خودداری کنند .حالت

بهت عجیبی بعموم دست داده بود.

آنها کسانی بودند که روز قبل در کتک زدن (نوح) سهم و شریک بوده و هریك مشت و لگدی بسر و سینه و شکم او زده و یقین داشتند که نوح زیر ضربات میمیرد.

همه آنها، فرق شکافته. دست شکسته و سینه بریده و صورت مجروح و دهان خون آلود (نوح) را باچشم خود دیده بودند.

وقتی پسرانش جسم اورا بردست گرفته واز آنجا دور شدند آنها به رای العین مشاهده کردند که از (نوح) خون میریزد.

پس از اینکه وی را بردند، ایشان جای بدنش را روی خاك رهگذر از منجلاب خونی که جمع شده بود تشخیص میدادند

اگرچند گوسفند پروار را ذبح می کردند آنقدر خون جمع نمیشد که از بدن (نوح) جمع گردید ودر زیر آفتاب خشك شد.

حق داشتند متعجب باشند در بین آن عده نسبتاً زیاد یکی دو نفر هم بودند که از مشاهده سلامت و صحت (نوح) فریاد کشیده ورفتند.

اگر اندکی نسبت باو حسن نیت داشتند در پیامبری و نبوت او نمی بایست تردید نشان دهند ولی چون باچشم کینه و نفرت باو مینگریستند و از طرفی سامر و یارانش وسوسه های شیطانی میکردند همه اورا ساحر وجادوگر خواندند و روی برگردانیده و بقصد عزیمت بجانب دیگر رفتند ولی درهمین هنگام صدای لرزان نوح شنیده شد که گفت:

ـ کجا میروید. بیائید تابرای شما توضیح بدهم. بیائید بسخنان پیامبر و رسول خدای یکتا گوش کنید.

عده‌ای سست شده و ایستادند.. گرچه نمیخواستند حرفهای اورا باور کرده و میزان پاکدلی و صفای باطن بسنجند ولی میل شدیدی داشتند که در باره صحت او چیزهائی از زبان خودش شنوند واز روی حقیقت بغرنج و پیچیده پرده بردارند.

(سامر) که پیشاپیش دیگران مانند بزچلاق و گر راه میرفت وقتی همراهان را سست مشاهده کرد، باخشونت و تندخوئی ذاتی که داشت باز گشت، فریادی بر ازخشم کشید و گفت:

- چراسست شدید ...؟ این مرد جادو گرهمه شمارا مسحور می کند نمی بینید باسحر و جادو چگونه جراحات روز قبل را از بدن خود محو کرد.

(نوح) گفت:

- مردم بیائید. شیطان را از خانه دل خود بیرون کنید و بسخنان من گوش بدهید در قبول و رد آن مختار و آزاد هستید. کسی شمارا مجبور نمیکند که حتما حرفهای مرا بپذیرید و بمن و خدای من ایمان بیاورید.

فقط تقاضای من از شما اینست که بایستید و سخنان مرا بشنوید و آنگاه بعقل و درایت خود مراجعه کنید.

باز (سامرو) فریاد کنان حرف (نوح) را قطع کرد و اظهار داشت:

- مردم سست نشوید. حرف های اورا باور نکنید این شخص با شیاطین و ارواح خبیثه ارتباط دارد و میخواهد خدایان ما را بشیاطین بفروشد. او و افراد خانواده اش باید بقتل برسند و گرنه بیماری و با و طاعون در شهر ما شیوع پیدا میکند و عزیزان ما را دسته دسته بگورستان میفرستد. بگفته های این جادو گر محیل گوش ندهید.

(نوح) در میان پسران خود دو سه قدم بمردم نزدیکتر شد و بدون رعب و هراس ایستاد و گفت:

- امیدوارم خداوند شما را براه راست هدایت کند. من از طرف قادر لایزال برای همین منظور مامور گردیده ام .. وظیفه من اینست که شمارا از بت پرستی بخدا پرستی و حقیقت بینی سوق دهم.. خدائی که بما جان عطا فرموده و زندگی بخشیده است قدرت دارد تا با توجه مختصری جراحات را از تن من دور کرده و صحت و سلامتی را باز دهد .. چرا تعجب میکنید . آیا برای شما عجیب نیست که از نیست به هست آمده و از بطن تاریک مادر خود بصورت یك انسان خارج گردیده اید. این برای شما حیرت انگیز نیست ولی وقتی قربانی خود را مجدداً سلامت و در صحت کامل مشاهده مینمائید غرق تعجب و شگفتی میگردید.

من با خار کوچکی انگشت یکنفر از میان شما را مجروح می کنم یك هفته هم فرصت میدهم . انگشت مجروح را نزد خدایان چوبی و گلی و سنگی خود ببرید و از آن آلات بدون اراده بخواهید که جراحت را شفا دهد ... ملاحظه خواهید کرد که چنین قدرتی ندارند .. اما دیدید

که چگونه سر ودست من شکست و حالا برأی العین می بینید که سلامت پیش روی شما ایستاده ام وسخن می گویم . خدای من ، خدای واحد بی همتا بهمه چیز قادراست .. اواست که بما زندگی بخشیده ، اواست که سرنوشت ما را تعیین میکند ..

(نوح) بازهم میخواست حرف بزند .. حرارت بیسابقه ای درخود احساس میکرد وقدرت مطلوبی در زبان و بیان خود میدید ، هرگز باین سلامت و روانی سخن نگفته بود لذا ازفرصت استفاده میکرد و بگفتار ادامه میداد . امانا گهان سنگی از کف (سامرو) جدا شد ، درهوا چرخید ، معلق زد ومستقیما بصورت (نوح) خورد وصدا را در گلویش متوقف ساخت.

از جای تصادف سنگ باصورت شکسته وچروکیده او خون جاری گردید و ریش سپید وی را گلگون وسرخ رنگ ساخت . ازشدت درد بخود می پیچید ولی قصد بازگشت نداشت ومی خواست پس از تسکین درد باز با مردم حرف بزند وتا آنجاکه میتواند دل تاریکشان را روشن ونورانی کند.

(سام) و(حام) که در دوطرف پدر ایستاده بودند جلو رفتند که از حمله مردم جلوگیری کنند ولی (نوح) آنها را عقب زده بازگفت :

ـ فرزندان.. عقب بروید . آنها نمیتوانند رسول خداوند را بکشند امابوجود شمادونفر آسیب میرسانند ، ازمن فاصله بگیرید .

(سام). (حام) کنار رفتند و(سامرو) در حالی که چوب سنگینی در دست داشت مردم را شکافت خودرا به نوح رسانید و باچماق چندضربه بسر ومغز پیرمرد کوفت و آنگاه خطاب بتماشاچیان که نمیخواستند دراین ماجرا دخالت کنند گفت :

ـ تفو بر شما مردم بی همت .. معلوم میشود ازدین پدران ونیاکان خود بازگشته اید که درمقابل این مرد ساحر ودروغگو سکوت میکنید .خدایان شمارا نمی بخشند .

او آنقدر گفت و آنچنان سخنان تحریك آمیز بر زبان آورد که مردم تهییج شده و بغتتا با سنك ومشت ولگد به (نوح) هجوم برده وبزدن وی پرداختند.

آنجا که این حادثه اتفاق افتادو برای دومین بار به کتك زدن (نوح) مشغول شدند باخانه وی بامحل زندگی زنان وفرزندان واقرباوخویشانش چندان

فاصله ای نبود .

آنگاه که هیاهو برخاست ، کامیل سراسیمه و هراسان بطرف کوچه دوید . دیگران نیز از کوچك و بزرك بدنبالش شتافتند ولی دیر رسیدند زیرا موقعی قدم بکوچه گذاشتند که مردم پس از لگد کوب کردن (نوح) بی کار خود میرفتند .

این دفعه نیز (سام) و (حام) پدر خون آلودرا بردست گرفته و بخانه بردند و بر بستر گذاشتند.

(کامیل) باز هم مانند همه زنان شایسته دیگر بدلجوئی و مداوای شوی خویش مشغول شد و برجراحاتش داروی التیام بخش و بر دل شوریده و ناامیدش نوید های تسکین دهنده گذاشت و بخشید.

شب قبل وقتی کامیل خوابید نوح نالان و مجروح بود وصبحگاه که بیدار شد شوی را سلامت یافت با این سابقه آن شب بخود گفت :

- باید بیدار بمانم و چگونگی امر را با چشم خود مشاهده کنم . وقتی جبرئیل روح الامین بروی نازل میشود اگر من هم در اطاق باشم او را می بینم و صدای فرستاده آسمانها و برگزیده فرشتگان و ملائك و ملکوت را می شنوم .

با این امید (کامیل) از کنار بستر نوح که می نالید و سر را از شدت ناراحتی و درد تکان میداد دور نشد . باوجودی که خواب پلکان چشمش را بهم می کشید و خستگی کار و فعالیت روزانه اورا باستراحت مایل می - کرد مقاومت و پایداری نشان میداد دیدگان خواب آلودرا میمالید که بیدار باشد و جبرئیل را ببیند .

ساعتها گذشت ، نوح همچنان خوابیده بود و کامیل در حال مراقبت بسر میبرد که ناگهان صدای ناله پیرمرد قطع شد و چشمان نیمه بازش گشوده گردید هیچ چیز غیر عادی در اطاق دیده نمیشد .

(کامیل) احساس می کرد که وضع شوهرش غیر عادی شده و حالی دگرگون یافته است ولی بهرسمت می نگریست چیزی نمی دید و صدائی نمی شنید .

چند ثانیه ای بهمین حال گذشت.. نوح با صدائی که همسرش آنرا بخوبی می شنید گفت :

- سلام بر تو ای روح الامین ..
بدن زن میلرزید، هیجان خاصی وجودش را فرا گرفته بود، میل دیدن جبرئیل چنان اورا میلرزانید و دردلش غوغا میکرد که اگر ملاحظاتی نبود فریاد میکشید و سرخود را بدیوار اطاق میکوفت.
نوح سررا بلند کرد، روی آرنج دست چپ بلند شد و درحالیکه بگوشه اطاق می نگریست نیم خیز گردید.
در گوشه اطاق چیزی دیده نمیشد و کامیل هرچه بیشتر به آنجا نگاه میکرد کمتر چیزی میدید. درروشنائی کمرنگی که اطاق را روشن میکرد چشم کامیل ناگهان بصورت نوح افتاد و در کمال تعجب مشاهده کرد که اززخمها و جراحات او اثری باقی نمانده است.
شکافی که روی صورت پای چشمش ایجاد شده بود کم کم محو و بعد بکلی ناپدید گردید بطوریکه صورتش صاف و پاك و مثل سابق چین و چروك روی آن ظاهر شد.
لبهایش بازهم تکان میخورد؛ چنان بود که با کسی حرف میزد اما صدایش شنیده نمیشد چند ثانیه بعد نوح مثل اینکه از کار خسته کننده‌ای فارغ شده باشد از پشت در بستر افتاد نفسی عمیق کشید و با کف دست دانه‌های درشت عرق را از پیشانی پاك کرده و بخواب فرورفت.
فردا صبح اول کسی که نوح را کاملا سلامت یافت کامیل بود دیگران نیز وقتی پدرخانواده را پس از آنهمه رنج و زحمت و خونریزی و جراحت در کمال صحت مشاهده میکردند متعجب بودند.
همسایگان، ساکنین کوی و برزن که روزقبل شاهد کتك خوردن نوح بودند بنوبه خود ازابراز حیرت نمیتوانستند خودداری کنند.
دهانشان بدیدن نوح بازمیماند و آرنج دست را به پهلوی یکدیگر زده و اورا باسر انگشت نشان میدادند. گوئی انتظار مرك اورا داشتند و چون درحال راه‌رفتن مشاهده‌اش میکردند خیره میماندند.
نوح روزها و هفته‌ها وسالها بهمین کار اشتغال داشت. باوجود مخالفت‌هائی که ابراز میشد دست از تبلیغ و پای ازطلب نمیکشید و هرروز خود را به پرجمعیت‌ترین نقاط شهر میرساند و برای مردم صحبت میکرد.
راه و چاه‌را بایشان نشان میداد و به‌خداپرستی تشویقشان میکرد ولی

هرچه بیشترمیکوشید کمتر نتیجه میگرفت.

سالها گذشت .. فقط چهل نفر ازمیان مردم آن شهرودیار وسیع باو ایمان آورده و گفته‌های اورا قبول کرده ودست ازبت پرستی کشیدند.

این چهل نفردراطراف خانه نوح منزل گرفته وآنجا متمرکز شده بودند. آنها نیز مثل پیشوای خود آسیب وکرند وآزار مدیدند ولی از مذهب خویش بازنمیگشتند سهل است بیشتر پای‌بند ومعتقد میشدند.

فعالیت (سامرو) که حالادرمیان مردم اهمیت‌خاصی پیدا کرده‌وپیشرو وعلمدار مخالفت باپیامبرجدیدشده بوداافزایش‌مییافت. او نیزهرروزمردم‌راجمع میکرد وعلیه (نوح) سخنها میگفت وخانواده‌ها را تشویق میکرد که با او دشمنی ورزند و کینه‌توزی کنند.

کم کم نوح باآنهمه صبرو شکیب که داشت خسته‌میشدو ناامید میگردید نتیجه‌یك‌عمر کوشش وفعالیت فقط چهل نفرمومن بود ... چهل نفر... تکلیف چیست ؟ یك‌شب (نوح) گریان ونالان مثل هرروز بخانه بازگشت ، باطاق خودرفت ، دررا ازداخل بست وبه‌دعا ونماز پرداخت.

پس ازعبادت ودرحین نیایش ازخداوند متعال خواست که تکلیف او را بامردم آن شهر ودیارروشن کند.

جبرئیل نازل شد وازجانب پروردگار برای اوپیام آورد :

- (نوح) توزحمت خود را کشیده‌ای ..کافی‌است .. ازاین مردم بیشتر ازچهل نفری که می‌بینی کسی ایمان نمی آورد .. دراینصورت دست ازتبلیغ بکش وبساختن یك کشتی بزرك مشغول‌شو.

کشتی برای چیست . ؟ نوح نمیدانست خدا چه‌قصد ونیتی داردوبرای چه‌ساختمان یك کشتی بزرك را توصیه کرده وسفارش فرموده‌است.

معهذا ازفردای آن‌روز باتفاق پسران وچهل نفر پیروان خویش به ساختمان کشتی مورد بحث مشغول‌شد ...

جنگل بزرگی درهمان نزدیکی بود که‌درختان تنومند (سدر) داشت پیروانش چوبها را میبریدند وبدوش تامحلیکه برای ساختن کشتی در نظر گرفته شده‌بود میکشیدند وآنجا رها میکردند.

(نوح) وپسرانش طبق نقشه‌ایکه داشتند ساختمان کشتی را پیش

می بردند و آن را درجائی که با دریا فاصله‌ای بسیار داشت می ساختند و می پرداختند. بهمان نسبت که بنای کشتی پیش میرفت توجه مردم بیشتر جلب میگردید.

عده‌ای متعجب بودند که چرا نوح مدتی است دست از تبلیغ کشیده و با آنها کاری ندارد. دیگر درمجامع ومحافل ظاهر نمیگردد و نسبت به خدایان آنها و بتخانه‌هایشان حرفی نمیزند..؟

عجیب بود ومیخواستند علت را بدانند لذا وقتی مطلع شدند که او بساختمان کشتی بی‌سابقه‌ای دست زده‌است دسته دسته بتماشای اومیرفتند و ازدور بوی ناسزا می گفتند وسنك میزدند.

جمعی دیگر به‌تحریك (سامرو) برای آزار نوح آن‌سمت‌میرفتند (سامرو) آنها را فریب میداد و باوسوسه‌های شیطانی خویش مستعد و آماده بجانب (نوح) می‌فرستاد وچون باومیرسیدند ازهرگونه بدگوئی و کینه‌جوئی خودداری نمیکردند. دراین‌میان‌عده‌ای دیگر اصولا اورا دیوانه‌محض‌میدانستندو ازخود می‌برسیدند:

- کشتی برای چیست.؟ وقتی کشتی‌ساخته و آماده‌شدچگونه بکناردریا حمل میشود..؟ هیچ‌مردعاقلی عمرخودرا بکارهای بیهوده‌سپری نمیکندوچون نوح دست‌بکارنابخردانه‌ای زده باید اورادیوانه دانست.. آری‌اودیوانه‌محض است.. دیوانه...

این مردم‌نیز بدنبال دسته‌های قبلی تاکارگاه نوح میرفتند و او را تمسخر می کردند ولی پیامبر پاك دل و بزرگوار کلمات زشت و جملات استهزاآمیز و الفاظ رکیك ایشان را می‌شنید و سخنی نمی گفت گاهی یکی ازسنگها در هوا چرخ میزد و سر یا بصورت نوح می‌خورد، شکاف وجراحتی ایجاد میکرد و از آن خون جاری می گردید معهذا نوح حتی سر را بلند نمیکرد تا بضارب نگاه کند، همچنان بکار خویش میپرداخت و خاموش بود.

شبی که‌همه خواب بودند وفقط‌نوح در بسترخودنشسته بودبناگاه‌نور آبی‌رنك خیره کننده‌ای که بچشم‌پیامبران آشنااست ظاهر گردید ودر گوشه اطاق نازل‌شد وقرار گرفت.

(نوح) درجای‌خود نیم‌خیزشد و گفت:

ـ سلام من به جبرئیل ملك مقرب وفرستاده ملکوتی پروردگار..

(جبرئیل) باو پاسخ گفت واظهار داشت .

ـ ای (نوح)... بدان و آگاه باش که یاس ونا امیدی ازخصائص اخلاقی کفار مشرکین و خدا ناشناسان است... آنها که به خدا پرستی ودینداری مباهات میکنند هرگز یاس ونا امیدی را بدل راه نمیدهند وخویشتن را به این بلای خانمانسوز تسلیم نمیسازند.. یکی ازصفات بارزی که پیامبران وبرگزیدگان پروردگار را از بندگان دیگر ممتاز وجدا میکند صبر پایداری و شکیب آنها درمقابل سختی ها وشدائداست ... ازچه میترسی ازچه بیم ووحشت به دل راه میدهی..؟

پروردگارعالم انسان را باعطای عقل ونطق وبیان وقدرت اندیشه و تمیز بر دیگرمخلوقات ممتاز کرده واشرف نموده است.

شرافت انسان به این است که راه را ازچاه، تاریکی وظلمت را از نور و روشنائی و نیکی را از بدی تمیز میدهد وخیر وصلاح خویش را فرق میگذارد و نیکی ها را برمیگزیند .

خداوند پیامبران را برای نشان دادن راه نجات و هدایت بندگان مامور میفرماید. ملل واقوامی که پیامبران درمیان آنها ظاهر میگردند گمراه‌ترین ودرمانده ترین اقوام عالم هستند که خداوند باارسال یك پیامبر پاك دل توجه وعنایت خویش را نسبت به ایشان نشان میدهد.. این با خود آنها است که به‌پذیرند و نجات یابند یا در جهل و نادانی اصرار ورزند و درگمراهی و بدبختی بمیرند...

آنگاه که قومی قدر این نعمت را ندانست وعطای پربهای پروردگاری را نپذیرفت ، نعمت از وی گرفته میشود و بلا برآن قوم نازل میگردد.. این قوم نیز باشکنجه وآزار توکه پیامبر خدا بودی کفران نعمت کرده و بهمین علت خدا برآنها خشم گرفت و بتو ماموریت ساختن کشتی داده شد... حالا کشتی ساخته و برداخته گردیده است ... موقع آنست که برای آخرین بار این قوم را از خشم خداوند آگاه گردانی فردا برای آخرین دفعه باآنها سخن بگو وچون نتیجه نگرفتی ، یارانت را در کشتی سوار کن ...

از هر نوع حیوان یك جفت یکی نر و دیگری ماده در کشتی بگذار.. وقتی همه چیز آماده شد .. خودت هم بدیگران ملحق شو و در انتظار باش تا ببینی چه میشود ...

(جبرئیل) این را گفت و رفت ... نور آبی رنك از نظر محو گردید و نوح متفکر و اندیشناك باقی ماند ...

تمام آن شب نوح بیدار بود و فکر میکرد ، به سرنوشت مردم آن مرز و بوم میاندیشید. بآنها که خشم خدا در انتظارشان بود و به آنها که فردا میبایست محو و نابود گردند متوجه بود .

بالاخره آنشب وحشتناك گذشت . صبح با همه شکوه و جلال خود مثل همه روزهای دیگر رسید و دنیا را روشن کرد .

آن روز با دیگر روزها فرق نداشت . مردم از خانه‌ها بیرون شده و بی کار خود رفتند ، (سامرو) نیز عده‌ای را بدور خود جمع کرد و برای آزار و دشنام گوئی بنوح بطرف کشتی وی رهسپار گردید .

نوح بهنگام صبح زنان و فرزندان را گرد خود جمع کرد و آخرین پیام پروردگار را با ایشان بازگو کرد . همه زنان و فرزندان نوح آنجا جمع شده و با دقتی زایدالوصف ، در حالی که چهره آنها بی رنك شده و آثار ترس و وحشت از سیمایشان آشکار بود به سخنان پدر خانواده خود گوش میدادند .

تنها (داعله) همسر و (کنعان) پسر کوچکتر نوح در میان آنها دیده نمی شدند . آنها دین و مذهب جدید را نپذیرفته و همانطوری که ذکر گردید با مخالفان نوح پیوند کرده و با او بدشمنی برخاسته بودند .

وقتی سخنان نوح پایان پذیرفت به پسران خود گفت :

ـ بسیار خوب ، دیگر حرفی ندارم.. برای انجام کارهای خویش بروید ولی هریك از شما وظیفه دارید که یك جفت از حیوانات اهلی و وحشی را بکشتی منتقل نمائید. سعی کنید جمع کردن حیوانات و انتقال آنها به کشتی قبل از فرا رسیدن ظهر انجام گیرد .

آنها رفتند و نوح نیز برای گفتگو با مردم بطرف مرکز شهر حرکت کرد ، وطبق معمول روی همان تخته سنك ایستاد ، فریاد کشید ، توجه مردم را جلب

نمود و آنهارا گرد خود مجتمع ساخت وهمه را دعوت به پرستش خداوندیگانه کرد وازخشم الهی ترساند.

او با صدای بلند حرف میزد ولی هیچ کس گفته های اورا باور نمیکرد یکی باصدای بلند می‌خندید . دیگری باصدای گوش خراش فریاد می کشید که صدای نوح بدیگران نرسد سومی با سنك‌های کوچك وبزرك که در دامان خودجمع کرده بود سر وریش سفید نوح راهدف قرارمیداد وکلوخ اندازی میکرد .

خلاصه هر کس بنوعی مزاحم گفتار او میشد و نوح بدون این که از گفته‌های خود نتیجه بگیرد از تخته سنك پائین آمد وازهمان‌راهی که آمده بود باز گشت .

مقداری که از آن جا دور شد پسر خود (کنعان) را دید که باتفاق همسرش (داعلا) برای پیوستن به مردم ومخالفان او بطرف مرکز شهرمیروند .

نوح راه‌را برآنها گرفت وبه پسرخود گفت :

ـ فرزندگوش بده ... صدای مرا بشنوزیرا دیگر این‌صدا را نخواهی شنید.. گوش بده وتوجه داشته باش . امروزاز آسمان بلامیبارد وهمه کافرانرا درکام هولناك خودفرومیبرد .

(کنعان) باصدای بلندخندیدو گفت :

ـ مثلا چه‌میشود .

(نوح) اظهار داشت :

ـ دنیاراآب فرامیگیرد .. بطوری که هرچه جان‌دارهست درآب غرق می‌شود وباسختی جان میسپارد .

تافرصت باقی است ایمان‌بیاور وبابرادران‌خود در کشتی‌سوارشوجان بسلامت ببر .

(کنعان) ایندفعه قهقهه‌ای‌بلندسرداد و گفت :

ـ بفرض این که آب‌جهان‌را فرا گرفت. من‌به‌بام خانه خود می‌روم که ازآسیب طوفان درامان باشم .

نوح‌اظهارداشت :

ـ سقف خانه‌ات نیزدرآب غرق‌میشود .

(کنعان) نگاهی پراز استهزاء به پدرخود که بانگرانی باو مینگریست کردو گفت :

- بسیار خوب . دراین صورت بالای یك تپه پناه می برم که آب مرا نگیرد .

- تپه‌هانیزدرآب فروخواهندرفت .

- دراینصورت بالای یك کوه بلند میروم .

- کوهها نیزدرآب غرق‌میشوند .

- این‌هم‌مهم‌نیست‌زیرا بآن‌قله‌رفیع پوشیده از برف که‌هنوزپای‌بشربآن نرسیده صعودمیکنم .

- آنجا نیزدرزیرآب میرود...

(کنعان) بقهقهه خندیدو گفت :

- ازقرارمعلوم‌طوفان توخیلی عظیم‌است ... بسیارخوب‌مادراینصورت مرك‌را بایمان‌آوردن ترجیح میدهیم .

اشك در چشمان بی فروغ (نوح) جمع شد و چون نتوانست از از فرور یختن‌آن خود داری کند با سرانگشت قطرات درشت سرشك را ازروی ریش سفید وصورت پرچین و چروك خود پاك کرد و سر را پائین انداخت ورفت .

(کنعان) و (داعلا) نیز پی کار خود رفتند . آنها می‌خواستند گرد کشتی ازدحام کرده وپس از اینکه حادثه‌ای اتفاق نیافتاد باستهزاء و تمسخر (نوح) بپردازند.. آنها یقین داشتند که هیچ اتفاقی نمیافتد وحتی باد معمولی شمال نیز نخواهدوزید، آنها عقیده داشتند که نوح دیوانه‌شده و تمام اینکارهای بی‌رویه وحرفهای پوچ و بی‌معنی زائیده جنون‌ومحصول‌عدم تعادل فکرمیباشد. بدین‌سبب‌میخواستند آنروز نوح رابباد استهزاء گرفته و اوراتمسخر کنند .

پسران نوح با جدیت مشغول فعالیت شدند وتانزدیك ظهرهمه کارها آماده گردید .

چنددقیقه‌ای ازظهر گذشته بود که سام دوان‌دوان خودرابه‌نوح رسانید وانجام‌تمام‌امورمحوله‌را باواطلاع داد.

درست درهمین هنگام بود که‌ابرسیاهی روی‌خورشیدجهانتاب‌را گرفت

وهوارا تیره و تار کرد. نوح بآسمان نگریست وفهمید که هم اکنون طوفان باهمه قدرت خود آغاز میگردد.

حدس او درست بود زیرا موقعی که بصد قدمی کشتی رسید آسمان خروشید و غرید رعد و برق آغاز گردید و قطـرات درشت بـاران نازل شد،

سرنشینان کشتی که همه دوستان و پیروان واقربای نوح بودند اندك اندك ازتاخیر پیشوای خویش نگران شده ومتوحش میگردیدنـد. تنها در آن میان (سام) فرزند ارشد (نوح) که بعدها مرتبه پیشوائی وهدایت مردم رایافت بدلداری وتسلی دیگران میپرداخت ومیگفت.

ـ نگران نباشید. پدرمن، پیامبرخدا وپیشوای دین ودنیای شما از هرگونه آسیب وگزند درامان است.

خورشید درزیر انبوهی ازابرسیاه وتاریك پنهان گردیده وبهمین علت جهان تیره وتارشده وآفتاب دیده نمیشد که ازروی آن گذشت ساعات ودقایق محاسبه گردد ولی باران درشتی که میبارید بتدریج تاآن حدرسیده بود که گودالها را پر کرده هرآن نیز بالاتر میآمد.

کم کم گودالهابهم پیوسته امواج آب مانندرودخانه خروشانی بحرکت افتادند ونزول سیل آسای باران نیز بزیادشدن آن کمك میکرد.

آب خانه‌هارا بر کرده، ازدیوارها لبریز وازدرخانه خارج شده به کوچه‌ها و کوی‌ها وبرزن‌ها سرازیر میشد وبدیگرخانه‌ها راه مییافت.

آب بهرخانه می‌رفت درآن‌جا غوغاوهیاهوئی عجیب ایجاد میگردید. زنان جیغ میکشیدند ومردان بگمان اینکه میتوانند جلوی آب را بگیرند مقابل خانه خود خاك ریخته وموانعی ایجاد میکردند ولی آب خروشان این موانع را درهم میریخت وبی‌رحمانه وارد میشد واطاق‌ها وانبارهای آذوقه وجاهای دیگررا پرمیکرد.

نوح باقدمهای لرزان وچشم گریان بسمت کشتی می‌رفت دردلش نیز طوفانی ایجاد شده بود که شدیدتر ازطوفان وخشم طبیعت بود و پیرمـرد رنجدیده وپاکدل را ناراحت وآشفته خاطر میکرد.

اوازمقابل هرخانه میگذشت، آب که پشت سراوحرکت میکردوارد

آن خانه میگردید و صدای شیون زنان و فریاد مردان به آسمان می رفت همین شیونها و فریادها بود که نوح را تکان می‌داد و متاثر و اندوهگین میکرد.

درراه گاهی بااشخاص رو برو میشد . باوجود اینکه میدانست کار از کار گذشته باصدائی لرزان که می کوشید رسا باشد و بگوش رهگذران سراسیمه وهراسان برسد میگفت:

- این خشم خداوند یکتا است ببینید وعبرت بگیرید تا وقت باقی است به خانواده خود رحم کنید وایمان بیاورید تا نجات یابید هر کس ایمان بیاورد وخدای یکتا را ستایش کند مقدمش را در کشتی گرامی خواهیم داشت.

رهگذران وصاحبان خانه‌های مجاور معبر اوصدای نوح رامیشنیدند ولی بدون اعتناء براه خویش می‌رفتند که شاید جلوی آب را بگیرند.

موقعی که نوح وسط شهر رسید آب نصف بیشتر خانه‌ها را فرا گرفته ودر خود غرق کرده بود. آن قسمت ازشهر که پائین‌تر ازقسمت‌های دیگر بود بکلی درزیر آب غرق شد . اهالی قسمت مرتفع شهر که سرنوشت هم‌شهریان خویش رامیدیدند جواهرات واشیاء قیمتی خود را جمع کرده و به بیابان می گریختند .

هنگامی که نوح به کشتی رسید قسمت سلامت شهر تقریباً خالی از سکنه شد . واهالی آن باکسانی که ازقسمت‌های دیگر گریخته بودند بخارج ونقاط مرتفع پناه می بردند .

(نوح) پیروان خود را جمع کرده و آن ها را بایشان نشان می داد و می گفت :

- نگاه کنید وبه‌خوی شیطانی آنها آگاه گردید . این مردم همان کسانی هستند که دعوت مرا قبول نکردند .. حالا ببینید چه‌می کنند .. آن شخص که جوانی را زیر پای خودش گذاشته که چند کف‌دست ازسطح آب دورتر باشد پدر آن جوان است .

اینجا دیگر عواطف ورحم‌وشفقت از بین می‌رود هر کسی درفکر جان خویشتن است وچون ایمان ندارند ، خدا را نمی شناسند باعمال شیطانی متوسل میگردند .. خودبسندی نیزیکی ازصفات بارز ومشخص شیطان است. همین خودبسندی بود که شیطان ملک مقرب خداوند را از بهشت وآسمان

راند ومنفور وملعون کرد .

آن پدر خودپسند وخودخواه برای اینکه دیرتر بمیرد جگرگوشه خودرا زیر پا میگذارد ودر آب غرق میسازد .. آن پسرجوان نیز با پدر خود همین رفتاررا میکند .. نگاه کنید .. وعبرت بگیرید ..

آب بالا میرفت وقله را نیزفرا می گرفت مردم یك یك در آب افتاده وپس ازچندبار غوطه خوردن جان میسپردند .

درست درهمین هنگام که (نوح) موعظه یاران خودمشغول بودسخن راقطع کرد . زیرا درمیان آب پسر خود (کنعان) را دیده بود که زیر و رو میشود ودرمیان امواج تلاش میکند .

آب (کنعان) را تا کنار کشتی آورد ولی بلافاصله موج بزرگی اورا درخود فروبرد وچنددقیقه بعد جسد بیجانش روی آب آمد ..

هواتاریك شد .. آن چنان ظلمت همه جارا گرفت که چشم هیچ کس جائی رانمیدید وچیزی را تشخیص نمی‌داد.

طوفان باهمان شدت ادامه داشت ..

شب سپری شد . فردا که هوا روشن گردید ، بازهم باران میبارید و زمین میجوشید و برعظمت آب افزوده میگردید .

چشم نوح جز آب چیز دیگری نمیدید . زمین آب ، افق آب و همه جا آب ... تنها در میان آن دنیای بیکران و لایتناهی کشتی نوح بود که در دست امواج و بفرمان باد و هدایت فرشتگان پیش میرفت .

روز دوم وسوم هم سپری شد .. هنگامیکه روشنائی سومین روز طوفان بتاریکی میگرائید یك گوشه آسمان روشن شد ..

ابرها درید وافق سرخ ازپشت سحاب تیره رنگ ظاهر گردید.

باران سست و باز سست تر شد تا این که ناگاه متوقف گردید ..

کشتی کم کم فرو میرفت و زمین آب موجود را میبلعید و میمکید و در خود میکشید ...

شب هنگام ستارگان پدید آمدند وسرنشینان کشتی بهدایت نوح اجتماع کرده وخدای یکتارا سپاس میگفتند و نمازمیگذاشتند.

فردا صبح که هوا روشن گردید و آفتاب درخشیدن گرفت ، از گوشه آن دریای بی پایان قطعه سنگی پدید آمد که بعدا معلوم شد قله کوه (جودی) است .

کشتی به آن سمت رفت و پس از چند دقیقه صدائی برخاست ومتوقف گردید ....

کشتی در کنار قله آن کوه به سنگ خورده وهمانجا نشست ... از آن پس کشتی روی آب نبود وسرنشینان پائین رفتن آب را بخوبی حس میکردند.

آن روز و آن شب نیز آب پائین می رفت ودرزمین فرومیشد. صبح روز پنجم که پیروان نوح سر از خواب برداشتند و به پائین کوه نگریستند خاک را دیدند ...

دیگراثری از آب نبود ، مثل این بود که اصولا طوفانی نشده وجهانی زیرآب نرفته وقومی نابود نگردیده است ،

بفرمان نوح همه از کشتی خارج شده و از کوه بسمت دشت سرازیر گردیدند، حالامیبایست برای زندگی جدیدخود وسائل فراهم کنند .

جمعی به کشت وزرع تعدادی بساختمان خانه وشهر وبقیه بکارهای لازم دیگرماموروومشغول شدند .. (۱)

حیوانات اهلی بسرعت بتوالد وتناسل پرداخته وگوشت ولبن وتخم مرغ وپشم وسوخت اهالی رافراهم ساختند .

شهر نیز بزودی ساخته شد و مردم توطن گزیدند بذر افشانده شده نیز بزودی و بطور خارق العاده روئید و رشد و نمو کرد ومحصول عالی وخوب داد .

باین ترتیب قوم نوح (۲) زندگی آسوده ومرفهی راآغاز کردند وبخوشی وکامرانی روزگار گذرانیدند .

نوح آنقدر زنده بود که از اولاد پیروانش اقوام عدیده وشهرهای زیاد

۱ــ دربعضی کتب نوشته شده که پیروان نوح هشتاد نفر بودند و پس از طوفان درپای کوه جودی شهری ساختند که بمناسبت تعداد سازندگان شهر الثمانین نامیده شد .

۲ ــ مولف ، ناسخ التواریخ ، نوشته است که عفونت مردگان و با وامراض مسری دیگرپدیدآورد وتمام مردم شهرالثمانین غیرازپسران نوح دراثر امراض مردند.

پدید آمد آنگاه ، دعوت حق را لبیك گفت و بجهان باقی شتافت وجان بجان آفرین تسلیم کرد. پس از نوح پیامبران دیگری درمیان اقوام مختلف ظاهر شده و بارشاد مردم پرداختند. ذکر و نقل حوادث زندگی آنها ، در این کتاب به تفصیل امکان ندارد لذا بذکر نام و نسب آنها بطور موجز اکتفا کرده و توجه خوانندگان را به فصل مخصوص (حضرت ابراهیم) که از هر لحاظ مورد توجه و پسند واقع می‌گردد جلب میکنیم.

پس از نوح که عمری طولانی داشت(۱) پسر ارشد او (سام) نرجه پیشوائی مردم را یافت لیکن مقام آن را نداشت که به پیامبری مبعوث ومورد نزول وحی واقع گردد .

از (سام) گذشته (هود) بارشاد مردم پرداخت وقوم خود را به خداپرستی وتوحید دعوت کرد .

پس ازهود (صالح) مقام پیامبری یافت . نسبت صالح را چنین نوشته‌اند که : صالح پسر جابر پسر ثمود پسر عابر پسر ارام پسر سام وبالاخره سام پسر نوح است ...

در این صورت صالح یکی از فرزندان نسل ششم بعد از نوح بشمار میرود .

نوشته اند که قوم وی از(صالح) معجزه‌ای طلب کرده وخواستند که او از دل کوه شتری آبستن بیرون بیاورد و آن شتر نیز درهمان ساعت بزاید و حال آنکه نوزاد ازشترهای معمول بزرگتر باشد .

صالح قوم خود را پای کوه برد وازخداخواست که چنین بشود ، کوه نالید وشکافت وشتری که صد ذرع طول و بلندی داشت بیرون جست ودرهمان حال زائید وشتر دیگری ازشکم خارج کرد .

مردم با این که اعجاز اورا دیدند بازهم ایمان نیاورده و کار او را نوعی شعبده وسحر وجادو تصور کردند .. عمر صالح رانیز دویست وهشتاد سال نوشته‌اند .

۱- عمر (نوح) را در برخی از کتاب‌های مذهبی سه هزار سال نوشته‌اند . در بعضی کتب دیگر دوهزارو پانصد سال ذکر شده .

با توجه به مقدمه کتاب به عمر نوح رافقط طولانی دانسته وازتعیین میزان ومقدارآن چشم می‌پوشیم.

ابراهیم خلیل

(ابراهیم) درزبان عبری به‌معنی پدرمهربان است : پدرمهربان اسمی است که بعدها به‌پیامبر خدا داده شد ودر بادی امر نام او (ابرام) بود ودر بسیاری کتب نیز وی را (ابرام) نامیده‌اند .

ابراهیم القاب زیادی داشت که در کتاب‌های مذهبی وتواریخ بدنبال نام وی ذکر ونقل گردیده که ازآن‌جمله است ابراهیم خلیل ، خلیل‌الله ، خلیل‌الرحمن ، ابوالانبیاء ابومحمد وابوالضیفان .

نسب ابراهیم تا (نوح) باینترتیب ثبت ودرتواریخ نقل گردیده‌است.

ابراهیم فرزند تارخ پسر ناحور پسرشاروخ پسرراغو پسرقانع پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشد است که اونیزپسرسام وسام نیز فرزند ارشد وجانشین نوح بوده .

مولف ناسخ‌التواریخ که زندگانی پیمبران وحوادث تاریخی دیگررا بیشتر باتاریخ سال وماه وروز وحتی ساعت نقل کرده است، در این مورد چنین نگاشته که «ولادت باسعادت ابراهیم خلیل‌الرحمن درنیم روز اول ذیحجه‌الحرام درقریه‌ای واقع درکوهستان (بابل) سه‌هزار وسیصد وبیست وسه‌سال بعد ازهبوط آدم ابوالبشر اتفاق افتاد وتا چندین سال والدینش تولد اورا ازمردم شهرمخفی نگهداشته و خودش را از انظار آن چنان که بتفصیل خواهیم نوشت دور میکردند (۱) »

درمورد زندگانی پرحوادث وسراسر مبارزه این پیامبر بزرگ کتب

۱ــ (بابل) یکی از شهرتاریخی آبادی بود در بین‌النهرین که (بخت النصر) وفرزندانش درآن سلطنت میکردند این‌شهر همان (بابل)تاریخی‌است که کوروش کبیر پادشاه هخامنشی با قدرت آن‌را کشود وفتح کردوآن چنان که درقسمت (دانیال) نقل‌خواهدشد سلسله سلطنتی بخت‌النصریان‌را منقرض کرد وپس ازآزاد کردن اسیران یهودی‌آن خطه‌معمور را منضم به‌امپراطوری‌وسیع پارس نمود.

مذهبی وتواریخ مطالب گوناگونی دارند ما دراین کتاب با توجه بمدارك دینی اسلامی آنچه که معقول جلوه میکنند به رشته تحریر درآورده و تقدیم خوانندگان گرامی میکنیم.

☆☆☆

(بابل) درزمان سلطنت (نمرود ثانی) شهری بزرك وپرجمعیت بود که پایتخت ومرکز کشوری وسیع محسوب میشد و بهمین مناسبت اقوام و قبایل وفرق وطوایف اجتماعی و مذهبی مختلف درآن زیست میکردند و بفراخور اهمیت وعقیده معابدومخصوص داشتند.

بتها واصنام هر دسته وجمعیت طورمشخص دربتخانه‌های آن شهرقرار داشت ومردم درروزهای معین وساعات مشخص بزیارت رفته و بعبادت مشغول شده به نیت فراوانی نعمت قربانی‌ها میکردند ونذر وخیرات میدادند.

(نمرود ثانی) (۱) نیزمانند افراد ملت خود مردی بت‌پرست ومشرك بود وچون ازعقل جدا وازدانش وبینش مبرا بود وضمنا در خودخواهی و غرور ونخوت تالی ومانند نداشت بجادوگران وساحران وغیب گویان و ستاره‌شناسان ارادت خاصی میورزید وهیچگاه دربار پرتشریفات وباشکوه خویش را ازاین دسته مردم شیاد تهی نمیگذاشت.

یکروز ستاره‌شناس وساحری «خلید» نام که دردربار (نمرود) تقرب و منزلتی داشت شاه مغرور وخودخواه رابخلوت طلبید که بااو درباره پیش‌گوئی جدید خود مذاکره کند (نمرود) با (خلید) ساحر باطاق مجاور رفت وبادقت سخنان او که همیشه وهمه‌وقت مهمتر جلوه میکرد گوش‌فراداد.

(خلید) پس از تعارفات متعارف ومتداول گفت:

ـ ازچندروز پیش درحال‌ترصد شاهد حوادث عجیبی درآسمان بودم یکی از سیارات درحال‌سیر قرین‌سیاره دیگری شده‌است که بنظر کمترین غلام هیچ میمون و مسعود نیست و برای شاه‌جهان نحوست‌ونامبارکی در بردارد.

۱ـ نام واقعی او (نی‌نیاس) بود که پس از یافتن‌تخت شاهی ویرا (نمرود ثانی) لقب دادند.

رنگ (نی نیاس) بشدت پرید و مقابل (خلید) ساحر نشست و پرسید:

– چه خواهد شد بی پرواهر چه می دانی بگو که شاید در مقام جلوگیری برآمده ورفع نحس کنیم

(خلید) لوله پوست آهوئی رااز شکاف قبای خویش بیرون کشید، گشود وپیش روی (نی نیاس) باز کرد وپس از نشان دادن خطوط واشکال درهم و آشفته ای که (نمرود) چیزهیچی از آن نمی فهمید گفت:

– اقتران این دسته از نجوم بما خبر میدهد که امسال نطفه طفلی از صلب پدر در رحم مادری قرار میگیرد که آن طفل پس از تولد ورسیدن بحد بلوغ ورشد جسمی وعقلی موجبات آشفتگی امور را فراهم کرده و باعث پریشانی نمرود و اطرافیان او خواهد شد .. تولد آن طفل فقط برای یکنفر خطر عظیم دارد و آن شماهستید زیرا طفل متولد ناشده کنونی ومرد چندین سال بعد مردم را علیه شما میشوراندو بزرگان را بپستی می کشد، عزیزان را خوار می کند، ثروتمندان را بدریوزگی وامی دارد، مردان نیرومندو پهلوانان را ضعیف و ناتوان میسازد و بالاخره چنان اختلال میکندو اختلال پدید می آورد که تصور آن موی براندام انسان راست میکند چه رسد باینکه انسان شاهداعمال عجیب او باشدو آماج تیر پرمصائب قرار بگیرد.

رنگ چهره (نمرود) ازسرخی بسپیدی گرائید ووجودش دستخوش التهاب بیسابقه ای شد، وزانوانش را لرزش شدیدی فرا گرفته بود. قدرت تکلم نداشت زیرا ازین خبر وحشت انگیز آنقدر ترسیده وچنان نگران شده بود که صدااز حلقومش خارج نمیشد.

چندلحظه بدین منوال گذشت و بالاخره همان خلید ساحر سکوت را شکست و گفت:

– حالا نباید نگران بود .. هنوز فرصت باقی است و می توان جلوگیری کرد دستور دهید که مردان با همسران خویش تامدتی هم – بستر نشوند و چنانچه نطفه منعقدشده و صورت جنین یافته قابلگان آنرااز بین ببرند.

چشمان نمرود برقی زد و از خوشحالی دستهارا بهم مالید و بر پای ایستاد خلید بسخن ادامه داد:

- اگر این کار بنحو مطلوب و شایسته‌ای انجام پذیرد و ماموران دستوررا خوب اجرا کنند و چنین زنده‌ای باقی نگذارند امیدهست که پس از ایجاد فاصله بین دو ستاره مورد بحث خطر عقد نطفه خطرناك برطرف شده و بلارفع گردد.

(نمرود) که برای مردم (بابل) جنبه خدائی داشت و اهالی تصاویر اورا در بتکده‌های خود آویخته و بنحوی از انحاء پرستش میکردند و سجده می - نمودند، ازاین مژده سرور و نشاطی یافت و فوراً فرمان داد تا بزرگان شهر واعیان و رجال را در طلار بزرك دربار سلطنتی جمع کنند.

ساعتی بعد فرمان (نمرود) اجرا شد و همه اشخاص مورد نظر و صاحب اهمیت و شخصیت در طالار بتناسب درجه و مقام ایستاده وانتظار ورود (نمرود) را می کشیدند. بالاخره (نمرود) در حالی که هنوز مقداری از پریدگی رنك چهره‌اش باقی بود روی صندلی مرصع ومخصوص خویش که برسکوئی مرتفع تر از کف سالن قرارداشت نشست و لب بسخن گشود و چنین گفت:

- بندگان صدیق و وفادار من، باطمینان و وثوقی که ازمحبت وارادت و بندگی شما نسبت بمن یعنی خودم دارم می دانم که اندوه من شمارا ملول وشادی و نشاط من موجب انبساط خاطر و سرور وشعف شما میگردد. آیاغیر از این است..؟

همه یکصدا و یکزبان، پس از تعظیمی غرا گفتند:

- چنین است که خداوندگار ما میفرمایند.

(نمرود) تبسمی از روی دلگرمی برلب آورد و دنباله سخن را گرفت و اظهار داشت:

- امروز ساحران و پیشگویان و منجمین بمن اطلاع دادند که اقتران کواکب وانجم دلیل بر تولد نوزادی است که خصم جان ما و دشمن سعادت شما خواهدشد.

این طفل بزودی از بطن مادر چشم بدنیای ما میگشاید و پس از طی مراحل صباوت ورسیدن بحد بلوغ آغاز دشمنی و خصومت خواهد کرد. او

روشنائیهارا بظلمت، نیک‌بختی و سعادت‌ها را به نکبت و وبال و نیره‌روزی و بالاخره بلندیهارا به پستی و مردم ذال و پرفتوت را به دریوزه گران گرسنه تبدیل خواهد ساخت اورسوم و عادات و آداب نیاکان مارا نمی پذیرد. خود قوانین تازه‌ای وضع خواهد کرد که موجب شورش وطغیان بندگان می شود و در نتیجه غلامان و کنیزکان بر صاحبان خویش می شورند، و نظام زندگی فعلی را درهم ریخته و بامالداران ومتنعمین کوس برابری و رقابت خواهند زد.

(نمرود) موقعیکه این سخنان را بر لب میراند شنوندگان وحضار را از نظر دور نمی داشت و بادقت چهره آنها مینگریست که اثر گفته‌های خویش را درسیمای ایشان بخواند یکی از حضار که ریش سفید داشت سخن (نمرود) راقطع کرد و گفت:

ـ هیچ جای نگرانی نیست. برای خداوندی چون شما که جان بی‌مقدار بندگان در یدقدرت او است شناسائی و اسارت و بالاخره کشتن طفل مورد بحث کاری است بسیار آسان و خاطر خطیر خداوند کاری نباید باین قبیل مسائل جزئی و کم اهمیت مشغول و ازاین بابت ملول و اندوهگین باشد.

همه حضار دچار وحشت شده و رنگ بر رخسار نداشتند. منظره ترس آوری که نمرود بیش چشم آنها مجسم کرده آنهارا مرعوب و متوحش ساخت. هریك از آنها املاك مزروعی بی‌حساب، درآمد و تمول بسیار. ثروت نقدی و جنسی هنگفت واز همه اینها مهمتر عده بیشماری غلام و کنیز زرخرید داشتند.

زرخریدان طبق یك قانون تغییر ناپذیر از صاحبان خویش اطاعت می کردند و روی این اطاعت کور کورانه اربابان نهایت ظلم وجور را نسبت بایشان مرعی داشته و تا آنجا که قدرت داشته و می توانستند می کشتند و آزار می‌دادند.

کشتن یك غلام و یاکام گرفتن از یك دختر زیبای زرخرید از کارهای ساده و بی اهمیت محسوب میشد که کسی برای آن چندان اهمیتی قائل نبود. گاه اتفاق می افتاد که اربابان غلامان خویش را در پیشگاه خدایان سنگی و گلی وچوبی بتکده‌ها قربانی میکردند وخوشحال وشادمان بودند که قربانی

جاندار وسخن گوئی کرده‌اند.

در آن مواقع که غلام بیچاره‌ای مرتکب سهو وخطای ساده‌ای میشد ارباب برای اینکه ازدیگران زهرچشم گرفته وایشان رامرعوب کند دستور میداد که غلام بدبخت را از وسط دوپا شقه کرده وهرشقه ازبدنش را بیکی ازدرهای باغ یا خانه بیاویزند..

صاحبان بازرخربدان چنین رفتاری داشتند لذا هنگامی که (نمرود) خبر شورش بردگان را داد موی براندام ایشان راست ایستاد وصحنه طغیان غلامان رنج کشیده ومصیبت دیده را پیش چشم مجسم کرده ودر این اندیشه فرورفتند که اگر فی‌الواقع چنین حادثه موحشی اتفاق امتد چگونه خود و خانواده ایشان بدست غلامان طاغی و یاغی کشته شده و قطعه قطعه خواهند گشت.

یکی دیگر ازحضار جلوتر رفت، وباصدایی لرزان پرسید:

- آیا این طفل بدنیا آمده است.؟

(نمرود) که انتظار چنین سئوالی را داشت درپاسخ گفت:

- عیب درهمین است که طفل مذکورهنوزقدم بجهان هستی نگذاشته. اگرچنین بود من اووالدینش را بدیارعدم رهسپار میکردم واثری از آنها باقی نمیگذاشتم. منجمین خبرداده‌اند که وقتی‌دوستاره ازستارگان آسمان به‌نزدیکترین فاصله امکان رسیدند نطفه طفل ازصلب پدردررحم‌مادرجای میگیرد وجنین تشکیل میگردد.

همه حضار مثل این که فرجی عظیم یافته باشند ازخوشحالی نفسی عمیق کشیده ولب را به‌تبسم گشودند (نمرود) اضافه کرد واظهارداشت:

- من‌شما را برای امرمهمی باینجا دعوت کرده‌ام. شما باید باکمک اعوان وانصار ونزدیکان مورد اعتماد خویش شهر ومردم شهررا زیرنظر گرفته وکاری کنید که تارفع اقتران هیچ مردی باهمسرش همبستر نگردد. درضمن جستجو کنید وهرجارنی حامله یافتید بدون رحم وشفقت شکمش را بدرید وجنین رابیرون کشیده‌وزیرپای لگدمال کنید..

گفتگو دراین باره ادامه یافت وهرکس چیزی می گفت وبا نظر دیگری مخالفت می کرد تا این که باز (حلید) منجم وارد صحبت شد و

اظهار داشت :

- محال است که مردان از نزدیك شدن بزنان شرعی خویش خود - داری کنند ، مگر اینکه از خانه وخانواده دور بوده و به همسر خوددسترسی نداشته باشند .

(نمرود) پرسید :

- چگونه میتوان مردان رااز خانه دور نگهداشت؟

(خلید) منجم درمقام توضیح گفت :

- خطر درطول یکهفته رفع میشود . دراین مدت کوتاه باید مردان جوان رابکاری مشغول داشت وبه آنها اجازه مراجعت بخانه را نداد . من فکرخوبی دارم .. ازپیرمردان کاری ساخته نیست اطفال نابالغ نیز آزاد می مانند فقط جوانان بین پانزده سال تاهفتاد سال راباید ازشهر بیرون برد وبکار واداشت . ماموران شاهی باید ازهمین فرداصبح درشهر بگردندوهرجا بامرد جوانی روبرو شدند اورا بخارج شهر گسیل دارند . در آنجا برای ساختن برج بلندی فعالیت شود ... هر کس هرشغلی داشته باشد میتواند در ساختن (برج) کمك ومساعدت کند ...

استدلال وپیشنهاد (خلید) مورد توجه حضار مخصوصا (نمرود) قرار گرفت وبلادرنك دستور انجام طرح اوصادر گردید. ازصبح روز بعدسپاهیان (نمرود) جوانان را در کوی وبرزن گرفته وتحت الحفظ بخارج شهر گسیل میداشتند . ابتدا مردم متوحش شده وبگمان اینکه قصدهلاك آنها در بین است میگریختند وگاهی نیزمقاومت نشان میدادند ولی بعداً که می فهمیدند برای ساختمان برج وبمنظور بیگاری وکاراجباری گرفتارمیشوندودرضمن مدت بیگاری یکهفته بیشتر نیست تسلیم شده ومیرفتند زیرا (نمرود) وسیله جارچیان اعلام داشته بود که هر کس مخفی شود نه تنها خویش بلکه تمام افراد خانواده اش نیز بقتل میرسند ونابود میگردند.

باین ترتیب متجاوز ازپنج هزارجوان (بابلی) بساختمان برج وزدن خشت وتهیه گل وپختن آجروتنظیم چوب بست مشغول گردیدند.

ماموران بازهم درجستجوی جوانان بودند واینجا وآن جا خانه ها را می گشتند وکاوش می کردند ولی غیر از مردان پیر وازکار افتاده و

اطفال خردسال وزنان کس دیگری در شهر نبود . تمام احتیاط های لازم مرعی گردیده ومراقبت کامل بعمل می آمدولی آیا راستی نطفه‌دشمن (نمرود) بسته نشد ؟

جواب این سئوال چنین است ... « آری ...: همان‌شب نطف (ابراهیم) منعقد و جنین تشکیل گردید . . . » حالا باید دید که این مهم چگونه انجام پذیرفت .

(تارخ) پدرابراهیم مردی چهل‌ساله وازقدرت ونیروی جسمانی کافی برخوردار بود . آنروز که ماموران نمرود بجمع آوری مردان جوان مشغول بودند (تارخ) در خارج شهر به چرانیدن گوسفندان سرگرم واز حادثه بی‌اطلاع بود . شب‌هنگام طبق معمول گوسفندان را به‌شاگرد خویش سپرد وبسوی شهرروان شد اما وقتی به دروازه رسید باو اطلاع دادند که مأموران شاهی جوانان ومردان جوان‌تر ازهفتاد سال را میگیرند وبنقطه نامعلومی میفرستند .

(تارخ) که بزن جوان وتازه‌عروس خویش دلبستگی عجیبی داشت‌با دل شکسته وروحی افسرده بااحتیاط قدم بدرون شهر گذاشت وبطرف‌خانه روان شد .. درهر کوچه وبرزن احتمال دستگیری اومیرفت ولی خودش نیز نفهمید چرا و بچه‌علت کسی مزاحم وی نشد وتاخانه هیچیك از سپاهیان سواروپیاده که همه‌جا پراکنده بودند اوراندیده وراهش رانبریدند.

(تارخ) کوچه بکوچه میگذشت ، ازمیان زنان ومردان که دسته‌دسته اینطرف وآنطرف میرفتند ودرجستجوی عزیزان خویش تلاش میکردند عبورمیکرد اما کسی اوراندید وحالش رانپرسید .

باین‌ترتیب (تارخ) بخانه رسید ومورد استقبال همسرش که بانگرانی زایدالوصفی انتظارش رامیکشید قرار گرفت . زن وشوهر باشادمانی در رابسته ومشعل وشمع راخاموش کردند وشب را در تاریکی گذرانیدند که توجه رهگذران وسپاهیان که ازپشت دیوارخانه میگذشتند و بتمام صداها گوش میدادند جلب نشود .

آنشب تاریخی که بآن صورت شروع شده بود باخوشی وکامرانی پایان یافت وهمانشب نطفه (ابراهیم) بسته‌شد . فردا صبح تارخ بعزم‌خروج

ازخانه لباس پوشید وآماده شد ولی همسرش مانع گردید ومیخواست اورا درخانه نگهدارد تارخ اصرار میورزید وزن جوان پافشاری و التماس می کرد تااینکه شوی راضی شد ودرخانه ماند.

موقعیکه مأموران شاهی وسپاهیان درجستجوی مردان بخانه‌ها می‌رفتند وهمه‌جاراکاوش میکردند بآنجا نیزرفتند ولی تارخ راکه درگوشه اطاق پنهان گردیده بود نیافتندگوئی نابینا شده واورا نمیدیدند.

روزهای آن‌هفته پشت‌سرهم سپری میشد تابالاخره منجمین به‌ریاست خلید بازبرصدخانه رفتند وبه‌ترصد کواکب و انجم پرداختند. کار ساختمان برج نیزبسرعت پیشرفت می کرد بطوریکه درششمین‌روز برج باندازه‌بیست برابر طول‌قد یك انسان بالارفته ومعمارمخصوص میخواست مقداری‌بالاتر بکار خاتمه دهد.

درباریان وبزرگان (بابل) باآشفتگی وپریشانی گاهی بزیج‌مراجعه می‌کردند وزمانی سراغ (خلید) منجم را از خدمتگذاران قصر (نمرود) میکرفتند. میخواستند هرچه زودتر ازنتیجه‌کار مطلع شوند.

شخص (نمرودثانی) نیزبانگرانی انتظار ملاقات (خلید) را داشت‌و هرچند ساعت یکبار یکی ازمحارم خویش را بزیج او میفرستاد وازحال‌و مقال تفحص میکرد.

صبح روزهفتم ناگاه (خلید) بارنگی بریده وسروروئی آشفته که نشانه چندین روز ترصد وزیج‌نشینی و بیخوابی بود ازچاه رصدخانه خارج شده وراه‌قصر (نی‌نیاس) را درپیش گرفت. (نمرود) با نگرانی در طالار قدم میزد وبه‌آینده میاندیشید وچون بحسن انجام فرامین خویش اطمینان داشت یقین پیدا کرده بود که اقتران ستارگان بدون‌خطر رفع‌شده ونطفه طفل مورد بحث منعقد نگردیده است.

وقتی خلید قدم به‌طالار گذاشت (نمرود) باآنهمه کبر ونخوت‌وغرور چندین‌قدم باستقبال اوپیش‌رفت ولی درچند قدمی ناگاه ایستاد زیرا از پریدگی رنك چهره‌منجم فهمید که خبر ناگوارونلخی برای‌وی‌آورده‌است منجم که ازناراحتی میلرزید وقدرت ایستادن روی زانوان متشنج ولرزان خویش‌را نداشت سررا پائین انداخت وگفت:

- اقتران برطرف شده ولی متاسفانه نطفه مورد بحث وارد رحم مادر طفل گردیده وجنین تشکیل شده .. آنچه من ازروی حرکت ستارگان می‌فهمم اینست وازقرار معلوم مأموران وظیفه خویش را بخوبی انجام نداده‌و یك‌زن وشوهرجوان هم‌بالین گردیده‌اند ..

(نمرودثانی) سررا میان دودست گرفت وروی‌مخده تخت‌جواهر نشان خود افتاد وچهره را دردو کف دست پنهان ساخت .

مدتی بهمین‌حال باقی‌ماند وسکوت طالار را فراگرفته بود . هیچیك ازحاضرین جرات حرف‌زدن را نداشتند تااینکه بالاخره خود (نمرود) سر برداشت وسکوت سنگین وخسته کننده راشکست وباصدائی‌مطمئن وحاکی ازتصمیم واراده گفت :

- جنین تشکیل گردیده .. باشد .. عیب‌ندارد . من تمام زنان‌باردار بابل را ازدم تیغ میگذرانم ، بیائید . مشغول‌شوید ، عجله کنید.

عده‌ای جلاد مأمور این‌کارشده ودر شهر پراکنده گردیدند ولی چون هنوزآثار حمل درهمسر (تارخ) پدید نیامده بود نتوانستند اورا در ردیف زنان دیگر بکشند وباین‌ترتیب بازابراهیم که تازه بشکل‌جنین در رحم مادر درآمده بود از خطر وگزند وآسیب خود خواهی وجنون (نمرودثانی) جست !

روزها به‌هفته وهفته‌ها بماه تبدیل میشد واندك اندك‌شکم‌همسر تارخ برجسته میگردید واثرحمل دراو پدید می آمد . جلادان (نمرود) هنوز با همان حرارت وشدت اولیه درجستجوی زنان باردار بودند وهرجا یك‌زن حامله سراغ میکردند بیدریغ اورا به‌قتلگاه برده وشکمش رامی‌دریدندو سرازتنش جدا میکردند.

(تارخ) بهمان نسبت که وضع حمل همسرش نزدیکترمیشد متوحش‌تر می گردید تاآنکه بالاخره یکشب نقشه دقیقی کشید وآنرا با زن خود در میان گذاشت وگفت :

- اگرمادرشهر بمانیم جلادان تورانیزمثل‌دهها وصدهازن بارداردیگر میکشندوزندگی‌مرا تباه میکنند ... چاره‌ای نداریم جزاینکه ازشهر گریخته ودریکی ازکوههاپنهان شویم .

همسرش که میترسید قدم از خانه بیرون بگذارد نمی‌خواست این پیشنهاد را بپذیرد لیکن در مقابل اصرار وابرام (تارخ) تسلیم گردید وپیشنهادش راپذیرفت. فردا صبح تارخ عرابه بزرگی راپر از کاه وعلفهای خشك کرد و وقتی آماده شد همسرش را به اصطبل برد واورا لای انبوه کاه و علفها پنهان ساخت وخودش دهانه حیوانات راگرفت وچرخ رابطرف خارج شهر بحرکت درآورد .

چشم زن جوان چیزی وجائی را نمیدید... در ضمن بسختی نفس می‌کشید ولی در عوض گوشش بخوبی هرصدائی را می‌شنید و چنانچه دونفردر کنارعرابه بآهستگی صحبت میکردند از گفتگوی آنها را تشخیص وتمیزمیداد .

همه‌جا بدون برخورد بامشگل و مانع پیش میرفتند لیکن (تارخ) میدانست که درمقابل دروازه شهر سپاهیان ودروازه بانان راه را برومی‌گیرند بارش را تفتیش می‌کنند ونکته قابل ذکردیگر اینست که در آن ایام شهر بابل در آتش قحطی ونقصان آذوقه و کمبود خواربارمیسوخت فشارهاو تضییقات (نمرود ثانی) جان مردم‌و کشاورزان رابلب آورده وموجب مهاجرت ایشان شده بود . از سال قبل که بغتاً حال (نمرود) ووضع اخلاقی اوبهم خورد وبرتندی وخشونت‌خویش افزوده مالیات‌ها را افزایش‌داده‌مردم‌جلای وطن کرده وبه نقاط دیگروشهرهاوممالك‌مجاور که‌امنیت وآسایش بیشتری تصور میرفت کوچ می‌نمودند.

از طرف دیگر مردم هنگام کوچ آذوقه همراه می‌بردند که مبادا در بیابانها دچار گرسنگی شوند . باین علت (نی‌نیاس) یا (نمرود) دستور داده بود که بار و بنه مهاجرین را جستجو کنند و درمیان بار هر کس گندم وجو و حبوبات یافتند بدون درنك مال را ضبط وصاحبش را به سیاه‌چال بفرستند.

(تارخ) با اطلاع باین امور یقین داشت کـه دروازه بـانان در جستجوی بارهای آرد وگندم لای علف‌ها را سیخ می کنند و چون سرسیخ‌های آهنین ببدن همسرش گیرمی کند علفها راپائین‌ریخته واورارسوا خواهند کرد ...

بالاخره بدروازه رسید و بارنگی پریده و قلبی طپان وبدنی لرزان

پیش رفت. یکی از سپاهیان که سیخ آهنی بزرگی در دست داشت جلو رفت و به (تارخ) گفت :

ـ کجا میروی . . ؟ چرا کاه از شهر خارج می کنی . . همه مردم کاه و علوفه بشهر وارد می کنند ولی تو بیرون میبری ... یعنی چه . ؟ آیا مزرعه تو در داخل شهر قرار دارد . ؟

(تارخ) در جواب گفت :

ـ حیوانات من در اثر کمبود علف تازه ، امسال دچار گرسنگی شده اند اسب ها که جو برای خوردن ندارند از گرسنگی سنگ را نیز میجوند چه رسد به کاه این علوفه را که می بینی من برای زمستان انبار کرده بودم ولی چون احتیاج بیشتری بآن دارم برای جلوگیری از مرگ حیوانات خودم به آبادی پای کوه (فرکسدیم) می برم ...

سپاهی پرسید :

ـ بسیار خوب، لای علفها چه پنهان کرده ای . . ؟

(تارخ) خنده ای ساختگی و تصنعی کرد و جواب داد :

ـ یکزن حامله لای علفها پنهان کرده ام و میخواهم از چنگ جلادان نمرود خلاص کنم . او عین حقیقت را برزبان آورده بود ولی سپاهی دروازه بان حرف او را که با خنده ای بلند و تمسخر آمیز همراه بود باور نمیکرد.... برای او باور کردنی نبود که یك نفر براستی زن بارداری را لای علفها پنهان کرده و باین صراحت و بی پروائی بگوید . چه کسی جرات چنین کاری را داشت لذا سپاهی هم خنده را سرداد و قهقهه ای زد بدون اینکه بعرابه نزدیك شود گفت :

ـ برو... معلوم میشود که تو چیزی نداری زیرا اگر داشتی میترسیدی رنگت میپرید و بدروغگوئی متوسل میشدی ... زود از دروازه عبور کن که راه باز شود .

باین ترتیب تارخ از یك خطر بزرگ وحتمی جست و خوشحال و خندان از شهر خارج گردید و در جاده شهر براه پیمائی ادامه داد . مقداری که از شهر دور شد و براههای خلوت کوهستانی رسیدند، همسرش از لای علفها بیرون آمد . نفسی تازه کرد، سر و روی خود را در آب خنك چشمه شست و بالای بارکاه کنار شوهر نشست .

(تارخ) در آن ایام که گله های خودرا بکوهستان میبرد غاری در بالای جبال دیده ودر نظر داشت همسر خودرا برای مدتی بآنجا ببرد آنروز نیز بقصد همان غار بار و بنه بسته و براه افتاده بود.

غارمورد نظردر مرتفع ترین نقطه جبال (اور کسدیم) قرار داشت کوه مذکور نیز در نزدیکی بابل بود ولی معبری سخت ودشوار داشت و کمتر کسی می توانست از معبر کوهستانی بدون خطر سقوط گذشته و بغار برسد درضمن آنجا محل خلوتی بود بطوریکه سالها سپری میشد وحتی یکنفر از (ور کسدیم) بالا نمیرفت وقدم بآن غار نمیگذاشت. کسی آنجا کاری نداشت و بدون علت وسبب هیچکس خودرا بخطر نمی انداخت...

تارخ همسرش را آنجا میبرد زیرا محلی امن تر و مناسبتر از آن غار نمیتوانست بیابد شب هنگام بکوه رسید وتارخ زن باردار وسنگین خودرا نفس نفس زنان از کوه بالا برد ودر غار گذاشت.

اسبهارا نیز باخود بغار برد که درصورت لزوم بتواند از آنها استفاده کند وچون در دره‌های اطراف چراگاههای بسیارخوبی وجودداشت تارخ امیدوار بود که بتواند اسبهارا سیر نگهدارد. بعد عرابه‌را دردره پشت تخته سنگ عظیمی پنهان ساخت وبارهای کاه‌را نیز بدوقسمت کرد. یك قسمت‌را بغار برد که کمك غذای اسبان باشد. قسمت دیگررا در دره باقی گذاشت که بهنگام احتیاج از آن استفاده کند.

باکاه برای‌خود بستر تعبیه کردند، بوسیله مقداری چربی گوسفند و دنبه که همراه داشتند، مشعل افروخته و روشنائی تهیه نمودند. (تارخ) نیز از فردای آن‌روز بکار مشغول شد از چوب تبرو کمانی برای‌خودساخت ودر دره‌ها و کوهها بشکار بزهای کوهی‌وپرندگان پرداخت و باین ترتیب گوشت‌تهیه میکرد.

دو رأس مادیان داشتند که راه آمد و شد بغار را فرا گرفته و خود به دره رفته و شب هنگام بازمی گشتند زندگی زن و شوهر فراری باین ترتیب در غار تامین گردید و روزها و هفته‌ها و ماهها سپری می شد تااینکه همسر (تارخ) بارخودرا برزمین گذاشت‌و پسری بدنیا آورد که پدرش اور (ابرام) نام نهاد.

مادیانهای (تارخ) در کمال آزادی جست‌و خیز کنان تا آبادی ها و

حدود قبایل و عشایر چادرنشین اطراف رفته و بدون اینکه گرفتار شوند بازمی گشتند. چندی که باین ترتیب گذشت (تارخ) متوجه گردید که هر دو مادیانش حامله شده اند.

مدتی بعد مادیانها نیز زائیده وهریك کره اسبی اصیل و زیبا آوردند. هنگامیکه دشت مقابل سرسبز وخرم مثل سفره‌ای زمردین بنظر می‌رسید در آن موقع از سال که گلهای وحشی و لاله‌های خوشرنك خودرو از شکاف سنگها و پای جویهای آب و کنار چشمه‌ها سر از خاك بیرون کردند، آنوقت که برف‌های انباشته و یخهای کوه در زیر تابش ملایم و دلپذیر آفتاب ماه‌های سرطان واسد آب شده ورشته رشته از شکاف سنگهای کوه پائین سرازیر میشد مادیانها و کره اسبان در دشت می دویدند بازی میکردند وجست وخیز کنان تانقاط خیلی دور میرفتند و بازمیگشتند.

نزدیك غروب آفتاب (تارخ) ازغار خارج میشد و باسطل چرمی خویش از کوه پائین رفته وخودرا به‌مادیانها میرسانید و پس از یکساعت بایك سطل نیمه پرشیر مادیان بغار بازمیگشت غذای آنها منحصر بود بشیر مادیان و تخم طیوری که درلای سنگهاو پشت بوته‌های علف تخم میگذاشتند گاهی تارخ قبل از طلوع آفتاب دولا دولا از غار بیرون میرفت و دریك قسمت از کوهستان لای بوته‌های علف‌را جستجو وکاوش میکرد و با دامنی پر از تخم پرندگان بغار بازگشته وطعمه آنروزرا بهمسرش میسپرد.

زمانی از علف‌های شیرین و گیاهان مفید کوهستان نیز استفاده می‌کردند و برای زمستان وفصل سرما نیز علوفه‌را خشك کرده ودرمحلی دوراز خاك وباد پنهان میساختند.

هرطور بود روزهاو شب‌ها وهفته وماهها وسالها میگذشت. (نی نیاس) یا (نمرود ثانی) هنوز باقدرت تمام بر بابل حکمروائی داشت وگاه گاه خواب هائی میدیدومعبرین تعابیری موافق ادعای (خلید) برای او می کردند که بیشتر موجب تشویش و ناراحتی خیال وی میشد.

تاریخی که خلید معین کرده وهمانطوریکه ذکر شد مردان را ازشهر بیرون برده بودند هنوز بخاطر نمرود بود و بامحاسبه دقیق هرجا طفلی میبافت که حدس زده میشد درآن ایام متولد شده باشد می کشت. والدین طفل با

رحمت باو ثابت می کردند که مثلا از شهر دیگر آ جا آمده ویا کودکشان قبل از تاریخ مورد نظر نمرود متولد گردیده‌است.

شانزده سال از آن تاریخ میگذشت ولی در بابل حتی برای نمونه یك طفل شانزده ساله دیده نمیشد. اطفال عموماً از ده‌سال بپائین بودند. زیرا نمرود چندین سال بعداز تاریخ خلید نیز کودکان بی گناه مردم‌را می کشت که شاید در بین آنها دشمن‌خودرا کشته باشد غافل‌ازاین بود که دشمنش در غاری واقع در کوهستان اورکسدیم زندگی می کند واکنون پسری شانزده‌ساله و خوش‌منظر وبا ادراك شده‌است.

وقتی ابراهیم بشانزده سالگی رسید تارخ تصمیم گرفت که او را از غار بیرون برد و با جهان خارج آشنایش کند. تاآن روز ابراهیم آسمان را ندیده و غیر از دیوارهای سنگی غار هیچ منظره دیگری بچشمش نخورده بود.

والدینش از بیم اینکه‌مباشرین نمرود اورا ببیند ونابود کنند، باواجازه نزدیك‌شدن بدهانه غاررانیز نمیدادند وغیراز ظلمات درون شکم کوه‌جائی‌را برای زیستن اومناسب نمیدانستند.

درشانزده سالگی ابراهیم جوانی بلند قد، خوش‌سیما، شده بود. با پدرش بفصاحت سخن می گفت وبامادرش به‌نرمی ومهربانی حرف میزد.. ازماجرای نمرود اطلاع کافی داشت و برای اینکه والدین خودرا نیازرده باشد حتی درغیبت آنها نیز پای ازحدتعیین‌شده فراتر نمی گذاشت. زندگی‌در محیط خسته‌کننده وظلمانی غار برای ابراهیم که‌دارای نیروی‌جوانی بود و به‌جست وخیز وفعالیت احتیاج داشت یك‌رنج‌مسلم وطاقت کش بشمارمیرفت ولی اوازجان گذشتگی وفداکاری پدرومادر خودرا با اطاعت امر آنها وتحمل زندگی یکنواخت درون‌غارمیستود وخم برابرو نمیآورد وچین برچهره‌صاف و شفاف‌خود ظاهر نمیکرد.

یك شب تارخ نزد ابراهیم که در انتهای غار روی تخته سنگی خوابیده و برای هزارمین بار بشمارش سوراخهای سقف که دراثر نفوذ آب ایجادشده بود اشتغال داشت رفت و کنارش نشست ودستی بسرورویش کشید وبا مهربانی گفت:

ـ فرزند امشب میخواهم تورا باخودازغار بیرون برده ؤدنیای‌خارج را بتونشان دهم‌آرام باش.. درباره‌آنچه که تاکنون ندیده‌وامشب میبینی از‌من سئوال‌کن تا درحدود فهمم آگاهت کنم ... مقصودم از آرام بودن این است که با دیدن چیزهای نادیده هراسان نشده وصدائی نکنی که باعث جلب توجه رهگذران شود ... بعید نیست که دراین موقع ازشب کسی در کوهستان باشد وصدای تورابشنود وآنچه که نبایدبشود انجام‌گیرد ورنج شانزده‌ساله من‌و مادرت تباه گردد.

ابراهیم ازشوق‌جست ، قول آرامش وسکوت دادوهمراه‌پدر بطرف دهانه‌غار براه افتاد.

آن‌شب یکی ازشب‌های نیمه‌ماه‌بود وماه درآسمان بادرخشندگی تمام خودنمائی ونور افشانی میکرد.

آنان که‌همه عمر ازدیدن بدروهلال ماه‌لذت‌برده‌ودر اندیشه‌فرورفته بودند در آن شب زیبای‌تابستان ، در آن‌دشت سرسبز وخوش‌آب‌وهوا.درزیر آن ماهتاب دلفریب‌وخیال انگیز بی اختیارشده‌وساعتها به تماشای‌ماه‌مشغول‌می گردیدند چه‌رسدبه (ابراهیم) که برای‌نخستین‌بارستارگان‌رامیدیدوچشمش باروشنائی‌نقره فام‌ماه آشنامیشد.

وقتی (ابراهیم) چند قدمی‌دهانه‌غاررسیدبی‌اختیارایستادوسرراند کی بجلو خم کردو بااحتیاط آمیخته به کنجکاوی کودکانه‌وشوق بآسمان که‌فقط باندازه‌دهانه‌غار دیده‌میشد نگریست..

چند لحظه بهمین‌حال باقی‌بود... گاهی سررا باین‌سمت‌و گاهی بسمت دیگر مایل‌می کرد وجابجین آسمان بیکران‌را مینگریست.. بعد آرام آرام جلورفت... بازهم جلوتررفت تااینکه بدهانه غار رسیدودرپیش‌خود دنیائی بی‌پایان ازشکوه‌وجلال‌وعظمت‌وکمال دید.

نگاهی بماه که‌بصورت بدرتمام‌میدرخشید افکند، بعدبستارگان‌دوردست که باوچشمك میزدند خیره‌شد. آنگاه بدشت وسیع‌زیرپای‌خود که‌درزیر ماهتاب‌منظره‌خاصی‌داشت نگریست...

بیشتر ازنصف ساعت‌چنین حالتی‌داشت... (تارخ) پیش‌خودمی‌اندیشید که(ابراهیم) بدیدن‌آسمان‌و ستارگان وماه‌درخشان بی‌اختیارشده‌وحرکاتی کودکانه میکند ... او حق داشت ... شایدهر طفل‌شانزده‌ساله‌دیگری‌بجای

(ابراهیم) بود برای اولین بار آسمان را در آن شب زیبای تابستان میدید چنان میکرد که (تارخ) انتظار داشت و به آن میاندیشید ولی (ابراهیم) آرام‌تر از همیشه شد ..

نیمساعت بیشتر یا کمتر به آسمان خیره شد.. بعد آنچنان که زانوانش لرزش افتاده بود نشست و باصدائی که تاثیر تماشای آن شب را به (تارخ) آشکار میکرد پرسید:

ـ پدر.. سقف بالای سر ما چیست ..؟

(تارخ) کنار او نشست و دست راست را بدور شانه‌های پسرش حلقه کرده و گفت :

ـ فرزند ... این سقف بی‌ستون و بدون اتکاء را آسمان مینامند . . آن قرص نورانی ماه است و آن روشنائی های چشمک زن کوچک ستارگانند.. ماه نیز دنیائی است مثل دنیای ما که در فضای لایتناهی معلق است .. این ستارگان هم مثل ماه و کره‌ای که ما روی آن زندگی میکنیم بدون نقطهٔ اتکاء در عالم سرگردانند و با نظم و ترتیب میچرخند و وظایف خویش را انجام میدهند ..

(تارخ) تا آن حدودی که خودش در این مورد مطالعه کرده، پرسیده و تحقیق نموده بود و چیزهائی که میدانست برای پسرش سخن گفت و توضیح داد تا اینکه او را به آنچه که پیش روی خویش میدید واقف کرد.

وقتی سخن (تارخ) تمام شد (ابراهیم) عجیب ترین سئوال‌ها را از او کرد ..

(ابراهیم) پرسید.

ـ پدر ... آیا تو میدانی که سازنده این ستارگان و ناظم و گرداننده سیارات و عالم بیکران کیست ..؟

پدر که از شنیدن سئوال (ابراهیم) تکان خورده و بخود آمده بود نگاهی از زیر چشم بفرزند کرد و چون او را با بی‌صبری منتظر شنیدن پاسخ دید گفت :

ـ صانع عالم و گرداننده این ستارگان خدای یکتا و بی‌مانند است که بزرگتر از وهم و خیال ما است ... زبان من قدرت توصیف عظمت او را ندارد و اندیشه من نمیتواند بکنه وجود او پی ببرد و راه یابد ..خدای یکتا خدائی است

که نمیزاید وزائیده نشده. در هیچ نقطهٔ معین نیست ولی همه جاهست .. گوش ندارد ولی هر صدائی و ندائی رامی شنود حتی ناله‌های درون ما را نیز استماع میکند و از آنچه که بر صفحه ضمیر ما میگذرد و نقش می بندد آگاه است، خدای یگانه خدائی است که آدمیان را خلق کرده ، عقل و هوش و قوه تشخیص داده، قدرت تفکر و نطق و بیان بخشیده و بوسیله پیمبران خویش راه نیك و بد را نشان داده و ما را در انتخاب نیکی ها و بدیها مخیر کرده است. خدای بزرگ بی همتا قادری است که با بندگان خود نهایت لطف و محبت را دارد ولی هنگام عصیان چنان قهر میگیرد که بر قوم عاد و ثمود و برملت نوح خشم گرفت و آنها را بدیار عدم رهسپار کرد..

تارح به آرامی برای ابراهیم سخن میگفت و بخوبی در سیمای فرزند میدید که گفته هایش در او چه تاثیر عمیقی گذاشته است . وقتی گفته های او تمام شد ابراهیم آهی کشید و گفت :

- آیا همه مردم، همه آن کسانیکه تو بار ها از آنها با من سخن گفته ای چنین فکر میکنند،

آیا عموم عالمیان بوجود خدای یگانه آگاه و به مهر و قهر و عنایت و قدرت وی معترف می باشند ..؟

تارخ برای (ابراهیم) از ادیان مختلف سخن گفت، از ظهور پیمبران حرف زد و بالاخره اظهار داشت :

- جهل به آنها اجازه نمیدهد که بیشتر از آنچه میبینند فکر کنند. قدرت تخیل و اندیشه آنها محدود است و بهمین علت یعنی بعلت بیدانشی اکثریت قریب باتفاق مردم (بابل) از چوبها و سنگها و گاهی از طلا و چیزهای گرانقیمت دیگر برای خود هیاکل و اشکالی ساخته و پرداخته و آن مصنوعات را بجای خدا و بنام خدا سجده میکنند، می پرستند چاره دردهای بیدرمان خویش را از آن اجسام بی روح میخواهند و تغییرات هوا، ریزش باران و نزول برفهای تند و حدوث طوفان های شدید را از برکت وجود آنان میدانند. تنها عده انگشت شماری از مردم خدای نادیده را می پرستند، موحد هستند و دستور پیامبران گذشته را رعایت میکنند

این عده از بیم دیگران دین خویش را مخفی نگهمیدارند و در خفا به نماز و دعا پرداخته و بدرگاه خدای بی نیاز سجده میکنند..

(ابراهیم) همچنان که چشم بآسمان دوخته و مسحور تماشای ماه و ستارگان

گردیده بود، بسخنان (تارخ) گوش میداد و گاه گاه سر را بعلامت تصدیق به جنبش میآورد. آن شب گفتگوی پدر و فرزند بدراز کشید. شب‌های دیگر نیز تارخ و ابراهیم در دهانه غار می نشستند و پدر مهربان وفداکار که از همه لذائذ حیات به‌خاطر حفظ جان فرزند خود چشم پوشیده و به کوهها و بیابان‌ها پناه برده بود (ابراهیم) را با اصول ادیان پیامبران مرسل آشنا کرد و پیش چشم عقل او چراغی روشن و خاموش نشدنی قرار داد که همیشه فرا راهش را مشخص و روشن نگهدارد.

چندی باین ترتیب میگذشت. (ابراهیم) که دانا و هوشیار شده بود نمیتوانست بین خود و محیط تاریك وخفقان آور غار انس و الفت ایجاد کند او تا آن تاریخ جائی را ندیده و سخنی نشنیده و ازجهان خارج بی خبر مانده بود. فکر میکرد دنیا همان‌است که بین دیوارهای سنگین غار میبیند لیکن حالا که بهمه چیز اطلاع یافته و از دنیای بیرون غار با آن همه وسعت و عظمت وقوف یافته بود چگونه میتوانست در آن جا بماند و قلب و روح خویش را آرام نگهدارد.

این بود که با پدر در این باره سخن گفت و به او اطلاع داد که مایل است در خارج از غار و بین مردم زندگی کند.

قبول این پیشنهاد برای (تارخ) و همسرش که شانزده سال رنج کشیده بودند بسیار مشکل بود. آن‌ها یقین داشتند که بمحض ورود به شهر گرفتار سر پنجه قهر (نمرود) گردیده و شاهد مرك دلخراش فرزند دلبند خویش خواهند گشت... پس هنوز خارج شدن از غار عقلائی نیست و باید در انتظار تغییر حوادث و تبدیل امور و وقایع ماند ..(تارخ) امیدوار بود که یك روز خبر مرك (نمرود) انتشار یابد و با این مرك احکام نابجا و خلاف عدل و عقل وی ملغی شود.

او چنین امیدی داشت ولی (ابراهیم) اصرار میورزید و پافشاری میکرد و آنقدر گفت و پاسخ فلسفی شنید تا این که کاسه صبر پدر و مادر را لبریز کرد صبح یکی از روزهای سرد پائیز که برك درختان به زردی مایل شده و بادشمال باسرمای لرزنده‌ای همراه بود تصمیم خویش را گرفت و از غار قدم بیرون نهاد.

(تارخ) تنها بطرف شهر رفت... شانزده سال تمام از خویشان و اقربا و احباء و دوستان اطلاعی نداشت. نمیدانست برادرش آذر که دکان بتگری داشت ومجسمه خدایان وارباب انواع قوم (نمرود) را باسنك و گل میتراشید،

چـه گذشته وچـه میکند..

(تارخ) همین برادر راداشت واکنون که به‌شهر میرفت‌میخواست پس ازشانزده سال هم دیداری‌تازه کندوهم‌مشکل خویش را با اودر میان نهد. لباسش پاره‌سرورویش ژولیده و کثیف، پایش برهنه وپینه بسته بود... هر چه بیشتر به شهر نزدیك میشد رهگذران بیشتری رامیدید‌وبه همین‌نسبت توجه‌مردم که‌در خارج‌شهر به‌آمدورفت‌و یا به کشت وزرع مشغول بودند بیشتر باو معطوف وجلب میگردید.

یکی‌میگفت .

ـ این شخص ازجهنم گریخته است.

دیگری عقیده داشت که :

ـ نماینده شیاطین‌وفرستاده ارواح خبیثه‌است که برای‌ویران کردن اعتقاد وایمان مردم بخدایان درون بتخانه‌ها آمده ..

سومی وچهارمی چیزهای دیگری میگفتند وعقاید عجیب‌تری ابراز میداشتند ولی هیچکس‌قدر واقعی اورا نمیدانست وبشخصیت آن مرد ژنده پوش آگاه نبود وباندیشه وخیال‌خودخطور نمیداد که پدرچه فرزندی‌است، نوردیده اودردین داری وخدا پرستی‌بچه درجه‌ومقامی‌میرسد وتاچه‌حدمورد توجه ومحبت وعنایت پروردگاربی‌چون لایزال واقع‌میشود .

همه اورابا‌آن قیافه‌آشفته وروی وموی‌ژولیده و پریشان تمسخر می کردند باانگشت نشانش میدادند ووقتی ازمقابلشان میگذشت و میرفت بطرفش سنك‌پرتاب‌میکردند وباصدای بلند میخندیدند مردم با تارخ پدر ابراهیم مربی خلیل خدا آنچنان رفتار میکردند‌که کودکان بایك دیوانه میکنند بآن‌مرد بزرگوار فداکار بآن‌چشم مینگریستند که مردان عاقل به سفها ومجانین مینگرند ..

ولی (تارخ) بدون‌اعتناء‌چنانکه سررا‌پائین گرفته‌بود بطرف‌دروازه سنگی شهر میرفت‌وچیزی نمیگفت .

بالاخره فاصله‌جبال (اور کسدیم) وشهرعظیم وپرشکوه (بابل)مقر حکومت (نی‌نیاس) یا (نمرودثانی) بزرگترین دشمن‌خدا طی‌شد و (تارخ) قدم بشهری گذاشت که شانزده سال قبل همه‌چیزخودرا درآن باقی گذاشته

وهمسر باردار خویش‌را برداشته وگریخته بود.

این شهر همان شهر وباگذشته خیلی فرق نکرده بود. تارخ دکان بتگری برادر را خیلی زود یافت ودر آن موقع روز او را در حال تراشیدن صورت عجیب یکی از خدایان بابل دید.

(آذر) بتگر ابتدا برادر خود را نشناخت، نگاهی باو افکند و بگمان اینکه فقیری است و باسماجت و پررویی چیزی از او میخواهد سکه‌ای پیش رویش بخاک افکند و باز بکار پرداخت ولی چون تارخ پول را بر نداشت وهمچنان ایستاد، آذر بچهره اش دقیق شد و بناگاه از جای جست، آغوش خود را گشود و برادر را باگرمی بسینه فشرد و بدرون دکان کشید،

معلوم است دو برادر پس از شانزده سال دوری مطالب زیادی برای گفت وشنود دارند مخصوصاً اینکه تارخ قصه‌های باور نکردنی از آلام واسقام، دردها ومشقات شانزده سال زندگی در غار داشت وهمه را برای (آذر) تعریف کرد واورا بحیرت واعجاب واداشت.

(تارخ) قصه (ابراهیم) را مفصلا برای برادر خود حکایت کرد و در پایان گفت:

ـ حالا نمیدانم باو چه کنم و پاسخش را چه بدهم که راضی شود. از مال دنیا یك گله اسب بلخی ووحشی دارم. این یك گله اسب از نسل دو مادیانی هستند که در شانزده سال قبل گاری مرا میکشیدند ومن وهمسر باردارم را تا کوهستان (اور کسدیم) بردند..! بامن بیا و بیاهم «ابراهیم» را ببین.، هم گله اسب مرا برای فروش بشهر بیاور وهم چاره‌ای برای مشکل من بیاندیش که خودم را از انجام این مهم عاجز و ناتوان هستم.

فردای آنروز دو برادر مهربان یعنی (تارخ) و (آذر) از شهر خارج شدند وبه کوهستان رفتند (آذر) نخستین آدمی بود که (ابراهیم) ورا بعد از پدر ومادر خود میدید لذا بدیدار او شادمان گردید وخوشحالی بسیار کرد. از حسن اتفاق آذر نیز مهر برادرزاده خود (ابراهیم) را بدل گرفت، رویش رابوسید وسرش را بسینه قرار داد وگیسوی سیاه وبلندش را نوازش کرد و گفت:

ـ من اورا باخود بشهر میبرم اوقدی بلند، استخوان‌های محکم ودرشت وصورتی مردانه دارد از آنجائیکه خدامی خواهد باو قیافه‌ای مردانه وخشن

بخشیده بطوریکه هر کس اورا ببیند گمان نمیکند کمتر از بیست‌سال داشته باشد کما اینکه برای من‌هم که عموی او هستم این فکر پیداشده که شاید تاریخ تولد اوراز یاد برده و در شمارش ماهها وسالها دچار اشتباه شده باشید. اوراست میگفت . (ابراهیم) بزرگ تر از شانزده ساله بنظر می‌رسید ... از نگاهش ادراك قوی و هوش و ذکای بسیار مشهود می گردید وهمین نگاه‌های نافذ بیننده ثابت میکرد که او بیشتر از شانزده و شاید بیست‌سال داشته باشد.

آنشب (آذر) درغار نزد برادر خودماند و صبح‌فردا(ابراهیم) و گله اسب (یلخی) را برداشت و بطرف شهر حرکت کرد.

تماشای مردم ، دیدن‌شهر باقلاع و دیوارها وبرجهای‌مستحکم سنگی، مشاهده کوچه و برزنها معابرو گذرگاه‌ها باآنهمه جمعیت و آمدوشد، دیدار سواران سرخ‌پوش(نمرود) با کلاه‌خودفلزی واسلحه‌های براق و بالاخره همه وهمه برای ابراهیم جالب و تماشائی بود.

آذر درمیدان بزرك شهر گله‌اسب‌را بیکی‌از مباشرین نمرودفروخت و باپول آن خانه‌ای برای برادرخود تارخ در نظر گرفت که اقامتگاه او باشد...

او مشغول فعالیت بود ولی ابراهیم بتماشای‌مردم شهروچیزهای‌دیدنی که درشهر وجودداشت سر گرم بود. درپایان کار آذر برادرزاده‌خودابراهیم را بکارگاه‌ودکان بتگری‌خویش‌بردو اورا بکاروا داشت . تارخ؛ همسرش‌نیز خیلی زودبشهرانتقال یافته‌ودر خانه‌ای که آذر برای آنها تهیه کرده بود اقامت گزیدند.

از آنروز زندگی دیگری برای ابراهیم پیش آمد وقدم بشاهراه‌اصلی حیات پرماجرای خویش‌میگذاشت درحالیکه برای‌عموی خود آذرو دردکان وی کار می کرددر وضع‌مردم نیز مطالعه وتفحص می نمودوبراطلاعات عموی خویش‌میافزود.

این‌وضع همچنان ادامه‌داشت تااینکه یکروزابراهیم تصمیم خود را گرفت‌ودست بکارخطرناك وعجیبی‌زد که بناگاه شهررا تکان دادوولوله و غوغائی بزرك برپا کرد.

آن‌روز صبح آذر ، ابراهیم‌را نزدخودخواند بت‌سیاهرنگی‌راکه از

چوب آبنوس ساخته شده بود باو نشان داد و گفت:

- بتخانه «نمرود» را می‌دانی کجا است؟

ابراهیم جواب داد:

- بله.. این بتخانه را خوب میشناسم زیرا روزهای تعطیل وقتی آنجا خلوت میشود من از راه خانه مجاور خود را بیام بتخانه میرسانم و سنگ بسر مجسمه‌ها و بتها میزنم.

ناگهان رنگ ازروی آذر پرید و پرسید:

- این چه کاری است که تو می کنی .. اگر تورا در این حالت ببینند قطعه قطعه‌ات خواهند کرد. عقیده‌ات را از مردم پنهان کن و برای حفظ جان خود بعقاید و مذهب مردم احترام بگذار. اگر غیر از این رفتار کنی مارا هلاک خواهند کرد.

ابراهیم خندید و شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

من از روزنه سقف معبد بسر بت‌ها سنگ می‌زنم که ببینم آیا از طرف خدایان آنها عکس العملی ظاهر میگردد. این بتها که قدرت ندارند از خودشان دفاع کنند چگونه میتوانند حاکم بر نفع و ضرر مردم باشند.

آذر انگشت روی لبهای خود قرار داد و گفت:

- ساکت باش، آهسته حرف بزن .. از این مقوله که با من گفتی با دیگران حرفی نزن بیا، زود این بت چوب آبنوس را بیتخانه سلطنتی ببر. راه آنقدرها دور نیست و بت سنگینی زیاد ندارد!

آذر بت چوبی را بدوش ابراهیم قرارداد و با طناب علفی آن را از اطراف بست و دو سر طناب را بدست او داد و روانه بتخانه‌اش کرد. ابراهیم نیز بدون این که حرفی بزند و از نقشه خطرناک خود عمویش را آگاه کند براه افتاد.

مقداری از دکان دور شد بطوری که آذر نمیتوانست اورا ببیند. اتفاقاً آنجا نقطه خلوت و جای مناسبی برای انجام مقصود ابراهیم بود لذا بدیوار تکیه داد که بت چوبی را از دوش پائین بگذارد ولی در همین موقع چند نفر رهگذر به آن نقطه رسیدند و چون بت را بدوش شاگرد بت گر دیدند دستها را مثل مردم دیگر بسینه گذاشته، تعظیم کردند و دولا دولا از مقابل بت گذشتند.

ابراهیم چند دقیقه صبر کرد تا آنها دور شدند آنگاه سر طناب ها را شل کرد و بت را بزمین انداخت و بسرعت مشغول کار شد. طناب را از دور سر و کمر بت باز کرد یکسر آنرا بگردن بت بست و سر دیگر را دور دست خود پیچید و براه افتاد.

بت روی زمین کشیده می شد. سر و پایش بسنگ میخورد و غلطان غلطان به دنبال ابراهیم که در کمال خونسردی راه خود را بطرف نقاط پرجمعیت شهر پیش گرفته بود میرفت.

چند نفر از کنار ابراهیم گذشته و اورا دیدند ولی متوجه نشدند که او بتی را با چنان بی احترامی بدنبال خود میکشد. ابراهیم بت را کشان کشان تا جائی برد که محل اجتماع و کسب و کار اهالی شهر بود و مردم زیادی در همه ساعات روز آنجا حضور داشتند.

وقتی ابراهیم به میان مردم رسید ناگهان یك نفر جلو دوید و گریبان ابراهیم را گرفت و در حالی که باتمام قوت وقدرت فریاد می کشید گفت:

- آهای مردم ... ببینید این کافر چگونه بت مقدس را بخاك می کشد. او مستوجب مرك است ... این جوان را باید زنده در آتش سوزانید.

بصدای او مردم جمع شدند. ابتدا باور نمی کردند که یکنفر از اهالی شهر قدرت بی احترامی نسبت بیکی از خدایان را داشته باشد و بت را بزمین و بدنبال خود بکشد لذا جلو رفتند، مجسمه چوبی را که از روی خاك افتاده بود بر گردانید و درست بچهره و علائمی که داشت خیره شدند و ناگهان آتش خشم و غضب آنها شعله ور گردید.

هیاهوی عظیمی برخاست و باران مشت و لگد بسر و روی ابراهیم باریدن گرفت یکی بالگد بشکم او میزد. دیگری بامشت بسرش میکوفت و سومی گریبانش را می کشید و لباسش را پاره می کرد. و صورتش را با چنك می خراشید.

موقعی که مامورین نمرود دخالت کردند و مجرم را از زیر دست و پای اهالی نجات دادند در واقع ابراهیم نیمه جان شده بود و خون از دهان و بینی و

پیشانی و سینه مجروحش بزمین میچکید .

سواران نمرود مردم را متفرق کرده وجوان گناهکار را بزندان بردند و بعد یترا که خاکی و گلی شده بود با آب و گلاب شسته و باتجلیل و احترام بیتخانه انتقال داده و در جای خود مستقرش کردند .

آذر بتگر نیز توقیف و نزد ابراهیم زندانی شد . این حسن اتفاق بود زیرا اگر آذررا بجای دیگری می فرستادند ابراهیم در زندان رنج بسیار میکشید .

خوشبختانه آذر که ببرادر زاده خود علاقه ای شدید داشت زخم اورا شست و بزندانبانان پول طلاداد تاغذاو داروی کافی برایش حاضر کردند که جوان خداپرستر ا معالجه کند.

زحمات آذر بتگر بنتیجه رسید و چند ساعت بعد ابراهیم بهوش آمد و با خوردن اغذیه و مشروبات شیرین و مقوی که عمویش با خرج زیاد و زحمت بسیار در زندان فراهم کرده بود نیروی ازدست رفته را بازیافت و نشست .

آذر ابتدا به نصیحت و دلالت برادر زاده خویش پرداخت. به‌ او می گفت :

ـ تازه جوانی تو با یك دنیا نشاط و شور و شعف آغاز میگردد دست از این توهمات بکش و با مردم هم آهنگی کن گاهی انسان باید به آنچه که اعتقاد و ایمان ندارد تظاهر کند که مردم اورا نیازارند .

و برای اینکه ابراهیم حرفهای اورا بپذیرد و شاهد زنده و سخنگوئی پیش روی خود مشاهده کند پرده از راز دل برداشت و گفت :

ـ منهم بیتها و اصنام این قوم عقیده ندارم زیرا آنچه را که آنها خالق جهان می دانند مخلوق دست من است ولی خویشتن را با آنها هم عقیده نشان می دهم زیرا از بت تراشی امرار معاش مینمایم. تو نیز برای اینکه از گزند مردم آسوده باشی باید با ایمان آنها کاری نداشته باشی.

ابراهیم بسخنان عموی خود گوش می داد و چیزی نمیگفت ولی در پایان وقتی آذر پرسید:

ـ راه نجات از این زندان هول انگیز آنست که از کرده خود اظهار پشیمانی کنی و عذر گناه بخواهی در اینصورت تورا نزد پدر و مادرت که اکنون نگران

توهستند بازمیگردانند آیا پیشنهاد مرامیپذیری ؟.

ابراهیم در پاسخ گفت:

- من خدای یگانه بی همتارا ستایش میکنم و اورا قادر میدانم که بهر کار توانائی دارد . خدای من که خالق زمین و آسمان وستارگان و آدمیان است مرا از گزند دشمنان مصون و محفوظ نگهمیدارد . دراینصورت پیشنهاد شمارا که از ترس وجبن سرچشمه میگیرد نمیتوانم بپذیرم زیرا ترس از بندگان خدا نشانه بی ایمانی است .

«آذر» وقتی ابراهیم را درعقیده خود پابرجا ومحکم دید برای اینکه بآتش خشم نمرود نسوزد روی از برادرخود بر گرفت و(ابراهیم) را تنها گذاشت .

چندروز بعد (آذر) بتگررا اززندان بیرون برده وحکم آزادیش را برای اینکه بتهای مردم بابل راسجده کرده بود صادر کردند ولی جوان خداپرست ودربند یعنی (ابراهیم) همچنان درزندان ماند.

ماهها پی‌درپی میگذشت و کسی سراغ زندانی بی گناه را نمیگرفت وحالش را نمیپرسید .

(ابراهیم) در آن زندان تاریك وهولناك نميتوانست بين شب وروز فرق بگذارد وحساب گذشت زمان از کفش بیرون رفته بود . اکثر اوقات خودرا بعبادت می گذرانید و باخدای یگانه رازونیاز می کرد واز او می-خواست که نیروی اراده‌ای محکم‌تر به اوعنایت فرماید که ترس ازمرگ و زندان در ایمان او خللی وارد نیاورد.

چندی که گذشت بین زندانی جوان وزندان بانان انس والفتی ایجاد گردید وچون (ابراهیم) خوش‌سخن ومهربان بود زندانبانان بمعاشرت و صحبت باو رغبت نشان میدادند و گاهگاه اوقات فراغت خودرا در زندان او میگذرانیدند .

تنها دراین‌قبیل موارد زندان (ابراهیم) بانورمشعل روشن میشد و برکت دوستی زندانبانان غذائی مطبوع باومیدادند.

نگهبانان زندان که درخارج راجع باو حکایتی شنیده بودند وقتی با (ابراهیم) طرح دوستی وانس والفت ریختند راجع بعقیده‌اش سئوالاتی می

کردند وچیزهائی میپرسیدند. (ابراهیم) بادقت بآنها جواب میگفت و آنقدر خوب توصیف وتوجیه میکرد که شنوندگان مسحور سخنان او میشدند وقدرت مخالفت را ازدست میدادند.

یکی دوماه بعد ناگهان به نمرود خبر رسید که زندانی کافر که بیکی از بتها بی احترامی کرده وریسمان بگردن بت بسته وآنرا در شهر می - کشید زندانبانان خود را تبلیغ کرده وآنها را ازایمان ودین اجدادشان بری نموده است.

این خبر مثل صاعقه‌ای برسر (نی نیاس) فرود آمد وچنان اورا آشفته ومتوحش کرد که فرمان باحضار (ابراهیم) داد وگفت:

- اورا نزد من بیاورید.. میخواهم بدانم این مرد کیست.. او جادوگراست وازعلوم سحر وشعبده وزبان‌بندی اطلاعاتی دارد.

وبعد فرمان‌داد که جلسه‌ای بزرگ از زعما وبزرگان کشور (بابل) تشکیل‌شود که در آن‌جلسه نی نیاس با ابراهیم روبرو گردد ومذاکره کند. فرمان نمرود خیلی زود اجرا شد وجلسه موردنظر تشکیل گردید.

دریك طالار بزرگ که دهها ستون سنگی وطاقی رفیع داشت عموم برجستگان قوم روی تختهائی ازچوب آبنوس گرداگرد طالار نشسته و انتظار ابراهیم زندانی عجیب را داشتند.

خود نمرود نیز برتختی مرصع که قریب سه‌قدم بلند تر از تختهای دیگربود نشسته ولباسی ازعالیترین پارچه‌ها که جواهرات گرانقیمت بر آن دوخته شده بود بتن داشت.

تخت اوروی سکوئی واقع بود که چندین پله طولانی ولی کوتاه و وسیع آنرا از کف طالار جدا میکرد. روی پله‌ها عده‌ای اززیباترین کنیزکان حرم نمرود باسروسینه عریان ونیم‌تاجهای جواهرنشان نشسته ومنظره‌ای جالب به‌طالار می بخشیدند.

اطراف تخت‌نمرود وزراء ومشاورین اودست بسینه ایستاده بودند.

دوغلام حبشی که پوست درخشنده‌وسیاه بدنشان بیشتراز کمربندهای زرین آنها جالب توجه بود پشت‌سر نمرود قرار گرفته وبابادبزنهای بلند پرطاوس خدای‌سخنگوی مردم بابل یعنی نی نیاس یانمرود ثانی راباد میزدند.

چند کنیز زیبای دیگر درحالیکه مجمرهای طلائی پر آتش دردست

داشتند گاهگاه از یك در طلار وارد شده وپس از دود کردن داروهای معطر وسوزانیدن کندر وعود وچیزهای دیگر از در دیگر طلار خارج می شدند وپس ازخروج طلار را غرق دود وبوی خوش عطر وعود باقی می گذاشتند.

وقتی همه‌درجای خویش قرار گرفتند ونمرود بایك‌نگاه فهمید که‌همه مدعوین حضوردارند باانگشت اشاره‌ای کرد وباین ترتیب اجازه داد که ابراهیم را بطالار وارد کنند.

درآنموقع روز ابراهیم مانند ایام دیگر درخواب عمیقی فرورفته و ازهمه‌جا بی‌خبر بود، معمولا انسان درمحبس چه کارهائی راانجام می دهد؟ ابراهیم نیز بادیگران دراینمورد فرقی نداشت برای اینکه اعصاب دست‌و پایش دراثرراه نرفتن- ونشستن مداوم خشك‌نشود طول وعرض زندان را هرروز بیشتراز هزاربارمی‌پیمود. بعد که خسته میشد غذا میخورد البته همان یك‌گرده نان جوین وچندجرعه آب کثیف آنگاه به‌عبادت‌میپرداخت ودرپایان بخواب میرفت.

وقتی زندانبانان درزندان راگشودند ابراهم درخواب بود. یکی از آنهاکه ازپیروان ابراهیم ودرسلك دوستان‌اودرآمده بود بآرامی بیدارش کرد وجریان احضار نمرود را باطلاع اورسانید آنها انتظار داشتند که ابراهیم ازشنیدن این‌خبرمتوحش شده وتوازن فکر وآرامش عجیب‌روحی خویش را ازدست بدهد لیکن در کمال حیرت وتعجب مشاهده کردند که کوچکترین تغییری درسیمای‌متبسم‌و گشاده او آشکار نگردیدو پس‌از لبخندی پرمحبت گفت:

- چطورشد که (نی‌نیاس) بیاد من افتاد...؟ آیا به صدق گفتار من پی برد...!

زندانبان مذکور آهسته بوی گفت:

- مراقب خود باش او مردی خود خواه و خطرناك است بکوچکترین بهانه فرمان مرك تورا صادر میکند و اشخاص را بدیار عدم می‌فرستد...

باز ابراهیم تبسم کرد ودرپاسخ اظهار کرد:

- مطمئن باشید که خدای بزرك حافظ و نگهبان من است...

لطف بی‌حساب او همه جا مرا از گزند دشمنانش محفوظ و مصون نگهمیدارد ...

در این اثناء فرستادگان نی‌نیاس وارد شدند ودست‌وپا وگردنش رادر غل وزنجیر گذاشتند وبدنبال خود بردند. اززندان تا قصر باشکوه نمرود که باغ‌های زیبا وسنگ‌های مرمر ومجسمه‌هائی که ازسنگ یشم داشت فاصله زیادی موجود نبود ولی میبایست ازمعبرعمومی بگذرد وآنگاه وارد قصر شوند. مردم بابل برای تماشای زندانی معروف که شهرت اوهمه‌جا رسیده بوددراطراف گذرگاه ازدحام کرده وبخاطر تماشای وی ازسرو کول یکدیگر بالا میرفتند.

ابراهیم منظره‌ای خاص داشت .. روزی که بزندان رفت لباسی ساده وتمیز پوشیده بود که دراثرحمله مردم پاره و خون آلود شد .. آن روز صورتش صاف و هنوز شفافیت آن با روئیدن موی ریش وسبیل زایل نگردیده بود ولی آنروز، موئی ژولیده، چهره‌ای کثیف وسیمائی آشفته و خسته داشت. درصورتش اولین چیزی که جلب توجه میکرد وموی زبرریش وسبیل اوبود که تازه دراطراف گونه وپشت لبش سایه‌ای خاکستری رنگ می‌افکند ...

لباسش آنقدر پاره بود که بعضی از قسمت های بدنش از پارگی لباس بیرون میافتاد. پایش برهنه وناخنهای دست وپایش بلند و برگشته شده بود.

روی هم رفته قیافه‌ای بخود گرفته بود که اگر مرد دیگری غیر از ابراهیم پیامبر آینده خدا، باآن وضع پیش مردم ظاهرمیشد چنان نفرت عمومی برانگیخته میشد که باسنگ سرورویش رامی کوفتند لیکن ابراهیم درحالی که‌رشته‌های زنجیری که بدنش رادرآن بسته بودند بزمین کشیده میشد وجرنگ‌جرنگ صدامیکرد ازمیان‌مردم گذشت‌و کوچکترین عکس‌العملی از طرف‌تماشاگران نشان‌داده نشد.

دراطراف ابراهیم قراولان ونگهبانان آهن‌پوش نیزه دار راه می‌رفتند معهذا وقتی بدر قصر نزدیک میشدند دو نفر، یك مرد و یك زن، جمعیت را شکافته ودرحالیکه شیون میکردند وسروموی خویش رامی کندند صف نگهبانان رابرهم زده وخود را به‌ابراهیم رسانید و اورا درآغوش

گرفتند.

آن دو نفر (نونا) و (تارخ) پدر و مادر ابراهیم بودند که بدیدن فرزند دلبند خویش بی طاقت گردیده و چنان عمل خطرناکی مبادرت ورزیدند. نگهبانان به زحمت مادر و پدر رنجدیده را از فرزند جدا کرده واورا بسرعت بداخل قصر بردند.

ورود ابراهیم بتالار نیز حائز اهمیت بود، در پشت تالار رئیس تشریفات درباره نمرود باو سفارش کرد که وقتی مقابل تخت نی نیاس رسید خود را بخاک افکنده واورا سجده کند دستورهای دیگری نیز بخاطر رعایت احترام نمرود که خدای بزرگ بابل محسوب میشد با براهیم ابلاغ گردید. جوان خداپرست سر خود را تکانی داد و وارد سالن شد.

سکوت همه جا را فرا گرفت حاضرین که انتظار دیدن جوانی خردسال را نداشتند به مشاهده او غرق حیرت شده وسکوت اختیار کردند.. نمرود نیز از دیدار او مبهوت شد زیرا فکر می کرد مردی بزرگسال وسرد و گرم چشیده و باساحری زبردست وجادوگری بدقیافه را درمقابل خود ببیند و چون ابراهیم را باآن دیدگان درخشنده ونگاه نافذ مشاهده کرد از ابراز تعجب نتوانست خودداری کند.

نتیجه این همه حیرت آن سکوت سنگین بود که همه جای تالار را فرا-گرفت در آن سکوت هیچ صدائی جز صدای قدمهای سنگین ابراهیم وجرنگ جرنگ زنجیر دست و پای او شنیده نمیشد.

حضار بادیدگان گشاده باو مینگریستند و با بی صبری انتظار شنیدن حرفها وعقاید اورا داشتند.

ابراهیم در کمال خونسردی نگاهی باطراف تالار کرد بصورت یک یک بزرگان قوم بابل نگریست و آنگاه لبخندی استهزاء آمیز بلب آورده بسمت تخت نمرود حرکت کرد.

فاصله در تالار تا تخت نمرود نیز درهمان سکوت سنگین طی شد وچون مقابل پله های پهن رسید ایستاد. بدون اینکه سجده کرده ویاحتی سر را بعنوان احترام خم کند باصدائی بلند که بهیچوجه اثر ترس و وحشت در آن مشهود نمیگردید گفت:

- سلام بر (نی نیاس) پادشاه بابل...

سابق، این بود که هر کس پس ازماهها انتظار افتخار شرفیابی و بحضور نمرود ثانی راهنمائی میگردید پیش تخت او بخاك میافتاد ، زمین را می بوسید وهمانگونه که خم شده بود پیش میرفت و بر پای تخت او و بااگر خیلی احترام وشخصیت داشت پای نمرود را بوسه میزد و تاموقعی که اجازه داده نمی شد ازجای بر نمیخاست .

هر کس درهر مقام ومنزلتی که بود می بایست این تشریفات رامرعی داشته و در ضمن (نی نیاس) را (خدای قادر) بنامد . حاضرین انتظار داشتند که یك زندانی بدبخت که با غل و زنجیر تاآنجا آمده وگره های فولادین زنجیرومیخ های آهنین غل گردنش رامجروح وشانه اش راخون آلود کرده است تشریفات بوسیدن پای نمرود را بهعالی ترین وجه انجام دهد لذا وقتی اورا باآن وضع مشاهده کردند وازهمه مهمتر بجای (خدای قادر) (پادشاه بابل) را ازز بان اوشنیدند مثل مردم صاعقه زده گیج و گنك شده و نمیدانستند چه بکنند .

پچ و پچ درطالار پیچید وهر کس باهمسایه مجاور خود حرف میزد ودر باره جسارت و گستاخی زندانی وتجسم خشم ومجازات نمرود صحبت میکرد. عموما عقیده داشتند که نمرود بدون درنك جلاد را احضار میکند که سر از بدن ابراهیم جدا کند وچون صورت آشفته ودیدگان خشمگین نمرود نگریستند در این عقیده بیشتر پابرجای شدند .

(نمرود) آب دهان خود را فرو برد و پای راست خود را محکم بزمین کوفت و باصدائی که ازشدت ناراحتی میلرزید گفت:

- بدبخت چه گفتی .؟

ابراهیم تبسمی کردوجواب داد :

- بدبخت آن کسی است که در آتش خود خواهی و کبر و نخوت می سوزد و سعادت خود را تباه میکند... بدبخت توئی که خود را باهمه ضعف و ناتوانائی که داری خدا میخوانی و پیروانت را بجای سجده کردن خدای عالم وخالق ماه وخورشید و ستارگان بسجود درمقابل خویشتن مجبورمیکنی ..

میتوان حدس زد ودر نظر مجسم کرد که (نمرود) بچه حالی دچار شد وتاچه حد عصبانی گردید... دراین موقع حرف ابراهیم رابرید وجلادان را فراخواند .. بازولوله ای درسالن برخاست وحضار باهم به صحبت پرداختند. قبل

ازاینکه‌جلاد واردشود نمرود ازابراهیم‌پرسید :

ـ تومرا خدانمیشناسی..؟

ـ نه .. توهم بنده‌ای از بندگان‌خدای‌عالم‌هستی‌ومعلوم‌نیست بااین‌همه شکوه وجلال و زندگی وسیعی که‌داری نزدخدای‌یگانه ازیك‌فقیر درمانده عزیزتر باشی .

(ابراهیم) نگاهی باطراف‌سالن‌افکند وچون‌همه‌رامتوجه‌خویشتن دید ومشاهده کرد که‌بادقت‌زایدالوصفی به‌حرفهایش گوش‌میدهندموقعیت‌رامناسب تشخیص‌داد وپس‌ازسکوتی کوتاه گفت :

ـ خدای یگانه بی‌همتا ، بندگان خود را با یك چشم می‌نگرد . بین فقیر و غنی ، پیر وجوان ، زشت و زیبا هیچ فـرق و امتیازی نیست . ارزش آن کس بیشتر است که بندگان دیگر خداوند بیشتر از وجود او متمتع واز برکات‌فکر و اعمالش منتفع گردند .. در این صورت ارزش یك حکیم بی‌آزار که مردم از علمش استفاده میکنند ازیك (نمرود)ظالم کـه اتباعش ازبیم‌اوشب خواب‌راحت ندارند بیشتر است و خداوند عالم او را دوست میدارد .

توجه نمرود نیزجلب شده‌بود . ابراهیم بقدری خوب حرف میزد و آنچنان سلیس وبلیغ سخن می‌راند! وبخصوص صدایش‌آنقدر گیراودلنشین بود که دراین‌مدت هیچ کس‌چیزی‌نگفت وهمه‌سراپاگوش‌شده وبه‌حرفهایش توجه نشان‌میدادند .

نمرود ازابراهیم‌پرسید :

ـ خدای تو کیست وکجاست...؟

ابراهیم‌موقعیت رادریافت واظهارداشت :

ـ خدای‌خالق جهان وجهانیان در هیچ نقطه معینی نیست ولی‌همه‌جا هست .. از اعمال ماآگاه است و ازآنچه کـه برصفحه ضمیر وخاطره مـا می‌گذرد اطلاع دارد . . . اعمال نیك و بد بندگان را میسنجد وبکارهای نیك پاداش خوب‌واعمال زشت وناهنجار را نیزازنظردور نداشته‌ومرتکب راگوشمال میدهد ..

(نی‌نیاس) که مردی خود خواه بود بادقت بحرفهای ابراهیم گوش میداد ومانند پادشاهی که ازروی زندگی پادشاه‌دیگرمیخواهد نقائص‌دولت

وحکومت خویش را رفع کند آنچه را که ابراهیم میگفت بخاطرمیسپرد..

درست درهمین موقع جلاد وارد شد وآمادگی خود را برای کشتن مجرم یعنی ابراهیم‌خلیل اعلام داشت. نمرود برای اینکه اتمام‌حجت کرده باشداز ابراهیم پرسید:

- خدای تو بامن‌سرجنك وستیز ندارد؟.

ابراهیم خندید وگفت:

- خداوند هماطوری که گفتم همه بندگان خود را دوست دارد و همیشه راه بازگشت بسوی خودش را برای گناهکاران بازمیگذارد که بایك توبه واقعی بخداپرستی باز کردند. (نمرود) حرف‌اوراقطع کرد و پرسید:

- گفتم خدای‌تو بامن جنك‌داردیانه...؟

- خدای من باهیچ کس‌جنك‌ندارد...

(نمرود) خودخواه و مغرور بمحض شنیدن این جمله نفسی براحتی کشید و سر را بعلامت رضایت تکان‌داد وجلادرا با انگشت مرخص کرد وگفت:

- حال که خدای او با من جنك ندارد ما نیز بنده‌اش را می‌بخشیم که نزد او بازگردد و از بزرك همتی ما برای او سخن بگوید.

ابراهیم ازاین سخن خنده‌اش گرفت ولی چیزی نگفت. نمرود از ابراهیم سؤال کرد.

- خدائی که‌توازآن سخن میگوئی قادر بچه کارهائی‌هست.؟

(ابراهیم) پس از یك بحث نسبتاً مفصل در مورد خلقت جهان و نظم دستگاه آفرینش و گردش ستارگان و طلوع و غروب خورشید گفت:

- خدای‌یگانه‌جان‌میدهد وجان میگیرد.

نمرود گفت:

- اینکه مهم‌نیست من‌نیز باین کار قدرت‌دارم.

وفوراًامر کردتادونفرزندانی‌رااز سیاه‌چال بیرون کشیده‌وآنجاحاضر

کردند. یکی از آنهارا کشت و با براهیم گفت :

ـ ببین.. جان این شخص را گرفتم ..

و بعد دیگری را آزاد کرده و گفت:

ـ جان این شخص را نیز بخشیدم.. بسیار خوب، خدای تو دیگر قادر بچه کار است.

ابراهیم که حرکات اورا قابل شماتت و سرزنش میدانست اول لب فرو بست ولی در پاسخ سؤال مجدد نی نیاس گفت:

ـ خداوند یگانه خالق جهان و ناظم نظم بیکران عالم است طلوع و غروب ماه و خورشید بدست اوست. او خورشید جهانتاب را از مشرق طالع میکند واکر تو قدرت داری خورشید را از مغرب جهان ظاهر کن.

نمرود تکانی خورد و چون خویشتن را سخت ضعیف و ناتوان می دید و در عین حال نمی خواست بیش از این نزد بزرگان قوم بابل رسوا شود خنده را سر داد و گفت :

ـ کافیست ... کافیست ... خیلی زیاد حرف می زنی . ما تورا آزاد میکنیم... برو بخدای خودت بگو که نمرود ثانی خدای بابل گذشت و مردانگی بسیار دارد .

و با اشاره ابراهیم را در میان حیرت و تعجب شدید درباریان آزاد کرده و فرمان داد که غل و زنجیز را از دست و پای و گردنش بگشایند و نزد پدر و مادرش بفرستند.

باین ترتیب ابراهیم خلیل آزاد شد و بخانه باز گشت. «نونا» و «تارخ» مادر و پدر ابراهیم بی اندازه شادمان شدند و فرزند دلبند خداپرست خود را بخانه بردند .

سر و رویش را شستند ، مویش را کوتاه کردند ، گیسویش را عطر و عبیر زدند و بر او جامه نو پوشانیدند .

خبر گفت و شنود نمرود و ابراهیم در شهر پیچیده بود و هر کس بدیگری می رسید از آن واقعه مهم صحبت میکرد و میگفت :

ـ شنیدی .. نمرود از انجام پیشنهاد ابراهیم عاجز ماند. این چه خدائی است که قادر بهمه کار نیست .. خدائی که ابراهیم از آن برای ما خبر آورده همه کار میکند درحالی که نمرود از انجام کوچکترین کار های او عاجز

می ماند .

این گفتگوها بدرازا کشیدو هر روز بیشتر شایع میشدو توجه مردم بابل را بجانب ابراهیم جوان جلب میکرد .تارخ باپول گله اسب وحشی که فروخته بود درخارج شهر مزرعه‌ای خریده وابراهیم را در آنجا بکشت و زرع مشغول کرد . قصد پدر این بود که فرزندش ازمیان اجتماع دور باشد ، ولی مردم که وصف اورا شنیده به‌استماع سخنان وی رغبت پیدا کرده بودند ، مخفیانه ودور از نظر مأموران (نمرود) به‌خانه ومزرعه (ابراهیم) رفته‌و به گفتار او بادقت گوش میدادند .

باین ترتیب چندین سال دیگر گذشت..قریب بده سال سپری شد.(ابراهیم) عده‌ای ازمردم (بابل) را هدایت کرده وازبت‌پرستی به خداپرستی کشانیده وسوق داده بود .

پیروان (ابراهیم) درشهروميان مردم زندگی می کردند ولی مذهب خویش را ازهمشهریان خود مخفی نگه‌می‌داشتندوفقط درهفته یك روز ببهانه گردش ازشهرخارج شده‌ودرمحضردرس وگفتارابراهیم حاضرشده وبادقت وتوجهی وافر بسخنان او گوش میدادند .

بااینکه صدهانفرپیروان اوباعث خوشنودی ورضایتش ازفعالیت‌شبانه روزی وی‌بودند، معهذا (ابراهیم) از کارخود چندان رضایت نداشت ومی خواست چشم‌وگوش مردم (بابل) را یکباره باز کند و(نمرود) خودخواه‌و پرنخوت وغرور را ازروی توسن کبر بزمین بکشد ..

برای انجام این‌منظورنقشه‌ای خطرناك کشید وتصمیم گرفت که نقشه خودرا درروزعید ملی بابل که مردم‌عموماً ازشهربیرون میرفتند عملی کند.

پیامبرخدا دراین‌مورد باکسی صحبت‌نکرد. حتی نزدیکترین پیروان خودرا نیزآگاهی نداد وباپدرومادرهم‌سخنی نگفت. آنقدرصبر کردواندیشید تا بالاخره روزعید ملی بابل‌رسید ومردم دسته‌دسته برای‌انجام‌مراسم‌مذهبی ازشهرخارج شدند .

طبق معمول در آن‌روز هیچکس دوشهر نیماند .. عموم مردم ازپیرو جوان وفقیر وغنی خارج میشدند و تاموقعی که هوا تاریك نمیشد بخانه باز نمیگشتند .

برای انجام نقشه‌ای که (ابراهیم) کشیده‌بود روزی بهتر از آن روز نبود واگرفرصت ازدست میرفت، شایدتا سال آینده چنان‌فرصت مناسبی پیدانمیشد. ازسحرگاه‌آن‌روز آشوب و ولوله‌ای برخاست. مردم با هروسیله که میتوانستند تهیه کنند ازشهرخارج شده وبه نقطه معین که عبادتگاه آنها بود میرفتند.

وقتی آفتاب بوسط آسمان نزدیک‌میشد هیچکس‌درشهر نبود... دروازه ها باز، خانه‌ها خالی، کوچه‌ها وبرزنها بدون آمدورفت وخلوت وبالاخره حتی یک‌نفر آدم درشهروجود نداشت..

(ابراهیم) آرام‌آرام بشهر نزدیک شد وازشکاف‌در یکی‌ازدروازه‌ها که نیمه‌بازرهاشده‌بود قدم بدرون گذاشت ومستقیماً بطرف بتخانه‌رفت.

خیالش کاملا راحت وآسوده بود که کسی مزاحم او نمیشود ومانعی درراه انجام مقصود او ایجاد نمیگردد این‌بود که باآرامش تمام کوچه‌ها وبرزنها را پیمود تابالاخره به‌پشت دربزرک بتخانه رسید.

آنجا ایستاد وچون خسته‌شده بود، باآستین عرق‌پیشانی راسترد. نفسی به‌راحتی کشید وآنگاه اززیرقبای خود تبری سنگین بیرون آوردو روی پله‌ها گذاشت.

(ابراهیم) قبل ازشروع بکارمیخواست عبادت کند. باین منظور بنماز ایستاد وباخدای بزرگ رازونیاز کرده ودر راه انجام وظیفه مقدس خویش از خدا کمک خواست وقتی عبادتش پایان یافت، آسایش عجیبی در دل وروح وی ایجاد شده بود احساس سرور ونشاط میکرد و چنان بود که یکدنیا غم واندوه سنگین وخسته‌کننده را ازقلب وروحش گرفته وبدور انداخته‌اند.

باقدمهای محکم ازپله‌ها بالارفت، بآرامی دربزرک وسنگین بتخانه راگشود و قدم بدرون گذاشت. هیچ‌صدائی جزصدای‌قدمهای‌ابراهیم شنیده نمی شد. همه جا را سکوت فراگرفته بود و غیر از او ذیحیاتی آنجا نبود.

خدایان مردم بابل. یعنی اصنام وبت‌های چوبی وسنگی ومفرغی و طلا ونقره‌ای گرداگرد سالن روی پایه‌های مخصوص قرارداشتندوبت‌بزرگ نیزکه مظهر (نمرود) بود نیز دربالاترین نقطه طالار دیده میشد.

(ابراهیم) لبخندی ازروی کمال رضایت برلب آورد . نگاهی باطراف افکند ، وآنگاه دسته تبررا دردست گرفت ومشغول کارشد.

یکدقیقه بعد صداهای مهیبی از درون بت خانه برخاست ... ضربات تبر (ابراهیم) به پیکره بت‌ها فرود می آمد وآنان را میشکست ، خورد می کرد و پائین میریخت .

فروریختن بت‌ها درآن طالار بزرک ، صدائی شدید ایجاد میکرد که ازدور بگوش میرسید ولی چون کسی درشهر نبود ورهگذری از آنجا نمیگذشت هیچکس متوجه ویران شدن بتخانه بابل نگردید.

بت‌های کوچك وبزرك ، طلا ونقره وچوب وسنك همه وهمه درزیر ضربات تبر (ابراهیم) خورد شده وواژگون می گردیدند . یك ساعت بعد تمام بتها شکسته ودرکف طالار ریخته بودند غیرازبت بزرك که دربالای سکو ودرمحل مخصوص خود پابرجا ومحکم ایستاده بود.

(ابراهیم) بآن بت آسیبی وارد نیاورد زیرا مقصودی داشت‌وبرای انجام آخرین قسمت برنامه خود به‌آن بت محتاج بود . بالاخره‌کارشکستن بت‌ها تمام شد ابراهیم که خسته‌وخیس عرق‌شده بود . باآستین عرق‌پیشانی خود راخشك کرد وباشادمانی به‌بت‌های شکسته نگریست آنگاه دسته تبر را درسوراخی که‌دردست بت بزرك وجود داشت فرونمود وآن رامستقر کرده به‌راه افتاد .

ازهمان راه که آمده بود بازگشت . بدقت در بتخانه را بست از پله‌ها پائین رفت کوچه‌ها وبرزن‌ها را پشت‌سر گذاشت وبالاخره ازشکاف دروازه قدم بخارج شهر نهاد وبطرف خانه ومزرعه خویش‌حرکت کرد.

چون بخانه رسید دراثرخستگی زیاد به بستر افتاد وبخواب خوش وسنگینی فرورفت ...

غروب آفتاب مردم دسته دسته بشهر بازگشتند وهرکس بخانه خود رفت . ماموران وخدمتگزاران نمرود نیز برای انجام کارهای خویش‌مشغول بکار شدند .

دراین‌ضمن نگهبانان بتخانه نیزطبق معمول برای افروختن‌مشعلهای درون طالاررفتند ولی وقتی قدم بدرون بتخانه گذاشتند ازحیرت وتعجب

دهانشان بازماند و فریاد کنان بخارج دویدند ...

واوله و آشوبی عجیب درشهر ایجادشد که بزودی بهمه جا رسید و عموم مردم از آن مطلع گردیدند ... هر کس بدیگری می‌رسیدمی گفت:

ـ وای برما ... خدایان راشکسته‌اند ... باید خود را برای مرك و نابودی حاضر کنیم زیرا خشم خدایان شامل حال‌ما خواهد شد و بیماری و فقروقحطی درشهرشایع میشود !!

بهرحال آشوبی عجیب بپاشده بود ، مردم ازخانه‌ها بیرون ریخته و باوجود آنکه ازگردش وشادی طولانی آنروز خسته و باستراحت احتیاج داشتند در کوچه‌ها میگشتند و اضطراب و ناراحتی نشان‌میدادند.

بعضی که عقیده وایمان بیشتری داشتند ، بگریه‌وزاری پرداخته‌وبسر وروی خویش میکوفتند وچنانکه یکی از نزدیکترین خویشان آنها مرده است‌سوگواری میکردند . کم کم شهر منقلب و آشفته گردید . مردم مثل سیل در کوچه‌ها حرکت می کردند و بطرف مرکزشهروازآنجا بسوی‌قصر (نی نیاس) می‌رفتند ،

می‌خواستند باو که خدای بزرك بود پناهنده شده‌ورفع بلای‌احتمالی را ازاو بخواهند .

در مقابل قصر نمرود درمدت کمتر ازیکساعت‌هزاران مشعل افروخته گردید ودرروشنائی دودآلود این مشعلها جمعیت فراوانی دیده میشد که‌از سرو کول یکدیگر بالا می‌رفتند وهر لحظه فشرده‌تر میشدند.

نمرود نیز دراثر خستگی میل‌شدیدی باستراحت داشت، اوهم آن‌روز مانند تمام مردم‌دیگر بگردش وتفریح‌وشکار پرداخته وطبعاً خسته‌وکوفته شده‌بود. تازه بخوابگاه قدم نهاده وخویشتن‌را برای‌خواب آماده میکرد که ناگهان صدای چندضربه شنیده‌شد.

یکی از محارم بشدت دراطاق نمرود رامیکوفت وصدایش ازپشت‌در شنیده میشد که میگفت:

ـ خداوندگارا ، مردم را دریابید، مصیبت‌بزرگی پیش آمده‌است . در را بگشائید واگر نه‌مردم شهر ازشدت وحشت وترس قالب تهی میکنند...

(نمرود) که میخواست وارد‌رختخواب شده‌بخوابد سراسیمه بطرف‌در

اطاق رفت. اوشب‌ها از ترس شیاطین وارواح خبیثه دراطاق خواب‌خودرا می‌بست ومجمری پراز آتش در اطاق میگذاشت که‌تاصبح مشتعل بودوادویه‌ای خاص در آن میسوخت که ارواح‌وشیاطین رافراری دهد.

آن‌شب نیزدررابسته بودوچون‌صدارا شنید هراسان آن‌را گشودوقیافه نگران خلیدرا مقابل خود دید. (خلید) تعظیمی کرده‌ودرحالی که از شدت نگرانی میلرزید گفت.

- خداوندگارا.. خداوندگارا، مارا دریابید.. نابودشدیم.

(نمرود) که هنوز نمی‌دانست چه‌شده است‌دچاروحشت‌شد، رنگش‌پرید، دست‌وپایش شروع بـه‌لرزیدن کردو برای‌حفظ آبروی خودو مخفی داشتن ترس‌ووحشت دستش را بدیوار گرفت بازوروفشار قیافه جدی گرفت‌وگفت:

- چه شده است؟ آخرحرف بزن.. بگو..

(خلید) تعظیم دیگری کرد واظهارداشت:

- خدایان راشکسته‌اند. بت‌خانه راویران کرده‌اند..

(نمرود) نیز بشنیدن این‌خبر تکانی‌خورد بطوری که(خلید) با وجود همه‌آشفتگی ظاهروباطن که داشت‌این‌نگرانی‌رادرك کردو تأثیرخبررادراو برای العین‌مشاهده‌نمود. (نی‌نیاس) یك قدم جلوتر رفت، روبروی (خلید) قرار گرفت، آب دهان راباصدائی عجیب‌فروداد وپس‌ازاین که چندین بار پلکهای چشم خودرا بهم زدگفت:

- خدایان‌راگفتی..؟ خدایان ... خدایان راشکسته‌اند؟ ایوای.. خیلی وحشتناك است. باید مرتکب رامجازات کرد.

وناگهان فریادی بلندوگوشخراش کشید واظهارداشت:

- بگیرید .بگیرید..

وچون خودش نیز نمیدانست‌چه‌کسی باید دستگیرشود، گفت:

- اعیان‌وزراء را احضار کنید.. همه بیایند. زود. عجله کنید.

بصدای فریاد اونگهبانان پیش‌دویده بودند ولی خلیدمأمور اجرای دستور اوشد وبرای احضار اعیان ورجال‌رفت (نمرود) نیز بسرعت باطاق بازگشت ولباس خواب را بالباس رسمی عوض کرد.

نیمساعت بعد جلسه تشکیل شد ولی مردم اظهار بی‌طاقتی میکردندو میخواستند (نمرود)را درمقابل خوددیده‌وباین‌ترتیب‌ازوحشت خویش بکاهند

کسانی که‌در آن جلسه‌حضورداشتند همه‌از بزرگان‌وبرجستگان قوم(نمرود) وکشور(بابل) بودند هریك از ایشان‌صاحب املاك‌ومزارع وقراء ودهات وسیع‌وبی شماری بودندورویهمرفته‌در ثروت‌ومکنت‌شهرت‌داشتند.

برای حفظ ثروت بیکران خویش قدرتهای محلی‌تری ایجاد کرده‌و غلامان ونوکران وسواران وخدمتگذاران مسلح‌داشتند.. بااین‌حال ازترس برخودلرزیده ورنگ‌پریده، درست مانند زنی که از بیم خشم شوی هراسان شده باشدوحشت خویش رانشان میدادند.

ترس ارتباط معکوسی باعقل دارد. بهر میزان قدرت عقلانی بیشتر باشد، ترس کمتر است‌وچون آنها ازاین‌لحاظ ضعف داشتند بیم ونگرانی نزول بلای احتمالی آن‌ها راتاآن‌درجه ترسانیده بود.

وقتی جلسه تشکیل‌شد، (نمرود) نگاهی باطراف خود افکندوماجرا راآن‌طوریکه میدانست ودیگران نیزازخانه تاآنجاشنیده بودندتعریف کرد ونظریه آنها راخواست.

نظریه‌عمومی کاملامعلوم بودو خیلی زود ابرازگردیدچیزی که بیشتر وقت‌آنها را بمذاکره گذرانید این بود که مرتکب کیست...؟

یکی میگفت نگهبانان اینکاررا کرده‌اند. دیگری میگفت شاید بین خدایان جنك شده است ولی(حلید) نظر همه رارد کردواظهار داشت:

- همه اشتباه‌می کنید. کسی که نسبت بخدایان ماخصومت میورزدهان موجودی است که درموقع اقتران کواکب نحس نطفه او بسته‌شدوباوجود همه مراقبت‌هائی که بعمل آمده بالاخره‌بدنیاآمد. من بوسیله علم‌خود تحقیق کرده‌و دیده‌ام که اوفعلادربین ماست‌وچون‌هیچکس دیگر غیراز(ابراهیم) فرزند تارخ که یکی از بت‌ها راطناب بسته‌ودر کوچه میکشید نمیتوان‌ظنین بود؛ این کار خطرناك نیز بوسیله‌اوانجام گردیده است.

(نمرود) بشنیدن این‌جملات‌درجای خودنیم خیز شدوبا صدائی لرزان ودورگه پرسید:

- چه گفتی... ابراهیم فرزند(تارخ)...؟

وبعد چنانکه قدرت نگهداشتن خود را نداشت مجدداً روی تخت افتاد و گفت:

ـ آه ... راست گفتی ... من متوجه او نبودم ... اینکار از او است و باید ... خلید حرف اورا تمام کرد و گفت :

ـ باید باین جرم نابخشودنی قطعه قطعه گردد .

صدای گفتگو برخاست . هر کس با رفیق مجاور خود صحبت میکرد . در این میان فقط ، (نمرود) خاموش و متفکر بود و نمیدانست چه کند (خلید) اینطور احساس کرد که (نمرود) از (ابراهیم) وجرأت وجسارت او وحشت دارد لذا گفت :

ـ خداوندگار ما نباید درمقابل این موجودات خطرناک رحم وشفقت نشان دهند . اگر او درهمان مرحله اول کشته شده بود، امروز چنین بلای بزرگی بسر ما نمی آمد .

(نمرود) آب دهان خودرا باناراحتی فرو برد و گفت:

ـ اورا احضار کنید، بیاورید ..

این دفعه نیز خلید فرمان نمرود را اجرا کرد و یکعده از خشن ترین سپاهیان را برای دستگیری ابراهیم فرستاد.

همانطوری که قبلا نیز گفتیم ابراهیم پس از انجام مقصود خود بخانه رفت و در بستر افتاد وخوابید. خواب خوش و شیرینی اورا دربر بود و تاموقعی که مأموران نی نیاس وارد شدند بیدار نشد . بصدای پاو هیاهوی ایشان و همچنین بفریاد مادرش از جای جست و چون انتظار چنین حادثه ای را داشت به استقبال آنها رفت.

سپاهیان دست و پای اورا بسته و به پشت اسب انداخته بودند . نمرود و دیگران با بی صبری انتظار ابراهیم را داشتند ووقتیکه اوقدم بدرون طالار گذاشت سکوت همه جا را فرا گرفت بطوری که فقط صدای کشیدن کفش های بندی و نازک ابراهیم بروی زمین شنیده میشد.

در سیمای ابراهیم اراده و تصمیم و در نگاهش جرأت و قدرت موج میزد و آشکار بود.

بدون ترس و ناراحتی تمام طول طالار را پیمود و وقتی پیش روی نمرود رسید بدون تواضع و تعظیم ایستاد و مثل دفعه قبل گفت:

ـ سلام و درود من بر نمرود پادشاه بابل

نمرود پاسخ نداد ، در عوض از جای برخاست و تا لب پله ـ

های وسیعی که قبلا شرح آن‌را داده بودیم رفت وناگهان باصدای بلند فریاد کشیدو گفت:

ـ بدبخت‌تو خدایان ماراشکسته‌ای ..؟

ابراهیم لبخندی زدو گفت:

ـ مگر خدایان شکستنی هستند ... چگونه می توان یک خدا را شکست ..

دستهای نمروداز شدت هیجان میلرزید ودراین حال مثل اینکه اصولا صدای ابراهیم وجواب دندان شکن اورانشنیده است گفت:

ـ توچنین کاری‌را انجام داده‌ای وبایدمجازات شوی .. مجازات تومرک است تاباریخته‌شدن خون‌توخشم خدایان فرو بنشیند واز نزول بلا برای ملت من منصرف شوند.

ابراهیم این‌مرتبه نیزشانه‌هارا بالاانداخت و تبسمی پراز استهزاء بر لب آوردو جواب‌داد:

ـ البته هرکس اینکاررا کرده بایدمجازات شود.من هم همین‌عقیده‌را دارم ولی‌من‌هیچ خبری‌ندارم .

رنك نمرود بشدت‌پرید و متعجبانه پرسید :

ـ تواینکاررامرتکب نشده‌ای؟

ـ ابداً ..

ـ پس گناهکار واقعی کیست.؟

ابراهیم که برای انجام مقصودخویش هیچیك از کلمات وسخنان نمرودرا ناشنیده ونسنجیده نمیگذاشت بدون‌تامل گفت :

ـ من اطلاع ندارم ولی اگراصرار داشته باشید که‌مرتکب‌را بشناسید میتوانم بشما کمك کرده‌و اورامعرفی کنم .

ولوله‌ای در میان حاضرین برخاست و آن‌ها که در طالار حضور داشتند گفته‌های ابراهیم‌را تصدیق کردندولی‌خلید بمیان‌صحبت آنها رفت و اظهار داشت :

ـ خداو کارا او میخواهد باین‌بهانه ، مهلت بگیردواز چنك مأموران مابگریزد.

ابراهیم در پاسخ گفت:

- من مهلت نمیخواهم.. فقطمرا بیتخانه ببریدو بازگردانید ، بلافاصله پس از بازگشت مرتکب واقعی را معرفی میکنم.

دیدگان نمرود از شادی برق زد و چهره اش گشاده گردید خلید نیز بشنیدن این پیشنهاد سکوت کرد و باشرمندگی سررا پائین انداخت. نمرود بلادرنك یکی از صاحبمنصبان گارد خودرا احضار کرد و دستور داد تا ابراهیم را ببتخانه بردو بازگردانند در ضمن سفارش و توصیه کرد که ازمراقبت او غفلت نکنند که مبادا خیال فرار داشته باشد.

ابراهیم که فقط این پیشنهاد را برای طبیعی نشان دادن کار خود کرده و از وضع بتخانه اطلاع کافی ووافی داشت بدنبال آنها رفت و پس از اینکه نگاهی بدرون آنجا افکند بازگشت .

نمرود چندین پله باستقبال ابراهیم پائین آمد زیرا لبخندی را که بر لبان ابراهیم می دید دلیل موفقیت اودر شناسائی محرم میدانست. ابراهیم باصدای بلند گفت:

- تعجب می کنم که مأموران شما چطور شکننده بتها را نشناخته اند.

نمرود باخوشحالی پرسید:

- تو اورا شناختی؟

ابراهیم باخونسردی جواب داد:

- بلی، اودر همانجا ایستاده و آلت جرم نیز در دست او است.

دیدگان نمرود یکبار دیگر از شادی درخشید. سیمای همه حاضرین گشاده شدو تنها خلید که ذاتا با ابراهیم میانه خوبی نداشت و از او متنفر بود غمگین ومتأثر جلوه میکرد نمرود سخن اورا قطع کرد و گفت:

- فرار نکند.

باز ابراهیم جواب داد :

- مطمئن باشید که جائی نمی رود ، خدایان شما را خدای بزرك شکسته، تبری که در دست او دیده می شود دلیل بر اینست که او مرتکب این عمل شده .

ابراهیم برای مشاهده تأثیر کلام خود سکوت کرد و بچهره حاضرین

نگریست ناگهان سکوت غم‌افزائی محیط طالار را فرا گرفت و چهره‌ها در هم فرو رفت و ابروان گره خورده همه غمین و ناراحت شدند . ابراهیم ادامه داد.

ـ من یقین دارم که خدای بزرگ برای تنبیه خدایان کوچکتر آنها را شکسته و کشته است اگر باور ندارید بروید و ازخودش بپرسید.

جمله آخر ناگهان سبب ترکیدن عقده خشم نمرود گردید و فریادی کشید و گفت:

ـ آرام باش .. چرا دروغ میگوئی

ابراهیم مثل اینکه اصولا سخن درشت نشنیده با لبخندی ساختگی جواب داد :

ـ عجب ، باور نمی کنید . ؟ بروید از خودش سئوال کنید ..مسلما خدای بزرگ شما دروغ نمی گوید و از شما واهمه ندارد که حقیقت را کتمان کند .

نمرود این دفعه پای خودرا بزمین کوفت و اظهار داشت:

ـ او حرف نمیزند..حرکت نمیکند..چیزی نمیفهمد ..

ابراهیم ناگهان قهقهه خنده را سر داد و با صدائی بلند چند دقیقه سکوت سالن را شکست و در پایان گفت :

ـ عجب .. راستی عجیب است .. اگر شما میدانید که این مجسمه های سنگی و چوبی حرف نمیزنند ، فهم و شعور ندارند و حرکت نیز نمیکنند چگونه آنها را می پرستید .

خدائی که نفع و ضرر خودرا تشخیص نمی دهد و قدرت دفاع از خویشتن را ندارد چگونه میتواند نفع و ضرر شمارا که بندگان او شده اید تشخیص داده و از شما مردم گمراه دفاع کند.

خلید که از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید و فرصت مناسبی برای وارد آوردن ضربت قطعی بدست آورده بود خودرا بیکقدمی نمرود رسانید و حرف ابراهیم را قطع کرد و گفت :

ـ خداوندگارا ، گناهکار و مجرم جز او کس دیگری نیست .

ابراهیم اظهار داشت:

ـ میخواستید کس دیگری بتهای شمارا شکسته باشد ؟ من بفرمان خدای

یگانه بی همتا، خدای خالق عالم و آدم، پروردگار عادل و مهربان، خداوندگار ایجاد کننده و گرداننده نظم بی کران طبیعت و آسمانها و زمین. آری من بفرمان خدای خود بتهای شمارا شکستم تاچشم ضمیرتان را بیناوروشن کرده و بحقایق آگاهتان نمایم. من بتهای شمارا شکستم ولی بااینکه تنهاو بدون اسلحه بودم گزندی از جانب خدایان شما بمن وارد نیامد.

صدای خنده ابراهیم مجدداً برخاست و تاچند ثانیه ادامه یافت.

نمرود نگاهی باطرافیان خود کرد عده‌ای از آنها با دیدگان گشاد شده و چهره‌ای منقلب که آثار سستی ایمان در آن هویدا شده بود با براهیم مینگریستند و بسخنانش گوش می‌دادند.

او چنین تشخیص داد که اگر ابراهیم بازهم در این باره صحبت کند بکلی پایه‌های ایمان در دل بزرگان کشورش سست می گردد و از او روی برتافته و گرد ابراهیم جمع میشوند لذا برای اینکه زودتر باین غائله خاتمه دهد بخلید گفت:

- فردا اورا در پای برج زنده آتش بزنید. دستور دهید که از هم اکنون هیزم و خار و بوته جمع کنند می‌خواهم چنان آتشی بیافروزم که چشم آسمان گریان گردد و دیده خورشید تاریك و نابینا شود.

و بعد اشاره‌ای کرد و باینترتیب ابراهیم را کشان کشان و با دست و پای بسته از طالار بیرون برده و بزندان افکندند. مردم خداپرست از هیچ حادثه‌ای نمیترسند. آنها که فقط قدرت لایزال و قهار خداوندی را میشناسند و میستایند، آنانکه تنها بدرگاه او سجده میکنند، ازوی استعانت میجویند و بعدل وحساب او اعتماد دارند از مردان مقتدر در هیچ زمان و هیچ مکان بیم و هراس بدل راه نمیدهند.

این روش عمومی مردان خدا است و هر کس بخاطر دفاع از حق و حقیقت از صاحبان قدرت زودگذر نترسید بسرزمین مردان خدا راه یافته و اگر در ردیف آنها قرار نگرفته باشد لااقل بایشان نزدیك گردیده است و ابراهیم مرد خدای واقعی بود. مرد خدائی که نمیتوانست با آنهمه جلال و شکوه ظاهری، با آن سپاه و قدرت و حشمت و اهمیت، نمیتوانست دیوارهای حصین روح اورا متزلزل کند و از ایمان راسخش بخداوند یکتا بکاهد.

نگهبانان اورا بردند و بزندان که سیاه‌چالی هول‌انگز بود وهوائی خفه کننده وخفقان آورداشت سرنگونش کردند .

دقایق زیادی گذشت تا درد عضلات واستخوانهای پیامبر خدا آرام گرفت وديدگان جهان بینش بتاریکی آشنا شد . آنگـاه سربرداشت و باطراف خود نگریست آنجا محلی وحشتناك بود . دیوارهای سنگی رفیع داشت وبعلت عمق زیاد ازشکاف سنگها قطره قطره آب میچکیدو خزه روئیده بود .

روشنائی مختصری از روزنه بالای دیوار بدرون می تـابید وهمین روشنائی به‌تشخیص محیط کمك کرد ، معهذا آنجا آنقدر تاريك بود که‌اگر چشم ابراهیم بتاریکی خونگرفته بود چیزی نمیدید . ازخودپرسید:

-چه‌سرنوشت هولناکی انتظارمرا می کشد ...؟ حالاچه خواهد شد؟ وسررا بزانو گذاشت وباندیشه فرورفت ولی فکروخیال به‌خواب مبدل‌شد و(ابراهیم) بخواب‌خوشی فرورفت که تاآنروز مانندآن‌را بخاطر نداشت... درخواب خودرا دید که درسرزمین تاریکی راه میرود ... آنـجا آنچنان ظلمانی بود که گشودن و بستن چشم فرق نمیکرد . (ابراهیم) درآن وادی تاريك بقدم‌زدن مشغول ودرحالیکه ترس و وحشت وجودش را فـراگرفته بودودلش میلرزید گام برمی‌داشت... نه‌می‌دانست آنجاکجا است ونه می‌فهمید که پایان آنراه بکجا منتهی می‌شود و کی تمام‌میگردد . همچنان‌بدون اراده مثل نابینایان قدم برمیداشت.

چندلحظه‌ای که پیش رفت صداهای هولناکی شنید . مثل‌این بود که غولهای عظیم وحیوانات درنده فریاد می کشیدند ، میغریدند ودرحین‌غرش نام اورا برزبان میراندند .

(ابراهیم) خودرا بیچاره احساس می کرد ... آنسان بیچاره که نـه بدستیاری امید داشت ونه‌راهی بجائی می‌دانست وهرلحظه صدای‌درندگان نزدیکتر می‌شد . درست درهمین موقع که درسخت‌ترین شرایط قرارگرفته بود ناگهان درمقابل او نقطه‌ای درخشنده ونورانی پیدا شد که دل‌ابراهیم را نیزروشن کرد .

نقطه روشن اندك اندك بزرگتر میشد و(ابراهیم) را بجانب خود

خود میکشید و بهمین نسبت بر تاریکیها فائق می آمد وظلمات را از بین میبرد اینوضع آنقدر ادامه یافت تااینکه همه‌جا روشن شد ... صداهای هول‌انگیز قطع گردید و(ابراهیم) وقتی باطراف خود نگریست باغی بزرك وبی انتها را مشاهده کرد که ازهرطرفش نوای مرغان شنیده میشد.

ازفرط خوشحالی میخواست فریاد بکشد وباطراف بدود که ناگهان تکانی شدید خورد وازخواب بیدارشد وبازخودرا درآن‌سیاه‌چال دید.

دانه‌های عرق را از پیشانی خود پاك کرد؟ نفسی عمیق کشید، سر را بدیوار سنگی ومرطوب سیاه‌چال تکیه داد وبفکرفرورفت، خواب عجیبی دیده‌بود ولی برای پیغمبرخدا چندان اعجاب‌انگیز نبود زیرا به‌آسانی می توانست آنرا تعبیر کند.

وقتی یکباردیگر خواب رابخاطر آورد وصحنه‌های زشت وزیبای آن را درنظرمجسم کرد. لب‌را بدندان گزید وپیش خود گفت:

- بدبخت من که چندقیقه ازلطف خداوندی غافل ودرباره‌سرنوشت خود نگران شدم.خداوند بااین رؤیا آینده را بمن‌نشان داد ... آینده‌ای روشن،درخشنده که‌تمام تاریکی‌ها وبدبختی‌ها زائل میشود ومحیط امن و آرامی که براز‌دین‌داری وخداپرستی است جای این‌تاریکی‌ها رامیگیرد.. دراین‌خواب همه‌چیز بمن گفته شد وجای تردید نیست ...

موقعیکه ابراهیم درسیاهچال بسرمیبردو باخدای خودرازونیازمیکرد واورا به‌بزرگی وعظمت‌مهر وقهر وعدل وداد میستود ونیایش مـی نمود (خلید) بنمایندگی ازطرف (نی‌نیاس) به‌تهیه مقدمات سوزانیدن (ابراهیم) اشتغال داشت ودراین کار نظارت مستقیم میکرد جمعی ازسپاهیان درپای برج حلقه‌زده ومیدانی بزرك ایجاد‌کرده بودند. آنها‌که برای‌جمع‌آوری وآوردن هیزم وچوب وبوته وخارماموریت داشتند، باطراف رفته وآنچه سوختنی وقابل اشتعال بدست می‌آوردند بدوش کشیده‌وبوسط میدان‌برده وآنجا انبارمیکردند.

دراندك مدت، بعلت کثرت عمله‌ها و کار کنان‌مقدارزیادی‌هیزم انباشته گردید بطوری‌که درپای برج تل‌عظیمی ایجادشد که‌چشمها راخیره‌میکرد وازفاصله‌ای بسیاردور دیده میشد.

اهالی شهر نیز از ماجرا خبر شده بودند... دوست و دشمن از زبان جارچیان (نمرود) که سوار براسب احکام اورا میخواندند شنیده بودند که ابراهیم را می‌خواهند آتش بزنند وزنده‌زنده بسوزانند.

دشمنان (ابراهیم) خوشحال شده دست‌افشانی وپایکوبی میکردند... شادمان بودند که منظره‌ای جالب برای تماشا و گذراندن وقت‌ایجاد گردیده است بچه‌ها که تاکنون چنان صحنه‌ای راندیده واینگونه اجرای سیاست‌را بخاطر نداشتند زودتر از دیگران ازشهر خارج شده ودر پای برج حضور یافته بودند ولی چون موکلین نمرود مانع میشدند در پشت صف سپاهیان ازدحام میکردند.

دوستان ابراهیم حالی معلوم داشتند... پدرش بسر می کوفت‌وگریه می کرد... می‌دید که نتیجه یك‌عمر زحمت و کوشش شبانه روزی و حاصل عمری محرومیت وچشم‌پوشی از لذائذ حیات او را می خواهند در آتش بیافکنند وبسوزانند.

زهی بی مروتی..! فریاد میکشید، خاك راه را برسر می ریخت و همراه چندتن دیگر از یاران وپیروان ابراهیم که زیر بغلش راگرفته‌بودند بسمت برج می‌رفت.

تاریخ جرای حکم نمرود نیزمعین‌شد ومردم برای‌تماشاجمع شدند.چه ازدحام وچه بلوای بیسابقه‌ای! جمعیت ازسر و کول هم بالامیرفت اطفال بر دوش پدران ومادران خودسوارشده و کوتاه‌قدان چیزی زیرپای نهاده و گردن میکشیدند که بهتر ببینند.

آنها که دورتر بودند ازهروسیله برای بالارفتن استفاده میکردند. ازشهر هرچه می‌توانستند آورده بودند اسب، الاغ، مادیان، گاری، عرابه و بالاخره هزاران چیز دیگر از قبیل کرسی و چهارپایه را زیرپای گذاشته واز آن بالارفته ومیکوشیدند صحنه رابدقت دیده وچیزی نادیده و نفهمیده نگذارند.

انتظار مردم زیاد بطول نیانجامید زیرا موقعی که آفتاب نیمروز بطور مستقیم و عمودی بر تل هیزم می تابید و سایه برج را کوتاه کرده بود، هیاهوئی از یك گوشه جمعیت برخاست وآنها که نزدیك بودند ودرمسیرراه آیندگان وروندگان قرار داشتند دیدند که (ابراهیم)

را میاورند .

خبر ورود (ابراهیم) بت شکن ، (ابراهیم) بتخانه خراب کن دهان بدهان گشت و بگوش همه کسانی که آن جا حضور داشتند رسید ...

در پیشاپیش او یك عده ده نفری با نیزه‌های فولادین بلندو کلاههای مفرغی براق که در زیر نور آفتاب درخشندگی خاصی داشت حرکت می کردند . بعد از آنها (ابراهیم) در حالیکه حلقه های زنجیر بگردن و دست و پایش آویخته بود و در اثر راه رفتن تکان می‌خورد و صدامی کرد در حرکت بود . سیمای ابراهیم درخشندگی خاصی داشت . از دیدگانش نورصفا و صداقت ساطع بود وبارقه امید برمیخاست و بدل بینندگان‌می نشست .

چهره‌اش متبسم بود . درلبهای نازکش تبسمی تمسخرآمیز دیده میشد حالت خاصی بخود گرفته بود که در هر کس اثر میکرد درست مثل این‌بود که او را با تشریفات وشکوه وجلال به‌میهمانی میبرندواین‌جمعیت برای شاد باش و خوش‌آمدگوئی جمع شده‌اند نه برای تماشای صحنه مرك فجیع او..

وقتی ابراهیم بوسط میدان رسید صدای هورای مردم برخاست . اهالی شهر شادی میکردند . دست می کوفتند . و از صمیم قلب فریاد می کشیدند زیرامی‌دیدند که (نی نیاس) دشمن مسلم خدایان ایشان را میخواهد بسوزاند .. روی اعتقادی که داشتند و دراثر گذشت ایام برای‌ایشان ملکه شده‌بود وفکرمیکردند باکشته‌شدن‌ابراهیم غضب‌خدایان‌رفع وبلای‌آسمانی دفع میگردد .

صدای‌هیاهووشادی‌مردم‌آنقدر زیادبود که وقتی‌سپاهیان گاردمخصوص بمناسبت‌ورودنمرودهورا کشیدندونیزه‌ها رابآسمان‌بلند کردند کسی‌صدایشان رانشنید واحترامات آنها راندید .

باین‌ترتیب (نمرود) نیزوارد میدان گردید و پس از این که نظری از روی کبر وغرور به تل هیزم وسط میدان افکند از پله های برج بالا رفت . دو نفر از نزدیکانش نیز بدستور او از پله‌ها صعود کردند که در

کناروی باشند و دستوراتش را بشنوند و برای اجرا به مجریان سیاست ابلاغ کنند . یکی از آن دو نفرخلید دشمن قدیمی ابراهیم وکار کردان مرك ونیستی بود .

(نمرود) از بالای برج همه جا را میدید . حتی شهر نیز درزیر پای او قرار داشت و به محض این که هیکل او در بالای برج ظاهر گردید مردم آنسان که خدای را سجده میکنند ، مقابل او به سجده افتادندوخاك‌را بوسیدند وتا موقعی که (نمرود) اجازه نداد سر از خاك برنداشتند .

او که تاآن روز چنین جمعیتی را یکجا ویك مرتبه پیش روی خود به‌سجده ندیده بود بی‌نهایت خوشنود شد وبه‌عالیترین درجه کبروغرور و نخوت رسید .

حرف زدن ازآنجا تا پائین امکان نداشت ... هیاهو نیزآنقدرزیاد بودکه بفرض اگر صدا تا پائین میآمد بگوش ابراهیم نمی‌رسید اما ازآن جائی که نمرود میخواست ابهت‌وقدرت خویش‌را به‌رخ اتباع خود بکشد و ابرازشخصیتی کرده باشد،بوسیله‌خلید،برای‌ابراهیم که بی‌صدا وآرام‌وخونسرد ایستاده‌بود پیام فرستاد وگفت :

- ببین. همه چیز برای کشتن توآماده است. همین قدرکافی است که یك شعله کوچك به بوته‌های خارنزدیك شودو کوهی ازآتش ایجاد گردد. آنگاه بدن استخوانی‌تورا درمیان آتش بیاندازندوبه اندك‌مدت به‌خاکستر تبدیل خواهی شدوحتی نام تونیز ازصفحه روزگار محومی گردد.. بهوش باش وبخودآآ اگرازگذشته پشیمان شوی‌وعذر گناه بخواهی.. اگراعتراف کنی که جز حرف‌های‌پوچ وبی معنی برای گمراه کردن مردم نگفته‌ای . . گناه تورا می‌بخشم وازسیاست وعذاب توچشم می‌پوشم‌وبافدرتی که دارم آزادت میکنم..

خلیداین پیام را به‌ابراهیم رسانیدودر انتظار پاسخ ماند . مردم‌نیز خاموش شدند زیرا فهمیدند که نمرود پیامی برای اوفرستاده‌وانتظار پاسخ را دارد.. .آرام شدند که صدای ابراهیم رابشنوند.. عجیب این‌بود همین مردمی که بهیچ وجه آرام نمیگرفتند ، برای‌شنیدن پاسخ‌ابراهیم‌چنان‌ساکت

شدند ولب ازسخن وهیاهوفروبستند که اگرمرغی در هوا می‌برید درمیان آنهمه جمعیت صدای بالش شنیده‌میشد ..

ابراهیم نگاهی باطراف کرد وچون موقعیت و فرصت مناسبی بدست آورده‌بود باصدای بلندی گفت :

- توچگونه می‌توانی جان مرا ببخشی که قدرت حفظ جان خودت را نداری ... جان بندگان دردست خدای لایزال است ، تونیز بنده‌ای هستی از بندگان خداوند هروقت اراده الهی براین قرار بگیرد که زنده نباشی جانت بسختی گرفته می شود و بصورت جسدی بی روح درمی آئی . یقین داشته باش که تااراده خداوند قرارنگیرد توقدرت کشتن مرانخواهی‌یافت.

(ابراهیم) بافصاحت وبلاغت‌تمام سخن می گفت وتقریباً (نمرود) را تخطئه می کرد . حرفهای اودرمردم تاثیری داشت وبعید بنظر نمی‌رسید که کار به‌شورش وبلوا برسد وعده‌ای بهواخواهی (ابراهیم) بیاران او که‌در میان جمعیت سراغ داشتند به پیوندند ودست بخرابکاری بزنند لذا فوراً نمرود اشاره‌ای کرد ومأموران مخصوص کرناها را دمیدند وبااین ترتیب آنقدر صدای طبل و کرنا راه انداختند که سخنهای (ابراهیم) بگوش کسی نرسید وشنیده نشد .

ابراهیم وقتی وضع راچنین دید واحساس کرد که سخنانش‌شنیده‌نمی شوه مهرخاموشی برلب زد ودم فروبست . لیکن در همین مدت قلیل وبا همان چند کلمه‌سخن درمردم بابل‌اثری خاص باقی گذاشت که نتیجه‌اش‌بعدها ظاهر گردید ونمرود را از کرده پشیمان ونادم کرد.

نمرود که می‌دانست ابراهیم اظهار ندامت نمی کند ونزدمردم به‌پوچ بودن ادعای خویش اعتراف نخواهد کرد ، چوبدست خودرا که ورقه‌ای از طلای سرخ آن‌را پوشانیده‌بودبهوا بلند کرد وباینوسیله اجازه‌انجام‌تشریفات را صادر کرد .

مردم کنجکاو از سر و کول هم بالا می رفتند ومی خواستند قیافهٔ ابراهیم را دردم مرگ ببینند.

چه کسی است که‌مرگ را باآغوش بازبپذیرد ..؟ تنهامردان‌خداهستند که هنگام مردن چهره‌ای گشاده ولبانی متبسم دارند ..

(ابراهیم) نیز مردخدا بود وبهمین سبب مردم (بابل) میدیدند که سیمائی آرام دارد وبه‌آن‌همه جنب وجوش وبه‌آن‌تل بزرك آتش بانظر تحقیر وتمسخر واستهزاء مینگرد ... اوفعالیت آنها را درمقابل خواست و رضای‌خدا بازیچه میانگاشت وبهمین‌علت وقتی رؤیای روزنخست اسارت خویش را بخاطر می‌آورد چهره‌اش آنقدر متبسم و خندان میگردید که بیننده‌تصورمی کرداورا بحجله‌گاه‌میبرند و یابیهشت هدایتش میکنند نه بر بالای کوهی ازآتش سوزان ...

تشریفات آغاز شد. چندین مرد نیرومند وقوی‌هیکل جلو دویدند ونردبانی بزرك ازپشت جمعیت تاکنار تل‌خار وهیزم آوردند و بر آن قرار دادند.

آنگاه بازگشتند و(ابراهیم) را ازنگهبانان‌زندان که‌همراه‌او بودند گرفته وبسمت پلکان متحرك بردند. ابراهیم بدون مقاومت وباگامهای بلند ولی آرام راه میرفت. هنگام حرکت بچپ وراست مینگریست، با سر با مردم خداحافظی ووداع میکرد... چون بپای نردبان رسید سر برداشت ونگاهی حاکی ازرحم وشفقت به‌جانب (نمرود) کرد. نگاه (ابراهیم) در نظر صاحب‌نظران به‌نگاه مردی شباهت داشت که به بیچاره‌درمانده‌ای بیافکند...

واستی چنین بود وبا این که (ابراهیم) بدستور (نمرود) بمیان آتش هدایت میشد، دلش بحال او که‌دراوج غرور وخودخواهی‌قرارداشت می‌سوخت. بحال او ترحم میآورد زیرا می دانست که لطف الهی با او تا مدتی محدود مدارا می کند و عاقبت او را از اوج عزت بحضیض ذلت سرنگون خواهد کرد.

(ابراهیم) بابصیرتی که داشت می‌دانست که بازی باحق وحقیقت‌مثل بازی باآتش است که جرقه‌ای ازآن بزودی بدامن هستیش‌میگیرد وخرمن وجودش را به خاکستر مبدل می کند. اوبا این آگاهی دلش بحال نمرود خودخواه ومتکبر که داعیه خدائی داشت می سوخت لذا هنگامی که به آخرین پلهٔ نردبان رسید باز نگاهی باو کرد که ازآن جز رحم و شفقت چیزی ساطع نبود.

سپاهیان اورا به‌بلندترین نقطه تل‌هیزم بردند وآنجا زنجیردست و

پایش را بچوبی بستند که نتواند ازجای خود حرکت کند، آنگاه باز گشتند ونردبان را برداشتند ...

همهمه وهیاهوی مردم بعالیترین حد ممکن رسیده بود . مردم دور ازخرد به‌تماشای این‌قبیل صحنه‌ها علاقه دارند ... آنها که کمتر می فهمند کمترمتالم میشوند لذا، این همیشگی است که‌وقتی کسی را میخواهند بکشند خلقی جمع میشوند وبرای تماشا ازدحام‌میکنند.

آنروز نیزچنین بود ومردم جاهل بابل ازسرو کول هم‌بالامیرفتند. هنگامی که فرمان افروختن آتش نیز صادر شد و مشعلداران شعله های آتش‌را باچهار گوشه تل خار وهیزم آشنا کردند، غوغای تماشاچیان بیشتر وبازهم بیشترشد .

آتش بسرعت درچوبهای نازك و خشك خانه میکرد و پیش میرفت . وسعت آتش لحظه بلحظه بیشتر میشد تااینکه همه‌جای تل‌را فرا گرفت‌وستونهای دود همراه باشعله‌های سرخ رنك به‌آسمان رفت.

مردم دیگر (ابراهیم) را نمی دیدند اما انتظارشنیدن صدای فریاد او را داشتند فکر می کردند که او درآخرین لحظه استمداد کند ومردم را بیاری بخواهد با اینکه می داند کسی بکمك او قادر نیست ولی طبعا فریاد می کشد .. این انتظارمردم بود اما هرچه آتش بیشتر میشد کمتر صدائی بگوش میرسید ...

ستونهای دودوآتش ازاطراف بهوا میرفت وفضاراتیره وتارمیکرد. تماشاچیان جزسرخی آتش‌وسیاهی‌دودچیزی نمیدیدند.حرارت نیز باوجودبعد مسافت صورت آن‌ها را می آزرد ... درست مثل این بود که شهری را آتش زده‌اند . دستار آنها که میخواستند بلندترین شعله را ببینند از سرشان میافتاد .

نمرودبیشتر از دیگران ابراهیم‌را می دید زیرا اوبالای برج ایستاده وبعلت تسلطی که برمحیط میدان داشت تاچندی بعدازبلند شدن دود اورا میدید اما بالاخره موقعی رسید که تراکم دودو آتش مانع دیدن او نیز شد و ابراهیم در میان شعله‌های بی‌رحم و سر کش‌ازنظرش محو گردید.

جمعی ازمردم‌دست افشانی و پای کوبی میکردند و عده‌ای نیز بحال

بهت و حیرت فرو رفته بودند. آنها متأثر نمی‌شدند بلکه بعلت داشتن حس کنجکاوی بیشتر میخواستند پایان کار ابراهیم را بچشم ببینند و چون نمیتوانستند به آن حال دچار میشدند.

درمیان آن جمع کثیر فقط چند نفر انگشت شمار اندوهگین و غمین بنظر میرسیدند و جرأت گریستن نداشتند آنها یاران ابراهیم بودند که بین آنها پدرش تارخ مشخص تر از همه بود.

تل خار و بوته و هیزم سوخت. سوخت. آنقدر سوخت تا بالاخره مثل همه آتش‌ها تمام شده هیچ آتشی نیست که خاموش نشود و آتش نمرود نیز رو بخاموشی میرفت.

مردم یقین داشتند که از ابراهیم چیزی باقی نمانده است لذا موقعیکه شعله‌های بلند بستی گرفت وفقط تل بزرگی اخگر سرخ باقی ماند برای تماشا گردن نکشیدند.

(نمرود) از موفقیت بزرگی که بدست آورده بود با یاران خویش مخصوصا با حلید صحبت می کرد! می خندید و دست‌ها را تکان می‌داد. مردم او را از پائین برج می‌دیدند. وقتی سخنش تمام شد روی را بطرف تل آتش برگردانید وچون از شعله‌ها ودود خبری واثری نبود بجلو خم شد که جای ابراهیم را ببیند.

می‌خواست جای او را ببیند زیرا می‌دانست از اوچیزی باقی نمانده که دیده شود. قاعدتاً میبایست استخوانهایش نیز بخاکستر تبدیل شده باشد.

نمرود اندکی بجلو خم شد و بمیان آتش نگریست لیکن ناگهان دهانش از فرط حیرت بازماند. دست را از دو طرف بدن بهوا بلند کرد وصیحه‌ای کشید و دو سه قدم عقب رفت.

مردم نیز از پائین نمرود را می‌دیدند وچون دیگر هیاهو نمی کردند حتی صدایش را نیز شنیدند او از فرط تعجب آنقدر بلند صیحه کشید که با وجود رفعت برج صدایش بگوش مردم رسید و یکبار دیگر حس کنجکاوی آنها را تحریك کرد. اطرافیان نمرود پیش دویده و گرد او جمع شدند نمرود که لکنت زبان پیدا کرده بود باچشمان گشاده و کلماتی مقطع تل آتش را نشان داد و گفت:

ـ آنجا.. باغ گلستان عوض آتش.

آن‌ها از مجموع کلمات نامرتب و نامفهومی که او گفت چیزی نفهمیدند اما خلید بسمت لبه برج رفت و به‌تل آتش نگریست. او نیز ناگهان فریادی کشید و در حالیکه هر دو دست را روی سر گذاشته بود بعقب بازگشت.

بزودی مردم به‌جنب و جوش افتادند زیرا اززبان نگهبانان چیزهائی عجیب میشنیدند.

یکی ازنگهبانان پس‌ازاینکه بپای‌تل آتش‌رفت. هراسان‌ودوان‌دوان بمیان جمعیت بازگشت و گفت:

ـ(ابراهیم) زنده‌وسلامت است • او در میان گلستانی پرازگل و ریاحین کنار جوئی از آب خوشگوار و زلال نشسته و به ما مینگرد و می‌خندد ...

اوراست میگفت: زیرا هر کس دیگرهم‌جلورفت، بازگشت وهمین صحنه‌راتعریف کرد..

نمرود و خلید و دیگران هم ابراهیم را در میان باغی پر ازگل کنار جوئی ازآب روان دیده بودند و حق داشتند آنچنان متوحش و هراسان باشند.

این‌خبر دهان بدهان گشت وگوش بگوش رسید تاهمه مردم شهر بابل که آنجا حضورداشتند ازماجرا مطلع شدند ودهانشان از فرط تعجب بازماند • کم‌کم فشار جمعیت زیاد شد بطوریکه مأموران نیزه‌دار مسلح نمی‌توانستند جلوی آنها را بگیرند. حلقه‌ای که گرداگرد میدان زده‌شده و مردم پشت‌آن جمع بودند اندك‌اندك تنك وتنك‌ترشد تااینکه به‌چند قدمی آتش رسید.

آنها که عقب جمعیت قرار داشتند دیگران را پس زده وجلو میآمدند و آنها که جلو بودند بدون ترس از نیزه و شمشیر نگهبانان پیشتر می‌رفتند که صحنه باغ وگلستان را در میان آتش بچشم خود ببینند.

حسن کار در این بودکه نگهبانان هم به تماشا شائق بودند وبهمین

مناسبت بطورشاید وباید انجام وظیفه نمی کردند. آتش دیگر گرمی نداشت. مردم جلومیرفتند. آتش نزدیك میشدند واحساس میکردند که آتش نفس وطبیعت خودرا ازدست داده وآنهارا نمیسوزاند.

خلید زودتر از نمرود بخود آمد و چون موج جمعیت را در پائین برج بسمت ابراهیم در حرکت دید، بازوی او را گرفت تکانی داد و گفت:

- هشیار باشید. کار از دست میرود. مردم بسمت اومیروند.

وچون بازهم (نمرود) ازحالت بهت خارج شد، بطرف پله‌های برج دوید چندنفر از یاران خودرا صدا کرد وبآنها دستورهائی داد که فوراً اجرا کنند و بعد رئیس نگهبانان را فراخواند وفرمان داد تامردم‌را حتی بقیمت ریختن خون آنها متفرق کنند.

آنها که وظیفه معینی داشتند بین مردم متفرق شده وناگهان بصدای بلند فریاد کشیده و توجه اطرافیان را بخود جلب کردند. یکی از آنها میگفت:

- مردم بآتش نزدیك نشوید. این مرد جادوگر و ساحر است. آتش بعلت سحر و جادو او را نمی‌سوزاند ولی اگر شما نزدیك شوید نابود خواهید شد او بالاخره ما را با همین حیله‌های عجیب که می‌داند نابود می کند خدایان گفته‌اند که جادوگران از جمله شیاطین هستند که بلباس آدمیان در می آیند. ارواح خبیثه در وجود او رخنه کرده‌اند از او برحذر باشید.

این عده تارسیدن سواران مسلح وسپاهیان نیزه‌دار مردم‌را بحرفهای خود سرگرم کردند.

یاران ابراهیم نیز باوجوداینکه ازفرط خوشحالی سررا ازپانمشناختند بیکار ننشسته و بفعالیت مشغول شدند. چندنفر ازآنها باتفاق تارخ بطرف تل آتش دویدند. تارخ بدون اینکه گزندی بیند بالارفت ودست ابراهیم راگرفت و باخود بطرف جمعیت آورد. ابراهیم دامنی پراز گل کرده بود ووقتی مقابل مردم حیرت زده ظاهرشد، چنك خودرا ازبرگهای گل پرمی کرد و بسر وروی مردم می پاشید ومیگفت:

- ایمان بیاورید واز بدبختی برهید.. خدای یگانه قادر بی‌همتائی است که حتی کوه آتش را برای بندگان صالح خویش به گلستان پر گل ورياحين مبدل میکند.

سخن (ابراهیم) ناتمام ماند زیرا بازدهل‌چیان وطبالان و کرنا زنان سروصدا راه انداخته وصدای ابراهیم رامحو کردند .درهمین‌موقع‌سواران نیزرسیده وبه‌تفرقه وپراکندن جمعیت پرداختند.

بازهم‌جمعی میخواستند بطرف (ابراهیم) بروند ولی سواران مانع شده وبااسب بروی مردم می‌تاختند وآن‌ها رامتفرق می کردند . یك ساعت بعد همه ازبیم‌جان خودرفتند ومیدان را برای سپاهیان ونگهبانان (نمرود) وابراهیم ویارانش خالی گذاشتند.

نمرود وخلید بسرعت‌ازبرج پائین آمدند وخودرابابراهیم‌رسانیدند. نمرود بازهم باور نمیکرد که اوزنده‌است . نزدیك‌شد ومثل بچه‌ای که از روی حس کنجکاوی به‌آتش نزدیك میشود وازبیم‌سوختن می‌ترسدبآن‌دست بزند دست خودرا پیش‌برد وعقب کشید . چندبار اینکار را تکرار کرد و بالاخره بسروروی ابراهیم دست کشید وچون‌وجود اورا لمس کردومطمئن شدکه خواب نمیبیند گفت :

- توزنده‌ای . ای ساحرحیله گر . چه کردی که آتش باتوساز گار شد؟

ابراهیم به استهزاء خندید وجواب‌داد :

- ازتوسن‌غرور پائین‌بیا وبیدار وهوشیارباش این قدرت لایزال و لایتناهی خدای‌یکتا وخالق‌دنیا است که آتش را بر من گلستان کرده بتو گفتم که جان‌بندگان‌بدست خدا است‌وتا اراده الهی قرارنگیردهیچ‌قدرتی قادرنیست موئی ازسربنده‌ای ازبندگان خداکم کند. من این رابتو گفتم ، دیدی که‌دروغ نمیگفتم، بازهم روی وظیفه‌ای که‌دارم میگویم که‌شایدبیدار شوی وچشم ضمیرت گشوده گردد .

سکوتی سنگین برقرار گردید همه‌حالتی عجیب‌داشتند وچنان‌بود که دردریائی عمیق ازافکار واندیشه‌هاغرق گردیده‌اند ونمی توانندخودرااخلاص کنند. راستی چنین‌بود .

هریك ازحاضرین بنوبه خود حادثه آن‌روزرا نوعی توجیه میکردندو

برای آن علتی خارجی میتراشیدند.

آنها هرعلت دیگری‌را برای زنده‌بودن (ابراهیم) میپذیرفتند ولی متوجه حقیقت امر نمیشدند و گفته‌های پیامبر خدارا باور نمیکردند. باوجود اینکه‌چنین اعجاز بزرگی را بچشم خود دیده‌بودند نمیتوانستند وشایدنمی‌خواستند آنرا باقدرت خداوند، همان خدائی که (ابراهیم) از آن سخن میگفت مربوط سازند.

درهرحال اورا دروغگو ودشمن سعادت‌خویش تصورمیکردند.

(ابراهیم) سکوت‌را شکست و گفت:

ـ خداوند بینا ودانا است واز آنچه که برضمیر من‌وتو ودیگران می گذرد آگاه است.

امروز آتش‌را برمن گلستان کرد که حجت را برتو تمام کرده باشد و اگر ایمان نیاوری وازتوسن غرورونخوت فرودنیائی دیگر فرصتی پیش نمیآید و کاخ سعادت وبزرگی تو واژگون میگردد خدای بزرگ نعمت‌را از تومیگیرد وابواب نجات‌را بروی تومیبندد وجهان‌را باهمهٔ عظمت ووسعتی که‌دارد برتو تنگ‌می کند تاجائیکه خویشان‌واقربای نزدیکت باتو بدشمنی برمیخیزند وخونترا میریزند. بیدارو‌هوشیار باش و بدان که تمام‌جهد من دراین‌راه مبذول‌میگردد که تورا به‌راه‌راست هدایت کنم.. اگرتومعترف شوی که جز بنده‌ای ضعیف ازجمله بندگان خداوندنیستی سایر مردم نیز بحقیقت دعوت‌من آگاه می‌شوندو بخدای‌خالق‌زمین و آسمان‌ایمان‌میاورند. اینست آنچه که من میگویم.

(نمرود) سررا بعلامت تهدید تکان‌داد و گفت.

ـ بسیارخوب، تکلیف خودمرا باخدای‌توروشن‌می کنم!. دریك کشور که‌دوپادشاه ودریك دنیا دوخداوند نبایدباشد. باجای من‌است وباجای او.

(ابراهیم) که‌می دید نصایح‌و گفته‌هایش کوچکترین رخنه‌ای درتاریکی‌های روح وقلب اوایجاد نمیکند، به اندوه‌زیادی گرفتارشد، غم‌شدیدی‌دلش را فراگرفت دراین موقع نمرود خطاب بخلید ودیگر بزرگان کشور گفت:

ـ ابراهیم را ازکشور من برانید... این‌جادوگر حق زیستن در این مکان پر نعمت را ندارد

(ابراهیم) به‌شنیدن‌این‌فرمان خندید. خندهٔ اوطوری بود که پراستهزاء وتمسخر بنظر میرسید وبهمین علت توجه (نمرود) راجلب کرد.

(نمرود) باخشم وخستگی پرسید:

- چرا خندیدی..؟ خندهٔ تو برای چیست؟ چه‌علت دارد؟

(ابراهیم) سکوتی کردو بعدسر برداشت ونگاهی به‌چشمان (نمرود) که با بی‌صبری انتظار شنیدن‌پاسخ راداشت افکندو گفت:

- خندهٔ من بااین‌جهت است که می‌بینم باز هم نمیخواهی به ضعف و ناتوانی خود معترف باشی. توقدرت نداری مرااز سر زمین‌بابل، جائی که بدنیاآمده‌ام وآن جابزرگ شده‌ام برانی. همان‌طور که گفتم، نمیتوانی جان مرا بگیری دیدی که فقط خدای لایزال و جان می بخشد و جان میگیرد. توبرای کشتن من‌آتش افروختی‌ولی چون هنوز فرمان‌الهی در بارهٔ مرگ من صادر نشده اراده خداوندگاری مقرر نگردیده بود آتش بر من گلستان شدو بانشاط و شادگامی بیرون‌آمدم. اکنون نیز میگویم که فقط موقعی (بابل) راترک کرده وبجائی دیگر میروم که خواست پروردگار بر هجرت من‌قرار بگیرد.. درغیر اینصورت محال‌است..

اطرافیان (ابراهیم) راکشیدند وبردند.. نمیخواستند بین اوو(نمرود) اختلاف بیشتری پیدا شود وعاقبت این‌قبیل مباحثات راخطرناک‌میدانستند لذا نخست تارخ وبعددیگران بازوان ابراهیم راگرفتند واورابرخلاف‌میل خودش ازآنجا دور کرده وبخانه منتقل نمودند.

آنشب وشبهای بعد را ابراهیم بعبادت گذرانید. مأموران نمرود مرتباً مراجعه کرده وفرمان اورا ابلاغ میکردند واصرار داشتند که‌ابراهیم هرچه زودتر شهربابل راترک کرده وبجائی دیگربرود.

یکی ازهمین شبها که (ابراهیم) در حال عبادت بخواب رفته بود فرشته‌ای را درخواب دید که باو گفت:

- (ابراهیم) حق فرمان میدهد که بایاران وخویشان شهربابل را ترک کرده ودر (حران) اقامت گزینی

(ابراهیم) سراسیمه ازخواب بیدارشد. دانست که هرچه زودتر باید ازآن دیار دورشود ولی نمیدانست (حران) کجااست..

تمام شب را در فکر وخیال گذرانید و سحرگاه پدر خود را بیدار کرد واز او که اطلاعات بیشتری درباره ممالك وشهرها داشت راجع به موقعیت (حران) سئوال کرد و باو گفت که خداوند فرمان داده تا به (حران) برویم .

تارخ گفت :

ـ (حران) ناحیه کوچکی است در نزدیکی کعبه وجائی است گرم ولی مردمی خون گرم وهوشیار دارد .

بمحض این که هوا روشن شد (ابراهیم) اشخاصی را به جستجوی پیروان خویش فرستاد وچون همه آنها جمع شدند ، ماجرا را تعریف کرد وبآنها گفت :

ـ هر کس میل داشته باشد میتواند بازن وفرزندان خود همراه من باشد وآنها که نمیتوانند دل ازبابل بر کنند بهتر است بمانند عده‌ای از پیروان (ابراهیم) بهمراهی اورضایت دادند ودرنتیجه چندروز بعد پیامبر خداباتفاق تارخ پدر (لوطبن‌هاران) برادرزاده و(ساره بنت‌نومر بن‌ناحور) دخترعمو وعده زیادی ازپیروانش کاروان کوچکی تشکیل داده وبطرف حران حرکت کردند .

درراه بامشکلات زیادی روبروگردیدند . بیابان بی انتهائ خشك بی‌آب وعلف جان آنها بلب میرسانیدولی مواعید وموعظه‌های‌خردمندانه (ابراهیم) آنهارا قوت قلب وتوانائی روح می‌بخشید وصبورو بردبارمیکرد یکماه بعد به حران رسیدند و برای زندگی محل مناسبی انتخاب کرده ومقیم شدند . ابراهیم درآن ناحیه نیز به‌تبلیغ پرداخت وعده‌ای را هوشیار و بیدار کرد و بدور خویش جمع نمود چندی بعد پدر ابراهیم (تارخ بن ناحور) جهان را بدرود گفت و(ابراهیم) را تنها وغمزده باقی گذاشت . (تارخ) درآخرین دقایق حیات بفرزند خود یعنی (ابراهیم) که کم کم موی سرش سفید میشد وصیت وتأکید نمود که با دخترعمویش ساره ازدواج کند .

ساره زیبائی بیمانندی داشت بطوریکه چشم برچهره دلفریب او خیره میماند . ابراهیم‌وصایای پدررا اجرا کردوازجمله بادخترعموی‌خویش ازدواج نموده وزندگی جدیدی راآغاز کرد .

ابراهیم هرروزسحرگاه برمیخاست ، عبادت میکرد قبل ازآفتاب از خانه خارج میشد وتاغروب بکارمشغول بود وبازبخانه بازمیگشت .چندین ساعت متوالی بدون خستگی وآنسان کار می کرد که جوانان ازهمدوشی و همراهی اوعاجز میماندند .

یکی دوسال پس ازازدواج با ساره و مرك پدرش تارخ میل سفر کرد وبعزم جلای وطن با عده زیادی ازیاران وپیروان به سرزمین کنعان مهاجرت نمود .

(کنعان) شهری بزرك بود که به(کنعان پسر نوح) نسبت داده میشد و می گفتندآن شهر بدست وهمت اوساخته شده و ساکنانش نیز از فرزندان او میباشند .

دراین شهرمردم مقدم ابراهیم راگرامی داشتند واو را بااحترام تمام پذیرفتند مردم که ازپیش با اصول خدا پرستی و توحید آشنائی مختصری داشتند بسخنان ابراهیم با دقت تمام گوش می‌دادند و از بن دندان می پذیرفتند .

تقوی و پرهیزکاری ابراهیم او را بزرك و بازهم بزرگتر کرد تا این که بین مردم شهرکنعان مرجعیت یافت و بسیادت و بزرگی رسید .

اهالی مشگلات را نزد اومیبردند وحل معضلات راازاومی‌خواستند و ابراهیم باتدبیر ودانش دردهای روحی واخلاقی ایشان‌را درمان‌وسختی‌هارا آسان می کرد .

مدتی براین منوال گذشت صیت شهرت و معروفیت ابراهیم بدیار و شهرهای دیگرنیزرسید ومردم دسته‌دسته به‌ملاقات‌اومی‌شتافتند وبه سخنانش گوش می‌دادند واگرچه‌عموما درزمره پیروان او در نمیآمدند ولی با وی مخالفتی نمیکردند وبدشمنی برنمیخاستند .

همین محبوبیت سبب‌شد که وقتی در کنعان‌خشکسالی وبعدقحطی بروز کرد مردم بسوی‌اوروی آوردند وازاوخواستند که دراین مورد نیز بدرگاه خداوندی دعاکند تاگشایشی درامورپدیدآید .

همه‌می‌دانستند که ابراهیم مقرب درگاه‌خداونداست وپروردگارجهان وجهانیان براوکه پیامبرورسول اواست نظرخاصی دارددین‌اووخدای یکتا

رابطه‌ای است. باستغاثه اولبیك گفته میشودودعاهایش بر آورده میگردد لذا مردم بدرخانه اوجمع شدند واز بلای‌قحطی نجات‌خودوافرادخانواده خودرا ازاو خواستند.

ابراهیم شب های دراز بدرگاه خداوند نالید ولی آنچنان گشایشی که مردم انتظار داشتند نیامد به (ابراهیم) وحی رسید که با اتباع و پیروانش که‌از خدا پرستان هستند به مصر مهاجرت کند و با ارسال گندم فراوان که در آنجا موجود است‌دیگران رانیزازبلای گرسنگی نجات دهد.

ابراهیم موضوع را بایاران درمیان گذاشت‌آنها نیز فرمان الهی را گردن نهادند و عازم سفر شدند. درآن تاریخ (سنان پسرعلوان) خدیوو فرعون مصربود وآنچنان که نمرود در بابل عنوان خداوندی داشت و خویشتن را خالق مردم ومردم را بندگان خویش تصور میکرد (سنان پسر علوان) هم درمصرچنین عنوانی برای‌خود قائل‌بود وازاتباع‌ستایش‌ونیایش انتظارداشت.

قبل ازحرکت‌آنهاکه بمصررفته ازاحوال مردم‌آنسامان خبر داشتند آنهاکه فرعون مصررا دیده و مطالبی دربارهٔخصائل‌ناپسنداوشنیده بودند نزدابراهیم‌رفته‌وآنچه‌راکه‌می‌دانستند گفتندوازاوخواستند که‌ازهمراه بردن‌زنان زیباخودداری کند.

(ابراهیم) نیز این موضوع را به پیروان خویش گفت و توصیه کرد که هر کس زن، یا دختر ویا خواهر زیبائی دارد همراه نباشد و در کنعان بماند.

دیگران در کنعان ماندند ولی خود ابراهیم چه می‌توانست بکند؟ تکلیفش چه بود؟ (سارا) زن بسیار زیبائی بود که دراکثر شهرهاوممالك جهان مثل ومانند نداشت. بااینکه همسرپیامبر بزرگی مثل ابراهیم بود همه‌زیبائی روی‌وحسن خلق‌وخوی اورابعنوان نمونه ومثال ذکر میکردند.

ابراهیم پیش ازحرکت بطرف مصرسارا رانزدخودخواند وماجرارا برای‌اوتعریف کرد وگفت:

- شنیده‌ام که فرعون مصرمردناپاکی است وازآنجائیکه‌مثل نی‌نیاس

پادشاه بابل خود را خداوند رعایا وحاکم برمال و جان آنها می‌داند دست تعدی به‌نوامیس مردم نیزدراز کرده وهرجازن ودختر زیبائی سراغ کند با نیروی زور و باتوسل به‌قدرتی که دارد تصاحب نماید . من بفرمان خدای یکتا ناچارهستم که تورا نیز باخود ببرم . این رضای الهی است ولی به‌تو توصیه‌می‌کنم که خودرا خواهرمن معرفی کنی وهر کس درهرجا ازتو پرسید که چه انتسابی بامن‌داری بگو خواهر ابراهیم خلیل هستم اینکار عللی دارد که اطلاع تو بر آن چندان ضروری نیست .

(سارا) مانند همه زنان پارسا و فرمان بردار دیگر دستور شوی را پذیرفت و از آن ببعد هرجا از او هویتش را سئوال می‌کردند میگفت :

- ساره بنت تارخ خواهر ابراهیم خلیل .

و باین ترتیب برای سومین بار کاروانی به کاروان سالاری (ابراهیم) بحرکت درآمد و بسوی دیار دیگر رفت . . مقصد آنها کشورمصر، کشور پرنعمت وسرزمینی بود که جمعیت بسیار ومردم آسوده و مرفه داشت .

درمرز (مصر) جلوی کاروان راگرفتند و ازکاروان سالار مقصود و منظور مسافرین را جویا شدند کارگذاران (فرعون) برای اطمینان یك یك مسافرین را نیز از نظر گذرانیدند و از هویت ونام ونشان ایشان پرسیدند ..

وقتی به‌ساره رسیدند دهانشان ازحیرت بازماند زیراهرگز زنی به‌آن درجه زیباندیده بودند (سنان بن علوان) فرعون مصر طبق معمول گزارش مامور را دریافت میداشت. یکی ازاین گزارشها مربوط بورود عده‌ای کنعانی بود. شخصی که گزارش می‌داد وقتی خوب توجه فرعونرا جاب دید برای این که محبوبیتی تحصیل کرده باشد گفت :

-خواهر رئیس این عده آنقدر زیبااست که گمان نمیکنم درجهان زنی به زیبائی و حسن و ملاحت او وجود داشته باشد .. باز هم تصور نمی کنم که‌مادر دهر چون‌او دختری بوجود بیاورد .. اگرحضرت فرعون خورشید جمال اورا ببینند ، دیدگان جهان بینشان خیره‌خواهد ماندو انگشت حیرت بدهان خواهند گرفت.

فرعون‌خودخواه و هوس‌باز بشنیدن این‌خبر چنان‌مشعوف گردید که کنترل‌خویش‌رااز دست‌داد.

گذارش دهنده باز هم تعریف و توصیف کرد. آنقدر گفت که فرعون سرازپا نشناخته تصمیم گرفت که شخصاً باقامتگاه مسافران رفته‌وزن موردبحث‌را ازنزدیك ببیند.دیگران مانع‌شده وراهش‌راگرفتند و باو گفتند:

- زشت است که فرعون با این عظمت و اهمیت بخاطر دیدار زنی به کاروانسرا رفته و قدر و ارزش خویش‌را تاسرحدمردم عادی پائین‌بیاورد.

فرعون‌این استدلال‌را پذیرفت لیکن‌ازبس آشفته وشیداو حسرت‌زده بود فرمان‌داد تابهرقیمت که هست‌آن‌زن‌را بحضورش‌ببرند.

عده‌ای از بزرگان دربار حرکت کرده و به محل اقامت ابراهیم رفتند.

یکی از ایشان‌که از دیگران بزرگتر و دارای شخصیتی ممتاز بود پیش‌رفت وازابراهیم که در آن تاریخ ریش بلند و سفیدی داشت خواهش کرد که خواهرش‌یعنی‌ساره‌را به‌دربار و بحضور فرعون‌سنان علوان‌بفرستد.

ابراهیم‌انتظارچنین حادثه‌ای‌رانداشت، ازاین واقعه نیز بی‌اندازه ناراحت‌و متأثر گردید لیکن بازناراحتی‌خویش‌را ظاهرنکردخونسردی‌را حفظ‌نمودو گفت:

- فرعون‌را با خواهرمن‌چه نسبت‌است.؟ از اوچه‌می‌خواهدو چه مهمی است که خواهرمن باید جواب گوی آن باشد،آیا اینکار درعهده‌ٔمن نیست ومن یادیگری نمیتواند بجای‌ساره‌خواهرم‌دردربارحاضرشده وجواب‌فرعون رابدهد.؟

شخص‌مذکور ملایمت‌و بعدباخشونت با ابراهیم سخن میگفت‌وچون ملاحظه‌کرد که نمیتواندبازبان‌خوش و بتنهائی ساره‌را نزدفرعون‌راهنمائی کند بزورمتوسل‌شد.

از این‌طرف‌ابراهیم نیزدریافت که‌مقاومت بیفایده‌است وچاره‌ای

جز این نیست که خودش نیز با ساره برود . از این نقطه نظر همراه ساره و بهدایت آنها که برای بردن او آمده بودند بدربار فرعون رفت.

فرعون بابی تابی در اطاق قدم میزد. تمام بزرگان کشورش آنجا حضور داشتند و در اطراف طالار ایستاده بودند. هیچ صدائی جز صدای پای فرعون که طول و عرض طالار را میپیمود شنیده نمیشد لذا وقتی ابراهیم و ساره به آنجا نزدیك گردیدند. فرعون صدای پای ایشان را شنید و باحالتی عجیب به آن سمت دوید .

در راه ابراهیم ساکت بود و در دل با خدای خود، خداوند آگاه و بینا و دانا راز و نیازمی کرد و می گفت :

- پروردگارا ، این بنده عاصی گناهکار سیاه روی بفرمان تو و برای رفاه بندگان موحد تو باین سرزمین آمده‌ام ، تو بر اسرار آگاهی و از آنچه که بر صفحه ضمیر بندگانت میگذرد مطلع هستی .

راضی مباش که بر شرف من لطمه‌ای وارد آید و نزد خود شرمنده گردم . نخواه که بگناه عدم توانائی دفاع از شرافت همسرم نزد او خجل و شرمگین باشم .. پرودگارا همچنان که مرا در سخت ترین لحظات حیات و درمقابل مشکل ترین مصائب حفظ کردی و از آلام واسقام مصون و محفوظ نگهداشتی دراین مرحله نیز حافظ من و شرف من و همسر من باش.. پرودگارا راضی برضای توهستم و یقین دارم که عدل بیکران تو شرمساری مرا رضایت نمی‌دهد.

ابراهیم در دل خود چنین می گفت و گاهگاه سر را به آسمان بلند می کرد، آهی عمیق و دردناك میکشد و از ریختن دوقطره اشکی که بر گوشه دیدگان کم فروغش ظاهر شده بود جلو گیری می کرد.

بالاخره ببار گاه فرعون رسیدند و آن مرد نفس پرست هوسباز و خودخواه دوان دوان پیش رفت و باستقبال آنها شتافت .

در نیمه راه طالار و در ورودی از کرده خود پشیمان شد و پیش خود گفت :

- چرا خودرا کوچك می کنم • شاید این زن آنقدر که گفته‌اند زیبا نباشد ... هر کس هستند برای ملاقات من می آیند بهتر اینست که روی سریر خویش باز گردم واجازه دهم که آنها پایم را ببوسند و در

پیش‌من بایستند.

با این‌خیال بسرعت برگشت و روی‌تخت‌نشست چنددقیقه بعد آنها وارد شدند.

ابراهیم با ریش سفید، موی بلند پنبه‌ای رنك در جلو و ساره باشرم وحیا در پشت سر او قدم بر می داشت ... آنها آرام آرام پیش رفتند تا اینکه مقابل فرعون رسیدند ابراهیم توقف کرد و با صدائی بلند گفت:

- ابراهیم بنده و پیامبر خدای خالق جهان‌وجهانیان برفرعون پادشاه مصر سلام‌ودرود میگوید..

فرعون بگفته‌های ابراهیم که درنظرش عجیب مینمود توجه‌داشت‌ومی خواست بجرم‌این‌اهانت که اورا خدای‌نخوانده بودخشونت‌نشان دهد ولی ناگهان چشمانش گردی صورت ساره افتادو بمشاهده آنهمه‌زیبائی نفس‌در سینه‌اش محبوس گردید وقلبش‌طپش ناراحت کننده‌ای گرفت.

فرعون تا آن روزآنهمه زیبائی ندیده و هیچ زنـی را تاآن درجه ماهروی مشاهده نکرده وبلکه نشنیده بود..

زانوانش بلرزش افتاد و بی‌اختیار ازپله‌های تخت پائین‌آمدوبطرف (ساره) رفت.

برای تجسم رفتاری که اونسبت بساره وابراهیم کرده باید وضع‌اورا درنظر گرفت قیاس کنید که (سنان‌پسرعلوان) فرعون مصر که خویشتن را خدای مصریان وعالمیان میداند .. تصور کنید کسی که تاکنون بدون‌محابا هر کاری که خواسته کرده وهرچیزرا که اراده‌داشته‌تصاحب نموده وبرمال وجان ونوامیس مردم تاخته وهیچکس درمقام اعتراض واعراض بـرنیامده با (ابراهیم) و(ساره) که درآن دیارغریب وبی‌کس وبی‌پناه هستندچگونه رفتار میکند.

فرعون کامیابی خویش را درآئینه‌خیال برای‌العین میدیدویقین‌داشت که آن زن ماهروی ازآن پس باو تعلق خواهد داشت لذا باجرات پیش رفت وبادستی که ازشدت هیجان می‌لرزید خواست بازوی ساره را بگیردو اورا بسمت خود بکشد.

بزرگان کشور ودرباریان که در آن طالار بزرگ حضور داشتند از این قبیل مناظر زیاد دیده وعادت داشتند لذا متحیر نبودند وتعجب نمیکردند فرعون دست را پیش برد. ابراهیم سر را پائین افکنده و لب ها را از فرط خشم وناراحتی برهم می فشرد ولی سرش را بلند نمی کرد که بادیدن آن منظره دردناك تعادل خویش را ازدست بدهد و کاری کند که جبران آن میسر نباشد.

فاصله فرعون باساره فقط یك قدم بود زن بیچاره از بسیاری ناراحتی میلرزید وچیزی نمانده بود که فریاد بکشد ولی ناگهان. ناگهان اتفاقی افتاد که راستی عجیب وحیرت انگیز بود.

هنوز دست (فرعون) بیازوی ساره نرسیده بود که بغتتا فریادی کشید وگفت:

- ایوای دستم. وای دستم..

صدای اودرطالار طنین افکند وجنب وجوشی درحاضرین پدید آورد آنها که ازلحاظ درجه ومقام بفرعون تقرب بیشتری داشتند جلودویدند که ازعلت ناراحتی او آگاه شوند.

معلوم نبود چه شده است. هیچکس نمیدانست حتی خود ابراهیم و ساره نیز اطلاعی نداشتند ونمیتوانستند توضیح بدهند..

همه چشمها بسمت فرعون متوجه بود وآن ها که دورتر بودند روی پنجه پا بلند میشدند که از میان جمعیت فرعون را ببینند و ازسبب فریاد او آگاه شوند.

درهمین اثناء پسران وبرادران (فرعون) نیزوارد اطاق شده وگرد اوراگرفتند. یکی میگفت:

- چه شده ؟..

دیگری پرسید:

- چه اتفاقی افتاده ..؟ آخر حرف بزنید. علت رابگوئید که مجرم را مجازات نمائیم.

هرکس سئوالی می کرد وکسی نبود که بآنها جواب بگوید. چند نفر ازحاضرین بگمان اینکه آن زن و مرد غریب آسیبی بفرعون وارد آورده‌اند بجانب آنها حمله‌ور شدند اما فرعون فریادی کشیدوگفت:

ـ به آنها کاری نداشته باشید که جهان زیرورو می‌شود..

درتمام این احوال دست فرعون بسمت جلو دراز ودرهمان حالت قرار گرفته بود که قبلا بجانب ساره وبرای گرفتن بازوی آن زن عفیف پاکدامن درازشده بود.

فرعون مرتبا می گفت :

ـ وای برمن .. نابود شدم .. دستم خشك شد .. رنك برچهره نداشت تمام بدنش دستخوش تشنج ولرزش شدیدی شده بود وآشکارا میلرزید واگرشرم نمی کرد ، می گریست وازشدت درد وترس سررا بدیوارمیکوفت آخرین جمله‌ایکه اوگفت تااندازه‌ای موضوع را روشن کرد چون‌درضمن دستش‌را میدیدند که بجانب ساره درازگردیده وبهمان حالت مانده بود.

خبرخشك‌شدن دست فرعون مثل صاعقه در بارگاه فرعونی ، آنگاه درشهر وبعد درتمام مملکت مصرمنتشر شد ... وچون شنوندگان علت را میپرسیدند می گفتند :

ـ زن ساحره‌ای دست اورا خشك کرد واکنون خودش نیز از درمان آن عاجزمانده است .

می‌خواستند ساره وابراهیم را تاتعیین تکلیف وتادرمان دست فرعون بزندان ببرند ومحبوس کنند ولی فرعون ازبیم اینکه مبادا بلای بزرگتری براو وکشورش نازل گردد عاجزانه دستور داد که آنها را آزاد بگذارند وتمام وسائل آسایش وزندگی ایشان وهمراهانشان رافراهم کنند ودرضمن ازدور مراقب باشند که ازمصرخارج نشوند.

این‌فرمان‌اجراشدوابراهیم درحالیکه‌زیرلب‌شکرخدای مهربان‌وبنده نوازرا میگفت‌دست‌ساره همسرش راگرفت وازبارگاه فرعون‌بیرون رفت. وقتی بمحل اقامت‌خویش‌رسید بخاك‌افتاد، خدای‌یگانه‌راسجده کردوبزرگی‌و عظمت واقتداروعدل ومهراورا ستودوهنگام دعاگفت :

«ای‌خدای بزرك ای‌قادر بی‌مثال بی‌همتا .. گناه مرا ببخش که برای چنددقیقه ازلطف‌تو غافل‌و برجان‌خویش بیمناك گردیدم.

تو که کوچك‌ترین وضعیف‌ترین مخلوقات خویش رااز نظردور نمی‌ـ داری چسان پیامبر و هادی اخلاق و راهنمای بندگانت را فراموش

می کردی . . . ای وای بر من که آنهمه مهر و عنایت تورا درمیان آتش نمرود فراموش کرده واز بیم جان بساره سفارش کردم که خودش را خواهر من معرفی کند .

پروردگارا این گناه را بر من مگیر که در روز رستخیز سپید روی و سر بلند در پیشگاه عدل تو حاضر گردم . . . خداوندا گناه این غفلت را برمن ببخشای که روح ضعیف وبدن نحیف وناتوانم یارای تحمل سنگینی آنرا ندارد ..

(ابراهیم) در حال عبادت آنقدر باخدای خویش رازونیاز کرد که بحال ضعف واغماء افتادومثل همیشه خوابی سنگین اورادربود.

وقتی ازخواب بیدارشدروز فرارسیده وهواروشن گردیده بود درشهر جنب وجوشی دیده می شد وابراهیم از وراء پنجره اقامت گاه خویش که بمنزله محبس معتبری بود این همه فعالیت را می‌دید وگاهی نیز از زبان مردم ونگهبانان وپاسداران خود می‌شنید که درباره خشك‌شدن‌دست‌فرعون سخن می گفتند وآنواقعه بی‌سابقه‌وعبرت انگیزرا باتفصیل‌تمام‌برای‌دیگران نقل می کردند .

تمام حکمای مصر که از زبده‌ترین حکیمان آنعصر جهان بودند بر بالین فرعون حاضر شده و به معالجه او پرداختند ولی هیچ‌یك باهیچ‌وسیله نتوانستند ازشدت درد اندکی بکاهندواعصاب وعضلات‌خشك‌شده‌دست‌اورا بحرکت وادارند.

هریك ازپزشکان هرچه‌می‌دانست وازاجدادومعلمین‌خودیادگارداشت بکاربردلیکن‌نتیجه‌ای‌حاصل نشد .

اندك اندك بیماری عجیب (فرعون) نظام امور کشور را می-گسیخت وآشفتگی آشکاری پدید میآورد که موجب پریشانی خاطر او و یارانش میشد .

مردم ازخود می‌پرسیدند :

-«اوچگونه خدائی‌است که قدرت‌تسکین دردخویش وتوانائی‌معالجه بیماری‌خودراندارد؟عجبا. وقتی‌اودرموردخودش تا این‌حد واندازه ناتوان باشد درموردديگران‌چگونه‌است؟»

جاسوسان وخبرگذاران این اخبار را به فرعون می رسانیدند ودر آنحال بر پریشانی او صد چندان می افزودند.

فرعون وقتی کار حکیمان مصر ناامیدشد دستور داد تا از شهرها ودیار و ممالك دیگر وبالاخره هرجا دانشمند وحکیمی حاذق دیده وشنیده وخبر دارند بمصر احضار کرده وبر بالینش بیاورند.

انجام این مقصود باوسائل رفت وآمد آنزمان بدرازا کشید وبالاخره یك شب همسر (فرعون) که همه وقت بربالین شوهر گمراه خویش حاضر بود باو گفت:

- هرچه هست خشك شدن دست تو با تجاوز ودست درازی بآن زن محجوبه ارتباط دارد ... دراینصورت همانزن بهتر ازدیگران دست تو را معالجه خواهد کرد. باید بسراغ او رفت. ازآنها دلجوئی کن تا شاید نتیجه‌ای بدست آید ... این هم کاری است ازجمله کارهای دیگر وبطور مسلم نتیجه حاصله ازآن بیشتر ومطمئن‌تر ازمداوای دیگری است که روی تو انجام شده است. ماموریت این کار را به من واگذار کن. من میروم وآنچنانکه می دانم با او رفتار میکنم.

دیدگان فرعون برقی زد وبلادرنك همسرخویش را نزد (ساره) و ابراهیم فرستاد.

همسرفرعون نزد ساره رفت پیش رویش زانو زد وآنقدر گریست و التماس کرد تادل ابراهیم بحال اوسوخت وزن وشوهرخداپرست قول دادند که هنگام عبادت برای بهبود حال فرعون دعا کنند وشفای اورا ازخدای خالق جهانیان بخواهند .....

(فرعون) با بی‌صبری انتظار بازگشت همسر خود را داشت و چون صدای پایش را شنید ازبسترخارج شد ولنك لنگان باستقبال او رفت..

زن ماجرا را برای اوحکایت کرد باو اطمینان داد که بزودی دستش بهبود خواهد یافت وبحال اولیه بازمیگردد. او نمیدانست که ابراهم وساره پس ازعزیمت او بسجده افتاده وازخدا شفای فرعون راخواستار شده‌اند لذا دراین باره چیزی نگفت:

قریب بدو ساعت بعد عطشی بسابقه بر فرعون مستولی شد مقداری آب نوشید وسر بر بالش گذاشت. ازشدت درد چندبن روزوشب متوالی دیده برهم ننهاده بود اما آنروز پس از نوشیدن آب خواب سنگینی براومستولی شد واندك اندك از آن درد کاسته گردید.

فرعون درخواب دید که ابراهیم یعنی همان مردغریب که آن روزهمراه ساره بود بجانبش میآید وچون بنزدیك اورسیددست پیش بردو بازوی فرعونرا گرفت وگفت.

- برخیز که خداوند گناه جسارت تو برساره رابخشید ودرهای رحمت خویش رابرتو گشود.

هنوزحرف ابراهیم تمام نشده بود که فرعون از سیازی شوق وهیجان تکانی سخت خورد وازخواب بیدارشد. بمحض اینکه چشم گشود وبخود آمداحساس کرد که دستش درد ندارد.

بجای آنهمه ناراحتی، آرامش دلپذیری بر اعضاء او حکمفرما است باخوشحالی در جای خود نیم خز شد که همسرش را صدا کند ولی درهمین هنگام دست را تکان داد و دانست که بهبود یافته وآنچه که دیده رؤیای صادق بوده است.

بصدای فریادهای شادمانه فرعون اطرافیانش بدرون خوابگاه ریختند و چون از ماجرا مطلع شدند شادی بسیار کردند.

خبر بهبود حال فرعون بصورت فرمانی شاهانه باطراف بخش وبحکام و فرمانروایان شهرها وولایات ابلاغ گردید.

در پایتخت نیز همه جا از بهبود فرعون صحبت می شد و دسته دسته مردم گرد هم جمع شده ودراین باره مذاکره می کردند. کسی نمی دانست دست خشك شده او چگونه بحال اولیه بازگشت لیکن مردم کنجکاو که میل دارند از هر کاری بیشتر از دیگران مطلع و آگاه شوند دیدند که ماموران فرعون باقامتگاه ابراهیم رفته وآنهارا باتجلیل واحترام تمام بحضور فرعون بردند.

فرعون باستقبال ایشان شتافت وپس از احترام وتواضع زیاد جریان خواب خویش را تعریف کرد. ابراهیم از موقعیت استفاده نمودو بموعظه مشغول گردید.

ابراهیم ساعتی چند در بارهٔ وحدت و عظمت خدای خالق جهان صحبت می کرد و می کوشید فرعون و اطرافیان اورا به راه استهدایت کرده و بخداپرستی و دین‌داری سوق دهد . ولی میخ آهنین بـر سنگ نمیرفت و گفته‌های اودردل سیاه فرعون و کسانش آنطور که مطلوب ابراهیم بود اثر نمیکرد .

در همین‌هنگام فرعون‌از مقصودومنظورابراهیم‌پرسیدو جویاشد که برای چه بمصرسفر کرده است.ابراهیم خلیل‌ماجرای قحطی و خشکسالی کنعان‌را تعریف کرد وازاو استمدادنمود فرعون که‌خویشتن رامدیون‌اومی دانست فرمان‌دادتا صد اشتر گندم‌وصدهاشتر جوو حبوبات بارکرده و در اختیارابراهیم بگذارند .

پس‌از صدوراین‌فرمان‌دست‌ها را برهم‌زدو به‌محض اینکه‌صدای‌بهم‌خوردن دست‌او برخاست کنیزکان‌زیباروئی که چیزهائی‌در دست داشتندوارد طالار شده‌و باحترام پیش‌روی فرعون‌زانو برزمین زدند .

فرعون‌روپوشهارا یك‌یك‌عقب‌زد و بابراهیم نشان‌داد که‌برای‌او چه هدایائی تهیه‌شده‌است‌این هدایارا اعیان‌وپزشکان کشور بمناسبت بهبودی فرعون بابراهیم تقدیم کرده بودند.

یکی از کنیزکان سینی بزرگی در دست داشت که درآن‌مقداری سکه های طلا دیده می‌شد . دیگری چند قطعه جواهر روی دست‌داشت و سومین و چهارمین از بهترین پارچه‌های زربفت‌و حریرهای محصول مصر تقدیم می کردند .

فرعون آن‌هدایارا بابراهیم داد وبعدیکی‌از کنیزکان‌رانشان داد و خطاب‌باو گفت :

-این کنیز زیبارا نیزبتو تقدیم می کنم‌و امیدوارم مورد پسندتوباشد وچون‌نجیب‌زاده است رای توفرزندان شایسته‌مباورد.(۱)

---

(۱) ـ دربعضی منابع‌اسلامی نوشته‌شده: (فرعون) پس از حصول بهبودی ابراهیم را پذیرفت و کنیززیبائی را باو بخشید و گفت «ها اجرك على دعائك لى» وبدین‌مناسبت آن کنیز را (هاجر) نام نهادند

ولی چون مصریان درآن تاریخ عربی صحبت نمی کرده‌اند این‌تسمیه توجیه خاصی نداشته است .

ابراهیم نگاهی بساره کردو سررا پائین افکند این ساره بود که می بایست باو اجازه پذیرفتن کنیزرا بدهد. در ضمن چون ساره و ابراهیم خودرا خواهرو برادر معرفی کرده بودند، پیامبر خدا نمیتوانست بعلت زن داشتن کنیز اهدائی فرعون را رد کند.

اگرهمسر خویش ساره را معرفی می کرد ، دروغگو شناخته می شد و گفتار دیگرش نیز بردروغ و تزویرو ریاحمل میگردید .

ساره فوراً این سکوت و بلاتکلیفی را شکست و گفت :

- ابراهیم از شما ممنون است و از هدیه شما نیکو نگهداری خواهد کرد.

و باین ترتیب بابراهیم شوهر پارسای خویش اجازه داد که هاجررا بپذیرد چند روز بعد در حالی که یکنفر یعنی هاجر بجمع آنها افزوده گردیده بود از فرعون خداحافظی کرده و بطرف کنعان رهسپار شدند.

هاجراز همان روز تحت تعلیمات ساره قرار گرفت و خدا پرستی و دین-داری آموخت در عبادات و انجام مراسم مذهبی همراه ساره شر کت می کرد و دستهارا بسوی آسمان میگرفت و دعامی خواند .

وقتی بکنعان رسیدند هاجر دختری پارساو دین دار شده بود و ساره ابراهیم را بازدواج باأو ترغیب وتشویق کرد .

هاجر قانوناً بابراهیم تعلق داشت ولی مورد محبت و اعتنای او قرار نمی گرفت تا اینکه ساره این کاررا انجام داد وچون ابراهیم استنکاف نمود گفت :

- من دیگر صاحب فرزند نخواهم شد و چون نژاد تودر جهان باید باقی بماند بهتر اینست که باهاجر که استعداد کودك آوردن دارد ازدواج کنی.

ناچار ابراهیم باهاجر ازدواج کردو سالی براین منوال گذشت تاخداوند پسری بابراهیم خلیل عطافرمود که اورا اسمعیل نام نهادند .

دراین اوان (ابراهیم خلیل الرحمن) همراه باقوم وقبیله پیروان خویش به جنوب شرقی مهاجرت نموده و در ناحیه ای موسوم به (موتفکات) اقامت گزیده بود .

آنجا ناحیه پرنعمتی بود وقوم ابراهیم دررفاه وآسایش روزگار

گذرانیده وبخداپرستی مشغول بودند ازروزیکه اسمعیل پای بجهان‌هستی گذاشت ودیده به‌دنیای ماگشود حال اخلاقی‌هاجر تغییریافت وباچشمی‌دیگر، به‌ساره نگریست .

او قبلاکنیز ساره بود که آن زن پارسای اورا به ابراهم هبه‌کرد وموجبات تزویج ایشان رافراهم ساخت . هاجر این‌معنی واین رابطه‌رادر نظرداشت واحترام ساره‌را درنظرمیگرفت لیکن ازآن هنگام که اسمعیل هستی یافت وبرجمع‌خانواده پیامبرخداوند افزوده گردید اندك‌اندك‌هاجر تغییر اخلاق داد وبه ساره بی‌اعتنائی میکرد .

دربدوامر هاجر پیش روی ساره نمی‌نشست . بااوبرسریك‌سفره‌قرار نمیگرفت . ازفرمانش سرپیچی نمیکرد واطاعت اورا ازجمله امور لازم‌الاجرا میدانست ولی اسمعیل تمام این روابط راازبین‌برد بطوریکه‌هاجر به‌همسر نخست شوی خویش بادیده‌بی‌اعتنائی نگریست‌وکاررابجائی کشانید که درمقابل ساره نشست وپای خویش را درازکرد .

یك‌روز ساره خشمگین وعصبانی اوراموردعتاب وخطاب قرارداد وسرزنش کرد . سخن اوبیشتر لحن نصیحت داشت و میخواست هاجر را بوظایف خویش آشنا کند اما هاجر بجای سکوت و رعایت احترام بر او خروشید وداعیه برابری وهمسری گرفت وگفت :

- ماهردوهمسر یك‌مرد هستیم ولی من‌برتو دهها امتیاز دارم نخست اینکه جوان وزیبا هستم درحالیکه برف پیری برموی تو نشسته و اندك اندك‌گیسوانت بسفیدی میگراید . دوم آنکه من‌صاحب فرزند هستم وتو لیاقت باردارشدن را نداشته ودرطی سالها زندگی زناشوئی نتوانستی خانه شوهرت را باداشتن طفلی چون اسمعیل‌روشن کنی . سوم‌آنکه‌فرزند من‌اسمعیل جانشین پدرش خواهدبود وپس‌ازاوراهنمائی مردم وهدایت قوم برعهده اوواگذارمیگردد .. اینها همه فضیلت من‌است وازاین‌پس تو باید برمن‌احترام گذاشته وخدمت کنی ..

ساره بارنگی پریده ودرحالیکه صدایش ازشدت التهاب میلرزید شکایت نزد ابراهیم برد وشروع بگریستن کرد ،ابراهیم هاجررانصیحت‌ها کرد وراهنمائی‌ها نمود ولی گفته‌های آن‌مرد بزرك دردل‌زن حسود کوچك-

تربن اثری نکرد وبااینکه درظاهر قول اطاعت داد ولی در خفا بهانجام همان کارها که درنظر ساره زشت وناپسند جلوه میکرد اشتغال ورزید.

حسادت دردل وروح وجان ووجود ساره چنان آتشی افروخته بود که گوئی مغزش بربالای شعله های سوزنده این آتش گرم شده، میجوشید و اندك اندك از بین میرود .

دنیا پیش چشمش سیاه شده وهرچه می کوشید خود را آرام کند موفق نمیگردید وروزبروز بیش ازپیش حسادت میورزید واز هاجر تنفر وانزجار مییافت .

یکروز دیگر هاجر نسبت به ساره بی ادبی کرد . این حادثه آن چنان ساره را خشمگین وعصبانی کرد که جنجالی عجیب برپاشد وسوگند یاد کرد که مجازاتش کند .

وبرای انجام این سوگند دستورداد تا کنیزکان وخدمتگذاران زن خانه هاجر را بگیرند وبرای مجازات آماده کنند.

هاجر ازاین ماجرا آگاه شد وچون میدانست که ساره مسلما به سوگند خویش وفادار مانده اورامجازات خواهد کرد برجان خود بیمناك وهراسان گردید وازخانه ابراهیم گریخت .

مدتی قریب به چند ساعت باروی بسته وچهره پوشیده. بطوری که کسی اورا نبیند ونشناسد این طرف وآن طرف رفت لیکن چون یقین داشت که هرجا باشد گرفتار خشم (ساره) می گردد سربربیابان وروی به راه نهاد و بدون هدف ومقصد راه دورودرازی را درپیش گرفت ورفت .

آفتاب سوزان مستقیم بر بیابان می تابید ، هواگرم وطاقت فرسابود . نه آب یافت می شد ونه نان برای سدجوع ، حتی علف نیز دردسترس او وجود نداشت و(هاجر) بهرجا می نگریست جزرمل که دراثرحرارت وتابش آفتاب مانندخاك درون تنور گرم شده بود چیزی نمیدید .

روزبه نیمه رسیده بود وهنوز(هاجر) یکه وتنها دربیابان میرفت..میرفت که ازخشم وگزند (ساره) درامان ودور باشد. . اندك اندك خستگی، عطش و گرسنگی اورا ازپای درمی آورد وجانش را برلب میرسانید ..

ازجان خود سیرشده ودرهمانحال که قدم برمی داشت ودرصحرای بی ابتدا وانتها پیش میرفت سررا بسوی آسمان ودستها را بهجانب ملکوت اعلا

گرفت و استغاثه ودعا پرداخت.

اشک مثل دانه‌های مروارید ازدیدگانش فرومی‌ریخت وصورت خسته وخاک آلودش را میشست ...

درست درهمین هنگام که ازهمه‌چیز وهمه‌جا وهمه کس قطع امید کرده وانتظار فرارسیدن مرگ خویش را داشت ناگاه صدائی عجیب شنید.

صدائی که تااعماق روحش فرومی‌رفت ودردلش می‌نشست ومثل دستی قوی تاروپود وجودش راچنگ می‌زد ... باستماع آن آهنگ عجیب وسحر آمیز قدمهایش سست شد ودرجای خود ایستاد.

همه اعضاء بدنش دچارلرزش گردیده بود وآن‌قدر قدرت نداشت که سربرگرداند وبسمت صدا نگرد ... چیزی که بیشتر برحیرت و التهاب و اضطراب وی می افزود این بود که ازصدا نام خودرا می‌شنید،

اندکی مکث کرد. آن آهنگ آشنا مجدداً شنیده شد که بـا طنینی عجیب گفت.

ـ هاجر... هاجر... بکجا میروی ...؟

این دفعه (هاجر) به‌خود جرأتی داد وبعقب نگریست.

پشت سرش خالی بود ... چپ وراست نگاه کرد بازهم کسی را ندید بالاوپائین را بنظر آورد ولی هیچکس را مشاهده نکرد، عاقبت چندین باز بدورخودچرخید وچون غیرازخودش کس دیگری را درآن بیابان لایتنهی ندید دچاروحشتی بیسابقه شد وازشدت ترس وبیم زانوانش لرزید و بر-زمین نشست.

صدا اینبار نزدیکتروواضح ترشنیده شد که گفت:

ـ هاجر... بکجامیروی ... بخانه‌خود بازگرد ... کسی نیست که‌چون خودت ازطفلت اسمعیل پرستاری کرده واورا بهنگام گرسنگی شیر بدهد. (اسمعیل) را به‌امیدچه کسی رها کرده وبکجا میروی ... بازگرد وازتوسن غروروخودپسندی پیاده شو.

ساره همسرنخست شوهرت برتوحقوقی دارد که برتورعایت آن‌حقوق لازم است. اونخستین همسرابراهیم است ودرشدائد وسختیها اوراایـاری و یاوری کرده برتوواجب است نزدوی بازگشته عذرگناه بخواهی ولطف وعنایت

خدای بزرگ امیدوار ومستظهر باش .

وقتی هاجر سر ازروی زانو برداشت صدا نیز قطع گردید خورشید بدامن مغرب میرفت، غروب آفتاب نزدیک می‌شد که (هاجر) بشهر بازگشت و مستقیماً بخانه رفت .

ورود او با اعجاب وحیرت بسیار تلقی گردید زیرا همه اورا رفته میپنداشتند وتعجب می کردند که چگونه وبا چه جرأت بازگشته است .

قبل ازاینکه خبر بازگشت اورا به (ساره) بدهند، زن زیبا وجوان مادر (اسمعیل) بخانه واردشد وبدون درنگ نزد ابراهیم رفت وماجرا راآنچنان که بود تعریف کرد .

ابراهیم گفت :

- این صدای جبرئیل ملک مقرب خداوند بود که بگوش تو رسید و شادمانم که همسرم و مادر فرزندم مورد توجه حضرت باری است وفرشته‌ای که تنها بر پیامبران بزرگ نازل میگردد بااوسخن گفته است.. اکنون برمن آشکارمی شود که فرزندما اسمعیل از بندگان پاك وصدیق خداوند خواهدشد.

ابراهیم شادی بسیار کرد وهاجررا نزد ساره برد وطوری شفاعت او را نمود که (ساره) ازتقصیرش چشم پوشید وگناهش را ندیده گرفت واورا بخشید .

ازفردای آنروز وضع تغییر یافت . (هاجر) آنچنان که قول داده بود رفتارمی کرد وادب را رعایت می نمود. ازآن پس پیش روی (ساره) مگر با اجازه اونمی نشست وفرامین ودستورهای اورا اطاعت می کرد اما (ساره) دیگر نمی توانست نسبت به (هاجر) مهربان باشد .

حسادت بیش ازپیش اورا رنج می‌داد و از اینکه (ابراهیم) بعلت وجودفرزند منحصرش یعنی (اسمعیل) به (هاجر) محبت می کرد واورا مورد توجه ومهر قرارمیداددر آتش کینه وعداوت میسوخت ورنج میبرد وخاموش بود.

سعی بلیغ مبذول می‌داشت که حسادت را ازوجود خود دور کند لیکن توفیقی حاصل نمی کرد بلکه بیشتردراین گرداب عمیق غرق می شد و در آن لجن زار کثیف اخلاقی دست وپا میزد .

چندی براین منوال گذشت . اسمعیل اندك اندك بزرگتر می شد و

بیشتر مورد توجه ابراهیم خلیل قرار میگرفت و بهمین سبب (ساره) رنج افزونتری میبرد ودر آتش سوزنده‌تری می سوخت تازه (اسمعیل) دوساله شده بود (ساره) احساس کرد که تحمل این عذاب برای او امکان پذیر نیست و ناچار باید بمیرد ویا آن مادر وفرزند را نابود کند.

مدتی فکر کرد ودر باره آنها اندیشید بالاخره (ابراهیم) را تحت فشار قرار داد وازاو خواست که (هاجر) و (اسمعیل) را ازخانه براند ودور از آنجا در بیابان بدون زرع و کشت وفاقد آبادانی رها سازد.

انجام این خواسته برای (ابراهیم) که بی اندازه بجگر گوشه خویش علاقه داشت وبهاجر نیز محبت میورزید مشکل بلکه غیر عملی بود. نه میتوانست به (ساره) جواب نفی بدهد ونه توانائی تحمل این رنج را داشت که هاجر واسمعیل بی گناه را درچنگال جوع و عطش رها کرده و خوراك دادن و درندگان قرار دهد...

پس چه کند..؟ ازطرف دیگر (ساره) اصرار می‌ورزید وازاو می خواست که هرچه زودتر اینکار را عملی کرده وآنهارا در بیابان سرگردان کند.

(ابراهیم) یك هفته مهلت گرفت. درطی این یك هفته، بعبادت و دعا پرداخت. روزها تاشب واکثر شبها تاصبح بدرگاه خدای بی همتا می نالید و استغاثه می کرد وازاو استعانت می جست وراهی برای رهائی ازاین مهلکه و ومخمصه عجیب می خواست... در پایان مهلت (جبرئیل) بر (ابراهیم) نازل شد وچون حال زار وپریش اورا دید گفت:

- خداوند براحوال همه بندگان آگاه وبرموز واسرار درون ایشان آگاه و داناست دراینصورت چگونه پروردگار لایزال را از حال خویش غافل می پنداری؟ پیغامبران برگزیدگان خداوند هستند و برسایر بندگان امتیاز ورجحان دارند و بهمین علت دعای ایشان مستجاب وصدا ایشان مسموع درگاه الهی واقع میگردد.. این را بدان که وقتی مشیت الهی برامری قرار بگیرد وانجام مهمی منظور باشد وسیله‌ای پدید می آید وانگیزه‌ها و عللی ظاهر وآشکار می شود.. ازکجا می دانی که اراده خداوندی نیز تبعید (هاجر) و (اسمعیل) را تأیید نمی کند..؟

(ابراهیم) حال عجیبی دست داده واشتباه و آشفتگی خاصی براو مستولی

گردیده بود. درمقابل این سئوال دهان گشود که چیزی بگوید ولی آن نور آبی رنك بناگاه ناپدیدشده ومحو گردیده بود .

(ابراهیم) چندقیقه در بهت وحیرت گذرانید وبالاخره بخود آمد و دانست که رضای خدانیز دراین است که (هاجر) راهمراه فرزند دوساله‌اش یعنی (اسمعیل) نفی بلد کرده و به نقطه‌ای از بیابان لم یزرع تبعیدشوند .

برای انجام این کار نزد (ساره) رفت و بدون اینکه درباره گفتگوی خود با (جبرئیل) سخنی بمیان آورد به اواطلاع داد که روز بعد (هاجر) و (اسمعیل) را به (مکه) خواهد برد .

(ساره) بی اندازه خوشحال شد . خوشنودی وشادی او ازاین بود که عاقبت (ابراهیم) به نظریهٔ او تسلیم گردیده ورقیب جوانش را ازخانه میراند ودر بیابان لم یزرع وخشك بدون آب وعلف وآبادانی رهامی کند .

وسیله سفررا نیز (ساره) فراهم کرد دوشتر ومقداری آذوقه دومشك آب چیزهائی بود که برای آن سفر دورودراز مورد احتیاج ایشان بود .

فرداصبح (ابراهیم) نزد (هاجر) رفت و ماجرا را آنطور که بود تعریف کرد وآنهارا بدون ممانعت برشتر نهاد وبراه افتاد .

راه آنها از بیابان میگذشت . همه‌جای بیابان خشك و بی آب وعلف بنظر میرسید، ولی (ابراهیم) درجستجوی محلی بود که دوراز آبادی باشد تا نظر (ساره) تأمین گردد .

پس ازیکهفته راه‌پیمائی به نقطه‌ای رسیدند که بین دو کوه کوتاه قرارداشت ومعلوم بود که هیچ نوع گیاه در آن صحرای خشك که جز رمل چیزدیگری نداشت نمیروید .

(ابراهیم) همان جارا انتخاب کردوپیاده شد سه شبانه روزدر کنار آنها ماند ودر پایان روزسوم برشتر سوارشد، شتر دیگررا نیز بدنبال کشید وپس ازوداع ازهمسر و بوسیدن طفل زیبای دوساله‌اش روی براه نهاد .

درراه پیش خود میاندیشید که چه سر نوشت شومی انتظار آن دوموجود بیگناه‌را می کشد. از گزندردندگان چگونه درامان خواهندماند..؟

گرسنگی وعطش چسان جانشان را میگیرد ... وچه سخت جان خواهند داد ..؟ ازتصور بدبختی آنها موی برتن ابراهیم راست میشد وپشتش میلرزید..

درحالی که قطرات درشت اشك از دیدگانش پائین میریخت از آنجا دور میشد و گاهگاه برمیگشت و بعقب مینگریست .

آذوقه و آبی که (ابراهیم) برای سد جوع و رفع عطش (هاجر) و(اسمعیل) گذاشته بود با همه امساك و صرفه جوئی که میکردند خیلی زود تمام شد .

(اسمعیل) شیرهم میخورد ولی در اثر گرسنگی وعطش شیر پستان مادر قطع شد و طفل بیگناه گرسنه ماند و گریست ..

(هاجر) روز اول ودوم باگرسنگی جنگید و مقاومت کرد . صدای گریهٔ طفل که بیشتر به ضجه و استغاثه شباهت داشت مثل خنجری تیز و برنده که برقلبش فرو کنند دلش را می‌سوزانید اما کاری از دستش ساخته نبود وجز لالائی گفتن و بوسیدن ودر آغوش کشیدن طفل کار دیگری نداشت .

در پایان روزدوم اسمعیل بحال ضعف واغماء افتاد ومادر بیچاره که این حالت را درجگر گوشه خویش دید ، فریادی جگرخراش کشید و بسمت یکی ازدو کوه دوید ..

سینه پیراهن را دریده سر را عریان کرده گیسوان را پریشان نموده بود ... می‌گریست ، صورت را می‌خراشید واز کوه بالا میرفت باین امید که شاید از روی ارتفاع محل آبادی را ببیند و طفل خود را نجات دهد .

از بالای کوه باطراف نگریست ولی جز بیابان خشك و سوزان چیز دیگری مشاهده نکرد دوان دوان و گریه کنان از آنکوه پائین آمد واز کوه دیگری بالا رفت .. باز باطراف کوه نظر افکند اما این بار نیز جز رمل که در زیر انوار خورشید که بسمت افق میرفت مثل دریائی از ریك موج میزد چیزی ندید .

گیج شده بود ونمی‌دانست چه کند ... مقداری می‌دوید و دستها را بسمت آسمان میگرفت ، باخدای خود حرف میزد ومی گریست وباز بدویدن می‌پرداخت .

مجدداً بکوه اولی رسید واز آن بالارفته واطراف آنرادید، وچیزی

نیافت بود .

همان بیابان خشک و بی آب و علف . همان وهمان. هاجر از کوه پائین دوید و در حالیکه فریاد می کشید از کوه دیگر بالا رفت .

دراثر دویدن وصعود بکوه پاپوشهایش پاره شد واز کف دو پاولای انگشتانش خون جاری گردیده بود . خاك وخاشاك به جراحت پای او وارد شده وسوزشی جانسوز و کشنده ایجاد میکرد ولی هاجر بدون اعتنا می دوید و فریاد میکشید .

هفت مرتبه این کار را تکرار کرد. هفت مرتبه (۱) آخرین بار که از کوه بالا رفت هوا تاریك شده وخورشید در دامن افق ناپدید گردیده بود بطوریکه وقتی هاجر به سمت محلی که اسمعیل را رها کرده بود نگریست بزحمت اورا تشخیص داد .

هر دفعه که ببالای یکی از آن دو کوه میرسید نگاهی بجانب جگر گوشه خویش می افکند که مبادا درندگان بوی حمله کرده وطفل بیگناه راطعمه خود سازند. ولی این دفعه بمحض اینکه بآنسوی نگریست دهانش ازحیرت و تعجب بازماند .

زیرا چیزی می دید که تصور آن نیز امکان نداشت .

چشمهای خودرا مالید و به آنسوی خیره شد... خوب دقت کـرد... خیر چشمانش اشتباه نمی دید.. آب بود . آب.،

ازاین مهم تر اسمعیل که در حال نزع و اغماء افتاده بود حالا نشسته و پای را در آب نهاده و بازی می کرد ... فورا این فکر در (هاجر) پیدا شد که شاید در اثر شدت وفشار اندوه دیوانه شده ویادیدگانش دچار سهو گردیده اند..

دوان دوان از کوه پائین رفت ودرحالی که نفس نفس میزد وخودرا به-اسمعیل رسانید ...

ازدور نسیم خنکی که ازروی آب برمیخاست صورت سوخته لب های

---

(۱) این دو کوه را بعدا (صفا) و (مروه) نامیدند و بمنظـور تحلیل از مادر رنجدیده ای که برای حفظ فرزند خویش تاآن درجه فداکاری کرد وعذاب کشید حجاج وزائرین خانه خدا هفت مرتبه ازاین دو کوه بالامیروند. صعود بکوه های صفا و مروه یکی ازچندمرحله انجام فریضه حج است.

خشك شده وعطشان او را نوازش می داد وهمین نسیم خشك ثابت میکرد که در آن حوالی آبی جاری است... آب. چیزی که تصور آن نیز امکان نداشت چه رسد به حقیقت وجود آن!

فاصله زیاد دور نبود وبالاخره هاجر رسید وخود را کنار آب افکند و دست ها را تا آرنج و سر را تا گردن در آب فرو کرد و تا آنجا که می‌توانست نوشید.

در همان نقطه که اسمعیل دارها کرده بود چشمه آبی خوش گوار وخنك ظاهر شده و آرام آرام چند قدم آنطرفتر در رمل فرو میرفت.

آب از زمین می جوشید و بالامی آمد هاجر برای این که آب جمع شود با چنك و ناخن مقداری ازخاك ورمل را که با آسانی کنده میشد کند وحوضچه ای درست کرد (۱) باین ترتیب آب درحوضچه جمع شد و مازاد جویی که هاجر با دست کند گذشت و آنطرفتر بزمین فرورفت وناپدیدشد. جریان آب همچنان ادامه داشت.

وقتی (هاجر) قدر کفایت آب نوشید و از کندن حوضچه فارغ شد ناگهان احساس کرد که پستان هایش از شیر پر شده است، از طرف دیگر با این که دو روز چیزی نخورده و سخت گرسنه بود خویشتن را سیر و بدون اشتها یافت گویی آب چشمه اعجاز آمیز هم رفع عطش میکرد وهم سد جوع.

باخوشحالی زیاد اسمعیل راشیرداد ودرزیر نورماه و کنار چشمه آب که منظره ای بسیارجالب داشت خوابانید وخودش نیزازشدت خستگی بخواب فرورفت..

سحرگاه باصدای زنك شتر ازخواب جست وسراسیمه درجای نشست و باطراف نگریست.. صدای زنك شتر؟ یعنی چه؟

ابتدا گمان می کرد که گوش هایش عوضی می شنوند و یاخواب می‌بیند ولی بعد که خوب دقت کرد دانست که براستی صدای زنك شتر از دور

۱- این آب را (زمزم) نامیدند وحجاج که خانه خدا را زیارت کرده اند از آن آب نوشیده وبرخی نیز بعنوان ره آورد سفر به شهر و دیار خویش برده اند. نوشیدن آب چشمه (زمزم) راکه هنوز هم در نزدیکی مکه جاری است میمون و مبارك میدانند.

شنیده می شود .

همه‌ساله طایفه‌ای از اعراب که نام (بنی جرهم) معروف بودند از صحرای بی آب وعلف نزدیک کعبه گذشته و به شام می رفتند که اغنام واحشام خویش را به علف ومراتع شمال برسانند.

این اعراب ساکن سواحل دریاهای جنوبی بودند وهنگام عبور از صحرا دچار مضیقه بی آبی میشدند. زیرا باهمه پیش بینی‌ها آب موجودی ایشان پایان می یافت و بعطش دچار میگردیدند .

آنسال نیز وقتی به آنجا رسیدند از سه روز باین طرف آب ننوشیده و حیوانات ایشان نیز تشنه مانده بودند . تنها شتران بی آبی وعطش راتحمل میکردند ولی حیوانات دیگر یک یک از پای در آمده وهلاک میشدند .

آنها میدانستند که در آن حوالی حتی تاچندین ده فرسنگ دیگر آب وجود ندارد ، آبادی نیست لذا موقعیکه حیوانات بصدا افتاده وعدم اطاعت نشان دادند دچار حیرت وتعجب گردیدند .

کاروانیان با فشار و چوب وشلاق می خواستند شتر ها را باطاعت مجبور کنند ولی این حیوانات که ازچندین روز باین طرف آب ننوشیده بودند نمیتوانستند از آب دل بر کنده وبازهم تشنه براه پیمائی ادامه دهند.

دراین گیرودار که کشاکشی بین کاروانیان وحیوانات در گرفته بود یکی ازشترها بندرا پاره کرده وازقطار دورشد وباقدمهای بلندبسمت دشتی که میان دو کوه نزدیک قرارداشت گریخت.

چندنفر ازافراد قبیله بنی جرهم روی اسب جسته وبتاخت درتعقیب شتر بجانب کوه رفتند ولی شترسرعت بیشتری داشت واسبها بعلت اینکه گاهی تامچ دررمل فرومیرفتند نمیتوانستند بآن برسند.

بهرصورت مقداری که از آنجا دورشدند سواران ازخستگی وعطش رسیده وخیس عرق گردیده بودند ، لباس بیدنشان چسبیده وزبان دردهان ایشان مثل چوبی خشک شده وغدد بزاق آنقدر ترشح نداشت که حلق و گلوی سواران را مرطوب سازد ..

دریک چنین هنگام بود که ناگهان نسیم خنکی ازجانب غرب وزیدن گرفت وچهره عرق کرده وصورت ازآفتاب سوخته ولب تب دار وخشک آنها را

نوازش کرد .

این نسیم خنك وفرحبخش و بهجت‌انگیز آنچنان در آنها ایجاد حیرت کرد که نزدیك بود ازفرط شعف فریاد بکشند .. در آن بیابان خشك و بی‌آب وعلف چنین نسیم خنکی سابقه نداشت وهرگز کسی نشنیده بود.

سواران نگاهی بیکدیگر کرده وازسرعت‌اسب خویش کاستند زیرا فکر می‌کردند که شاید سرعت باعث حرکت هوا وخنك‌شدن چهره ایشان گردیده است ... باز نسیم خنك وزید وصورت عرق کرده ایشان‌را نوازش کرد و گذشت .

یکی از آن چندنفر مهمیز زد وبسرعت بطرف کوه رفت ... اسب وقتی بدامنه کوه رسید چون ازرمل دورشده بود جست و خیز کنان و با سرعت کمتری بالا رفت واز کوره راهها گذشت‌وخود وراکبش رابه‌نقطه‌ای مرتفع رسانید که ازآنجا دشت وسط دوکوه و بیابان اطراف بخوبی دیده می شد سوار دست راست را بالای ابروان گذاشت وبادقت باطراف نگریست .

نگاهش ازروی بیابان گذشت وبه‌رباط افتاد ودرهمین‌لحظه بود که به‌ناگاه روی زین اسب نیم‌خیزشد وآهی ازسینه‌اش خارج گردید.

این آه حیرت ، آه تعجب بودکه میبایست بصورت فریاد ازسینه‌اش بیرون آید زیرا دوچیز حیرت‌انگیز میدید .

یکی چشمه آبی خوشگوار ودیگری زنی جوان که طفلی شیرخواره درآغوش داشت وباوشیر میداد . بدون درنك دهانه اسب را برگردانید وازکوه سرازیر شد . ودرپائین کوه بسواران دیگرملحق گردیدولی‌بآنها چیزی نگفت وباهمان شتاب خودش را به‌دیگر کاروانیان رسانید واز دور فریاد کشید وگفت :

آب ... آب ... یك چشمه آب ... هیچکس گفته او را باور نمیکرد چون آنچه که او میگفت باور کردنی نبود ... همه بخود میگفتند مگر معجزه‌ای صورت گرفته باشد وگرنه این بیابان خشك آب ندارد وبفرض وجود آب درطبقات تحت‌الارضی بادهسال زحمت بروی زمین نمیرسد چه رسد باینکه خودبخود وبصورت چشمه ظاهر گردد.

جنب وجوش درمیان کاروانیان پیدا شد وبمحض اینکه سوار به‌آنها

رسید گرداگردش جمع شدند وهریك سئوالی میکردندوچیزی میپرسیدند.

آنها که کنجکاوی بیشتری داشتند ونسبتاً جوانتر بودند باشتاب ، سواره وپیاده بطرف کوهستان حرکت کردند ..

سوارماجرا را آنطوریکه دیده بود تعریف کرد وسوگند یاد نمود که باچشم خویش دیده وهیچ اشتباه نکرده است درطی همین چند دقیقه شترها واسبان‌ودیگرحیوانات طرف آب حرکت کردند.

مردم نیز دسته دسته بآن‌طرف راه افتاده وچون تعجیل داشتند و ضمنا حیوانات اطاعت نمیکردندمقدار زیادی باروبنه ووسائل زندگی‌وحتی چادرهای خودرا همانجاگذاشته وبراه افتادند.

چون دشت صاف وهموار بود ازدور سایه‌هاجر و کودك خردسالش اسمعیل که دراین‌موقع ازمادرجدا شده و چندقدم آنطرفتر بازی میکرد دیده میشد واهالی قبیله بنی‌جرهم بدیدن آنها فریاد کشیده وهیاهوئی بی علت وبیسابقه براه انداختند.

هاجر نیز ازدیدار آنها متعجب بود ولی چیزی نمی گفت‌وعکس‌العملی نشان نمیداد وهمچنان ساکت وآرام نشست وبتماشای نزدیك شدن ایشان مشغول گردید تنها کاری که کرد این بود که اسمعیل شیرخوار دوساله را درآغوش گرفت ودرپناه دست وبازوان قرارداد.

رئیس قبیله جرهم که پیرمردی سفیدموی وسالخورده وباتجربه بود باونزدیك شد وچون بیکقدمی هاجررسید باصدائی لرزان گفت:

ـ سلام برتوای زن ناشناس ..

هاجر بافصاحت وبلاغت جواب داد :

ـ سلام برتوای پیرمرد محترم ...

درهمین موقع که پیرمرد دهن خویش را برای سئوال دیگری می گشود زنان واطفال ومردان قبیله بچشمه رسیده وخودرا کنارآب‌افکندند آنها ازسروکول یکدیگر بالا میرفتند ویکی‌دیگری‌را زیرپای‌میگذاشت وباخشونت عقب میزد که خودش زودتر بآب برسد.

هاجر بمحض اینکه این‌منظره رادید فریادی خشم‌آلود کشید،خطاب بهمان پیرمرد که ریاست قبیله را داشت گفت :

ـ نگذارید آب را آلوده کنند . این چشمه مقدس است و خدای

یگانه وخالق جهان بمنظور حفظ ذریه پیامبر خویش ظاهر کرده است.
پیرمرد چوبدست خویش‌را بلند کرد وبالحنی آمرانه وتند گفت:
- کنار بروید ... کنار بروید ... دورشوید ..
مردان وزنان دست اطفال راگرفته وبا دیدگان حسرت بار از چشمه دورشده وقدم بقدم عقب‌رفتند.
هاجر آنچنان عمل می کرد وسخن می گفت که گوئی مالك وصاحب چشمه آب بود ... وقتی اطراف چشمه خالی شد هاجر خطاب به پیر مرد سفید موی گفت :
- حالا دستور بدهید که باملایمت ظرفهای خود را ازآب پر کنند و برای مصرف خودشان وحیوانات ببرند . طوری آب بردارند که صفای چشمه زائل نگردیده وآب زلال گل‌آلود نشود .
یکی‌دو نفرمأموراین کارشدند آنهاظروف را پر کرده وسطلهای‌چرمی را ازآب لبریز نموده‌ودست‌بدست‌بمیان اهالی‌میفرستاند .
کارها بانظم‌وترتیب انجام‌میگرفت‌وآب برداشته‌میشددر این‌فرصت‌پیر مرد از(هاجر)پرسید:
-ای‌زن بزرگوار که ازسیمای زیبا وچهره‌دلفریبت‌آثار بزرگی و شرف‌هویدا است‌بمن که بمنزله پدر توهستم بگو کیستی ودراین‌بیابان‌تنها چه‌میکنی ...؟
(هاجر) ابتدا از بیان حقیقت خودداری میکرد ودرپاسخ‌رئیس‌قبیله (بنی‌جرهم)میگفت.
-سئوال نکنید زیرا ماجرائی است طولانی و قصه‌ای‌است باور۔ نکردنی ..
ولی پیر مرد اصرارمیورزیدو آنقدرپافشاری‌نمودتااینکه هاجرلب به سخن گشود و گفت:
- من همسر (ابراهیم بن تارخ) بنده بر گزیده و پیامبر خدای یگانه هستم این طفل تاره پا نیز اسمعیل نام دارد و فرزندمن و ابراهیم‌میباشد .
(هاجر) همه چیز را تعریف کرد ، از ساره و ابراهیم گفت و در پایان افزود :

-من در این بیابان تنها وسرگردان ماندم چندین روز با عطش و جوع مبارزه کردم شیرم خشک شده وطفل از گرسنگی در حال مرگ بود. آنوقت بدرگاه ایزد یکتا گریستم و نالیدم تا اینکه دعای من مستجاب شد و این چشمه آب در کنار (اسمعیل) سر از خاک بیرون کشید.

پیرمرد لحظاتی چند به (هاجر) خیره شد و بعد مثل این که فکری از خاطرش گذشته باشد گفت:

-حالا چه تصمیم داری... آیا در این بیابان میمانی یا همراه ما می آئی؟... ما بنقاط سرسبز شمال میرویم و زمستان بازمیگردیم..

(هاجر) سر را با افسوس تکان داد و گفت:

- در همین جا می مانم ... "(ابراهیم) شوهر من چنان صلاح دانسته که من در این نقطه از بیابان باشم .. خداوند نیز چنین خواسته و مقدر کرده لذا از فرمان شوهر و خط تقدیر سر باز نمی زنم و تا پایان عمر در همین نقطه میمانم".

خدائی که چشمه آبی خوش گوار در کنار من ظاهر کرده است وسیله ای نیز برای مبارزه با جوع و حفظ جان در مقابل ددان و درندگان ایجاد خواهد نمود

پیرمرد بلادرنگ روی برگردانید و فرمان داد که چادرها را برافرازند و وسیله طبخ غذا را فراهم کنند.

چادرهای قبیله در دو خط موازی در دو طرف چشمه و در دامنه کوه ها برپا گردید و کاروانیان بطبخ غذا و دوشیدن دامها پرداختند.

افراد قبیله (بنی جرهم) بخاطر (هاجر) و طفل او اسمعیل) در همان محل ماندند و تصمیم گرفتند که از آب آن چشمه دشت اطراف را آباد کرده و خانه و مسکن بنا کنند...

وقتی جمعیت مصرف کننده آب زیاد شد چشمه با سرعت و قدرت بیشتری جریان یافت و همه در کمال تعجب دیدند که آب چشمه چندین برابر شده است.

در اطراف چشمه مقدار زیادی نخل و درختان گرمسیری دیگر غرس گردید و بزودی واحه ای سرسبز و خرم بوجود آمد که بنام خود قبیله (واحه بنی جرهم) نامیده شد...

نخستین خانه واحه که از گل وخاك وساقه وشاخه درختان ساخته شده و محکمتر و وسیعتر ازخانه‌های دیگر بود به (هاجر) تعلق داشت واو نیز مثل افراد بدامداری وکارهای فلاحتی مشغول شد ..

چندین سال بعد (واحه بنی جرهم) وسعتی بسیار یافت...درختان بارمیدادند و خرمائی که از نخلستان (بنی جرهم) بدست می آمد بهترین نوع خرمای آن حدود بود ..

راه کاروان روی صحرااز کنار قبیله میگذشت و ایراد (بنی جرهم) محصول خویش را بقیمتی بسیار خوب بمسافرین و کاروانها که بناچار و بخاطر آب از آن جا میگذشتند فروخته ودرعوض پارچه و گندم ومصنوعات مورد لزوم دیگر دریافت میکردند .

اسمعیل اندك اندك بزرك میشد وبا اطفال بازی میکرد ولی هر کس اورا میدید بی اختیار به تحسین زیبائی خیره کننده اول میگشودو اعتراف میکرد که از ناصیه (اسمعیل بن ابراهیم بن تارخ) بزرگی وعظمت هوش ودرایت بسیار هویدا وآشکاراست .

نکته دیگری نیز وجود داشت که موجب حیرت و تعجب بیش ازحد مردم میشد و آن نکته این بود که اسمعیل با وجود صغر سن سخنانی بزرك برزبان می آوردو مطالبی میگفت که بزرگتر ازمغز واندیشه وفکر یك طفل خردسال بود.

(هاجر) مادر (اسمعیل) درمیان مردم قبیله (بنی جرهم) موقعیت مخصوصی داشت او تبلیغ خدا پرستی ودینداری نمیکرد. باعتقاد وعقیده افرادقبیله کاری نداشت و تنها بکار خودو طفل عزیزش میپرداخت ولی گاهگاه (اسمعیل) چیزهائی ازاو میپرسید که بناچار جواب میگفت وآنچه که اززبان (ابراهیم) شنیده بود به تفصیل برای او نقل میکرد .

مثلا (اسمعیل) یکشب که آسمان پرستاره وقرص درخشنده ماه را دیده بوددوان دوان نزد مادر رفت واز اودر باره آسمان سئوالها کرد (هاجر) در پاسخ او گفت:

ـ نه طفل عزیزم ... این نقطه های درخشانی که درزمینه نیلی رنك آسمان میبینی ، میخ های نقره‌ای نیستند که بر صفحه آبی کوبیده باشند

این ها ستارگان ثابت وسیار میباشند که در فضا معلق هستند وبفرمان و اراده خدای بزرگ وقادر بی همتا و خالق جهانیان میچرخند وظیفه خویش را انجام میدهند .

(اسمعیل) بدقت سخنان (هاجر) را گوش میداد وهرچه از زبان او میشنید بخاطر میسپرد. حتی یک نکته را بخاطر نسپرده نمی گذاشت .(هاجر) اندک اندک (اسمعیل) را باصول خداپرستی آشنا کرد ولی دراین موقع مشکلی پیش آمد مشکل این بود که روزها (اسمعیل) بااطفال دیگر کنار چشمه آب (زمزم) میرفت ودر آنجا آنچه که ازمادر شنیده بود برای ایشان نقل میکرد ومیکوشید که کودکان وهمبازیهای خویش رانیز خداپرست کند خودش از دانستن این مطالب که برای دیگران مجهول بود لذت میبرد لذا میخواست آنهارا نیز دراین لذت باخود شریک وسهیم کند.

- بچه‌ها هنگام ظهر و یا شب که بخانه باز میگشتند چون تحت تأثیر حرفهای (اسمعیل) شیرین زبان خروبروی قرار گرفتند آنچه که شنیده بودند برای والدین خود باز گو کرده وبتفصیل دادسخن میدادند.

والدین کودکان مطالب ناشنیده اززبان بچه‌های خود میشنیدند لذا برای این که مبادا ترویج فسادشود موضوع را خیلی مهم تلقی کرده وشکایت نزد رئیس قبیله میبردند.

اندک اندک کار بالا گرفت ودسته دسته زنان برای شنیدن حرفهای (هاجر) بخانه او میرفتند وچون ازحقیقت مطلع میشدند شوهران ومردان خانواده رانیز بپذیرفتن افکار آن زن ترغیب میکردند .

موقعی که اسمعیل بده سالگی رسید (هاجر) باکوشش خستگی ناپذیر دین شوی خویش یعنی خدا پرستی (ابراهیم) را تبلیغ کرده و بیشتر اهالی (بنی جرهم) را از شرك و بت پرستی دور کرد و بایشان قبولاند که جهان خالقی دارد که گردش جهان ونظم بی مانند ولایتغیر دستگاه وسیع خلقت بفرمان اوست اواست که جان میدهد و جان می گیرد.. که عزت می بخشدو لذت میدهد.

بااین ترتیب (هاجر) و (اسمعیل) درمیان مردم محبوبیتی یافتند وبیش از ازپیش مورد محبت وعلاقه واقع گردیدند .

این وضع همچنان ادامه داشت تا اینکه (ابراهیم) نزد (هاجر)، فرزندش (اسمعیل) باز گشت

قبل از اینکه ماجرای باز گشت (ابراهیم خلیل الرحمن) و حوادث مربوط بآن را نقل کنیم لازم است که درباره (اسحق)، وقایعی که درطی ده سال غیبت (ابراهیم) از کنار (هاجر) رخ داده بود سخن گفته شود.

ذکر ولادت (اسحق) کمال ضرورت را دارد زیرا او که دومین فرزند ابوالانبیاء محسوب می گردد نوبه خود پدر پیغمبران نام گرفته و به همین سبب نمی توان از نقل وقایع ولادت و بعد ازدواج او صرفنظر کرد.

(اسحق) را (ضاحك) نیز نوشته اند... روی همین ریشه است که در زبان های فرانسه و انگلیسی و سایر السنه لاتین (اسحق) را (ایزاك) می نویسند

(اسحاق) پنجسال از (اسمعیل) کوچکتر ومادرش (ساره) ودشبی پس ازخراب شدن (سدوم)، (عموره) وعذاب کشیدن قوم (لوط) که نقل آن ازحوصله این کتاب خارج میباشد پنج جوان خوبروی بخانه (ابراهیم ابوالضیفان) وارد شده وخویشتن را میهمان نامیدند.

(ابراهیم) میهمانان جوان را باروی خوش پذیرفت و آنها را بدرون اطاقی که خودش در آن عبادت میکرد و بدرگاه خداوند سجده مینمود دعوت نمود و بلادرنك گوساله ای راذبح و کباب کرده و درظرفی قرارداده و پیش میهمانان بر سرسفره گذاشت.

میهمانان که خاك آلوده به نظر می رسیدند دست به طعام نزدند (ابراهیم) تعارف کرد و باز آن ها ازخوردن کباب گوشت گوساله خودداری نمودند.

در آن تاریخ رسم چنین بود که وقتی کسی وارد خانه ای میشد صاحبخانه غذائی پیش روی وی مینهاد وتعارف میکرد. اگر تازه وارد از آن غذا به دهان می گذاشت و میخورد معلوم می شد که او دوست است و بوی می توان اعتماد کرد ولی اگر بغذا دست نمیزد و ازخوردن استنکاف مینمود نشان میداد که باصاحبخانه خصومت وعداوت دارد وبخیال قتل وجنایت ویاجنك وستیز وارد خانه وی شده است..

آنروز نیز وقتی جوانان خوبروی از خوردن طعام خودداری کردند (ابراهیم خلیل اله) باندیشه فرو رفت که شاید آن ها به قصد کشتن وی وارد خانه شده‌اند و در خاطر علت این خصومت و گناه خویش راجستجو میکرد.

وقتی جوانان‌او را اندیشناك و متفکر دیدند یکی‌ازآنها لب بسخن گشودو گفت :

- بهای این‌غذاچیست ؟واگراز آن‌خوردیم‌چگونه‌پاداش‌بدهیم ؟

(ابراهیم)درپاسخ‌اظهارداشت :

-اولا شما میهمان من هستید و تا موقعی که در این خانه می مانید خورد و خواب و آشامیدنی بهائی ندارد که بپردازید ثانیاً وقتی قبل از خوردن نخستین لقمه نام خداوند یگانه را بر زبان راندید و پس از سیر شدن شکر خدای را به جای آوردید بهای سفره را پرداخته‌ایدوهیچ دینی ندارید ..

روزی دهنده خدا است و هر سفره‌ای که در هر جاگسترده میشود باوتعلق دارد.

جوانان لبخندی‌زدندویکی‌دیگرازآنهاگفت :

- اگر بفهمی که مافرشتگان ملکوت هستیم وباینصورت برتوظاهر شده‌ایم چه میکنی ..

ابراهیم جواب داد :

- خوشحال وشادمان میشوم زیرا بخانه من برکت وتوجه مخصوص خداوندی وارد شده‌است واین بسیارجای شکروسپاس دارد.

دیگری افزود :

- ای پیغمبرخدا .. اگرتوبگوئیم که بزودی صاحب پسری‌خواهی‌شد وازبطن همسرت ساره فرزندی بدنیا خواهدآمد چه میکنی..

(ابراهیم) گفت :

- غرق حیرت میشوم زیرا اولامن نود ونه سال دارم وساره‌همسرم زنی است یائسه ونازا . او که درجوانی فرزندی نیاورد چگونه در پیری حامله خواهد شد ؟

چهارمی اظهارداشت :

ـ این مشیت الهی است و آن طفل را نیز اسحق خواهی نامید.

موقعی که آنها سخن میگفتند (ساره) در پشت پرده اطاق ایستاده بود و بگفتگوی ایشان گوش می‌داد و چون مذاکره به این‌جا رسید در دل خندید و پیش خود گفت :

ـ عجب .. چطورچنین چیزی امکان دارد.

راستی این موضوع بی‌نهایت عجیب وحیرت انگیزجلوه میکرد ولی هرچه بود حقیقت یافت وهفت روز بعد (ساره) یائسه و نازا آثار حمل در خویش احساس کرد وچندی که گذشت بروی مسلم گردید که آبستن است.

نه‌ماه بعد (ساره) وضع‌حمل کرد وپسری آورد که (ابراهیم) اورا (ضاحك) یا (اسحق) نامید .

ازهمان اوان (ابراهیم) دراندیشه بود که همسری ازخانواده‌خودش برای (اسحق) انتخاب کند ، لذا موقعی که پنجساله‌شدیکی ازخادمین‌صدیق وقدیمی خانه را نزد خود فرا خواند وباو ماموریت داد که به (بابل)رفته واز میان دختران فامیل پدرش (تارخ) دختری انتخاب نموده وهمراه‌خود (بشام) بیاورد .

خادم باده شتر وچندنفرخدمتگزار بطرف (بابل) حرکت کرد. (۱)

مقصود (ابراهیم) این بود که اخلاف وی نجابت و اصالت خانواده خودش‌را حفظ کنند ودرنتیجه وصلت باخانواده‌های دیگر فساد وبی‌ایمانی که باخون برخی ازمردم عجین است وهمه اعصار وقرون چنین بوده به سلسله اولاد اش وارد نگردد.

خدمتگذار (۲) بااین‌عزم روی براه نهاد تا بالاخره به حدود شهر

---

(۱) ـ دراین کتاب زندگی (اسحق) فصل مخصوصی نخواهد داشت ولی از این نظر که (اسحق بن ابراهیم) سرسلسله‌تعدادی ازپیمبران بزرك محسوب‌میگردد مختصری اززندگی اودرهمین فصل نقل میشود ودر پی‌آن آخرین قسمت زندگانی ابراهیم‌خلیل ازنظر خوانندگان خواهد گذشت ..

(۲) ـ نام این‌شخص درتواریخ ذکرنشده لذا ما از این‌جا ببعد او را فقط (خادم) می‌نامیم و قهرا خوانندگان می فهمند که جز او شخص دیگری مورد نظر نیست

(بابل) نزدیك شد طول راه و بعد مسافت او و همراهانش را چنان خسته کرده بود که وقتی به چاههای آب و مظهر قنوات اطراف شهر رسیدند بی اختیار متوقف گردیدند.

چند ساعتی از ظهر میگذشت و خورشید که در نیمروز سوزندگی ناراحت کننده‌ای داشت اندك اندك در پشت درختان سر فلك کشیده باغات میوه بیرون شهر بدامن افق میخرامید و هوا با وجود نسیم خنك و دلپذیری که میوزید روح تازه‌ای به مسافرین تازه از راه رسیده و خسته می دمید.

خادم صدیق که از عطش لبانش خنك و تر کیده و از شدت خستگی زانوانش میلرزید دوان دوان بطرف یکی از قنوات رفت.

عده کثیری از زنان و دختران جوان شهر طبق معمول روزانه برای بردن آب به آنجا آمده بودند و در اطراف قناتی که (خادم) به آنسوی دوید نیز چند دختر زیباروی درحالی که کوزه‌هائی در دست داشتند مشغول آب کشیدن و صحبت و خنده بودند.

(خادم) بجمع نزدیك شد و با وجود خستگی و حال منقلب و آشفته‌ای که داشت چهره چون برك گل یك یك آنها نگریست و در پایان نگاه پراز کنجکاوی و متجسس وی روی صورت دختری که از همه کوچکتر بود ایستاد.

همه دختران از مشاهده یك بیگانه خاك آلود و شوریده نگران شدند و آن یکی نیز از نگاه غیرعادی مسافر ناآشنا احساس ناراحتی و شرم کرد و گوشه مقنعه را بروی چهره خویش کشید.

(خادم) که از نخستین قدم زیبائی و شرم ملکوتی دخترانه او را پسندیده بود قدم پیش برداشت و بالحنی ملایم که از تشویش دختران تا حد زیادی می کاست گفت.

- دختر فرشته‌روی آیا از آب قنات میتوانم بنوشم.

دختر چشمان درشت خویش را پائین گرفت و گفت:

- قنات متعلق بهمه مردم است و هر کس از هر خانواده‌ای که باشد حق دارد از آب قنات استفاده کند.

(خادم) خوشحال شد

خادم بازهم پیش رفت و گفت
ـ امامن شرف ندارم که از آب پر کنم و به‌شترهای خویش بدهم .
دختر بلادرنك کوزه‌ای را که دردست‌داشت به‌خادم‌تعارف کردو گفت:
ـ بگیر بنوش . . . من هم با این دلو چرمی شتران تورا سیراب خواهم کرد .
وبدنبال این جمله دلوی ازآب پر کرد وبزحمت بطرف شتران براه افتاد . دراینموقع یکی ازهمراهان (خادم) پیش دوید و دلو پر ازآب را گرفت و نزد شتران برد وبحیوانات نوشانید.
وقتی دختر باز گشت همبازیهایش رفته بودند ، خادم باو گفت:
ـ دختر تو کیستی واز کدام‌خانواده‌ای .. هر کس هستی‌ازتوخواهش میکنم که این تحفه را ازمن که مردی مسافرهستم بپذیری.
و گوشواره‌ای که نیم مثقال طلای ناب داشت از آستین بیرون آورد وبدختر داد بعد دستبندی ازطلای ناب که باده‌مثقال‌طلا ساخته‌شده بودبر آن افزود و گفت :
این‌دوقطعه را بهترین صنعتگران شامی ساخته‌اند .
دخترحرف اورا برید ودر حالیکه گوشواره‌ها ودستبند طلائی را بالبخندی آمیخته باتاسف وشرم پس‌می‌داد اظهارداشت :
ـ راستی خیلی زیبا است اما من نمیتوانم بدون اجازه پدر و برادرم این‌هدیه رابپذیرم .. آنها مرابگناه پذیرفتن چنین قطعات گرانبهائی ازیك مرد بیگانه خواهند کشت .. کمااینکه درمحله ماچند روز قبل‌دختری‌بگناهی مشابه این سنگباران گردید ..
عذر اوموجه زمقبول بود لذا (خادم) پیشکشی‌خودرا گرفت‌اماپرسید:
ـ پدر وبرادرت چه نام دارند و از کدام خانواده هستند . . نام خودت چیست ؟
دختر بدون تامل ومثل‌اینکه انتظار چنین سئوالی را میکشید گفت:
ـ خودم (ربقه) نام‌دارم .. برادرم که جوانی رشید و جنگاور است (لابان) نامیده میشودپدرم را (بتوئیل)ومادرم‌را «ملکا» مینامند.

خادم پرسید :

- پدرت (بتوئیل) نام دارد .. از کدام ..

دختر نگذاشت او سئوال خودرا تمام کند .

- پدرم (بتوئیل بن تارخ) وبرادر (ابراهیم خلیل) است . او را در این شهر خوب می شناسند و بیشتر شهرت وی از برادر سفر کرده‌اش ابراهیم میباشد .

(خادم) ازفرط شادی جستی زد ودست‌ها را چندین بار بهم مالید و بالاخره گفت :

- زهی سعادت من که دراینکار توفیقی عاجل بدست آوردم . حبذا بخت بلند (اسحق) وستاره بلندودرخشان نیك بختی وعظمت جاوید خانواده ابراهیم خلیل‌الرحمن .

دختر که‌رنك سرخ شده بوددیدگان درخشان خادم‌رامی‌دیدومعنی‌این حرکات وحرفهای اورا نمی‌فهمید دهان گشود که چیزی بپرسد ولی خادم باومهلت نداد واظهارداشت :

- دخترماهروی عنبرین موی آیا یك امشب مرا درخانه پدرت منزل میدهی که ازراهی بس‌دور ودراز آمده‌ایم .

دختر گفت :

- درخانه ما همیشه بروی میهمان گشوده است برای نگهداری‌شتران شما نیزجای مناسب وجوددارد وعلوفه هست ولی شرطش اینست که من قبلا بخانه رفته وپدر ومادر وبرادرم راآگاه کنم . شما درپی من بیائید که راه رانشان دهم .

(ربقه) درپیش وکاروان بدنبال اووارد شهرشده وبسمت محله‌ای که سابقا منزل پدرابراهیم آنجا قرارداشت حرکت کردند .

(ربقه)درنزدیك خانه پیشاپیش دوید وماجرا رابرای والدین‌خویش تعریف کردوآنهاروی حس میهمان‌دوستی باستقبال خادم ابراهیم‌وهمراهانش شتافته وایشان را بامهربانی وارد کرده وجا ومنزل ومسکن دادند .

فورا شتران به‌شترخوان راهنمائی شدند ویك گوسفند بزرك‌وپروار برای تازه‌واردین ذبح گردید وکباب آماده شد .

وقتی ظروف غذا پیش روی خادم وهمراهانش قرارگرفت (بتوئیل)

و(لابان) برای پذیرائی وارد اطاق شدند وتعارف کردند ولی خادم دست نیازید ودر پاسخ سئوال آنها که چرا ازخوردن طعام خودداری میکنند گفت

ـ بخداوند ابراهیم سوگند که تامقصود من پذیره نگردد و مسموع واقع نشود دست به‌طعام دراز نخواهم کرد.

لابان ابروان رادرهم کشید و پرسید:

ـ مقصود شما چیست؟

خادم که موقعیت را برای فتح باب صحبت ومذاکره کاملا آماده‌می دید جواب داد:

ـ حقیقت اینست که من خادم ابراهیم بن تارخ بن ناحور هستم و مولایم مرا برای انجام ماموریتی میمون ومبارك باینجا فرستاده.

لابان وبتوئیل ازشناختن او بسیار شادمان شدند و بر محبت خویش نسبت بوی افزودند. خادم افزود:

ـ خداوند به ابراهیم وساره که هردو بسن کهولت و پیری رسیده بودند پسری اعطا کرده است که رشك آفتاب جهانتاب وچهره‌اش آیتی است از بهشت موعود ابراهیم برای همسری این ستاره درخشان آسمان خلقت مرا به بابل گسیل داشته تا ازمیان دوشیزگان عضو خانواده خودش دختری انتخاب کرده وبشام ببرم.

ازآنجائیکه ستاره بخت (اسحق) درنشان است درنخستین قدم با(ربقه) روبرو گردیدم وهیچکس را برای همسری (اسحق) بهتر ازاو تشخیص ندادم لذا به اینجا شتافتم واکنون نیز تابمقصود خویش نرسم هرگزدست بسوی طعام و نمك شما دراز نخواهم کرد.

پدر و برادر (ربقه) نگاهی ردوبدل کردندو پس ازچندثانیه که سکوتی بس سنگین براطاق حکمفرماشده بود (بتوئیل) گفت:

ـ برای من افتخاری ازاین بزرگتر نیست که دخترم عروس پسر برادرم (ابراهیم ابوالضیفان) پیغمبر عالیشان حضرت احدیت باشد.. ازاین ساعت (ربقه) باسحق تعلق دارد وبگاه عزیمت ترتیب سفراو نیزداده خواهدشد که همراه شما حرکت کند...

غریو شادی ازحاضرین برخاست و(خادم) فوراً فرمان داد تا بارهای

شترش را که‌در گوشه‌ای از باراندازخانه انباشته بودند گشودند وهدایای (ابراهیم) رابتربیت خاص وباجلال جلوه‌فریبنده‌ای بدرون اطاق آورده‌و پیش روی پدرو برادر ربقه گذاشتند.

هدایای (ابراهیم) عبارت بوداز چند کیسه کوچك طلای ناب که بشکل مسکوك وزینتهای زنانه وآلات حرب مردانه‌تهیه شده و عموماً جنبه تشریفاتی وزیبائی داشت.

طاقه‌های متعددی از بهترین قماش نخی،ابریشمین وپارچه هنی گرانبها نیز قسمتی ازهدایا راتشکیل میداد...

هدایا باندرون خانه منتقل گردیدوفردا صبح بدون درنك خادم وسیله حرکت راآماده کردو(ربقه) نیز بادایه پیرخویش که‌زنی جهاندیده‌و کاردان بود بهمراه ایشان‌حرکت کرد... تازه آفتاب از سمت مشرق طالع میشد که کاروان حامل‌عروس زیبا وخردسال (ابراهیم) از دروازه غربی (بابل) خارج‌شد وراه (شام) رادر پیش گرفت.

(اسحق) آنطوریکه نوشته‌اند از(ربقه) کوچکتر بود ولی بااین‌سن اندك وقتی‌خبرورود همسرخویش راشنید باشتاب باستقبال‌شتافت ودر چند فرسنگی شهر به‌کاروان رسیدوبگاه برخورد با(خادم) سراغ (ربقه) راکه هنوزنامش‌را هم‌نمی دانست گرفت.

چون (اسحق)و(ربقه) برای نخستین‌بار باهم روبروشدند دخترك‌از شرم سررا‌پائین‌انداخت وچهره گلرنك‌خویش‌را باگوشه مقنعه سیاه پوشانید که‌پسر خردسال گونه‌های ازشرم سرخ‌شده اورا نبیند.

(اسحق) پس‌ازایجاد آشنائی دست (ربقه) راگرفت واوراترك اسب خود نشانید وبسرعت بطرف اقامتگاه مادرش رفت و ساعتی‌بعد دختر را بچادر (ساره) وارد کردو بمادر معرفی نمود.

ساره هم ربقه‌را پسندیدو برحسن‌انتخاب خادم آفرین گفت‌و همان روزپسرودختر کوچك‌سال‌و نابالغ‌را بیکدیگر پیوندازلی وابدی دادندو همسروهم‌بالین کردند.

ابراهیم‌چون ازجانب‌اسحق آسوده‌خاطر گردیدبیاداسمعیل افتاد و با تشویش‌و ناراحتی بیش‌ازحد نزدساره‌رفت‌و ازاواجازه‌خواست که برای تجدید

دیدار فرزندو تفحص حال مادر رنج کشیده وفداکاراسمعیل نزدایشان رفت و چندی در آنجا ماند.

ساره که باوجود کمر خمیده وچهره پرچین وچروك ودست و پای لرزان از پیری حس حسادت زنانه را باعلاترین حد امکان دارا بود ازابراهیم قول گرفت که درطی اقامت نزد هاجر اورا مشمول لطف و محبت مردانه خویش قرار ندهدودست نوازش سرش نکشد.

ابراهیم که همیشه بساره نخستین همسر و یار روزهای سختی و بدبختی خویش احترام خاصی میگذاشت آنطوریکه او میخواست قول داد. چهره یك یك ایشان را بوسید وداع کرد و بطرف مکه یا سرزمینی که خانه خدا (کعبه) در آن قرار میگرفت حرکت کرد.

راه ابراهیم طولانی وخسته کننده بود ولی شوق دیدار فرزند چنان نیرو ئی به آن پیرمرد نود وچندساله می بخشید و آنسان زانوانش را قوت و استحکام میداد که ابداً احساس خستگی نمیکرد و گاهی نیز قسمتی ازراه را پیاده وبدون استفاده از شتر می پیمود.

بالاخره سفر پایان یافت و ابراهیم بر باطمیان دو کوه (صفا) و (مروه) که یك روز هاجر و اسمعیل را آنجا رها کرده و رفته بود نزدیك گردید(۱)

بهمان نسبت که نزدیك می شد ضربان قلب او شدت میافت و از خود پرسید که «دراین مدت بر آن دو موجود ضعیف ناتوان که جز خدا یار و یاوری نداشته اند چه گذشته وچه سختی ها و آلام کشنده ای را تحمل کرده اند؟».

هزاران گونه اندیشه و خیال بر قلب وروحش مستولی شده بود خویشتن را بیش ازهمه وقت ناراحت ونگران می دید ودر دل میگفت:

- اگر لطف خدا آنهارا فراموش کرده باشد چه خواهد شد؟ آیا مرده اند..؟ آیا زنده اند.؟ چه شده و برایشان چه گذشته است..؟

---

(۱)- دربعضی کتب مذهبی نوشته شده که (ابراهیم) همه ساله بآنها سرکشی میکرد و دربرخی دیگرذکر گردیده که فقط یك بار بسوی ایشان رفت و بهمین سبب وقتی به قبیله آباد وسرسبزوخرم (بنی جرهم) رسید و گوسفندان و چشمه آب صاف وگوارا دید از تعجب وحیرت درجای ماند...

باگامهای لرزان وخسته بطرف قبیله میرفت ودر عین حال ازحیرت و تعجب نمی توانست خودداری کند زیرا در آن موقع که (هاجر) و (اسمعیل) را در این بیابان رها کرده و رفته بود اینجا حتی یك علف سبز یافت نمیشد. تا چندین فرسنك احتمال وجود آب نمی رفت لیکن حالا چشمه ای آب مانند اشك چشم از زمین بیرون میریخت و بطرف آبادی سبز وخرمی که درختان نخل خرمای بسیار داشت میرف یعنی چه ...

وقتی چشمش بآنهمه آثار زیبائی و آثار حیات افتاد پیش خود گفت:

- ممکن است اسمعیل وهاجر هم اینجا باشند...؟ از لطف خداوند وقدرت بیکران او بعید نیست که این آبادی را بخاطر آندو موجود انسانی ایجاد کرده باشند آری هیچ بعید نیست ..

بچشمه آب رسید و از فرط خستکی وعطش کنار چشمه نشست ودست وروی خویش راشست واعتراف کرد که در تمام عالم آبی به آن درجه صاف و زلال و گوارا وجود ندارد ...

تعدادی از بچه ها آنجا بازی میکردند و بدنبال هم میدویدند . گاهی تا کنار چشمه می آمدند و باز بطرف آبادی میدویدند.

(ابراهیم) همانطور که کنار چشمه نشسته بود و آنها را تماشامی کرد زیرلب می گفت :

«اگر (اسمعیل) بود ند و بالای بزرگتر بن این بچه هار اداشت شایدازهمه اینها زیباتر بود ...»

در این موقع باز بچه ها بطرف چشمه دویدند و چون به ابراهیم که پیرمردی سپید موی و دارای ریش پنبه ای بلند بود رسیدند بدون اعتنا گذشتند

همه بچه ها ازمقابل ابراهیم گذشته و آنطرف رفتند ولی یکی از آنها چون باو رسید ایستاد و بافصاحت بچگانه و صدائی گیرا و موثر گفت:

- بتو سلام میگویم ای پیرمرد محترم . به آبادی ماخوش آمدی و امیدوارم قدمت برای ساکنین قبیله (بنی جرهم) میمون و مبارك باشد.

ابراهیم بدیدن آن پسر بچه که سیمائی صاف و نگاهی درخشنده و نافذ داشت منقلب گردیده بود و نمی توانست بر احساسات درونی خویش فائق گردد.

از بلاغت وخوش‌صحبتی وخوبروئی طفل‌متعجب شده‌ودلش‌میخواست او را در آغوش گرفته و صورتش‌را ببوسد و گیسوان‌سیاه‌وشانه‌زده‌اش را ببوید.

وقتی طفل بدیدگان اومینگریست قلب ابراهیم سخت‌تکان‌میخوردوسر را پائین‌می‌افکند زیراطاقت تحمل‌نگاه نافذوی‌را نداشت.

بچه‌های دیگردوست‌خودرا بنام‌خواندندویکی‌از آنها گفت:

- اسمعیل‌بیا . چرا ایستاده‌ای ... می خواهیم بازی کنیم ... زود باش .

ابراهیم به شنیدن نام آن طفل چنان منقلب گردید که اگر بر نفس خویش‌نهیب نزده بودصیحه‌ای‌می کشید وازعقب نقش برزمین شده و بیهوش میگردید.

براستی‌مانندسایرپیامبران که عادت دارندبر هوای نفس واحساسات و امیال‌خویش مسلطو پیروزباشند در اینجا نیز ابراهیم برنفس آرزومند و مشتاق که بعداز سالها مطلوب‌خویش‌را یافته بودتسلط یافت‌ولب‌فروبست وچیزی‌نگفت.

عجیب‌تر ازهمه چیزاین‌بودکه اسمعیل نیزچشم ازپیر مردسپیدموی برنمی‌داشت شایدجذبه پدری‌اورا بطرف‌ابراهیم میکشیدو شایداز تماشای ریش‌بلندو سفیدو گیسوان‌بنه‌به‌مانند ابراهیم که‌تاروی‌شانه‌اش‌ریخته‌بودلذت می‌بردو بهمین‌علت نمی‌خواست‌این‌صحنه تماشائی‌راترك کند.

بهرحال طفل خوردسال زیباروی همچنان مقابل (ابراهیم) ایستاده بودوبانگاهی مشتاق واستفهام‌آمیزومملواز کنجکاوی کودکانه‌باومینگریست وخوب استنباط می‌شدکه از این تماشا بیش ازبازی‌های بچگانه وکارهای دیگرلذت میبرد.

ابراهیم لبخندی زدوباصدائی که ازپیری وشدت هیجان وشوق دیدار فرزند میلرزید گفت:

- بچه خوب‌و آسمانی آیا تو مادرهم داری ؟ پدرت کجا است .

اسمعیل باهمان جسارت کودکانه وهمان فصاحت که قبلا با (ابراهیم) سخن گفته بود جواب داد واظهارداشت:

- آری ای پدرمهربان .. مادرمن در اولین خانه قبیله زندگی میکند

ولی پدرم را نمیشناسم.

مادرم می گوید او بزرگ‌ترین مردان عالم است و برگزیدهٔ خداوند خالق جهان می باشد و وظیفه هدایت بندگان گمراه پروردگار را برعهده دارد.

من پدرخودرا ندیده‌ام ولی یقین دارم که مادرم دروغ نمیگوید وبه راستی پدرم مردی است که فوق همه مردان عالم می باشد وخداوند اورا دوست میدارد وصدایش را میشنود ودعایش را مستجاب میکند.

(ابراهیم) ازشدت هیجان وشادی میخواست فریاد بکشد .. در دل به (هاجر) که چنین فرزندی تربیت کرده بود آفرین میگفت.

پیش خود میگفت:

« آفرین برتو باد. رحمت خداوندشامل حامل تو گردد ای زن که چنین فرزند دین‌دار وخداشناسی تربیت کرده‌ای. من ازتورضایت کامل دارم وامیدوارم که خداوند هم ازتوراضی وخشنود باشد و درهای رحمت‌خویش را بروی تو بگشاید.»

موقعیکه این اندیشه‌ها ازمغزوی میگذشت بچه‌ها آمدند و(اسمعیل) را کشان کشان بردند. (ابراهیم) مانع عزیمت وی نشد زیرا همه چیز را دانسته واز وجود وسلامتی فرزند وهمسرش آگاه گردیده بود.

ضمنا نشانی خانه ایشانرا هم میدانست واحتیاجی براهنما نداشت و به‌تنهائی می‌توانست نخستین خانه قبیله رابیابد.

اسمعیل رفت وچون مقابل خانه رسید دوان دوان واردشد وخویشتن را درآغوش مادرش که مشغول پختن نان بود افکند و آنچه را که دیده بود تعریف کرد و گفت:

ــ او پیرمردی سپیدموی. دارای ریش بلندی است که رنك پنبه دارد ازدیدگانش برق مخصوصی ساطع است که بیننده را مجذوب می کند. من ازصحبت بااوسیر نمیشدم واگر بچه‌های قبیله مرا نمی‌آوردند هنوز هم با اومذاکره میکردم...

(هاجر) بشنیدن این جملات رنك چهره خودرا ازدست دادوضربان قلبش شدید شد بطوریکه تاچند دقیقه نتوانست ازشدت هیجان وآشفتگی

حرف بزند ...

سراسمعیل را برسینه فشرد . دیدگان خویش را برهم گذاشت و لحظاتی بهمان حال باقی ماند وبعد با صدائی که لرزش داشت وفشرده می شد گفت :

ـ فرزند دلبند ، این پیرمرد سپیدموی باهمین مشخصات وعلائم که گفتی پدر تو (ابراهیم خلیل) پیامبر عالیشأن خداوند است . زود باستقبال او بشتاب ودستش را بگیر وباینجا هدایتش کن ... او برای دیدار تو.ومن راه دور ودرازی را پیموده وخسته شده است .. اورا بدرون خانه دعوت کن .. خاك راه را ازسرش برگیر ، پای خسته‌اش را باآب بشوی وبه موی سپیدش عطر وعنبر بزن زیرا اورا فرشتگان احاطه میکنند و همیشه باید خوش وعطرآگین باشد . زود برخیز وباستقبال اوبرو.

هنوز حرف هاجر پایان نیافته‌بود که اسمعیل دوان دوان رفت وبه ابراهیم که نیم‌راه را پیموده بود رسید وخودش را بروی پای اوافکنده و دستش رابوسید و گفت:

ـ حالا میفهمم که چرا تورا دوست میداشتم ودردل محبتی بی سابقه نسبت بتو احساس میکردم .

ابراهیم که ازشادی وشعف می‌لرزید وقدرت ایستادن وحفظ توازن وتعادل بدن خویش را نداشت بروی زمین‌نشست واسمعیل را برسینه گرفت وسرش را بروی قلب خودکه ضربانی سخت وشدید داشت‌فشرد.

پس ازچند دقیقه که هردویعنی پدر وفرزند بااین‌حال باقی ماندند ، ابراهیم طفل را رهاکرد ، کفش خود را ازپای خارج نمود و بخاك افتاو بسجده خداوند پرداخت .

ابراهیم خلیل خداوند بزرك راسجده میکرد ومی گفت :

ـ الهی مرا ببخش ... مرا ببخش که ازقدرت توبرای چندلحظه‌خیلی کوتاه غافل شده وبه‌عاقبت کار هاجر و اسمعیل اندیشناك گـردیدم . . . پروردگارا توکه مرا درآتش نمرود حفظ کردی وگلهای اخگرسوزان‌را برمن به‌گلهای خوش‌عطر وآتش را به‌گلستانی فرح‌انگیز مبـدل ساختی چگونه ازحال وروزگار بندگان بی‌گناه خودت یعنی (اسمعیل) و(هاجر)

غافل می‌شدی وسرنوشت ایشان را بدست حوادث می سپردی .. خدایا از گناه من در گذرو به غفلت من قلم عفو بکش زیرا توانائی تحمل جزای گناهان خویش راندارم ..

ابراهیم هنوز درحال سجده بود که هاجر نیزرسید وباو خوش آمد گفت مادر وفرزند ابراهیم یعنی پدرخانواده را بااحترام ومهربانی بدرون خانه محقرخویش بردند وهمچنانکه تصمم داشتند، گرد وخاك را ازجامه‌اش ستردند وپایش را به‌آب شستند وسرش راشانه زده و بر لباس وموی وگیسوی بلندش عطر وعنبرزدند .

خبرورود ابراهیم بسرعت برق درقبیله بنی‌جرهم منتشر شد ودسته دسته اهالی برای ملاقات او که بدیدنش خیلی علاقه داشتندشتافته واوخوش آمد گفتند .

چهره ابراهیم وملاقات وسخنان او دراهالی تاثیر خاصی باقی می گذاشت وهمه را بجانب وی میکشید ونسبت باخلاق وتربیت اجتماعی و تعلیمات مذهبی اوعلاقمند می‌شدند .

ازطرف دیگر همچنان‌که اسمعیل درنخستین لحظه برخورد باپدرش آرزو کرده بود ورود ابراهیم به‌آن محیط برای اهالی قبیله بنی جرهم میمون ومبارك گردید وتاثیر میمنت قدم وی درطی چند روز آینده‌معلوم‌شد. میشهای قبیله زائیدند شترها آبستن‌شدند ومحصول خرما ومیزان شیر گوسفندان بطور بی‌سابقه وعجیبی افزایش یافت .

اهالی بااین‌علت ودهها علت دیگر چون پروانه گرد (ابراهیم) می گشتند وبسخنان وتعلیمات او با علاقه‌ای خاص گوش می دادند وبدل وجان می پذیرفتند .

ابراهیم مرد مال داری بود لذا ورودش وضع زندگی فقیرانه هاجر واسمعیل را تغییرداد ازآن ببعد اسمعیل لباسهای خوب می‌پوشید وغذای چرب ولذیذ میخورد . ازطرف دیگر مقداری هم بخانواده‌های‌فقیرقبیله که سرپرست ونان‌آوری نداشتند کمك میکرد.

اسمعیل وابراهیم شبها بخانه اهالی میرفتند وبرای فقرا نان ومیوه وخرما وشیر میبردند . برای بیماران دارو وبرای اشخاص بی‌لباس‌وعریان لباس خوب تهیه مینمودند

در تمام این احوال ابراهیم از گناه خویش که لطف خدا را فراموش کرده بود غافل نمیشدو گاهگاه بسجده می‌افتاد وطلب عفوو بخشش میکرد.

یکشب درخواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و گفت:

- ای ابراهیم خداوند از تو می‌خواهد که فرزندت اسمعیل‌را بدرگاه‌وی قربانی کنی....

تنها این قربانی مقبول واقع شده وسبب جلب عفو و بخشش خداوند عالم می گردد.

(ابراهیم) ازخواب بیدارشد... ازشدت ترس و وحشت خیس عرق شده بود ونمی‌دانست آیا این خواب از رؤیاهای صادقه یا کاذبه است!

آن روز و روزهای بعد را دراندیشه وفکروخیال گذرانید ودقیقه‌ای از این‌فکر که تنها قربانی اسمعیل عفوو بخشش خدارا جلب میکندغافل نمیشد..

چندی بعد مجدداً درخواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمد واو را مخاطب قرارداد و باصدائی رسا گفت:

- ای ابراهیم... فراموش مکن که فقط قربانی فرزندت اسمعیل مقبول درگاه پروردگار واقع میشود..

تو باید، بکفرانه گناهی که مرتکب شدی وقدرت وعظمت پروردگار را از یاد برده بودی عزیزترین کسانت یعنی اسمعیل را قربانی کنی. (۱) فراموش نکن واینکاررا زودتر انجام بده.

باز ابراهیم سراسیمه و وحشت زده از خواب جست این مرتبه یقین حاصل کرد که خواب او از ملکات یزدانی است (۲) وسحرگاه با سیمائی

(۱)- درتورة نقل شده است که ابراهیم خلیل باخداوند جلیل عهدی بست که اگر صاحب اولاد شود تقریباً الی‌الله آن را بپیشگاه خداوند قربانی کند در تورة ذبیح خلیل را (اسحق) نوشته‌اند ولی بنابه مندرجات ناسخ‌التواریخ وروایتی از حضرت امام جعفرصادق علیه‌السلام درباره اسمعیل و این که او برای قربانی به پیشگاه خداوند برده شد صراحت تمام دارد.

(۲) فردای نخستین مرتبه‌ای که (ابراهیم) خواب دید ودرباره صحت خواب خویش مردد بود بنام (یوم‌الترديد) نامیده شد و دومین روز یعنی فردای شبی که ابراهیم خلیل برای باردوم خواب دید و صدای آشنارا شنید بنام (یوم‌العرفه) موسوم گردید باین مناسبت روزی که مراسم حج آغاز میگردد باحترام آن روز (عرفه) نام گرفته است

گشاده ولبی خندان و اراده‌ای محکم وتغییر ناپذیر (هاجر) همسر رنجدیده وستم کشیده خویش را مخاطب قرارداد و گفت:

ـ امروز می‌خواهم (اسمعیل) را به خانه مردی از بزرگان عرب به میهمانی ببرم .. براو جامه‌ای نیکو بپوشان و گیسوانش را شانه بزن و البسه اورا با بهترین عطر وخوشبوترین گیاهان معطر کن..

وبعد دستی به گیسوان سیاه وبلند (اسمعیل) که روی شانه هایش ریخته بود کشید واظهارداشت :

ـ خوشبخت من که چنین فرزندی دارم و سعادتمند (اسمعیل) که مورد نظر وتوجه قرار گرفته است.

وچون (هاجر) از او پرسید که (اسمعیل) مورد توجه چه کسی واقع شده ابراهیم سکوت کرد وچیزی نگفت:

ساعتی بعد اسمعیل بابهترین لباس‌های‌خود ،آن چنان که پدرش توصیه وتاکید کرده بود حاضرشد و باشادی بچگانه‌ای نزد ابراهیم رفت و گفت:

ـ من حاضر وآماده شده‌ام وازاین که شما درحرکت درنگ می کنید ناراحت هستم..

پدرش از ابراهیم خلیل‌الرحمن پرسید:

ـ آیا رفتن بمیهمانی را دوست داری.؟

اسمعیل جوابی گفت که یکباره وجود ابراهیم را دستخوش هیجان و التهاب کرد . پیرمرد بشنیدن پاسخ فرزند خردسال خویش چنان منقلب شد که برای نگهداشتن قطرات اشك درحلقه چشم برخود فشار بسیارآورد و رنج بی‌حساب تحمل نمود.

اسمعیل گفت:

ـ از چند روز قبل قلبم صفا و درخشندگی خاصی پیدا کرده و در درون خویش شادی بسیار احساس میکنم نمیدانم باشما بخانه چه کسی به میهمانی میروم ولی اینقدر حس میکنم که در این کار نفع بسیار عاید من خواهد شد.

اگر ابراهیم ازخواب خویش با کسی صحبت کرده بود فکر میکرد که شاید هاجر این سخنان را باو آموخته و چون در این باره هیچکس کوچکترین اطلاع نداشت نتوانست ازتعجب وحیرت خودداری کند و بی

اختیار ازجای برخاست و بردهان او بوسه‌ای پدرانه زد . بوسه‌ای که هم پدرانه بود وهم برای وداع ازجگر گوشه‌اش انجام گرفت.

(اسمعیل) باشادی دست را دردست پدر گذاشت.

(ابراهیم) پس از برداشتن مقداری هیزم خشك وطناب وکاردی تیز وبرنده روی براه نهاد وبسمت کوهستان حرکت کرد.

(هاجر) نگران حال فرزند بود . وقتی پدر وپسر از خانه خارج شدند شورشی دردل (هاجر) پدیدآمد واز در بیرون شتافت وبا نگاه آنها را تا آنجا که چشمش قدرت بینائی داشت دنبال کرد.

بالاخره آنها درپشت صخره‌ای از کوه پیچیده و آنجا ناپدید شدند. مقداری که‌در کوهستان راه رفتند (ابراهیم) ایستاد. لحظه‌ای چند اندیشید وبعد روی سنگی نشست و زیرلب به نیایش خداوند پرداخت.

دردل اووسوسه‌ای پیداشده‌بود.صدائی دراعماق‌ضمیرخویش‌می‌شنید که می گفت:

ای ابراهیم‌تو آنقدرساده‌دل‌وزودباوری که یك‌خواب‌دوراز‌حقیقت‌را بمنزله‌وحی وفرمان‌الهی گمان کرده‌ای‌و قصد کشتن‌جگر گوشه‌خویش را داری ؟ بهوش‌وآگاه‌باش‌ونزدهاجر که‌باچشمانی‌اشکبارانتظارفرزندخویش رامی کشدبازگرد .

ابراهیم این صدا را بوضوح کامل می‌شنیدولی نمی‌دانست‌از کیست وچیست ؟

انسان نفس زود باوری دارد ابراهیم خلیل نیز با آن درجه و اهمیت وآنهمه تسلط برنفس لحظاتی‌چندعنان اختیار از دست‌داد و تسلیم گردیدوچیزی نمانده‌بود که‌وسوسه درون‌خویش‌رابپذیرد وازهمان راه که آمده‌بود باز گردد.

لحظه‌ای دیدگان خویش‌را بست ولی ناگاه از جای‌جست‌وروی‌زمین خم‌شدو مقداری سنك برداشت‌وهفت قطعه ریك بطرفی که‌از آنجاآمده‌بود پرتاب کرد.

او به این طریق می خواست وسوسه ها را از خود دور کند . زیرایقین حاصل کرده‌بود که‌شیطان بدنبال اوست‌وقصد فریب‌و گمراه ساختن‌وی‌را دارد.

با پرتاب هفت قطعه سنگ باز همان تصمیم ، همان اراده سابق با استحکام و قدرت خویش دراو پیداشد و دل قوی داشت و با گامهای بلند پیش رفت.

ابراهیم خوب می دانست که وسوسه های شیطانی تامقصداورا رها نخواهند کرد و آرامش نمی گذارند وشاید گمراهش کرده و از خدا دورش سازند.

لذا برای اینکه فکر وخیالش مشغول شود بااسمعیل بسخن گفتن پرداخت و اظهارداشت:

ـ فرزنددلبندم اینکه گفتم تورا بمیهمانی میبرم دروغ نگفته بودم زیرا تورا بدرگاه خداوند قادر بی چون میبرم و آنجاقربانی میکنم دیشب درخواب دیدم که جبرئیل فرشته مقرب پرودگار عهد فراموش شده را بیادمن می آوردو درباره انجام میثاق تذکر می داد.

دیدگان اسمعیل بشنیدن این سخنان درخشید، چهره کودکانه اش که در اثرخستگی طول راه عرق کرده وسرخ شده بود گشاده و شاش تر گردید و با لحنی که یك دنیاشوق و سرور از آن آشکار بود گفت :

ـ بسیار خواب خوبی دیده ای پدر ... این خواب از رویا های صادقه بوده ومن خوشبخت ترین افراد روز و بندگان خداوند هستم که قربانی می شوم زودتر مراقربانی کن که مبادا فسخ عزم پیداشود و از تصمیم خود پشیمان و نادم گردی.

درست در همین لحظه بازصدائی ازدرون روح واعماق ضمیر ابراهیم شنیده شد که گفت :

ای ابراهیم تو پیر شده ای و آنقدر عمر نداری که فرزندیگری آورده و بااین سن وسال برسانی.

راستی حیف نیست چنین موجودزیبا و بی گناهی را سر بریده وجدش را غرقه بخون سازی.

قتل نفس گناهی است غیر قابل غفران ، مگرخودت قتل نفس را منع نکرده ای ...؟

چرا و چه جرأت اسمعیل را میکشی . زودتر بخانه برگردد زیرا اگر هاجر بفهمد که توخون فرزندش را ریخته وسر از بدن جگر گوشه اش جدا کرده ای

تافرا رسیدن مرگ گریه خواهد کردو چشمه‌ای خشك ناشدنی از اشك چشم خویش ایجاد خواهد کرد.

این وساوس باز گامهای ابراهیم را سست کرده ولی با تجربه‌ای که از دفعه قبل داشت فوراً برزمین خم شدو مقداری ریك برداشت و بطرف پشت سر خود پرتاب کرد .

گوئی براستی شیطان بدنبال آنها بود وبا پرتاب سنك میرفت و نفس او را آسوده میگذاشت .

تازه از انجام اینکار فارغ شده و باز بر نفس خویش مسلط گردیده بود که صدای اسمعیل شنیده شد که گفت :

- پدر چقدر از اینکه مرا بدرگاه خداوند برای قربانی کردن میبری خوشحال وشادمانم .حالا می فهمم که چرا درطی این چند روز که سپری شد دردرون دل خویش شادی بی اندازه احساس می کردم . خوشا بحال تو وزهی سعادت من ولی ای پدرمهربان حالا که در این کار عازم و جازم شده‌ای با تو وصایائی دارم و از تو می خواهم که با دقت تمام بسخنان من گوش فرا داده و آنچه که می گویم بکار بندی اول آنکه دست و پای مرا چنان محکم ببند که مبادا هنگام سپردن جان دست و پازده و در پیشگاه خداوند ترك ادب کنم.

دوم خون قربانی باید بزمین بریزد و برای اینکه از خون بدن مقداری بلباسم نریزدو هدر نشود دامن لباسم را بالا بزن.

سوم کاردی را که با آن باید سر از تن من جدا شود خوب تیز و برنده کن مبادا کارد کند باشد و کار باستی انجام پذیردو تو بمشاهده رنج جان دادن من از کرده پشیمان و نارم گردی .

چهارم هنگامیکه میخواهی سرمرا قطع کنی چهره‌ام را برزمین قرار بده مبادا بدیدن روی من مهر وشفقت پدری تو ظهور کند ودر عزم واراده‌ات خللی پیدا شود.

پنجم آنکه لباس خون آلود مرا بمادرم برسان و باو بگو که که بجای سوگواری و گریه زاری شادی کند وخوشبخت و سربلند باشد که فرزندش قربانی پرود گارقهار گردیده است.

ابراهیم بشنیدن این سخنان چنان منقلب شد که گوئی دردرونش آتش سوزنده افروخته بودند .

بی اراده واختیار سیل اشك ازدیدگانش سرازیر شد وبرجامه اش ریخت مهر پدری باشدت وقوت هرچه تمامتر بروز کرد ودرهمین لحظه باز وسوسه‌های شیطانی تجدید گردید وهمان صدا دراعماق روحش شنیده شد.

ابراهیم برای سومین بار خم شد وهفت قطعه ریك به پشت سرخود پرتاب کردو این دفعه برای همیشه شیطان و وساوس شیطانی را از خویشتن دور ساخت (۱) .

بالاخره پدروفرزند درحالیکه هردو ازشوق وسرور میلرزیدند به محل موعود رسیدند . ابراهیم بادقت وظرافت قطعات هیزم را کنارهم چید وروی سکوئی ازسنك قرارداد وآنگاه دست وپای اسمعیل رابست واورانیز برفراز چوبها نهاد وسررا بطرف آسمان بلند کرد و گفت .

«الهی این اسمعیل فرزندمن است. او آرایش قلب ونوردیدگان من محسوب میگردد مرادرفراق ودوری اوصابروشاکر نگهدار.

پروردگارا این قربانی را ازمن بپذیر واین هدیه ناقابل را قبول کن»

اسمعیل نیز درهمان حال باچشمان بسته ودست وپای طناب پیچیده سررا بسمت آسمان بالا گرفت و گفت :

- الهی نفس خودرا فدای تومیکنم زیرا بسرنوشتی که برای من معین کرده‌ای راضی وخوشنودهستم وامیدوارم روح مرا بدرگاه خودت بپذیری وباعفوو بخشایش قرین سازی»

(ابراهیم) که همه چیزرا آماده دید بسرعت کاردرا برصقل کشیدوتیز کرد، سر (اسمعیل) را بالا گرفت ولبه تیزو برنده کاردرا زیر گلوی نرم وی گذاشت وباتمام قدرت وقوت فشرد وسمت خویش کشید .

اوانتظار داشت که بمحض حرکت کارد خون فوران بزند ودست وبازویش

(۱) - (رمی جمار) یا (جمرات ثلث) فصلی است ازفصول انجام فریضه حج وقسمتی است ازمراسم زیارت خانه خدابدین معنی که حجاج بیاد بودمقاومت ابراهیم درمقابل وسوسه شیطان درهمان محل سه بار باسنك شیطان را میزنند وبا این عمل مجاهده بزرك ابراهیم خلیل را بنیکی یاد میکنند .

را سرخ کند ولی چون کارد را از گلوی فرزند برداشت در کمال تعجب مشاهده کرد که کوچکترین خراشی بگردن او وارد نیامده است .

بگمان این که شاید پشت کارد را مصرف کرده این دفعه دقت بیشتری کرده ولبه تیز خنجر را برحلقوم (اسمعیل) نهاد وباتمام قوت فشرد لیکن این بارهم اثری ازبریدگی ظاهر نگردید .

«اسمعیل» گفت :

- پدر.. چرا معطلی .. آیادرعزم توخللی پیداشده است.. تورا بعظمت خداوند سوگند میدهم مراشرمنده نکن..

«ابراهیم» گفت.

- فرزند به بزرگی خدا سوگند که دراراده من سستی اثر نکرده است بلکه کاردنمی برد ومن درحیرت فرورفته ام که این چگونه کاردی است که از قطع کردن نازك توعاجز میباشد .

«اسمعیل» گفت :

- زانوانت را به کمك دستها پشت کارد بگذار زیرا پیر شده ای و دستت قدرت ندارد .

«ابراهیم» چنان کرد وزانوان خویش را پشت کارد گذاشت وآنرا بگلوی اسمعیل فشرد واثری ازخون وبریدگی دیده نشد.

باحیرت کارد را بلند کرد وچون به لبه آن نگریست در کمال تعجب مشاهده نمود که لبه تیز کارد برگشته ولی آسیبی به «اسمعیل» وارد نیاورده است.

«ابراهیم» خشمگین وغضبناك کارد را محکم بروی سنگی که پیش رویش قرارداشت کوفت وسنگ دونمه شد درست درهمین هنگام صدائی برخاست که اسمعیل وابراهیم هردو آنرا شنیدند .

صدائی آسمانی وملکوتی بود زیرا گفت :

- ای (ابراهیم) ماقربانی تورا پذیرفتیم وبتوجزای نیك خواهیم داد... توبراستی جگرگوشه خویش را ازسرصدق وصفا میخواستی قربانی کنی لذا مقبول الهی واقع شد . اینك بآن سوی بنگروفدای پسرخودرا ببین آنرا بجای اسمعیل قربانی کن وخوشنود باش که خداوند ازتووفرزندت (اسمعیل) راضی وخوشنود است .

وچون ابراهیم بآنطرف نگریست فرشته‌ای‌را دید که با گوسفندی بآنطرف می آید . (خلیل الرحمن) پیش‌دوید وگوسفندرا گرفت و کشت و ازجگر آن کبابی تهیه کرد وبرفرزند خورانید وخودش‌نیزاز آن‌خورد .

آنگاه ازقربانگاه بطرف پائین کوه سرازیرشدند ودرپائین کوه (هاجر) را دیدندکه بانگرانی وتشویش نشسته وانتظار بازگشت فرزند دلبند خویش‌رادارد .

(هاجر) بدیدن فرزندپیش دوید واورابوسید وبوئید وبرسینه فشرد (اسمعیل) ماجرارا آنچنان که‌بود تعریف کرد (هاجر) بشنیدن واقعه‌برخاك افتادوخدای یگانه‌راسجده کرد وشکروسپاس بجای‌آورد .

پس از چندسال که اسمعیل بسن‌رشد وبحدبلوغ رسید (ابراهیم) از خدای‌جهان وجهانیان مأموریت یافت که باستعانت فرزندخویش‌اسمعیل خانه کعبه‌را ترمیم کند.

خوانندگان درقسمت حضرت آدم‌ابو البشر خواندند که وی‌اولین کسی بود که ببنای خانه خدا اقدام کرد پس‌از آن وبعلت بروز طوفان نوح خانه کعبه ویران‌شد وبصورت تل‌خاکی درآمده‌بود.

(ابراهیم)و(اسمعیل) به‌ساختمان کعبه اقدام کردند و یك یك دیوارها را بالا بردند . اسمعیل خاك وسنك جمع می کرد و پدرش بر دیوار میگذاشت.

چندی که گذشت دیوارها بحدی رسیدکه قدابراهیم‌نمیرسید وناچار برای زیر پای خویش بمتکائی احتیاج داشت .(اسمعیل) در کوهها جستجو کردو بالاخره سنك سیاهی پیداکرد و کشان کشان آن‌را نزد پدرآورد وزیر پای اونهاد.

(ابراهیم)آن سنك را برای ترفیع دیوارها کافی نمیدانست معهذا چون وسیله دیگری نبود آنرا زیر پای نهاد و بکار مشغول شد . هر چه دیوارها بالاتر میرفت ارتفاع سنك بیشتر میشدواین باعث حیرت و تعجب آن دو گردید.

پس از پایان ساختمان سنك سیاه را در محلی واقع در شمال کعبه جای دادند. هنوز این سنك باقی است و حجاج همه ساله حجرالاسود را می بوسند وزیارت می کنند .

یوسف

خوانندگان عزیز بجای خود شنیده‌اند که (ابراهیم) خلیل برای فرزندش (اسحق) که از همسر بزرگش ساره بدنیا آمده بوددختری ازقبیله خویش بزنی گرفت .

ایندختر (ربقه) نامداشت‌وخوبروی بودربقه پس‌از چندسال باردارشدو بهنگام تولددو پسر زائیدیکی از این پسران بدنی پرمو داشت بطوریکه اگر چشم برهم گذاشته‌ودست بربدنش میمالیدند نمیتوانستندازحیوان‌تمیز دهند این پسررا(عیص) نام‌نهادند دیگری که بهنگام‌تولددستش برپشت پسر نخستین بودیعقوب‌نامیدندیعنی تعقیب کننده‌دیگری.

(اسحق)ازحلیه بصرعاری بودو بناچاردر گوشه‌ای می نشست‌وپسرانش برای‌او طعامی‌حاضر میکردندوپیش رویش‌میگذاشتنداسحق قبل از اینکه بطعام‌دست‌بزندنام‌آورنده‌را می‌پرسیدوآنگاه‌غذامیخورد .

روزی یعقوب یکی‌از بهترین گوسفندان خویش‌را بریان کرده و پیش پدر گذاشت‌پدراز آن‌خوردو چون‌لذتی وافربرددر حق یعقوب دعای خیر کرده‌و گفت :

«امیدوارم فرزندان‌توبشماره ستارگان‌آسمان برسدوشرف‌نبوت در خاندان‌توجاودانه باشد»

این دعا مقبول درگاه حضرت احدیت واقع شد و یعقوب برگزیده گردید .

عیص‌ازاین ماجرا مطلع‌شدو نسبت‌بجان برادر خویش یعقوب کمر خصومت‌بست‌ومصمم گردید تااورا بکشدواز بین ببرد.

یعقوب‌چون‌ازاین نیت‌آگاهی‌یافت‌بدون‌زاد وتوشه‌روی‌براه نهادواز بئرسبع‌زادگاه‌خویش گریخت‌وبه بابل‌رفت.

لابان برادرربقه مادریعقوب‌در حاران‌زندگی‌میکرد وچون از ورود یعقوب‌آگاهی‌یافت‌باستقبال‌خواهرزاده خویش‌شتافت واورا باا عزازواکرام

بخانه برد.

(لابان) دودختر داشت یکی (لیاه) ودیگری راحیل) لیاه بزرگتر بود ولی اندامی موزون ومتناسب داشت یعقوب دل‌در گرو مهر راحیل بست واورا ازپدرش خواستگاری کرد.

لابان درپاسخ یعقوب گفت.

- هفتسال تمام باید برای من خدمت کنی تاراحیل‌را بهمسری تودر آورم.

یعقوب این شرط راپذیرفت وبگله داری ومراقبت اغنام واحشام پرداخت. هفت سال سپری شد ودرروز موعود (لابان) بزرگان شهررا بضیافت جمع کرد ومجلسی شاهانه آراست ولی شب هنگام (لیاه) رابجای (راحیل) بحجله فرستاد.

یعقوب موقعی ازحیله خال خویش مطلع شد که کار از کار گذشته بود سحرگاه به‌شکایت نزداورفت ولی (لابان) درپاسخ گفت:

- رسم نیست که دختر بزرك درخانه باشد وکوچکتررا شوهردهند. حالا اگر بهمسری راحیل علاقه داری بایدهفت سال دیگر برای من کار کنی.

بازیعقوب پذیرفت وباروئی خوش بکار پرداخت هفت سال دیگر سپری شد وبالاخره (لابان) راحیل رانیز بدو سپرد و کنیز خود (بلهه) را هم باو بخشید.

(لیاه) برای یعقوب چهار پسر آورد که نام آنهارا درقسمت برادران یوسف خواهیم نوشت ولی راحیل از باردارشدن مأیوس بود وبهمین علت (بلهه) کنیزخودرا باوهبه کرد. بلهه نیز دو پسر آورد وروبهم رفته درطی چند سال (لیاه) و(بلهه) ده‌پسر وچند دختر آوردنداینها ده‌تن از برادران یوسف بودند که بجای خود ازآنهانام برده می‌شود.

(راحیل) که از باردارشدن مأیوس بود شب‌وروز بدرگاه خدا ناله و استغاثه میکردبالاخره دعای اومستجاب شد وخداوند باونیز پسری عطافرمود که‌پس ازتولد نامش‌را یوسف گذاشتند.

سال‌قبل ازتولد یوسف بین (لابان) ویعقوب اختلافی بدید آمدوبدنبال این اختلاف یعقوب ازسمت گله‌داری ونگهبانی اغنام‌واحشام‌خال خویش عذر خواست وعازم سرزمین بدوی وموطن والدین خویش گردیدولی (لابان) مانع شد وبااصرارو الحاح یعقوب‌را نزد خودنگهداشت.

آنهابین خویش قراری منعقد کردند باین ترتیب که یکسال دیگر

یعقوب گله‌های (لابان) را بدون چشم‌داشت دستمزد و پاداش نگهداری و حفاظت کند باین شرط که در پایان سال هرچه بره با پوست مخطط بدنیا آمد به (یعقوب) تعلق داشته باشد و در غیر اینصورت به لابان سپرده شود.

بااین قرار یعقوب بکار پرداخت وصمیمانه کار کرد.

درهمین اوان بود که راحیل احساس حمل کرد واین مژده را بشوی پرهیزکار وخداشناس خویش داد. شواهدامر نشان میداد که راحیل هرگز صاحب اولاد نمی‌شود پس چه‌شد که آثار حمل دراو پدید آمده است.؟

آیاغیرازاین است که خدای عزوجل براو شفقت آورده‌ودرهای رحمت خویش‌را برویش گشوده است.

(یعقوب) به‌شنیدن این‌خبرمیمنت اثر بسجده افتاده وشکر خدای یگانه وقادر بی‌مثال‌را بجای‌آورد وپس از آن با سیمائی متبسم به همسرش (راحیل) گفت:

- سال‌ها استکه من‌بطوو رایگان فقط درمقابل قوت‌لایموت ببرای پدرتو کارکرده‌ام.. هرچه‌بود گذشت ومن زحمات شبانه‌روزی خویش رابر اوحلال‌میکنم ولی این‌را بدان که خدای خالق جهان وآفریننده جهانیان بندگان صبوروبردبار خویش‌را دوست می‌دارد.. درهای رحمت‌الهی بروی ماگشوده شده است وباردارشدن تونشانه آنستکه همین امسال من پاداش سی‌سال‌زحمت خویش رامیگیرم.

(یعقوب) خوب‌حدس زده‌بود.. دل‌روشن وضمیرپاك وروح دور از گناه ومبرا ازآلودگی اوآگاه‌بود..

درپایان سال گوسفندان باردارزائیدند. عجب آنکه اکثراً دوقلو میزائیدند وهمه بره‌ها مخطط‌بودند.

روزی که قراربود «لابان» برای‌جداکردن بره‌ها بیاید عده‌ای از بزرگان شهررا برای‌اثبات بلندنظری خویش همراه آورده بود. دردشت زیرسایبانی نشستند وگله‌هارا ازمقابل آنها گذرانیدند..

ازهرگله صدها بره مخطط به‌یعقوب تعلق می‌یافت وفقط چند بره ساده‌سهم (لابان) میگردید.

دهان‌همه ازحیرت‌بازمانده‌بود وخود «لابان» رنك برچهره نداشت.او

فکر میکرد که آنسال حتی یك بره مخطط نداشته باشند زیرا هر گز گوسفندان او بره‌ای باپوست خط دار نزائیده بودند.

بهرحال چاره‌ای جز آن نمود که برعهد بسته ومیثاق به‌سوگندموثق‌شده خویش وفا کند. باجبارسهم «یعقوب» راکه ثروتی هنگفت بود داد وباین ترتیب قرارداد پایان‌یافت وفسخ گردید.

همانروز وقتی یعقوب بخانه‌آمد خبرتولد «یوسف» را باودادند..

پس‌ازاین حادثه «یعقوب» بازنان‌واطفال و گله ها وثروت خویش بجانب‌شام‌حرکت کرد ولی این‌کار را درخفا انجام داد و پنهانی از بابل بیرون رفت.

چون بیقین میدانستکه این‌دفعه نیز«لابان» سدراه او می گردد و بهانه‌ای اورا ازعزیمت بازمیدارد.

ازبابل دورشد منازل‌بسیار دورشده و فرسنگ‌ها فاصله‌گرفته بود که بناگاه «لابان» وپسرانش‌رسیدند وراه‌را بریعقوب گرفتند..

«لابان» «یعقوب» رابسرقت بتهای‌زرین عبادت‌گاه خانه‌خودمتهم کرده وگفت:

- توآنهارا دزدیده‌ای..

«لابان» حق‌داشت زیرا درواقع اصنام ازخانه اوسرقت شده بودولی روح‌یعقوب ازاین ماجرا بی‌اطلاع‌بود راحیل که به هدایت پدرو برادران خویش موفق نشده ونتوانسته‌بود آنهارا خداپرستی بیاموزد ازسرخشم‌بتها را ربوده وزیربارها مخفی کرده‌بود.

لابان‌وپسرانش هرچه‌جستجو کردند ازبتهااثری‌نیافتند وناچارشرمنده شده باعزیمت یعقوب موافقت کرده وبس‌ازوداع باراحیل ولیاه که هردو دختران اووهمسران یعقوب بودند بازگشتند.

باین‌ترتیب (یعقوب) پس‌ازسی‌سال بازنان وکنیزان وکودکان‌بسیار وثروتی هنگفت بسوی‌شام‌رفت... یکروز ازبیم‌برادرش (عیص) گرسنه و تشنه وپای پیاده ازهمین راه ببابل میرفت ولی‌امروز که بازمیگشت صاحب همه چیز بود.

درنزدیکی حبرون مجددا وحشت عیص دردل یعقوب پیدا شد و چون

از بیم او در امان نبود مقدار زیادی گاو و گوسفند و شتر و خر وحیوآنات دیگر پیشکش کرد و نزد برادر فرستاد . عیص باستقبال یعقوب شتافت وروی اورا بوسید وباهم آشتی کردند .

پس از آن یعقوب بطرف بیت‌اللحم رفت (۱) در نزدیکی این‌شهر بود که‌وضع حمل (راحیل) حادث گردید ودرددل‌شدیدی بر اوعارض‌شد .

خیمه وخرگاه زدند و آب گرم کردند . زنان و کنیزان بی‌شماری که‌یعقوب همراه‌داشت بدرون چادر رفتند تادروضع‌حمل‌سوگلی (اسرائیل) شرکت‌جویند (۲)

درد لحظه به لحظه شدت می‌یافت و بیش از پیش باعث تشویش حاضرین می گردید بالاخره مادر یوسف پسر دیگری بدنیا آورد ولی‌در اثر ضعف وشدت درد وخونریزی زیاد علائم مرگ در سیمای پرفروغش ظاهر گردید .

در آخرین لحظات‌حیات‌دابه‌اش باو گفت که این‌بار نیزخداوند باوپسری عطا کرده‌ویوسف دارای برادری‌شده است. (راحیل) درحالیکه‌چشم ازجهان میبست ازحاضرین‌خواست که‌طفل‌را (بن‌اونی) نام‌بگذارند یعنی‌فرزندنکبت . این‌بگفت وجان‌بجهان‌آفرین تسلیم کرد .

(یعقوب) طفل‌را درآغوش گرفت رویش‌رابوسید و اورا (بنیامین) نامید. یعنی‌پسردست‌راست.

(راحیل) را در بیت اللحم مدفون ساختند و باز کاروان به حرکت درآمد تا اینکه یعقوب به خدمت پدرش رسیده و دیده بدیدار او روشن کرد .

(اسحق) که ازنعمت بینائی محروم بود (یعقوب) رامی بوئید ومیبوسید

---

(۱) در این‌مدت حوادث‌زیادی اتفاق افتاد که مهمترین آن حوادث واقعه شهر سکم‌و تجاوز پسر حاکم (سکم) بدختر یعقوب است‌ولی‌چون‌برای یعقوب فصل مخصوصی‌نگشوده‌ایم‌ازذکر آن‌میگذریم.

(۲) ـ (اسرائیل) درزبان عبری بمعنی سرداخدا است این‌لقب بعضی‌از پیغمبران از جمله یعقوب است . نخستین کسیکه این‌لقب‌را یافت‌ابراهیم واوبود که برای‌اولین بارمختون گردید

وبسرش دستمی کشید. چندسال گذشت.

(عیص) و(یعقوب) در کمال صلح وصفا ودوستی ووفاداری درمزارع و مراتع بین(کنعان) و(حبرون) اقامت داشتند ولی اغنام و احشام آن ها زیاد بود و اقامت آنها در یك نقطه محال می نمود ناچار(عیص)زنان و فرزندان خویش را برداشت و بطرف غرب رفت و(یعقوب)رادر کنعان تنها ومختار باقی نهاد.

پس ازمرك (راحیل) خواهر(یعقوب) که یوسف را بی اندازه دوست می‌داشت از او نگهداری‌می کرد یوسف نیز به‌عمه اش علاقه بسیار داشت ولی پس ازمرك اویوسف نزد پدر به کنعان باز گشت.

(یعقوب) میان فرزندان خودبه(یوسف) علاقه بسیار نشان میدادوهر روز لباسی تازه برای او تهیه میکردو برقامتش می پوشانید بهترین اغذیه واطعمه برای یوسف فراهم بود و او قبل از هر کس دیگر بر سفره مینشست و یعقوب از آزاد نهادن اولذت میبرد واحساس شادی ونشاط می کرد.

یعقوب دوازده پسر داشت ولی بین این دوازده نفر فقط یوسف و بنیامین از راحیل بودند و چون یعقوب به راحیل علاقه داشت و او نیز در بیت اللحم مرده بود نسبت به فرزندان او بیش از پسران دیگرخود مهربانی می کرد.

بهر حال این امر بر برادران یوسف گران می آمد و هر روز بر خشم و کینه آن ها نسبت بوی افزوده می گردید. آن ها در خفا خون می خوردند ولی ظاهرا خاموش بودند چیزی نمی گفتندزیرامیدانستند که اگر یعقوب از نفرت آن ها نسبت به‌یوسف آگاه شودبسختی ایشان‌را مجازات می کند.

یکی ازشبهای تابستان یوسف پدرش راازخواب بیدار کرد. شب از نیمه گذشته بودوستارگان در آسمان سوسو می‌زدندوسکوت وآرامش برهمه جا حکمفرمائی میکرد. ببانك یوسف که پدرش رامی نامیدهمه سر از بستر خواب برداشتندو نشستند.

بالاخره یعقوب نیز بیدار شد ویوسف رادر آغوش گرفت وسرش را بوسیدو گفت:

ـ چه شده؟ چرانمی خوابی؟..

یوسف بی پروا و بیانك بلند بطوریکه برادرانش که در اطراف بر بستر نشسته بودند می شنیدند گفت :

-خوابی دیدم.. نمیدانم این خواب خوب است یا بد..؟

بهرحال از شدت هیجان بیدار شدم و سراپایم خیس عرق شده است ..

پدر بامهربانی تمام گفت:

- بگو فرزند دلبند ... بگو چه در خواب دیده ای تا حسن و قبح آنرا برای تو تعبیر کنم .

(یوسف) که از خشم و نفرت برادران نسبت بخود آگاه نبود گفت:

-هم اکنون درخواب دیدم که درمزرعه ای وسیع هستم ..برادران من نیز بودند و در اطراف کار میکردند ما دسته‌های گندم را درو کرده می بستیم و کنار هم می‌چیدیم . وقتی همه جای مزرعه درو شد و ما نزد دسته های گندم باز گشتیم در کمال حیرت دیدیم که یکی ازدسته‌ها که بمن تعلق داشت قد کشیدو بلند شد . دسته نوری شدید از خود بیرون میدادو باطراف پراکنده می کرد .. آنقدر نورانی بود که حتی روشنائی روز را تحت الشعاع خودقرار داده بود

دسته گندم ازدسته‌های دیگر بالاتر قرار گرفتو باپراکندن آن نور درخشندگی دلپذیر وتماشائی داشت. دسته‌های دیگر که ببرادران من متعلق بودهمه بحرکت درآمده ومقابل دسته گندم من بخاك افتادندو آنرا سجده کردند. گوئی ملتی بر پادشاه خود تعظیم میکنند و براو احترام میگذارد. من از مشاهده این منظره از خواب بیدار شدم . تمام وجودم میلرزید وخیس عرق بودم ازبیم آنکه مبادا صبح فراموش کنم بناچار شما را بیدار کردم که آنرا برای من تعبیر کنید.

برادران (یوسف) که همه از خواب بیدار شده ، و بسخنان او گوش میدادند گردن کشیده و دقیق بودند که حتی یك کلمه از سخنان پدرشان را نشنیده و نفهمیده نگذارند.(یعقوب) پیشانی یوسف را بوسید، سرش را بر سینه گرفت و گفت:

-ایکاش مادرت(راحیل) زنده بودو آینده درخشان تورا میدید. معنی این رویا آنست که تو بر برادران ودیگر افراد خانواده‌ات سروری و بزرگی میان مقام ومرتبه‌ای عالی خواهی داشت شاید پادشاه ملتها شوی و براقوام

بزرگی و سروری پیدا کنی... خدا میداند. بهرحال آنچه که از این خواب مفهوم میشود اینست که تو برگزیده خواهی شد و آینده‌ای درخشان انتظارت را میکشد.

یك روز اسحق مرادعای نیك کرد. دعای پدر در حق فرزند خیلی زود موثر واقع میشود. پدرم مرادعای نیك کرد و گفت که (پیامبری در خانواده‌ام میراث جاودان باشد.) یقین داشتم که از بین فرزندان من یکی باین مقام میرسد وچون غیر از تو کسی راشایسته این مقام نمیدیدم خوشحال و مسرور هستم که نظری صائب داشتم. بهر حال خوشنود باش و خداوند را شکر کن زیرا با این خواب که از رویای صادقه است بر تو بشارتی عظیم داده..

برادران یوسف همچنان که نشسته‌و گوش‌میدادند برخودمی‌لرزیدند بدن آنهاازعرق چسبنده ونوچ‌شده بود. حس نفرت و کینه شدیدی که از «یوسف» دردل داشتند لحظه‌بلحظه شدت میبافت و افزون می گردید با شنیدن‌این کلمات وجملات بحد اعلای‌امکان‌میرسید.

ازفرط خشم‌وبسیاری کینه دندانهارا برهم‌می‌فشردندوآن شب‌تا صبح نخوابیده‌ودربستر خویش‌غلطیدند.

هر کدام ازآن ده‌نفر اندیشه‌ای جداگانه داشتند واین‌خواب‌رانوعی تعبیر میکردندلیکن نتیجه‌ای که ازاین‌همه اندیشه حاصل آنهاشداین‌بود که قبل‌از تحقق یافتن بشارت‌الهی‌و ملکوتی (یوسف)باید نابودو وجودش از صحنه‌روزگار محو گردد.

آنهانمی‌توانستند بزرگی«یوسف»را گردن‌نهند واین‌را برای خود ننگی‌عظیم می‌دانستند که بربرادر کوچك‌تر خودتعظیم کرده‌واز اواطاعت وفرمانبرداری نمایند.

ازتصورآنکه یك‌روز می‌بایست مقابل «یوسف» بخاك‌افتندموی بر اندامشان‌راست می‌شدودل‌درسینه آنهاازوحشت‌و ناراحتی‌میلرزید.

(یعقوب) دقیقه‌ای‌از «یوسف» غفلت نمیکرد و اجازه نمی‌داد که برادرانش اورابه مزارع ومراتع‌اطراف ببرندوهرگاه چنین صحبتی پیش می‌آمد، یوسف‌رامیان‌بازوان‌خودمیگرفت‌وامتناع‌میکرد.

چندی‌براین منوال گذشت‌وباز «یوسف» در خواب دید که از نوك

انگشتانش آب میریزد، و برسر برادرانش میچکد.

از این رویا نیز باپدرخود سخن گفت (یعقوب) آنرانیز دلیل بزرگی آینده «یوسف» دانست واورا بشارت داد که عظمت و بزرگی انتظار او را می کشد ولی سفارش اکید کرد که بابرادرانش حرف نزندو از خواب خود آنهارا آگاه نکند.

«یوسف» توصیه پدررا اطاعت میکرد ولی غرور کودکی یك روز بر عقل او فائق آمد و برادران را ازخواب جدیدخود آگاه کرد و آنچه که در عالم رویا دیده بود باز گفت:

برادران «یوسف» بشنیدن این مطالب متوحش شدند زیرا هر روز دلیل دیگری بدست می آوردند که «یوسف» بر آنها سروری و بزرگی میابد.

دنیا پیش چشم آنها تیره و تار شده بود و نمی دانستند قبل از وقوع چگونه علاج واقعه را باید کرد.

بازهم چندی سپری شد اوضاع تقریباً آرامش نخستین را باز می یافت و چیزی نمانده بود که برادران توجه پدر وموضوع خوابهارا ازخاطر ببرند که یکشب (یوسف) خواب جدیدی دیدو سحرگاه پیش پدر دویدو آنچه که در عالم رویا دیده بود باز گو کرد.

(یوسف) در خواب دید که با برادرانش بجمع کردن هیزم مشغول است وقتی همه هیمه لازم را جمع کرده ودر نقطه ای جمع شدند مشاهده کردند که پشته هیزم یوسف سفیداست واز آن برادران او سیاه وقیر گون.

در موازنه نیز یك پشته هیزم سفید که به یوسف تعلق داشت با پشته های برادران یکجا ویکمرتبه برابری وهم سنگی می کرد.

یوسف اینددفعه تصمیم داشت ازخواب خود با برادرانش صحبت نکندو تنها اینموضوع را با(دینه) خواهر خوددر میان نهاد وباو تاکید وسفارش کرد که بکسی نگوید وهمیشه پنهان دارد.

لیکن از آنجا که زنان اختیار زبان خویش را کمتر در دست دارند دینه ماجرای خواب سوم را با برادران دیگر خوددرمیان نهاد.

آخرین مرتبه شبی بود که (یوسف) و یعقوب یعنی پدر و فرزند که هر دو از پیمبران بلند پایه تاریخ بشری هستند کنار یکدیگر خوابیده بودند.

بناگاه هردواز خواب جسته و بر بستر نشستند.
پدر به تفحص حال فرزند پرسید:
- چه شد که ازخواب جستی ؟ مگرچه دیدی ؟
یوسف نیز به تجسس حال پدرجویا شد و گفت:
- گویا برشمانیز رؤیائی گذشته باشد صورت حال را بگوئید که من سخت نگران واندیشناکم.
(یعقوب) گفت:
- من ازمشاهده تلاش تو بر بستر نشسته ام. درخواب دست و پا میزدی و تقلامی کردی. بهمین علت نگران گردیدم.
یوسف گفت:
- درخواب دیدم که سواری ازراه دور برمن و برادرانم رسید و بما امر کرد که عصاهای خودرا برزمین فرو کنیم من عصای خویش را بزمین فرو کردم و آنهانیز عصاهای خویش را گرد عصای من قراردادند.
عصای من بلندشد مثل درختی شاخ و برگ یافت و برسر عصای برادرانم که چون چوبهای خشک می نمود سایه افکند ازشاخهای عصای من میوه ها روئید وبرسر برادرانم ریخت.
(یوسف) این خواب را درست در شب جمعه دید شبی که فردای آن دوازده ساله می شد.
برادران اوازاین خواب نیز مطلع شدند واینده خشمگین و بادلی مملو از کینه و نفرت بقتل اومصمم شدند.
یک روز سمعون برادر بزرگ برادران دیگررا به دورخود جمع کرده و پس ازشرح مفصلی بآنها گفت:
- (یوسف) باید کشته شود... اگراوزنده بماند برای ما ننگ ابدی ایجاد می کند. او برگزیده خدا خواهدشد وچون ازما کوچک تراست نزد مردم شرمنده وخجل می شویم... باید چاره ای اندیشید وچاره جزاین نیست که یا اورا بکشیم ویادرچاهی بیافکنیم که هرگزروی پدررا نبیند.
(سمعون) درقتل یوسف خردسال خوبروی اصرارداشت.
اوازدیگر برادران بزرگ تربود وبرگزیدگی وعزت یوسف نزد

خدای عالم و عالمیان و قربت او پیش پدر ومحبت مردم نسبت باو بر (سمعون) بیش از برادرانش گران می آمد لذا می خواست تا یوسف را بخواری بکشند و بزاری خونش بریزند و نامش را از صفحه حیات بشر محو و وجودش را معدوم سازند ..

آنها ده نفر بودند وغیر از سمعون هشت نفر دیگر باقتل یوسف وریختن خون او به بی گناهی موافقت داشتند .

تنها (یهودا) ابرار مخالفت کرد ودر پاسخ (سمعون) که علت مخالفت را پرسید گفت :

ـ ریختن خون زادگان پیامبران شوم است. ما همه از ذراری پیامبران بزرگ هستیم ومسلماً این راز از آیندگان و گذشتگان که بتمام اسرار آگاهی دارند پوشیده نخواهد ماند. قیاس کنید که در صحرای محشر با دست و بازوان خونین چگونه جرأت خواهیم کرد که بروی (ابراهیم خلیل) بنگریم وچسان جسارت آنرا خواهیم داشت که آن بزرگوار را شفیع خویش قرار دهیم .. کاری کنید که نفرین ابدی همراه حیات زودگذر و کوتاه ما نباشد ..

اصرار سمعون وانکار و الحاح یهودا چندین روز وقت برادران را گرفت .. سمعون وهشت نفر دیگر در کشتن یوسف اصرار می ورزیدند وتنها یهودا مخالف بودوچون از او بیم داشتند که مبادا رازشان را فاش کند بالاخره تسلیم نظر به او شدند و به این پیشنهاد توافق کردند که یوسف را در چاهی افکنده و یعقوب را از مرگش آگاه کنند .

فردای آنروز سمعون در پیش ودیگران بدنبال وی نزد یعقوب رفتند وسلام گفتند و باادب واحترام در محضر وی نشستند .

در آن لحظات یوسف بازی می کرد . . . به قهقهه می خندید و در فاصله بین چادرها می دوید و بعد خود را به آغوش پدر می افکند و سر وروی وموی سپید او را غرق بوسه های کودکانه خویش میکرد و باز ببازی میپرداخت .

در آخرین بار یوسف چون برادران خودرا در آنجا جمع دید ایستاد و به استماع سخنان آنها رغبت نشان داد .

سمعون لب بسخن گشود واز پدر خواست تا یوسف را به آنها بسپارد او می گفت :

- این طفل فردا مرد می‌شود و باید زندگی کند اینطور که شما او را نازپرورده تربیت می کنید چگونه قدرت روبرو شدن با مشکلات را خواهد یافت. اجازه دهید یك امروز. او را با خود به بیابان ببرم که هم تفریح کرده باشد و هم از طرز کار و فعالیت ما آگاه گردد و بفهمد که چگونه گله‌ها را می‌چرانند و بچه طریق شیر میدوشند و پشم گوسفندانرا قیچی می کنند.

(یعقوب) موافقت نمی کرد و نمی‌خواست یوسف بچنگال آن دیو سیرتان خون آشام سپرده شود پدر بیش از هر کس دیگر از حال فرزندان خویش آگاهی دارد و بهتر از دیگران ازمکنونات ضمیر ایشان باخبراست.

یعقوب آنها را خوب می‌شناخت وبا بصیرت وسیع پیامبری که داشت باین پیشنهاد پاسخ رد داد لیکن آنها دست ازطلب و پای از مجاهده نکشیدندو آنقدراصرارورزیده وخواهش کردند تایعقوب خط تقدیررا پذیرفت و گفت:

- از اینکه یوسف یکروزباشمابگردش و تفریح بپردازد ودر پناه شما باشد نگرانی ندارم بیم من ازآنست که مبادا دقیقه‌ای از حال اوغفلت کنیدوحیوان درنده‌ای باوآسیب برساند.

یعقوب راست‌میگفت: اوشب پیش درخواب دیده‌بود که بربالای کوهی نشسته ویوسف درپائین کوه سرگرم بازی‌است. ناگاه دو گرگ درنده باو حمله‌ورشدند وتایعقوب تکان خورد که خودرا به‌فرزندبرساند اورا دریده و پیراهنش راخون‌آلود کردند.

روی این‌سابقه حیوانات‌درنده رابهانه کرد ولی‌درحقیقت ازفرزندان خودبیشترازدرندگان وبهائم وحشت‌داشت.

بهرحال پس از اینکه سمعون و دیگران قول مراقبت دادند یعقوب یوسفرابدست دایه‌اش‌سپرد تا سر و رویش رابشوید وبرای سفر آماده‌اش کند.

موی یوسفرا شانه‌زدند. جامه‌ای ازکرك‌سفید که بسیارنرم‌ولطیف بافته‌شده‌بود براو پوشانیدند.

دستاری که اسحق‌پدریعقوب برسرمیبست برسراو بستند ردای (شیث)

راوری جامه بر تن وی کردند . قطعه‌ای از پیراهن ابراهیم را بعنوان میمنت بر بازوی یوسف بسته و بالاخره عصای صالح پیغمبر را بدستش دادند واورا همراه برادران بسفر فرستادند.

قبلا مقداری شیر وآب و نان و خرما برای رفع عطش و دفع جوع یوسف که تاب و توان و طاقت برادران خویش را نداشت آماده کرده بودند .

یعقوب شخصا همراه آنها تا بیرون شهر رفت وآب و نان و شیر و خرما را بدست سمعون داد و موکدا باو سفارش کرد که هرگاه یوسف ابراز عطش واعلام گرسنگی کرد توقف کنند وتا اورفع خستگی نکرده باز حرکت ننمایند .

سمعون دست برچشم نهاده گفت .

ـ شنیدم واطاعت میکنم .

یعقوب سپس به یهودا که بین برادران دیگر نسبتا سلیم النفس بودروی کرده وگفت :

ـ (یوسف) را بتو میسپارم . آنچنانکه از دیدگان خود محافظت میکنی از (یوسف) مراقبت کن که مبادا خاری بپایش فرو شود وآزار و آسیبی ببیند ؟

یهودانیز دست برچشم نهاد وگفت :

ـ شنیدم واطاعت میکنم .

باین ترتیب یعقوب بیک یك آنها سفارش میکرد ولی هنوزدلش شورمیزد وواقعه سوئی راآگاهی میداد .

اونمیدانست چه میشود ولی حوادث آینده هرچه بودتصویری نامشخص و تاریك برآئینه ضمیر وی افکنده و باعث تشویش درون و آشفتگی خیال اومیشد.

در پایان (یعقوب) فرزند دلبند خویش یعنی (یوسف) راکناری کشید وسرش را برسینه گرفت و رویش را بوسید ومویش را بوئید و بزاری گریست .

آنجا که پدرو پسر برای آخرین باریکدیگررا بوسیدند درخت کهنسالی وجودداشت که آنرا (شجرة الوداع) نام نهادند .

وداع نیز انجام گرفت و بالاخره دست(یوسف)رادردست(سمعون) نهاد و براه افتاد . هرچند قدم که میرفت یکبار باز می گشت و با دیدگانی که بیم وهراس آشکاری درآن نقش بسته بود بسوی پدرش می نگریست .

تا فاصله بعید یعقوب فرزندان را میدید و مخصوصا در میان آنها یوسف را تشخیص میداد ولی بالاخره آنها پشت تپه‌ای پیچیدند و از نظر ناپدیدشدند.

یعقوب لنك لنگان وبا زانوان لرزان بسوی اقامتگاه خویش باز - گشت و در انتظارفرارسیدن غروب آفتاب نشست وچشم بافق دوخت که چه هنگام خورشید جهان‌افروز بدامن مغرب میرودو گاه بازگشت سفر کرده‌اش نزدیك‌میگردد.

یوسف‌بااینکه میدانست بعلت‌وجودتپه‌ها وشیب‌وفرازراه‌دیگرپدرش رانمی‌تواند ببیندمعهذاهنوزبعقب برمیگشت ودیدگان پرامیدخودرا براهی که ازآنجاآمده بودندمیدوخت.

سمعون درآخرین بارمحکم دست یوسف راکشید و او را بشدت و خشونت‌پیش‌راند . یوسف که انتظارچنین‌رفتاری رانداشت‌ایستادو باحیرت‌به برادرارشد نگریست .

سمعون‌سیلی سختی بروی‌یوسف زدو کودك‌بیگناه رابگریستن‌واداشت یوسف‌بگمان‌اینکه‌تنها ازجانب‌سمعون خشونت‌میبیند پیش‌برادر دیگرشتافت ولی‌او‌نیز ناگهان‌بهمان‌ترتیب‌مشتی بسرولگدی به‌پشت طفل کوفت‌وو‌ی‌رابر زمین افکند .

یوسف‌راباسرعت پیش‌میراندند وطفل بیگناه بطرف‌هریك از برادران میرفت‌جزخشونت وتندی و کتك‌چیزی نمیدید.

گرمی آفتاب و طول راه وگریه و خستگی حاصله از دویدن او را چنان تشنه کرد که از شدت عطش لبش ترکید و زبانش چون چوب خشك‌شد .

بیاد‌آورد که‌پدرش‌مقداری‌شیروآب به‌سمعون‌سپرده بود که‌بموقع‌ازآن استفاده‌شود. بادیدگانی اشکبار بسوی برادر بزرگترخودرفت‌وملتمسانه‌مقداری آب برای رفع‌عطش خواست سمعون ظرف شیر وآب را پیش روی یوسف

گرفت و گفت:

- بیا بنوش ...

یوسف که از شادی سراز پای نمی‌شناخت ، پیش دوید ولی درست همان موقع که دست را برای گرفتن ظرف شیر و آب جلو برد.

سمعون هر دو ظرف را روی زمین افکند و محتویات آنها را بر خاك ریخت .

یوسف بر شدت گریه افزود و برای جمع کردن آب ریخته شده روی زمین نشست. می خواست زبان خشك شده خود را بر خاك مرطوب بمالد که شاید اندکی از شدت عطش کاسته شود اما لگد سختی که سمعون بر شانه و گردن او فرود آورد یوسف را ازعقب نقش بر زمین ساخت .

برادران خاك و آب را درهم ریختند وحتی اثر رطوبت را از بین بردند که بکلی امید یوسف قطع شود بهمین ترتیب یوسف را مقداری از کنعان دور کردند تا بالاخره بجائی رسیدند که بین ایشان معهود بود وقبلا قرار گذاشته بودند .

آنجا چاه عمیقی وجود داشت که ازسالها قبل خشك شده بود و آنرا چاه (اردن) می نامیدند. بر بالای چاه بازشورای برادران تشکیل شد. نه نفر با کشتن یوسف موافق بودند تنها یهودا مخالف بود وهم او آنقدر اصرار ورزید تا این که دیگران را نیز راضی کرد.

ابتدا لباس ازتن یوسف بیرون کردند. کودك خردسال بیگناه گریه میکرد ومی گفت :

- آخر بگوئید که ازجانب من چه زیانی متوجه شما است که اینگونه بهلاکت من کمر بسته اید.؟ من بشما چه بدی کرده ام چرا؟

بسوالهای یوسف فقط بادشنام وسیلی پاسخ گفته میشد.

سمعون که بیشتر ازهر کس دیگر بمرك یوسف راضی و خوشنود میشد هنگام کتك زدن طوری لگد فرود میآورد و آنچنان بامشت بسر وی میکوفت که شاید ازآسیب و آزار جان بسپارد.

یکی دیگر از برادران که (اوبن) نام داشت دست (سمعون) را بگرفت و گفت :

ـ قرار ما این بود که او کشته نشود اینطور که تو میزنی (یوسف) اگرصد جان داشته باشدیکی را بسلامت نمیبرد .. دیگراورانباید کتك بزنی .

از آن پس تاموقعی که او را بچاه افکندند (سمعون) او را نیازرد . بالاخره یوسف را بدرون چاه که بیش از هفتاد ذرع عمق داشت افکندند وپیراهن اورا باخون بزغاله‌ای آلوده کردند که به یعقوب نشان دهند .

چون ازاینکار فراغت یافتند. کم کم آثار پشیمانی درچهره یکایك آنها هویدا گردید.(لیوی) یکی ازبرادران پیشنهاد کرد که:

ـ خوب است بجماعت نماز بگذاریم وازخداوند بخواهیم که رازما را پوشیده ومستور نگهدارد.

دیگران نیزموافقت کردندولی آنها ده نفربودندوبقانون ابراهیم‌خلیل کمترازیازده نفرنمیتوانستندنمازجماعت بگذارند .

این‌مشکل‌رانیز لوی آسان کرده‌و گفت :

ـ مادراین نمازخدارا امام‌میکنیم وپروردگاراقتدا مینمائیم.

پیشنهاد اوراديگران پذيرفتند . غسل كردند وبه‌نمازايستادند . پس‌از نمازچون‌خسته‌بودندتصمیم گرفتند كه‌ساعتی استراحت كنندلذاهريك‌بگوشه‌ای رفته ودرپناه‌سنگی‌خوابيدند .

یهودا كه درهمه حال به یوسف نظرمهربانتری داشت ازاین فرصت استفاده كرده ودوان‌دوان‌خودرا نه بالای چاه‌رسانید وسررادردهانه آن‌قرار داد وباآوازبلندیوسف‌را بنام‌خواندو گفت:

ـ یوسف .یوسف .

☆☆☆

باآنکه یوسف رابدرون چاه‌افکندند ولی‌طفل گوئی برتشك‌پنبه‌ای و یابرمخده پرقوافتاده به‌آرامی تاانتهای‌چاه‌رفت ودرآنجاروی خاك‌مرطوب نشست هیچگونه آسیبی ندید واگررنج کتك‌های‌سمعون‌وجراحات‌مشت‌ولگداو نبوداحساس رنج‌ودرد نمیکرد.

سرراروی‌خاك مرطوب نهاد وبنالیدن پرداخت .

هنوزچنددقیقه نگذشته‌بود که‌صدائی‌شنید و سراسیمه ازجای جست و

باطراف تاریك چاه نگریست .

آنصدادردرون یوسف ودراعماق روح پاك و بی آلایش اوشوق و نشاطی عجیب ایجادمیکرد .

یوسف هرچه باطراف نگاه کرد صاحب صدا را ندید و نفهمید که آن صدا از کجاشنیده می‌شود ولی جملات و کلماتی که می گفت بخوبی می فهمید و بجان میپذیرفت .

صدائی شنید که باآواز بلند گفت :

ـ ای یوسف خداوند ازحال تو آگاه است.

خوشنود باش که زندگی تو بارنج وتعب آغاز میگردد زیرا همه برگزیدگان خداوند رنج بسیاردیدند ومشکلات بی‌شمار تحمل کردند صبور و بردبارش و بدان که خدای بزرك ، خدای خالق جهان وجهانیان بندگان صبور خودرادوست دارد .

بدن یوسف را عرق سردی پوشانید و به اندیشه فرو رفت هنوز از خیال فارغ نشده بود که نام خود را با صدای دیگری شنید وچون سررا بالا گرفت و بروشنائی دهانه چاه نگریست سایه‌ای رادید که خم شده واورا بنام خواند .

یوسف گفت :

ـ تو کیستی؟ وازمن چه‌میخواهی؟

یهودا اظهار داشت:

ـ (یوسف) من (یهودا) برادر توهستم وآمده‌ام ازحال توجویاشوم.. حالت چگونه است ؟.

(یوسف) بناله گفت :

ـ (یهودا) ازحال طفلی که ازپدر ومادر دور افتاده واینطور مورد ستم قرار گرفته چه میپرسی ؟

خوب میتوانی قیاس کنی که حال من چگونه است ولی گوش بده ، گوش بده یهودا .. هر کس درآستانه مرك وصیتی میکند و منهم با تو وصایائی دارم . هرگاه جوانی را شادمان وسلامت دیدی ازجوانی ونشاط ازدست‌رفته وآرزوهای برباد شده من یاد کن . هرگاه طفلی را درآغوش

پدر دیدی ، بیاد بیاور که من دور از پدر مرده‌ام و بالاخره آنگاه که غریبی را دیدی از من که در غربت میمیرم یاد کن ..

یهودا بشنیدن این جملات که چون خنجرهای سوزنده و برنده بقلبش فرومیرفت گریه را سرداد و باشدت وهق‌هق کنان میگریست .

او آنچنان میگریست که برادرانش صدای گریه اوراشنیدند وازخواب بیدارشدند ودوان دوان خودرا باورسانیدند .

یهودا را ازبالای چاه دور کردند وسرچاه را باسنك بستندوبطرف (کنعان) براه افتادند .

یعقوب تاشامگاه انتظار میکشید و چون آفتاب بـدامن مغرب رفت یکی از کنیزکان رافراخواند وازاوخواستکه زیربغلش را بگیردوتاخارج وادی کنعان وابتدای راه سفر کرده گان او را کمك کند .

(صفر) یعنی همان کنیز زیربغل یعقوب راگرفت ولنك لنگان وافتان وخیزان پدر چشم براه وغم‌دیده را تابیرون‌شهر هدایت کرد ویعقوب روی سنگی نشست ودیده بصحرا دوخت .

انتظار زیاد بطول انجامید دل درسینه پیرمرد می‌لرزید گوئی‌حادثه شوم وواقعه ناگواری را پیش‌بینی میکرد .

اوصدا وندای قلب خویش رامیشنید وفقط عکس‌العملی که نشان می‌داداین بود که گاهگاه سربرآسمان‌بلند میکرد وازسوز درون‌آهی‌دردناك میکشید وباگوشه آستین عرق پیشانی پرچین وچروك را پاك میکرد .

(صفر) کنیز خردسال چون سایه پشت سرولینعمت خویش ایستاده‌بود وچون دیدگان (یعقوب) روشنائی ونور طبیعی نداشت ، گـاهگاه روی پاشنه‌های پا بلند میشد وبدامنه افق می نگریست که زودتر از بـاز گشت رفتگان اورا خبر کند .

باید پدربود ، باید نور دیده وقوت دل‌وقوت روانی چون (یوسف) داشت وبالاخره باید این نوردیدگان را بدست آندسته اهریمنان سیاهدل سپرد تاحال یعقوب درك شود .

آرام آرام قطرات درشت اشك ازچشمان کم‌فروغ یعقوب جدا میشد وازراه پرنشیب وفراز چهره پرچین وچروك اومیگذشت وروی لباس وی

میچکید و آنجا ناپدید میشد .

حالا اطمینان داشت که برادران بلائی بسر (یوسف) آورده‌اند زیرا بوضوح این ندا را ازقلب آگاه وروح بصیر وهوشیارخویش میشنید.

یقین داشت که بالاخره سفر کردگان میآیند ولی یوسف را همراه ندارند وتنها خبرمرك اورا می آورند . بالاخره چنان‌شد که حدس‌زده بود.

ساعتی بعد (صفر) برروی پاشنه‌های پای خودبرخاست وحدقه‌دیدگان راتنك کرده ، همه‌قوت بینائی ونور بصر را درنگاه جمع نموده وناگاه با شادی وشعف گفت :

ـ آمدند .. سرورمن ، سفر کردگان میآیند .. آرام باشید ودیگر گریه نکنید ..

این خبریعقوب ناتوان‌را تکانی سخت داد ولی باعث سرور وشعف وی نشد ، چون امیدی بدیدار مجدد فرزند دلبند خویش‌نداشت .

ابتداگرد وخاکی درتاریکی شامگاهی ودرفضای تیره وتار برخاست وگله‌ها پدیدارشدند ، آنگاه برادران‌یوسف که پراکنده‌بودند درنزدیکی پدرمجتمع شده وخود را باو رسانیده وطبق معمول دست بر سینه پیش پدر ایستادند .

(یعقوب) به جمع ایشان نگریست . چندبار سررا به چپ و راست و پیش وپس خم کرد ، که شاید یوسف‌را درپشت سرآنها ببیند وچون اثری ازگم‌شده نیافت باصدائی لرزان وگرفته که نهایت غم واندوه او را نشان میداد پرسید :

ـ پس یوسف کجاست ؟ اورا چه کردید ؟ یوسف من کو؟

برادران نگاهی بیکدیگر کردند .گوئی قبلا در این باره قرار گذاشته بودند که‌فقط (سمعون) صحبت کند وغیراز او کسی در این باره سخن نگوید .

(یعقوب) نگاه نگران خویش را به‌روی چهره یك‌یك آنهاافکند،و همه را به‌ترتیب سن وسال وقد واندازه نگریست تا اینکه نگاهش به روی صورت (سمعون) خیره ماند.

(سمعون) سرفه‌ای کرد ، تکانی بخود داد وچون ازتلاقی نگاه پدر

شرمنده میشدو ناراحت میگردید سررا پائین افکند و بالحنی که می کوشید حاکی ازتاثر واندوه باشد جواب داد :

- یوسف .. یوسف را گرگ درید .

یعقوب بشنیدن این جمله چند کلمه‌ای کوتاه ازجای جست، فریادی کشید یقه پیراهن خویش را درید ودور محور پاشنه‌های پا چرخی خورد وبزمین افتاد .

همه فکر کردند که یعقوب دراثر این ضربت شدید روحی جان‌سپرده است . سراسیمه وهراسان گردش را گرفتند و به ضربان قلب وتنفس وی گوش دادند وچون مطمئن شدند که فقط بیهوش شده وخطری متوجه او نیست ، متحد ومتفق دست وپایش راگرفتند و به‌درون چادری که خانه او بود انتقالش دادند .

زنان و کنیزکان وخدمتگذاران دور ولینعمت خویش‌ریختند وبگریه وزاری پرداختند .

پیرزنان قبیله بمدوا ومعالجه مشغول شدند ولی هر چه بیشتر می کوشیدند کمتر موفق میشدند ودر نتیجه آنشب تا صبح نتوانستند (یعقوب) رابهوش بیاورند .

سحرگاه که آفتاب ازپشت قلل شرقی طالع شد وانوار طلائی رنك خودرا بی‌دریغ بردشت وصحرا باشید یعقوب غمدیده ورنج کشیده دیده گشود وباحالی پریشان سر برداشت وباطراف خودنگریست .

نخستین سخنی که گفت این بود :

«این دیو سیرتان کجا هستند ... این برادران گرگ صفت که یوسف مرا بردند ودریدند کجا رفتند ... بگوئید بیایند و بقیه ماجرا را تعریف کنند ... »

کنیزی رفت وبرادران یوسف را احضار کرد وبدرون چادر یعقوب هدایت نمود .

آنها یك یك وارد شدند وپیش روی پدر ایستادند. یعقوب خطاب به (سمعون) گفت :

توبمن اطمینان دادی . تعهد سپردی ومنهم روی همین قول وبنا بر

همین اطمینان یوسف را بدست توسپردم ... اورا چه کردی .. وچگونه‌شد که گرگ فقط اورا درید وبرشماگرگ صفتان آسیبی وارد نیاورد. سمعون لب بسخن گشود واظهارداشت :

- مادرنیمه راه صحرا توقف کردیم وبشکار برخاستیم . آهوئی از پیش‌ما دوید وازآسیب تیروکمان دور شد و رفت . همه‌ما بدنبال آهو دویدیم ولی برای اینکه دزدان صحرا وقاطعین طریق امـوال را درغیبت ما نبرند (یوسف) را برسربارها وبسته ها گذاشتیم ورفتیم . ساعتی بعد شکار را به تیر کشیده وبازگشتیم ولی درکمال تعجب مشاهده نمودیم که یوسف نیست .

سمعون دراینجا آهی دروغین‌وتصنعی کشید وادامه داد :

- بله وچون خوب دقت‌کردیم جسد غرقه بخون ودریده او را پشت بارها دیدیم . معلوم شد که در غیبت ماگرگ بر او حمله ور شده و او را دریده است .

یعقوب سخن سمعون را برید وگفت :

- چگونه حرف تورا باور کنم . چسان قبول داشته باشم‌مردی که‌در همه عمرخویش یك سخن براستی وصحت نگفته است در این باره بدرستی حرف میزند ؟.

سمعون برادران خویش را باانگشت نشان داد وگفت :

- اینها شاهد هستند وباچشم خود دیدند . از طرفی پیراهـن یوسف بهترین شاهد این مدعا است . بگیرید وببینید .

این‌راگفت وبلادرنك پیراهن یوسف راکه‌بخون‌بزغاله آلوده کرده بود اززیر لباس بیرون کشید وپیش روی پدر برزمین نهاد .

یعقوب پیراهن را برداشت . بوئید وبوسید وبرچهره ماتم گرفته‌خود مالید وبعد بدقت وبازرسی پرداخت . پیراهن بوی یوسف را بمشام پدر می رسانیددراین‌شکی نبود که پیراهن به‌اوتعلق دارد ولی .. یعقوب سر برداشت وبه‌چهره سمعون ودیدگان بی‌شرم اونگریست وگفت :

- این‌چگونه گرگی بود که یوسف مرا درید ولی‌چنگال او به‌پیراهن وی‌آسیب نرسانید .. آیا استخوانها وگوشت وعضله وجود یوسف ازتار

و بود پیراهن سست‌تر بود ..

یعقوب راست‌می گفت زیرا کوچکترین اثر دریدگی در پیراهن‌وجود نداشت وهمین‌امر بخوبی دروغ آنها را ثابت میکرد.

شمعون باقیافه حق بجابی که بخود گرفته بود اظهارداشت :

- بهرحال این‌تنها اثری است که من ازیوسف بدست‌آوردم‌ونمیدانم گرگ‌چگونه اورا دریده‌که پیراهنش راپاره نکرده است؟

یعقوب آهی کشید ودرحالیکه بشدت می گریست وقطرات‌درشت‌اشك از گونه به‌روی ریش سفید وبر پشتش می‌ریخت بااشاره دست‌پسران‌دهگانه خویش رامرخص کرد ودرتنهائی وسکوت وخلوت باقی‌ماند .

ازهمان روز گریه‌های مداوم پدر داغ‌دیده آغازشد .گریه‌هائی که درتاریخ فصل بزرگی را تشکیل می‌دهد . قطرات اشکی که پس ازگذشت قرون واعصارهمچنان‌درسینه‌تاریك وگردگرفته‌تاریخ‌مثل گوهرهای‌درخشان می‌درخشند وتلولو خویش را حفظ کرده‌اند .

بله ازهمانروز وهمانساعت یعقوب گریه‌های خویش را آغاز کردواین کاررا درتنهائی ادامه داد .

واما (یوسف) همچنان درچاه بود .. یك روز ... دو روز ... سه روز گذشت .

اندك اندك آنهمه صبر وشکیب زایل می گشت وقدرت وتوان برد-باری‌یوسف‌نیزازبین‌می‌رفت .

دربن چاه بین شب وروز فرق نمی گذاشت وفقط موقعی که سربرمی داشت وبیالا نگاه میکرد قرص روشنی ازروز وحلقه‌ای ازستارگان‌شب‌را میدید وجزاین دو نشانه‌ای برای تمیزشب وروزنداشت .

گرسنگی وعطش دل وجان وی را بشکنجه میکشید وازفرط‌تشنگی زبان‌خشك را بدیواره مرطوب ونمورچاه می نهاد که شاید ازسوزش‌لبهای ترکیده وزبان خشکیده خویش بکاهد .

گاهی سررابسمت‌آسمان‌میگرفت‌وبدرگاه خداراز ونیاز می کرد و می گفت :

- پروردگاراتواز همه‌چیزآگاهی وبراحوال‌بندگان‌خودبیناوبصیر.

گناه برادران مرا اگرچه بسیار بزرگ است ببخش و برای آنها عذاب و عقاب مقرر مدار..

من بسهم خود آنها را می بخشم و خویشتن را نیز بتو وامیگذارم که هرچه صلاح زندگی من است پیش آورده و به آنچه که خیر من است هدایتم کنی.

خداوندا پدر مرا در غم دوری و فراق من صبور گردان و این رنج جانفرسا را براو آسان کن.

یوسف از درون چاه برای برادران ستمگر و خونخوار خود دعای خیر میکرد آنها بازهم او را آسوده و راحت نگذاشتند و در سحرگاه روز سوم سمعون یکی از برادران خویش را بسوی چاه فرستاد که از حال یوسف و زندگی و مرگ او آگاه و مطمئن شود.

در پایان سومین روز کاروانی که از بابل بمصر میرفت بنزدیکی چاه رسید ودر آنجا توقف کرد کاروان سالار آن قافله مردی بود بازرگان که او را مالک می نامیدند.

مالک غلامی داشت بشیر نام که مهمترین کارهای خویش را باو وا گذار میکرد ودر مشکلات و سختی‌ها از او یاری میخواست.

هنگام غروب آفتاب کاروان به آنجا رسید و چون در تاریکی شب ادامه سفر امکان نداشت مالک فرمان توقف صادر کرد و بارها را از اشتران پائین آوردند و وسائل آسایش کاروانیان را فراهم کردند.

هنوز روشنائی روز وجود داشت که مالک کاروان سالار به بشیر غلام مخصوص خویش گفت:

- این سطل را بردار واز آن چاه آب آشامیدنی بکش و مشکها را پر کن.

(بشیر) غلام سطل را با طنابی بلند بست و بسر چاه آمد این همان چاهی بود که یوسف درون آن بحال رخوت و سستی افتاده بود و باجوع و عطش مبارزه می کرد.

یوسف ناگاه احساس کرد که از بالای چاه خاک و شن میریزد و چون سر برداشت سایه شخصی را دید که بالای چاه ایستاده و سطلی را مشاهده نمود که آرام آرام پائین می آید.

یوسف اندکی خودرا جمع کرد تاسطل در کنار وی قرار گرفت و بخاك نشست.

بعد باندیشه فرورفت واز خود پرسید.

-آیا برادران من سطل بچاه انداخته اند..؟وخودش پاسخ این سئوال راداد و گفت:

- بطور مسلم نه .. زیرا آنها خوب میدانند که این چاه آب ندارد. پس این شخص از برادران من نیست وهر کس باشد چون برادر نیست بامن دشمنی و خصومت ندارد.

بشیر چند بار سطل را تکان دادو سرانجام آنرا بالا کشید.

درست درهمین لحظه یوسف نیز تصمیم خودرا گرفت و بسرعت در سطل نشست .

غلام ازاینکه سطل اینهمه سنگین شد تعجب کرد. یکی دو بار بخود فشار آورد و چون بتنهائی نتوانست آنرا بالا بکشد طناب را بسنگی بست و بسرعت خودرا بمالك رسانیدو باو گفت:

- سطل را بچاه افکندم ولی گویا در چاه بجای آب جواهرات و گنج انباشته اند. زیرا سطل پرشده است و به تنهائی قادر بکشیدن آن نیستم.

مالك همراه بشیر بسرچاه آمدو طناب را گرفت و کشید، او نیز ازسنگینی سطل تعجب کردو ناچار هردو با نیروی بسیار آنرا بالا کشیدندو بالاخره یوسف را از درون چاه خارج کردند.

تا موقعی که سطل بالا آمد آن دو نفر یعنی غلام و اربابش هزار فکر و اندیشه کردند.

بشیر غلام می گفت:

- شاید اژدهائی درچاه منزل داردو دراین موقع خودرا بسطل انداخته و بالا می آید.

ولی اربابش که مردی طماع وسودپرست و پول دوست بود عقیده داشت که :

-در داخل سطل مقدار زیادی پول وجواهر وجود دارد.

بالاخره سطل بدهانه چاه نزدیك شد ولی چون هوا تاریك شده

بود تا موقعی که پای یوسف بزمین رسید وازسطل خارج شد آندو نفر اورا ندیدند و نفهمیدند که بجای اژدهاو جواهریك موجودانسانی از داخل چاه خارج میشود.

بشیر ومالك بدیدن او یکه‌ای خورده وعقب رفتند. یوسف با اینکه رمقی نداشت‌و ازگرسنگی‌و عطش نمیتوانست سنگینی بدن‌را روی زانوان ناتوان‌خودحفظ کنددست برسینه نهادوبه‌مالك سلام گفت.

سلام یوسف وادب واحترام اوجرأتی به آنها بخشید وپیش آمدند و برای اینکه بهتر اورا ببیند بشیر بکاروان‌رفت‌و مشعلی افروخته آورد.

درروشنائی مشعل‌چشم‌مالك بچهره زیباودیدکان درخشان و صورت دلپذیر یوسف‌افتادو ازفرط‌حیرت دهانش بازماند.

-یاللعجب این کیست که‌از درون‌چاه‌بیرون‌آمده ؟انسان‌است .؟از پری زادگان میباشد.. کیست؟چیست؟

بهر حال مالك‌خوشحال شدزیرا صاحب‌غلام خوبروئی گردیده بود و یقین داشت که این‌غلام‌باز یافتی‌ومفت‌را بقیمت‌خوب میفروشد.

قبل‌از اینکه‌حال یوسف‌را بپرسدو ازعلت وجود او درچاه و نکات مهم‌دیگر سئوال کند مچ‌دستش‌را گرفت که بچادرخویش ببرد.

یوسف رنك برچهره نداشت و زانوانش‌می‌لرزید بشیر غلام‌این‌حال‌را بفراست دریافت‌و یوسف‌را نزد خویش برده‌ومقداری‌غذا و کوزه‌ای‌آب در اختیارش نهاد.

ازطرف‌دیگر درست درهمان‌موقع که بشیر غلام‌و ارباش یوسف‌رااز‌چاه بیرون‌می کشیدند،فرستاده سمعون بچاه رسیدواز فاصله‌ای دور آنهارا دیدو دریافت که یوسف‌ازچاه‌نجات‌یافته است .

فوراً‌روی‌اسب‌جست‌و نزدسمعون بازگشت وآنچه‌را که‌دیده‌بودتعریف کرده‌همان‌ساعت سمعون‌و برادران‌دیگر یوسف سوارشده‌و بتاخت راه‌بیابان رادر پیش گرفتند. موقعی بچاه رسیدند که هواروشن شده‌و کاروان مالك بازرگان درحال‌حرکت‌بود.

سمعون خودرا بکاروانسالار رسانید وراه‌را براو گرفت‌وگفت:

-این غلام‌ما‌تعلق دارد.اورا کجامیبری؟. یوسف بمحض اینکه‌سمعون و برادران دیگرخودرا دیداز‌ترس‌لرزید وازبیم کتك‌ومشت‌لگد پشت‌بشیر

غلام مخفی شد کاروانسالار گفت :

- من این کودك را از چاه بیرون کشیدم و چون او را یافته‌ام بمن تعلق دارد.

(سمعون) در مقام توضیح گفت:

- این غلام بما تعلق دارد. سه‌روز قبل اورا گم کرده وهر چه بیابان را جستجو کردیم اثری ازوی نیافتم.

(یوسف) که مشاهده میکرد برادرانش اورا برده وغلام می خوانند دهان گشود که چیزی بگوید ولی یکی ازبرادران دست را بقبضه‌حنجر نهاد وبا اشاره چشم باو فهمانید که اگر حرفی بزند و سخنی بر خلاف بگوید بقتل میرسد .

(یوسف) ازبیم جان چیزی نگفت وسررا پائین گرفت‌وخاموش ماند.

کاروانسالار که‌اندیشه سود زیادی را در سرمی پرورانیدویقین‌داشت که ازجانب (یوسف)نفع سرشاری باومیرسد گفت:

- بهرحال این غلام رامن یافته‌ام وبمن تعلق داردولی برای‌اینکه بر خلاف عدالت رفتارنکرده باشم. اختیار را به‌خود او وامیگذارم که هریك از مادوطرف راخواست انتخاب کند . اگر بطرف شماآمد غلام مال شما است ومن پی کارخویش‌میروم ولی اگربجانب‌من آمد، شماحقی براوندارید.

(سمعون) که میدانست (یوسف) ازبیم جان مرد بازرگان راانتخاب میکند لحظه‌ای چند باندیشه فرورفت وعاقبت گفت:

- من اورا میفروشم . اگر حاضر باشی در مقابل پول او را بتو واگذار می کنم . .

(مالك) بازرگان شانه‌ها را بالا انداخت و اظهار داشت :

- من تمام ثروت خودرا برای خرید اجناس ومال التجاره پرداخته‌ام وجز چند پول سیاه‌وچند درهم ناقابل چیزی ندارم.

(سمعون) که درمقابل هیچ نیز (یوسف)را باومی سپرد، از موقعیت استفاده کردو گفت:

- چون نمی‌خواهم بتوظلم‌شده باشد، این‌غلام رابهمان‌مبلغ‌می‌فروشم.. زود پول بده ... بشمار... کیسه‌ات راخالی کن. بازرگان چنددرهم پول‌از

جیب بیرون آورد ودر کف دست «سمعون» نهاد (سمعون) پول را گرفت ودر مقابل سند فروش (یوسف) را نوشت وبا نگین انگشتر خویش مهر کرد آن چند درهم پول نقره که در قبال فروش یوسف عاید آنها شده بود بین برادران تقسیم گردید. تنها یهودا از آن سهمی نگرفت زیرا با فروش یوسف موافقت نداشت وبا اینکار مخالفت میکرد.

بهرحال مرد بازرگان با کاروان خویش از آن بیابان رفت ویوسف رانیز باخود برد...

«یوسف» از آن تاریخ بصورت یك غلام دراختیار (مالك) در آمد، او می توانست «یوسف» رابکشد، بفروشد ویا بقتل برساند...

روزها «یوسف» باپای پیاده ومجروح همراه کاروان می رفت وشب ها مختصر غذائی می خورد و در کنار اشتران می خوابید، ولی «وی تربیتی که داشت هرگز خدای قادر رافراموش نمیکرد و در هر حال موقعی که فرصت داشت شکر خدای را بجای میآورد و انجام مصلحت خویش را دعا میکرد

دوماه وچندروز باین ترتیب سپری شد.

کاروان مصر رسید وبطرف پایتخت آن کشور که فرعون باهمه قدرت واهمیت خویش آنجا سلطنت میکرد حرکت کرد..

فرعون صدراعظم مقتدر و توانائی داشت که او را «فوطفیار» می نامیدند وبه «عزیز» ملقب بود.

«عزیز» مصر بعد از فرعون اقتداری وسیع وقدرتی بی انتها داشت تمام ثروت ومالیات کشور پهناور مصر در خزانه جمع می شد وبه دل خواه «عزیز» به مصرف می رسید.

«مالك» بازرگان «یوسف» را پس ازچند روز استراحت به بازار برده فروشان برده وآن جا سکوئی نهادو «یوسف» را برسکو قرار دادو از «بشیر» خواست که بصدای بلند برای فروش یوسف مردم رافراخواند.

مردم جمع شدندوچون چشم آنها به جمال وصورت فریبنده ودرخشندگی خارق العاده دیدگان اوافتاد برای خرید وی ازیکدیگر پیشی گرفتند.

قیمت یوسف لحظه بلحظه رو بتزاید میرفت وبیشتر میشد . هرکس قیمتی براو مینهاد وبهائی معین میکرد ودیگری آن بهارامیشکست وچیزی

بر آن می‌افزود .

مشتریان (یوسف ازسرو کول هم بالا می‌رفتند . جمعیت آنقدر زیاد بود که صفهای عقب برای دیدن غلام خردسال ناچار بودند بر پله‌ها وسکوها بالا بروند و گردن بکشند .

هنوز (یوسف) فروخته نشده بود و(مالك) حاضر نمیشد باآن‌قیمتها که پیشنهاد میکردند غلام خویش را بدیگران واگذار کند .

جمعیت خریداران وتماشاچیان نیز لحظه به لحظه افزوده میگردید ونگهبانان ونیزه‌داران وبالاخره سپاهیانی که ازطرف حکومت شهر برای نظم وترتیب بازار وتفرقه مردم ماموریت داشتند نه تنها موفق به اعاده نظم نمی شدند بلکه خود ایشان نیز بتماشا ایستاده و انگشت بدهان مانده بودند .

هیچیك ازآنعده تماشاچیان وحاضرین که درآنجا جمع بودند نمی‌توانستند مدعی باشند که درهمه‌عمر خویش انسانی به آندرجه حسن‌وجمال دیده وياشنيده باشند .

درافسانه‌ها وقصه‌ها نیز قهرمانی بآن زیبائی نشنیده ودرهیچ نقطه عالم ندیده بودند وسراغ نداشتند وازخود میپرسیدند :

«این کیست ..؟ این‌چیست واز کدام‌دیاراست ؟گوئی نقاشان زبردست وتوانای عالم نشسته ودست به‌دست هم داده وبرای صورت واندام وروی وموی وگیسوی دلجوی اونقشی بدیع ریخته وآن نقش را با بهترین و گویاترین رنگها آمیخته‌اند . راستی این کیست ؟ شاهزاده است‌یافرشته ؟ بالاخره از کجاست ؟»

اینها سئوالاتی بود که مردم ازخود میکردند وچون ازتماشای غلام خردسال سیر نمیشدند ازآنجا نمی‌رفتند وبهمین سبب برازدحام افزوده می شدو راه عبور ومرور وتردد رهگذران مسدود میگردید .

دراین موقع که قیمت (یوسف) مرتبا سیر صعودی را می پیمود و کسی توانائی خرید اورا نداشت ناگاه یکی ازتماشاچیان با دست مردم را پس وپیش کرده وبزحمت راهی برای خود بخارج ازجمعیت گشوده وچون ازحلقه مردم خارج شد روی استری زین کرده وآماده جست وباشتاب از

آنجا دور شد .

حالا موقع آن رسیده که ما (یوسف) راچنددقیقه بحال خود بگذاریم وبدنبال مرد استرسوار برویم .

درآنساعت ازروز عزیز مصر یعنی همان فوطیفار وزیر وفرمانده لشکریان فرعون در خانه خویش بود و کنار همسر زیبایش (راعیل) بسر می برد .

(فوطیفار) که بعد از (فرعون) نخستین مرد مقتدر و ثروتمند مصر محسوب میشد زنی داشت بغایت حسن وجمال که اورا (زلیخا) مینامیدند.

(زلیخا) لقب آنزن خوبروی فرشته‌جمال ونام حقیقی اوراعیل بود.

(زلیخا) درزیبائی شهرتی بسزا داشت . می گفتند درهیچ نقطه عالم درهیچیك از کشورها وشهرهای جهان زنی بزیبائی وحسن وجمال او یافت نمی شود .

هرکس برسبیل اتفاق چشمش بروی اومیافتاد درجای خودمیخکوب وخشك میشد ودهانش ازحیرت وتعجب باز میماند .

زلیخا قدی کشیده داشت . اندامش موزون ، کمرش باریك وسینه‌اش برجسته وشکیل بود. صورتش‌مثل تصاویر معبد«یان»درخشندگی‌وجذبه‌ای سحرآمیز داشت وهرکس دیده برخسار او میدوخت چنان بی‌اختیار میشد که درهردرجه ومقام که بود ، عنان اراده راازکف می‌داد وسررا باحترام پیش‌وی‌خم‌میکرد ویاآنسان بیتاب وتوان میگردید که پیش‌راه زلیخا زانو برزمین مینهاد وچون گدایان وسائلان درانتظار مشاهده وی وتمتع‌بصری باگردن کج باقی میماند .

زلیخا میان مردم چنان شهرتی داشت وبزرگان مصرحتی‌فرعون‌باآن اهمیت وآنمرتبه بزرك بر (فوطیفار) غبطه می خورد وگاهگاه بخت‌بلند وی را از داشتن چنان همسر زیبائی می‌ستود ونشان می‌داد که دل درگرو مهرزلیخا دارد .

زلیخا باوجودچنین شهرت ومحبوبیت که داشت وبااینکه خوبروی‌ترین جوانان واعیان ورجال واشراف مصر، پیشانی برخاك‌راهش‌مینهادند ودرمقابل دادن جان‌گوشه نگاهی ازوی‌طلب میکردند ، همچنان نسبت به

شوهر سالخوردش یعنی (عزیز) مصر وفاداری وصمیمیت نشان می داد وپای ازدایره عفت وشرف بیرون نمیگذاشت.

زلیخا درهرهفته فقط یك‌روز ودرآنروزتنها یکساعت ازخانه‌خارج میشد وبگردش درشهر وشوارع وبازارها خودرا دلخوش میکرد وخیلی زود بقصرباشکوهی که داشت بازمیگشت وبرسیدگی امورخانه‌میپرداخت.

موقعیکه (زلیخا) عزم خروج ازخانه راداشت تخت روانی بـزرك و بسیارباشکوه ازچوب آبنوس برای اوآماده‌میکردند وکف آنراباتشکچه ومخده‌های زربفت وگلابتون‌دوزی‌شده‌می‌پوشانیدند.

پرده‌های تخت‌روان ازگرانبهاترین پارچه‌ها درست‌شده وبا نخ طلا دوخته وبهم‌پیوسته گردیده بود.

ده‌نفرغلام قوی‌هیکل سیاهپوست تخت روانرا بدوش میگرفتند. این غلامان حلقه طلائی به‌گوش وبینی آویخته داشتند. قسمت فوقانی بدن‌آنها عریان وعضلات پیچیده ومحکم آنها نمایان بود.

پارچه‌ای ازاطلس‌آبی‌رنك بشکل لنك بدور کمرخود میبستند وباین وسیله سترعورت میکردند این غلامان نشان طلائی مخصوص عشایر مصررا بارشته زنجیرطلا بگردن‌آویخته داشتندوهنگام راه‌رفتن قدمهای‌یکنواخت وموزون برمیداشتند وزلیخای نازپرورده را چنان بـه آرامش وآسایش بدوش میکشیدند کـه تخت روان کوچك ترین حرکت ناراحت کننده‌ای نداشته باشد.

غیرازاین ده‌نفر غلام عده‌ای از خدمتگذاران دیگر نیز با چماقهای نقره‌ای وطلائی درپیش وپس تخت‌روان‌حرکت‌میکردند وباینترتیب‌موکب زلیخا بهرنقطه شهر که میرسید مردم ورهگذران میفهمیدند که همسر ماه چهره وخوبروی عزیزمصر ازآنجا میگذرد.

آنروز تاریخی وفراموش نشدنی که در بازار برده فروشان بـرای یوسف هیاهوئی بپاشده بود ومردم ازسروکول هم بالا میرفتندویوسف‌نیز بسرنوشت خود میاندیشید زلیخا وعزیز درایوان خانه کنار یکدیگرنشسته‌و بتماشای باغ وگلستان مشغول بودند و صحبت میکردند که ناگـاه سایه مردی درپائین ایوان پیدا شد والحظه‌ای بعد صدای او بگوش عزیز رسید

که گفت.

- مولای من خبری دارم.

عزیز بشنیدن صدای غلام خاص خویش اشاره‌ای کرد واجازه‌داد که اوازپله‌هابالا بیاید وموضوع مورد نظررا بعرض‌وی برساند.

او که همان مرد استرسوار بود، خویشتن رابایوان‌رسانیدودرمقابل زلیخا وعزیز بخاك افتاده ومراسم احترام بجای‌آورد.

(زلیخا) که نمیدانست سرنوشت چه‌نقش هول‌انگیزی برای اوریخته وچه خط موحشی نوشته است، بتماشا و تفریح مشغول بود و چون هیچ‌گاه خودرا بکارشوی داخل نمیکرد به‌گفت وشنودغلام وارباب‌توجه‌نکرد ورغبتی نشان نداد.

عزیز بانخوت وغرورکه مخصوص مردان مالدار و اشخاص مقتدر وصاحبان‌نعمت ومقام است سربرداشت وگوشه چشمی بغلام افکندوگفت:

- چه‌خبرداری..

غلام مودبانه دستهارا برسینه نهاد واظهارداشت:

- دربازار برده‌فروشان چنان غوغائی بپاشده‌که وصف آن برای‌من امکان ندارد وزبانم یارای تشریح حال مردم رانمیتوانندداشته باشد.

عزیز باهمان خونسردی وبی‌اعتنائی پرسید:

- چه‌خبرشده؟ برای چه‌مردم غوغاکرده‌اند؟

غلام اظهارداشت:

- یك‌پسربچه خردسال را برده فروشی می فروشد وعلت ازدحام و جنجال همین است.

بهای اوآنقدر زیاداست که‌گمان نمیکنم هیچ‌کس غیراز مولای من وحضرت فرعون قدرت خرید اورا داشته‌باشند.

اینجا بود که زلیخا روی خودرا برگردانید وبه‌شنیدن سخنان‌غلام و دانستن علت ازدحام علاقه‌ای‌مختصر نشانداد.

غلام بسخن چنین ادامه داد:

- اوبراستی زیبااست.دوازده ویاسیزده‌سال بیشتر نداردامالچهره‌اش چنان درخشنده است ودیدگانش آنسان نافذ ونگاهش بقدری عمیق‌میباشد

که انسان نمیتواند دوبار بروی او نگاه کند. آنچنان که خوردن چند انگشت عسل دل انسانرا می‌زند. تماشای یکلحظه بروی او نیز بهمان اندازه کام راشیرین ومذاق روح راسیر میکند.

برق مخصوصی ازدیدگان شهلای زلیخا ساطع شد وبه‌شنیدن اینهمه تحسین وتمجید بناگاه دلش فروریخت وهیجان شدیدی بر روح و جانش مستولی گردید.

این هیجان شدیدازتصورشمایل خیالی یوسف‌درروح اوپدیدآمدپس اگر چهره به‌چهره ورخ به‌رخ اورامیدید چه‌میشد وچه‌میکرد؟

این‌حالت رانیزدرزلیخای زیباروی‌افسانه‌ای خواهیم‌دید.

بهرحال صحبت درباره یوسف گرم شد.

غلام که برای‌العین یوسف رادیده بود درتوصیف جمال او داد سخن میداد وآنطور که می‌توانست میگفت وشوق زن جوان رابرای تصاحب‌غلام خردسال بیشتر میکرد.

اوسخن میگفت ونمی‌دانست که با این‌سخنان چه‌شوری برمیانگیزدو چگونه سرفصل یک‌ماجرای عشقی بزرگ راترتیب می‌دهد وچه‌فاجعه‌عظیمی را بنیاد مینهد.

توجه زلیخا اندك اندك بیشترجلب میگردید وبالاخره موقعی که‌غلام ساکت شد زن جوان زیبا چنان برافروخته وملتهب گردیده بود که دیگر نمیتوانست بروجود واعصاب خویش مسلط باشد.

اندکی فکر کرده وبعد به (عزیز) گفت: - این طفل را برای من خریداری کن.

زیرا توازداشتن فرزند محروم هستی واگرقرار براین‌باشد که‌طفلی درخانه داشته باشیم ازاین کودك دوازده ساله خوب‌روی چه کسی بهتر و شایسته‌تر می‌توان یافت -.

(عزیز) و(زلیخا) چند دقیقه بعد برتخت‌روان نشسته وبسرعت‌بطرف بازار رفتند.

خدمتگذاران جلوتر دویده ورفتند و مالك بازرگان بابلی را از ماجرای علاقه زلیخا وعزیزمصر بخرید یوسف آگاه کردند.

باانتشار این خبر جریان بیع وشری متوقف گردید وهمه چشمها راهی که قرار بود زلیخا وشوهرش بیایند متوجه و خیره ماند

چند دقیقه بعد صدای کوس ودهل برخاست وغلامان راه را گشودند و مردم را پس و پیش کردند .

سپاهیان بر فعالیت خویش افزوده و به نظم و نسق برداختند واهالی را در دو طرف بازار در دو صف مرتب قرار دادند که کسی سر راه تخت روان با شکوه عزیز و زلیخا دیده نشود .

با این کبکبه و دبدبه (زلیخا) و (عزیز) به بازار برده فروشان رسیدند و تخت روانها از دوش غلامان حلقه بگوش سیاه پوست بر زمین نهاده شد وَ عزیز پرده زربفت را پس زد و با وقار و طمانینه پای را بر خاك نهاد .

همه فروشندگان و بازرگانان و برده فروشان وحتی سپاهان و خدمتگذاران درباری پیش پای او بخاك افتادند ومراسم ادب و احترام را پیش عزیز که پس از فرعون بزرگترین شخصیت کشور پهناور مصر بود بجای آوردند .

تنها کسی که در حال و وضع ایستادن خویش کوچکترین تغییری نداد و همچنان بی اعتنا و خونسرد بآنهمه ولوله و غلغله می نگریست یوسف بود .

یوسف با تربیت ابراهیمی عقیده داشت که فقط درمقابل خدای یگانه باید سجده کرد واینها که خود را شایسته سجده میدانند بندگان سیاهروزگار وخود خواه خداوند هستند که باندك الم و کوچکترین کسالت و بیماری از پای در می آیند وعاجز ودرمانده میشوند .

موقعی که (عزیز) بطرف سکوی فروش بردگان میرفت زلیخا پرده زربفت تخت روان را عقب زد و از شکاف دو پرده بسوی یوسف نگریست و بمحض اینکه نگاهش بر چهره و اندام و روی و موی وی قرار گرفت . آهی دردناك کشید . وسر را بچوبه تخت روان نهاد ودیدگان را بست .

دقیقه‌ای در حال اغماء بود و از آنچه که در اطرافش می گذشت آگاه نمی شد . گوئی دنیا را با همه عظمت و سنگینی بموئی بسته وبدلش آویخته اند .

پیشانیش که چون هلال ماه درخشندگی داشت خیس عرق شده بود و سینه برجسته و موزونش با آهنگ تنفس بالا و پائین میرفت.

(عزیز) نیز بدیدن یوسف از حیرت و تعجب دهانش باز ماند و چنان بی‌اختیار و بی اراده شد که بلادرنگ بهای پیشنهادی را پرداخت و فرمان داد تا یوسف را غلامان خاصه بخانه ببرند و تحت مراقبت قرار دهند.

یوسف را بردند و تخت روان مجددا بحرکت درآمد و بطرف قصر با شکوه عزیز حرکت کرد. زلیخا همچنان منقلب و ملتهب بود و هنوز نمیدانست چه باید بکند که از رسوائی و بی آبروئی جلوگیری کرده و بر اعصاب خویشتن تسلط یابد.

از یوسف یعنی غلام خرد سال و خوبروئی که بچنان قیمت گزاف توسط (عزیز) مصر خریداری شد شهرتی عجیب در شهر بپیچید و جائی نمی‌شد یافت که کسی نام آن طفل را با اعجاب و حیرت بر زبان نراند و از حسن و جمال و یا از تصادف غیرمنتظره و بیمثال آنروز ذکری بمیان نیاید.

زلیخا چون بخانه رسید فرمان داد که قبل از هر چیز و هر کار یوسف را بحمام ببرند و رنج سفر را از تن او دور کنند.

این فرمان بسرعت اجرا شد و خدمتگذاران صدیق و خواجه سرایان امین قصر باشکوه عزیز یوسف را بحمام آب گرم بردند. گرد و خاک را از سر و روی و چهره و گیسویش ستردند.

پس از شستشو لباسی شاهانه برقامت وی پوشانیدند این لباس تشکیل شده بود از یك زیرپیراهنی حریر بسیار نرم که اگر لباس دیگری نمیپوشید بدنش از خلال تار و پود آن دیده می‌شد و چنان بود که اصولا جامه‌ای برتن ندارد.

روی آن زیر پیراهنی حریر راسته قبائی از دیبای زرد با گلدوزی‌های طلائی بر بدنش آراستند و کمرش را با یك رشته ریسمانهای ابریشم آبی رنگ که چون سنبله ذرت نرم بود بستند و دو سر رشته‌های ابریشمین را روی شکمش گره زدند.

بر روی این دو پیراهن حریر و دیبای ...

پوشانیدند و یوسف چون بدقت بر آن جبه نگریست در کمال حیرت مشاهده کرد که یکی از گرانبهاترین لباسهای عالم را پوشیده است طفل تیزهوش که درهمان ایام صباوت آثار بزرگی وعظمت از ناصیه‌اش هویدا و آشکار بود با دقت زایدالوصفی بر آن جبه مینگریست ونمی‌توانست از ابراز تعجب و تحسین خودداری کند.

براستی آن جبه که با رشته‌های طلای ناب بروی آن اشکال و نقوش و گلهای زیبا دوخته بودند یکی از پر بها ترین لباس‌های روی زمین محسوب می‌شد و (یوسف) چون دیگر خدمتگذاران را در لباس های ساده کرك و نخ و پشم خشن مشاهده نمود باندیشه فرو رفت که بچه جهت چنان لباسی بر وی پوشانیده‌اند و این همه بزرك داشت واحترام و اعزاز او را علت چیست.

کفش یوسف که پیش پایش نهادند از پوست خاکستری رنك آهوهای صحراهای شمالی چین بود و آنقدر نرمی وقدرت انقباض وانبساط داشت که صاحب آن فکر میکرد بر توده‌ای از پنبه حلاجی شده قدم مینهد و راه میرود.

بیوسف چنین پای پوشی تقدیم کردند وچون بآراستگی لباس پوشید و موی را شانه‌زد وروغن مالید واز حمام خارج شد ترنجی از طلای ناب برای بازی واشتغال وسرگرمی بدستش دادند.

این ترنج چون صندوقچه‌ای باز میشد ودرداخلش مقداری سکه طلا وجود داشت.

این سکه‌ها نیز برای بخشش و اکرام در اختیار (یوسف) قرار گرفته بود و بمحض اینکه فرزند پیغمبر آخرین سکه‌را برسبیل احسان رفقرا ورهگذران سائل می‌بخشید، خازن مجددا ترنج را ازوی میگرفت پرمیکرد و بازمیداد.

بارها اتفاق می‌افتاد که یوسف چندین بار درروز محتوی ترنج را به سائلین می‌بخشید و بین فقرا تقسیم مینمود ولی خازن بازهم ترنج را ازسکه‌های طلا پرمیکرد و بدست یوسف می‌سپرد.

یك هفته تمام لله‌ها یوسف را در باغات پرمیوه و گردشگاههای شهر واملاك عزیز گردانیدند وموجبات تفریح وسرگرمی اورا فراهم کردند.

هنوز یوسف نمیدانست بدستور چه کسی باوی چنین رفتاری میکنند واصولا علت و سبب چیست که یك غلام زرخرید را اینهمه عزیز میدارند و چون شاهزادگان در ناز و نعمت غوطه‌ور میسازند.

بارها این سئوال را از خود می کرد و چون پاسخ درستی به آن نمی یافت می کوشید خویشتن را با محیط جدید زندگی مانوس سازد و گذشته را فراموش کند.

در فراموش کردن رنج های گذشته تا اندازه‌ای توفیق یافت و تنها کسی که هرگز از مدنظر و مقابل دیده خیال و اندیشه او دور نمیشد و فکرش از خاطر یوسف نمیرفت یعقوب پدر رنج دیده و محنت کشیده بود.

پس از سپری شدن هفته نخستین یوسف را باستادان بزرك علم و هنر سپردند.

هنوز یوسف باصاحب حقیقی و مولای خویش که زر داده و اورا خریده بود روبرو نشده و وی را نمی‌شناخت. استادان یوسف را تحت تعلیم گرفتند .

یکی از آنها علم کتابت باو آموخت، دیگری موظف بود که تاریخ گذشتگان و پادشاهان و فراعنه بزرك مصر را بوی بیاموزد.

سومین نفر استاد علم نجوم و هیئت بود و درضمن میکوشید تا یوسف را با مذهب مردم مصر که فرعون را خدای خویش و خالق جهان و جهانیان می پنداشتند آشنا کند. یوسف درهمان جلسه اول با استاد مذهب خویش بگفتگو و بحث پرداخت و بجای اینکه تعالیم اورا فراگیرد بتبلیغ یکتاپرستی و خداشناسی پرداخت و با بیان بچگانه و فصاحت و بلاغت عجیبی که داشت اساس و ارکان مذهبی استاد را نیز سست کرده تا جائی که معلم از بیم اینکه مبادا بنظر یوسف تسلیم شود دیگر درجلسه درس و بحث حاضر نشد و ببیماری متعذر گردید.

عزیز مصر به کار یوسف چندان کاری نداشت . گاهگاه یعنی هرچندماه یکبار به آنقسمت از قصر که یوسف و پرستاران و استادانش زندگی میکردند میرفت و دست تفقد و مهر پدرانه برسر یوسف میکشید و برای تأمین رفاه بیشتر غلام خوبروی دستورهای تازه‌ای میداد و بی کار خویش میرفت.

این رابطه عزیز و یوسف بود که سال‌ها بهمین منوال ادامه داشت ولی زلیخا..! اینجااست که قلم از نوشتن باز میماند و زبان از گفتن ناتوان میگردد و تمام درهای امکان توصیف حال آن زن نگون بخت که جامه صبرش دریده شده بود بسته میشود.

زلیخا آنقدر در خود قدرت نمیدید که با یوسف روبرو شود سال‌های نخست از دور بتماشای روی و موی یوسف اکتفا می کرد و چون بیش از دو نظر نمیتوانست به آن چهره دلفریب بنگرد روی بر می گردانید و می‌رفت.

لیکن هرچه یوسف بزرگتر و ببلوغ نزدیکتر میشد حال آن زن خوب‌روی پریشانتر می گردید و خود را بیش از پیش اسیر و درمانده میافت.

سالها سپری شد عزیز در دستگاه فرعون مقام و مرتبه‌ای عالی‌تر یافته بود یوسف هم در خانه عزیز قدر و منزلتی بسیار رفیع و بزرگ داشت.

یوسف قسمتی از کار های محاسبات املاک عزیز را انجام میداد و بترتیب امور اشتغال داشت. یوسف حالا جوانی شایسته شده بود.

کار زلیخا هم بجای بن بست رسیده و نمیدانست تکلیفش چیست و چه باید بکند او دیوانه‌وار یوسف را دوست میداشت نه میتوانست دوری وی را تحمل کند و نه در خود چنان قدرتی میدید که باوی روبرو شود و راز دل از پرده ابهام بیرون بکشد و حقیقت عشق خویش را آشکارا بیان کند.

روز و شبش یکسان میگذشت شب‌ها تا صبح بشمارش ستارگان مشغول بود و دیده برهم نمیگذاشت و روزها را تا غروب در اندیشه و خیال سپری می کرد. از بام تا شام و از شام تا بام جز فکر و ذکر یوسف کاری نداشت و جز تصویر بی‌مثال او نقش دیگری در کارگاه خیال نمی بست.

کم کم احساس میکرد که قدرت تحمل او تمام و کاسه صبرش لبریز گردیده است پس از چند سال مجلسی آراست و دستور داد که برای اولین بار یوسف را باا و روبرو کنند.

زلیخا زنی بسیار زیبا و خوب چهره بود. او بحسن و جمال و کمال خویش آنقدر اطمینان داشت که بیقین میدانست اگر یوسف با او چهره بچهره و روبرو قرار بگیرد دل میبازد و عنان اختیارش را از کف میدهد.

یوسف در طی این چند سال جوانی خوب روی و عنبرین موی شده بود.

سیمائی درخشنده داشت پوست صورتش آنقدر لطیف بود که بیننده فکر میکرد شاید جای نگاه و اثر امواج صدا بر پوستش باقی بماند.

هر کس او را میدید دهانش از فرط حیرت و تعجب باز میماند و زلیخا برای اینکه زنان متمول و بزرگ شهر بر او طمع نبندند و بدامش نیافکنند دستور داده بود که بتنهائی از خانه خارج نشود و اگر گاهی خروج وی از خانه ضرورت میافت زلیخا در پنهانی اشخاصی را بدنبالش می فرستاد که مبادا زنان هوسباز دلباخته راهش را بگیرند و دلش را بربایند و روزگار او را سیاه کنند.

یوسف بدون اینکه بداند کیست و چیست، روزها را بشب و شب ها تا پاسی از نیمه گذشته جبین بر درگاه عبادت حضرت باری می نهاد و نماز میگذاشت و ذکر میگرفت.

آنگاه که درمحیطی خلوت تنها میماند از سکوت و تنهائی لذت میبرد. می نشست سر را بر دیوار تکیه میداد، بطبیعت پیش روی خود به آسمان بالای سر بستارگان و بالاخره بهرچه که بنحوی از انحاء بر عظمت خدای بی چون گواهی میداد مینگریست و در تنهائی اندیشه میکرد.

او مبانی توحیدرا در ایام صباوت و آنگاه که بوی پدرش یعقوب مشام جانش را تازه میکرد و حرارت مطبوع بدنش بوی جان تازه میبخشید از زبان پدر شنیده و بدل گرفته و آموخته بود.

او بیشتر ساعات روز و شب را در خود فرو میرفت لذا بکسی متوجه نبود و از آن همه هیاهو که در اطرافش ایجاد شده بود آگاهی نداشت.

زلیخا این بی توجهی را دلیل بی محبتی او میدانست درحالیکه یوسف به تنها چیزیکه فکر نمیکرد آن بود که زلیخا دل در گرو مهر وی دارد و برای وصل و کامیابی روزشماری میکند.

بالاخره روز موعود رسید. زلیخا آنروز بزمی باشکوه آراسته و وسیله عیش و نوش را از هرجهت آماده کرده بود. در آنخانه کسی را گذر نبود و تنها پیرزنیکه بتمام اسرار خانم خود یعنی زلیخا آگاهی داشت میتوانست بآنجا برود و باز گردد.

درطالاری بزرک سفره‌ای گسترده وبر آن انواع اغذیه واطعمه لذیذرا بترتیب اشتهاانگیزی چیده بودند . اینجاو آنجا دسته‌های گل نظرهرتازه - واردی راجلب میکرد اماغیرازچشمان سیاه ودلفریب یوسف دیده کدام نامحرم میتوانست بر آن گلهای معطر وشاداب بیافتد .

بهترین شرابهانیز درظروف طلائی جای داشت ودردسترس زلیخاقرار گرفته بود. تنگهای طلائی متعدد شرابراجائی گذاشته بودند که زلیخا بتواند مرتبا جام یوسف راپر کند . عجبا.! یوسف وشراب..؟

اینها همه حسابهائی بود که زلیخاپیش خودمیکرد و یوسف ازهیچ چیز آگاهی نداشت و نمیدانست برای آلودن دامن او چه نقشه های مهیبی کشیده‌اند و زلیخا آنزن هوسباز ازخود بیخبرچگونه هوای خام وصل و برادر سرمیپروراند ..

بوی گل ، بوی شراب ، بوی بهترین عطرهای فنیقی در اطاق ۲۳۴ آمیخته وفضارا غلیظ کرده بودند . هرمرد خودداری بدرون آن اطاق قدم می نهاد و چنان منظره‌ای را پیش روی خود میدید و زلیخا یعنی زیباترین زنان آنروز عالم را بدانسان دلباخته ومهیای پذیرائی مشاهده میکرداز خود بیخود میشد وعنان اختیارازدست میداد وپای از دایره شرف و مردانگی بیرون میگذاشت .

ولی یوسف.... تنها او بود بر نفس خود لجام زده و بر امیال و هوسهای شیطانی تسلط داشت او بود که در مقابل بزرگترین توطئه‌ها شرف وپاکی خویش راحفظ نمود ودرهمه حال خدای‌را از نظردور نداشت. بله(یوسف) ...

بهرحال وقتی همه چیز آماده شد زلیجا زیر دست مشاطه‌ها قرار گرفت و کنیزان متخصص سر و روی وموی وابروی او را ببهترین وجه آراسته وپیراستند .

(زلیخا) لباسی یقه باز پوشید آنسان که سینه برجسته و هوس - انگیزش در معرض نگاه یوسف قرار بگیرد وعلتی از صدها علل بیاختیاری او باشد .

باچنین وضع وباآنهمه زیبائی بطالار مخصوص رفت برتشکچه‌ای از حریر پرقو نشست و بر مخده‌ای زربفت تکیه‌داد وبهمان پیرزن امر کرد که نزد

یوسف ورود او را برای ملاقات خانم دعوت کند در آنموقع یوسف کنار باغچه‌ای قدم میزد.

در یك چنین موقع بود که پیرزن رسید وچون یوسف را تنها ومحیط اطراف را خلوت وخالی از اغیار دید بصدائی ملایم گفت:

- ای یوسف.. خانم تو زلیخا انتظار تورا میکشد.

(یوسف) که ابدا فکر بد به مغز و اندیشه ناپسند بدل خویش راه نمی‌داد از این دعوت ظنین نشد و آن را یك احضار کاملا طبیعی تلقی کرد و بدون درنك بجانب محلی که پیرزن نشانی داده بود براه افتاد.

بدر باغ رسید ... در باز بود و وارد شد ... از خیابانهای مشجر گذشت و با هیچ یك از خدمت گذاران معمولی قصر برخورد نکرد.

درمقابل سرسرای عظیم قصر اندکی توقف کرد وباطراف نگریست. چیزی که توجه ودقت او را جلب کرد این بود که چرا مستخدمین نیستند.. آنها کجا رفته‌اند وچه میکنند.چرا بناگاه همه رفته و این قصر را خالی گذاشته‌اند.

پس از چند لحظه شانه‌ها را بالا افکند وزیرلب گفت:

- بمن چه مربوط است. هیچ پسندیده نیست که انسان بکار دیگران دخالت کند آنهم کاری که ابدا باو مربوط نیست.

از پله‌های مرمرین وعریض بالا رفت و وارد سرسرای زیبای طبقه فوقانی شد.

درهای اطراف بسته وفقط یکی از درها باز بود.

یوسف بسمت آن در رفت و چون از شکاف دو لنگه در بدرون نگریست زلیخا را نشسته مشاهده کرد ودانست که درهمان اطاق باید بحضور خانم خانه رسید.

یوسف غلام بود. یك غلام ساده وزرخرید، کسی باصل ونسب او توجه نداشت وهمه وی را یك غلام می‌دانستند وباین عنوان می‌شناختند لذا بمحض این که دررا گشود و وارد شد مقابل زلیخا سررا باحترام فرود آورد وبصدای رسا گفت:

- بهمسر عزیز مصر درود میفرستم .

زلیخا ازمشاهده یوسف با آن حسن وجمال و آن فصاحت و بلاغت کلام و بیان دچار التهاب وانقلابی شدیدشده بود واز بیم رسوائی واینکه مبادا صدایش بهنگام سخن گفتن بلرزد وبرده ازرازدرونش برداشته شود سکوت کرد. بر خویشتن فشاری آورد. نفس رادرسینه حبس نمود وفقط باحرکت دادن سر به یوسف فهمانید که اندکی نزدیك شود .

یوسف به سفره رنگین نگریست. سفره‌ای که فقط درخور امپراطوران و پادشاهان عالم بود توجه وی راجلب کرد .

بااحتیاط و باقدمهای شمرده پیش رفت وچون بده گامی زلیخارسیدمجددا ایستاد ودستهارا چپ وراست روی سینه قرارداد .

(زلیخا) در فاصله همان چند ثانیه که گذشت بر اعصاب ناراحت خود مسلط شد و بالاخره لبخندی برلبان سرخ رنك خویش ظاهر کرد و گفت :

- یوسف توچرا کمتر بملاقات ودیدار من میآئی ...؟

یوسف سررا باحترام خم کرد و بسیار مؤدبانه اظهار داشت .

- هر گاه احضار بفرمائید بدون درنك شرفیاب می‌شوم . ازیك غلام خدمتگذار وصدیق جزاین انتظار نباید داشت .

زلیخا که‌اندکی امیدوارشده بود گفت :

- من میل‌دارم که ترا همیشه ببینم راستش‌را بخواهی از تماشای صورت واندام مردانه وموی سیاه و ابریشمین سر تولذت میبرم. خوب است که توهمیشه در کنار من باشی.

یوسف یکه‌ای خورد و بانگاهی مملواز سوءظن وتردید بزلیخانگریست ولی چیزی نگفت.

سکوت یوسف برای زلیخا نیاتی امیدهمراه داشت وخاموشی اورادلیل رضایت وی تصور کردو درجای خود نیم خیزشد و گفت:

- بیابنشین. بیاعزیزم .. بیادر کنار من بنشین وسرت راروی سینه من قرار بده تاضربان قلب مرا بشنوی و بفهمی که ازشوق دیدن روی تو بر من چه میگذرد بیاعزیزم .

موقعیکه زلیخا از شدت هیجان وطغیان امیال وهوس های جنسی برخود می لرزید وصدایش دورگه شده بود یوسف چند قدم عقب رفت و باصدائی که زلیخا آنرا شنید گفت:

- پناه میبرم بذات پاك خداوند پروردگارا مرا از گزند شیطان وفریب نفس اماره حفظ کن .

زلیخا دیگر طاقت نداشت و باین تصور که یوسف برای انگیختن محبت بیشتر او امتناع میکند ازجای جست وبا چند قدم بلند خودرا به یوسف رسانید و گفت:

- عزیزم تو بقدر کفایت و بیشتر از حد تصور و امکان نزد من عزیز هستی .. من دیوانه شده ام وحالا وقت آنست که باوصل خود خود آتش سوزنده عشق مرا خاموش کنی.

یوسف باز چندقدم عقب عقب رفت و بارنگی پریده گفت:

- خداوندا .. شیطان را ازمن دور کن این شیطان استکه در لباس همسر ولینعمت من ظاهر شده است که مرا گمراه و تیره روز کند ، الهی مرا مصون و محفوظ بدار ..

زلیخا که می لرزید باخشونت گفت :

- چه میگوئی ، شیطان کیست .. ازچه کسی صحبت می کنی .. آیا دیوانه شده ای .

یوسف جواب داد:

- من طاقت تحمل آتش جهنم را ندارم ازمن دورشو بامن فاصله بگیر.. چشم من کور بادا گر بدیده ناپاك بروی زن شوهر داری بنگرم دستم بریده بادا اگردست بروی همسر کسی که نان اورا خورده واز نمکش پرورش یافته ام دراز کنم چه میگوئی ای زن دورشو.....!

زلیخا که براستی تاسر حدجنون رسیده بوددست پیش برد که مچ دست یوسف رابگیر دلیکن جوان با کدل خودرا بازهم عقب کشید وباسرعت بطرف در اطاق رفت زلیخا اندوهگین وماتم زده باقی ماند حالش منقلب شد و روحش پریشان شده بود. طوفانی ازخشم وغضب در وجودش ایجاد گردیده بودو آتش کینه و نفرت، کینه ونفرتی که زائیده شکست در عشق و هوس میباشد در رشته های جان و تار و پود روانش را میسوزانید.

او بتنها چیزی که هرگز نمی اندیشید این بود که یوسف غلام عبری زرخرید بنده دست پرورده و نان و نمك خورده . فرمان اورا باچنان بی اعتنائی رد کند بدعوت عاشقانه خاتون خویش ، یعنی زلیخا زیباترین زنان جهان روی قبول نشان ندهد.

این اندیشه اگر قبلا از خاطرش میگذشت از شدت غم و فرط غصه و الم جان میسپرد وا کنون چقدر خویشتن را بدبخت میدانست که باچنان صحنه غیر قابل تصوری رو برو شده بود.

زلیخا تا چند لحظه مثل صاعقه زده گان ، بیوسف و رفتن او نگریست . سردوخاموش و بی اختیار . او حالتی داشت که وصف آن میسر نیست ولی درك آن فقط درعهده کسانی است که رفتن معشوق را باچشم دیده و چنان انده بی پایانی را تحمل کرده باشند

زلیخا بادهان باز ، دیدگان گشاده که یك پرده اشك بر آن کشیده شده بود بیوسف و گامهای شمرده او که دور میگردید نگریست ، و بالاخره چون تاب دیدن چنین منظره دردناکی را نداشت چهره را درمیان دو دست پنهان کرد و هق هق کنان بگریستن پرداخت.

او به آوای بلند میگریست و باصدائی رسا محبوب خویش یعنی یوسف را بنام میخواند و میگفت:

- یوسف . یوسف . رحم . کن .. من از غصه خواهم مرد . بیا .. بیا لااقل به سخنانم گوش بده.

یوسف صدای او را می شنید ولی از بیم این که مبادا ضجه و مویه زن خوبروی دردلش اثر کند ، بادوانگشت گوشهای خودرا گرفت که صدای اورا نشنود .

باینترتیب از آنجادور شد و پی کار خود رفت .

زلیخا می گریست ... ناله می کرد ... روی مخده زر بفت می غلطید و مثل مجروحین ، ضجه مینمود و در عالم خیال و تصور با یوسف حرف میزد.

خودش را روی فرش اطاق میکشید و آنجارا که حدس میزد قدمهای یوسف نهاده شده است میبوئید و میبوسید . دست گیره دراطاق را که یوسف گرفته و

آنرا گشوده بود ، بوسیدو بردیده نهاد.

زلیخاراستی عاشق بود . عشق بمعنی واقعی کلمه همان بود که روح و جان زلیخارا ملتهب و منقلب کرده و چنان اثری باقی گذاشت که هنوز پس از گذشت قرنها لطف وشیرینی خودرا حفظ کرده است.

گناه زلیخا آن بود که عشق پاك و آسمانی را با رنك زشت ومشمئز کننده هوس آلود . گناه او این بود که حریم عصمت وعفت را محترم نشمرد.

گناه این عاشق تاریخی وافسانه ای آن بود که شوهرداشت و با وجود چنان شوهری عاشق شدو عشق را در لباس هوس آشکار کرد.

بااینهمه نمی توان منکر شد که زلیخا عاشق نبود ... عاشق سوخته. عاشق واقعی.

عاشقی که مشت شوق و جذبه است وجز معشوق هیچ نمیخواهد و هیچکس را نمیبیند.

یوسف آنروز با بی اعتنائی آمیخته بحیرت رفت و زلیخا را تنها گذاشت .. زن دل داده ساعت ها گریست و دایه پیرش چون ازاوخبری نیافت بسراغش رفت و در کمال تعجب خاتون خانه را درچنان وضع رقت انگیزی مشاهده کرد.

در نظر پیرزن بعید مینمود که زلیخا بدانسان ازعجزو بیچارگی ازضعف و ناتوانی از شکست وحسرت گریه کند.

زلیخا مقتدر ترین زنان مصرو خوب چهره ترین زنان عالم محسوب میشد . هیچ مرد خونسردو صاحب اراده ای درمقابل زیبائی سحر آمیز وخیره کننده وی تاب خویشتن داری نداشت و هر کس درهر مقام و منزلتی که بود چون یك نظر برچهره دلفریب زلیخامینگریست عنان اختیار از دست میداد و دیوانه وشیدا میشد.

در اینصورت پیرزن بحق از خودمیپرسید :

« این یوسف کیست و چگونه مردی است که از این همه حسن و جمال و کمال میگذردو دعوت چنان پریچهره ای را با بی اعتنائی رد میکند .؟»

یوسف باحترام اخلاق و باستظهار ایمان وخداپرستی وبخاطر رعایت

حقوق نمک‌خوارگی زلیخارا از خویشتن میراند و بر آن پیرزن احترام اخلاق و قدرت ایمان و حق نمک‌خوارگی مجهول بود.

بهر حال قبل از هر کار به دلداری و تسلیت زلیخا پرداخت و کوشید تا با مواعید پوچ او را آرام کند.

زلیخا ساعتی بعد از گریستن خسته شد و سر بر دامان پیرزن نهاد و خاموش ماند دایه پیر که راه تازه‌ای برای حصول مقصود و بدام افکندن یوسف در نظر آورده بود لب بسخن گشود و به آهستگی آنچه که میدانست و تا آنجا که می توانست حرف زد.

زلیخا گفته‌های او را میپسندید و میپذیرفت. نقشه جدید او با اینکه بسختی انجام پذیر میشد مورد پسند زلیخا واقع گردید و قرار بر این گذاشته شد که بلافاصله برای ترتیب کار اقدام گردد.

فردای آنروز زلیخا زبردست‌ترین نقاشان و صورتگران مصر را بقصر اختصاصی خود فراخواند و ساعتی با ایشان در خلوت بصحبت پرداخت و آنچه که میخواست گفت.

هنرمندان و نقاشان و صورتگران پس از این گفت و شنود که بدرازا کشیده بود بوسیله دایه پیر بطالاری که شش ضلع برابر و هم سطح داشت هدایت شدند و چون همه چیز از وسیله کار همراه داشتند بلادرنگ بکار پرداختند.

دایه پیر در قصر را بروی آنها بست و شخصاً مأمور شد که روزانه بقدر مایحتاج آذوقه و آب نزد آنها ببرد و از ورود و خروج ایشان جلوگیری کند.

نقاشان چندهفته بلاانقطاع کار کردند تا اینکه طالار مورد نظر آماده و مهیا گردید. پس از انجام این منظور عده‌ای از غلامان خاصه نقاشان را بخارج شهر برده، دستمزد ایشانرا پرداخته و از مصر تبعیدشان کردند.

زلیخا نمیخواست آنها که برازش واقف بودند در شهر بمانند و کوس رسوائی وی را بر سر بازار بزنند.

طالار مذکور شش ضلع داشت. روی هر یك از دیوارهای ششگانه تصاویری از زلیخا و یوسف بحالات واشکال عاشقانه نقش گردیده بود

زلیخا در این تصاویر عریان بنظر میرسید و یوسف را نیز لخت و عور رسم کرده بودند.

زلیخا در طالار نشست و دستور داد تا درهای هفتگانه قصر را بگشایند ولی بمحض اینکه یوسف وارد شد درها بسته و راه خروج اورا مسدود کنند.

خدمتگذاران و غلامان همه در جای خود ایستاده و منتظر باقی ماندند تا اینکه به یوسف اطلاع داده شد که شخصاً برای چیدن سفره غذای نیمروز خاتون خویش (زلیخا) بطالار قصر مذکور برود.

یوسف که اطاعت را نیز نوعی عبادت می دانست بلافاصله به آشپزخانه رفت و سفره را طبق رسوم و آداب در سینه طلائی نهاد و بطرف قصر براه افتاد.

از نخستین در گذشت غلامان که در پشت در مخفی بودند بلادرنك آنرا پشت سر یوسف بستند و قفل کردند.

از دومین در نیز عبور کرد خدمتگذاران به آرامی راه بازگشت او را مسدود ساختند.

سومین و چهارمین معبر نیز بهمین ترتیب بسته شد و بالاخره وقتی یوسف بطالاری که زلیخا در آن نشسته بود قدم نهاد هفتمین در را نیز برویش بستند.

یوسف بدون اینکه بروی زلیخا نگاه کند و یا دیدگانش به نقوش دیوار بیافتد بگشودن سفره مشغول شد. زلیخا که از شوق و هیجان میلرزید و زبانش بلکنت افتاده بود چند لحظه برخود فشار آورد تا بر اعصاب متشنج خود مسلط شد و بالاخره گفت:

یوسف بمن نگاه کن.

این امر بود و یوسف بناچار سر بر داشت و در حالی که چهره دلفریبش از شرم خیس عرق شده بود نگاه عاشق کش خود را بروی زلیخا افکند.

زلیخا از این موقعیت استفاده کرده و سینه خویش را گشود و بازو های سمین را عریان ساخت تا شاید اختیار از کف یوسف خارج شود یوسف روی را بطرف چپ بر گردانید ولی درست درهمین هنگام بود که نگاهش بر

تصویر دیوار سمت‌چپ افتادو باسرعت وناراحتی براست نگریست،

روی دیوار راست نیز نقشی زشت‌تر دیده می شد . یوسف به پشت سر نگاه کرد ولی ازبخت بد بهرطرف متوجه می شد نقوشی گمراه کننده مشاهده مینمود .

ناچار چهره رامیان دو کف دست پوشانید وهمچنان بیحرکت وسط طالارایستاد . زلیخا درحالیکه ازجای برمیخاست گفت:

- یوسف .. دست ازلجبازی بردارو بمن روی خوش نشان بده..

وچون یوسف را خاموش دید گفت.

- بمن نگاه کن ..

یوسف بناچار اطاعت کرد وبروی زلیخا نگریست زلیخا برای انجام مقصود بجانب یوسف آمد ولی درست درهمین موقع چشمش به بتی که گوشه طالارروی چهار پایه‌ای ازچوب آبنوس واقع بودافتاد .

آن بت کوچکی بود که برای میمنت در آن اطاق گذاشته بودندویکی ازبتهای متعددی که زلیخا وسایرمصریان عبادت میکردند محسوب میشد.

زلیخا بمشاهده بت راه را کج کرد وپارچه مخصوص را بـروی بت افکند وباز بجانب (یوسف) رفت (یوسف) که این حرکت را مشاهده نمود بخودجرات داد وپرسید :

- چاروی بت‌را پوشانیدی؟

زلیخا باخوشحالی وسرور گفت .

- عزیزم ... برای اینکه بت شاهد عشقبازی من وتو نباشد ...

یوسف سرش‌را تکانداد وپس‌ازمکث کوتاهی اظهارداشت:

- ای‌وای برمن .. وای برتو .. توازبت سنگی که نه‌روح دارد ونـه قدرت شرم میکنی ولی انتظار داری که من‌ازخدای خالق‌زمین وآسمان که درهمه‌حال شاهد اعمال نیك وبدماست نترسم وشرمگین نباشم ..

زلیخا خندید وگفت:

- عزیزم ، حالا موقع این‌سخنان نیست .. مرا درآغـوش بگیر و آتش عشق مرا خاموش کن . بعدها برای شنیدن عقاید تو وقت زیـاد خواهم داشت ..

این بگفت ودست پیش برد که بازوی یوسف رابگیرد یوسف خودرا عقب کشید واه‌زلیخا دورشد ولی زن هوسران بازپیش رفت.

یوسف مجددا ازاوفاصله گرفت زلیخا که یقین داشت درها بسته‌وراه خروج مسدود است برای گرفتن یوسف تعجیل نکرد وبالبخندوخونسردی پیش رفت.

یوسف که خویشتن را دردام‌هولناکی میدید بسمت درطالاردوید و چون مقابل آن‌رسید ودررا بسته دید باخشم وغضب گفت:

- ای‌در .. بازشو ..

ودر بلافاصله گشوده گردیدو یوسف ازطالار بیرون‌جست زلیخادر کمال حیرت در تعقیب محبوب بدویدن پرداخت و او نیز بنـوبه خود از طالار خارج شد.

یوسف درمقابل دومین‌در نیز لحظه‌ای درنک کردوچون در باز گردید بیرون جست وبسرعت دوید ورفت.

درهای هفتگانه قصر یکی بعدازدیگری پیش‌روی یوسف گشوده‌می شدند وراه‌را براوبازمیکردند.

زلیخا دیوانه‌وار بدنبال یوسف میدوید وهردفعه که نزدیك مـی‌شد چنك میزد که شاید گوشه‌ای ازلباس وی‌را بگیرد لیکن موفق نمیشد وباز فاصله فیمابین افزوده میگردید.

درپشت درهفتم زلیخا خودرا به‌یوسف رسانید ودامـن قبای بلند و گشاد اورا گرفت وچنان کشید که ازهم‌درید.

لباس یوسف موقعی بچنك زلیخا افتاد و پاره شد که در نیز بـاز گردید وهردوهراسان ووحشت‌زده خسته و نفس‌زنان ازآن خارج گردیدند.

درست درهمین موقع بود که (فوطیفار) یعنی عزیـز مصر وشوهر زلیخا پیش روی آنها ظاهر گردید وچون ایشانرا در آنحالت ودر عین آشفتگی وپریشانی مشاهده کرد ظنین‌شد وبالحن‌مملوازسوءظن پرسید:

- چه‌شده‌است؟ شمارا چه‌میشود؟

یوسف هیچ‌این اندیشه‌را بخودراه نمی‌داد که میتواند ازز‌لیخاکام دل بگیرد. نه‌ازاوونه ازهیچ‌زن خوب‌روی دیگر..

ابدا ... ابدا ... چگونه چنین چیزی امکان داشت که یك مرد یکباره اززن دیگری کام بگیرد.

زندگی حدود وتئوری دارد و کسی رایارای آن نیست که به حدود حق دیگری تجاوز کند وازمال غیر بنفع خویش استفاده نماید.

یوسف زلیخا راخاتون خود می دانست، ازقصد ونیت وی نیز آگاهی کامل داشت واگر گاهی تجاهل میکرد برای این بود که به زلیخا جرات و گستاخی بیشتری ندهد ودر کارش بی پروائی نکند.

یوسف موجودی پاك بود .. پاك مردی که از پاك دیگری بوجود آمده وبهمین ترتیب سلسله ادامه مییافت تابه سرسلسله پاکان عالم انسانیت یعنی ابراهیم خلیل میرسید.

چگونه یك چنین موجود پاك سرشت، پاك نهادیارای آنرا داشت که زلیخا خاتون خود را در آغوش بگیرد ... عجبا .. مگر (زلیخا) به فوطیفار عزیزمصر تعلق نداشت ...؟ چرا ... «این مال غیر است !!. ای وای برمن»

این اندیشه ها واین معتقدات بود که او را از زلیخا می دوانید و می گریزانید ..

فرار. فرار. یوسف آنچنان میگریخت که گوئی ازسیل بنیان کن واز آتش سوزنده وازاژدهای هول انگیز بلعنده فرارمیکند.

زلیخا بخاطر اطفای آتش هوس خویش می خواست اساس اخلاق ومبانی معتقدات اورادرهم بریزد وواژگون کند زلیخا برای یکساعت لذت میخواست سعادت دنیاوسر بلندی آخرت رااز یوسف بگیرد.

یوسف این نکات رامیدانست وچون یقین داشت که زلیخادست ازهوس وپای ازطلب نمیکشد خودمی گریخت ومیرفت ..

باینترتیب ازدامگه زلیخا وازطلار شش گوش بیرون جست.. نخستین دربیش روی او بازشد ویوسف خارج شد ... دومین وسومین وچهارمین در نیز بهمین شکل گشوده گردید .. درست درمقابل درهفتم بود که زلیخا خود را به یوسف رسانید وچنك انداخت ودامن قبای زربفت وبلند اوراگرفت ومتضرعانه بسوی خود کشید و گفت:

ـ یوسف بایست... بایست ... صبر کن ... می میرم. هلاك می شوم. آخر به من رحم کن. بایست تاباتوچند کلمه حرف بزنم.

ولی یوسف کوچکترین اعتنائی نکرد و از هفتمین در نیز بیرون رفت. و چون دامنش بدست زلیخا افتاد وشدت کشش از دوسمت زیاد بود لباس از عقب پاره شد وشکاف حاصله تا پشت یوسف رسید.

در همین نقطه ودر یك چنین حالت (عزیز) مصر پیش روی هر دو نفر ظاهر گردید وچون حال آشفته ونفس نفس زدن آنها را دید متعجبانه پرسید:

- چه شده است .. چرا منقلب و آشفته اید؟

یوسف سر را پائین گرفت که چهره شرمگین ودیدگان ملتهب ونگاههای مملو از نگرانی او دیده نشود ...

حالتی داشتند که انکار فایده ای نداشت..

همه چیز گواهی می داد که آنها رازی را پنهان میکنند.

(عزیز) مصر مجددا یك قدم پیش رفت وبالحنی آمرانه وخشمگین اظهار داشت:

- آخر بگوئید .. چه شده ..؟ چرا می دوید ..؟ چرا سر در پی یکدیگر نهاده بودید ..

یوسف دریدن پرده راز زلیخا را گناهی بزرك وغیرقابل بخشش می‌دانست ... او بارها به خدمتگزاران وسایر غلامان ضمن نصایح وموعظه های خردمندانه خویش می گفت:

- خداوند خالق کون ومکان بر گناهان خلق پرده مستوری می کشد وعیوب وأسرار زشت بندگان خویش را در کمال مهر ومحبت پنهان می دارد. به ابناء بشر فرصت توبه وندامت می دهد که شاید از کرده پشیمان شوند وبه راه راست گام نهند در اینصورت بنده صالح خدا چگونه حق دارد پرده راز بنده دیگری را بدرد واسرار اورا فاش کند. رازداری خود نوعی عبادت است ودر ردیف نیکی های بشر ثبت میگردد ..

(یوسف) که مردم را چنین موعظه میکرد نمیتوانست پرده اسرار زلیخا را پیش شوهرش بدرد وباچند کلمه سخن کانون سعادت وشادکامی خانواده بزرگی را درهم ریخته وواژگون کند.

اگر (یوسف) حقیقت امر را می گفت (عزیز) مصر خشمگین می شد و شاید در آنموقع که جمع معدودی از غلامان حضور داشتند نسبت به (زلیخا)

که حدود شرافت او را محترم نداشته بود تصمیمات شدیدی اتخاذ میکرد.
پس (یوسف) زبان در کام کشید وسررا پائین گرفت وهیچ نگفت ولی (زلیخا) پیش رفت وبابیان چند کلمه دروغ حوادث سهمگین وبزرگی را بوجود آورد ..
(زلیخا) درعشق شکست خورده وعزت نفس زنانه او بشدت جریحه‌دار گردیده بود. زن درهمه حال زن است وچون درعشق شکست خورد ازاژدها خطرناکتر وازشیر درنده‌تر میشود.
(زلیخا) نیز درعشق شکست خورده بود و میخواست از یوسف که بی‌رحمانه عزت نفس زنانه اورا زیرپای لگدمال ونابود کرده بود انتقام سخت بگیرد .. انتقام .. درخلال این انتقام موحش قصدداشت چهره آن جوان خوب‌روی متکبررا برخاك بمالد وقدرت وشخصیت برجسته خودرا باو ثابت ومدلل سازد.
(زلیخا) پیش‌رفت ودرهمانحال که نفس نفس میزد بصدائی لرزان ولحنی بغض گرفته وآمیخته باگریه ودردشکست گفت :
- بگو. بگوجزای مردیکه به‌خانواده تو، به‌همسرتو، به‌خاتون زنان مصر باچشم بد بنگرد چیست؟ حرف بزن ..
(عزیز) نگاهی بزلیخا ونظری به‌یوسف افکند ومتعجبانه پرسید:
- مقصودت کیست وچیست ؟
(یوسف) درتمام اینمدت خاموش بود وسخن نمیگفت . حتی بدیدگان عزیز مصر نمینگریست که مبادا ازشدت خشم او بترسد وهمین ترس باعث رسوائی زلیخا گردد.
(زلیخا) درپاسخ شوی گفت :
- این یوسف که دست‌پرورده ونعمت خورده ونمك چشیده تو است بمن باسوء نیت مینگرد وامروز که برای کاری بخلوت‌خانه من آمده بود بمن حمله‌ورشد ومی‌خواست دامن‌عفت مرالکه‌دارسازد.
این یوسف جزمرك سزائی ندارد وتو باید برسایرخدمتگذاران ثابت کنی که هرکس بخانواده توباچشم بدبنگرد جزائی بهترازمرك ندارد.
یوسف بشنیدن اینجملات لرزید . ازبیحیائی وگستاخی زلیخا متحیر ماند وازعاقبت کارخود اندیشناك گردید.

پشتش خیس عرق شده ، وبر پیشانیش نیز قطرات درشت عرق شرم نشسته بود ..

اومی‌خواست حقیقت مکتوم وپنهان بماند شاید راه بازگشت بصلاح و توبه وندامت زلیخا مسدود نگردد ولی (زلیخا) بابی پروائی اورامتهم کرد وسخن بدروغ گفت .

تصور کنید که مردی شرافتمند وپای بند به آبرو دریک چنین موقع چه حالی پیدا میکند وبشنیدن اینسخنان چگونه منقلب وآشفته میگردد؟

عزیزمصر ناگاه بیکپارچه خشم مبدل گردید بیک قطعه آتش سوزنده بیک شعله همه جاگیر وهمه جا سوز..

اگر این آتش بدامن هستی یوسف می گرفت او را می سوزانید و نابودش می کرد.دندانها را از فرط خشم بهم میفشرد و مشتها راگره کرده بود .

او مردی مقتدر و توانابود بیك اشاره می توانست جلادرا صدا کند و غلام زرخریدخویش را بدست اوبسپارد ولی درهمه حال دانائی وخردمندی رااز دست نگذاشت وبااینکه می لرزید ومی غرید یك قدم به یوسف نزدیك شد واز او پرسید :

- هان ... راست می گوید ؟ آیا سزای محبت های من این بود که بهمسر من دست طمع دراز کنی؟ اینست معنی نمك شناسی و در دیار شما اینگونه محبت دیگران را پاداش میدهند حرف بزن چرا خاموشی ...

یوسف درداماں یعقوب ودرمکتب اخلاق و خداپرستی (ابراهیم - خلیل) تربیت یافته بود ، خونسردی خویش را ازدست نداد وچون به خدا وقدرت لایزال ولایتناهی خالق عالم پشتگرم وامیدوار بود باآرامش وملایمت تمام گفت :

- چشمم کورباد اگر به خاتون خود بدیده بدنگریسته ودستم بریده باد اگر بسوی وی دست طمع گشوده باشم . . . خاتون من خدا وخشم الهی را از نظر دور داشته که چنین بی پروا مرا متهم میکند و سخن ناراستی میگوید .. خداوند گواه است که من چنین نکرده‌ام وهم او برشما ثابت خواهد کرد که جز پاکی ودرستی و جز رعایت شرف و صلاح گناه دیگری

نداشته و ندارم ..

عزیز که هنوز از خشم میلرزید و درضمن سخنان محکم و فصاحت و بلاغت یوسف اورا تحت تاثیر قرار داده بود برخود فشار بیشتری وارد آورد و بملایمت سئوال کرد:

- چگونه برمن ثابت شود که تو راست می گوئی و زلیخا تو را بنادرستی متهم کرده است؟

(یوسف) سکوت کرد .. سکوت او دلیل ترس نبود بلکه علت دیگری داشت . . علتی که فقط پیغمبران و فرستادگان خداوند از آن آگاه هستند . . . سکوتی که لذت بخش ترین ساعات عمر پیغمبران خدا است ...

درهمین سکوت چند ثانیه‌ای بود که جبرئیل برای دومین بار بر یوسف ظاهر شد ...

یکبار جبرئیل درچاه با یوسف سخن گفت و این دومین مرتبه بود که برای رساندن پیام الهی بروی ظاهر و آشکار میشد.

یوسف دیدگان خودرا بست و در تاریکی پشت پلکهای چشمش جبرئیل را دید. همان نور درخشنده آبی رنك . جبرئیل بصدائی که فقط با گوش جان یوسف شنیده میشد گفت:

- یوسف پروردگارت بتو درود میرساند. خوشحال باش که خودداری تو درمقابل دامگه مفاسد و پاکی و صلاح تو مقبول درگاه حضرت احدیت واقع گردیده است. بیم و ترس بخود راه مده که خداوند بندگان نیکو کار خودرا دوست دارد و از آنها درهمه حال حمایت میکند. درپاسخ عزیز مصر داوری را بیك طفل شیرخوار حواله کن..

جبرئیل این را گفت و ناپدید شد یوسف از شادی می لرزید و گونه‌هایش سرخ شده بود .

سکوت او عزیز مصر را متحیر کرده بود . پیش خود میاندیشید که شاید حق با زلیخا است و این سکوت دلیل گناهکاری یوسف می باشد اما برای بار دیگر پرسید .

- پس چرا ساکت مانده‌ای..؟ چگونه برمن ثابت می شود که تو راست می گوئی ...؟

- (یوسف) دیده گشود و با آن حال شوق و جذبه‌ای که داشت گفت:

- زلیخا خاتون خانه بدنبال من دوید وازعقب دامنم‌را گرفت‌و کشید وبرای اینکه بشماثابت‌شود که من‌راست میگویم‌ازیك‌طفل شیرخوار سئوال کنید.. از کودك گاهواره بپرسید...

عزیز بشنیدن این‌سخن‌یکه‌ای‌خورد وبتصوراینکه یوسف دراثر ترس مشاعرخودرا ازدست داده‌است گفت:

- چگرنه‌طفل‌شیرخوارسخن‌میگوید.. آیا دیوانه شده‌ای..؟

یوسف در پاسخ اظهار داشت.

- خیر.. مشاعرخودرا ازدست‌نداده‌ام.

خداوند قادراست که‌طفل‌شیرخواررا بسخن گفتن‌وادارد تابنده بیگناه خودرا ازآسیب‌تهمت برهاند...

اتفاقا عموی عزیزبتازگی صاحب کودکی شده بودآن کودك که در گاهواره بودچهارماه بیشتر نداشت‌یوسف گفت:

- به عموی تو خداوند کودکی عنایت فرموده و آن طفل در همین خانه است. راه بسیار نزدیك و کار بی اندازه سهل است می‌توانید کنار گاهواره کودك رفته و صورت حال و حقیقت ماجرا را از او سئوال کنید.

آنها که آنجا حضورداشتند متعجبانه بیکدیگر نگاه میکردند برای ایشان که ازطریق خداپرستی دور بودند و در عالم ظلمت جهل زندگی می‌کردند باور نکردنی بود که طفلی سخن بگوید و درماجرائی بزرك گواه باشد.

بفرض‌اینکه گاهواره‌طفل در آن‌اطاق‌بود و آن‌ماجرای‌عجیب رامیدید وسخنان ایشانرامی‌شنید .نمیتوانست‌حرف‌بزندو آنچه‌رادیده‌وشنیده‌است بر زبان‌آوردو بگوید

بهرحال چاره‌ای جزاین‌نبود که عزیز پیشنهادعجیب یوسف‌را بپذیرد و ازطفل‌شیرخوارعموی‌خویش گواهی بخواهد..

زلیخا نیزازحیرت نمیتوانست خودداری کندولی چون‌اعتماد داشت که

طفل گاهواره‌ای حرف‌زدن نمیدانند بسخنان یوسف و پیشنهادغیر قابل‌تصور او می‌خندید.

عزیز نگاهی بزلیخا کرد با این نگاه می‌خواست نظر او را درباره این گواهی سئوال کند قصد داشت بپرسد که آیا باگواهی طفل عمویش موافق میباشد یاخیر زلیخا معنی و مفهوم این نگاه را بفراست دریافت و گفت:

- بسیارخوب منهم‌موافق‌هستم اگرطفل‌سخن گفت‌و گواهی‌داد هرچه گفت برای‌من قابل‌قبول میباشد.

باین‌ترتیب موافقت عزیزمصر نیز اعلام شد وسه نفری‌بطرف‌خانه‌عموی عزیز که درهمان‌نزدیکی بودحرکت کردند.

خیلی زود به‌مقصد رسیدند وبه‌اطاقی که گاهواره در آنجا قرارداشت وارد شدند. طفل آرام خوابیده و دیدگانش بسته بود، ولی‌ازعجائب‌این که وقتی آنها وارد شدند و گرد گاهواره‌اش حلقه زدند، دیده گشود و بر روی‌یك‌یك حاضرین نگریست ولبخندزد. لبخندی که هزار معنی وهزاران مفهوم داشت.

(یوسف) آنچنانکه گوئی دربرابر قاضی ودرمحکمه‌عدل حضوریافته است گفت:

- ای طفل شیرخوار که مظهرقدرت پروردگارهستی .. ازتو گواهی میخواهم.. بین‌ماحکم‌باش وآنچه که میدانی بگوی. روح توپاك‌است‌وهنوز به‌مفاسد زندگی آلوده‌نشده... روح توچون آئینه تمام‌نمائی‌است که‌همه‌حقایق بی کم‌و کاست‌در آن‌منعکس میگردد. پس بگوآنچه که میدانی‌وفاش کن‌تمام اسراری که به‌آن آگاهی...

تا موقعی که (یوسف) سخن میگفت طفل شیرخوار باو می‌نگریست و چشم از دهان یوسف بر نمی‌داشت ولی چون نوبت‌سخن گفتن به (زلیخا) رسید کودك چشم از (یوسف) برگرفت و بآنزن خیره شد.

زلیخاآنچه راکه گفته بود تکرارومجدداًیوسفرابه بدنظری و ناپاکی متهم کرد. پس اززلیخا عزیزمصر گفت:

- مقصود من این‌است که معلوم‌شود کدام‌یك‌ازاین‌دو نفردر گفتارخود

محق وراست گوهستند .

آیا (زلیخا) نسبت به (یوسف) نظر بد داشته و یا (یوسف) به(زلیخا) دست طمع دراز کرده است . . اینست حقیقتی که‌میخواهم روشن شود .

هرسه سکوت کردند زیرا نوبت داوری رسیده بود.. بی اعتقادی عزیز وزلیخا هنوز باقی بود وهرگز گمان نمیکردند طفل شیرخواری سخن بگوید و دراین ماجرا حکم باشد.

اما ناگاه کودك بصدای ضعیف کودکانه خویش ولی با بلاغت تمام گفت :

- یوسف دراین گیرودار کاملا بی گناه است اوپای ازحد پاکی وصلاح فراتر ننهاده ولی زلیخانسبت به یوسف چشم طمع دوخته وبقصد گرفتن کام بدنبال وی دویده است .

زلیخا ناگاه جیغی کشیدو گفت :

- دروغ است... دروغ

کودك گفت :

- این دروغ از آنجا راست میشود که پیراهن یوسف ازعقب دریده است . اگر یوسف بزلیخا حمله کرده وزلیخا درصدد دفاع ازخود برآمده بود می بایست پیراهن یوسف از جلو دریده باشد ولی اگرپیراهن ازعقب پاره شد دلیل بر آنستکه زلیخا به یوسف دست طمع دراز کرده و در این تردید نیست .

سکوت برقرارشد وطفل ازسخن گفتن بازماند .

ثانیه ای چند آنهمه درخشندگی هوش وفراست ازدیدگان طفل گرفته شد چهره‌اش بحالت کودکانه نخستین بازگشت وبا بی اعتنائی، مثل همه اطفال شیرخوار باطراف خودنگریست .

(عزیز) مصر که از حیرت دهانش باز مانده بود خطاب به یوسف گفت :

- پیراهن تو دریده است.؟

یوسف گفت :

- آری .

وبلافاصله پشت پیراهن خودرا باو نشانداد .

(زلیخا) در مقابل این حجت غیر قابل انکار نمیتوانست مخالفت نشان‌دهد لذا سررا پائین انداخته بود و از شرم وبدبختی خود آرام آرام می گریست .

(عزیز) مصر که حال را بآنگونه دید ، نفسی عمیق کشید و به یوسف گفت :

- از اینکه بتو بدرشتی سخن گفتم پوزش میطلبم خوشنودم که دست پرورده‌ای چون تو صالح و پاك دارم ... تو بار سنگینی را از روی دوش من برداشتی و این بار کینه‌ای بود که نسبت بتو در دل پدید آورده بودم .

عزیز بازهم لحظه‌ای سکوت کرده ومجددا اظهارداشت :

- ازاین مقوله وآنچه که اتفاق افتاده باکسی سخن مگو اصولا موضوعرا فراموش کن وازاین بس اگر زلیخاتورا درخلوت طلبید حاضرمشو و نافرمانی کن ، باشد که نظیراین حوادث اتفاق نیافتد و کار چنین بافتضاح و رسوائی کشیده نشود .

یوسف رفت وتازه دراینموقع بود که زلیخا وعزیز تنها ماندند، زن شرمنده وشوهر باگذشت ... عزیزمی‌توانست نسبت باو تصمیم شدید بگیرد ولی چون کارعشق او بجای حساس نکشیده بود از گناهش چشم پوشیده و عذرش راپذیرفت .

زلیخا خود را بپای افکند وموی بر کند و روی را خراشید . می‌خواست بزبانی عذر گناه بخواهد که بردل شوهرش موثر واقع شود . زن دلفریب زیبا خوب میدانست که عزیز بر او خشم نمیگیرد ولی از این می ترسید که آئینه قلبش را زنك الم وشك و تردید تیره سازد . بهمین سبب میخواست‌خویشتن‌را از آنگونه که‌راستی هست درعشق یوسف‌ورسوائی کار بیگناه جلوه گر کند .

زلیخا همه‌چیزرااعتراف کرده و گفت :

- من از نخستین روز که او را دیدم و با درهم و دینار تو ویرا از بازار برده فروشان خریدم بخوبی میدانستم که بالاخره یکروز چشمان

سیاه وچهره صاف وبیگناه او پرده صبوری مرا میدرد و کارمرا برسوائی می کشد ...

عزیز: گوش بده و بدرستی قضاوت کن، خودرا بجای من بگذار.. بقدرمن نازك دل وضعیف النفس وزیباپسند وعاشق پیشه باش.. بااینهمه حسن سلیقه بزیبائی خیره کننده او بنگر.. حسن وجمال و کمال اورا درنظر بگیرو آنگاه بدل خودمراجعه کن.. اگرچون من دیوانه وار باودل نباختی حق داری بخواری مرا بکشی و پیش سگان گرسنه قصر بیافکنی .

عزیز برصندلی جواهرنشان نشسته بود وباشك دیدگان همسر زیباروی خود مینگریست وچیزی نمیگفت.. اوخاموش بود زیرا غیرازاین کاری نمی- توانست انجام دهد .

زلیخا ادامه دادو گفت :

ـ چکنم ... این کار دل ودیده من است ... دیده ام دید و پسندید و دلم خواست .. بیشتر اعمال انسان درزندگی ارادی است تنها بعضی امور غیرارادی انجام میگیرد وازآنجمله میتوان حب وبغض رانام برد . . عاشق شدم، باودل بستم وقرارواختیاررا ازکف دادم .. شوهرمهربانم..مرا ببخش که حدود شرف تورا رعایت نکردم. ازمن نپرس که چراباودل داده ام .. ازاو سئوال کن که چرا تااین درجه زیبا ودوست داشتنی است. آخرانسان هم اینگونه زیباخلق میشود...؟

اینجا عزیزمصر سکوت راشکست وبالحنی ملامت آمیزوحاکی ازملال و اندوه درون گفت :

ـ من ازابتدا میدانستم که تو درمقابل مردان دیگر ضعیف هستی ... انتظارچنین روزی را داشتم که جوان زیبا روئی را ببینی وباوعاشق شوی.. این بخت واژگونه من بود که زنی ضعیف النفس نصیب من کردومرا گرفتار و پای بند اوساخت.

زلیخا حرف او راقطع کرده باگریه وزاری دست شوهر باگذشت و مهربان خویش رابوسیدو گفت :

ـ بآسمانها سوگند که من تنهاعاشق او نیستم . درهمه مصرزنی نیست که اورادیده ودین ودل نداده باشد .

عزیزدرحالیکه میخواست ازجای برخیزد اظهارداشت :

- چنین نیست ..

(زلیخا) دامن لباسش را گرفت و اورا با فشار روی صندلی نشانید و گفت :

- ثابت میکنم .. برای این که قدرت و مقاومت مرا در مقابل زیبائی سحر آمیز او بدانی ثابت می کنم که هیچ یك از زنان مصر خوددارتر از من نیستند .

عزیز متعجبانه پرسید

- چگونه ثابت میکنی..

زلیخا جوابداد :

- خیلی آسان است . تو عفیف ترین زنان مصررا انتخاب کن . آنها که در صبوری ومستوری شهره اند.

(زلیخا) از نقشه خود با «عزیز» چیزی نگفت ولی اورا راضی کرد که باآزمایش واثبات ادعای انجام شده موافقت کند .

«عزیز» رضایت داد لیکن این رضایت باجبار انجام شد .

(عزیز) خودرا در آستانه رسوائی میدید .. درهمه محافل ومجالس از عشق (زلیخا) نسبت به (یوسف) صحبت میکردند . همه مردم از کوچك و بزرك وفقیر وغنی ورند وپارسا میدانستند که همسر (عزیز) مصر به جوان خوبروی وغلام زرخرید عبری دل بسته واختیار از کف داده است .

این شایعات را زنان مصر از اینجا بآنجا انتقال می دادند وهمه جا ازاین عشق ورسوائی صحبت میکردند (یوسف) بکار خود سرگرم بود وبآنچه که در عالم میگذشت توجهی نداشت .

روزها در کمال صفا وپاکی کارمیکرد وشبهارا بعبادت ونماز میگذرانید وعزیز ازاینکه یوسف راتااین درجه بحوادث بی اعتنا میدید خوشحال بودو بیش از پیش نسبت باو محبت میکرد .

انتخاب بعمل آمد وعده ای از عفیف ترین زنان مصر بر گزیده شدند .

زلیخا مجلسی شاهانه ودرخورشان ومقام شاهزادگان ترتیب داد واز آنها، همان زنان که درعشق زلیخا راشماتت وسرزنش میکردند ودرغیبت او چیزها می گفتند دعوتی رسمی بعمل آورد .

به عزیز مصر نیز قبلا آگاهی داده بود که درروز وساعت معین پشت پرده

بنشیند وحال زنان را نظاره کند . عزیز هم چنان کرد که زلیخا خواسته بود.

میهمانان آمدند ونشستند وبزم در کمال سرور ونشاط جریان طبیعی خودراطی می کرد . زنان می گفتند ومی شنیدند و بقهقهه می خندیدند.

خنیاگران باآلات موسیقی کناری نشسته وبه آرامی آهنگهای روح پرورو نشاط آور میزدند درمجمرهای متعدد که درسراسر طالار چیده شده بود عود وعنبر میسوزانیدند وفضارا خیالپرور وهوارا عشق انگیز میکردند.

هر کس چندین جام باده نوشیده همه و آماده شده بودند که زلیخا بمستخدمین اشاره‌ای کرد و آنها آخرین فصل برنامه‌را اجرا کردند.

بهریك ازمیهمانان پرتقالی تعارف و کاردی بـرای بریدن پرتقال داده شد. همه پرتقالها را دردست داشتند که ناگاه پرده بالارفت وچون ماهی تمام که درشب ظلمانی وتاریك ازبس ابرهای تیره ظاهر شده وآسمانرا روشن کند چهره فریبنده (یوسف) درآستانه درطالار نمایان گردید.

(یوسف) را قبلا بحمام برده وگیسوانش را شانه زده و بروغنهای معطر آلوده کرده بودند بهترین البسه را بر تن داشت و کمربندی زریـن بمیان بسته بود.

زلیخا دستورداده بود که یوسف رادرموقع معین باظرفی پرازمیوه وارد اطاق کنند وظیفه یوسف ازهمه‌جا بیخبر آن بود که ظرف میوه راپیش روی زلیخا بزمین بگذارد وچون زلیخا دربالای طالار نشسته بود یوسف بناچار ازمیان مدعوین میگذشت وهمه اورامی دیدند.

بهرحال (یوسف) باآنهمه زیبائی وارد شد . شرم حضور درمیان عده‌ای زنان مشهور ومعروف مصر چهره اورا سرخ کرده و گونه‌هایش را گل انداخته وصدچندان برزیبائی او افزوده بود.

(یوسف) آرام آرام وارد شد ، پیش رفت ودر حـالیکه سررا پائین انداخته بود ودردل بخدای بزرك متوسل میشدمقابل (زلیخا) رسیدوسینی را برزمین نهاد وباز گشت .

سکوت سنگینی برهمه‌جا مستولی شده بود .. سکوتی عجیب وبیسابقه وحیرت انگیز... همه زنان بیوسف چشم دوخته بودند ودهانشان ازفرط حیرت بازمانده بود. نمیدانستند زیبائی ملکوتی اورا باچه چشمی بنگرند وبا چـه

زبانی بستایند وچگونه درباره (زلیخا) قضاوت نمایند.

توجه آنها چنان بیوسف جلب‌شده بودکه می‌گویند بجای پرتقال دست‌خود را بریدند .. (یوسف) هراسان وشرمگین خارج‌شد وبدنبال کار خودرفت ولی پس‌ازاوزنان هنوز درعالم دیگری سیرمیکردند وتا دقایقی چند ازخود بی‌خود بودند.

(عزیز) مصراز پشت پرده این‌صحنه تماشائی وعجیب‌را می‌دیدوچون بریدگی دست زنانرا مشاهده کرد؛ ازجای برخاست ودر حالیکه دردل به زلیخا حق می‌داد ازآنجا خارج‌شدورفت.

پس‌ازعزیمت عزیززلیخا خطاب بزنان گفت:

- دیدید . اینست یوسفی که مرا درعشق اوسرزنش میکنید.

اینست آتشی که جانم‌را میسوزاند واینست کسیکه شما اورا ندیده زبان بیدگوئی من گشوده بودید..

حالا که‌اورا دیدید قضاوت کنیدوخودرا بجای‌من که شب وروز اورا می‌بینم‌وحتی‌مالک‌و صاحب‌جسم وی‌هستم بگذاریدو خوب بیاندیشیدا گردر جای‌من بودید کمتر از زلیخا بی اختیار می‌شدید حق بدهید راست بگوئید.

وبعد چهره‌دلفریب وزیبارامیان دو دست پنهان کرد و بگریستن پرداخت چنان‌میگریست که‌شانه‌هایش‌تکان میخوردو صدای‌هق‌هق گریه‌اش تابیرون طالار میرسیدو بگوش‌خدمتگذاران و غلامان میرسیدو باین‌طریق هرکس که برازاو آگاهی‌نداشت وازعشق وی چیزی‌نمیدانست همه‌چیزرا می‌فهمید ومیدانست که‌خانم خانه،زلیخا، زیباترین‌زن‌جهان، همسرعزیزمصر صاحب‌هزاران غلام‌و کنیزسیاه‌و سفید به‌برده‌ای عبری دلباخته و کار این عشق برسوائی کشیده‌است! ولی آیادرهمه مصر کسی بود که ازعشق‌زلیخا به‌یوسف قصه‌ای نشنیده باشد؟نه .. مردم‌مصراز هرطبقه و دسته‌و در هر مقام ومنصب که بودندماجرای‌عشق‌زلیخارا شنیده و چیزهامیدانستندچه‌رسد بخدمتگذاران وغلامان خانه‌عزیز..

گریه‌زلیخاهمه حاضرین را متاثرو اندوهگین کردوبرخی که‌درطول حیات‌خویش‌طعم ومزه‌عشق‌راچشیده ومحرومیت‌را تحمل نموده بودندبیاد

گذشته اشک ریختندو با زلیخا بزاری پرداختند.

عده‌ای دیگر که هنوز آتش عشق در وجودشان شعله‌ور بود بسوز و گداز عاشقانه دچار گردیدند. سوزی که جانشان را میسوزانید و دودی که روحشان را باحرارتی کشنده میگداخت.

همه متفق الرای بودند. به زلیخا درعشق یوسف چنان جوانی که حسنش دیده‌را خیره میکرد حق دادند واز گذشته و آنچه که درباره سبک سری و خودکامی او گفته بودند پوزش طلبیدند اما این گفته‌ها چگونه میتوانست زلیخا را آرام کند.

هر کس چیزی میگفت و بزبانی میخواست او را آرام کند لیکن زلیخا چون بدل خویش مراجعه میکرد احساس مینمود که جز وصل یوسف هیچ چیز دیگر نمی‌تواند از رنج درونی او بکاهد.

تنها وصل، وصل یوسف هم آغوشی و تصاحب او آتش قلب و شعله‌های سوزنده‌ای که روح او را میسوزانید خاموش میکرد.

همین و جز این هیچ..

هر کس سخنی گفت و چون زلیخا هنوز میگریست همه خاموش شده و سر بگریبان اندیشه و تفکر فرو بردند نمیدانستند در کار عشق چه تدبیری بکار برند که یوسف پاکدامن، یوسف خداپرست یوسف بزرگ و صدیق رام و گرفتار کام زلیخا گردد.

وقتی همه خاموش شدند (زلیخا) سر برداشت و گفت:

- بروید و با یوسف صحبت کنید. از طرز فکر وچگونگی اندیشه و معتقدات او آگاه شوید ... تا با او سخن نگوئید از بزرگی و عظمت روح و بالاخره از صعوبت درد دل من آگاه نمی‌شوید .. بدنیست او را نصیحت کنید و بوصل جوئی و کام گرفتن از من ترغیب وتشویقش نمائید...

بدنبال این پیشنهاد عده‌ای از برجسته ترین زنان مصر به اطاقی دور افتاده رفتندو یوسف را آنجا احضار نمودند.

(یوسف) مطیع و فرمانبردار چون خدمتگذاری وظیفه شناس بدون احساس ترس ووحشت بآن جارفت ولی وقتی به پشت دراطاق رسید اندکی مکث کرد. سررا باسمان بلند نمود وزیر لب گفت:

- خداوندا ... ای قادر بی‌همتا ... ای موجود لایزال ... خداوندا

تو که مرا در بن چاه وازگزندوآسیب برادران حفظ کرده‌وا ینسان بآسایش ونعمت رسانیدی اکنون نیز مرا درمقابل وسوسه نفس وگفته‌های تحریک آمیز این ناپاکان بی‌حیاحفظ کن‌و مصون بدار... الهی‌خودرا بتو میسپارم..

این بگفت‌ووارد اطاق شد زنان خوبروی مصر یکباردیگر بدیدن (یوسف) انگشت حیرت بدندان گزیدند وازفرط تعجب خیره ماندند.

آن حسن وجمال هر بیننده‌ای رامتحیر وخیره میکردآنها را نیز دقایقی چند خاموش و بیحرکت نگهداشت. باشاره یکی از زنان (یوسف) روی مصطبه‌ای نشست.

او بعادت دوزانو نشست ودستهارا برسینه نهاد و بسخنان آنهاگوش فرا داده‌دوستان(زلیخا)لب به نصیحت او گشودندوتاآنجا که‌قدرت داشتند (یوسف) را وسوسه کردند..

باو میگفتنداگر(زلیخا) از توکامیاب وراضی باشد به‌ثروت ومکنت میرسی معروفترین مردان مصر خواهی شد وشاید پس‌از عزیز که مردی سالخورده است به جانشینی اومنصوب گردی....

یوسف‌این‌سخنان را بابی‌اعتنائی گوش‌میدادوچون‌ازوی‌پاسخ‌میخواستند می گفت:

ـ عزت وذلت بدست و باراده خداوند است. او هرکس را بخواهد بزرك میدارد وچون اراده کند همان شخص رابه خواری میکشد. من‌بقدرت پروردگارمتکی هستم وجز برضای او کاری نمیکنم. دلم را ازهوای مال ومنال دنیا خالی نگهداشته‌ام که دوشم زیربار گناهان نابخشودنی نرود در اینصورت چگونه چنین تقاضائی دارید که خیروصلاح من درآن نیست.

زنان مصرتلاش بیهوده کردند و از ساعت‌ها گفتگونتیجه نگرفتند ناچار(یوسف) را مرخص کرده وبادست تهی نزد (زلیخا) که بابی‌صبری انتظار ایشان را داشت بازگشتند.

(یوسف) ازآن پس بیش از پیش از (زلیخا) دوری میگزید و کناره‌گیری میکرد ازقصر اوخارج شده ودرجائی دیگرمنزل گزیده بود که تحت فرمان « زلیخا» نباشد ولی (زلیخا) همچنان چشم براو داشت و دقیقه‌ای آسوده‌اش نمیگذاشت.

چندی برهمین منوال گذشت. آوازهٔ شهرت (یوسف) همه جارا پر کرده بود، مردم ازعشق (زلیخا) باو واز بی اعتنائی (یوسف) به (زلیخا) صحبت می کردند وداستانها میگفتند.

شب‌ها دوره گردان تصانیف مشهوری را که بهمین مناسبت ساخته شده بود واز سوزو گدازعاشقانه (زلیخا) حکایت‌ها داشت باآوازی بلند و آهنگی خوش درهر کوی وهر برزن میخواندند ومیگذشتند.

اندك اندك کار (زلیخا) برسوائی میکشید وبرای چاره این دردهیچ درمانی وجود نداشت.

(عزیز) بهمسرش(زلیخا) تندی میکرد که توآبروی مرا ریختی و حیثیت مرا برباد دادی و(زلیخا) خود درمقابل خدمتگذاران قصر وشوهرش شرمگین وسرافکنده بود.

گاهی (زلیخا) بهمان ترتیب همیشگی باتفاق همان غلامان وشاطران بگردش کوی وبرزن میرفت ودرشهرمیگشت ، از این گردش کوچك‌ترین نتیجه‌ای نمیگرفت. نه تنها ازشدت اندوهش کاسته نمیشد بلکه چون باز میگشت بیشتر احساس ناراحتی‌میکرد. زیرابخوبی درمییافت که نزد مردم رسوا وبدنام شده وهمهٔ اهالی شهر اورا بزشت‌کاری‌میشناسند و باانگشت بیکدیگر نشان میدهند. آنچنان که‌یك زن گناهکار را انگشت‌نما میکنند.

همین‌رسوائی‌ها (زلیخا)را ازگذشته نادم وپشیمان کرد.. ازگذشته واعمالی که درطی آن انجام داده و کارهائی که کرده بود پشیمان شد...این پشیمانی واین ندامت ازشدت عشق او به (یوسف) ذره‌ای نمی کاست تنها اثری که داشت آن بود که‌پیش شوهرلب به‌پوزش‌طلبی وعذرخواهی‌میگشود واز وی میخواست که‌بی‌پروائی‌ها وسبکسریهای اورا نادیده انگارد..

(عزیز) اورا براستی‌می بخشید اما چه سود که این بخشش ازرسوائی اونزد مردم نمیکاست.(زلیخا) درنظرخلق هنوزهمان (زلیخا)ی عاشق و همان دلداده بی‌پروا بود.

سال اول و دوم وسوم نیز گذشت. سه سال از آن جلسه فراموش ناشدنی، ازآن میهمانی که زنان مصر بدیدن یوسف دست خودرا بریدندو (زلیخا) را در کار دلدادگی محق دانستند سپری شد.

(یوسف) همچنان بعبادت مشغول بود و به (زلیخا) کوچکترین توجهی مبذول نمیداشت. (زلیخا) که وضع را چنین دید واستنباط کرد که هرگز (یوسف) از آن او نخواهد شد تصمیم خطرناکی گرفت و بمنظور استبرای خویش نزد شوهر رفت واز اوخواست که یوسف را بحبس ابد و زندگی همیشگی درسیاه چالهای مخوف زندان فرعون محکوم کند!

(عزیز) نیز برای آنکه خیالش همیشه وهمه وقت ازاین بابت آسوده باشد خواهش (زلیخا) را باروئی خوش پذیرفت وفرمان داد تا یوسف را بزندان گسیل دارند.

برای محبوس کردن یوسف هیچ محکمه‌ای حکم صادر نکرد وهیچگونه اتهام و بهانه‌ای موجود نبود. تنهاخواهش (زلیخا) واراده (عزیز) درانجام این مقصود دخالت داشت و چون این دواصل بالاتفاق فراهم شد یکروز سپاهیان بقصررفتند و (یوسف) را ازدرگاه عبادت وپیشگاه خداونددست بسته بزندان بردند.

(یوسف) که گوئی انتظارچنین‌حادثه‌ای راداشت ازسپاهیان باسیمائی گشاده و روئی خوش استقبال کرد و هردو دست را پیش برد تا به زنجیر بستند و بمیل و اراده آنها بحرکت درآمد و بسوی زندان پیش رفت.

درزندان غوغائی عجیب برپا بود. غوغائی که یوسف مثل ومانندآن را بیاد نداشت وهرگز بچشم ندیده وبگوش ناشنیده بود.

درمحیطی مرطوب وعفن... درمیان چهاردیوار بلند سنگی که از شکاف سنگها آب میچکیدوخزه روئیده بود عده‌ای انسان‌مثل حیوانات بهم‌میلولیدند و زندگی میکردند.

همه موی بلند داشتند.. موئی ژولیده و کثیف وعفن.. ریشی انبوه و آشفته.. برخی دراثرسالها اقامت درآن محل تاریک و بدون روشنائی روشنائی دیدگان را ازدست داده وچون کرم خودرا روی زمین میکشیدند وبهدایت دستهای کثیف خود که ناخن‌های درازداشت راه میرفتند. جمعی در اثر تاثیررطوبت زندان‌سلامت راازدست داده ازنیم بدن فلج شده بودند.. عده‌ای که هنوز نیمه‌جانی داشتند بمشاهده جوانی خوبروی و خوش لباس

پیش دویده و گرد یوسف حلقه زدند و باحیرت وتعجب باو نگریستند..

برای زندانیان حیرت‌انگیز بود که جوانی به‌آن زیبائی و آن تناسب اندام بزندگی در آن‌محیط وحشت‌زا محکوم شده باشد.. ازخود میپرسیدند که اوچه گناه غیرقابل بخششی مرتکب شده وچه کرده که چنین عقوبتی‌را برای اوسزاوار دانسته‌اند.

(یوسف) بزندانیان حیرت‌زده سلام گفت ، وباچهره‌ای گشاده و لبی خندان درردیف ایشان جای گرفت.

هرگز از بخت خود ننالید وهیچگاه از کجروی روزگار ونامیمونی قضا وقدرصحبت نکرد..

بجای شکوه وشکایت می‌خندید و برای زندانیان قصه میگفت. غمزدگان را دلداری میداد و دردلهای خالی از امید آنها هزاران انگیزه و علت امیدواری ایجاد مینمود .

زندانیان کم کم باو انس میگرفتند ومحبتش را دردل جای میدادند.، بمصاحب و مجاورت با او پیشی گرفته و یکدیگر را عقب میزدند هرکس می‌خواست درجائی که یوسف نشسته بود بنشیند وسخنان تسلی‌بخش اورا بشنود اما یوسف هرگز یکجا نمی‌نشست .

بهمه‌جای زندان میرفت، در کثیف‌ترین نقاط مسکن میگزید وبا آن عده عاجز و بدبخت که هیچکس بآن‌ها روی خوش نشان نمی‌داد معاشرت می کرد وهم سخن میشد...

ورود یوسف واسکان او در زندان وضع روحی محبوسین را یکباره دستخوش تغییر کرد. نه تنها زندانیان منقلب شده و دراثرسخنان جانبخش وگفتارهای یوسف بآینده امیدوار گردیدند بلکه خود اونیز سعی بلیغ مبذولمیداشت که هودرا دگرگون سازد.

مردان خدا برای روح خود زندگی میکنند .. آن‌ها زندگی معنوی را برحیات مادی مقدم میدارند وجسم را فرع برروح میشناسند. این قبیل مردان خیلی زود بامحیط مأنوس‌می‌شوند ورنك اطراف را بخود میگیرند درحالیکه تجرد روحی و استقلال وجودی خویشرا همچنان محفوظ و از هرگونه اختلاط بامحیط درامان نگاه میدارند.

یوسف نیز چنین بود. او کوشید که مثل سایر محبوسین باشد و در اینکار موفق شد اما روحش در زندان نبود بلکه فقط جسمش را اسیر کرده بودند.

روح مرد خدا محبوس نمیشود یوسف آزادانه فکر میکرد روح خود را از قفس تن آزاد میساخت و در فضـای لایتناهی عالـم بجولان و سیر وامیداشت.

موقعیکه زندانیان یوسف را در کنارخود میدیدند روح او خارج از حدود وثغور وجودش سیر میکرد.

در آسمانها، لای ستارگان، درفضای پهنـاور گیتی وبالاخره در آنجا که بحریم ملکوت اعلی خیلی نزدیك میباشد پروازمینمود.

درخلال همین احوال درخارج از محیط زندان حوادث گوناگون به وقوع میپوست حوادثی که بعدها مبداء تحولات دیگرقرار گرفت و پایه‌های بزرگی وعظمت یوسف روی آن استوارشد.

خداوند بندگان خویش را از یاد نمیبرد هیچیك از بندگان نمیتواند خویش را از خاطررفته وفراموش شده تصور کند هر کس ازخوان گسترده نعمات پروردگارعالم سهمی دارد وقسمتی‌میبرد وهر بنده بفراخورشایستگی خویش از لذات تمتعی‌میگیرد وتوشه‌ای برمیدارد پس‌چگونه میتوان تصور کرد که خداوند بنده نیکوکار و رسول بزرگوارخود یعنی (یوسف) را درزندان فراموش کرده و یله ورها نموده بود.

یوسف نیزابتدا چنین تصوری نداشت ودرهمه حال خدای‌راناظرحال ودانای متعال خودمی‌انگاشت لیکن ازآنجا که بشرجایزالخطا است ودچار سهوواشتباه‌میشود، یوسف‌نیزلحظه‌ای ازخدای‌غفلت کرد و بطوریکه بعـدا خواهیم گفت برای‌رهائی خود به بنده‌خداتوسل‌جست وهمین‌غفلت‌سبب گردید تامدت حبس‌اوطولانی‌ترشود وخداوند برای‌تزکیه بیشترنفس اوحوادث رابه تاخیر بیافکنند..

فرعون مصاحبی‌داشت که اورا ماژیلتوس مینامیدند اومحرم‌اسرارا بود وروی اعتمادی که فرعون بوی‌داشت وظیفه‌خوانسالاری‌اورا انجام‌می‌داد ودر تهیه غذای‌مولای‌خودنظارت میکرد.

یکروز فرعون نسبت به ماژیلتوس خشم گرفت ودرحین صحبت بـا دیدگان پرازکینه ونفرت بوی نگریست. این نگاه سفره‌دارراننگران و از

آینده بیمناک کرد. معمولا فرعون نسبت بخدمتگذاران خود مهربان بود ولی چنانچه خشمگین میشد و بادیده بدبکسی مینگریست رهائی آنشخص ازمرگ بعید بلکه محال بنظر می رسد.

ماژبلتوس آینده راازدست رفته وهستی خودرادر آستانه نیستی مشاهده کرد. میدانست که فرعون دیر یازود فرمان قتلش را صادر میکند و بدست جلادش میسپارد پس چه باید کرد؟

اوچندشب بیدار بود و بآینده میاندیشید، بالاخره تصمیم خودراگرفت ومصمم شد تا قبل از اینکه فرعون بدست جلادش بسپارد او را مسموم و نابود کند.

آری (ماژبلتوس) می خواست (فرعون) را بقتل برساند وچون هنوز سمت سفره داری خداوند مصر را داشت بانجام مقصود خود امیدوار بود وبیقین می‌دانست که می‌تواند فرعون را با زهری کشنده وزود اثر بقتل برساند.

یکی دوروز نیزدرباره نحوه انجام عمل اندیشید و چون به تنهائی ازعهده این مهم برنمیآمد به مرددیگری بنام (یونا) که شرابدار فرعون بود توسل جست وازوی استمداد نمود.

ماژبلتوس یونا را فریب داد وباو گفت:

چنانچه دراین کار بامن همراهی کنی ازمال دنیا بی نیازت خواهم کرد. در آینده چنان ثروتمند ومالدار خواهی شد که درهمه مصر مردم به سعادت ومکنت تو غبطه خورده وحسد ببرند.

یونا باهمه عزتی که داشت ازمال دنیا بی بهره بود ودراین مدت که به فرعون خدمت می کرد وتقریبا مقرب محسوب می شد! به جمع مال واندوختن منال موفق نگردیده وهمیشه آرزوی داشتن ثروت وتهیه رفاه و آسایش زمان کهولت وپیری را درسر میپرورانید.

گفتار فریبنده ماژبلتوس دریونا اثری عجیب باقی گذاشت. بطوری که شرابدار فرعون بدون درك موافقت خویش رااعلام داشت وهردونفر متعهدو هم سوگندشدند که هرچه زودتر فرعون رابه قتل برسانند وازنتایج این اقدام متهورانه بهره‌مند گردند.

در واقع یونای بدبخت و تیره روز فریب خورده بود در حالیکه

(ماژیلتوس) برای رهائی خود از یك مرك حتمی وقریب الوقوع می - کوشید وتلاش می کرد . بهرحال تصمیم نهائی اتخاذ گردید . ماژیلتوس سم خطرناکی ازیك داروگرخرید وبرای آمیختن بشراب فرعون دراختیار یونا قرار داد .

در آخرین شب ماژیلتوس یونارابه کنجی کشیدو به عنوان تاکیدوسفارش باو گفت :

- هیچ وحشت بخود راه نده . . . مراقب اعمال وحرکات خود باش و موقعی که (فرعون) از توشراب خواست ، مثل همیشه پیش برو و جام اورا پر کن .

(یونا) گفت :

- مطمئن باش که وظیفه خودرا خوب انجام میدهم .

او در ظاهر میگفت و (ماژیلتوس) محیل را مطمئن می کرد ولی در باطن می ترسید و از شدت ترس رنك بـر چهره نداشت و دستهایش می لرزیـد ...

ماژیلتوس که مردحیله بازوتندفهمی بود بمشاهده پریدگی رنك ولرزش دست یونادستهارا بهم مالید وباافسوس گفت :

- بیم آن دارم کـه ترس بی جـای تو رسوائی ببار آورد وکار را خراب تر کند خیلی مراقب باش ... بخند ، آرام باش هیچ ترس و وحشت بدل راه نده .

تو می خواهی فرعون را بکشی فرعون که قصد کشتن تورا ندارد پس چرا میترسی ؟.

گفته های ماژیلتوس اندکی ازشدت بیم والتهاب یوناکاست ولی آن تیره روزهنوزدراعماق روح خود احساس آشفتگی میکردوچنان بود که حوادث شوم وخطرناکی را پیش بینی میکند ..

مرتبا ازخود میپرسید :

- چه میشود.؟ آیا در کارخود موفق خواهیم شد؟ آیافرعون بدون سوءظن شراب مسموم رامی نوشد وجان میسپارد .

این سؤال هائی بود که از خود می کرد ولی هرگز یکبار ازخود نپرسید که :

– اصولاً چرا من خودرا درا این جنایت شریک میکنم آیا ماژیلتوس راست میگویه و بعد هامرا از مال دنیابی نیاز خواهد ساخت خودش این مال و ثروت را ندارد . پس از کجا بمن وعده میدهد .

یونای تیره بخت چنین سئوالی را از خود نکرد و در نهایت بی خبری و کند ذهنی برای انجام منظوره‌ای ماژیلتوس کمر همت بمیان بست .

آنشب فرعون شام را دراطاق مخصوص خود میخورد وبعلت کسالت شب قبل وشراب زدگی از پذیرائی خسته کننده و حضور در بزم عمومی خودداری کرد .

پاسی ازشب گذشته ماژیلتوس برای اوسفره گسترد واغذیه واطعمه‌را مرتب نمود .

فرعون که روز و شب قبل شراب بسیار نوشیده و احساس کسالت می کرد قصد شراب خوری نداشت ومیخواست آن شب هوشیار بخوابدولی ماژیلتوس گفت :

– یك جام شراب کسالت شراب زدگیهای قبل را برطرف میکند.

وبلافاصله به یونا اشاره کرد که جام فرعون را لبریز سازد.

فرعون جام خودراپیش برد ویونا صراحی شراب مسموم راخم کرد تااز محتوی آن جام راپر کند .

حالا هنگام آن رسیده بود که یونا آرام و خونسرد باشد . . نبـاید دستش بلرزد .

یونا به خود فشار میاورد، میکوشید خونسردی خودرا حفظ کند ولی موفق نمیشد. هرچه بیشتر برمغز وروح خود نهیب میزد ،آشفتگی بیشتری تمام وجودش رامسخر میکرد .

ماژیلتوس از زیرچشم اورا می نگریست واز عاقبت کار می ترسید زیرا برای العین میدید که دست یونا در حالیکه صراحی را کج کرده است میلرزد .

دل درسینه هردو نفر میطپید سفره‌دار فرعون که تنظیم کننده این صحنه خطرناك ومحرك واقعی یونا محسوب میشد نفس رادرسینه حبس کرده ورنك بر چهره نداشت. حال یونا وخیم تراز او بود وخویشتن رادر آستانه رسوائی میدید

نمیدانستند چه میشود .

فرعون که میدید یونادر ریختن شراب تردید میکند وهمچنان دست را نگهداشته است باحشونت گفت :

– چرا معطلی بدبخت عجله کن سرم درد میکند.

ویونا درمقابل این نهیب صراحی را کمی بیشتر خم کرد ولی بدبختانه تعادل وتوازن خویش را ازدست داد وبناگاه صراحی را رها کرد وهرچه شراب در آن بود روی دست وصورت فرعون ریخت .

فرعون سراسیمه ووحشت زده از جای جست . تمام بدنش ازشراب خیس شده بود وازخشم وغضب می لرزید . . (ماژیلتوس) نیز هراسان بود و هرچه برخود فشار وارد میآورد نمی توانست از لرزش زانوان خود جلوگیری کند .

یوناچون مجسمه ای ازسنك بیروح و بیحرکت وخاموش ایستاده بودویارای سخن گفتن نداشت :

فرعون نگاهی به یونا وگوشه چشمی بجانب ماژیلتوس افکند وچون هردو نفر را رنك پریده دید بصدای بلند گفت :

– جلاد . . . جلاد . . .

بمحض برخاستن صدای فرعون درباز شد ومرد غول پیکری که سینه بند چرمی بسته بود وارد گردید ومقابل فرعون خم شد.

یونا طوری کنترل مغز وفکر را ازدست داده بود که گمان میکرد فرعون از موضوع مسموم بودن شراب مطلع شده وجلاد را بهمین علت خواسته است لذا خویشتن را روی پای فرعون افکند ودرحالیکه بشدت می‌گریست گفت :

– مرا عفو کنید..من بی تقصیر هستم..من نمیخواستم به ولینعمت خود خیانت کنم ماژیلتوس فریبم داد..او..

فرعون لگدی بسر یونازد و گفت :

– بدبخت او تورافریب داد که شراب را..

یونا بتصوراینکه فرعون میخواهد بگوید (شراب را باسم آلوده کنی) حرفش را برید واظهارداشت :

– بله..اومرا فریب داد که سم درشراب شما بریزم . . . گناهکار

واقعی او است... چنان بود که ماژبلتوس را در دریائی از آتش عذاب افکنده‌اند.. همه جای وجودش سوخت .. دلش .. مغزش .. سینه و حلقومش ... نمی‌دانست چه بکند وچه بگوید که (فرعون) او را بی گناه تصور نماید.

درست درهمین هنگام عزیزمصر که وزیراعظم فرعون بود واردشد و چون ازماجرامطلع گردید گفت :

ـ فعلا هیچیك از ایندونفر نباید بقتل برسند صلاح در اینست که آنها را محبوس کنیم تابعداً حقایق کشف وگناهکاررا از بی گناه تشخیص داده‌شود... بعلاوه شاید اشخاص دیگری نیز بااین‌دو نفرهمکار وشریك جرم باشند وباکشته‌شدن آنها همیشه ناشناخته وخائن باقی بمانند.

فرعون پیشنهاد عزیز را پسندید ودستور داد که هردو نفررا بزندان فرستاده‌ومحبوس کنند.

عزیز شخصاً (ماژبلتوس) و (یونا) را بزندان برد و بدست همان زندانبانی که یوسف را مراقبت ونگهداری میکرد سپرد وبازگشت.

زندانبان نیز آندونفر را بدرون بردودرزندان یوسف بغل و زنجیر مقید ساخت. ازآن تاریخ ببعد (ماژبلتوس) و (یونا) با (یوسف) هم‌زندان ومونس شدند واورا شناختند.

خداوند بزرك وقادر متعال بی‌همتا بندگان خود را عزیز میدارد .. ثانیه‌ای دستگاه عظیم ومنظم خلقت تعلل وغفلت ندارد .. لحظه‌ای تعطیل وتأمل نمیشود .. حوادث مثل حلقه‌های زنجیر بهم مربوط وپیوسته هستند وخدای مهربان ناظر حال و مثال بندگان خود می باشد.

درآن ایام که «یوسف» پیامبرعزیز خدادرزندان بسر میبرد و در آن محیط مخوف وهراسناك باسخنان تسلی بخش بردل‌ریش زندانیان بیگناه وگناهکار مرحم آرامش دهنده مینهاد.حوادث‌یکی پس از دیگری زنجیر سان اتفاق میافتادوعاقبت‌چنان شد که (یونا) و(ماژبلتوس) بزندان گرفتاو شده ودر کنار (یوسف) قرار بگیرند.

«یوسف» به‌همه یکسان‌مینگریست. برای هیچ یك‌از محبوسین‌امتیازی

قائل نبود. در نظر گم گشته کنعان آنعکس بیشتر شایستگی محبت داشت که بلای بیشتری را تحمل کرده و بدبخت ترا از دیگران بود

درمحبس از فقیروغنی، پیروجوان، بیمار وتندرست همه‌نوع واز هر طبقه آدم بود..

گناه وجرائم آن‌ها نیز متفاوت وهر یك به علتی در آن سیاه چال سر نگون شده بودند. «یوسف» جستجو میکرد. آن کس که بیش‌از دیگران مورد ظلم وتعدی واقع شده بود مییافت وبتعلیم وی میپرداخت.

«یوسف» نیز مانند همه پیامبران دیگر میکوشید تا دل بندگان خداوند را بنور ایمان روشن ونورانی کند. او معتقد بود که هر کس به خداوند یکتا وقدرت بی انتهای او ایمان داشته باشد واو را قادر بداند کمتر اسیر غم‌واندوه میشود ومصائب وبلایارا با روئی گشاده و نیروی اراده‌ای محکم تحمل میکند..

لذا زندانیان راتحت تعلیم اخلاقی قرار میداد .. افق دیدآن‌ها را میگشود ووسعت میداد ومسیر اندیشه ایشان راعوض میکرد تا این که به ایمان وخدا پرستی آشنا می‌شدند.

از میان زندانیان آنها که تعالیم (یوسف) راپذیرفته بودند بادیگران فرق داشتندوخیلی زود متمایز میشدند .. اخلاق‌و رفتارشان دگرگونه شده وبا چهره‌ای گشاده وروئی خوش مصیبت راتحمل مینمودند.

(یوسف) کم کم برای زندانیان ازهیچ‌همه چیز رسیده بود.. آنروز که بزندان قدم نهاد، هیچکس برای او اهمیتی قائل نشد ولی او بزودی جای خود را دردل همه باز کرده ومحبت عموم راجلب نمود.

روزی که (یونا) و(ماژیلتوس) بزندان رفتند وزیر غل و زنجیر قرار گرفتند (یوسف) قبله آمال ومایه امیدوآرزوهای زندانیان بود. اودرد ظاهرو باطن ایشان را دوا میکرد. هم زخمهای عفونی بدنشان را میشست ومی‌بست وهمه آلام درونی آنها راتسکین میدادو ازشدت غم‌واندوهشان میکاست. حکیم بود، معلم بود، معبر بود ..

اگریکی اززندانیان خوابی میدید.. چه خوب وچه بد.. صبحگاه تعبیرآنرا از (یوسف) میخواست و دیر یا زود بیننده

خواب می‌دید ومی‌فهمید که آنچه (یوسف) در تعبیر خواب او گفته جامه‌عمل وحقیقت می‌پوشد.

توجه زایدالوصفی که زندانیان نسبت به (یوسف) ابراز می‌داشتند سبب جلب دقت (یونا) و(ماژیلتوس) شد وآن دونفر نیز اندك اندك بسوی گرویدند وسر بر آستان ارادت او سائیدند. روزها پی‌در پی بشب میرسید وشبها صبح میشد.

هفته‌ها میگذشت وماهها سپری میگردید وبالاخره سالها پی در پی میآمدند ومیرفتند..

(عزیز) مصر (یوسف) را ازیاد برده بود. او نمیخواست براستی (یوسف) برای همه عمر درزندان باشد.. شایددر همان‌اوان اگر از (یوسف) چیزی بیادمیاورد برای رهائی اوقدم پیش مینهاد وازآن سیاه چال خوف آورو هراس انگیز آزادش‌میکرد اما سرنوشت‌چنین مقدر داشته وخداوند چنان‌خواسته بود که (یوسف) درزندان باشدو آنقدر بماند که موقع مقتضی ومعین فرا رسد.

آن‌موقع‌مقتضی کی بود وکی میرسید وچه‌میشد؟غیر ازخداهیچکس آگاهی نداشت وازآینده چیزی نمیدانست . . .

پنج سال باین ترتیب سپری شد و(یونا)و (ماژیلتوس) نیزاز خاطر فرعون رفته وهمچنان درزندان بودند..

یکروز صبح که یوسف از خواب بیدارشدآن‌دو نفر را در کنارخود نشسته دید. (یونا)ودوست‌او (ماژیلتوس) درزیر یوغ وزنجیر و غل‌آهنی بزحمت راه میرفتند واگرمیخواستند ازگوشه‌ای بگوشه دیگر زندان‌بروند ناچار بودند که پنج برابر وزن‌خود غل وزنجیر بکشندو دولادولا درزیر یوغ‌راه بروند.

آنها که‌ازدانائی یوسف داستانهاشنیده‌وحکایات بیشماری میدانستند، نیمه شب ازگوشه‌جنوبی زندان‌حرکت‌درآمده وسحر گاه ببالین (یوسف) رسیده بودند.

(یوسف) چون آندو نفررا باچهره‌ای‌غم زده وسیمائی گرفته ودیدگان غرق اشك بربالای سر خود نشسته دید برخاست وکنارشان قرار گرفت و

حال ومقصود آنها را پرسید.

(یوسف) از گذشته آندو نفر هیچ اطلاعی نداشت ودر طی پنجسال گذشته از زبان خودشان نیز سخنی نشنیده بود. نمیدانست گناهشان چیست و بچه جرم و کدام تقصیر بزندان وغل وزنجیر گرفتار شده اند.

از گوشه و کنار می‌شنید که آنها هنگام عزت و آزادی جزو مقربین و مصاحبین فرعون محسوب میشدند ولی ناگاه بعلتی که برهمه پوشیده ومجهول بود مورد خشم قرار گرفته وازاوج عزت به حضیض ذلت سرنگون گردیدند (یوسف) جزاین ونام آنها چیزدیگری نمیدانست.

آنروزچون آشفتگی نگاه وگرفتگی صورت آنها را دید حدس زد که غم بزرك وتازه تری بر آن‌ها روی آورشده است لذا درصدد تفحص برآمد وپرسید:

- چه شده ... چه پیش آمده که امروزشمارا سخت گرفته واندوهگین مشاهده می کنم.

هردونفر گفتند:

- دیشب خواب عجیبی دیدیم که تعبیر آن جز بوسیله تو امکان ندارد و درعهده دیگری نیست.

(یوسف) باخوشروئی اظهارداشت:

- انشاءالله خیرونیکو است..

وبعداز (یونا) پرسید:

- چه دیده ای .؟. بگو که بخداوند سوگند جزحقیقت چیزی نخواهم گفت:

(یونا) شانه خودرا که درزیرفشاربوغ مجروح وخونین شده بود بدیوارسنگی وخزه گرفته ومرطوب زندان تکیه داد وآهی کشیدو گفت:

- دیشب درخواب دیدم که درباغ بزرگی گردش میکنم.. باغ وسیع مشجر باصفا وپرطراوت بود. درختان میوه بسیارداشت ولی درآن میان فقط یك درخت انگور دیده میشد.. من خودرا بآن درخت رسانیدم ومشاهده نمودم که تاك فقط سه شاخه داردو بهرشاخه خوشه های انگوررسیده بسیاردیده میشد. من دست پیش بردم وانگورهارا چیدم ودرجام فرعون فشردم. وقتی

جام از آب انگور لبریز شد و آنرا بدست فرعون دادم باچشم خود دیدم که فرعون شیره انگور را تاانتها نوشید وجام خالی را مجدداً بدست من سپرد .. (یوسف) بادقت به گفته‌های (یونا) گوش میداد چنانکـه هیچ نکته‌ای را ناشنیده نمی گذاشت .

وقتی سخنان یونا تمام شد (یوسف) برای اطمینان خاطر سئوال کـرد دیگر چیزی ندیدی ..

(یونا) در پاسخ گفت نه ... سراسیمه ازخواب بیدار شدم وتا صبح از شدت ناراحتی مژه برهم نزدم . یوسف اظهار داشت :

- بتومژده میدهم دوسه روزدیگر فرعون فرمان آزادی تورا صادر می کند وازاین زندان مهیب خلاص خواهی شد . ازهمه بهتر آنکه مجدداً تقرب و عزت ازدست رفته‌را باز خواهی یافت و به‌منصب شرابداری گماشته می‌شوی . . .

(یونا) اظهارشادی وخوسندی کرد اما درباطن چنین سعادتی را از بخت سیاه‌خود باور نداشت وبیشتر فکرمی کرد که (یوسف) بخاطـر آرام کردن روح وتسلای دلش تعبیری برخلاف واقع کرده‌است .

بعدا یوسف از (ماژیلتوس) سئوال کرد . او که محرك (یونا) وترتیب دهنده توطئه‌محسوب میشد ومقصرواقعی ود لب بسخن گشود و گفت :

- دیشب درخواب دیدم که درراهی میروم وسه‌سبد سفید برسر دارم . سبدزیرین که روی سرم قراردارد ازنان پراست‌ولی دوتای‌دیگرخالی است. همچنانکه‌در آن راه پیش‌میرفتم مرغهای آسمان بالای سرم پرواز می کردندو گاهگاه روی سبدها نشسته وازنان محتوی سبدزیرین بیرون آورده وبهوا می‌پریدند ومی‌رفتند ..

(یوسف) گفته‌های اورانیز بادقت تمام می‌شنید و بخاطـرمی‌سپرد و چون خاموش گردید گفت :

خواب تو تعبیر نیکو ندارد و نشانهٔ آن است که پایان زندگی تورسیده است ... رنك ازچهرهٔ (ماژیلتوس) پرید وهراسان گفت :

- نه .. نه .. من اصلا خوب ندیده‌ام ... دروغ گـفتم . . . می‌خواستم بفهمم رزانت رأی تو تاچه‌اندازه‌است ودر تعبیرخواب چقدر مهارت‌واستادی

داری ... دروغ گفتم . فراموش کن وخاموش باشی.. من خواب ندیده و دیشب تاصبح بیدار بودم .

(یوسف) گفت :

ـ چه‌خواب دیده وچه ندیده باشی آن‌چه گفتی دلیل براین است که سه‌روزدیگر ازحیات توباقی مانده وآن سه‌سبد سفید دلیل‌ونشانهٔ آن‌است . نانی که مرغها میخوردندجان توبود که بآسمان‌میرفت . درست‌سه‌روزدیگر سرازتن‌توجدا می شود ومرغ‌روحت بآسمانها پروازمی کند .

دیدگان (ماژیلتوس) ازشدت‌وحشت گشادشده‌بود ومی‌لرزید. بازحمت ازجای برخاست وزنجیررا کشان کشان همراه‌خودبرد تااین که بمحل اولیه رسید وآنجا ازبسیاری اندوه برزمین‌افتاده وبیهوش‌شد .

وقتی (ماژیلتوس) رفت (یوسف) خطاب به (یونا) گفت :

ـ توسه‌روزدیگر آزاد شده ونزدفرعون عزت‌وتقرب بیشتری خواهی یافت . . .

درمقابل خدمتی که درطی این‌مدت بتو کردم قول‌بده که فرعون‌را از حال‌من آگاه ومطلع گردانی ووسائل‌رهائی مرا اززندان فراهم‌نمائی ..

(یونا) که ازفرط شادی درپوست‌خود نمیگنجید دستهای یوسف را دردست گرفت وفشردوقول‌داد که براستی‌اگر آزادشد تاجائی که جان‌وقدرت داردبکوشد تایوسف‌را آزاد کند .

این‌عهد میان‌آنها بسته‌شد و(یونا) بجای اولیه خود رفت . هنوز «یونا» زیاد فاصله نگرفته‌بود که ناگاه پیش دیدگان «یوسف» تاریك و ظلمانی شد ودراعماق آن تاریکی نقطه‌ای روشن ونورانی پدیدآمد . کم کم آن‌نقطه منور بزرك وبازهم بزرك ترشد تااین که همه جای چشم (یوسف) را پر کرد .

صدای (جبرئیل) شنیده شدکه خطاب به(یوسف) گفت :

ـ ای یوسف خدایت بتو درود میفرستد ولی از اینکه خدیرا با آن همه قدرت‌فراموش کرده وبرای نجات خود ببنده خدامتوسل شده‌ای گناهی بزرك درصفحه پاك وسفید زندگی توثبت میگردد وانتظارنداشته باش که خداوند این گناه تو را بدون جزا بگذارد .

یوسف ازبیم خشم الهی میلرزید وسراپای وجودش خیس عرق شده

بود زبانش بندآمده ونفس درون‌سینه‌اش گره خورده بود... نه‌یارای حرف زدن داشت ونه‌توانائی حرکت کردن .

جبرئیل در پایان گفت :

- جزای تواینست که‌دوسال‌دیگردرزندان بمانی‌وازخاطرهمه‌فراموش شوی... اگر بینده خدا توسل نمیجستی خیلی زود آزاد میشدی ولی باین گناه دوسال دیگر برمدت حبس تو افزوده میشود تا روحت بیشتر تزکیه گردد وروان پاکت پاکتر وصافی‌تر شود .

این را گفت وناپدید شد ورفت ...

یوسف ازاندوه زیاد بحال اغماء وبیهوشی افتاده وتاساعتها بعدبخود نیامد .. موقعی دیده گشود که عده‌ای اززندانیان برویش‌آب میپاشیدند و شاهانه‌هایش را میمالیدند که بهوش‌آید .

یوسف دیده گشود وبیاری محبوسین برخاست ونشست ولی سر بجیب تفکر فرو برده بود وازاندیشه وخیال فارغ نمیشد باین فکرمیکرد که‌بشر درهرمقام وموقعیتی که هست خلاف میکند .

ابناءآدم هرقدر برای پاکی روح ونفس خویش بکوشند وسعی کنند که خود را ازبند تن‌آسوده نمایند باز بارشته‌های ناگسستنی گرفتار کالبد خاکی خود هستند و بهیچ طریق رهائی نخواهند یافت .

اوهرگز باور نمیکرد که یکروزخلافی چنان‌آشکار وگناهی تا آن درجه بارز وروشن مرتکب شود .

بخود میگفت : چگونه خدایرا فراموش کردم چرا برای رهائی‌خود از زندان بیندگان ضعیف و ناتوان خداوند توسل جستم بندگانی که خود بهزار وسیله اسیر نفس آلوده‌خویش هستند ..

آیا ازبرگزیده‌ای چون من زشت‌نیست که به‌فاسق و گناهکاری‌چون (یونا) متوسل گردم وازاو که خود درآستانه مرگ قراردارد برای آزادی ازدست رفته مدد بخواهم؟ راستی زشت‌است ولی خوشبختانه درتوبه‌همیشه باز وانسان گناهکار هرموقع که بخواهد وتصمیم بگیرد میتواند عذر گناه پیش برده ورحمت بطلبد .

(یوسف) درمقابل دیدگان محبوسین که متحیرانه باومینگریستند و ازگرفتگی خاطر او اندوهگین و متالم بودند ، بسجده افتاد و پیشانی را

برخاك نهاد و بصدای بلند نماز گذاشت و تکبیر گفت و پوزش و رحمت طلبید . .

آنقدر گریست که مجدداً بحال اغماء و بیهوشی افتاد :

(یونا) و (ماژبلتوس) آنچنانکه در خواب بایشان نمایانده شد و (یوسف) پیش گوئی کرده و گفته بود آزاد شدند ولی آزادی مشروط و محدود . . .

آنها را اززیر غل‌وزنجیر آزاد و بدرگاره فرعون بردند . قضات که بر کارآنها مداقه کرده بودند حاضرشدند وآشکار کردند که(ماژبلتوس) گناهکار بوده وباغوا وفریب او(یونا) مرتکب خیانت شده است .

فرعون فرمان داد تا سر از تن (ماژبلتوس) جدا کردند و (یونا) را عزت و منصب داد و مجدداً بـه‌خدمت گماشت و هر روز و هر ساعت بر تقرب او افزود تـا جائیکه سال بعد از آن حادثه (یونـا) یکی از محارم بسیار نزدیك و مورد احترام (فرعون) شد ونزد وی جای گرفت .

روزها وهفته‌ها وماهها پی درپی سپری میشد .

هرروز (یوسف) بسجده‌میافتادومیگریست وازدرگاه خداوند بزرك استغاثه مینمود . بالاخره درهای رحمت بروی گشوده شد و اشکهای سحر گاهی او مثمر ثمر واقع گردید وحادثه‌ای عجیب بوقوع پیوست که درنتیجه (یوسف) اززندان آزاد شد وبعزت واعتبار رسید .

ماجرا چنین بود که یکشب (فرعون) دچار کابوسی هولناك شد . کابوسی که موی براندام اوراست کرده وباعث بی‌خوابی او گردید .

آنشب را فرعون بسختی سپری کرد . فردا نیز گذشت شب هنگام مجدداً (فرعون) بکابوس دچارشد ولی ایندفعه کابوس او متضمن نشانه‌ها و وچیزهائی بود که بخاطر فرعون ماند .

او درخواب دید که هفت خوشه خشك گندم بر ساقه هفت خوشه زرد و باردار پیچیده است . خوشه‌های خشك آنقدر بر ساقه خوشه‌های باردار فشار وارد آوردند که سنبله آنان نیز بخشکی گرائید ودانه‌ها فروریخت .

(فرعون) سراسیمه ازخواب بیدار شد ونشست و برای اینکه خواب مذکور را فراموش نکند یکی ازمحارم را شبانه احضار نموده ورویای خود را برای اوحکایت وتایید وتاکید کرد که بخاطرداشته باشد .

ساعتی ازنیمه شب گذشته بازفرعون سر بر بالش نهاد وخوابید .. در خواب مشاهده کرد که هفت رأس گاولاغر ونحیف هفت گاوچاق و فربه را تعقیب کرده‌اند . . گاوهای چاق میدویدند و از این مزرعه بمزرعه دیگر میگریختند که از گزند همجنسان لاغر واستخوانی خود درامان باشند ،

مقدار بسیار زیادی بهمین ترتیب رفتند و دویدند تا این که گاوهای لاغر رسیده‌وخود رابر گاوهای چاق‌افکنده وبادندان‌های خون‌ریز گوشت واستخوان آنان را دریده و شکسته و خوردند بطوری که هیچ اثری از گاوهای‌فربه باقی‌نماند.

(فرعون)از دیدن‌این‌خواب نیزوحشت کرده،سراسیمه‌ازجای برخاست و در اطاق خواب گاه بقدم زدن پرداخت . . . شب سپری شده و صبح نزدیك گردیده بود لذا «فرعون» ندیمه‌هارا احضارنموده ودستور داد که براولباس بپوشانند.

در تمام مدتی که ندیمه‌ها بکار مشغول بودند و سرش را شانه میزدند و دست و پایش رابا آب وگلاب می‌شستند. (فرعون) اندیشناك و غمگین بود . .

حاجبان‌باحضار درباریان‌پرداخته بودندویك‌یك ایشان‌رابرای‌مشاوره درباره‌امرمهمی بدربارفرا میخواندند..

موقعی که(فرعون) برتخت‌نشست،همه‌حاضربودند..

بخصوص عده‌ای معبر و جمعی از بزرگان دین و کاهنان معابد نیز حضور داشتند و با بی صبری انتظار شنیدن فرمان (فرعون) را می کشیدند. بالاخره فرعون بسخن آمد و خواب خودرا تعریف کرد و از آنها تعبیر خواست . .

همه‌در تعبیرخواب او عاجز ماندند و بیکدیگر نگریستند هیچ کس نمیتوانست‌بطورقطع ویقین اظهار نظر وابرازعقیده کند ..بحدس وقیاس نمی‌نیز توانستندحرفی بزنند.زیراا گر درجریان‌امر خلاف گفته‌های آن‌هاثابت میشدسرشان بربادمیرفت‌وپیش‌پای جلادمیافتاد.

انتظارفرعون برای‌شنیدن تعبیرخواب خودبه دراز کشید. همه‌ساکت بودندوسرها راپائین گرفته وفکرمیکردند.. صدای‌تنفس شدید، معبران که‌از

ترس می لرزیدند از فاصله دور بگوش میرسید .
(فرعون) خشمگین و عصبانی نزدیك بود فرمان قتل عده‌ای از کاهنان و معبران را صادر کند.
که ناگاه صدای (یونا) شنیده شد که گفت،
- اگر حضرت «فرعون» اجازه بفرمایند جان نثار کسی را بحضور میآورم که خوابرا به بهترین وجه تعبیر و دقایق آنرا توصیف و تشریح کند؟
فرعون از یونا پرسید:
- او کیست ؟
- یك غلام عبریکه اکنون در زندان بسر میبرد.
فرعون پای خود را محکم بزمین کوفت و گفت:
- چطور همه معبران و کاهنان بزرگ مصر از تعبیر خواب ما عاجز میمانند ولی یك غلام که در زندان عقل و سلامت خویش را از دست داده ببیان حقیقت قادر است چطور چنین چیزی امکان دارد.
یونا باخونسردی ماجرای خواب خودش و ماژیلتوس را تعریف کرد و در پایان افزود.
- من و ماژیلتوس هیچ یك گفتار اورا باور نکردیم ولی درست در ساعت و روز مقرر یعنی همان روزیکه یوسف معین کرده بود در زندان گشوده گردید و فرستادگان حضرت وارد شدند.
اکنون درست دو سال از آن تاریخ میگذرد من در طی اینمدت نسبتا طولانی اورا فراموش کرده بودم و اکنون بمناسبت خواب حضرت فرعون بخاطر آوردم ..
توجه فرعون آن چنان جلب شده بود که چشم از دهان یونا بر نمیداشت و با دقت حرفهای او را میشنید و بخاطر میسپرد وقتی گفته‌هایش پایان پذیرفت فرعون فرمان داد تا آن غلام عبری یعنی یوسف را بحضور بیاورند .
فوراً یونا و عده‌ای از درباریان بزندان رفتند و غل و زنجیر از دست و پا و گردن (یوسف) گشودند . بدن پیامبر خدا آنقدر ضعیف و وجودش آنچنان نحیف و ناتوان گردیده بود که باپای خود نمیتوانست راه برود ناچار اورا بر تخت روان نهاده و بقصر سلطنتی بردند .

آنجا بدنش را شستند. موی اضافی سرورویشش را تراشیده و نظافت کردند. گیسوانش را شانه زدند ولباس فاخر باو پوشانیدند. پزشکان با معجونهای مقوی نیروئی تازه در بدنش ایجاد کردند و بالاخره دوسه روز بعد که یوسف حال مناسبی داشت باتفاق یوناکه دقیقه‌ای از او فارغ نمیشد به حضور فرعون راهنمائی گردید.

(فرعون) بمشاهده چهره دلفریب و دیدگان نافذ و درخشان و بشنیدن سخنان مؤثر و گیرای (یوسف) تحت تاثیر واقع شد. آنسان که دستور داد تختی بلند در کنار تخت خودش برای یوسف نهادند و فرزند گمشده یعقوب بر آن نشست و برتر ازهمه درباریان و بزرگان مصر قرار گرفت.

در پایان فرعون خواب خویش را برای یوسف حکایت کرد و تعبیر خواست یوسف فکری کرد و گفت:

- تعبیر خواب حضرت فرعون آنقدرها خوب نیست ولی اگر آنطور که من میگویم رفتار شود آثار شوم آن برطرف و زائل میگردد.

فرعون که سخت ترسیده و نگران شده بود گفت:

- بگو.. هرطور که تو بخواهی و نظر تو باشد رفتار میکنم..

یوسف بارضامندی ادامه داد:

- هفت خوشه زرد و باردار گندم و آن هفت راس گاو چاق و فربه هردو علامت هفت سال فراوانی و وفور نعمت است.

درطی این هفت سال مزارع و کشتزارهای مصر بیشتر از حد معمول محصول خواهند داد..

برزگران و کشاورزان خوشحال خواهند شد. و باران بحد کفایت میبارد و همه‌جای مصر در سبزی و خرمی فرو میرود ولی...

(فرعون) باوحشت پرسید:

- ولی چه؟

(یوسف) ادامه داد:

- ولی آن هفت خوشه خشك و آن هفت راس گاو لاغر و استخوانی به ما آگاهی میدهند که هفت سال پی در پی خشکسالی و قحطی میشود. مردم از فقر و گرسنگی دسته دسته میمیرند و کنار رهگذر جان میسپارند. پستان

مادران از شیر خشك و آسمان بدون باران و کشت زارها چون کوه منـا خشك و از بی آبی گرم و سفت میشود. اگر درطی هفت سال فراوانی محصول اضافی کشاورزان انباشته وجمع آوری گردد درطی هفت سال بعد مردم در رفاه و آسایش خواهند بود و به هیچ کس آسیب و زیان نمیرسد وچون مدت قحطی پایان پذیرد، مجدداً آسمان میبارد و پستان مادران بشیر میافتد و نعمت فراوان میشود.

خداوند بندگان خود را بانزول بلا وسختی آزمایش میکند. اگر هنگام سختی بندگان خدا بایکدیگر یاری ومدد کنند واگر دست عطوفت ومهربانی بسروروی هم بکشند. اگر بهم رحم وشفقت داشته باشند خداوند نیز به آنها رحم میکند و درهای رحمت خود را بر رویشان می گشاید و ایشان را در نعمت ومرحمت خود غرق میکند..

خدا درطی این هفت سال شما را آزمایش میکند. واگر توانستید مردم را ازسختی وبدبختی نجات دهید یقین داشته باشید که تاپایان عمر بر مردم مصر به آسانی حکومت وسلطنت خواهید کرد و باهیچ مشکلی ازاین قبیل دوبرو نخواهید شد.

فرعون ازشنیدن نام خدا که یوسف مکرر را برزبان میراند سخت ناراحت شده بود زیرا اوخدائی جزخود نمیشناخت ونمیخواست گوش اطرافیانش بااین گونه سخنان آشنا شود.

رنك ازچهره فرعون بدوسبب پریده بود.

یکی بشنیدن نام خدای بزرك وخالق عالم وعالمیان که یوسف بااحترام و عظمت نامشرا برزبان جاری میکرد ودوم بدانستن تعبیر وحشت انگیز خواب خویشتن..

ازگوشهٔ چشم به اطرافیان مینگریست وچون قیافه آنها را تقریباً آرام ونسبت به (خدائی) که یوسف از آن نام میبرد بی توجه میدید آرامش خیال مییافت ونفسی براحتی می کشید ولی موضوع قحطی وخشکسالی چیزی نبود که مهمل گذاشته شود.

باندیشه فرورفت وبرای درمان آن درد بزرك بمشاوره پرداخت. اطرافیان فرعون برای این که خود را ازگزند قحطی درامان و از مـرك مصون بمانند به جمع آوری وانباشتن غله پرداختند وهریك بفراخورحال

ومقام ومنزلتی که داشت انبارهای خانه‌خودرا از آذوقه‌فاسد نشدنی انباشته و برای روزمبادا پنهان میکرد .

(یوسف) این معنی را به‌فراست دریافت و با فرعون درمیان گذاشت و برای نمونه چند نفر از بزرگان را نام برد و مشخص کرد که این اشخاص باندازه پنجاه سال آذوقه انبار کرده‌اند در حالیکه انبار آن‌ها در طی دوسال فاسد می شود وغلات وحبوبات آن نابود می گردد .

فرعون انجام این مهم را به عزیزمصر محول کرد ولی او چندی بعد درگذشت وچون شخص دیگری شایستگی جانشینی اورا نداشت فرعون‌در یك مجلس عام دست یوسف را بگرفت واورا کنار خویش نشانیدوصدارت عظمای مصررا به‌اوواگذار کردومو کدا ازدیگران خواست که‌اورا عزیزمصر بدانندو بنامندوفرمانشرابی‌چون‌وچرا اطاعت کنند .

ازآنروز یوسف بعزت واعتبار بسیار رسید ودست به کارانجام‌امور محوله گردید.

مهم‌ترین کاری که در پیش داشت حفظ جان مردم درطی هفت سال قحطی وحفظ آذوقه اضافی وجلوگیری از انهدام غلات در مدت هفت سال فراوانی بود .

به پیشنهادیوسف فرعون فرمان‌داد که‌مامورین اودرهمه نقاط‌مصرمازاد غلات وحبوبات‌را ازرعایا ومالکین کل وجزء خریداری کنند. ولی برای‌این کاربول کافی وجود نداشت وخزانه‌فرعون دراثر گشادبازی‌های گذشته‌وخرج های بیهوده خالی‌شده‌بود .

یوسف چاره‌ای اندیشید و بوسیله حکام ولات و جارچیان و خبرگذاران به‌مردم مصر اعلام کرد که هرکسی سه‌سال مالیات‌فردی و اجتماعی خویش را یك جا به پردازد شش سال از برداخت مالیات معاف خواهد شد وآن کس که هفت سال مالیات پیشکی دهد چهارده سال معاف میگردد.

این پیشنهادمورد استقبال‌مردم قرار گرفت ودرمدتی کمترازشش ماه مالیات چندساله‌مملکت‌درخزانه جمع آوری گردید ویوسف باآن‌پول به‌خرید

غلات‌ومازاد آذوقه ومحصول مردم پرداخت .

هفت‌سال فراوانی نعمت آغازه‌شده بود : زمین‌میجوشید ومیرویانید و زارعین باشوق وذوق بودند وفرستادگان عزیزمازاد غلات‌را بقیمت بسیار خوب میخریدند، کشاورزان حتی قسمتی از آذوقه‌مصرفی خویش رانیز ببهای گران میفروختند.

انبارها انباشته‌میشد ویك‌یك لاك ومهر میگردد.

ولی تنها چیزیکه خیال یوسف را ناراحت میکرد این بود که‌مبادا هفت‌سال رکود غله‌دریك نقطه موجب فساد وتباهی آن گردد .

این اندیشه‌روح یوسفرا میآزرد و ازجانش میکاست ..خوشبختانه خداوندکه درهای رحمت خودرا روی یوسف گشوده بود بشارت داد که‌از فساد غلات جلوگیری میشود وانبارها همچنان که درنخستین‌روز بودند باقی خواهندماند.

باین‌ترتیب‌هفت‌سال فراوانی گذشت‌ونوبت‌هفت‌سال‌قحطی‌رسیدفرعون که‌هنوز در اعماق‌روح خودنسبت‌بگفتار یوسف شك‌وتردید داشت با چشم خویش مشاهده کرد که زمین‌وآسمان خشك‌شده و نیل باآن عظمت‌وقدرت از آب‌خالی وتهی گردیده است

خبر می رسید که در همه جای مصر و ممالك همجوار حتی یك‌علف کوچك‌سر اززمین بیرون نیاووده درختان خشك شده وبرك‌وشکوفه نداده‌اند.

وحشت قحطی مردم مصر را فرا گرفته و گرسنگی آغازشده بود که ضابطین عزیز مصر یعنی فرستادگان یوسف بمردم آگاهی دادند که بقدر مصرف‌روزانه خودواطفالشان می توانند گندم بگیرند وسد جوع کنند .

باینترتیب آرامش‌همه‌جای مصر رامجددافرا گرفت‌ومردم بقدرمصرف آذوقه‌می گرفتندو روزگار سپری می کردند.

واما زلیخا..

از زلیخا چه‌خبر..؟ اورا بحال خود گذاشتیم‌وسالها بیوسف پرداختیم .

حالا که یوسف بسرانجام‌رسیدوعزت‌واعتبار یافت‌خوب‌است‌از زلیخای‌دلسوخته

و هجران کشیده خبر باز گیریم وحالش را بپرسیم.

زلیخا مرد از این حسرت که یوسف گشت زندانی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

زلیخا یکروز نزدعزیز مصررفت وازاوخواست که یوسفرا برای بستن دهان بدگویان و یاوه سرایان زندانی کند.

از این مقوله در گذشته سخن گفتیم و دانستیم که عزیز مصر پیشنهاد همسر زیبا روی خویش را باروئی گشاده پذیرفت و یوسف بیگناه را بزندان فرستاد.

زلیخا از نخستین روزهای فراق وهجران بگریستن وزاری کردن پرداخت نمیتوانست دوری یوسفرا تحمل کند. عشق درجانش رخنه کرده و در روحش جایگزین گردیده بود. قدرت چشم پوشیدن نداشت و هرچه بیشتر می کوشید بیشتر احساس ضعف و ناتوانی می کرد.

نه قدرت آنرا داشت که زندانی بودن یوسفرا تحمل کندو خاموش و بی خیال بنشیندو نه یارای آنرا در خود میدید که ازعزیز مصر آزادی غلام عبری را بطلبد ومجدداً وسیله رهائی اورا فراهم آورد.

پشیمانی و ندامت جانش را می گرفت و وجودش را در آتش سوزنده می سوزانید بین شب وروز خودفرق نمی گذاشت و هرگاه فرصت میافت هیچ کاری را بهتر از گریستن و اشك ریختن ومویه کردن دوست نداشت و تنها به اینکار می پرداخت.

یکسال گذشت .. در طی این یکسال زلیخا بقدر ده سال شکسته وضعیف شده بود.

چهره اش آنهمه شادابی و نشاط اولیه را نداشت گریه های مداوم دیدگان شهلاوفروزنده اش را کم فروغ کرده بود. مژگان بلند و کمانی اودر اثر گریه ریخته وپلك دیدگانش بی مژه شده بود.

پوست لطیف صورتش که چون برك گل نازك بود و یك نسیم تند بهاری آنرا گلگون می کرد بعلت گذشتن اشك سوخته وخشك شده وتغییر رنك داده بود.

زیر چشم و اطراف دهان غنچه مانندش چند چین وچروك پدید آمده بود وهرکس اورامی دید باور نمی کرد که زلیخای زیبا به آن شکل

در آمده باشد.

در سال دوم زلیخا به خود جرأتی داد و تا پشت اطاق عزیر رفت که‌از او آزادی یوسف را بازخواسته‌و آن بی گناه‌را از زیر غل‌وزنجیر رهائی بخشد.

درراهروی پشت اطاق عزیز آئینه‌ای بزرك ازفلز صیقلی بود که‌همیشه چهره‌دلفریبش‌را در آن‌میدید و به‌خودمی بالید، آنروز نیز ناگاه بحسب‌عادت مقابل آئینه ایستادو بچهره‌شکسته‌ودیدگان بی‌فروغ‌خود خیره‌شدو بی‌اختیار احساس‌شرم کرد.

پشیمان‌شد، فکر کرد که اگر یوسف در این‌حال‌اورا ببیندبرای‌همیشه روی‌بر می گرداندودیگر بچهره‌اش‌نمی‌نگرد، یوسف که زلیخای دو سال پیش‌را باآنهمه‌زیبائی‌و خوبی‌نمی پسندید واعتنانمی کرد. چگونه با قیافه فعلی‌باوو دل‌شکسته‌اش نظرمهرو محبت‌خواهد داشت.

زلیخا از همانراه که‌آمده بود بازگشت و یوسف نیزدرزندان‌ماند ازذکراین نکته نیز نباید صرفنظر کرد که عزیز مصر ببیماری مخصوصی گرفتار بود.

این بیماری‌اورا از نزدیکی بزنان‌منع می‌کردوچنانچه بسوی‌زن‌میرفت خجل وشرمنده‌بازمی گشت بدون‌اینکه‌از آن‌زن بتواند تمتع بگیرد و متلذذشود. بعلت‌همین بیماری‌زلیخا در خانه‌اش همچنان باکره مانده بود در سال‌های‌اول‌عزیز گاهگاه‌اوقات‌فراغت خودرا بمصاحبت‌زلیخا میگذرانید واز نظربازی ونگاه‌تنها لذت‌می‌برد ولی‌در سالهای بعد این مراوده نیز بسستی گرائیدو ارتباط بین زن‌وشوهر قطع گردیدتا جائی که عزیزدرپایان عمر بندرت‌زلیخا رامیدیدو سراغش‌رامیگرفت‌و حالش رااز کنیزان و خدمتگذاران می‌پرسید:

در پایان هفت سال به زلیخا خبر دادند که یوسف او بفرمان فرعون اززندان‌آزاد شده‌و اکنون‌بحمام‌رفته که خودرا برای‌حضوردردربار آماده کند.

زلیخادیوانه‌وار، گریان‌و نالان، افتان وخیزان‌خودرابحمام‌رسانید ودرسر راه‌یوسف در کوشه‌ای‌ایستاد.

او نمی‌خواست خودرا به یوسف بنمایاند و هیچ میل نداشت که

محبوب دیرین اورا ببیند و بشناسد بلکه می خواست چشم و دل خویش‌را از تماشای چهره دلفریب یوسف سیراب کندو از نگریستن بجمال بی مانند او متمتع گردد.

جز این مقصودی نداشت و بهمین سبب در راه یوسف نشست ... آنقدر نشست وصبر کرد تا اینکه غلامان رسیدند . لباس نیکو بحمام بردند ، اسبرا هوار آماده کردند و برای یوسف رکاب گرفتند واورا برزین قرار دادند.

یوسف چون ستاره‌ای درخشان،چون بدر منیر میدرخشید و پرتوافشانی میکرد هنوز زیباوشاید از گذشته زیباتر بود .. زلیخای شکسته ازدوراورا روی اسب دید وبرای اینکه مبادا صدائی خارج شود ورسوا گردد گوشه سر بند را دردهان فرو برد ودندانها را برآن فشرد وراه‌تنفس را مسدود کردو آنقدر باینحال باقی‌ماند تا یوسف ازمقابل او گذشت ودر پیچ رهگذر از نظر ناپدید گردید.

زلیخا اشک‌میریخت اشک حسرت اشک شوق اشک ندامت اشک پشیمانی وخجلت ویوسف زیبا راسوار براسب ازپشت پرده‌ای ازاشک چون سایه‌ایکه درخواب دیده باشد تماشا میکرد.

موقعی که یوسف ازنظر ناپدید گردید زلیخا فریاد کشید سرخودرا بدیوار کوفت ودرحال گریه ازهوش رفت ونقش برزمین شد.

دو کنیز وفادار که همیشه چون‌سایه همراه اوبودند خود را ببالین زلیخا رسانیده وآنقدر شانه‌های او را مالیدند تادیده گشود.

از آن پس (یوسف) آزادی‌داشت ولی دیگر بخانه (عزیز) نمی آمد... جای اودرقصر سلطنتی ودر کنارفرعون بودوزلیخا حتی سعادت دیدار گاهگاه اورا نیز نداشت

تنها دلخوشی زلیخا این بود که کنیزان باو خبر میدادند «امروز یوسف ازدر بار بفلان محل میرودو باز میگردد»

زلیخا شتابان‌وشادمان خودرا بمسیر یوسف میرساندو آنجاچون گدایان می نشست..

ولی همیشه بدیدار محبوب موفق نمی‌شد . . . ازهر چند مرتبه فقط

یك بار و آن هم از دور (یوسف) رامیدید وبگوشه نگاهی خودرا دلخوش وشادمان می کرد.

درهمین ایام بود که عزیز مرد ویوسف بجای او برمسند صدارت نشست واو نیز عزیز لقب گرفت.

بامرك عزیز زلیخا بسرنوشتی تلخ ودردناك دچار گردید ثروت عزیز ازمنقول وغیرمنقول از نقدینه ودفینه هرچه بود بزلیخا رسید ولی آنزن بخت برگشته ناکام ازثروت ومال ومنال چه لذتی میبرد.

زلیخا درعنفوان جوانی ونشاط چون پیرزنهای صدساله بنظر میرسید موی سرش سفیدشده وچهره‌اش پرچین وچروك گردیده بود چشمانش فروغ نداشت ازغروب آفتاب ببعد چون نابینایان جائی را نمیدید وچهره نزدیکان خودرا تشخیص نمیداد.

اوهنوز جوان بود دل وروح جوان داشت ولی غم یوسف گریه های متوالی ومداوم اورا پیروفرتوت کرده بود.

اطرافیان ازناتوانی وضعف اوسوء استفاده میکردند واموالش را به یغما می بردند ... بعضی نیز ازعشق مرده او به (یوسف) کمال استفاده را می بردند ودر مقابل وعده‌هائی پوچ وخالی ازحقیقت دارائیش را تصاحب می کردند ...

کم کم زلیخا توازن عقلی را ازدست می‌دادوهرچه می گفتند باورمی-کرد یك روز کسی نزداومی آمد ومیگفت :

- فردا یوسف بخانه من میآید .. میهمان من است فلان مبلغ بمن بده تا تورا نزد اوبرده وموجبات وصال وکامیابی تورا فراهم کنم .

زلیخا ازخوشحالی جیغ میکشید، شادی میکرد وبی‌درنك هرچه او پیشنهاد میکرد می‌داد . مردمذکور میرفت ودیگر باز نمیگشت..

وقتی هفت‌سال فراوانی نعمت تمام شد ونخستین سال قحطی آغاز گردید (زلیخا) دیگر هیچ چیز نداشت .. حتی خانه مسکونی خود را نیز فروخته بود .. برای سدجوع پشیزی نداشت وبرای گذراندن زندگی نمی-توانست دیناری فراهم کند .

سرگردان وپریشان ، گریان ونالان وبی خانمان در کوچه‌ها ومعابر

می گذشت . بادیدگان کم فروغ دست خود را بدیوار می گرفت وراه می-رفت وچون خسته می شد می نشست وسر را بخاك رهگذر می گذاشت و بخواب می‌رفت .

اما درهمه‌حال یوسف را فراموش نمی کرد .. همیشه وهمه‌جانام‌اورا برزبان میراند ودرعالم خیال ودرظلمت دیدگان نابینای خویش با اوسخن میگفت ورازونیاز میکرد .

کودکان بازاری واوباشان وولگردان اورا می‌شناختند هنگام عبور مسخره‌اش میکردند وسر بدنبالش میگذاشتند وباسنك سرورویش را می-کوفتند .. یکی بسرش خاك میریخت ومی گفت:

- این‌دسته گل‌را یوسف برای توفرستاده ..

دیگری ظرفی آب کثیف بسرش میپاشید ومی گفت.

- این‌ظرف گلاب وانگبین رانیزیوسف بتوهدیه کرده است..بگیر..

سومی دامن لباس پاره‌اش‌را میکشید ومی گفت :

- نترس .. نترس .. یوسف است که باتوشوخی میکند..

وبالاخره چهارمی سك وگربه مجروح بازاررا بروی سروصورتش میانداخت ومی گفت:

- بچه‌هایت آمده‌اند .. آنهاراشیربده زلیخای‌زیبا ، زلیخای‌دلفریب ورعنا ، زلیخائی که یك‌روز تمام مردم مصر باحترام نامش ازجای برمی-خاستند بچنین سرنوشتی دردناك دچارشده بود..ازخدا مرك میخواست‌ولی هنوزموقع مرك اونرسیده‌بود .

زندگی قسمتی شیرین وقسمتی تلخی وسختی‌است .

هریك قسمت به‌نسبت دیگری بانسان روی می آورد وهرگزبی‌حساب نیست .

کفرانه خودسری وسبکسریهای زلیخا، کفرانه آنهمه تندروی و هوسبازی ، کفرانه آن لجام گسیختگی که درمورد عشق یوسف نشان‌داداین بودکه بچنین سرنوشت شومی دچارشود ودرعین نابینائی که احتیاج به راهنمائی وکمك دیگران داشت مورد تمسخر واستهزاء اطفال ولگرد و بیکارهای شهرواقع‌شود .. این کفرانه آن بود .

بهرحال زندگی حساب دارد واین‌حساب برای تمام ابناء بشر یکسان است . خوشبخت آنکه حساب حیات خویش رانگهدارد وپای ازحدود گلیم وحدود معین فراتر ننهند.

کوچه گردی وسر گردانی زلیخا آغاز شده بود بهرنقطه از شهر و بهریك از شهرهای مصر که می‌رسید خیلی زود مردم اورا می شناختند و گردش جمع میشدند وعجیب این‌بود که دل‌هیچکس بحال آن‌واژگون‌بخت تیره روز نمیسوخت ودست محبت وشفقت بسرش نمیکشید .

درآن ایام که زلیخا سر گردان بود وبهمه‌جا می‌رفت‌ومیگشت‌یوسف باقدرت و کاردانی برتق وفتق امورمشغول بود . عزت‌وقدرت‌یافته‌وبراستی درخورعزیزی بود .. عزیز خوبروی .. عزیز دست‌پرورده یعقوب،عزیزی که ازذراری‌ابراهیم بود .. یك‌چنین‌مردی نام عزیزی را تا سرحدشرافت بالا می‌آورد ومصر ومصریانرا مفتخر میکرد .

مردم مصر سالهای بحرانی را سپری می کردند . وفور نعمت و فراوانی محصول سپری شده وسنین قحطی و خشکسالی رسیده بود لیکن مردم مصر با هوش ودرایت ونقشه ماهرانه‌ای که (یوسف) طرح کرد و عملی نمود روی سختی ومشقت نمی‌دیدند ودر کمال رفاه وآسایش روزگار می گذرانیدند .

هرخانواده به‌نسبت افرادش سهمی می گرفت وچون تمام میشدمجددا بماموربن (یوسف) مراجعه می کرد وتوشه روز یاچندروز خانواده رامی‌گرفت ومی‌رفت .

درهمه نقاط وشهرهای مصر همین نظم و ترتیب وجود داشت وهمه آرام وآسوده بودند انبارهای دولتی نیزازغلات وحبوبات انباشته‌بود.

واماحالا موقع‌آن‌رسیده است که یوسفرا درمصر رها کرده وموقتا بسراغ یعقوب پدررنجدیده ومحنت کشیده یوسف‌برویم.

یعقوب وقتی ازیافتن یوسف قطع امیدکرد بزاری واشك ریختن پرداخت سالها گریست وعجیب این‌بود که هروقت وهر کس اورا می‌دید و بدیداوش می‌رفت پیرمرد رنجدیده را درحال گریه مشاهده میکرد .

سال‌بعد به‌بیابان رفت وبا دست خود بساختن کلبه‌ای تنك وتاریك

مشغول شد .

برای ساختن کلبه قریب به یکسال وقت صرف کرد تااینکه خانه ساخته وبرداخته شد .

برای کلبه خوددری گذاشت ، بآندرقفلی نصب کرد وبالاخره یکی از خدمتگذارانرا برای تهیه نان وآب گماشت وخود بدرون کلبه رفت واز مردم کناره گرفت ودررا بروی خویش بست. پسرانش ابتدا در کاراودخالت نمیکردند زیرا یقین داشتند که بزودی از گریستن و گوشه گیری خسته میشود ومجددا بمیان قبیله وبین افراد خانواده بازمیگردد.

روزها وهفته ها وماهها وسالها سپری شد و یعقوب همچنان در بیت الاحزان باقی ماند.مردم آنکلبه رارخانه غم ویا کلبه حزن واندوه می نامیدند وچون ازپشت دیوارهای گلی آن میگذشتند صدای یعقوب را درحال عبادت ویادرحین گریه وزاری میشنیدند ..

پس از چندسال برادران یوسف تصمیم گرفتند که پدرخودرا از بیت الاحزان خارج کنند ولی موفق نشدند تنها کسی که میتوانست نزد یعقوب برود وبه کلبه واردشود (بینامین) برادراعیانی یوسف بود .

(بنیامین) ازیوسف کوچکتر وبطوریکه درفصول گذشته نوشتیم مادر یوسف هنگام تولد بنیامین جان بجان آفرین تسلیم کرد .

(یعقوب) (بنیامین) را قبلا نیز دوست می داشت ولی پس از گم شدن (یوسف) علاقه بیشتری به آنطفل پیدا کرد واورا بسینه خودمیفشرد وسرشرا برزانو مینهاد وبیاد یوسف گمشده گیسوان سیاه (بنیامین) را نوازش میکرد .

گذشت ایام وگریه های متوالی ومداوم دیدگان یعقوبرا ضعیف کرد تااینکه نابینا شد وبزحمت میتوانست اشیاء واشخاصرا ببیند وتشخیص دهد.

سالها پی در پی میگذشت .. قحطی معروف مصراندك اندك به ممالك وسرزمین های اطراف نیزسرایت کرد .. درشام وبابل نیزقحطی پیداشد و بعد در کنعان خشکسالی پدید آمد ومردم گرسنه ماندند .

تلاش پسران یعقوب برای تهیه گندم وجو بی نتیجه میماندزیرادراطراف کنعان نیزقحطی وجود داشت وآنها بهرنقطه می رفتند در نهایت حیرت

مشاهده میکردند که شدت قحطی بیشتر از کنعان است.

یکروز یعقوب پسران خودرا در بیت‌الاحزان فراخواند وخطاب به آنها گفت:

- شنیده‌ام که کشور مصر وزیری باتدبیر و کاردان دارد که اوراعزیز می نامند آنسانکه مسافران حکایت میکنند، وزیرفرعون قبلااز بروزقحطی آگاهی داشته وانبارها را از گندم انباشته کرده واکنون بی‌دریغ درمقابل بهائی نازل به‌مردم میفروشد فورا بارسفر ببندید وبامقداری تحف و هدایا نزد عزیز مصر بروید، شاید اوبرشما ترحم کند ودرمقابل دریافت قیمت مقداری گندم بفروشد. بروید واز لطف خداوند مهربان غافل نباشید.

پسران دهگانه یعقوب بفرمان پدر بارسفر بستند وبطرف‌مصرحرکت کردند. تنها (بنیامین) نزد پدرماند ودیگرفرزندان هرچه اصرار کردند پدرمحنت کشیده حاضر نشد برادر یوسف رابدست آنها بسپارد ودراین سفر همراه ایشان بفرستد.

کاروان‌از کنعان‌خارج شدو بجانب‌مصر رفت‌وپس‌از پنج‌هفته‌راه‌پیمائی بمصر رسید.

پسران یعقوب‌مردان‌قوی هیکل‌و بلندقدو نیرومندبودند در طول راه موی‌شان‌بلندو ریش‌وسبیل ایشان‌آشفته وچهره‌آنها کثیف وخاک‌آلودشده بود بطوری که وقتی‌ازدروازه‌واردشدند مردم‌از تماشای‌هیکل مهیب آنها متعجب گردیده و گردایشان‌جمع‌می شدند.

آنروزیوسف درقصرمخصوص کنار استخر نشسته وبیازی با پسر دو ساله خودیعنی افرائیم‌مشغول بود که ناگاه یکی‌ازخدمتگذاران‌واردشدوپس ازادای احترام گفت:

- عزیز بسلامت باشد. امروز کاروانی بشهروارد شده که‌مردمی عجیب و غول‌پیکردارد.

ازآنهاسئوال کردم‌از کجامی آیند درجواب‌من گفتند که‌از کنعان بامید جلب کمک ومساعدت شماتامصر آمده‌اند.

نام کنعان‌در گوش یوسف‌زنگ‌زدگوئی انتظار شنیدن چنین خبری را داشت باخوشحالی‌پرسید:

- خوب.. آنها کجارفتند.. حالاچه میکنند.

خدمتگذار جواب داد:

- در میان مسافران فقط ده نفر، ده برادر کنعانی هستند و بقیه از شهرهای بین‌راه بکاروان پیوسته شده‌اند. آن ده مرد مسلح‌وغول‌پیکر را توقیف کرده و فعلادر زندان نگهداشته‌ایم تا هرطوردستوردهید با آنها رفتارشود.

یوسف ازجای برخاست‌ودرحالیکه ازفرط خوشحالی دست‌هارا بهم میمالید گفت:

- نمیدانی نام آنهاچیست؟.

اوجواب داد:

- مرابانام آنها کاری‌نبودولی موقعی که یکدیگرراصدامیکردندو بزبان عبری سخن می گفتند من نام دونفر از آن‌ده برادر را یاد گرفته و به‌خاطرسپردم.

یوسف حرف‌اورا قطع کرده‌و باعجله پرسید:

-خوب.. بگو.. نام آندوچیست؟.

- یکی.. یکی‌از آنها یهوداو دیگر. بله به‌خاطرم دارم.دیگریکه‌از همه بزرگترونیرومندتر بنظرمیرسد سمعون‌نامیده‌می‌شد.

چهره یوسف‌ابتداسرخ‌و بعدرنك‌پریده گردید فهمید که‌دست تقدیر برادرانش‌را بمصر کشانیده‌تااورا برسریرعزت‌وقدرت ببینندواز کرده پشیمان شوندوعبرت بگیرند.

آنچنان منقلب‌شده‌بود که نمیتوانست‌حرکات‌خودرا درحضور خادم مخصوص کنترل کند:

گاهی تبسم میکرد ولحظه‌ای میخندید وبعد ابروان‌را درهم میکشید و زیرلب تکبیرمیگفت و به عظمت وقدرت خداوند اعتـراف میکـرد خدمتگذار همچنان مودبانه درانتظار کسب دستور ایستاده بود لذا یوسف برخود فشار واردآورد براعصاب ناراحت خویش تااندازه‌ای مسلط شد و بالاخره گفت:

آنهارا از زندان خارج کنید. هرکس هستند و از هر کجا آمده‌اند بشهرودیارما وارد شده ومیهمان‌ما میباشند ده برادرمورد بحث را بمضف

ببرید و‌مورد پذیرائی قرار‌دهید تا بعداً دستور‌دهم.

خدمتگذار رفت وبلافاصله درهای زندان بروی برادران یوسف باز شد. وقتی در زندان را گشودند. برادران (یوسف) که نمیدانستند گناهشان چیست وبچه جرم زندانی شده‌اند، گمان کردند که برای سیاست واجرای عدالت به مقتل هدایت میشوند لذا سخت ترسیده وبوحشت دچار گردیدند.

چند دقیقه بعد در کمال تعجب مشاهده کردند که به قصری باشکوه هدایت شده و درطالاری مزین ومفروش جای گرفتند.

همه بهم نگاه میکردند ونمیدانستند چه چیزسبب شد که از زندان کثیف ومرطوب ومتعفن بلافاصله بآن قصر باشکوه منتقل گردیدند. خدمه میدویدند وهریك وظیفه‌ای را انجام میدادند. یکی سفره میگسترد. دیگری لگنهای سنگی مملو ازآب گرم آمیخته به عنبرو گلاب آماده میکرد که مسافران خسته قبل از صرف طعام دست وصورت وپای کثیف وخاك آلود خودرا بشویند.

برادران یوسف بدون اینکه بدانند چرا تااین درجه مورد محبت واحترام واقع شده‌اند، دست‌وچهره وپاهای‌خودرا شستند وبرسفره نشستند. درسفره بهترین‌ولذیذترین اغذیه فراهم وچیده شده بود. برادران یوسف که هفته‌ها گرسنگی کشیده و دوروز یکبار غذای مختصری برای سدجوع صرف کرده بودند باحرص و ولع برسفره نشسته وبا میل ورغبت خوردند

مستخدمین ظروف خالی را میبردند و بجای‌آنان سینی‌های پرازمیوه میآوردند که مهمانان پس ازصرف غذا میوه بخورند.

باین ترتیب غذا خورده شد و سفره جمع گردید و برادران یوسف برای استراحت به طالاردیگری که ده بستر ابریشمین گسترده شده بود هدایت گردیدند.

پسران یعقوب‌آن شب بآرامی خوابیدند و چنان ازخواب خود لذت بردند که درهمه عمرشبی را بآن خوشی نگذرانیده وخوابی بآن درجه‌آرام ولذت بخش بخاطر نداشتند.

فردا صبح پس ازصرف ناشتائی، فرستادگان عزیز آمده وآنها را به‌قصر سلطنتی ومحل مخصوصی که قبلا برای ملاقات معین‌شده بود راهنمائی

کردند .. ده برادر در یکردیف ایستاده بودند که ناگاه در اطاق باز شد و یوسف وارد گردید ...

آنها در مقابل یوسف خم شده و مراتب احترام را بجای آوردند یوسف از دیدن برادران خود بیاندازه خوشحال شده بود ولی میکوشید که اثر شادی در چهره‌اش ظاهر نشود و راز مخفی آشکار نگردد .

عزیز در جای خود نشست و با صدائیکه میکوشید آرام باشد گفت:

- شما کیستید و از کجا میآئید؟

شمعون که بزرگتر از دیگران بود قدمی پیش نهاد و دستهارا برسینه گذاشت و گفت :

- ما پسران یعقوب و نواده‌های (ابراهیم خلیل) پیغمبر عالیشأن خدا هستیم ... با پدر پیر خود در کنعان زندگی میکنیم و هریك ما از ده نفر زنان و فرزندان زیاد داریم . امسال و سال پیش در کنعان خشکسالی بود وقحطی سیاه پدید آمد بطوریکه مردم از گرسنگی بجان آمده و برای یافتن علف سر به بیابان نهادند .

پدرما از بزرگی همت و توجه و مرحمت شما داستانها شنیده بود و برای ماحکایت میکرد لذا دستور داد تا رنج سفررا برخود هموار کرده و باینجا بیائیم و از شما گندم تهیه کنیم .

یوسف آب دهان خودرا فروبرد و پس از مکث کوتاهی پرسید :

- من از کجا مطمئن شوم که شمار است میگوئید و برای جاسوسی و کسب خبر بنفع دشمنان مصر نیامده و قصد خرابکاری و ایجاد بینظمی ندارید. آیا در مصر کسی هست که شمارا بشناسد و ضمانت کند.؟

شمعون متضرعانه گفت :

- بخدا سوگند که ما جاسوس و خیانت کار نیستیم و جز خرید گندم و تهیه زاد و توش خانواده خود مقصود و هدفی نداریم بعلاوه ما دراین سرزمین غریب هستیم و کسی مارا نمی‌شناسیم که برصحت گفته‌هایمان گواهی دهد .

یوسف که نقشه کار خودرا کشیده بود گفت:

ـ من نمیتوانم قبول کنم.. باید دلیل قانع کننده‌ای بر صحت ادعای خود ارائه دهید.

جز این چاره‌ای ندارید ودر غیر اینصورت دستور میدهم بجرم خیانت و جاسوسی درمیدان شهر سر از تن فرد فرد شما جدا کنند واجسادتان را بدروازه‌ها بیاویزند تا رهگذران ببینند وعبرت بگیرند.

رنگ ازچهرم ده نفر برادران یوسف پرید ولی چیزی نگفتند.. (راوبن) پیش رفت و گفت:

ـ ای عزیز.. از ناصیه تو بزرگی ومردانگی آشکاراست وازدیدگانت نورمخصوصی ساطع میشود.. همه اینها دلیل بر اینست که تو دست بخون بیگناهان آلوده نمیکنی ولی اگر چنین تصمیمی گرفتی که ما را بکشی لااقل اجازه بده که ما بار خود را به پدر وبرادر برسانیم و خانواده خود را از گرسنگی نجات دهیم. ما بامید کمک ومساعدت تواز کنمان تااینجا آمده‌ایم واین رسم میهمان نوازی نیست که جمعی بیگناه را باتهام دروغین وخالی از حقیقت بکشند.

یوسف پرسید:

ـ مگر شمارا برادر دیگری هم هست؟

مقصود یوسف آن بود که آنها از بنیامین سخن بمیان آورند.

یهودا گفت:

ـ بلی..ما دوازده برادر بودیم یکی از ما دوازده نفردر کودکی طعمه گرگ شد. دیگری که از همه کوچکتر وبنام (بنیامین) نامیده‌میشود نزد پدر مانده و ما ده نفر بخدمت شتافته ایم... یوسف بشنیدن نام بنیامین چنان شادمان شد که نزدیک بود فریاد بکشد ولی بر خودمسلط گردید و گفت:

ـ بسیارخوب اگر گفتارشما راست وحقیقت است، برادر دیگرتانرا باینجا بیاورید تا من از او تحقیق کنم.. اگر آنچه که گفته‌اید حقیقت باشد آزاد هستیدو بابارهای گندم به کنعان بازخواهید گشت ودرغیر اینصورت مرگ شما حتمی است.

برادران یوسف، نوادگان اسرائیل فرزندان یعقوب. ذراری ابراهیم خلیل الرحمن درمحظور عجیبی گرفتار شده بودند. نه میتوانستند برخلاف دستورعزیزمصر رفتار کنند ونه دلیل دیگری برای اثبات بیگناهی

خویش داشتند.

چیزی که بیش از هر چیز موجب حیرت و تعجب آنها میشد این بود که عزیز مصر با برادر آنها بنیامین چکار دارد.

راوبن به خمعون گفت:

- بالاخره خون یوسف بیگناه گریبان ما را گرفت. می بینید.. این عزیز مصر با تهام واهی و پوچ قصد قتل ما را دارد و خصومت او با ما هیچ دلیل دیگری ندارد مگر آنکه خداوند بزرك میخواهد ما را مجازات کند..

راوبن این جملات را نیز بزبان عبری میگفت که عزیز مصر یعنی یوسف نفهمد ولی او میفهمید و از اینکه میدید برادرانش به گناه بزرك خود اعتراف دارند راضی بود.. ولی

یوسف سخت اندوهگین و آشفته حال بنظر میرسید وسعی بلیغ مبذول میداشت که قیافه اش آرام باشد.

بدیدگان برادران خود خیره نمیشد زیرا در نگاه فرزندان یعقوب حالت مخصوصی بود که زود شناخته میشدند و یوسف روی همین ملاحظه هر دفعه که نگاهش با نگاه یکی از برادران مصادف میگردید فورا روی برمیگردانید و به بهانه های مختلف خود را بکاری سرگرم میکرد و یا سخنی میگفت که اثر نگاهش درك نشود و شناخته نگردد.

بهرحال برادران یوسف مدتی در این باره صحبت کردند هر کدام عقیده‌ای داشتند و رو بهمرفته دو دسته شده بودند. دسته‌ای این حادثه را که با زندگی آنها ارتباط داشت از رفتار ناجوانمردانه ای که با یوسف کرده بودند ناشی میدانستند و دستهٔ دیگر میگفتند که این واقعه با یوسف و کار او هیچ ارتباط ندارد؛

یوسف نیز این مطالب را میشنید و بروی خود نمیآورد،

در پایان برای ختم مباحثه و مذاکره یوسف از جای برخاست و به آنها گفت:

- وقت مرا بیهوده تلف نکنید. جز آنچه که گفتم هیچ چاره‌ای ندارید یا باید برادر خود را برای ادای شهادت باینجا بیاورید و یا این که خود را جهت مرك آماده نمائید.

(یهودا) متضرعانه گفت.

- یا (عزیز).. چند دقیقه به سخنان من گوش بده و آنگاه درباره کارما قضاوت کن.

(یوسف) مجدداً درجای نشست واظهارداشت:

- بگو ولی خلاصه کن !! حرف بزن.

(یهودا) مکث کوتاهی کرد و بعد با لحنی که پشیمانی و ندامت از آن هویدا وآشکار بود بسخن ادامه داد:

- ما دوازده برادر بودیم اما همانطوریکه گفتیم سالها قبل یکی از برادران مارا گرگ درید وچون پدرمان یعقوب مارا مسئول مرگ اومیداند برادر دیگرمان بنیامین را بدست ما نخواهد سپرد.

یوسف میل داشت ازز بان آنها اقرار بگیرد لذا بابی‌اعتنائی پرسید:

- دروغ می گوئید... اگر گرگ کسی را دریده باشد دیگران مسئول نیستند.. نمی‌توانم حرف شمارا باور کنم سخنان تو بدل من نمی‌نشیند و من می‌فهمم که دروغ میگوئی..

(یهودا) به (راوبن) و (راوبن) به (سمعون) و (سمعون) بدیگری نگاه کرده وخاموش ماندند.

(سمعون) بازبان عبری وبا لحنی آمرانه گفت :

- این‌شخص‌چکار دارد که خصوصیات زندگی‌مارا میپرسد ؟ مقصودش چیست...؟ تونیز حق نداری اسرارخانوادگی مارا فاش کنی.،

(یهودا)گفت:

- هیچ عیب ندارد. بگذار اوحقیقت را بفهمد تا بداند که ما درچه محظوری قراردار یم.

و بلافاصله خطاب به یوسف گفت :

- بله .. شما راست میگوئید . حقیقت اینست که اورا گرگ ندرید بلکه ما اورا درچاه انداختیم وبعد که مسافران وکاروانیان ازچاه بیرونش کشیدند ما مانع شده وبالاخره وی را بچند درهم فروختیم..

(یوسف گفت :

- شما چه گناهکار وسیاه روزگار هستید که برادر بیگناه خویش را

به بیگانگان فروختید. آیا کسانی که برادرخودرا میفروشند از خرابکاری اکراه وابا دارند؟ هرگز.

(سمعون) خشمگین شده گفت:

– نه چنین نیست وشما نیز نباید مارا دزد ونادرست بنامید.. ما فرزندان یعقوب و پیامبرزاده هستیم.. خون ابراهیم خلیل که درآتش نمرود زنده و سلامت ماند درعروق ما جریان دارد.

یوسف خندید و گفت:

این دلیل پاکدامنی و بیگناهی شما نیست زیرا پسر نوح پیغمبر نیز مردی ناپاك و زشتکار بود و بادشمنان پدرش همداستانی میکرد وآنهارا تشویق وتحریص مینمود که پیغمبر ورسول خداوند راکتك بزنند ودندانش را بشکنند وسرش را مجروح نمایند

این جواب دندان شکن ومحکم وصریح دهان برادران یوسف را از حیرت باز نگهداشت... از اطلاعات وسیع عزیز مصر درتعجب بودند و برایشان معلوم نبود که او کیست واین چیزهارا اززبان چه کسی شنیده است. (یوسف) بدنبال گفتارخود افزود.

– بهرتقدیرمن شمارا نگه میدارم وبعد ازچند روز بدست جلاد میسپارم. اگرمیخواهید زنده بمانید باید برادرخودرا برای ادای گواهی اینجابیاورید او این را گفت وازجای برخاست ورفت.

ده نفر پسران یعقوب سرگردان وپریشان باقی ماندند.. درکارخود حیران شده ونمیدانستند چه باید بکنند. آنروز وآنشب وقت آنها بمشاوره وگفتگو گذشت. مشکل کار آنها این بود که چگونه با سوابق زشتی که دارند، پدرخودرابه سپردن بینامین راضی کنند.. یعقوب حرف ایشانرا باور نمی کرد وهرگز راضی نمیشد پس از مفقود شدن یوسف بنیامین آخرین امید خود بزندگی را نیز بآنها بسپارد..

بالاخره (یهودا) گفت:

– یکنفر ازشما بگروگان اینجا بماند. من ودیگران میرویم. قول میدهم پدرم را راضی کنم.

همه با این پیشنهاد موافقت کردند و (راوبن) داوطلب شد که بعنوان

گروگان نزد عزیزمصر بماند. این موافقت را باطلاع عزیزرسانیدند و (راوبن)را به خدمتگذاران (یوسف) سپردند و برادران بااو وداع کرده وازمصرخارج شدند.

(راوبن) دردستگاه عزیزمصر به عزت وآسایش تمام زندگی‌میکرد و برادرانش صحراهارا پیموده وطی طریق کردند تابه کنعان رسیدند.

یعقوب بابی‌صبری انتظارفرزندان خویش را داشت وچون خبرورود آنها را باورسانیدند بآورنده خبرمژدگانی گزاف داد وباوجود نابینائی و ضعف مزاج از جای برخاست دست بر شانه (بنیامین) گذاشت و باستقبال فرزندان شتافت.

چشم یعقوب بدرستی آنها را تشخیص نمیداد و فقط سایه‌ای از آنها میدید وحتی تعدادشان را نیزشماره نمیتوانست بکند ولی‌عجب این بود که وقتی یك یك دست اورا بوسیدند وکنار رفتند (یعقوب) باحیرت‌آمیخته با ناراحتی ووحشت پرسید:

- پس (راوبن) کجا است... اورا چه کردید.؟؟

(یهودا) که داوطلب شده بود پیش رفت و زیربازوی پدررا گرفت وگفت:

- رادبن سلامت وشاداب‌است ودرنازونعمت زندگی میکند ولی‌بعلتی درمصرماند وبعداً بما ملحق خواهد شد.

باین ترتیب یعقوب را راضی کرده تا خانه بردند گندم وسایرحبوبات و مواد غذائی را که همراه آورده بودند بین افراد قبیله تقسیم کردند و گرسنگان را سیر وخوشنود ساختند.

وقتی خستگی ازبدن مسافران دورشد یهودا نزد پدررفت و بتفصیل ماجرا را تعریف کرد وگفت:

- اگربنیامین را بما ندهی که نزد عزیزمصربرویم هرگزراوبن را نخواهی دید وجلادان فرعون سر ازبدنش جداخواهند کرد.

یعقوب بشنیدن این ماجرا مدتی گریست وبعد بزاری گفت:

- من چگونه میتوانم بشمااعتماد داشته باشم..شمامیخواهید (بنیامین) را نیز به‌سرنوشت (یوسف) دچار کنید.؛ هرگز... هرگز(بنیامین) را از

خود جدا نخواهم کرد ...؟

یهود خود را بپای پدرافکند وبگریستن پرداخت واظهارداشت :

- پدرما درمورد یوسف مقصرهستیم خود را گناهکارمیدانیم وسالها است که پیش تو و درگاه خداوند شرمنده و خجل میباشیم ولی بخدائیکه آتش نمرود را برابراهیم گلستان کرد... بخالقی که اشاره‌اوزمین و آسمان را جوشانید وهستی قوم نوح را تباه کرد... به‌پروردگاریکه از شکم سنك خارای کوهستان ناقه باردار بوجودآورد که رسول خودرا نزد قوم صالح سپید روی کند سوگند که اگر بنیامین را بما بسپاری صحیح وسالم بتو باز میگردانیم و جان اورا برجان خود مقدم میشماریم .

(یهودا)سوگند یادمیکرد.. سوگندهائیکه یعقوب نمی‌توانست نپذیرد و باورنکند .

(یعقوب) یکروزمهلت گرفت . درطی آن مدت کوتاه خوب اندیشید و بدرگاه خدا رازونیاز کرد و(بنیامین) را بامید خدا سپرد وبعد (یهودا)را فرا خواند وگفت :

- من(بینامین) را بامید خدا بتومیسپارم وبخدا سوگند که اگر اورا آزار برسانید دیگرشما مرانخواهید دید وهرگز نام‌شما را برزبان نمیآورم...

(یهودا) قول داد وبرای اینکه یعقوب بیشترراضی باشد گفت :

- عزیز مصرجوانی است خوبروی ومردی است سخی وبزرك‌همت. وقتی بارهای خود راگشودیم بهای گندم‌را درمیان بارموجود دیدیم. معلوم شد که عزیز مصر گندم را برایگان داده وبهای آنرا مجدداً در بارهای‌ما نهاده است .

(یهودا) راست‌میگفت زیرا یوسف به‌خدمتگذارمخصوص خوددستور داد که پول برادرانش را دربارهای ایشان بگذارد اینکار را طوری انجام دهد که آنها نفهمند .

(یعقوب) گفت :

- بهای گندم را مجدداً به‌مصر ببرید و به‌عاملین‌عزیز بازگردانید زیرا ممکن است آنها بسهو پول‌را در بار نهاده باشند .

وباین ترتیب برادران یوسف با(بنیامین) بطرف مصرحرکت کردند

واینذفعه دو برابر دفعه اول پول ومال‌التجاره همراه داشتند تا اگر براستی عاملین یوسف اشتباه کرده باشند بهای گندم مرتبه نخسترا نیز بپردازند.

کاروان کنعان هفته‌ها طی طریق کرد تا به مصر رسید و با همان هیئت که‌دفعه پیش‌وارد‌شده بودند قدم بمصر نهاده وخودرا به‌عاملین وکارگذاران عزیزمعرفی کردند.

(یوسف) دستورداد تاازبرادرانش بوجه‌نیکوپذیرائی بشود و(راوبن) را نیزنزدآنها فرستاد که درکنارهم باشند؛ خود یوسف به‌ملاقات(بنیامین) آنقدرشوق‌وعلاقه‌داشت که نمیتوانست تحمل کندومخفیانه موقعیکه برادرانش مشغول صرف غذا واستراحت بودند پشت‌پرده مخفی می‌شد وازشکاف آن به‌چهره دلفریب برادرخود (بنیامین) نگاه میکرد واشك‌حسرت میریخت. دوروز برای استراحت‌آن‌ها معین شده بود سومین روز خدمتکار مخصوص عزیز بایشان اطلاع داد که غذای آنروزرا مهمان وزیراعظم هستند و باید بااو بریك سفره بنشینند...

این افتخاری بود که نصیب همه کس نمی‌شد وهرگز کسی بیادنداشت که عزیزمصر بزرگی‌ازبزرگان ویافردی ازاعیان واشراف درجه اول‌مصر را به‌سفره‌خویش بنشاند وبااوهم غذا شود ...

(یوسف) نه‌از کبروغروربا کسی بریك‌سفره نمی‌نشست بلکه به‌تنهائی علاقه‌داشت وهنگام صرف غذامیخواست تنهاباشد بهمین علت‌همیشه‌برسفره اوجزخودش وپسرش (افرایم) شخص دیگری نمی‌نشست.

حالا موقع آن است که برادران یوسف را بحال خود رها کرده و بسراغ (زلیخا) برویم... پایان‌کارزلیخا درهمین اوان اتفاق افتاده وما نیز برای اینکه سلسله حوادث را بنوبت ذکر کرده باشیم برادران یوسف را همچنان رها‌کرده وموقتا نزد زلیخای هجران کشیده ، زلیخای بلادیده باز میگردیم وازحال وی‌جویا میشویم.

زلیخا در کوچه وخیابان کوی وبرزن میگشت وهمه‌جا سراغ‌یوسف را میگرفت وزیرلب نام اورا بر زبان می‌راند و مینالید واشك می‌ریخت. دیدگانش فروغ نداشت وباکمك دست وباستعانت چوب راه می‌رفت.

آنقدر پیر وشکسته وفرتوت شده بود که اگر(یوسف) درآنحال

ودوزاورا میدید باور نمی کرد که آن پیرزن پریشان ودرمانده همان زلیخای خوبروی وپری پیکر چند سال قبل باشد.

فشارهجران وغم عشق و سوز درون اورا بآنشکل درآورده بود. در افق حیات او که روزی درنهایت شادکامی برسریرعزت تکیه زده بود هیچ روزنه امیدی وجود نداشت و چنانچه از خود زلیخا میپرسیدند که بچه امید زنده هستی و از زندگی چه انتظار داری نمیتوانست بدرستی جواب بدهد...

حالا او انتظارمرك را داشت. مرکی شیرین وتسلی بخش که به تمام آلام ومشقات حیات او پایان میبخشید وطومار زندگی پرازدرد ورنج اورا بهم میپیچید... مرك برای‌اوسعادتی عظیم بود ولذتی بی‌پایان دربرداشت اما (زلیخا) جسارت آنرا نمیتوانست داشته باشدکه خودرا بکشد واز قید حیات برهاند. دلش میخواست قبل ازمرك یکدقیقه .. شاید یك لحظه خیلی کوتاه دیدگانش گشوده شود ، روشنائی و بینائی از دست رفته را بازیابد و روی یوسف را ببیند، صدایش را بشنود ، بوی اورا استشمام کند واحیاناً سرش را بسینه او بفشارد و بمیرد...

این آخرین آرزوی زلیخا بود وجز این هیچ چیزدیگر نمیخواست. ولی خودش بهتر از هر کس دیگرمیدانست که آرزوی محالی را درسر میپروراند واز زندگی انتظاری داردکه در دوران عزت وقدرت وزیبائی و وجاهت برآورده نشد چه رسد باین ایام که زنی بدبخت و عجوزه‌ای سرگردان وبی‌خانمان بود.

پس اگر از اومی‌پرسیدند چه میخواهی بدون درنك جواب میداد. مرك. مرك. روزها وشبها. هفته‌ها و ماهها بهمین ترتیب سپری میشد و زلیخاکه درکوچه‌هامیگشت‌وشبها در کنارسگان‌ولگرد میخوابیداندك‌اندك نیروی جسمانی را نیز از دست میداد واز پای درمیآمد.

(یوسف) بکلی (زلیخارا را فراموش کرده بود..آن زن خوب روی در زندگی‌عزیز فعلی‌مصر)هیچ جائی نداشت مخصوصاً اینکه(یوسف) زن گرفته وصاحب فرزند شده بود.

(یوسف) نیکی‌های عزیز و (زلیخا) را گاهگاه درنظر می آورد

ولی از زشتکاری و بدی ایشان ذکری نمیکرد. وسخن نمیگفت . او دراثر تحریك واغوای جاهلانه (زلیخا) هفت سال در زندان بسر برد و انواع سختیها ومصائب را تحمل نمود ولی بعداً همه چیزرا از یاد برد و آنهارا بخشید...

یك‌روز (زلیخا) همچنانکه میگشت ومیگریست وناله میکرد بجائی رسید که درسالهای گذشته قصر باشکوه خودش آنجا قرارداشت .

آنجا حالا خرابه‌ای متروك وفراموش‌شده بود. قصری که سالها قبل درکمال شکوه وجلال سر برآسمان کشیده و بهترین تزئینات و وسایل زندگی را داشت بصورت ویرانه‌ای متعفن درآمده‌بود که درآن‌سگها بچه گذاشته وجغد وخفاش لانه نموده بودند.

چشم زلیخا بخوبی نمیتوانست ویرانیهارا تشخیص دهد ونازیبائیهارا ببیند ولی از خشت و آجر و سر ستونهای افتاده و پستی وبلندی سر راه خود حدس میزد که خانه‌اش بچه صورت درآمده و چه برآن گذشته است .

همانطور که آرام‌آرام‌پیش رفت ازمحلی که سابقا سرسرای بزرك وبا شکوه قصربود گذشت. کورمال کورمال ازچندپله ویرانه‌پیش رفت وبه‌دری رسیدکه فقط چهارچوب آن باقی بود .

آنجا ایستاد . در تاریکی های مغز خود بجستجو پرداخت و بحوادث گذشته روشنائی و جلوه مخصوص بخشید . . . گذشته را بیاد آورد . . .

آنروز که یوسف راباطاق انتهای قصردعوت کرده‌وهفت‌در آهنین‌را بروی او بسته‌بود. آنروز...

ازدر نخستین گذشت .. دومین وسومین وبالاخره‌ششمین وهفتمین‌دررا نیزپشت سر گذاشت. باطاق‌خودرسید.. اطاق ویرانه‌ای که یك‌روززلیخای خوب روی درآن‌خلوت میکرد .

آنجا نشست . . . صدای زوزه بچه سگها که بدیدن یك بیگانه در خانه خود هراسان شده بودند او را آزار میداد و رشته افکارش را می‌گسست .

زلیخاگریان ونالان نشست وسررابدیوارتکیه داد.. دیدگانش جائی

را نمیدید ومنظره وحشت‌انگیز و پرانه را تشخیص نمیداد.. تنها بوسیله حس سامعه بادنیای خارج ارتباط داشت واز همین طریق احساس میکرد که در آن اطاق جز خودش جانداران دیگری نیز هستند. بچه‌سگها زوزه میکشیدند و میخواستند مادر خودرا از ورود یک بیگانه آگاه کنند وسوسکها نیز جیرجیر میکردند و بکار خود اشتغال داشتند.

زلیخا نیز در دریای عمیقی از اندیشه وخیال غوطه‌ور بود وهرچه می-کوشید بکرانه آن نمیرسد..

بچه‌سگها هرچه زوزه کشیدند از مادرشان خبری نشد ناچار بخود جرات دادند وبطرف زلیخا حرکت کردند..

بدن او.. ازهمان بدن لطیفی که یک‌روز باعطر و گلاب و شیر میشستند حالا بوی‌چربی و کثافت استشمام میشد وبچه‌سگها باستشمام همان بوی اشتها انگیز پیش میرفتند که شاید چیزی بدست آورند ودیر کردن مادر تنبل خودرا جبران کنند.

اولین توله سگ دست زلیخارا لیسید دومی از زانوی او بالا رفت و سومی زبان سرخ رنگ خودرا بصورت پرچین وچروک کشید.

ابتدا زلیخا آنقدر مسحور فکر و خیال بود که تجاوز بچه سگها را بحدود خلوت خود احساس نمیکرد ولی بعد.. درصدد رفع آن حیوانات جسور وشیطان برآمده و چندین بار آنانرا بادست و پا راند ولی بچه‌سگها دست بر نمیداشتند وهر دفعه که رانده میشدند بیشتر و دلیرانه‌تر بطرف او میآمدند...

زلیخا نمی‌خواست توله سگها راآزار کند و بالاخره عاجز شد و در صدد دفع قطعی آنها برآمد ودست پیش برد که باسنگ تهدید کند وتوله‌ها را براند.

بادستهای پرچین وچروک درروی زمین به‌جستجوی قطعه‌سنگی مناسب برآمد ودرهمین‌موقع جسمی‌فلزی درمیان انگشتانش جای گرفت جسمی سرد وثقیل که شکل مخصوصی داشت.

زلیخا آنرا برداشت وبرویش دست کشید زیرو بالای آنرا لمس کردو خیلی زود بت‌نمازخانه‌خودرا شناخت.!

جسمی که دردست زلیخا قرارداشت بت کوچکی بود که ازمفرغ ساخته

وبعضی قسمتهای آنرا باورقه نازکی از نقره پوشانیده و زینت کرده بودند. زلیخا آنرا در نمازخانه خلوت خود قرارداده بود وشبها مقابلش زانو بر زمین میزد وعبادت میکرد ...

زلیخا بیافتن بت دچار هیجان مخصوصی شد . گوئی گناه بزرگ و غیر قابل غفرانی مرتکب شده باشد از جای جست و بت را با گوشه لباس کثیف خود پاك کرد و بوسید و در زیر دامن پنهان کرد و براه افتاد .

هنگام بازگشت زیرلب بابت حرف میزد ومیگفت :

- ای بت بزرك . . . ای خدای من مرا ببخش که تو را این چنین فراموش کرده و در میان زباله رهانموده بود بر من خشم مگیر . . .

در حالیکه زیر لب این جملات را می گفت از پله‌ها پائین رفت ولی در پائین پله‌ها ناگهان بخاطرش رسیدواز خویشتن پرسید :

خوب ... اگرمن تصادفا باین ویرانه میآمدم وبت رانمیافتم . خدای من قادر نبود خودش را ازمیان کثافات و زباله‌ها نجات دهد وبجائی تمیز و محترم برساند ..

بعدفکری کرده واندیشه خویش‌رااینطور پایان داد.

- پس این بت ازماعاجزترو ناتوانتراست.. خدائی که نتواند خودش‌را ازمیان زباله‌ها نجات دهد چگونه قادراست سرنوشت مراتمین کند ومن و دیگرانرا به‌سعادت وخوشبختی برساند.

این راگفت وبت مفرغی را از زیر دامن پیراهن خود بیرون آورد و مجدد بکمك عصای چوبی براه افتاد . . . افکار او در اطراف آن بت می‌چرخید.. گذشته در خاطرش زنده میشد . . . آنروز را بیاد آورد که یوسف گفت :

- توچراروی بت‌را میپوشانی...

زلیخا درپاسخ وی اظهارداشت :

- برای اینکه شاهدگناه من نباشد ...

یوسف سررا بعلامت تاسف تکان‌داد و گفت :

- تو روی این بت مفرغی بی‌جان و ناتوانرا می‌پوشانی و از این

جسم فلزی می‌ترسی ولی انتظار داری که من ازخدای یکتای قادر، خدائی که دنیا و مافیها راآفریده و ستارگان و کهکشانها را بگردش درآورده بیم نداشته باشم ..

گفته‌های یوسف درمغز زلیخا زنگ‌میزد . زنده‌شده بود ومثل آتش روح رامیسوزانید ومیآزرد.

«خدائی که‌دنیا راآفره وستارگانرابگردش درآورده .»

زلیخا این‌جملات‌را زیرلب میگفت وتکرار میکرد .

«خدائی که دنیاراآفریده وستارگانرابگردش درآورده.»

زلیخا لحظه بلحظه منقلب وآشفته‌تر میشد... بت مفرغی‌مثل‌قطعه‌ای آتش دست اورا می‌سوزانید لذا بدون درنگ آنرا برزمین کوفت و باپی- اعتنائی گذشت .

در حالی که از آنجا عبور می کرد و بت را بحال خود می - گذاشت میگفت :

- حق بایوسف بود .. خدای اوقادراست که بنده خودرابعزت برساند منهم باید بخدای‌یوسف .. همان خدای‌یگانه‌ای که جهانرا آفریده و گردش ماه وستارگانرا بنظم آورده متوسل‌شوم.. بله .. این دنیای بزرگ صانع و آفریننده‌ای‌داردو آن آفریننده‌جزخدای‌یگانه.. همان‌خدائی که‌یوسف‌نام‌اورا را باحترام برزبان میراند دیگری نیست ..

دل زلیخا روشن میشد . . روشنائی لذت بخش و شیرینی روح تاریک او را نورانی میکرد . . دل ناتوانش را نیروئی عجیب میبخشید ومثل دستی نیرومند و مقتدر تاریکی‌های‌پیش چشم عقل او را میزدودو محو میکرد .

اندیشه زلیخا لحظه بلحظه دراین راه‌پیش میرفت وساعتهای‌متوالی سرگرم همان خیال دل‌پذیربود . وقتی بکوچه وبازاررسید همه‌جاراخلوت وخاموش‌یافت وفهمید که‌شب‌رسیده ومردم‌بخانه‌های‌خودرفته‌اند.در گوشه‌ای نشست. دیدگان بی‌فروغ خودرابآسمان‌دوخت ، دستهارابالا گرفت‌وبنالیدن پرداخت وچنین گفت :

- ای خدای بزرگ . . ای آفریننده جهان . . مرا ببخش که تاامروز از قدرت بی کران تو غافل بودم و راه خطا می‌پیمودم . . براین بنده

عاجز و ناتوان‌خود رحم کن و درهای رحمتت را بروی من بگشا..ای‌خدای بی‌همتا بر گذشته گناه آلود من قلم عفو بکش و دلم را در این سالهای پایان عمر بنور ایمان روشن کن .. پروردگارا خودت میدانی که مرا در گذشته صاحب‌همه‌چیز کرده بودی و امروز فاقدآن نموده‌ای پروردگارا بمن آنقدر بده که نسبت بهمه علائق دنیابی‌اعتنا و بی‌نیاز باشیم.. خداوندا یوسف‌را در پناه لطف خودت همیشه‌سلامت وسعادتمند نگهدار..الهی‌وجود یوسف‌رااز گزند دورووحش‌را از آلودگیهامصون دار.. الهی‌یوسف‌رابمن..نه..نه..خدایا جرات نمیکنم که بگویم‌یوسفرا مهربان کن ..نه. نه.. هرچه صلاح اواست همانرا پیش‌بیاور..

اینجا بغض گلوی (زلیخا) را گرفت و سیل اشك راه ناله اورا مسدود کرد . ساعتها گریست و همچنان درگوشه کوچه بخواب عمیقی فرورفت ..

زلیخای تیره‌بخت ازدیرباز در کوچه میخوابید ومقیم کوی‌وبرزن بود ولی‌خواب آنشب او باشبهای دیگر فرق‌داشت ..

آنشب‌وقتی‌زلیخا بخواب فرورفت درهای رحمت‌الهی بروی‌او گشوده شد.. ملائك و کروبیان از آسمان برای‌تماشای اوبپائین‌میآمدند ودر اطرافش حلقه میزدند ..

اوصدای بال فرشتگانرا که تاصبح بالای سرش میپریدند و صبحگاه از تابش‌آفتاب برچهره خسته‌اش جلوگیری میکردند نمی‌شنید و احساس نمیکرد ..

خدای عادل دمهربان برزلیخا رحمت‌آورده‌بود ولی‌او که ازهیچ‌چیز وهیچ‌جا خبر نداشت همچنان بکوچه‌گردی وسرگردانی‌خودادامه‌میداد غافل از اینکه بزودی به‌پریشانی وسرگردانی‌او‌نیزخاتمه‌داده خواهدشدوسعادت ازدست‌رفته‌راباز‌خواهدیافت

همانطوریکه گفته شد دل زلیخابنورایمان‌روشن گردیده وحالا کمتر ازسابق احساس بدبختی‌میکرد .

ایمان رنك زندگی بشررا عوض میکند ودرطبایع نیزاثری‌بزرك باقی میگذارد زلیخاهم ازپشت پرده سیاهی که پیش‌چشمانش کشیده‌شده بودبدنیا بادیده دیگری‌مینگریست .

همه چیز را در صفحه خیال خود دگرگونه میدید ومصائب را باهمه عظمت وبزرگی که داشت باروی گشاده وقلبی امیدوار متحمل میشد وهرروز گوئی انتظار حوادث تازه‌ای رامیکشید.

اوحق داشت.. بالاخره هرشب تاریکی بدنبال صبح روشنی دارد و ایام محنت و بلانیز بانجام‌میرسد درصورتیکه انسان صابروشاکر باشدسعادت خیلی زودباورادرمیابد.

یکی از همین روزها، (زلیخا) عصا زنان و لنك لنگان از کوچه‌ای می گذشت. باز بچه های ولگرد و بیکار گردش جمع شدند و بآزارش پرداختند.. یکی دستها را گشود و راهش را مسدود کرد و گفت:

- زلیخا برتومژده باد که یوسف یکی‌ازمحارم وخاصانرا به‌جستجوی توفرستاده‌است و آنشخص درشهر برای یافتن تو بهمه‌جارفته ودرهرخانه‌ایرا کوفته است.

هزاران باراو دروغ گفته وفریبش داده وبعد خندیده بودند معهذا زلیخای عاشق، زلیخای امیدوار، زلیخای هجران کشیده وبلا دیده باز حرفهای ایشانرا قبول کرد وبه‌شنیدن این مواعید پوچ وآخبار بی‌معنی عنان اختیاراز کف میداد وازدرهم و دینارو از زر وزیورآنچه داشت به‌آورنده خبر می‌داد... درآن ایام که هنوز به‌دریوزگی وگدائی نیافتاده بود از بذل مال دریغ نمیکرد ولی‌حالا چیزی نداشت که به‌عنوان مژدگان بآنجوان ولگرد بدهد.

زلیخاکورمال کورمال دست پیش برد وبازوی پسرژنده پوش را گرفت وگفت:

- به‌آفریننده جهان سوگند که من‌اکنون ازمال دنیاهیچ ندارم که بتوبدهم. اماا‌گرفرستاده یوسفرا بمن‌برسانی که خدای‌جزای‌خیر بتوداده‌و روزگارت راباشادی وسعادت قرین کند..

جوان درحالیکه می‌خندید وولگردان دیگررا به‌سکوت‌دعوت‌میکرد اظهارداشت:

- نه‌زلیخا.. رسم بزرگان نیست که‌آورنده خبرخوش‌رابدون‌پاداش بگذارند. من زحمت کشیده وتااین‌جاآمده‌ام وبرتو است‌که به من پاداشی

شایسته بدهی..

زلیخای درمانده چیزی نداشت که باو بدهد.. لباسی پاره و مندرس برتن و شالی کثیف و کهنه بر سرداشت.. پایش برهنه وطاول زده بود وگیسوانش که یك روز چون خرمنی از ابریشم بدور گردنش ریخته بود امروزاز بسیاری چرك و کثافت بهم‌چسبیده وچون نمد بنظرمیرسید.

بیچاره فکری کرد و بالاخره دستی بلباس خویش کشیده و ناگهان گفت:

- باشد.. بتوپاداشی نیکومیدهم.. ولی آنشخص کجاست.. تواورابمن بده‌تامنهم مژدگانی شایسته بتوبدهم..

ولگردان خوشحال شدند زیرامیدانستند که زلیخاوقتی وعده بدهدآن وعده را بی‌انجام نمی گذارد. شادی کردند ولی زلیخا که از نعمت بینائی محروم‌بود واشارات ونشانه‌های تمسخر واستهزاء رادرصورت ایشان نمیدید براستی باورداشت که آن‌ولگرد راست میگوید ویوسف کسی‌رابرای‌جستجوی اوفرستاده است.

معامله بوخامت گرائید ولگرداصرارداشت که اول‌مژدگانی‌رابگیردو بعد دست آنشخص‌رابدست‌زلیخابگذارد ولی‌اوپافشاری میکرد که‌ابتداشخص راباوبسپارند وبعدمژدگانی‌رادریافت‌دارند.

در باره نحوه اجرای این‌امر مدتی چون و چراکردند و بالاخره زلیخا گفت:

- نگاه‌کن... من میخواهم خدائی را بشما هدیه کنم که فقط بدرد خرید وفروش میخورد وبرای زینت اطاق خواب است.. ببین... این بت.. این بت قشنك که یکروز من مقابلش‌زانو میزدم وحل مشکلات خودرااز او میخواستم اکنون زیردامن من‌است.. اگرآن‌شخص‌را بمن برسانی‌این‌بت رابتوخواهم داد.

ولگرد بدیدن بت، بتی که (زلیخا) در خرابه قصر خودش یافته بود حالت خضوع گرفته وآثار احترام در سیمایشان هویداگردید و در عین حال ازکرم و بخشش بی‌اندازه(زلیخا) متحیروحیران شدند.

حالا که فهمیده بودند زلیخا چه میخواهد بدهد بیشتر در تصاحب آن و انجام معامله اصرار داشتند ولی نمیدانستند . . . (زلیخا) بهیچوجه حاضر نمیشد قبل از گرفتن دست فرستاده یوسف دست از بت بردارد و آن خدای ناتوان فلزی را بدیگران واگذارد . . . حالا (زلیخا) برای آن بت ارزش و احترامی قائل نمیشد و آن جسم فلزی را که یك روز چون مقدس‌ترین مظاهر ملکوت میپرستید امروز بهیچ میشمرد و باسنك راه و پر کاه برابر می‌دانست ولی هرچه بود چیزی بود از لحاظ مالی ارزنده و تنها مایملك او محسوب میشد .

جوان ولگرد برای بدست آوردن بت بتلاش پرداخت و چون بهیچوجه نمیتوانست زلیخا را فریب بدهد . حیله‌ای اندیشید و باطراف نگریست بالاخره چشمش بمردی افتاد که از آنجا میگذشت .

ولگرد دوان دوان نزد آنشخص رفت و گفت :

ـ آقا.. شما یوسف عزیز مصر را میشناسید :

آنمرد در پاسخ فکری کرد و سراپای ولگرد پاره پوش را ورانداز نمود و گفت :

ـ میشناسم ولی مقصودت چیست..

ولگرد خوشحال شد واظهار داشت :

ـ پس بامن تا کنار آندبوار بیائید ومشکل ما را حل کنید.

شخص مورد بحث بگمان اینکه وجودش در حل مشکل جمعی مفلوك اثر نیك دارد همراه آن ولگرد رفت تا کنار زلیخا رسیدند. جوان دست او را گرفت ودست زلیخا را نیز پیش کشید و گفت :

ـ این همان آقائی است که از نزد یوسف آمده .. بت را بمن بده .

زلیخا بادست چپ گوشه قبای آنشخص را گرفت و بادست راست بت را به ولگرد سپرد. ولگرد بت را گرفت وهمراه ولگردان دیگر خندان وشادان رفت ودقیقه‌ای بعدهم از نظر ناپدید شدند. در آن کوچه زلیخای فریب خورده باقی ماند ومرد بیگانه .

بیگانه متعجب وحیران ایستاده بود و نمیدانست تکلیف او چیست و اصولا آن زن ژنده پوش ومفلوك چرا دامن ردای او را گرفته واز وی چه میخواهد.. نه صدائی نه کلمه‌ای نه بیانی ونه اشاره‌ای .هیچ وهیچ.. چند لحظه به سکوت وخاموشی گذشت وبالاخره زلیخا بسخن آمد. طاقت او کمتر بود ..

او بیشتر رنج کشیده و بیش از هر فرد انسانی در طول تمام تاریخ بشر خون دل خورده بود. او سوخته بود و بهمین جهت آنقدر طاقت نداشت که تامل کند و بیگانه بسخن آید.

اولب بسخن گشود و گفت :

- پس یوسف من کجاست؟ از او چه خبر داری ؟

بیگانه که نمیدانست موضوع چیست بالحنی که یکدنیا حیرت از آن استنباط میشد پرسید :

- کدام یوسف ؟ از که صحبت میکنی ..؟

زلیخا حالا بیش از او متحیر شده بود و باصدائی که میلرزید، واز اعماق روح وقلبش برمیخاست گفت :

- یوسف من .. از یوسف کنعان میپرسم.. مگر تو از جانب او برای من پیام نیاوردی ؟

مرد بیگانه ساکت شد.. نگاهش بدیدگان بی فروغ او دوخته شده بود. چین وچروك چهره اش رامیدید وقطرات مروارید فام سرشکش راتماشا می کرد ودلش می سوخت .

دل او چنان میسوخت که گوئی دل هیچ بشری ازازل نسوخته وتا ابد چنان نخواهد سوخت .. بغض گلویش را گرفته بود زیرا تازه اوراشناخته و حالا میفهمید که آن زن تیره بخت همان زلیخای زیبا ، همان زن خوبروی و بالاخره همان نازپرورده افسانه‌ای است .. همان زنی است که یکروز صیت شهرت اوجهانی را گرفته وشهرت زیبائیش عالمی را پر کرده بود.. اکنون در میافت که مصاحب وی همان عاشق پاکباز ودلداده نیازمندی است که همه چیز خود رادرراه يك عشق واقعی ازدست داده وخویشتن رابدربوزگی وپریشانی و بی - خانمانی انداخته است . .

دلش می سوخت و قدرت حرف زدن نداشت . چند بار برخود فشار آورد که چیزی بگوید و خویش را از آن مهلکه برهاند ولی باز پشیمان شد . . حیفش آمد که یکباره برآتش حسرت اوآب سرد بپاشد و اورا مایوس کند . . حیف بود . . راستی حیف بود که عاشقی چون زلیخا مایوس شود ...

بهمین علت لب فرو بست و خاموش ماند و بالاخره چون زلیخا مجددا پرسید :

- پس آنها برای آخرین بار مرا فریب دادند .. آخرین نشانه و یادگار زندگی گذشته ام را گرفتند .. آنها دروغ میگفتند.

مرد بیگانه در طی همین لحظات زود گذر و کوتاه تصمیم قطعی خود را گرفت و نفسی عمیق کشید و چون جنگاور مبارزی که برای مقابله با دلاوری نیرومند تر از خود می‌خواهد بمیدان کارزار برود قدمی پیش نهاد و باصدائیکه تصمیم واراده بیش از هر چیز دیگر از آن آشکار میشد اظهار داشت :

- بله .. من از جانب یوسف آمده ام .. ماهها است که در جستجوی تو هستم .. یوسف میخواهد زندگی تورا سروسامان بدهد و از کوچه گردی و پریشانی نجاتت بخشد.

زلیخا لرزید .. سست شد . گریست و در حال گریه شدید روی خاك رهگذر نشست و در همین حال دامن بیگانه را رها کرد .. مدتی گریست .. هق هق کنان سر برزانو نهاد و پس از دقایقی چند سر برداشت . دیدگان بی فروغ خود را ببالا متوجه کرد و گفت :

- از قول من به یوسف بگو که دیر شده است . و حالا من احتیاج به کمك ومساعدت تو ندارم من از مال دنیا بی نیاز هستم و اگر مال ومنال و مکنت وثروت می‌خواستم هستی بیکران خویش را از دست نمیدادم درست است که من محتاج هستم ولی آنچه که من بآن نیازدارم ثروت وپول نیست بلکه خود یوسف است .. من اورا میخواهم ! افسوس که چشم ندارم تا صورت زیبا وبالای رعنایش را ببینم ولی دست دارم .. لب دارم .. دلم میخواهد با دست صورت وگردن مردانه اش را لمس کنم وبالبهای پژمرده ام دستش را ببوسم وبعد جان بسپارم .

به خدای آفریننده یوسف سوگند که من جز این آرزوئی ندارم و پس از بوسیدن دست یوسف ، بسیار شیرین ، لذیذ ، مطبوع و دلپذیر جان خواهم داد .

مرد بیگانه تصمیم گرفته بود که بهر نحوامکان دارد یوسف را باآن زن

مواجهه دهدو آخرین آرزوی اورا بر آورد.. کاریکه هیچکس قدرت انجام آنرا نداشت اومیخواست انجام دهد. آیا میتوانست.. آیا موفق میشد. معلوم نبود کسی نمیدانست.

بیگانه گفت:

- من (شرامان) نام دارم و از نزدیکان فرعون و از دوستان صمیمی یوسف عزیز مصر هستم..

زلیخا گفت:

- پس چرا بوی یوسف را از تو استشمام نمیکنم.. محال است کسی یکبار یوسف مرا دیده باشد و من بوی اورا از لباس و بدن وی استشمام نکنم..

شرامان جواب داد:

- صحیح است. من دیر بدیر باعزیز رو برو میشوم ولی اومرا برای یافتن تو فرستاده و شایسته اینست که همراه من بخانه بیائی..

زلیخا سئوال کرد:

- بخانه کی..؟ بخانه یوسف.؟

- نه... بخانه من بیا... در آنجا همه وسائل زندگی و نظافت هست استحمام کن، مویت را بشوی و شانه بزن... لباس تمیز بپوش، بدنت را باعطر وعنبر معطر ساز و آماده باش تا یوسف را برای دیدار نزد تو بیاورم.

زلیخا آنقدر دچار هیجان شده بود که نتوانست ازجای برخیزد. شرامان زیر بازویش را گرفت وازخاك راه بلندش کرد و بخانه خود هدایتش نمودو اطاقی تمیز وباشکوه در اختیارش قرارداد ومستخدمین ورزیده وصمیمی به خدمتش گماشت.

(شرامان) همانساعت بدربار رفت.. از حسن اتفاق (فرعون) درطالار سلطنتی بر تخت عاج نشسته و (یوسف) در کنار اوقرارداشت و دیگر درباریان هریك بفراخور حال ومقام ومنصب روبروی ایشان جای گرفته بودند.

(شرامان) وارد شد و مستقیما بطرف فرعون رفت و مقابل وی ایستاد. همه تعجب کردند. زیرا حق این بود که (شرامان) با کسب

اجازه در جای مخصوص خودش که با علامت ونشان خانوادگی او معین شده بود بنشیند و بمذاکرات مهم مملکتی که جریان داشت گوش دهد . . ولی او چنین نکرد . برخلاف مقررات پیش رفت تاروبروی فرعون رسید ودست‌هارا برسم احترام بالای سر برد وتعظیم کرد وباصدائی که‌ازشدت‌هیجان میلرزید گفت :

ـ ای (فرعون) بزرگ ... ملتمسی دارم و با سابقه‌ای که خودوپدرانم درخدمت بمصرواجداد فرعون دارند . امیدم این است که ملتمس من مورد اجابت قرار گیرد .

فرعون که‌ازبی‌ادبی شرامان درآستانه خشم‌وغضب‌قرار گرفته‌ونزدیك بود چون‌آتش همه‌جارا بسوزاند ، اندکی ازتوسن غضب‌فرودآمد وبالحنی ملایم گفت :

ـ راست می‌گوئی ... ما از خدمات تو رضایت کامل داریم و پدرانت نیز از خدمتگذاران صدیق این سرزمین بوده‌اند . . . چه میخواهی . . ؟

شرامان گفت :

یکروز خانواده‌بزرگی درمصر زندگی‌میکرد.. مرداین‌خانواده‌ازمقربین حضرت‌فرعون‌بودوزن‌وبانوی آن‌مردزیباترین‌ومشهورترین‌زنان‌عالم‌محسوب میشد ... مردمذکورمرد .. خانواده‌پریشان‌شد . غلامان‌وخدمتگذاران رفتند وزن که‌دلباخته یکی‌ازمردان بودآنقدردرفراق وهجران گریست که ازنعمت بینائی محروم‌شد . .

هستی خودرا ازدست داد وبـدربوزگی افتاد و درکوی و بـرزن بگردش پرداخت . .

همه میدانستند اودرباره کی صحبت‌میکند.. تنهایوسف وفرعون‌متوجه حقیقت نبودند. یکی اصولا ازاین‌ماجرا بی‌خبرودیگری فراموش کرده بود که درجهان‌زلیخائی‌هست‌وآن‌زلیخا هنوزعاشق ودلداده اواست یوسف‌حالا زن‌داشت پسربزرگش (افرائیم) بزبان‌افتاده‌بود وسخن‌میگفت واوجزبآنها که باوتعلق‌داشتند بدیگری دلبستگی نداشت وطبعا زلیخای‌عاشق باکبازرا ازخاطر برده‌بود ..

شرامان بسخنان خود چنین خاتمه داد :

ـ آنزن اکنون مثل دیوانگان در کوچه و بازار ملعبه ومضحکه‌مردم قرار گرفته واطفال ولگرد ، ولگردان بی‌خانمان ترازخودش اورا باسنك وخاك میکوبند ودامنش را میکشند وبخواری برخاك سرنگونش‌می کنند. یکی برسرش خاك میریزد ودیگری سطل لجن وزباله بررویش میپاشد و سومی آب‌دهان میافکندو گناه آنزن اینست که عاشق بود و صادقـانه عشق میورزید . . بدبختی او اینست که معشوقش مردی پاك است و به‌پیروی از همین پاکی میل‌نداشت‌پای ازدایره عفت بیرون نهدوپرده عصمت‌زنی‌شوهر دار را بدرد .

بهرحال کاری بود که انجام‌شد واکنون آنزن خوبروی سابق دختری عجوزوباکره‌ای کریه‌المنظر است ومن‌ازراه دلسوزی و شفقت اورا بخانه خویش‌آورده ودرپناه‌خود گرفته‌ام ..

یوسف نفسی کشید و گفت :

ـ یاللعجب .. سرگذشتی که‌حکایت کردی بی‌اندازه به‌افسانه‌عشق‌زلیخا شباهت‌دارد .. شرامان آیا مقصود تواو نیست.؟

شرامان نگاهی به‌یوسف افکنده جواب‌داد :

ـ چراعزیز.. خوب‌فهمیدی.. من‌ازز‌لیخا صحبت‌میکنم..

یوسف پشت‌دست خودرا بدندان‌گزید و گفت :

ـ بدبخت من که‌اورافراموش کرده‌بودم.

فرعون متعجبانه گفت :

ـ زلیخا همسر عزیزسابق‌رامی گوئید ..؟ همانزنی که‌شوهرش را اغوا کردو به‌وسوسه‌او یوسف‌را بیگناه‌محبوس‌ساختند.؟درباره‌او افسانه‌ای شنیده‌ام ولی تاامروز بخاطر نیاورده‌بودم.. این‌زن نگون‌بخت همان‌است که‌ازاوسخن میگوئی..همان زلیخا .؟

(شرامان) سرفرودآورد و گفت :

ـ خوب حدس زده‌اید .. همان زلیخااست .

(فرعون) خطاب‌بیوسف گفت :

ـ بیا . بیا (یوسف) .. حالا وقت آنست که ایـن زن بدبخت را از گرداب فقرنجات دهی وزندگی ازدست‌رفته‌اش را بوی بازگردانی ..

(شرامان) سخنان (فرعون) را برید و گفت :

- نه .. او به پول و ثروت احتیاج ندارد. زلیخا فقط یوسف رامیخواهد واورا میطلبد و بجزاو ازهمه‌چیزخودرا بی‌نیاز میداند .

فرعون بشوخی گفت :

- پس کار آسانترشد .. یوسف میتواند اورا بزنی بگیرد و آرزویش را برآورد زیراهرچه باشد اوهنوزدختراست..

وقبل ازاینکه موافقت یوسف این باره اعلام گردد خطاب به (شرامان) گفت :

- برو .. آنزنرا نزد من بیاور ... همه بمانند ... همه حاضر باشند که پاکبازترین عشاق زمانه را بچشم خود ببینند و معنی عشق و عاشقی را دریابند ...

شرامان خوشحال وشادمان گفت :

- ولی زلیخا تنها به گفته من ووعده حضرت فرعون باینجا نخواهد آمد او ازیوسف نشانه‌ای می‌خواهد ومن تانشانه‌ای ازعزیز نگیرم نزداو باز نمیگردم زیرا به آن تیره‌بخت قول داده‌ام..

یوسف سرراپائین انداخته بود وفکر میکرد چشمانش رابسته بود.. همان تاریکی غلیظ مقابل چشمانش قرارداشت . همان ظلمتی که همیشه پشت پلکهای چشم وجود دارد. یوسف باین کارعادت داشت و روی همین عادت چشم‌را بست ولحظاتی خاموش باقی‌ماند .. ناگاه دو نقطه نورانی .. نوری برنگ سبز درپرده تاریک دیده‌اش ظاهر گردید بزرگ‌شد پیش آمد تا همه جای دیده‌اش‌را پوشانید .. یوسف این نوررا خوب میشناخت لذا خوشحال شد ودرهمین‌موقع بود که‌دراعماق روح خودصدائی شنید که گفت :

- یا یوسف خدایت بتو درود می فرستد واجازه می دهد که زلیخا را بخانه خود برده درپناه تربیت خویش بگیری اوا کنون ازمومنین خدا است ونزد پروردگار تومقام ومنزلتی رفیع دارد درتیرگی شبها بدرگاه خداوند مینالد .

ناله‌های اوعرش‌را تکان میدهد ، فرشتگان آسمانرا متاثر ومتالم میکند حالا خدای تواورا دوست‌میدارد زیرا با اینکه دیده بینائی ندارد

چشم ضمیرش روشنائی یافته وبحقایق امور آگاه گردیده است واکنون خداپرستی است که اگرتو درمصر نبودی بهتر ازاو کسی نبود.

دل یوسف میلرزید امواج شادی وجودش را باخودبدنیائی دیگرمی برد و بازمیگردانید قطرات درشت عرق برپیشانیش نشسته بود وازگوشه ابروان سیاه و کمانی اوبروی گونه سرخ وسفیدش میچکید وازآنجا لای تارهای ریش سیاه و کوتاه اوفرومیرفت وناپدیدمیشد.

پیغام الهی خاتمه یافت ویوسف بخودآمد . خدای عزوجل دستورداده بود که یوسف، زلیخارادرپناه تربیت‌خویش‌بگیرد واورا به یمن انفاس خود زنده کند . زلیخا درواقع مرده‌ای بیش‌نبود . مرده‌ای که روح نداشت .راه میرفت ، سخن میگفت ، ولی نه آنچنانکه زندگان هستند موجودی بود انگل که تنفر مردم را بسوی‌خود جلب میکرد وآنهاکه قلبی صاف‌داشتند ازراه ترحم ومهربانی بسویش نگاه می کردند ودرهرحال هیچکس‌رغبت نمی کرد که باونزدیك شود زیرا بوی تعفن بدنش رهگذرانرا ناراحت و مشمئز میکرد .

یوسف سربرداشت . همه حضار متوجه سکوت او شده بودند . (فرعون) که بی‌اندازه به یوسف ناجی کشور خود علاقمند بود . بگمان این که اوروی عدم رضایت وفقط بخاطر احترام اوبه‌پذیرفتن پیشنهاد تن درداده است گفت:

- ای‌عزیز .. بیهوده خودت راناراحت نکن.هیچ نگران نباش.من خوب می‌دانم که توبااین‌همه زیبائی وطراوت که‌داری نمیتوانی بازنی چون زلیخاکه اکنون عجوز ونفرت‌انگیزشده است زندگی کنی .. اورافراموش کن مانیزدستور میدهیم که سالیانه مستمری مختصری باوبدهند وازپایتخت به‌یکی ازشهرهای دوردست تبعیدش کنند.

یوسف که مقصود فرعونرا خوب دریافته‌بود اظهار داشت:

- هرگز .. هرگز .. زلیخا اکنون هرچه وهرکس باشدموردِاحترام منست زیرا خدای من‌باوتوجه پیدا کرده است.

وآنگاه خطاب به‌شرامان گفت:

- چه گفتی ؟ ازمن‌برای زلیخا نشانه میخواهی .. راست می گوئی ..

حق باتواست .

آنقدر باودروغ گفته ووعده پوچ وخالی ازحقیقت داده‌اند که دیگر حرف راست تورانیز باور نمیکنند .

وبلافاصله غلام مخصوص خودرافراخواند وچیزهائی زیر گوشی گفت واورا روانه خانه خودش ساخت . غلام رفت . حضار منتظر پایان کار بودند. همه باکنجکاوی میخواستند ازنتیجه آگاه شوند . میل داشتند زلیخا راباچشم خود ببینند . اوقهرمان یك ماجرای بزرك عشقی بود . هرکس بفراخور حال خودش حکایاتی درباره عشق زلیخا به یوسف شنیده و اکنون موقع آن رسیده بود که قهرمان آن حکایات رابادیده ببینند وصدایش رابشنود.

من وشما نیز اگردرآن عصر زندگی می کردیم طبعا برای تماشای حال واطلاع ازمثال کار زلیخا سر ودست می شکستیم واز یکدیگر پیشی می جستیم .

غلام پس ازچندقیقه بازگشت و بسته‌ای را با احترام و خضوع و خشوع مقابل یوسف برزمین نهادیوسف ازروی صندلی مرصع پائین آمد . همه سرمیکشیدند ومی خواستند بدانند داخل آن بقچه ابریشمین چیست.

دقیقه‌ای بعد یوسف آنراگشود ولباس زیبائی‌را ازدرون بقچه بیرون آورد ومقابل حضار گرفت و گفت :

- یك روز زلیخا موردشماتت وسرزنش زنان بزرك مصر قرار گرفت. آنها به اومی گفتنداین یوسف کیست وچیست که تواینچنین خودرا فدای عشق اومیکنی. زلیخابرای تحصیل برائت نفس خویش این لباس زیبارا برمن پوشانید واین تاج جواهرنشانرا برسرمن نهاد وزنان مصررا دعوت کردومرامجبور ساخت که برای مدعوین نقل وبادام ببرم . من اطاعت کردم و آنچنان که او می خواست رفتار نمودم ولی آن زن گمراه که عنان عقل را بدست نفس داده بود ازکارخود نتیجه‌ای نگرفت ووسوسه زنان که همگی برای اغوای من متحدشده بودند بجائی نرسید. نگاه کنید .. این لباس یادگار آنروز است .

من فقط یکبار آنرا پوشیده‌ام ولی اگر زلیخاراستی عاشق باشد بوی بدن مرا ازاین لباس استشمام می کند وبدنبال شراممان خواهدآمد . اوچشم ندارد که این پیراهن راببیند وبشناسد. تنها حسی که اورابادنیای خارج مربوط می

کندحس لامسه‌وحس بویائی اواست .

سپس یوسف پیراهن‌و کمربند زرین‌را بسوی شرامان دراز کرد واو گرفت‌ورفت . شرامان‌موقعی بخانه‌رسید که کنیزکان‌ازشستشو و نظافت‌زلیخا فراغت یافته‌بودند . بوی‌عفونت وچرك‌و کثافت‌چندین‌ساله ازبدن اودورشده بودولی لطافت وزیبائی‌اورفته‌بود .. دیگراین‌زلیخا . زلیخای‌سابق نبود .. شرامان وقتی وارداطاق‌شد خودرا باپیرزنی نابینا وعجوزه‌ای سفید موی وچهره چروکیده روبرو دید .

بمحض‌ورودشرامان زلیخا ازجای‌جست . کنیزی راکه به‌گرفتن‌ناخن پایش اشتغال‌داشت باآرنج بکنارزدو بدون‌عصا درحالیکه‌دست‌ها را مقابل روی‌گرفته‌بود پیش‌رفت ودرهمین حال گفت :

- بوی‌یوسف‌بمشامم‌میرسد... بوی یوسف‌را استشمام‌می کنم. خداوندا میتوانم باور کنم که یوسف باینجاآمده‌باشد ..؟

باین‌ترتیب چندین‌قدم بدراطاق نزدیکترشد .شرامان متحیر ومبهوت ایستاده‌بود .. تعجب می کرد که این‌زن عاشق‌چگونه بوی یوسف‌را پس از چندین‌سال مفارقت ودوری ازلباس اواستشمام می کند .

هرچه زلیخا نزدیکترمی‌شد بوی‌یوسف‌را ازلباسی که بدست‌شرامان بود بهتر وواضح تراستشمام می کرد وبالاخره (شرامان) نتوانست طاقت بیاورد وگفت :

- ای‌زلیخا... برتومژده‌باد که‌ازیوسف برای‌تو پیام آورده‌ام. اوانتظار تورا می کشید وهم‌اکنون باید نزداو برویم ...

زلیخا ازفرط شادی می گریست .. قطرات درشت وگرم‌اشك‌ازمیان دوردیف مژگان وازکناردیدگان بیفروغ او بپائین میریخت. دست‌هایش‌می لرزید .. زانوانش توانائی تحمل‌سنگینی بدنش‌را نداشت و بالاخره روی فرش اطاق‌نشست ودست‌هارا بسوی‌آسمان گرفت وگفت :

- ای‌خدای خالق‌جهان .. چقدربدبخت بودم که تا امروزبه عظمت و قدرت تواعتراف نداشتم ..

وآنگاه خطاب به‌شرامان اظهارداشت .

- اما ... من که زشت وپیرشده‌ام ... خجالت می کشم . . نه .. نه ..

حالا . مرا نزد او نبرید ..

شراما‌ن گفت :

- اوعلاقه‌نداست که تورا درپناه خود بگیرد . ! . بزیبائی وزشتی صورت توچندان توجهی مبذول نخـواهد داشت .. می‌خواهد گـذشته را جبران کند .

بهرتقدیرشرامان زلیخارا همراه خودبه قصرسلطنتی برد .. زلیخـا پیراهن یوسف را روی سینه‌خود گرفته‌بود وبه‌هدایت بوی یوسف ... پیش میرفت.. عجیب اینکه (شرامان) زیربازوی زلیخارا رهاکـرده بود وزن عاشق‌بدون کمك اوقدم برمیداشت وراه‌را خودش‌راانتخاب‌می کردومییافت.

باینترتیب وارد طالارشدند .. منظره‌ای عجیب‌وتمـاشائی بود ... فرعون برای استقبال ازهمسرعزیز سابق‌ازتخت‌خود پائین‌آمد.. یوسف‌نیز درکنارفرعون قدم برمی‌داشت ...

ولی‌زلیخا باین‌همه احترام‌که برای اووبخاطر شخصیت گذشته واز دست‌رفته اورعایت می کردندتوجه‌وعلاقه‌ای نداشت . چیزی که اومیخواست یوسف بود ... بوی‌یوسف ... صدای‌یوسف .. وجودیوسف..

(یوسف) بصدائی لرزان وگرفته گفت :

- سلام من‌برتو باد ای زلیخا ..

(زلیخا) لبخندی تلخ‌وبی‌روح برلب‌آورد وگفت :

- سلام برتوای یوسف ... سلام برتوای کسی که مراکشتی .. سلام برتوای زیباترین مردان‌جهان .. وسلام برتوای‌یوسف پاك‌دامن وشریف.. من افسوس نمیخورم که چرا پیروشکسته شده‌ام ... همین قدرخـوشحال و شادمانم که توشاداب وزیبا مانده‌ای ..

فرعون ازدیدار زلیخاسخت متأثر شد واشك در دیدگانش حلقه‌زده بغض گلویش راگرفته بود ، بزحمت گفت:

- زلیخا .. ازمن چیزی بخواه .. هرچه میخواهی بگو .

(زلیخا) باز همان لبخند تلخ را رلب آورد واظهار داشت؛

- هیچ نمیخواهم ... چیزی که من میخواهم درقدرت شما نیست.. من می خواهم‌روی یوسف رایك بار دیگر به‌ببینم وبمیرم.. تنها شنیدن‌صدای

او عطش عشق مرا اطفاء نمیکند..

فرعون نگاهی به یوسف کرده وسر خودرا بطرف دیگری برگردانید که کسی قطرات درشت اشك‌را دردیدگانش نبیند.

یوسف که گویا تصمیم خود راگرفته بود قدمی پیش گذاشت‌و نوك انگشتان‌خو درا بآب دهان آلوده کرده و گفت:

- بقدرت پروردگار اتکامیجویم‌واز نیروی لایزال آلهی استعانت میطلبم.

وبلافاصله انگشت خود را به‌دیدگان زلیخا مالید..

حال‌زلیخا دگرگونه شد، نه از اینکه انگشت یوسف بابدن‌او تماس میافت بلکه این‌انقلاب‌از اعماق روحش سر چشمه میگرفت . . .عرق کرد . لرزید ... خندید . سست شد و ناگاه احساس کرد که دنیا پیش چشمش روشن میگردد..

از فرط شادی نفس رادرسینه حبس کرده‌بود. باور نداشت که یکبار دیگر بتواند دنیاوزیبائیهای آن را باچشم‌خود ببیند ولی آنچه که‌اودرخواب نیز باور نمیکرد درحقیقت صورت وقوع میگرفت تاریکی مقابل دیدگان او اندك اندك زایل میشد سوزش شدیدی در اعماق چشم خود احساس میکرد واز فرط شادی دست‌ها را بهم میمالید ومیگفت:

- آه ..: یوسف .. چه کردی .. چشمانم دارد روشن میشود.

زلیخا از چشم وروشنائی آن سخن میگفت ولی نه خودش آنچه را که احساس میکرد باور داشت ونه دیگران آنچه که‌او برزبان میراند میتوانستد باور کنند.

زلیخا مثل کسی که زیراثر صاعقه قرار گرفته باشد میلرزید،تکانهای شدید میخورد وودر همین حال از فرط شعف وشادی میگفت:

- یوسف برمن چه کردی ... چه بود وچه‌شد ... پرده تاریك پیش چشمانم کنار میرود .. این قدرت عشق‌است یاقدرت خدای‌تو ...؟ بگوبگو بخدای توسوگند که هنوز نمیتوانم باور کنم ... ولی نه امانه .. چشمانم روشن میشود، انکار کردنی نیست.

همه متعجب وحیران بودند. آن‌زن بطوریقین دروغ نمیگفت و اگر راست بگویدتازه مشکل تازه‌ای پیش‌میآید وآن مشکل اینست که چگونه

اعجاز یوسف را صحه بگذارند .. آیا راست است که زلیخا نابینا بوده و حالا با یك اشاره انگشت یوسف بینا میشود.

حاضران قدم‌قدم پیش رفتند تا اینکه گرداگر اورا فراگرفتند. یوسف آرام وخاموش بزلیخا والتهاب وانقلاب درونی وظاهری او مینگریست و سخنی نمیگفت چه میتوانست بگوید. زلیخا فرصتی برای سخن گفتن دیگران باقی نمیگذاشت. خودش حرف میزد و حال و کار خود را بیان می داشت. او میگفت:

- خطوط روشنی می بینم از اشخاص، از اشیاء وزینت‌های اطاق سایه روشن ضعیفی مشاهده میکنم.

وپس از چند لحظه اظهار داشت.

- یوسف.. یوسف . . بخدای بزرگ سوگند که نزدیك است تورا ببینم.. برای اطمینان خاطر من یکبار دست را تکان بده تا مطمئن شوم که اشتباه نمیکنم.

یوسف دست خودرا بالا گرفت و گفت.

- بگو کدام دستم راتکان دادم...؟

وزلیخا بدون درنك گفت «دست چپت .. دستی که بقلبت نزدیکتر است»

همهمه‌ای درگرفت . همه حضار بایکدیگر حرف میزدند. هر کس عقیده‌ای داشت واین حادثه‌را بنوع خاصی توجیه وتشریح میکرد. رویهمرفته همه متعجب وحیران بودند وبزحمت می توانستند باور کنند که عزیز مصر باشاره انگشت زن نابینائی را بینا کرده است

بالاخره آن چه که سرنوشت رقم‌زده ومعین کرده بود شد ودیدگان تاریك زلیخا روشن و نورانی گردید ویك بار دیگر جهان پیش چشمش جلوه وجلا گرفت .

حالا زلیخا میتوانست یوسف را از دیگران تشخیص دهد وپس از چند دقیقه خطوط چهره وحتی تارهای موی اورا نیز میدید ... دیگر دیدگان زلیخا بی عیب ونقص شده بود .. آرزوی او نیز همین بود که بینائی از دست رفته را باز یابد و یوسف زیبا را ببیند وآنگاه بمیرد.

یوسف بصدائی رساگفت:

- ای (زلیخا) بر تو مژده باد که خداوند تورا از بندگان نیک خود شناخته ودرهای رحمت و نعمت خویش را برویت گشاده است. تو سعادتمندترین بندگان خداوند هستی که ازدر توبه درآمدی و گناهانت بخشوده گردید.

زلیخا که از شادی میلرزید ومیگریست گفت:

- ولی چه سود.. چه سود که من ازخدا خواستم بیناشوم و بمیرم.. حالا که بینائی را بازیافته وروی زیبای تورا دیدم، باید خودرا برای مرگ آماده نمایم.

(یوسف) لبخندی زد واظهار داشت:

- نه ... تو نخواهی مرد. خداوند عمری دراز بتو عنایت فرموده است وبه من نیز این وظیفه محول گردیده که تو را بپذیرم..

زلیخا مثل کسی که ازمار ترسیده باشد گفت:

- نه.. نه .. من نمی خواهم زنده باشم.. تو ازطریق ترحم وشفقت مرا میپذیری .. نه نمی خواهم زنده باشم. من پیر و زشت شده ام.. تو رغبت نمیکنی که بروی من نگاه کنی ودر نتیجه رنج میکشی وعذاب تحمل میکنی هیچ چنین آرزوئی ندارم.

هنوز زلیخا حرف میزد که یکی ازحضار بصدای رسا اظهار داشت.

- ای فرعون آیا شما باور میکنید که زلیخا زنی نابینا بوده و یوسف باشاره انگشت اورا شفا داده باشد..؟ برای من قابل قبول نیست.

شرامان که ازطرفداران یوسف بود بخشونت وتندی سخنان آنشخص را قطع کرد و گفت:

- عزیز مقتدر و توانا است. او کسی است که به نیروی هوش و درایت فوق العاده خود مردم مصر را از فقرومسکنت وجوع و قحطی نجات بخشید..

بین آندو مشاجره ای شدید درگرفت. این دلیل میآورد ودیگری رد میکرد یوسف نیز ساکت و بی صدا مکالمه آنهارا گوش میداد وعقیده ای ابراز نمیداشت. درهمین گیرودار مجدداً نورآبی رنگ براوظاهر گردید وصدای آشنائی شنیده شد که گفت:

- ای یوسف.. باین بی خردان بفهمان که قدرت پروردگار تو بی حساب

است . اگر خداوند اراده کند حتی زلیخا به‌سالهای کودکی نیز می‌تواند بازگردد . . برای اینکه آنها بقدرت خداوند ایمان بیاورند وازظلمت‌جهل خارج شوند دستی بروی زلیخا بکش تاپیری وزشتی او بجوانی و زیبائی مبدل شود .

یوسف تکانی‌خورد و به‌خود آمد. گفتگو هنوز بشدت‌هرچه‌تمامتر ادامه داشت. فرعون خطاب به‌یوسف گفت :

ـ آخر توهم حرفی بزن ..

یوسف گفت :

ـ چه بگویم . . بیم آن دارم که آنها مشاهـدات خـود را نیز انکار کنند .

مدعی گفت :

ـ نابینائی زلیخا برماثابت نشده‌بود .

یوسف گفت :

ـ آیا زشتی وپیری اورانیز انکارمیکنید . .

همه‌چشم‌ها بطرف‌زلیخا برگشت.. اوچهره‌ای‌پرچین‌وچروك‌وسیمائی زشت داشت .

اززیبائی گذشته اثری درسیمای اودیده نمی‌شد . ناچار متفقا گفتند.

ـ نه . . اوزشت وپیراست .

یوسف لبخندی پیروزمندانه برلب آورد واظهار داشت .

ـ بسیارخوب . . حالا بقدرت خداوندااورا جوان وزیبامیکنم . به‌بینید عبرت بگیرید .

وبلافاصله پیش رفت ودستی به‌چهره چروکیده زلیخاکشید وبه‌جای اولیه بازگشت .

زلیخا بدون اینکه خودش بفهمدتغییرحالت داد. چین‌وچروك‌صورتش جمع‌شد . خطوط زیرچشمش صاف گردید . مژگان‌ریخته‌اش روئید. سفیدی موی‌سرش بسیاهی گرائید و بدن‌صاف وشفاف‌شد .

چند دقیقه بیشتـر نگـذشت . . زلیخا زیبا و دل فریب شده بود . گردنی مرمرین ، سینه‌ای صاف ، چشمـانی شهلا و صورتی درخشنده و

نرم داشت .
دهان همه از تعجب بازمانده بود. چندنفر فریاد کشیده وعقب رفتند .
همان‌شخصی که‌ابتدامخالفت میکرداین‌بار گفت :
ـ او جادوگر است . . او جادو میکند . . او ساحر است . . از او بپرهیزید ...
زلیخاکه نیروی جوانی را باز یافته بود دوان دوان بطرف آیینه بزرگی که بدیوارسالن‌آویخته بودند رفت وخود را در آن دید واز بسیاری شادی جیغ کشید وبیهوش شد . طالار بهم ریخت ویوسف خود را به‌زلیخا رسانید او را روی دست گرفت وبدون اعتناء به‌آنها که همچنان ایستاده و انگشت بدهان مانده‌بودند اورابخانه خود برد ودر بستری ازابریشم‌وپرقو خوابانید وچند کنیزجوانرا برای‌خدمت وی گماشت .
واما‌یوسف منقلب‌شده ودردل وروحش چنان‌حالتی پدیدآمده بود که تاآنزمان سابقه نداشت . هرگز آنگونه که بدیدار زلیخای جوان وشاداب آشفته وشوریده شد، شوریدگی نداشت .
هیچ چیز درعالم نمیتوانست اورا‌تا این‌درجه بوجدوشادی درآورد؛ درحالیکه تماشای اندام‌دل‌آرا وچهره‌زیبا و گردن وسینه مرمرین زلیخا که یکروز حتی نیم‌نگاهش را بخود جلب نمیکرد ؛ اورا غرق در شادی آمیخته بهراس کرده‌بود .
چه‌شده ...؟ چه‌پیش آمده ...؟ مگر این‌همان‌زلیخای گـذشته نیست مگر این‌همان‌زن سبکسر زیبا نیست که یکروز تنفر و انزجار یوسف را برانگیخته‌بود ...؟ چرازلیخا همان‌زلیخابود ... ولی‌یوسف امروز بایوسف سال‌ها قبل فرق‌بسیار داشت ... و از این مهمتر محدودیت اخلاقی از بین رفته وزلیخا آزاد شده‌بود .
آنروزها یوسف ازیکزن‌شوهردار میگریخت ولی‌امروز هیچ‌دلیلی وعلتی نمیتوانست مانع جلب محبت او باشد ... آنروزها حق نمک‌خوارگی وجدان یوسف‌را نگهمیداشت که به عزیز خیانت نکند وچشم‌طمع بهمسرش ندوزد .. لیکن‌حالا .. عزیزمرده وزلیخا بی‌سرپرست‌مانده واز این گذشته خداوند نیز یوسف را مجاز کرده بود که زلیخا را تحت حمایت خویش بگیرد وبا او ازدواج کند..

راستی چه سعادتی ..!!

(یوسف) ازفرط شادی درپوست خود نمیگنجید . پشت اطاق زلیخا قدم‌میزد ، بالاوپائین‌میرفت وبمحض اینکه یکی از کنیزان برای تهیه‌چیزی لازم از اطاق خارج می گردید یوسف پیش میرفت و با اضطراب آمیخته بامید میپرسید :

– چه‌شده ...؟ آیا حالش خوب است .. آیا بهوش آمده است ...

و آنها چون جواب نفی‌میدادند برنگرانی یوسف افزوده‌میشد و باسرعت حاکی از اضطراب بیشتر بقدم‌زدن‌ادامه‌میداد . بالاخره ساعتی بعد به‌یوسف اطلاع دادند که‌زلیخا بهوش آمده‌و حالش خوب و طبیعی است .

یوسف مباشرخویش را فرا خواند وباو دستورداد که فوراً برای زلیخا قصر جدیدی تهیه کند وآنرا به بهترین‌فرش و تزئینات آراسته نماید خانه‌ایکه زلیخا میبایست درآن‌زندگی کند ازقصر ملکه‌مصر بایدقشنگتر و باشکوه‌تر باشد این‌خواسته‌یوسف بود و همه‌نوع امکان تهیه چنین قصری موجود ومهیا بود .

مباشر برای تهیه‌قصر رفت . کنیزان نیززلیخا را درآن اطاق تنها گذاشتند و خارج شدند . حالا هنگام آن رسیده بود که یوسف نزد او برود و به جبران مافات دلجوئی کند ولی (یوسف) قدرت چنین کاری را نداشت .

وقتی پشت در اطاق زلیخا میرسید زانوانش می‌لرزید .. قلبش بشدت میطپید وبا ناراحتی عجیبی‌از ورودمنصرف می شد و از آنجافاصله‌میگرفت. چند دقیقه دیگر در اطاق مجاور وراهروها قدم میزد و باز بخود قدرت وجسارت می‌داد وتا پشت در اطاق (زلیخا) می‌رفت اما آنجا ... خودش نیز نمی‌فهمیدچرا وی بچه علت ناگهان رخوت وسستن همه‌جای‌وجودش را فرا می گرفت .

عرق‌سردی برپیشانیش می‌نشست . دلش می‌طپید ودر اثر بروز این حالات جرأت اولیه‌را ازدست میداد ومجدداً بگوشه‌ای پناه میبرد و سر بر روی دست می‌نهاد و بتفکر می‌پرداخت .

آنروز وروزهای بعد ... بکرات تاپشت دراطاق (زلیخا) رفت و باز گشت .. ازطرفی شوق دیدار زلیخا و مصاحبت او لحظه‌بالحظه شدت می‌یافت

وبیش ازپیش در دلش رخنه‌میکرد و درزوایا و اعماق روحش خانه‌میگرفت.

اواحساس عشق می کرد وازپیداشدن این عشق ناگهانی هم لذت‌میبرد وهم تحمل رنج میکرد.

او پیمبر خداو به‌بسیاری از اسرار آگـاه بود لیکن از کشف این راز عجیب که‌چرا از (زلیخا) خجالت می کشدعاجز بود ... تنها چیزی که از همان ساعت اول برای (یوسف) کشف شد این بود که زلیخا را دیوانه وار دوست دارد.

بهمان نسبت کـه در گذشته از او نفرت داشت حـالا باو علاقمند گردیده بود.

دلش می‌خواست باآن‌مقام و چنان‌منزلت رفیعی که‌پیش خداوبندگان خدا دارد، خودرا روی پای زلیخا بیافکند و از او عذر گناه بخواهد..

آرزومیکرد که‌می‌توانست دست‌وپای‌مرمرین اورا میبوسید وسر بر سینه‌اش می‌نهاد وباو رازدل می گفت.

(یوسف) درتنهائی‌می‌نشست وگذشته‌را باحال مقایسه‌میکرد. زیبائی وطراوت زلیخا باوبازگشته وتنها اخلاقش عوض‌شده بود.

درگذشته زلیخای شیدا نمی‌توانست روزی‌رابدون‌دیدار یوسف‌بشب برساند بهربهانه و بهر وسیله‌ای کـه پیش می‌آمد و امکان داشت زلیخا (یوسف) را نزد خود فرا می‌خواند و چشم را بتماشای چهره تابناك وی روشن ودل‌آشفته‌خویش را آرام می‌نمود ولی‌حالا ...

چندروز می گذشت که (زلیخا) حال (یوسف) را نپرسیده‌وحتی‌سراغ اورا از خدمتگذاران و کنیزان نگرفته‌بود. چه شده ..؟ چه پیش آمده؟ مگر این (زلیخا) همان‌زن دلداده وشوریده نیست ..؟

(یوسف) درنهایت پریشانی‌و آشفتگی بالاخره تصمیم‌خود راگرفت دیگروز باگامهای محکم ولی‌قلبی لرزان بسوی اطاق زلیخا رفت و مثل دفعات گذشته پشت در ایستاد.

ایندفعه یوسف‌تصمیم‌داشت که وارد شود وبه (زلیخا) پیشنهادازدواج کند.. برای انجام این‌منظور برخود فشاروارد آورد، باهمه شرمی کـه داشت تاآنجا رسید وپشت درایستاد. ایستاد تا قلب ناراحتش آرام بگیرد

وچهره رنك بریده‌اش بحالت طبیعی باز گردد و آنگاه‌وارد شود .

هنوز پشت در ایستاده بود که ناگهان در اطاق بازشد و (زلیخا) با یکدنیا زیبائی .. بایك‌جهان حسن‌وجمال .. در آستانه درظاهر گردید .

رنك ازچهره یوسف پرید . اگر عزت‌نفس‌مردانه‌اش اجازه میداد و اگر ازحقارت و کوچکی‌نمی‌ترسید درهمان‌لحظه عنان اختیار از کف‌میداد وخویشتن‌را روی‌پای زلیخا می افکند .

ولی اوقدرت چنین کاری‌را‌نـداشت . خیره‌خیره بچهره درخشنده و دیدگان پرفروغ اومینگریست وخاموش‌بود .

دردل قدرت‌پروردگاررا میستود .. وپیش‌خود میگفت :

- عجبا این‌همان زن‌زشت‌روی پیرو فرتوت است ...

زلیخا حتی‌ازگذشته‌زیباترشده‌بود . شاید یوسف هر گز او را با این دقت نگاه نکرده‌وبدیده خریداری وچشم‌قبول اوراندیده‌بود ..

(زلیخا) لبخندی‌شیرین برلب‌آورد قد سروسان خودرا‌بکناری کشید وبا لحنی مخصوص گفت :

- واردشو انتظار ملاقاتت رانداشتم ولی‌حالا که‌آمده‌ای بجان‌و دل قدومت‌را پذیره‌میشوم .

یوسف برزانوان لرزان خود فشاری‌واردآورد وبزحمت پیش‌رفت .

زلیخا دررا ازپشت بست وهمراه یوسف تاوسط اطاق آمد و گفت :

- بنشین .. خوش‌آمدی ..

و آنگاه خنده‌ای‌کرد وخودش روی‌مصطبه مقابل باوقار خیره کننده وزیبائی سحرانگیزی‌نشست .

خنده زلیخا برای یوسف نامفهوم و درعین‌حال ناراحت کننده‌بود . معنی آن‌نوع‌خنده‌را نمی‌دانست ومیخواست بفهمد که زلیخا چرا خندید ..

این‌خنده .... با این طرز خاص چه معنی دارد .

برخود نهیب زدودهان گشود و گفت :

- خندیدی؟ تورا بخدا بگو که خنده‌ات چه‌علتی‌دارد

زلیخاآهی کشید و گفت .

- وقتی بهوش آمدم وصورت خودرا در آئینه دیدم هیچ متعجب نشدم تعجب نکردم که چگونه زشتی و پیری من جای خود را بزیبائی و طراوت از دست رفته جوانی داد .. راستی هیچ جای تعجب نبود زیرا چنین اعجازی از قدرت خدا بعید نمیدانستم چیزیکه برای من تعجب آور جلوه کرد این بود که چون بدل وروح خویش مراجعه کردم بناگاه آنرا از محبت تو خالی یافتم..

دیدگان یوسف برقی زد و آب دهان خود را فرو بردو گفت:

- مقصودت چیست:

- مقصودم اینست که خوشبختانه دیگر تورا دوست ندارم ... عشق خانمان سوزی که هستی وسعادت مرا تباه کرد یکباره از دل من رخت بر بست و بآسمانها رفت تادر ردیف عشقهای افسانه‌ای جای بگیرد وهمیشه باقی بماند .. حالا دل من خالی است .. خالی ازعشق.، تهی ازمحبت .، تنهاچیزی که‌دردل من‌میتوان یافت عشقی است که بخدا و علاقه‌ای است که به عبادت پیدا کرده‌ام.، همین‌وهمین .. تعجب میکنی..؟ رنگت پرید.. حالت‌تغییر کرد..؟ ولی هیچ جای تعجب وحیرت نیست (یوسف) سخنان (زلیخا) را باصدائی ضعیف بریدو گفت:

- اما من ... تورا دوست‌دارم .. خداوند مرا مأمور کرد که تورا در پناه خود بگیرم و درخدمت توباشم .. بد خبری دادی ... این‌خبر کمر مرا شکست .قلبم رامجروح کردوزخم‌راچنان آزرد که‌شاید تاابد التیام‌نپذیرد..

یوسف دراینجا سکوت کرد . سررا پائین انداخت . اشك‌دردیدگانش حلقه زده‌بود . بغض گلویش را میفشرد واگر خجالت نمی کشید بصدای بلند می گریست .. سکوت اودقیقه‌ای بطول‌انجامید وبالاخره گفت :

- من‌قصر باشکوهی برای‌تو تهیه کرده‌ام امروز بخانه جدید منتقل خواهی‌شد و آنجا زندگی آرامی‌را آغاز می کنی افسوس‌افسوس می‌خورم که نمی‌توانم همیشه‌در کنار توباشم امااجازه بده، بمن‌رحم کن و اجازه بده که‌لااقل هفته‌ای‌یکبار وهردفعه یکساعت‌نزد توباشم .

در این‌موقع سکوتی‌سنگین براطاق‌مستولی‌وحکمفرماشد این‌سکوت بیشتر ازدودقیقه ادامه یافت ودر پایان زلیخا بصدائی که اکراه و بی میلی بخوبی از آن استنباط میشد گفت :

– من در خانه جدید بعبادت مشغول خواهم شد . هفته‌ای یکساعت دیدار تو سکوت و تنهائی مرا می شکند معهذا باحترام عشقی که بتو داشته‌ام می پذیرم بیا ... بیا و مرا ببین زیرا نمی خواهم نیروئی که برای خدمت بمردم مصر در وجود تو نهفته شده از بین برود ...

(یوسف) ازجای برخاست ... همچنان که سرش پائین و اشک در چشمانش جمع شده بود بطرف دراطاق رفت و موقعی که از آنجا خارج میشد گفت :

– خداحافظ مرا فراموش نکن .

او چیزهائی نیز زیرلب گفت که زلیخا نشنید و نفهمید . لحظه‌ای بعد صدای بهم خوردن در اطاق شنیده شد .

(یوسف) رفت و (زلیخا) تنها ماند وچون اطاق راخالی مشاهده کرد دوان دوان خودرا به پنجره رسانید ، سررا روی لبه پنجره گذاشت و بصدای بلند بگریستن پرداخت .

گاهگاه سر برمیداشت وبآسمان می نگریست ومجدداً پیشانی را روی پشت دست خودمی نهاد وبهمان شدت نخست بگریستن ادامه میداد .

این قطرات درشت اشک که ازدیدگان او پائین میریخت آتشی سوزنده و گدازنده بود که دراعماق دل و روحش اشتعال داشت . دردی بود که در رگهایش میدوید وامیدهائی بود که یکروز جلوه وجلائی خاص داشت و اکنون بشکل سنگ خارا درسینه اش خانه کرده بود و اورا میازرد .

نمی دانست درد دل خود را بچه کسی بگوید . در همه عالم هیچکس صلاحیت شنیدن قصه دل اورا نداشت . گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش پس (زلیخا) چه کسی را می توانست بیابد که صلاحیت شنیدن ماجرای دل شوریده ومحنت دیده اورا داشته باشد ...

بهمین سبب سربآسمانها بلندمی کرد ... به وراء ابرها خیره می شد . می خواست ازپشت پرده‌های اشک و پوششهای سفید و نیلی رنگ ابر خدای خودرا بیابد و رازدرون را باو بگوید ..

اومی دانست دردلش چه می گذرد واو صلاحیت شنیدن افسانه عشق و ماجرای دل اورا داشت .. می خواست خدارا بیابد .. اشکهای سوزنده خویش را باو بنمایاند و او را در صبر و شکیب و مجاهده مردانه ایکه میکرد

شاهد بگیرد ...

معلوم نبود (زلیخا) دردل خودچه احساس می کرد وبانگاه خویش چه می گفت و از گذشتن ابرها وعبور نسیم و بهم خوردن بال مرغان سفیدرنگی که مقابل دید اومی پریدند چه می شنید ...

ناگاه آهی دردناك كشید ، باهردودست لبه پنجره را گرفت و درحالی که شانه هایش ازشدت رنج وبابسیاری هیجان می لرزید وهمچنان می گریست گفت :

ـ الهی بااینکه میدانم ازسپاس بی نیازهستی، تورا شکرمی گویم زیرا اکنون ازعجز وناتوانی خوددرمقابل کبریای تولذت میبرم ۰۰ پروردگارا مدح عظمت ووصف قدرت تو درتوان من ناتوان نیست ، پس زبان ازمدح ووصف درمیکشم وعاجزانه استغاثه میکنم ۰۰ خدایا تورابه گذشت ابراهیم وپاکی وصفای یوسف سوگند میدهم که دل مراازعشق اوخالی مگردان .. الهی باقلب شکسته بسوی توآمده ام تاآنچنان که چهره پرچین وچروك مرا جلوه و زیبائی جوانی بخشیدی عشق گریخته یوسف را بدل من بازگردانی پروردگارا بعظمت و کرامت خودت سوگند ، آنروزکه باعشق یوسف در کوچه های مصر دریوزگی میکردم بیشتر اززندگی لذت میبردم تاامروز که باقلب تهی درقصری بااین زیبائی سکونت گزیده ام ۰۰ الهی توکه باشاره وتوجهی آتش نمرود را برابراهیم گلستان کردی آتش عشق را از ویرانه دل من دورنکن ..

زلیخا همچنان بصدای بلند سخن میگفت . چنان مجذوب شده بود که اگر هزارنفر وارد اطاق میشدند وخارج میگردیدند صدای پای آنها را نمیشنید وسایه ایشان را بهنگام تردد نمیدید ..

عشق اورا بسوی ملکوت اعلی مجذوب کرده بود .. حالت شوق وجذبه داشت لذا ازجهان وآنچه که درآن بود فراغت یافته وفقط بمعبود خویش متوجه بود .. ازین جذبه لذت میبرد وآرزو میکرد کـه همیشه وهمه وقت چنان حالتی شیرین داشته باشد .

زلیخا راست میگفت . دلش ازعشق یوسف خالی شده بود .. خداوند چنین اراده کرده بود چنان شد که اراده پروردگار برآن قرارداشت اما زنی

که نیم بیشتر عمرخویش را باعشق وشور وشر دلپذیـر آن گذرانیده بود چگونه میتوانست بدون عشق و بادل‌خالی زندگی کند ..

او بعدها به (یوسف) میگفت:

- اگردرسینه انسان سنك سیاه بگذارند بهتر ازاینست که آدم دلی داشته باشد و آندل ازعشق تهی باشد.

زنی که چنین عقیده‌ای داشت .. زنی که محبوب روزگاران گذشته خود را دلداده وعاشق خویشتن میافت چگونه می توانست بـدون عشق زندگی کند ...

وقتی که (زلیخا) یوسف را دید وباو دل‌بست نوزده ساله بود قریب به سی سال سوز وگداز عاشقانه دقیقه‌ای او را رها نـکرده وآسوده نگذاشته بود.

حالا همه موجبات برای عشقبازی وراز ونیاز ودلدادگی‌های مداوم فراهم بود درپنجاه سالگی جوانی وزیبائی بازگشته و(زلیخا) همان دختر دلفریب سابق شده بود آنروز شوهرداشت وباوجود رقیت به‌مرد بیگانه عشق میورزید ولی امروز تحت رقیت هیچ کس نبود و بفرمان خداوند یوسف وظیفه حمایت ونگهداری اورابرعهده گرفته وصادقانه بوظیفه‌خویش عمل میکرد،

ازاین بهتر وخوبترچه ..؟ هیچ .!

پس زلیخا حق‌داشت آنطور بگرید وآنچنان بنالد وبدرگاه خـدا زاری واستغاثه کند وبازگشت عشق گریخته خودرا بخواهد..

ناله‌های اواثر کرد .. شب زنده‌داری‌ها وآههای سوزنده اوکـار خودراکرد و بالاخره عشق باشکوه وزیبائی بیشتری بدل (زلیخا) بازگشت.

یوسف، هفته‌ای یکبار وهریکباریکساعت بملاقات زلیخا میرفت وبا اوسخن میگفت وبادلی شکسته وسری افکنده وچهره‌ای غمین واندوهگین بازمیگشت.

دیگر یوسف آن‌یوسف سابق نبود. نشاط وسرور نداشت واگرحادثه زیراتفاق نمیافتاد ونورامیددیگری دردل او نمیدرخشید شایدیوسف ازشدت اندوه بیمارمیشد وهم آغوش بسترمیگردید.

خوشبختانه نور محبت تازه‌ای دردل یوسف درخشید ودرهای امید دیگری بروی ظلمات روحش گشوده گردید وتاریکی‌های غم بشکل خاصی تخفیف یافت .

حالا که سخن باینجا رسید خوب است یوسف ولیخا را بحال خود بگذاریم و بسراغ برادرانش برویم و شرح حال و قصه مآل ایشان را خاتمه دهیم.

برادران دهگانه یوسف به کنعان رفتند وطبق قولی که داده بودند (بنیامین) را باخود بمصر آورده ودرقصر (یوسف) که مضیف عزیز بود منزل گزیدند .

(یوسف) برای دیدن (بنیامین) چنان شوق وعلاقه‌ای داشت که پنهانی پشت در می‌رفت واز شکاف پنجره وپرده وروزنه وسوراخ باندرون اطاق مینگریست وساعتها چشم بروی برادراعیانی خود میدوخت واشك میریخت.

یك روز به پسران یعقوب خبردادند که نهاررا باید باعزیزمصر صرف کنند . این خبر بهجت‌اثر درآنها چنان شور وشعفی ایجاد کرد که تاهنگام ظهر درباره بزرگی بخت واقبال وآینده درخشان خودصحبت میکردند.

عقیده داشتند که توجه عزیزمصر بآنها آثار نیکوئی دربردارد ودر آینده ازبرکات توجه وعنایات خاصه اوبرخوردار ومستفیض خواهند شد.

سفره‌ای شاهانه ترتیب داده شده بود ودر یك سفره خانه بزرگ بساطی رنگین چیده و از مرغ و ماهی و بریانی وکباب همه چیز درآن دیده میشد .

برادران یوسف موقعی سفره‌خانه هدایت شدند که عزیز مصر نیز ازدردیگر وارد شد . اوآنقدر مهربان و نیك نفس بود که نمی خواست برادران بزرگتر اودرمقابلش تواضع کنند وازسر سفره بخاطر احترام به شخصیت بارز اوبرخیزند .. لذا ترتیب کارراطوری داد که‌همه باهم بسفره‌خانه واردشوند ودریك‌موقع معین برخوان غذا بنشینند.

ولی یوسف ازاین مهمانی مقصود وهدفی داشت نتیجه‌ای می‌خواست بگیرد وبهمین‌منظور هردونفررا دریکجا نشانید.

ده نفر برادران بزرگتریوسف دو بدو بر سفره نشستند فقط بنیامین

تنها ماند یوسف جائی مخصوص داشت و عمداً در آنجا نشست و بنیامین که تنها مانده بود با دلی شکسته و چهره‌ای پر از درد و رنج بسفره نزدیك شد.

یوسف بصدای بلند طوری که همه می‌شنیدند بنیامین رامخاطب قرار داد و گفت:

- تو را چه میشود وچرا گرفته واندوهگینی؟ آیا از نشستن برسفره مانعی داری؟

بنیامین که بعدازیوسف نوردل وصفای روح و قوت روان یعقوب و تربیت یافته او بود گفت:

- افتخارمیکنم که باعزیزمصر بریك سفره مینشینیم‌ولی. ولی.اندوه من ازجای دیگراست. پدرمایعقوب دوازده پسرداشت ویکی‌از آنهارا گرك درید.. هم‌اکنون برادران دوبدوباهم نشستند من‌بیاد برادر گمگشته خود افتادم ودردل گفتم که اگراوزنده‌بود بامن بریك‌سفره مینشست ومرا ازرنج تنهائی میرهانید.

یوسف بشنیدن این جمله دگرگون شد. لحظاتی چند سرخود را پائین گرفت و خاموش ماند... آنقدر بر خود فشار آورد که از ریختن اشك جلوگیری نمود و چون آرامش خود را باز یافت به - (بنیامین) گفت:

- غم مخور.. تصور کن که من برادر تو هستم و برای اینکه تنها نباشی.. با من بر یك سفره بنشین.. من از دوستی و مصاحبت تو لذت میبرم

بنیامین پیش رفت ومودبانه مقابل‌یوسف نشست‌وصرف غذابا لقمه‌ای که یوسف دردهان گذاشت آغاز گردید.

یوسف‌و بنیامین‌درجائی نشسته بودند که بادیگران‌فاصله بیشتری‌داشتند وچون همه بخوردن وجویدن وفروبردن لقمه‌ها مشغول‌بودند طبعا سخنانی که بین آندورد وبدل میشد نمی‌شنیدند..

یوسف وقتی‌همه‌را مشغول دید گفت:

- بنیامین.. ازپدرخود یعقوب برای‌من‌سخن‌بگو.. بگوحال آن‌پیرمرد چگونه‌است وروزگارخودرا چسان میگذراند.

بنیامین اظهارداشت:
ـ ازحال پدری که جگر گوشه خودرا ازدست داده‌است چه‌می‌پرسید. اوسالهااست که دورازدیگران در کلبه‌ای که آنرا بیت‌الحزن نامیده‌ایم زندگی میکند ودراین‌مدت جز گریستن وموبه کردن کاری ندارد. دیدگانش فروغ بینائی راازدست‌داده‌وموی‌سرش چنان‌سپیدشده که‌هرگز کسی تصور نمیکندیك روزاونیزموئی سیاه داشته‌است.

یوسف که سخت ازشنیدن حال پدرداغدیده ومحنت کشیده خودمتاثر شده بود پس ازلحظاتی مکث گفت:

ـ بنیامین ... درچهره‌من دقیق‌شو.. خوب‌دقت کن آیانشانی ازآشنائی درمن نمی‌بینی؟

بنیامین دردیدگان بنیامین‌خیره‌شد، بصورت وعارض‌وگونه‌ودستهای اونگریست ولبخندی زد وگفت:

ـ دردیدگان شما جزبارقه محبت ودوستی‌هیچ چیزدیگر نیست واگر هست من نمی‌بینم ونمی‌فهمم..

یوسف تصمیم خودراگرفته‌بود ومیخواست بنیامین‌را ازماجراآگاه کند وخودرا باوبشناساند لذاخندید وگفت:

ـ من‌برادرتو یوسف هستم.

بنیامین که نمی‌توانست این‌ادعای عجیب را باور کند شانه‌ها را بالا انداخت وجواب‌داد:

ـ اگریك روزعزیزمصر بابنی‌اسرائیل‌خویشاوند شود، مسلماافتخاری بزرك نصیب قوم ما میشود ولی آنروز بعید است و چنین چیزی قابل قبول نیست.

بنیامین‌حق‌داشت. هر کس دیگر بجای او بود نمیتوانست گفته‌های اورا باور کند.. معهذا وقتی‌یوسف گفت:

ـ قبول کن.. من دروغ نمیگویم.. من همان یوسف برادر تو هستم که مرا درچاه انداختند وبعد به‌بازرگانان فروختند ودربازار برده‌فروشی بمعرض معامله قراردادند. باور کن.. ولی آرام باش واین رازرا ازهمه پوشیده دار.؟

رنك از چهره بنیامین ابتدا پرید و بعدگونه‌هایش تابناگوش سرخ

شد ودست‌هایش لرزید وسر را بدیوار پشت خود تکیه داد وبحال اغماء و بیهوشی افتاد.

شدت شادی چنان اعصاب اورا تکان داد که نتوانست توازن وتعادل خود را حفظ کند ودر نتیجه بیهوش شد ودیدگان خودرا بست.

برادران ده‌گانه آنها چنان با کل و شرب سرگرم و دلبند بودند که بحال آندو توجهی نداشتند و تا موقعی که (بنیامین) بحال اولیه بازگشت ومجددا بخوردن غذا مشغول شد حتی بسوی آنها نیز نگاه نکردند.

بنیامین ازشوق میگریست و برای اینکه ظاهررا حفظ کرده باشد، با بی‌میلی غذامی‌خورد ولقمه‌هارا همراه‌قطرات درشت‌اشك شادی‌دردهان‌خود میگذاشت وباهق‌هق گریه بدرقه‌میکرد.

یوسف گفت:

– برادرعزیزودلبندم. آرام باش. هنوز هنگام آن نرسیده است که آنها ازهویت من مطلع شوند.

تواین رازرا پوشیده نگهدارو‌خاموش وخونسردباش تا بموقع معین حقایق فاش گردد واسرارازپرده بیرون‌افتد.

صلاح کار دراینست که تونزد من درمصر بمانی. اگرچه‌میدانم پدرمان یعقوب دچاراندوه بسیارمیشود و گفته آنهارا باورنمیکند ولی‌چاره جز این نیست. این‌را نیز بیقین میدانم که برادران تورا بآسانی بمن‌نمی‌سپارند و اگر بخواهم برای نگهداشتن تو اصرار ورزم دچارسوء ظن میشوند پس چاره‌ای اندیشیده وترتیبی برای امورداده‌ام که ایشان‌باجبارتورا بمن سپارند و خود راه دیار کنعان را پیش بگیرند و بروند روزی که می‌خواهید گندم بار کنید تو پیمانه را در بار خودت پنهان کن. من به خدمتگذاران دستورهای لازم را داده‌ام وآنها نیز تکلیف ووظیفه خویش رامیدانند.

اشك ازدو نظردردیدگان بنیامین حلقه زده بود.

یکی شادی یافتن برادر گمشده ودیگری اندوه نادیدن پدروفکرمیکرد که برادرانش میروند واومیماند.

قیاس‌مینمود که یعقوب‌اندوه کشیده‌رنج دیده پس‌ازوصول‌خبر گرفتاری

بنیامین چه خواهد کرد و چگونه گفته برادرانش را که یکبار دروغ گفته و قلبش را شکسته بودند باور میکند.

حساب کار آنقدر روشن بود که اندیشه بسیار لازم نداشت.

بنیامین بیقین میدانست که یوسف بیشتر بخیر و صلاح کار واقف است و نسنجیده اقدام نمیکند.

پس جز اطاعت تکلیفی نداشت لذا موقعی که یوسف ساکت شد بنیامین دست بر دیده نهاد و گفت:

- بروی چشم اطاعت میکنم برادر گرانمایه فرمان شما را بجان و دل می پذیرم و در روز بارگیری پیمانه را میان انبوه غله پنهان میسازم.

برادران دهگانه هرچه بیشتر میکوشیدند کمتر بشنیدن صدای آنها و استماع گفتگوی ایشان توفیق میافتند معلوم نبود عزیز مصر با برادر کوچك پسران یعقوب چه می گوید و از چه می پرسد و بچه علت بازار گفتگوی آندو این چنین رواج یافته و رونق پذیرفته.

بالاخره غذا پایان یافت خدمتگذاران زرین کمر سفره را جمع کرده و سفره‌ای دیگر برای صرف میوه گستردند در آن سفره انواع و اقسام میوه‌ها دیده میشد.

میوه‌هائی که پسران یعقوب نه نامش را میدانستند و نه از آن چشیده و خورده بودند.

شغل عمومی مردم کنعان گله داری و حرفه اصلی ایشان گوسفند چرانی بود. از نگهداری باغهای میوه هیچ اطلاعی نداشتند و اصولا بمغز آنها چنین اندیشه‌ای راه نمییافت که ممکنست از دل خاك میوه‌های شیرین و لذیذ گرفت و با ایجاد باغ بیشتر از نعمات خدا مستفید گردید.

آنها درباره میوه‌ها سئوال میکردند نامشانرا می پرسیدند و درباره نحوه تهیه آن استفسار میکردند.

یوسف بدقت جواب می گفت و علاقه داشت که برادرانش هرچه بیشتر بخورند و بهتر لذت ببرند.

آنروز گذشت یوسف از میان آنها رفت و برادرانرا بحال خود گذاشت

پسران یعقوب از اینکه مورد احترام ومحبت عزیز مصر واقع شده‌اندخوشحال وشادمان بودند وبآینده امید بسیارداشتند.

چندروز استراحت کردند وبالاخره مباشرین عزیز بآنهااطلاع دادند که خودرا برای بار کردن گندم آماده کنند.

هریك از آنها چندین شترداشتند وبرهر شتردولنگه گندم می نهادند. آنروز سمعون نزدیوسف رفت و گفت:

- وقتی مابکنعان رسیدیم ونزد پدر بارهای خودرا گشودیم در کمال تعجب بهای گندم خویش‌را درون بارها یافتیم. متعجب شدیم وازبیم اینکه مباداحضرت عزیزمارابدزدی متهم کند احساس شرم نمودیم. من یقین میدانم که مباشرین شما بسهو بهای گندم را درون بارجاگذاشته و فراموش نموده بودند بناچاراینده‌فعه که بمصر آمده‌ایم علاوه بر بهای گندم امروزامتعه‌وکالاهای سابق‌رانیز باخودآورده‌ایم.

یوسف گفت:

- البته‌خدمتگذاران من خطا کرده‌اند ولی چون کار گذشته وشماآدرستی و امانت نشان‌دادید بهای گندم پیش‌رابشمامیبخشم. باپول آن شترهای تازه بخرید وبرمیزان خریدخود بیافزائید.

سمعون خوشحال وشادمان نزدبرادران بازگشت وآنهارا بشارت داد که عزیزمصر بهای گندم‌را بایشان بخشیده‌است.

بنیامین ازغفلت واشتغال برادران استفاده کرد وپیمانه‌طلائی را درون بارخود گذاشت‌وسر باررادوخت بطوریکه هیچ کس نفهمیدو ندانست که بنیامین چه‌میکند وبچه‌کاری مشغول است.

پسران یعقوب بقیه آن روز را در شهر گردش کردند وفرداصبح زود بااجازه قبلی یوسف ازمصرخارج‌شده وراه بیابانرا درپیش گرفتند.

کاروان بآرامی میرفت. همه خوشحال بودند که ازعزیز مصر رفع سوء تفاهم شده وآنها راشناخته وبخشیده است...

دفعه قبل باتهام جاسوسی واغتشاش درمیان مردم مصرتوقیف شده بودند ولی وجود (بنیامین) وحضور او این اشتباه را رفع کردو دل‌عزیز را با ایشان مهربان نمود بطوریکه بهای گندم پیشین را نیز بایشان بخشید

واجازه داد که چندین شتر بیشتر گندم همراه ببرند .

(سمعون) درجلوی کاروان، (بنیامین) که کوچک تر بوددروسط (یهودا) که بهوش ودانائی معروفیت داشت عقب دیگران قرار داشت. باین ترتیب راه میپیمودندو پیش میرفتند واز موفقیت خویش خوشنود بودند که ناگهان صدای بوق (یهودا) از عقب کاروان برخاست.

(یهودا) بوق مخصوصی داشت که از شاخ گاو درست کرده و هنگام خطر درآن میدمید وبرادران راآگاه میکرد.

آنروز بمحض اینکه صدای بوق او شنیده شدهمه سراسیمه و نگران فوقف کرده وبعقب نگریستند.

توقف کرده وبعب نگریستند.

هر کس ازدیگری می پرسید،

ـ چه شده ...! چه اتفاق افتاده ... باز چه پیش آمده است... ؟

چشمها بسوی صحرائی که پشت سر گذاشته بودند برگشت ودر روشنائی سرخ رنك افق، درخط قرمزی که آسمان بی انتها رابصحرای بی پایان متصل میکرد گردو خاکی را دیدند وبعد سایه چند سواررا مشاهده کردند. رنك ها پریده بود، دلها میطپید وچهره‌ها غم‌زده ونگران شده بود...

چند دقیقه بیشتر بطول نیانجامید که سواران رسیدند ومستقیماً مقابل سمعون که کاروانسالار، اردوی آنها بود پیاده شدند.

(سمعون) بانگرانی عمیقی که در چهره‌اش پدیدآمده بود، پرسید:

ـ چه خبر است...آیا با ماکاری دارید..؟

سوار گفت:

ـ بله ... شما راهزنان و دزدان بعنوان خرید گندم بمصرمیآئید؟ از محبت وشفقت عزیز سوء استفاده‌میکنیدو بعد پیمانه زرین‌جواهرنشان انبار غله دولتی را میربائید وهمرا میبرید... زهی ناجوانمردی..

(سمعون) و(یهودا) و(روابن) بیکدیگر نگریستند ... معنی حرف های او را هیچکس مگر(بنیامین) نمیدانست ...

تنها او از حقیقت آگاه بود واز ماجرائی که آغاز شده بود اطلاع دقیق داشت..

(بنیامین) پیمانه را در بار خود پنهان کرده بود ولی بدستور یوسف مهر سکوت بر لب نهاده وخود را ازمیدان سؤال وتحقیق برادران کنار میکشید.
سوار گفت:

- شما پیمانه زرین را ربوده ودر بار خوو پنهان کرده‌اید.
(سمعون) که ازشدت خشم میلرزید گفت:

- بخدا سوگند که اگر محبت‌های عزیز پیش چشمانم را نمیگرفت‌هم اکنون سر ازبدنت جدامیکردم ... ولی افسوس که از سفره وزیر مصر نان خورده‌ام وحق نمك خوراکی مرا خاموش میکند...
(یهودا) گفت:

- حل این مشکل بی اندازه آسان‌است.اکنون بارهای‌خودرا پائین میگذاریم وشما تا هوا تاریك نشده جستجو کنید چنانچه پیمانه رادر بارما پیدا کردید طبق سنن قدیمی قوم اسرائیل رباینده پیمانه غـلام عزیز مصر خواهد شد وتا پایان عمر خدمت گذاری خواهد کرد.. اینك شما وبارهای گندم ما . سواران این پیشنهاد را پذیرفتند وسمعون وبرادران‌او کـه از بارهای خود مطمئن بودند شترها را خوابانیده ودر گیسه‌هـارا باز کردند. جستجو آغاز گردید.

ابتدا بارهای سمعون جستجوشد .. بعد نوبت‌دیگری رسید وبالاخره باره‌های (بنیامین) را پیش کشیدند وناگهان سوار فریادی کشیدو گفت:

- بیائید.. بیائیدودزد پیمانه‌را بشناسید..
اینست پیمانه‌زرین جواهر نشان که دربار برادر کوچك شما بنیامین بدست آمد.

رنك ازچهره‌همه‌پریده‌بود . یارای‌حرف‌زدن‌نداشتند ، وجرم مشهود را نمی‌توانستند انکار کنند.
(بنیامین) باشهامت می گفت :

- من ازوجودپیمانه در بارخودبی خبر هستم .. شاید دیگری گذاشته . ولی گفته‌های اوقابل‌قبول‌نبودوهیچکس‌حتی برادرانش‌باور نمیکردند سواران (بنیامین) را بر اسب‌نشانده وراه‌مصر رادرپیش گرفته و رفتند.
دیگران‌هرچه التماس وزاری کردند موثر واقع نشد و فرستادگـان

عزیز باب‌خشیدن‌ونادیده‌گرفتن گناه بنیامین موافقت نکردند .

(یوسف) با بی‌صبری انتظار برادرش (بنیامین) را می کشید و چون سواران اورا آوردند ، باتکریم‌و احترام باندرون‌قصر خودفرستاد و چندین کنیزوغلام بخدمت وی گماشت که ازهرلحاظ درآسایش‌ورفاه باشد .

برادران یوسف که نمی‌توانستند بدون (بنیامین) به کنعان بازگردند ، ناچار جهت کاروان‌را تغییرداده وبامید اینکه شاید عزیز را بجه بخشودن گناه (بنیامین) مجبور نمایند مجددا راه پیموده‌را درپیش گرفتند و بسوی مصرعودت نمودند .

پسران یعقوب سرگردان مانده‌بودند . نمی‌دانستند چه کنند .

عیب کار دراین‌بود که (یعقوب) پدرشان گفته آنهارا باور نمی کرد .. عزیز نیز (بنیامین) را نمی‌بخشید .

قریب بدوماه درمصرماندند ... هرروزیکبار وهربارچند ساعت‌در حضورعزیز بالتماس وزاری پرداختندو لی یوسف راضی نشد بنیامین را بآنها بسپارد ..

او میگفت :

- طبق‌سنن قدیمی که‌درخانواده‌شما یعنی اولادان ابراهیم‌مورداحترام است. هر کس‌چیزی بدزدد ودزدی اوفاش شود بدون‌چون‌وچرا غلام صاحب مال خواهدشد .

بنیامین پیمانه انبارمرادزدیده وغلام من‌است .

این گفتگومدتها ادامه‌یافت وبالاخره برادران یوسف‌راه کنعان‌رادر پیش گرفته وبادلی‌شکسته وگردن کج به‌خانه پدررسیدند .

یعقوب در آستانه درخانه انتظارآنهارا میکشید .

یك‌یك ازمقابل‌اومیگذشتند، دستش‌رامیبوسیدند وپس‌ازاینکه یعقوب دستی بسروگوششان‌میکشید واردخانه میشدند .

پدرخانواده فرزندان خودرا ازطریق‌حس‌لامسه میشناخت‌چشم‌وبینائی نداشت که روی آنهارا‌ببیند وبین‌فرزندان فرق‌بگذارد. همینقدر که‌دست بر آنها میکشید میگفت:

- این‌سمعون..این‌یهودا .. این..

و ناگهان گفت :

- پس بنیامین کو ..

برادران ساکت بودند .. جرات حرف زدن نداشتند .. نمیدانستند چه بگویند که پدرشان باور کند .

جواب اورا چه بدهند .. پدریکه چهل سال درفقدان یکی ازفرزندان خود گریسته ماتم گرفته بود چگونه میتوانست گفته‌های راست یادروغ آنها را باوروقلب وروح خالی ازاطمینان خویش‌را آرام‌سازد ..

صدای لرزان وبغض گرفته پدرمجدداً بلندشد که گفت :

- (بنیامین) مرا چه کردید ..؟ ای بی انصافها ، جگر گوشه مرا کجا بردید ..

بازهمان سکوت سنگین برقرارشد .. همه خاموش و گرفته خاطر بودند .. این‌بار واقعا خودرامقصر وشرمنده میدانستند و معلوم نبود گناه بزرك آنها را کدام عذرقابل‌قبولی بپوشاند..

دفعه‌قبل که یوسفرا بردند وفروختند ودست‌خالی بازگشتند .

(یهودا) پیش‌رفت وخبرناگوار را باطلاع پدررسانید . این‌مرتبه‌نیز اوقدمی جلونهاد وسکوت‌را شکست وباصدائی که به‌زحمت شنیده‌میشدواز شدت تالم وتأثرمیلرزند گفت :

- پدر ... قبل‌ازهرچیز بایدبگویم که (بنیامین)سلامت‌است‌ودر کمال رفاه‌وآسایش زندگی می کند .. عزیزمصر که میهمان ومیزبان او است ، سفره‌ای گسترده ودستی بخشنده دارد .. خیال شما ازاین جهت‌آسوده‌باشد وبعد قصه‌را بشنوید وشمارا به‌روح‌پاك ابراهیم سوگندمیدهیم که گفتار صادقانه مارا بپذیرید وباور کنید .. من‌نیز بخدائی که‌قطره‌ای‌خون‌را بصورت بشرمی آفریند وباو عقل‌ودانائی می‌بخشد وقدرت تکلم می‌دهد سوگند یاد می کنم که جزحقیقت چیزی نگویم ..

(یهودا) چنان باغلاظ‌وشداد سوگند یادمی کرد وسخن می گفت که گفته‌هایش بدل‌پدر می نشست وموجبات آرامش روح آشفته پیرمردرنج‌دیده را فراهم می‌ساخت .

(یعقوب) پرسید :

- آخر بگو چه شده .. (بنیامین) مراچه کردید ؟.

(یهودا) جواب داد :

ما اعتراف می کنیم که درمورد (یوسف) گناهکاریم ... اما این دفعه (بنیامین) سلامت است .. عزیز مصر که مردی کاردان ومهربان است اورا از ما به غلامی گرفت .

ناگهان یعقوب مثل اناری که بترکد ، گریه را سرداد وهق هق کنان گفت :

- ای نادانان .. ذریه ابراهیم غلام کسی نمی شود ! شماچرا فرزندمرا به عزیز مصر سپردید ..

(یهودا) اظهارداشت :

- ما باحترام قوانین اجتماعی ونژادی خود بااین ننگ رضا دادیم ... مگر نه اینست که هر کس مال دیگری را بدزدد وآن مال نزداو کشف شود غلام صاحب مال خواهدشد ..؟

یعقوب گفت :

- آیا بنیامین مال عزیز را دزدیده بود ..

- یهودا اظهارداشت :

- بله .. اودرخفا پیمانه زرین انبار گندم عزیز را دربارخود نهاده و سربار را دوخته بود ..

وآنگاه به تفصیل ماجرارا تعریف کرد وآنچه برآنها گذشته واتفاق افتاده بود تشریح وتوصیف نمود .

عجیب اینکه گریه وزاری یعقوب بشنیدن قصه بنیامین تخفیف یافت ولی درپایان گفت :

- گفته شمارا باورمی کنم .. راست می گوئید .. دل من گواهی می دهد که بنیامین سلامت است امامن بدون او نمی توانم زندگی کنم .. فورا به مصر باز گردید ونامه ای که بعنوان عزیز می نویسم باو بسپارید سعی کنید بنیامین را همراه بیاورید ..

چندروزی استراحت کردند وچون نامه یعقوب حاضر شد باز بارسفر بسته و بطرف مصر براه افتادند ..

و اما نامه‌ای که (یعقوب) به (یوسف) نوشت نامه‌ای تاریخی وهیجان انگیز بود. نامه‌ای بود که در آن سوز و گداز و اشك و آه نهاده و کلمات و جملانش را بااشك وخون دیده آمیخته بودند.

بدرستی معلوم نیست (یعقوب) ازراهی بس دور به عزیز مصر چه نوشته و از او چه خواسته بود. مورخین ونگارندگان تاریخ بدرستی چیزی نمی‌دانند و آنچه که بوده وبدست ما رسیده مطلبی تحریف شده و تغییر یافته است.

هر کس می‌تواند حدس بزند که (یعقوب) در نامه خود چه مطالبی را عنوان کرده بود ... او که نمی‌دانست گیرنده نامه. یعنی عزیز مصر. همان یوسف گم‌شده او است. محرر قبیله‌را فرا خواند و باو گفت بنویس ..

او نیز نوشت. اماهنگامیکه یعقوب جملات‌را درمغز خویش می‌پرورانید و به محرر قبیله تقریر می‌کرد. احساس وجدو نشاط می‌نمود ..

مثل اینکه درهای جهان‌را بروی زندان و بیت‌الحزن او گشوده باشند ... چنانکه نسیم شامگاهی بوئی از گلستان جاویدان بهشت بمشام اومیرسانید.

روحش بسوی مصر وسرزمین افسانه‌ای فراعنه کشیده می‌شد. قلبش به شادی‌در می‌آمد و آنسان می‌طپید که پرده‌های گوشش صدای گردش خون رادر عروق وشرائینش می‌شنید.

یکی‌دو بار رشته سخن‌را برید و باطرافیان خویش که همه سراپا گوش بودند گفت:

ـ مگرنه اینست که من بلسیر کننده فرزندم (بنیامین) نامه می‌نویسم.

یکی جواب داد.

ـ آری .. چنین است .. زیرا عزیز مصر کسی است که (بنیامین) را به اتهام سرقت پیمانه غلام خویش کرده است.

آنگاه یعقوب باحیرت پرسید:

ـ پس چرا خشنود وشادمانم. مثل این است که برای یکی ازفرزندان ومحبان خویش نامه می‌نویسم .. چنان احساس شادی می‌کنم که گوئی گیرنده نامه فرزند من است.

باللعجب این چه حالت است ..

دیگران این احساس را بفال نیك گرفته ومی گفتند:

ـ معلوم است که ازاین نامه نتیجه مطلوب گرفته مــی‌شود و بمحض

وصول بنیامین آزادمی گردد .

باین ترتیب نامه نوشته وحاضر شد وفرزندان یعقوب روز بعد بسوی مصر حرکت کردند .. درطی این مدت (بنیامین) ازمصاحبت برادرخویش برخوردار بود ..

درمجالس کنار یوسف می نشست ودرمحافل مصاحب و مونس او بود . سفره برای اوو (یوسف) و (افرایم) گسترده میشد وغیراز آنها دیگری بر آن سفره قرار نمی گرفت .

در گردش ها وسیاحتها نیزهمیشه وهمه جا (بنیامین) در کنار (یوسف) دیده می شد .

تنها ابر تیره ای که گاهگاه آسمان صفاومحبت دو برادر یکدل راتیره می کرد خاطره دوری پدر ورنج وحرمان او بود .

(بنیامین) بیاد (یعقوب) آهی می کشید ومی گفت .

- ایکاش زودتر پدرم ازاین راز آگاه می گردیدوپس ازسالها گریستن ونالیدن روی شادی میدید ودنیا بچهره اش می خندید .. اوهنوز ازغم تو فارغ نشده بود که اندوه دوری من گریبان زندگیش را گرفت .

قیاس می کنم که اوشب وروز خودرا چگونه می گذراند و ازاین اندیشه و تصورخون بدیدگانم می آید .

(یوسف) اورادلداری و تسلی میداد ومی گفت :

- آرام باش وبدان که هرچه رضای خداوند در آن باشد همان می شود .. هنوزهنگام آن نرسیده که پدرمان ازوجود من درمصر آگاه شود .

درموقع مقتضی همه چیز آشکاروروشن می شود .

باین ترتیب موقتا (بنیامین) آرام می شدولی درخفا وپنهانی می گریست وشبها چشم به ستارگان آسمان میدوخت ، باین امید که شاید ثوابت و سیارات مشکل زندگی اورا آسان کرده وپدرش را بمصر برسانند ..

یکروز خبر آوردند که کاروان (کنعان) رسیده وفرزندان (یعقوب) بانامه ای تقاضای دیدار عزیزرا دارند .

(یوسف) که می دانست نامه از جانب پدرش می باشد اجازه داد تا وسیله ملاقات اوو برادرانش فراهم شود .

مسافران پس از یکشبانه روز استراحت واستحمام و کوتاه کردن موی

سرو صورت جامه‌های نودر بر کرده و بحضور عزیز راه یافتند.
هنگامی که پسران دهگانه (یعقوب) وارد طالار شدند در کمال تعجب (بنیامین) را کنار یوسف نشسته دیدند.
(بنیامین) چاق وفربه شده بود. گونه‌های رنگ پریده و آفتاب زده‌اش رنگ گرفته وطراوت وشادابی یافته بود. لباس اوفاخر و گرانبها وپای پوشی جواهر نشان داشت.
برادران بیکدیگر نگاه کرده وبه نجوا پرداختند. یکی از آنها به (یهودا) گفت:
- اگر معنی اسارت وغلامی اینست من نیز حاضرم همه عمر غلام زرخرید و خادم حلقه بگوش عزیز باشم.
بنیامین بدیدار برادران ازجای جست وبا شادمانی پیش رفت ویک یک آنهارا در آغوش گرفت وسروروی ایشان‌را بوسه زد.
یوسف نیزچنین آرزوئی داشت. دلش می‌خواست روی برادرانش‌را ببوسد وایشانرا درآغوش بگیرد وبیاد پدر بسینه بفشارد اما افسوس که نمیتوانست.
اشک شوق دردیدگانش حلقه زده وبحال بنیامین غبطه می‌خوردو برای اینکه زودتراین صحنه ملال انگیز خاتمه یابد بصدائی بلندومحکم گفت.
- چه‌خبر آورده‌اید بگوئید وضع معاش مردم چگونه است امسال آخرین سال قحطی بود.
آیا دردیارشما باران می بارید.
سمعون پیش رفت باحترام سررا خم کرد و گفت:
- هنوزباران نباریده است ولی منجمان پیش گوئی کرده‌اند که تادو ماه دیگر که هنگام کشت وزرع آغاز میگردد درهای رحمت الهی بروی‌مردم گشوده‌شد وباران کافی ببارد.
آنگاه سمعون شرح مفصلی درباره زندگی مردم کنعان ونابودی گله‌های گاو و گوسفند دراثرفقدان علف بیان‌داشت ودرپایان نامه یعقوب را که درحریری آبی رنگ بسته شده بود به یوسف سپرد.
وقتی یوسف نامه پدرش راگرفت منقلب شد. بغض گلویش رامیفشرد سیلاب اشک بی‌پروا تاپشت پرده‌های چشمش بالا می آمدولی ازهمانجا باعماق

روح آشفته ومتلاطم او باز می گشت .

هنوز فرصت باقی باقی بود ویوسف نمی‌خواست رازش آشکار گردد.. لذا برخود فشار می آورد ومی کوشید آشفتگی ظاهررا از دیده برادران پنهان کند ..

چندلحظه درهمان حالت باقی‌ماند . نامه پدر دردستش بود وبآن می نگریست ولب زیرین‌را بدندان میگزید .

بالاخره سررا خم کرد ، باحترام بوسه‌ای بر نامه‌زدو بملایمت مهرش راشکست ونامه‌را گشود ..

نگاهش روی خطوط نامه میدوید .. آنقدر درمطالعه عجله‌داشت که کلمه‌ای را ناخوانده به کلمه دیگرمی‌رفت وجمله‌ای‌را تمام‌نکرده جمله بعدی را آغاز می‌نمود .

چندبار نامه‌را خواند ولی آنقدرهیجان‌زده‌وشتابان بود که بدرستی چیزی نفهمید . شاید میفهمید ولذت میبرد ومی خواست بامطالعه مکرر لذت را تکرار کند .

موقعی که یوسف سر گرم مطالعه نامه بود، (سمعون) آهسته بزیر گوش (راوبن) گفت :

ـ نگاه کن .. عبری‌خوب می‌داند .. راستی‌عجیب‌است .. او از کجا زبان‌مارا باین‌خوبی فراگرفته است :

من گمان‌می کردم که‌فقط سخن گفتن‌بزبان‌عبری رامی‌داند وحالا می بینم که بخواندن‌ونوشتن آن‌نیز آشنااست .

(بنیامین) نجوای برادران‌خودرا می شنید وپنهانی‌می خندیدزیرادر آن جمع‌تنها اوبهویت عزیز آگاهی‌داشت ومی‌دانست که او همان یوسف گم شده وبرادر گرک‌دریده ایشان است .

چون‌مطالعه نامه‌پایان‌پذیرفت (یوسف) بازهم‌ساکت‌بود وفکر می کرد . پس‌ازچند دقیقه‌از جای‌برخاست و گفت :

ـ باین نامه پاسخی شایسته می‌دهم. وشمارا نیز مأمور رسانیدن آن‌می کنم .

(یهودا) متوحشانه پرسید ؟

- بنیامین‌را چه می کنید .؟ آیا اورا آزادنمی کنید .؟

یوسف‌لبخندی زد و گفت :

- .. او ... اوغلام‌من‌است . نزدمن می‌ماند ولی بـرای تسکین دل سوخته پدرتان‌هدیه دیگری برای‌او می‌فرستم که‌صدچندان از (بنیامین) بهتر و گرانبهاتر است .

پسران یعقوب بیکدیگر نگاه کرده‌وچیزی نگفتند .

پس‌از خروج یوسف‌ازاطاق (بنیامین) را احاطه‌نموده و مورد سوال وتحقیق قراردادند .

(بنیامین) درمورد (یوسف) می گفت :

- عزیزمصررا چون برادر خود دوست‌دارد . مردی‌مهربان و رئوف است ودرطی‌این‌مدت چنان‌بمن‌مهربانی کرد که‌راستی‌خودرا شرمنده احسان او می‌دانم .

(شمعون) دستهارا بهم‌مالید ومثل اینکه‌فکری‌جدید بمغزش راه‌یافته باشد گفت:

- گوش کنید . من‌عقیده‌دارم که روح یوسف‌در کالبد عزیزمصر حلول کرده است ...

برادرانش بااین‌سخن خندیدند ولی یکی‌دیگرازآنها گفت :

- کسی‌چه‌میداند . شایداوخود یوسف‌باشد . این تصور آنقدر بعید بود که صدای خنده‌آنهارا بلند کرد . همه بحماقت وسادگی او که‌چنین‌عقیده سخیفی‌داشت می‌خندیدند ومسخره‌اش‌می کردند ، تنهابنیامین می‌دانست که اوتاچه‌اندازه راست می گوید .

آنروزو آنشب گذشت . صبح‌فردا برادران‌یوسف چون‌دیده‌ازخواب گشودند مشاهده کردند که‌در کنار بسترهریك بفراخورحالشان خلعت گذاشته شده است ... لباسهای‌فاخر .. پاپوشهای‌عالی شمشیرو خنجره‌ای گرانبها.

(شمعون) گفت :

- شایدهدیه‌ای که‌عزیز مصر می خواهد برای‌پدرمان بفرستد ازهمین قبیل است .. اگرچنین تصمیمی‌دارد باید زودتر اورااز اشتباه خارج کنیم. یعقوب مرد وارسته‌وبی‌نیازی است وبه‌لباس وخلعت محتاج نیست .

بنیامین که تازه ازخوابگاه خود نزد آنها آمده بود گفت :

- درقضاوت عجله نکنید عزیزمصر مردی تیزهوش ودانا است . او هرگز کار خلاف نمی کند و سخن گزاف نمی گوید صبر کنید تاحقایق آشکار شود .

یهودا بازوی بنیامین راگرفت و گفت :

- توچیزهائی میدانی وازما پنهان می کنی .

سمعون سخن اورا برید و اظهار داشت :

- بنیامین درطی این‌چندماه بکلی عوض‌شده است .

اوخودش‌را ازما بیگانه‌می‌داند وبه عزیز بیشتر از برادرانش اظهار علاقه‌می کند راستی‌طبع بشر چقدر پست‌ودنی است .

چهره بنیامین سرخ‌شد بغض گلویش راگرفت دهان گشود که چیزی بگوید ولی بازبرخود نهیب‌زد وسکوت کرد وسررا پائین‌انداخت .

ساعتی بعد که‌عزیز ازکارهای روزانه‌فراغت‌یافت پسران‌یعقوب رافرا خواند وقتی آنها واردشدند یوسف نشسته‌وبنیامین‌هم در کنارش‌قرار گرفته بود عزیز اجازه‌داد تا آنهانیز نشستند .

گفتگو آغاز گردید ازهردری‌سخن به‌یان آمدتا اینکه‌یوسف گفت :

- من بهیچوجه بنیامین را رها نخواهم کرد .

سمعون گفت :

- در اینصورت شما قاتل پدرما خواهیدشد زیرا او پس از گمشدن (یوسف) تنها به بنیامین دل‌خوش‌داشته است و اگر اورا نیز ازدست بدهد زندگیش تباه می گردد .

یوسف که‌برای طرح موضوع درجستجوی فرصت‌مناسبی بود گفت :

- چطور ... من اززبان‌خودشما درباره یوسف‌چیزدیگری‌شنیده‌ام .. درحالیکه اکنون می گوئید اوگمشده است ...گاهی میگوئیداو گمشده و دفعه‌ای ادعا میکنید اوراگرگ دریده‌است. یعنی چه .. مگرشما نمیتوانید راست سخن بگوئید .

سکوت سنگینی در اطاق حکمفرما شد پسران (یعقوب) با شرمندگی سکوت کرده بودند. یوسف پس ازچند لحظه سکوت را شکست و گفت :

- حقیقت را بگوئید و یقین داشته باشید که از راست گوئی زیان نخواهید دید.

یهودا که از دیگر برادران حقیقت و صفای بیشتری داشت لب بسخن باز کرد و گفت:

- حق باشماست مادر باره یوسف نمیتوانیم راست بگوئیم.

یوسف که نقشه کارورا قبلا طرح کرده وخویشتن را برای افشای حقایق آماده نموده بود گفت:

- من همه چیز را میدانم.

سمعون چشمان سیاه خود را بصورت یوسف دوخت و آهسته گفت:

- از کجا میدانید؟

یوسف لبخندی بر آورد وجواب داد:

- من جام طلائی دارم که چون باضربه چوب آنرا بصدا در آورم همه چیز را میگوید وحقایق پنهان را آشکار میکند.

جام من باطنین صدای خود پرده از از پوشیده گناهکان را برمیدارد و اسرار را فاش میسازد.

باور نمیکنید.. حالا بشما ثابت میکنم.

این را گفت ودو دفعه دست بهم کوفت. مستخدمی وارد شد. یوسف فرمان داد که جام طلائی وچوب مخصوص را بیاورند.

دقیقه‌ای بعد جام در دست یوسف قرار داشت.

برادرانش نمیتوانستند ادعای اورا باور کنند. باور کردنی نبود که جام طلائی سخن بگوید واسرار آنهارا که در جائی دیگر اتفاق افتاده فاش کند.. معهذا چون خائن بودند واز خیانت خویش خوف داشتند رنك ازچهره برگرفته وباترس وبیم باو مینگریستند.

یوسف ازجای برخاست جام راروی انگشتان چپ گرفت وانتهای چوب رابدست راست.

باسر چوب اشاره‌ای بجام طلائی کرد. جام بصدا در آمد وارتعاش صدای آن در اطاق پیچید وطنین ناراحت کننده‌ای ایجاد کرد..

پسران یعقوب صدای جام را کاملا طبیعی میدیدند معهذا از آن وحشت داشتند وهر دفعه که چوب به لبه جام نزدیك میشد دل در سینه آنها فرو میریخت و پریدگی

رنگشان بیشتر میشد .

یوسف چندبار جام‌را بصدادر آورد و بالاخره گفت :

ـ میدانید جام اسرار آمیز من چه‌میگوید . ؟

از هیچکس پاسخی شنیده نشد.

همه ساکت وبابیم وهراس بدهان یوسف خیره شده بودند ... او بسخن ادامه داد :

جام من میگوید .. (یعقوب) دوازده پسرداشت .

یکی از آنها که (یوسف) نامیده میشد مورد محبت و علاقه مخصوص پدر بود وبهمین علت کینه ودشمنی برادرانش نسبت باو برانگیخته‌شد تاجائی که تصمیم به قتل او گرفتند.

یکروز باصرار (یوسف) را باخود به‌خارج شهر بردند ..

طفل خردسال که هرگز ازآغوش گرم پدر دورنشده بود از شدت گرما وتابش آفتاب وطول راه بجان‌آمدگرسنه وتشنه وباپای طاول زده همراه برادران می‌رفت.

پدرش برای اونان و شیر وعسل فرستاده بود که بهنگام احتیاج‌در اختیار وی بگذارند..

طفل عطشان بسوی‌هر کدام از برادران میرفت‌بجای شیر سیلی‌میخورد ودرعوض نان مشت ولگد دریافت میداشت.

پشت برادرانش بشنیدن این‌سخنان میلرزید ... پیشانی آنها عرق کرده بود وسنگینی گناه‌را روی دوش‌خود احساس میکردند... (یوسف) دراین‌موقع پرسید :

ـ آیاجام من راست‌میگوید ..؟ شما برادرخردسال خودرا کتك‌زدید، بخاك‌کشیدید وگرسنه وتشنه درچاه انداخته وپیراهنش را خونین کرده و نزد پدرش بازگشتید وگفتید که اوراگرك دریده است.

میبینید .. جام من‌بهمه اسرار آگاه وواقف است..

(یوسف) تصمیم خودرا گرفته بود ومیخواست پرده ازاسرار بردارد وخویشتن را به برادران گناهکارش معرفی کند و برای انجام این مقصود بهتر آندید که قبلا از آنها اعتراف بگیرد وآنگاه همه‌چیزرا آشکار نماید.

جام‌طلائی وطنین آن بهانه‌ای بود که برادرانش بگناه خوداعتراف کنند واتفاقا در کارتوفیق حاصل کرد وفرزندان یعقوب باسکوت شرم‌آمیز خویش گفته‌های اورا تصدیق کردند .

یوسف ضربه‌دیگری بجام زدو گفت :

- شما برادر کوچکتر خودرا فقط بخاطر بخل وحسد و کینه وعناد درچاه افکندید پیراهنش‌را بخون‌آلوده نمودید و نزدپدر بردید اما بهمین مختصراکتفا ننموده وهنگامی که بازرگانان بابلی او را ازچـاه بیرون کشیدند بسرعت‌آنجاحاضرشده وبی‌رحمانه اوراغلام‌فراری خویش‌خواندید وبه‌چند درهم ناچیزفروختید .. زهی‌بی‌انصافی .. راستی این‌شما بودید کـه چنین بابرادرضعیف وناتوان خود رفتار کردید ؟ عجبا ...

من ازفرزندان یعقوب وازذریه ابراهیم این اعمال وحشیانه رابعید میدانم امانه .. نه‌جام طلائی من هرگز دروغ نمیگوید چنین نیست اگـر اعتراضی دارید بگوئید نترسید

همه‌ساکت بودندوچیزی نمیگفتند دراینموقع یوسف‌آهی کشیدوگفت

- حالا میل دارید ازبقیه سرگذشت برادرتان آگاه‌شوید.

جام طلائی من همه‌چیزرا میداند واگر بخواهید می گوید .

بازبرادرانش سخن‌نگفتندشرمگین‌وسرافکنده به‌نقش‌ونگارسنگهای کف اطاق مینگریستند وازبسیاری خجلت وشرم جرات نداشتند بدیدگان یوسف نگاه کنند .

چند ثانیه بسکوت گذشت . یوسف که زمینه را ازهرجهت آمـاده و مهیا میدید ادامه دادو گفت:

- اتفاقامنهم میل‌دارم‌ازسرگذشت طفل گمشده یعقوب مطلع شوم .. سکوت شما دلیل براینست که بدانستن بقیه ماجرا علاقمند میباشید ، دراین صورت درنك جایز نیست .. هم‌اکنون جام‌من سخن خـواهدگفت و بدنبال این جملات چوب‌دست را مثل دفعات قبل بجام زد وصدای پر طنین جام دراطاق پیچید ..

(یوسف) گفت :

- اوه .. چه‌سرنوشتی .. گوش کنید .. جام میگوید بازرگانان بابلی

طفل بیگناه خردسال رادر بازار برده‌فروشان مصر به‌حراج گذاشتند وچون درناصیه‌اش آثار بزرگی وازدیدگانش بارقه‌وهوش‌وذکاوت هویدا بود عده‌ای ازبزرگان مصر بخرید وتملك اوراغب شدند وداوطلب گردیدند.

بهای برده‌خردسال لحظه بلحظه بالامیرفت تابهزار سکه طلا رسید. هیچکس قادر به‌پرداخت چنین قیمتی نبود وفقط‌درهمه مصرچند نفرانگشت شمارچنین ثروتی داشتند وچنان‌پولی‌را میتوانستند بپردازند.

صیت شهرت ووصف زیبائی کودکانه (یوسف) برادر گمشده شما به‌گوش (زلیخا) همسر عزیز وقت مصر رسید واو که ازشوهر عقیم‌خویش فرزندی نداشت بشتاب خود را به بازار برده فروشان رسانید ودر همان نگاه اول محبت اورا دردل گرفت وبی‌پروا غلام کوچك را خرید وهمراه خویش بخانه برد.

دراینموقع (راوبن) سرخودرا بلند کرد وبصورت‌یوسف نگریست.. یهودا نیز اززیرچشم به‌سمعون نگاه میکرد..

(یوسف) تمام این حالات‌را زیر نظر داشت ومراقب اعمال‌وحرکات برادرانش بود..

(یوسف) جرعه‌ای آب نوشید.چندنفس عمیق کشید وبعدچوب‌دسترا به‌لبه جام زد وطنین آنرا منعکس کرد وبسخن ادامه داد:

ـ گوش کنید.. قصه ازاینجا ببعدشیرین میشود.. شمامیخواستید کاری کنید که برادرتان ذلیل‌شود وبرشماسروری پیدانکند امابیهوده تلاش‌میکردیدوبا خواست‌ورضای‌خداوندی مبارزه‌مینمودید .. وقتی اراده‌خدا برانجام‌امری‌قرار بگیرد چگونه بندگان ضعیف خدا میتوانند جلوگیری کنند ... زهی بی‌خردی و نادانی ... شما نیز خوب حدس زده بودید ... (یوسف) از میان فرزندان (یعقوب) برگزیده شده و مورد عنایت و محبت پروردگار خود قرار گرفته بود اما متاسفانه راه غلط را انتخاب نمودید.. از من‌افسرده نباشید... این‌سخنانی است که جام‌میگوید ومن‌مترجم‌صدای جام هستم.

باری.. یوسف ازآنروزدرخانه عزیزمصر بخدمت مشغول گردید ولی برخلاف غلامان‌دیگر عزت‌واحترام‌داشت وزلیخاهمسرعزیزاورا چون‌مردمك

چشم‌خوبش عزیز میداشت .

سالها بسرعت سپری شد و یوسف به‌آستانه شباب و جوانی رسید . اوجوانی خرب روی وصالح بود . . جز خدا از هیچ کس نمی‌ترسید و تنها سر گرمی اوعبادت ونمازبود . . زیبائی و تناسب اندام (یوسف) که درهمه جای مصر زبان زد خاص وعام شده بودتوجه زلیخا همسرعزیزراجلب کرد وباودلباخت .

یوسف باهمان‌زبان وهمان ترتیب قصه خودراباز گو کرد .

اززندان وسالهای بدبختی خودسخن گفت ازمرك عزیز یاد کرد و از تعبیرخواب آن دونفر ذکری بمیان آورد و بالاخره رشته‌صحبت‌را بجائی رسانید که گفت :

ــ حالا گوش کنید .. یوسف زندانی پس‌ازهفت سال آزادی از دست رفته راباز یافت ومورد عنایت‌واعتمادفرعون‌مصرقرار گرفت . ازقضادرهمین ایام‌عزیزمصرجان بجان آفرین‌تسلیم کرد و بفرمان فرعون یوسف‌غلام کنعانی جای اوراگرفت وبوزارت وصدارت‌رسید.

دراین هنگام ناگهان برادرانش سربرداشته و خیره خیره بصورت (یوسف) نگریستند . . . هنوز نمی‌توانستندگفته های او را باور کنند ، واگر باورمی کردند ، این اندیشه ازذهن آنها نمیگذشت که‌اوهمان یوسف باشد .

بااینحال یوسف نتوانست نگاههای ملتمسانه و استفهام آمیز راتحمل کند . سر را پائین انداخت و جام را بزمین نهاد و با صدائی لرزان و گرفته گفت :

ــ ومن که عزیزمصرشده‌ام همان برادرشما یوسف‌هستم.

یهودا کمتر از دیگران بر نفس خویش تسلط داشت . اونخستین کسی بود که شتابان پیش رفت ، دامان قبای یوسف را گرفت و تکانی داد و گفت :

ــ باورنمی کنم. نمی توانم بپذیرم . تورابخدراست بگو . آیا تو یوسف برادرماهستی .

در میان دیگران ولوله‌ای ایجاد شد و چند نفر از بسیاری شرم صورت را در میان دو دست پنهان کرده بودند و بشدت گریه

می کردند . . .

سمعون که گناه بیشتری داشت باچندقدم‌بلند خودش‌را به‌یوسف‌رسانید یهودارا عقب زدو گفت :

ـ تورابخدا راست بگو.. تو برادرماهستی .

این همان سئوالی بود که (یهودا) نیز کرده و (یوسف) پاسخ آن را آماده نموده بود بدون معطلی گفت :

ـ بخدای ابراهیم سوگند که دروغ نمی گویم . . . من همان یوسف هستم ...

اینجا بود که (یهودا) با هر دو دست بسر خود کوفت و گریان و نالان بر زمین نشست و پاهای یوسف را در میان دو دست گرفت و گفت :

ـ برادر.. مرابخش .. ازگناه‌من در گذر .. تواکنون قدرت هر کار داری امابزرگی کن و گناه‌لایغفرمارا نادیده‌بگیر..

(سمعون) سر را بر سکوی زیر پای یوسف نهاده بود و گریه میکرد .

رویهمرفته همه میگریستند .. ولوله‌ای عظیم برپا شده بود ویوسف که طاقت مشاهده درماندگی برادران خویش رانداشت ازجای برخاست و لحنی اطمینان‌بخش گفت :

ـ آرام‌باشید که من‌ازشماهیچ کینه بدل‌نگرفته‌ام .

همیشه و همه وقت . . حتی موقعی که در بن چاه انتظار مرگ فجیعی را داشتم . بدرگاه خداوند قادر متعال استغاثه میکردم که ازگناه شمادرگذرد .

شمابمن بدکردید ولی ازبان من جزدعای خیر برای‌شما و فرزندان شما جاری نگردید ودردلم جزمحبت‌شما که برادران من هستید کینه و نفرت جای نگرفت. من‌میدانم که گریه‌شما ازشرم است .

شاید میترسید که من‌شمارا بقصاص ومجازات برسانم ولی سخت در اشتباه می‌باشید زیرامن‌همان‌ساعت اول‌شمارابخشیدم .

من بنیامین را ازاین جهت نزدخود نگهداشتم که لااقل ازمیان شما یکنفردر کنارم باشد وبادیدن روی اواستشمام بوی اورنج دوری دیگران

رابرخویشتن آسان کنم. بیائید.. گریه نکنید.. آرام باشید و پیش بیائید که روی شمارا ببوسم.

آنهاخودرا روی پای یوسف انداختند

یکی دستش رامیگرفت و بلب نزدیك میکرد.

دیگری برادرخودرا عقب میزد که زودتر نوك پای پوش یوسف را راببوسد. ولی یوسف مقاومت میکرد واجازه نمیداد که آنهاخواری نشان دهند ودست وپایش رابوسه زنند.

یك یك را در آغوش گرفت ، روی آنهارابوسید و گفت :

- حالا بروید واستراحت کنید. فردا وسیله حرکت شمابه کنعان آماده است. ازاین جهت میل دارم زودتر به طرف کنعان حرکت کنید که یعقوب پدرم زودتر ازز نده بودن من آگاه شود وایام بیشتری از باقیمانده عمر پرملال خودرا باآسایش وشادی بگذراند.

بغض گلوی (یوسف) را می گرفت و هر چند ثانیه یکبار شخنانش را قطع می کرد . او نمی‌خواست بگرید و خود را ضعیف نشان‌دهد .. تاآخرین لحظه مقاومت کرد و در پایان آنها را بحال‌خود گذاشت ورفت .

صبح روز بعد برادران یوسف باالبسه فاخر وعالی که ازطرف عزیز بآنها هدیه‌شده بود درحضور برادر حاضر گردیدند .

(یهودا) گفت :

- پدرم‌قبول نمیکند .. اوچنین سعادتی‌را از بخت‌خود باور نداشته.. باید نشانه‌ای بدهید که او گفتارمارا بپذیرد ..

(یوسف) گفت :

- راست میگوئید .. هم اکنون نشانه‌ای بشما می‌دهم که نزد پدرم بسیار عزیز و گرانبها است ..

وبلافاصله آستین‌لباس خودرا بیرون آورد ، پارچه‌ای‌را که چون دعا به بازوی خویش بسته بود باز کرد و گفت:

- میدانید این‌چیست ..؟

همه اظهار بی‌اطلاعی کردند ..

(یوسف) آنراگشود و گفت :

- این قبای ابراهیم است .. همان است که پدرم از آن برای سلامتی من لباس دوخته بود ودر آنروز که همراه شما بصحرا آمدم بر تن داشتم، این همان قباست .. این پارچه بوی من و بوی جدما (ابراهیم) را بمشام پدرم میرساند .

ویقین داشته باشید که هم اکنون که آنرا گشودم باد بوی آنرا بکنعان میبرد ومشام جان یعقوب هجران زده را از رایحه دل انگیزش تازه میسازد.

سمعون دست پیش برد که قبارا بگیرد ولی یهودا خودشرا میان دو برادر انداخت ومتضرعانه اظهارداشت :

- گوش بده .. آنروز پیراهن خون آلود تورا من بپدرم نشان دادم امروزنیزحق من است که لباس تورا برای پدرم ببرم اگراین حقرا ازمن سلب کنید ظلم عظیم کرده اید ..

اجازه بدهید که این نیکوئی گناه گذشته مرا ازایل کند.

یوسف لبخندی زد و گفت :

- یهودا راست میگوید اگر آنروز پیراهن خونین را او بیعقوب رسانیده حق اواست که امروز پیراهن مرا بکنعان ببرد ودر آغوش یعقوب بگذارد .. اما .. گوش کن وقتی بنزدیکی کنعان رسیدی .. پیراهن را در مسیر باد بگشا وتکان بده .. اینکاررا بکن وبعد که بخانه رسیدید خواهید دید که یعقوب بوی پیراهن رااستشمام کرده وازورود شما ورسیدن خبری ازمن قبلامطلع گردیده است.

(یهودا) پیراهن را باحترام گرفت ودرسینه خود نهاد وقول داد که بدستوراو عمل کند ..

باین ترتیب کاروان کنعان حرکت کرد واز دروازه مصر خارج شد .. علاوه برپیراهن کاروانیان نامه‌ای ازیوسف برای پدر خودداشتند . دراین نامه (یوسف) پدر خویش‌را بمصر دعوت کرده و از اوخواسته بودکه با همه افراد خانواده‌اش بمصر مهاجرت کرده ودر املاك ومزارع وسیعی که برای ایشان تخصیص خواهد یافت اقامت گزینند و همانجا زندگی را ادامه دهند .

پسران یعقوب هم احساس خجلت میکردند وهم ازفرط شادی بدپوست

خود نمیگنجیدند بیشتر ازاین خوشحال بودند که یوسف گناه آنهارا بخشیده وطبعا خداوند نیز بر گذشته سیاه ایشان قلم عفو خواهد کشید .

آه گناه شکستن دل پدر نیز بزرك و نابخشودنی است .. عجله آنها درطی طریق ورسیدن بکنعان ازاین جهت بود که زودتر خبر زنده بودن و بزرگی یافتن یوسف را بیعقوب برسانند واز او نیز طلب عفو و بخشایش کنند ..

(یعقوب) دل مهربان وپاکی داشت وخیلی زودفرزندان گناهکار خویش را می بخشید ..

روزها یکی بعدازدیگری میگذشت . کاروان دومنزل یکی راه راطی کرده تابنزدیکی کنعان رسیده . غروب آفتاب نزدیك بود که سواد کنعان ازدور پیداشد .. بادخنکی میوزید ویهودا برای انجام دستوریوسف از شتر پیاده شد . پیراهن رااز سینه خویش خارج کرد ودرمسیر بادحرکت داد..

درست درهمین موقع یعقوب به نماز اشتغال داشت وبدرگاه خداوند دعا میکرد . از پسران سفر کرده خودخبری نداشت لذا دعامیکرد که هرچه زودتر باز گردند وخانه اش را روشن کنند .

ناگهان نسیم خنکی ازروزنه سقف وارد اطاق شد ویعقوب سراسیمه ازجای جست وفریادی کشید و گفت :

- کجائید .. کجائید . بیائید .. یوسف .. بوی یوسف به مشام من میرسد .

نوه ها ودختران یعقوب که درهمان نزدیکی بودند بصدای اودوان دوان خودرا بآنجا رسانیده ودر کمال حیرت پیرمرد نابینا را گریان ونالان مشاهده کردند .

یعقوب ازفرط شادی میگریست ومیگفت :

- بخدا سوگند که بوی یوسف بمشام من رسیده . مرا بدیوانگی متهم نکنید . اکنون در کمال صحت وسلامت هستم .. باور کنید که بوی یوسف بمشام من رسید وهرگز اشتباه نمی کنم ..

بیائید زیربازوی مرا بگیرید . می خواهم باستقبال یوسف بروم. فرزندانش هرچه اصرار والحاح کردند کردند مونرواقع نشد پیرمرد

نابینا میگریست وازآنها میخواست که اورا درراه رفتن مساعدت کنند.

بالاخره چندنفردرپس وپیش اوبراه افتادند ومشعل بدست بطرف بیرون دروازه کنعان حرکت کردند. هنوز مقداری ازآنجا دور نشده بودند که کاروان مصر ازدور نمایان شد وپسرسمعون که زیربازوی پدربزرگش راگرفته بود فریادی کشید وگفت:

- آه... پدرم.. عموهایم آمدند.

یعقوب بشنیدن این صدا همانجا نشست. دیگرقدرت قدم برداشتن ازاو سلب گردیده بود.. پسرانش نیزمقابل وی ازمرکبهای خود پیاده شده و دستش رابوسیدند وسلام گفتند.

یعقوب بطورمداوام سؤال میکرد:

- من بوی یوسف را استشمام کرده‌ام. از اوچه‌خبردارید.

طبق قرارقبلی هیچکس حرفی نزد تااینکه یهوداپیش رفت پدرپیرش را بوسید وگفت:

- پدر.. اگر بخاطرداشته باشی ..آنروزپیراهن‌خونین یوسف را من بتو نشان دادم وقلب نازنین توراشکستم.

چهل سال ازآن تاریخ میگذرد. ودرتمام اینمدت من روی سعادت و آرامش ندیده‌ام ویقین‌دارم تامرا نبخشی سعادتمند نخواهم‌شد.

یعقوب که دردانستن‌موضوع عجله داشت گفت:

- مقصودت چیست .. چه میگوئی ؟. حرف بزن ... (یهودا) اظهارداشت:

- مقصودم اینستکه من بجبران گناه رفته وخطای گذشته امروزمژده خوبی برایت آوردم.

یوسف زنده‌است‌ودرمصرعزت‌واحترام دارد وپس ازفرعون بزرگترین شخصیت آن شهرمحسوب میگردد.

یعقوب بآرامی میگریست ودرهمین حال‌میگفت:

- راست میگوئید. ازقدرت خدا بعیدنیست.

یهودا بسخن ادامه داد:

- برای اینکه‌حرفهای مارا باور کنی. ازاونامه‌ای داریم‌ومن بخصوص نشانه‌ای آورده‌ام.

یعقوب پرسید ،

- آن نشانه چیست .. بدهید .. بدهید که طاقت تحمل ندارم.

(یهودا) قبل از این که پیراهن را از سینه خود خارج کند گفت :

- پیراهن یوسف . . همان پیراهنی که از کهنه قبای ابراهیم برای او درست کرده بودی .

یعقوب دستهای لرزان واستخوانی خویش را دراز کرد و گفت :

- آن پارچه گرانبها را بمن بده تا بدیدگان خود بمالم. یقین داشته باشید که بینائی از دست رفته ام باز میگردد .

کسی حرف او را باور نکرد . ولی یهودا پیراهن را باو داد و یعقوب پس از آنکه چندبار آنرا بوسید و بوئید و بر دیدگان خویش گذاشت ساعتی به گریستن پرداخت .

در طی این مدت که یعقوب پیراهن را روی صورت خود انداخته بود و گریه میکرد ، کسی حرف نمیزد و سکوت شیرین او را نمیشکست .

بالاخره او آرام شد و پارچه را از روی چهره برداشت . --

همه در کمال تعجب مشاهده کردند که دیدگان یعقوب میبیند ، ابتدا صدای هلهله وشادی برخاست، اما پس از چند دقیقه یك یك آرام شده و به تبعیت از پدرشان به سجده افتاده و خدای بزرگ را نیایش کردند .

یعقوب بینائی از دست رفته را باز یافت بطوریکه در روشنائی مشعل نامه یوسف را شخصا بصدای بلند خوانده

یعقوب با ریش و موی سفید می گریست ، می خندید و شادی می کرد و مانند کودکان برای هیچ یك از حرکات خود نمیتوانست علتی در نظر بگیرد .

چندین بار بخاك افتاده، زمین را سجده کرد و باصدای بلند خدای را سپاس گفت و تکبیر گویان عظمت وقدرت لایزال خداوند را ستود .

پسرانش شادمان ومتحیر بودند اشك درچشمان ایشان حلقه زده بود و درعین حال از احساس گناه سنگین و کشنده روی شانه‌های خود رنج میبردند و سخنی نمیگفتند .

هیچ دردی کشنده تر از درد شرمندگی نیست .

شرم و ندامت استخوانهای بشر را آب می کند ودر آن هنگام فرزندان

یعقوب و برادران یوسف چنان پشیمان وشرمنده بودند که بهتر آن میدیدند بزمین فرورفته ودر اعماق خاك پنهان شوند ونگاههای شماتت آمیزوخسته پدرشان را که تازه بینائی ازدست رفته را بازیافته بود تحمل نکنند.

ولی آن سردار خداوندبنده صبور و شاکر پروردگار، یعقوب پدر رنجدیده ای که سخت ترین مراحل زندگی را باروئی گشاده وچهره ای آرام سپری نموده بود همتی بلندتر از آن داشت که فرزندان پشیمان خویش را به گناهی کهنه سرزنش کند وجان ایشان را به نیش زبان بکاهد.

یوسف در نامه خود از پدر دعوت کرده بود که قبیله اش را باهمه خدم وحشم بمصر کوچ داده ودر املاك پهناوری که بنام ایشان اختصاص داده خواهد شد زندگی کنند.

(یعقوب) این دعوت را فقط به شوق دیدار فرزند پذیرفت و فرمان کوچ داد..

او نمی خواست سالهای آخرعمر خویش را دور از وطن مألوف بگذراند. او به کنعان باهمه رنجی که طی چهل سال در آن برده و خون دلی که خورده بود علاقه بسیار داشت. وطن برای همه عزیز است اگر چه جهنم سوزان باشد..

یعقوب نیز کنعان رادوست میداشت ودر ضمن میدانست که بزودی شمع زندگیش خاموش میشود لذا میل داشت در کنعان بماند وهمانجا بمیرد وبخاك سپرده شود لکن وقتی نامه (یوسف) باآنهمه شورو احساس لطیف به دستش رسید، وقتی رایحه روح بخش جامه او مشامش جانش را تازه کرده و تماس پیراهن وی بینائی رفته اش را بازگردانید. آرزوهای نهفته و خفته نیز در اعماق روح پدر رنجدیده ومحنت کشیده جان گرفت وقدرت یافت و شوق دیدار فرزند گمشده چنان نیرومند شد که همه امیال دیگر راتحت الشعاع قرارداد.

ولی پسران دهگانه اش بااین سفر موافقت نداشتند و گاه بیگاه نارضایتی خویش را به گوش پدر میرسانیدند وبا اشارات و کنایات باو می فهمانیدند که از گزند (یوسف) بیمناك هستند.

یعقوب افکار فرزندان خودرا خوب میخواند وازاندیشه آنها آگاه بود. یکروز ایشان راگرد خود جمع کرده وبرای آنهاسخن گفت واطمینان

داد که (یوسف) آنهارا بخشیده است وهرگز بگناه‌قدیم‌دست قصدی بجان ومال برادران خود دراز نمیکند.

راستی (یوسف) ستاره‌درخشان خانواده (ایسرائیل) بخشنده‌تر از آن بود که برادرانش گمان میکردند یعقوب اطمینان داد، آنها نیز بظاهر راضی‌شده‌وساز سفر کردند ولی‌در باطن بیمناك‌ونگران بودند و هنوز نمی توانستند یقین‌داشته باشند که‌یوسف آنهارا بخشیده است.

بهرحال‌قبیله یعقوب باهمه‌وسائل زندگی ازسرزمین کنعان بحرکت در آمد صحرای سینای کنونی‌راپیموده و به‌خاك‌مصر نزدیك‌شد.

دراین ایام ماجرای عشق یوسف‌و زلیخا آخرین مراحل خود را می پیمود و قصه‌شیرین‌عشق آخرین‌صفحات کتاب خودرا تکمیل میکردتابرای آیندگان بگذارد.

گریه‌های زلیخا و ناله‌های شبانه‌روزی او حسن اثر بخشید و باز ستاره‌عشق ومحبت در آسمان تاریك‌حیات او درخشیدن گرفت و (زلیخا) احساس‌کرد که‌یکبار دیگردلش بیاد یوسف میطپد و دیدگانش از شوق دیدار روی‌وموی او در دریای اشك می‌افتد وهمه آرزوهای خاموش در دیك سینه‌اش جوش وخروش آغاز میکند..

باز (زلیخا) پیرانه‌سرعاشق میشد. میگویم پیرانه سر.. ولی نه.. او جوان وشاداب وزیبا و پرنشاط بود.. قدرت عشق جوانی برباد رفته اورا باز گردانیده وهستی فناشده‌اش را زنده کرده بود.

(زلیخا) جوان‌شده‌وآینده‌ای‌روشن وپر از امید وآرزوداشت. تنها چیزی که‌اورا رنج میداد فقدان عشق شیرین گذشته بود.. شبهای بسیار گریست.. روزهای متوالی‌نالید وسر بردرگاه عجز وناتوانی سائید تا باز قلبش به‌نور عشق روشن گردید..

در این اواخر که برادران «یوسف» بمصر آمده‌و برای‌آوردن‌پدر خود به کنعان باز گشته‌بودند، «یوسف» برای‌فراهم آوردن وسایل‌پذیرائی اشتغال‌و سرگرمی بسیارداشت و بهمین‌علت‌مهر وعشق‌وپدری، عشق‌محبوب را از خاطر وی‌رانده وجای آنرا گرفته‌بود..

«یوسف» از شادی دیدار پدر، ملاقات هفتگی «زلیخا» را ترك کرده‌وفراموش نموده‌بود.

دوهفته بدیدار او نرفت و ازوی سراغی نگرفت یکروز کارگذاران عزیز خبر آوردند که خانه‌ها ساخته و پرداخته شده وهمه‌چیز برای پذیرائی ازقبیله اسرائیل آماده گردیده‌است .

«یوسف» درخارج شهر سرزمین پهناوری‌را برای‌زندگی قبیله پدر خود انتخاب کرده‌و دستور داده‌بود خانه‌های زیبا بنا کنند ووسائل آسایش پدررا ازهرحیث فراهم‌نمایند .

سرزمینی که «یوسف» برای پدر درنظر گرفته بود بنام « جوسن » نامید میشد وخطه‌ای بسیار خوش‌آب‌وهوا و پرنعمت بود .

«یوسف» برای‌سرکشی بآنجا رفت و نزدیك غروب آفتاب به شهر بازگشت . او در داخل‌شهر ازیاران جدا شده واسب‌را بآرامی‌در کوچه‌ها وبازارها بحرکت درآورد و بسوی خانه خود رفت .

دوسرپیچ یك کوچه‌خلوت صدائی بگوشش رسیدواسب رانگهداشت و بسوی صدا نگریست .

صدا بسیار آشنا بود و یوسف درهمان‌لحظه‌اول صاحب صدا را که درتاریکی بخوبی دیده نمیشد شناخت وباهنگی‌رسا گفت :

- (زلیخا) ... توئی،.. تودراینجا چه میکنی...

وبلافاصله‌ازاسب‌پائین‌جست وشتابان بسوی‌محبوب‌رفت.وقتی‌بدوقدمی زلیخارسید ایستاد .

(زلیخا) ازشادی میگریست قطرات‌اشك‌ازدیدگانش فرو میریخت و روی چهره دلفریبش میغلطید وزیرچانه‌اش ناپدید میشد.

{یوسف) باحیرت وتعجب پرسید :

- چراگریه میکنی..؟

(زلیخا) باگوشه دستمال دیدگان خودراپاك کردو گفت

- ازفرط شعف‌گریه میکنم..؟

(یوسف) پرسید :

- اینجا چه میکنی..؟

جوابداد :

- درانتظارتوایستاده بودم...

اینجا همان‌کوچه‌ای است که سالها درانتظار ملاقات تو بر سر آن

نشستم وحتی یکبار تو از آن نگذشتی وچشم مرا بدیدار روی خودت روشن نکردی... این همان کوچه است... همان کوچه‌ای است که سالها در آن گریستم... آنقدر اشك ریختم که بینائی خودرا ازدست دادم..

(یوسف) باطراف نگریست و گفت:

- عجیب است تو از کجا میدانستی که من از این کوچه میگذرم من هرگز اینجا را ندیده و ازاین راه عبور نکرده‌ام اصولا امشب نیز بدون هدف باین معبر وارد شدم درحالیکه راه خانه من از آنطرف شهر است .

(زلیخا) بر شدت گریه خود افزود چند دقیقه گریست و بعد نفسی عمیق کشید و گفت :

- خدای را سپاس میگویم گوش بده .

امروزعصر احساس کردم که دلم برای دیدار تو تنگی میکند با خدای خود عهد کرده چنین گفتم :

«امشب بهمان کوچه میروم و در انتظار یوسف میایستم اگر او آمد دلیل براینست که بقیه عمر من باشادی وصل توأم است واگر نیامد معلوم میشود که هنوز خداوند بامن برسر مهروعطوفت نیست و دعاهای شبانه‌روزی من مورد اجابت قرار نگرفته است بااین نیت باینجا آمده ودرانتظار توایستادم هنوزچندوقیقه نگذشته بود که صدای سم اسبی شنیده شد و سایه تو پدیدار گردید .

(یوسف) بیش اززلیخا خوشحال بود .. نمیدانست چه بگوید نمی توانست آرام باشد .. دلش غنج میزد روحش کشیده میشد . دراینحال دستها را بسوی زلیخا دراز کرد وگفت :

- پس تو مرا دوست داری ... امیدوار باشم که بعدازاین مرادوست خواهی داشت .. از این پس در کنار تو خواهم بود راست بگوراز وحال دل خودت را ازمن پنهان نکن ..

بخدا سوگند که رنج میبرم ..

زلیخا دستهای یوسف‌را گرفت آرام آرام بلبهای خود نزدیك کرد و بوسه‌ای بر آن زد و گفت :

- آری مولای من امیدوار باش سرور من یقین بدان که همه عمر چون

کنیزی وفادار در کنار تو خواهم ماند و تا موقعی که جان در بدن دارم از تو دور نخواهم شد خداوند با ما بر سر مهر آمده و یکبار دیگر درست مثل سابق دل مرا از عشق تو لبریز کرده است.

یوسف زلیخا را روی دست بلند کرد و پیاده بطرف خانه خود بسراه افتاد زلیخا سرش را روی شانه یوسف گذاشته بود و زمزمه میکرد.

چیزها میگفت و درددلها میکرد.

اسب یوسف آرام آرام بدنبال آنها حرکت میکرد و همه جا چون سایه دربی صاحب خود بود.

نگهبانان و پاسداران امنیت شهر هرجا «یوسف» را میدیدند، راه رامیگشودند، تعظیم میکردند و کنار میرفتند.

هیچکس روی آن زن را نمیدید. اما همه حدس میزدند که او جز زلیخا زن دیگری نیست ...

قصه عشق آنها بر سر زبان مردم بود. وزن و مرد و پیر و جوان فقیر و غنی. رند و پارسا و همه و همه افسانه عشق آنها را از بر بودند و با بی صبری انتظار پایان آن را میکشیدند.

ملائك آسمان نیز بنظاره ایستاده بودند. کروبیان کامیابی آن دو دلداده را تماشا میکردند و بصبر و پایداری آنها آفرین میگفتند.

زلیخا سر بر شانه یوسف گذاشته بود و زمزمه میکرد. به صدای حزین آوائی دل انگیز میخواند واشك میریخت.

زلیخا در ایام هجران اشعار سوزنده ای سروده و آنها را با آهنك های فرحبخش محلی در آمیخته بود... حالا که سر بر شانه یوسف گذاشته بود همان اشعار را زمزمه میکرد.

شهر در سکوت و خاموشی بود و آن دو دلداده در آغوش هم سوی خانه میرفتند.

ستارگان آسمان میرقصیدند. چشمك می زدند .. وقتی برود نیل نزدیك شدند. رودخانه عظیم از غرش سهمگین خود کاست. امواج خروشان را در کام خود فرو کشید و باحترام آنها. . سر بر بالین نرم خود گذاشت و به آرامی پیش رفت.

اسب یوسف باقدمهای مرتب و یك نواخت و با سر افکنده در پی صاحب

خود حرکت میکرد .

شاید آن حیوان در عالم مخصوص بخود رقص ستارگان ، شادی فرشتگان آسمان ، آوای کروبیان وهجوم ملائك رامیدید و بهمین جهت احساس حقارت میکرد وسرخودرا باچنان دقت پائین نگهمیداشت .

بهرحال آنشب آسمان وزمین درشوروغوغا بود وهمه جاقصه عشق وصبر وهجروپایداری آن دو دلداده گفته وشنیده میشد .

ستارگان نجوا می کردند ، فرشتگان زیر گوشی میگفتند و همه (یوسف) و (زلیخا) را در حال عبور از کنار رود نیل بیکدیگر نشان میدادند .

زلیخا همچنان زمزمه میکرد واسب نیز باسر افکنده در پی صاحب خود قدم برمیداشت .

آنشب گذشت .

شبها و روزهای دیگر نیز سپری شد ولی عشق یوسف و زلیخا همچنان و بهمان شدت وقوت باقی بود و آندو نفر یکدیگر را دیوانه وار دوست میداشتند .

همگام گذشت این ایام کاروان کنعان به مصر نزدیك میشد .

در چند منزلی مصر یعقوب فرزندان خود را فراخواند و بآنها گفت :

- سواد پایتخت فرعون که فرزند من یوسف در آن زندگی میکند از دور دیده میشود .

یکی ازشما ده نفر خبر ورود مرا به یوسف برساند .

همه داوطلب انجام این خدمت بودند ولی فقط یکنفر میبایست نزد یوسف بردود وآنشخص یهودا بود ..

(یهودا) میگفت :

- بار گناه من ازدیگران سنگین تراست زیرا خبر الم انگیز گمشدن یوسفرا من بپدرم رسانیدم بمن فرصت بدهید که باانجام این قبیل خدمات ازسنگینی گناه خود بکاهم ..

(یعقوب) باورخصت داد و(یهودا) براسب جستو نزد یوسف رفت ..

یوسف بشنیدن این مژده ازجای جست ؛ دهان وروی وموی برادرش

یهودا را بوسید وفرمان داد تاوسائل استقبال را آماده کنند .

سحرگاهان یوسف باتفاق بزرگان دربار فرعون ازشهر خارج شد.. موکب باشکوه و پرجلالی بود..

یوسف پیشاپیش مستقبلین براسب سفیدی نشسته ولباسی فاخر پوشیده بود.چند غلام سیاه چترهای رنگارنك ابریشمین بر سراو گرفته بودند که هنگام طلوع آفتاب انواردرخشنده آن دیدگان عزیز مصر را نیازارد و حرارت آفتاب برسراو نتابد ..

دیگران نیز فراخور حال ومقام واهمیتی که داشتند بترتیب پشت سر یوسف حرکت میکردند.

صدها سوار زرین کمر در چپ و راست صف استقبال کنندگان به آرامی اسب می راندند و هزاران غلام طبقهای زرین وهدایا را روی سر داشتند ..

عده‌ای طبل میزدند ، جمعی به آهنك طبل ها دست افشانی و پای ـ کوبی می کردند همه بطرف محلی که یعقوب انتظار (یوسف) را میکشید درحرکت بودند.

(یعقوب) بابی‌صبری درچادرمخصوص خود قدم میزد وچون‌خسته‌میشد به‌تیرك وسط‌تکیه میداد وازلای پرده حریر بصحرای روبرو که‌راه‌رسیدن مستقبلین بود خیره‌میشد .

چهل‌سال آرزوی رسیدن چنین لحظه‌ای‌راداشت.

چهل‌سال‌رنج کشیده، خون دل‌خورده واشك‌ریخته بود...

پس‌ازتحمل این‌رنج‌عظیم حالا موقع‌آن‌رسیده بودکه فرزندگمشدهٔ خودرا ببیند واورا درآغوش بگیرد وسرش‌را بسینه خودبفشارد.

انتظار جانش‌را بلب رسانیده بودوباقدمهای لرزان درچادرخودراه میرفت وعرض وطول‌آنرا میپیمود.

یکی ازهمین دفعات که بصحرای روبرونگریست گرد وخاکی مشاهده کرد وحدس‌زدکه (یوسف) باستقبال اومیآید.

شتابان‌ازچادر خارج‌شد وبسمعون که پشت‌چادرایستاده بودگفت:

ـ مرابالای این‌تپه ببر.. زیربازویم‌را بگیر.. عجله کن..

فرزندان دیگرش نیز رسیدند. جوانهای قبیله نیز باالبسه تمیز جمع شدند. همه میخواستند یوسف ستاره درخشان خانواده خودرا ببینند.

میخواستند ببینند او کیست که یعقوب چهل سال درفراق او گریسته بود. آنها ازاین امر غافل بودند.. نمیدانستند که فرزند عزیز است چه مانند یوسف زیباوچه مثل سمعون زشت‌روی و کریه‌المنظر باشد.

یعقوب درجلو ودیگران بدنبال اوحرکت کردند تاروی تپه رسیده و آنجا بتماشا نشستند.

(یعقوب) متحیر ومبهوت مانده بود.. هرچه مستقبلین نزدیکتر می‌شدند شکوه وجلال آنها بیشتر آشکار میگردید وبرحیرت پیرمرد سفید- موی میافزود.

دهانش بازمانده بود وبهمین علت ازفرزندان خودپرسید،

-آیا یوسف باستقبال من می‌آمد یافرعون مصر.. اینهمه شکوه و جلال ازکیست؟

سمعون گفت:

-آنکه زیرچتر پرطاوسی وسوار براسب سفیدمیباشد یوسف است.. نگاه کن پدراینهمه شکوه وجلال مختصری اززندگی معمولی اواست.

درست درهمین موقع یعقوب صدائی آشناشنید.. صدائی که بارهادر اعماق روح خودشنیده بود.. صدائی که بگوش‌جان همه برگزیدگان‌خداوند آشنااست. یعقوب این‌صدا راخوب میشناخت لذا توجه خودراجمع کرد و بدقت گوش فراداد صدای آشنا در اعماق روح او گفت:

- یعقوب.. بچه‌نگاه‌میکنی.. شکوه وجلال زندگی یوسف چشمان توراخیره کرده است سربردار وبآسمان بنگر.. تماشاکن که چگونه‌ملائک وکروبیان برای تماشای توجمع‌شده وچسان شادی میکنند.. بشکوه آسمان وبجلال وجبروت اجتماع فرشتگان بنگر..

(یعقوب) میلرزید.. وقتی صدا خاموش شد سربرداشت ودر کمال تعجب فرشتگان آسمانرا دراطراف خوددید.. همه‌دست‌افشانی‌وپای کوبی می کردند وچون ازمقابل یعقوب میگذشتند باحترام اوسرخودرا خم کرده وتعظیم می نمودند.

صف فرشتگان پایان‌ناپذیر بود وتاموقعی که یوسف بدوقدمی اورسید همچنان ادامه داشت.

درآنلحظه که قرار بود پدروفرزند یکدیکررا ببینند وروی هم را ببوسند زمین وآسمان درآرامش غرق شد. همه‌جارا سکوت فراگرفت. حتی صدای بهم‌خوردن بال ملائك نیز بگوش نمیرسید..

یعقوب درحالیکه ازشوق وشادی می‌لرزید وشدت هیجان رنك چهره‌اش رابسرخی خون کشانیده بود ازتپه سرازبرشد وهمانگونه که به بازوی پسران خویش تکیه داده بود باستقبال فرزند گمشده‌اش یوسف رفت.

یوسف وقتی بچند قدمی آنها رسید نگاهی لبریز ازتجسس وکنجکاوی به سیمای برادران خویش افکند.

بااین نگاه می‌خواست تاثیرمشاهدات رادرآنها بفهمد. میخواست بداند که آنها چگونه فکرمیکنند وتاچه اندازه طبع کثیف ونهادزشت ودل کینه‌توز خویش را مقهور کرده‌اند.

او قصد غرور و ابراز شخصیت و قدرت نداشت. از پیغمبر زاده وارسته‌ای که خود بمقام راهبری بندگان خداوند میرسد بعیدمی‌نمود که برای ارضای طبع بدیگران مخصوصا به برادران خویش فخر بفروشد و خودنمائی کند.

او ازآن نگاه کوتاه وزودگذر هدف دیگری نداشت.. ولبخندی که بدنبال شکفتگی صورت برلبانش ظاهرگشت نشان داد که تاچه‌اندازه راضی است.

بالاخره لحظه‌ایکه قریب به چهل سال انتظاروآرزوی آنراداشتند فرا رسید وپدروفرزندیکه چون دوستاره درخشان درعالم انسانیت درخشندگی وروشنائی‌داشتند مقابل یکدیگر قرارگرفته وآغوش‌را برای بوسیدن‌هم بازکردند.

دنیا غرق شادی وسروربود. فرشتگان آسمان پروازمیکردند و این مژده شادی‌بخش رابه‌ملائك دیگرمیرسانیدند.

درخت کهنسال صبر و بردباری میوه‌ای شیرین و لذت‌بخش داده بود و حالا فقط آن دو موجود که دامن ازآلودگیها کشیده

و در همه حال یاد خدا را از سینه و دل بیرون نرانده بودند از آن استفاده میکردند .

چهره برچین وچروك یعقوب غرق سرشك شادی شده بود . پیر مرد پاکدامن باسرانگشت لرزان واستخوانی خود چهره فرزندرالمس کرده ودر حالی که قطرات درشت اشك روی ریش سفید وپنبه‌ای اومی غلطید، باصدائی لرزان گفت :

- یوسف توئی.. این توئی که مقابل من ایستاده‌ای . ؟ تومظهر قدرت خداوندهستی. تو آیت عظمت پروردگارمیباشی. خداوندتورا ازحضیض ذلت به‌اوج عزت وبزرگی رسانید وپس ازچهل سال اشك وزاری تورابمن باز-گردانید که به بندگان بخت برگشته غافل خودنشان دهد که بهمه کارقادراست ونیکی‌ها وبدی‌هارا میبیندومیفهمد وپاداش میدهد.

یعقوب دیگرنتوانست سخن بگوید . شاید اگر گریه به او امان میداد ، برای تنبیه وهوشیاری فرزندان دیگرخویش چیزها میگفت ولی دیگرنتوانست ...

هق‌هق کنان سررا روی شانه یوسف نهاد و گریه راسرداد.. یوسف نیزمیگریست ودرعین‌حال جثه استخوانی پدررا درمیان بازوان نیرومند خود میفشرد وبا این فشاردست به‌قلب ناتوان اوامیدمیداد به‌روح آشفته‌اش اطمینان می بخشید...

دشت ازمستقبلین سیاه‌شده بود.همه باالبسه فاخر واسب‌های اصیل و غلامان وچترداران وقراولان بیشمارآمده ودرانتظارپایان صحنه دیدار پدر وفرزند ایستاده بودند اماآنصحنه بدرازا کشید وناگهان خبری انتشاریافت که باعث نگرانی عموم‌شد..

خبرمذکور دهان به‌دهان بگوش آخرین نفر ازصف آخر نیزرسید و همه‌دانستند که پدروفرزند دراثرشدت هیجان وشادی بیهوش‌شده وبرزمین افتاده‌اند، جنب وجوشی در گرفت وفعالیت آغازشد..

یکی گلاب رازیربینی آنهامی گرفت ودیگری شانه ایشانرامیمالید ودستشانرا حرکت میداد ..

مردم (یوسف) را دوست می‌داشتند ..

همه اهالی‌مصر، ازفقیر وغنی، کوچك وبزرك توانا وناتوان به‌یوسف

ناجی کشور قحطی‌زده وبلادیده خویش احترام می گذاشتند واورا عزیزمی داشتندبهمین نسبت بهپدرتازه وارد او بادیده پر احترام مینگریستند خبر بیهوشی آندونفر باعث نگرانی عمومی گردید وانرناراحتی درچهره آنها آشکارشده هرکس ازدیگری میپرسید .. چه میشود ؟

آیا یوسف بهبود میبابد !

وآنها که درصف جلوبودند وضع‌حال یوسفرا برای دیگرانکه نمی توانستند اورا باچشم خودببینند تعریف میکردند .

بالاخره خبررسید که یوسف عزیز گرانمایه مصربحال‌طبیعی بازگشته وباطرافیان خود سخن می گوید .

یعقوب نیز بهوش‌آمد.

پدروفرزند براسب‌نشستند وپیشاپیش دیگران بسطرف شهر حرکت کردند. راهی که آنها می‌پیمودند ازوسط‌جلگه سرسبز وخرمی میگذشت که درختان سربهم پیچیده وچشمه‌سارهای بیشمارش آنجارا چون بهشت موعود فرح‌انگیز ودلگشا مینمود .

(یعقوب) نگاهی باطراف خود کرد وازیوسف پرسید :

- این سرزمین چه‌نام‌دارد ؟

یوسف گفت :

- اینجا را (جوسن) مینامند وازپرنعمت‌ترین کشتزارهای مصراست.

وپس ازلحظه‌ای ازپدرخود پرسید :

- آیا اینجارا می‌پسندید ؟

یعقوب گفت :

- آری ... اگرگوسفندان ما درمزاتع اینجاچرا کنند درطی‌چندسال اول فرزندان‌من ازمال‌دنیا بی‌نیازخواهندشد وشهرت ثروت ومکنت آنها باقطارعالم خواهدرسید .

یوسف سررا بعلامت رضایت تکان‌داد وگفت :

- منهم همینجارا برای‌اقامت دائمی شما درنظر گرفته‌بودم حالا نزد فرعون میرویم اوشائق دیدارشما است .

وقتی بوسط جلگه‌رسیدند یعقوب دستورداد تاچادرهارا برافراشتند

وخیمه‌هارا برپا کردند .

تعداد همسران وفرزندان وهمچنین نوه‌ها ونبیره‌های او به هفتاد نفر میرسید .

یعقوب ویوسف باشکوه و جلال درمیان استقبال بی نظیر مردم بشهر وارد شدند ومستقیما بقصر فرعون رفتند .

فرعون تادرقصر ازیعقوب استقبال کرد روی اورا بوسید ونسبت بوی احترام بسیارقائل شد ودرهمان جلسه سرزمین (جوسن) را به یعقوب وفرزندانش بخشید که نسل بعد نسل مالك باشند وازچراگاههای بی‌مانندش برای تغذیه و تعلیف گوسفندان خویش استفاده کنند.

باین ترتیب یعقوب درجوسن متوطن گردید ودر کنار (یوسف) بشاد - کامی زندگی کرد.

مورخین نوشته‌اند که یعقوب پس‌ازمهاجرت از کنعان هفده سال نیز درجوسن زندگی کردو آنگاه جهان رابدرود گفت.

هنگام مرگ دوازده پسرانش حاضر بودند.

یعقوب یکایك آنها رابترتیب سن دعاکرد ویوسف را به پیشوائی خانواده‌و رهبری مردم مأمور نمودوجان بجان آفرین تسلیم کرد.

طبق وصیتی که بعمل آمده بود یعقوب‌را درقدس ابراهیم در تابوتی ازچوب ساج دفن کرده‌ند.

(یوسف) نیز سی‌وشش سال بعد ازپدرش زندگی کرد ودرسن صدو ده‌سالگی یکشب یعقوب را درجواب دید که باومیگوید:

ـ فرزند بیا.. بیا بیا که مشتاق دیدار توهستم. راه‌آنقدرها دور نیست سه‌روز دیگر بمن میرسی..

سحرگا یوسف ازخواب جست وهمان ساعت برادران خودرا احضار کردو فرزندان ،فرزند زادگان را جمع نمود و بوصیت پرداخت

(یوسف) ضمن وصایای خود گفت:

ـ برادران، برادرزادگان، فرزندان عزیز هوشیار وبیدار باشید . . ازمرگ‌من بیعدخروس خروش نمیکنید. یعنی لحظه‌ایکه‌من دیده‌ازجهان فرو بندم خروسی که بخانه یکی از افراد خانواده من واردشود آواز نمیخواند وصدا

نمیکند .. این نشان آنست که قوم مایعنی اولاد اسرائیل، گرفتار عذاب قوم دیگری که آنها را فراعنه مصر مینامند میشوند.. روزیکه خروس درخانه یکی از فرزندان شما خروش کندو آواز بخواند، طفلی بوجود میآید که او ناجی ورهبر شما خواهد شد وبنی اسرائیل را ازعذاب نجات خواهدداد.

آن طفل راموسی مینامندودرخانه یکی ازفرزندان(لیوی) بدنیا آمده وپیغمبر بنی‌اسرائیل خواهدشد... بفرزندان‌خود سفارش ووصیت کنید که‌در ایام‌محنت‌صبورو بردبار باشند وخدای راسپاس گویند زیراهیچ شبی نیست که صبح بدنبال نداشته باشد وهیچ بلائی نیست که بپایان نرسد.

«یوسف» دوروز دیگر برتق وفتق امور پرداخت ،وسحرگا سومین روز دیده ازجهان فرو بست.

خبرمرك «یوسف» در مصر بلوائی عظیم بپا کرد .همه مردم کار و کسب خود رهاکرده وبجانب قصر عزیز هجوم میبردند..

از جنازه«یوسف» صدهانفر نگهبان مراقبت میکردند. درهای‌قصر را بسته بودند واجازه نمیدادند کسی بـه‌آن‌جا نزدیك شود ، اما مردم از تهدید وارعاب پاسداران نمیترسیدند وبرای بدست‌آوردن جسد «یوسف» جان رابخطر میانداختند.

اهالی هر ناحیه اجتماع کردهومیخواستند(یوسف) رادرمحله‌خوددفن کنند.عقیده‌عمومی براین‌بود که (یوسف) درهرشهرویا درهرناحیه‌دفن‌شود مردم‌آنشهر ودیاراز برکت‌وجودوجسداو به‌نعمت‌میرسندوسعادتمندخواهندشد بلوا بالا گرفت . میان‌دسته‌های مختلف اختلاف‌شدید پدیدآمد وهیچ دسته‌ای نتوانست طبقه‌دیگررا راضی کند .

بزرگان مصر جمع‌شدند ، برادران(یوسف)وفرزندان‌او نیز گردآمده وبمشاوره پرداختند ..

(افرائیم) فرزند بزرك‌یوسف پیشنهادی عاقلانه کرد و گفت :

ـ جسدپدرم را زیررودخانه نیل‌دفن کنید . بابن ترتیب آب رودخانه مبارك‌می‌شود وچون همه‌افراد مصر به‌تساوی‌وبقدراحتیاج‌ازآب این‌رودخانه استفاده‌می کنند همه‌بطور‌برابر ویکسان از برکت‌مستفیض خواهندشد .

پیشنهاد (افرائیم) را باطلاع عموم رسانیدند. همه این پیشنهاد را پذیرفتند وچندروز بعد آب رودخانه را بر گردانیده وجسد «یوسف» را در تابوت بلورجای داده ودرزیر رودخانه دفن کردند، ومجدداً آب را روی آن انداختند وبدین سان اختر درخشانی را درزیرخاك تیره پنهان ساختندو با آب نیل خاکش را آبیاری نمودند...

(پایان جلداول)

تاریخ

زندگانی پیامبران

بقلم

منوچهر مطیعی «عقاب»

جلد دوم

چاپ سوم

از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

۱۳۴۴

چاپ اول این کتاب در مجله سپید و سیاه انتشار
یافته است

آل عمران

موسی

(یعقوب) دوازده پسرداشت که بترتیب از (راوین) آغازشده و به (بنیامین) ختم میگردند. (یوسف) یازدهمین پسر(یعقوب) و (لیوی) سومین آنها بود .

قبلا نیزذکرشد که یوسف هنگام‌مرگ فرزندان وفرزند زادگان و برادران خودراخواند وبایشان گفت :

- از همین لحظه که من چشم از جهان فرومی‌بندم خروش وآوای خروسان درخانه افراد خانواده ماقطع میگردد . این نشانه نامیمونی‌است که مارا بآینده‌ای تاریك آگاهی می‌دهد . . در ایام بدبختی صبور وبردبار باشید زیرا دوران رنج و محنت نیز بزودی پایان می‌پذیرد و روزی که مجدداً آواز خروسان در خانه افراد وخانوادهٔ ما برخیزد پیامبری‌ظهور می کند که اورا موسی مینامند و اونجات دهنده قوم خویشتن یعنی‌قوم بنی‌اسرائیل است .

پیشگوئی یوسف همانطوریکه انتظار میرفت صورت حقیقت بخود گرفت و در همان لحظه که یوسف چشم از جهان فروبست و جان بجان آفرین تسلیم نمود خروسان خاموش شدند و دیگرآواز نخواندند و خروش نکردند .

درآغازکار ، یعنی روزیکه (یعقوب) با خانواده خود به مصر قدم نهاد و در سرزمین (جوسن) مسکن گزید افراد قوم او هفتاد نفر بودند که با یوسف و دوپسرانش(افرایم) و (منی) به‌هفتاد وسه نفر بالغ‌میشدند ولی درطی چندسال فراوانی نعمت وآسایش وراحتی که داشتند باعث‌تکثیر نسل گردید و روز بروز برجمعیت بنی اسرائیل افزوده شد تا جائی که

(فرعون) بوحشت دچارشد و برای جلوگیری ازوسعت قدرت (بنی‌اسرائیل) بفعالیت پرداخت.

(ریان) فرعون مصر که با یوسف معاصر بود از پادشاهان نیکو سیرت و پاك نیت محسوب می‌شد و تا پایان عمر نسبت به بنی‌-اسرائیل از بذل توجه و محبت دریغ نمی‌ورزید ودر همه‌حال یارومددکار ایشان بود.

پس ازمرك (ریان) پسرش برتخت سلطنت نشست وباداعیه‌خداوندی بظلم و جور پرداخت. اولین طایفه‌ای که مورد بغض و کینه او واقع شد بنی اسرائیل بود.

جمعیت بنی اسرائیل به‌چندین هزارنفربالغ شده‌بود. همه ثروتمند ومتنعم بودند. گله‌های گاوو گوسفند درمراتع سرسبز وخرم (جوسن) چرا میکردو کاروانهای مال‌الالتجاره بازرگانان بنی‌اسرائیل بهمه‌نقاط‌عالم‌میرفت و درپناه بازوان نیرومند جوانان جنگجوی‌آن قوم به سلامت و با ثروت بیشتر بازمیگشت.

فرعون ازهمه این‌امور آگاهی‌داشت وبهمین‌سبب روز بروز بیشتر اندوهگین ونگران میشد و برای یافتن راه چاره اندیشه میکرد وفکرش بجائی نمی رسید.

بزرگان کشور. وزراء و اعیان و متفکرین را جمع کرد. آنها کسانی بودند که ازوسعت وقدرت بنی‌اسرائیل وحشت داشتند وبنحوی از انحاء میخواستندطومارهستی آنان‌رادرهم پیچیده‌وموجودیت اولادان‌یعقوب را ازبین ببرند.

در عین حال (فرعون) از مبارزه علنی وحشت داشت و میترسید که بنی اسرائیل به‌دشمنان مصر پیوسته وارکان سلطنت وقدرتش را متزلزل سازند. روی این‌تصور بجاوبا نابجا درخفا فعالیت میکرد وظواهر را حفظ می‌نمود که ناگهان طبل خصومت ودشمنی کوفته نشود وعداوت‌میان دودسته آغازنگردد.

مشاورین فرعون پس‌ازچندجلسه بحث و گفتگوموافقت کردند که بنی اسرائیل بمروراایام ودرطول‌زمان نابود وضعیف‌شود برای انجام‌این‌مقصود چندین راه درنظر گرفته شد.

اولا فرعون بدو نفر قابله مخصوص خانواده سلطنتی که زنان عبری را نیز میزایاندند دستور داد که هنگام گرفتن اطفال، پسران را خفه کنند و دختران را زنده بگذارند.

فرعون یک روز شخصاً دو قابله مذکور را که بنام (شفراه) و (پوعاه) نامیده میشدند احضار کرده و پس از مذاکرات مفصل مقداری طلا و جواهر بآنها بخشید ومقصود را درمیان نهاد و گفت:

- سالها استکه شما دو نفر زنان عبری را میزایانید. بنی اسرائیل بشما اعتماد دارند و زنان باردار خود را بدست هیچ قابله دیگری نمیسپارند. ازاین فرصت برای خدمت به فرعون خدای خود استفاده کنید وهنگام کار پسران را بکشید ودختران را زنده بگذارید

باین ترتیب پس ازچند سال جوانان بنی اسرائیل پیر وفرتوت می‌شوند و چون پسری بدنیا نیامده که جای آنها را بگیرد قدرت آنها از بین می‌رود وما بآسانی می‌توانیم اموالشان را مصادره کرده وهمه را ازدم تیغ بگذرانیم.

قابله‌ها پول وجواهرات را گرفتند وقول دادند که دستور فرعون را ببهترین وجه انجام دهند ولی چون ازدر قصر قدم بخارج نهادند از گفته پشیمان شده وازتصمیمی که گرفته بودند عدول نمودند.

تااینجا فعالیت (فرعون) درخفا انجام میگرفت و درپنهانی برای نابودی بنی‌اسرائیل می کوشید، لیکن در همین هنگام حادثه‌ای اتفاق افتاد که باعث جسارت و تجری فرعون شد و او را بمبارزه و خصومت علنی واداشت.

حادثه مورد بحث دوقسمت جداگانه داشت که هردوقسمت بلافاصله و پشت سرهم بوقوع پیوست، با وقوع آن بدبختی و تیره روزی بنی‌اسرائیل آغاز شد.

وقتی (ریان) مردیکی از پادشاهان مجاور بالشکری گران بطرف مصر حرکت کرد وبطمع تصرف آن کشورجنگ را بنیان نهاد.

فرعون درطول چندسال آغاز سلطنت خویش سرگرم جنگ بود و بیشتر ازاین میترسید که مبادا بنی‌اسرائیل باقدرت ونفوذی که درداخله مصر دارند به

دشمن او پیوسته واورانابود کنند .

طول جنگ هردوطرف راخسته کرد و بالاخره درهمان ایام که قابله‌ها برای کشتن پسران عبری مأموریت یافته بودند ازطرف دشمن پیشنهاد صلح رسید وفرعون که انتظارچنین پیش آمدی راداشت باروئی گشاده پیشنهاد صلح را پذیرفت وباخصم دیرین آشتی کرد .

چون صلح انجام گرفت وحشت فرعون از بنی اسرائیل از بین رفت و تصمیم گرفت علناً باآنها نبرد کند.

هنوزتصمیم خودرا بمرحله اجراء در نیاورده بود که دومین قسمت حادثه موردبحث بوقوع پیوست ومنجمین و پیش گویان سلطنتی خبر وحشت اثری را به سمع فرعون رسانیدند.

آنروز صبح (فرعون) بهترین لباس‌های خود را پوشید ، خز سفید رنگی را روی دوش انداخت و آرام آرام بطرف طالار بارعام رفت .

قاعده براین بود که هرروز صبح بزرگان کشور در آن طالار جمع می‌شدند وکارهای مهم وانجام امور محوله را باطلاع فرعون میرساندند و دستور می گرفتند .

آنروز نیز طبق معمول همه در جای معین ایستاده بودند و با بی‌صبری انتظار ورود فرعون را می کشیدند .. درست درهمین موقع پرده‌های زربفت بالا رفت و حاجب بزرگ ورود (فرعون) راباطلاع اعیان و اشراف رسانید .

همه بخاک افتادند ومقابل پیشوای خود سجده کردند .

فرعون آرام آرام وارد شد . بادست اشاره کرد حاجب بصدای بلنداجازه داد که حاضران سرازخاک بردارند ودرجای خود بایستند. همه چنان کردند و بی حرکت ودست بسینه ایستادند .

فرعون بصورت یك یك آنها نگریست وچون نگاهش روی چهرهٔ چندنفر ازحاضران قرار گرفت، ابروانرادرهم کشید ودرجای خود نیم خیزشدو بصدائی رسا گفت :

ـ هان .. چه شده است.. بازچه دیده‌اید وچه خبر آورده‌اید ؟

یکی ازآن چندنفر که موئی سفید وچهره‌ای پرچین وچروك داشت پیش

رفت ونوك پنجه پای فرعون‌را بوسید وهمچنانکه دوزانوروی‌فرش‌زربفت تالار نشسته بود اظهارداشت :

- فرعون بزرك بسلامت باشد جان نثار از سیر کواکب وانجم چیزی استنباط کرده وبرای عرض مطلب مهمی شرفیاب شده‌ام .

فرعون حرف اورابرید وگفت :

- پس آنها برای چه آمده‌اند.؟ مثل اینستکه همه‌شما مقصود واحدی دارید وبرای بیان یك موضوع آمده‌اید .

همان پیرمرد گفت :

- من از مقصود منجمان دیگر که در تالارحضور دارند آگاه نیستم دیشب دررصدخانه خود سرگرم ترصد کواکب بودم که ناگاه..

یکی دیگرازمنجمان باآواز بلند گفت :

ازقرارمعلوم اونیز برای عرض همان مطلب شرفیاب شده‌است که :

فرعون کم کم دچارنگرانی میشد. رنك‌ازچهره‌اش‌پریده‌بود واحساس میکرد که منجمان بکشف رازمهمی موفق‌شده‌اند .

یك‌پله ازتخت آبنوس خود پائین آمد وخطاب بهمان‌پیرمرد گفت :

- هان..بگو. چه‌دیده‌ای ، چه‌میخواهی بگوئی!

منجم پیرنگاهی باطراف کرد وگفت :

- بیان این‌موضوع درحضوردیگران صلاح نیست واجازه بفرمائید که درخلوت بعرض برسانم .

فرعون مثل این که باهمیت موضوع پی برده باشد چند مرتبه دهان را بدون این که حرفی بزند تکان داد ، لب را جنبانید وبالاخره بجای اخراج دیگر اعیان و اشراف وبزرگان قوم که همه حضور داشتند خطاب بمنجم پیر گفت :

- آنچه تو میخواهی بگوئی همان‌است که دیگرمنجمان درنظر دارند بعرض مابرسانند .؟

منجم جواب این سئوال را نمی‌توانست بدهد ولی حدس می‌زد که دیگرهمکاران او نیز بقصد بیان همان مطلب آن‌جاآمده باشند . اصولا روی همین اندیشه و برای این که زودتر از دیگران توجه (فرعون) را جلب کرده باشد از آنها پیشی گرفت و خویشتن را بپاهای

فرعون افکند.

فرعون درانتظار پاسخ سئوال خود باقی ماند.

از چشمان سیاه او برق مخصوصی جدا می‌شد. نگاه وی با هزار زبان گویا از شدت التهاب و آشفتگی اندیشه های نابسامان او سخن میگفت.

منجم لحظه‌ای بچشمان فرعون خیره شد و آنگاه گفت،

- شاید چنین باشد. من نمی‌دانم ولی‌میتوانم بحضرت‌فرعون‌اطمینان بدهم که موضوع مورد نظرمن که بتازگی کشف کرده‌ام بی‌اندازه مهم و حائزاهمیت باشد.

دراینجا بقدر یکی دو ثانیه مکث کرد بتعقیب این مکث بانگاههای هوشیارانه فرعون ودیدگان او را که آئینه دلش بود ور انداز نمود وچون اعتماد یافت که سخنانش بدل وروح اواثر کرده است گفت:

- آنچه به حیات حضرت فرعون بستگی داشته باشد درواقع چیزی است که بازندگی آحاد افراد ملت مصر مربوطاست. ودرواقع خطری که جان بی‌قرین‌سرور مارا تهدید کند خطری‌است که باهستی‌همه‌بندگان درگاه بازی میکند اگرحضرت (فرعون) نباشد گوئی جهان نیست‌وباشد که همه چیز زیر وزبرو نابود گردد.

منجم برای بزرك نشان دادن مقصودو برای حصول موفقیت مطمئن وحتمی باسامهارتی بی‌مانندوزیرکانه سخن راتاب میدادورشته کلام رامیکشید. که بر شدت اشتیاق وناراحتی فرعون بیافزاید ودر نتیجه بدون اندیشه و تفکر درباره صحت وسقم مطالب گفته شده‌را بپذیرد.

فرعون با بی‌طاقتی آشکار دست منجم راگرفت‌وگفت:

- بگو.. چرا نمیگوئی. پس چرا حرف نمیزنی.!

ایندفعه منجم بجای سخن گفتن مردمك چشم‌را در حدقه چرخانید، بچپ‌وراست وبالا وپائین نگریست وسر رابزیر افکند.

فرعون که مقصود اورا دریافته بود بدون اینکه باو اعتراض کند؟ خطاب‌به‌حضار گفت:

- خارج شوید.. بیرون بروید.. من ومنجم باید تنها باشیم.

همه بدون استثناء ازطالار بزرگ خارج شدند وفرعون ومنجم حیله ساز ودروغ پرداز را تنها گذاشتند.

کسی چه میداند. شاید آن‌ها حساب و کتاب ومقیاس ومیزانی داشتند که بوسیله آن ازآینده وحوادث آن آگاه میشدند.

بهرحال منجم چون بافرعون تنها ماند، دست‌ها را صلیب وار برسینه نهاد، سررا باخضوع وخشوع ساختگی وتصنعی پائین انداخت وبا تبسمی مزورانه گفت:

- حضرت فرعون بسلامت باشد بین ستاره خداوندگاری وستاره دیگری اقتران پدیدآمده که دلیل است برحوادث خونین وناگوار ..

فرعون متوحشانه پرسید:

- ستاره من .. ، مقصودت چیست . . .

من معنی حرفهای تورا نمی فهمم . . حوادث خونین برای من اتفاق میافتد یابرای اشخاص دیگر. . ؟.

منجم، تمجمج کنان درحالیکه همان تبسم حیله آمیزرا برلب داشت گفت:

- البته عمر خداوندگاری جاوید وپایدار است وتاجهان باقی است. وتا موقعیکه ستارگان درآسمان میدرخشند وماه و خورشید، بهنگام روز وشب طلوع وغروب میکنند، حضرت فرعون درنهایت عافیت وسعادت زندگی میکنند وبرصدها کشور دیگر بزرگتر وپرنعمت‌تر ازمصر فرمانفرمائی خواهند یافت ولی..

بدنبال ولی مکثی طولانی کرد.. معلوم بود که آنچه گفته دروغ محض است وفقط بدنبال ولی‌هرچه بگوید ازقلب ورواح او نیرو میگیرد..

دهان فرعون که تااین لحظه نیمه بازمانده بود بشنیدن سخنان خالی ازحقیقت منجم به‌تبسم گشوده شد وسراروی گردن کلفت وگوشت آلود خود برضایت تکان داد. منجم گفت:

- ... ولی حضرت فرعون؟ خداوندگار ی قرین ما نمیتوانند ازحال ومآل کار بندگان خویش غافل وبرسرنوشت خدمتگذاران ونمک‌پرورد گار خوان نعمت بیدریغشان بی اعتنا باشند طبعا بلای بزرگی که درنتیجه اقتران برای مردم‌مصر پیش بینی میشود ازحیطه حیات‌حضرت فرعون خارج‌نیست.

فرعون هنوز سرگرم مدایح نخستین منجم بود وشاید مطالب بعدی را نشنید ویااگر شنید نفهمید زیرا بلافاصله گفت:

– خوب ... خلاصه کن ومقصودت را طوری بگو که من برای درک آن احتیاج بتفکر بسیار نباشم.

منجم باشی افزود:

– درطی سه شب آینده، درخانواده وقبیله بنی اسرائیل پسری بدنیا میآید که اوخصم کینه‌توز وخون ریز حضرت فرعون خواهد شد وبااقدامات وسیع خود عرصه رابرخداوندگار ما تنك خواهد نمود.. دیشب ستاره‌ای که از چند ماه قبل در آسمان بدید آمده بودومثل خورشید کوچك میدرخشید راه خود را بطرف ستاره شما کج کرد روی محاسبات نجومی ستاره در طول سه شب آینده به ستاره شما میرسدواین موقعی است که طفل مذکور بدنیا میآید. چون ستاره مورد بحث فوق العاده نورانی است طبعا نور ستاره خداوندگاری راتحت الشعاع قرار میدهد وزائل میکند و همین نشانه آن است که صاحب آن کوکب خصمانه برحضرت فرعون پیروزمیشود.

منجم روی کلمات آخر مکث می کرد وهرجمله را باطمأنینه‌و آهنك خاصی ادامینمود که بیشتر وبهتر مؤثر واقع شود رنك ازچهره چاق و گونه های متورم و گوشتین (فرعون) چنان بریده بود که بارنك صورت مرده چندان فرق نداشت. صدا از حلقومش خارج نمیشد وشدت بیم و هراس آن قدر بود که دستش بوضوع تمام می لرزید وهرچه می کوشید نمیتوانست لرزش دست وتشنج لب‌های کبود شده خودرا پنهان کند..

لحظاتی چند بسکوت وخاموشی گذشت، «فرعون» برخود نهیب می زد که چیزی بگویدولی موفق نمیشدو بیم داشت که مبادا بابیان یك جمله ضعف اراده‌و سستی خودرا آشکار کند.

بالاخره منجم باو فرصتی دادو گفت:

– ولی آن قدرهانیز جای نگرانی نیست زیرا حضرت فرعون می توانند نطفه را در چنین مادر نابود سازند وخویشتن رااز بلای مسلم برهانند.

(فرعون) متضرعانه پرسید:

– چطورمی توان اورا کشت ....؟عقیده وفکر توچیست..؟بمن کمك کن.

هرچه بخواهی میدهم... تورا ازمال دنیا بی نیاز می کنم. بقدر وزن بدنت به‌تو سنگ‌های قیمتی وجواهرات خواهم داد... فکری بکن.. چاره‌ای بیاندیش.

منجم گفت :

- این کار ازقابله‌های درباری که زنان بنی‌اسرائیل را می‌زایانند برمی‌آید... درطی این سه‌شب درقبیله بنی‌اسرائیل اطفال بی‌شماری بدنیا می‌آید وشاید همه بوسیله قابله‌های درباری یعنی (بوعاه) و(شفراه) متولد شوند.. دراین صورت کار خیلی آسان است... آنها نوع - نوزادان را اطلاع میدهند وفرستادگان شما پسرهارا میکشند ودخترهارا زنده میگذارند.

بمحض این که طفل مورد بحث کشته شود ستاره اوخاموش‌میگردد و ازهمان لحظه که من اطلاع می‌دهم کشتار نوزادان قطع می‌شود وموضوع خاتمه مییابد..

فرعون پیشنهاد اورا پسندید وگفت :

- من قبلا برای جلوگیری از تکثیر نسل بنی اسرائیل چنین دستوری به قابله ها داده‌ام ولی برای اطمینان خاطر باز هم سفارش میکنم...

این راگفت وباچند گام‌بلند خودرابه‌چهارپایه کوچکی رسانید،چکش رابرداشت ومحکم به‌صفحه مسین که درحلقه‌ای بزرگ‌آویزان بود کوبید و صدائی پرطنین برخاست.

هنوزطنین‌صدای زنگ خاموش نشده‌بود که درطالار باز گردیدومردی بلند بالاواردشد. فرعون‌خطاب باو گفت :

- فوزا بوعاه وشفراه را حاضر کنید بآنهاپول زیاد بدهید وسفارش نمائیدکه درطی سه‌شب آینده، هرچه نوزاد پسردرقبیله بنی اسرائیل متولد میشود بکشند ویا اگرنمیتوانند اطلاع دهندکه اشخاصی را بفرستم تاطفل رابقتل برسانند.

میفهمی ، اینکارحتما باید انجام‌شود درغیراینصورت جان‌خودت‌راازدست‌میدهی... برو..

مرد بلندبالا سررا باحترام‌خم کرد ورفت. منجم نیز به‌بهانه ترصد

ستارگان ومراقبت ازستاره نوزاد، بخانه خود بازگشت.

ازهمانشب خصومت بین دستگاه سلطنتی فرعون وقبیله بنی اسرائیل بشدت هرچه تمامتر آغاز گردید.

فرعون که تا آنروز بملاحظاتی ازایذاء وآزارآنها استنکاف می کرد علناً به خصومت پرداخت و فرمان داد که عموم جوانان بنی-اسرائیل را برای بیگاری و انجام کارهای طاقت فرسای مجانی جمع آوری ودستگیر کنند.

فرمان نخستین فرعون به(پوغاه) و(شفراه)ابلاغ گردید ولی آن دو زن پاك نهاد بشردوست ازعهده چنین جنایتی برنمیآمدند و قادر به آدم کشی نبودند.. آنها نمی توانستند ویا نمیخواستند از نوزادیکه خداوند بزرك و قادر بی مانند بآن جان داده جان بگیرند.. نمی توانستند نفس طفلی راکه تازه دیده بجهان گشوده بیرحمانه قطع کنند و دل مادر بیگناهی رادر بستر زایمان داغدارسازند...

آنشب دونفری تاصبح اندیشیدند وفکر کردند.

در یکی دو خانه نیز چند مادر باردار را معاینه کردند ولی خوشبختانه آن شب طفلی بدنیا نیامد که دست آنها را بجنایت وآدمکشی بیالاید..

فردا صبح که هوا روشن شد هردونفرتصمیم خود راگرفته بودند و با اینکه می دانستند بگناه نافرمانی وعدم فرمان فرعون کشته می شوند مصمم شدند که بطورمعمول زنان را بزایانند واز کشتن نوزادان بسرخود داری کنند..

آنروزها سرزمین جوسن ازمرد خالی شده بود. کارگذاران فرعون همه مردانرا ازسنین شانزده وهفده تاچهل وپنج سالگی برای بیگاری وسنك کشی بخارج شهر برده ومانند اسب والاغ بگاری وارابه بسته بودندو بیرحمانه بسرورویشان شلاق میزدند.

مردان بنی اسرائیل که در بردباری و تحمل شدائد و مشقات بی مانند و همه جا شهرت داشتند ضربات کشنده شلاق را تحمل کرده و بارهای سنگین را می کشیدند و بدون اینکه خم بر ابرو بیاورند روز را بشب میرسانیدند ولی.. ولی شبها تا صبح آزاد بودند آزادی محدود و

همین درمحیطی محصورزیر نظر مراقبین وسپاهیان مسلح ونیزه‌دارشب را بصبح میرسانیدند.

شب هنگام گرد هم جمع شده و بدرگـاه خداوند می نالیدند و برای از بین رفتن بیدادگری و ویرانی کاخ ظلم و جور فرعـون دعا میکردند ...

ناله‌ها چون دودی تیره‌رنك ازدل‌سوخته آنها برمیخاست‌ازقفسه‌سینه ایشان‌خارج‌میگردید و بدست باد سپرده‌میشدودرزیرانوار نقره‌فام‌ماه بآسمانها میرفت وبملکوت‌اعلی‌میرسید.

درمیان آنها آنکس که از دیگران داناتر و سالخورده تر بود برای تشفی درد روحی و بمنظور تسکین و تسلی آلام ومقام واسقام آنهابسخن آمده میگفت :

- پدران ماتقل کرده‌اند که حضرت یوسف بهنگام نزع‌تولد نوزادی رابشارت داده که اوناجی وآزاد کننده قوم ماخواهدبود.

دیر یازود دوران بدبختی ماخاتمه‌خواهدیافت وناجی‌ماچون پیك‌سعادت ازراه میرسد ودلهای رنجدیده‌مارا به‌مژده نجات شادمان‌میکندآرام‌باشیدو مشقات رابارویی گشاده تحمل کنید.

اوراست میگفت... دیگران نیز خوب میدانستند که بزودی دوران بدبختی خاتمه میابد ولی.. ولی معلوم نبود تاظهورناجی بشارت داده‌شده آنها زنده میمانند یا دراثرشدت فشاروکارطاقت‌فرسا جان بجان‌آفرین می سپارند ومیمیرند.

هر کس‌درخانه‌خودچندین‌خروس‌داشت. خروسهانمیخواندند.خاموش بودند. خروش نمیکردندلیکن‌این‌امیدبود که یکروزبانك‌خروس‌شنیده‌شود وناجی‌قوم بنی‌اسرائیل ازراه برسد.

دوشب عجیب بکندی تمام‌گذشت هرشب تاصبح منجمان دررصدخانه های خود به ترصد ومراقبت ستارگان آسمان مشغول بودند ودقیـقه‌ای از انکار فارغ نمیشدند. چشم ازستاره جدید که لحظه به لحظه درخشانتر میشد برنمی داشتند وهر لحظه انتظار آنرا داشتند کـه ستاره خاموش و منهدم شود.

بهمان نسبت که التهاب وناراحتی فرعون شدت می یافت، فشار ظلم

وجور او بربنی اسرائیل فزونی میگرفت وهرروز عده تازه‌ای را بـرای بیگاری وسنگ کشی بخارج شهر و پشت دیوارهای رفیع قصور ییلاقی وی میبردند ..

شب اول .. شب دوم .. شب‌سوم‌نیز گذشت .. سرشب بود .. نیمه‌شب شد .. وبالاخره صبح رسید ..

آنشب تاصبح فرعون بیدار بود ودراطاق خود قدم میزد وفکر می-کرد .. فرستادگان او بین‌قصر ورصدخانه منجم بزرگ رفت‌وآمدمیکردند وهرلحظه خبر می‌آوردند که :

« هنوز ستاره می‌درخشد .. »

سحرگاهان آخرین نفرازجانب منجم فرعون آمد وباچهره‌ای گرفته وخسته اظهارداشت :

«منجم بزرگ میگوید متأسفانه نوزادبدنیاآمد ..»

اوراست می گفت زیرا درست هنگام طلوع فجر درخانه عمران کـه دختری ازدخترزادگان (لیوی) سومین فرزند یعقوبرا بهمسری داشت‌پسری بدنیا آمدکه همان نوزاد مورد بحث منجمین وهمان ستاره درخشان عالم انسانیت وهمان رهبر بزرگ بشریت بود.

ازسوء یاحسن اتفاق نوزاد بوسیله یکی ازهمان‌دوقابله‌یعنی(بوعاه) و(شمراه)بدنیا آمدوچون پدرومادر فهمیدند که کودک پسراست نزدیک‌بود ازشدت وحشت قالب تهی کنند ..

قابله نیکوسیرت وقتی بیم وهراس والدین نوزادرا دیدگفت:

- هراسان نباشید .. آرام وآسوده بکار وزندگی خود بپردازید ... مطمئن باشیدکه من ازاین‌مقوله باکسی سخن نمیگویم کمااینکه تـاامروز صدها پسر بوسیله من بدنیا آمده وهمه زنده وسلامت هستند؟

پدر ومادر طفل بشنیدن این سخنان اندکی آرام شدند ولـی وقتی که قابله ازخانه آنها خارج شد بوحشت افتادند وبگمان اینکه زن‌مذکور خدمتگذاران فرعونرا از وجود آنطفل آگاه می کند در صدد اخـتفای او برآمد ..

شوهر، همسر بیمار وطفل تازه بدنیا آمده‌اشرا بکـول گرفت‌از خانه بیرون برد ودرانبارباغ مجاورکـه نسبتاً امنیت بیشتری داشت پنهان

کرده وخود بخانه بازگشت که برای آندو موجود انسانی توشه و غذا آماده سادد ..

قابله همانطوری که قول‌داده بود بکسی چیزی نگفت و(فرعون) و کارگذارانش‌را ازوجود نوزاد پسر عمران آگاه نکرد ، لیکن از فردای آنشب فراموش ناشدنی عده بسیاری ازسپاهیان مسلح فرعونکه ازمیان بی شفقت‌ترین مردان انتخاب‌شده بودند ، بخانه‌های بنی اسرائیل ریخته وبرای یافتن طفل مورد نظر به کاوش مشغول‌شدند .

عمران همسر ونوزادش‌را پنهانکرده بود ولی هرلحظه این احتمال وجودداشت که سپاهیان بباغ واردشده وهمه‌را جستجو کنند وآنهارا بیابند وازدم تیغ بیدریغ بگذرانند..

هرروزخبرمرك عده‌ای بی گناه شایع می‌شد وگوش بگوش ودهان به دهان تا خانه عمران میرسید ولی مرد خانواده دوست مهربان نمی-گذاشت همسرش ازمرك زنان وفرزندان خویش مطلع شود ... همه‌اخبار را ازاوپنهان میکرد واوضاع‌را آرام وامن وامان نشان میداد.

مادر مهربان دوره نقاهت خودرا دور ازهوای‌آزاد وآفتاب‌جانبخش دربیغوله تاریك ونمورگذرانید وبرگزیده پروردگار جهانرا چون جان شیرین درآغوش گرفت وازشیره جان خود باوخورانید ووجودش‌راازشیری پاك ومنزه سیراب کرد .

روزهایی‌درپی سپری میشد .. هرروز برخشم وغضب فرعون افزوده می گردید زیرا باوجود اینکه عده‌زیادی نوزاد بدست سپاهیان مسلح او بقتل میرسیدند منجم بزرك میگفت :

ـ عجیب است .. راستی عجیب است .. ستاره مذکور هنوزمیدرخشد ودرخشندگی آن شعاع ستاره حضرت فرعونرا زائل میکند .. بایدچاره‌ای اندیشید ومجدانه‌ترعمل کرد ..

فرعون نزدیك بود دیوانه شود . دیگر عقلش بجائی نمیرسید و مشاورین کارآزموده وخردمند اونیزعاجز وناتوان‌شده بودند.

سه‌ماه باین‌ترتیب گذشت . مادر وفرزند هنوز دربیغوله پنهان‌بودند. مادر گاهی ، آنهم شبهنگام ، از انبار نمور وتاریك خارج میشد ودرباغ

خلوت و بیصدا میگردید و نفسی تازه میکرد لیکن طفل همچنان در انبار بود و والدینش جرأت نمیکردند اورا از آنجا خارج کنند..

درطی سه‌ماهی که گذشت نه تنها از شدت عمل عمال فرعون کاسته نگردید بلکه در این اواخر بی‌رحمانه‌تر مردم را میکشتند و شاید خون پسران پنج شش ساله را نیز می‌ریختند ، باین امید که یکی از آنها همانطفل موردنظر باشد و بقتل برسد و فتنه عظیم بخوابد..

منجم بزرگ هرروز نزد فرعون میرفت و باسری افکنده و سیمائی شرمگین می گفت :

ـ متأسفانه ستاره هنوز میدرخشد ..

در آخرین روز ماه سوم سپاهیان وارد باغ شدند و بجستجو پرداختند بدبختانه در آن ساعت عمران ازخانه بیرون رفته بود و مادر بی‌خیال و فارغ از هراندیشه وخیال بشیردادن طفل سه‌ماهه خود مشغول بود که ناگاه صدای پای چندنفر بیگانه از خیابانهای مشجر باغ بگوش رسید .

مادر سراسیمه وهراسان ازجای جست وطفل را که تازه خوابیده بود درزیر صندوق بزرگ البسه فرسوده و کهنه پنهان کرده وخودش ازانبار خارج شد .

سپاهیان خونخوارچون گرگی درنده و گرسنه بهرسوراخ سرمی کردند و برای یافتن طعمه شمشیر خونریزخویش ، بهرطرف روی می آوردند گرد مادر شیرده را گرفته وسراپای اورا ورانداز کردند .

زن بیچاره بارنگی پریده وبدنی لرزان مقابل آنها ایستاده بود و نگاههای لبریز از کنجکاوی ایشان را که چون بیشتر بقلب مجروحش فرو میرفت تحمل می کرد وچیزی نمیگفت :

یکی ازسپاهیان ، سینه برجسته اورا نشان داد و گفت :

ـ نگاه کنید .. این زن بچه شیرمیدهد ..

دیگران گفته اورا تصدیق کردند ؛ زیرا ظاهرزن ، مادر بودن اورا ثابت میکرد وبرای بیننده هیچ شك وشبهه باقی نمیگذاشت ولکه‌ای که در اثر تراوش شیر روی پیراهن بدید آمده بود کاملا باقی بود ..

دیگری ازاو پرسید :

- بچه تو کجا است .. پسراست یادختر .. زود اورا نشان بده :

مادر آب دهان خودرا فروبرد ودردل بخدا متوسل شدوزیر لب گفت:

- پروردگارا مرا مدد کن آنچنان که ابراهیم رامدد کردی ...

ناگهان ترس وبیم او بکلی زائل شد .. زبانش بسخن آمد وبدون وحشت اظهارداشت :

- راست میگوئید .. من مادرهستم ولی متأسفانه بچه ندارم...خداوند بمن پسری عطا فرموده بود که یکماه قبل دوستان وهمکاران شما ، اورا گرفتند و کنارهمان باغچه ؛ همانجا که دلو آب افتاد سر بریدند ورفتند ...

او آنقدر گفته‌های خودرا محکم ادا کرد که شنوندگان نمی‌توانستند درصحت آن مشکوک باشند معهذا سومین نفر که تا آن موقع خاموش بود گفت:

- پس چطور شیر تو خشک نشده . یکماه ونیم قبل بچه تورا کشته‌اند وپستان تو هنوز شیر می‌دهد عجیب است ..

این بار نیز مادر رنجدیده ازخدا یاری خواست وگفت :

- راست می‌گوئی .. زنان مصر اگرچندروز بیچه شیر ندهند پستانشان خشک می‌شود ولی زنان عبری برعکس آن‌ها تاچند ماه شیردارند وبزحمت پس ازمرگ طفل می‌توانند شیر خودرا خشک کنند ..

جواب دوم آنقدر قانع کننده ومستدل بود که سپاهیان میخواستند بازگردند وازباغ خارج شوند ولی ناگاه طفل در زیرصندوق بیدارشد . چند بار درقنداق خود تقلا کرد وبالاخره گریه راسرداد . صدای مقطع گریه کودک برخاست ومستقیماً بگوش مأموران مسلح وگماشتگان خون آشام فرعون رسید .

آنکس که پیشاپیش دیگران بود لبخندی پیروزمندانه برلب آورد وسرخودرا بنشانه تهدیدحرکت داد وباپشت‌دست مادر پریشان حال را کناری زد وقدم بیرون نهاد .

دیگران نیز به تبعیت ازسالارخویش وارد شدندوفقط دونفراینطرف وآن‌طرف درایستادند که ازورود وخروج احتمالی اشخاص ممانعت کنند و درصورت لزوم نگذارند کودک یافته‌شده رااز آن‌جا بجائی دیگرانتقال‌دهند .

اما درهمین هنگام حادثه عجیبی اتفاق افتاده که بیشتر به‌اعجازشباهت

داشت نه اتفاق ..

بمحض اینکه سپاهیان مسلح واردشدند نوزاد آرام گرفت وخاموش شد . صدای گریه اوطوری قطع شد که گوئی هرگز نگریسته بود .

آنها نگاهی بین خودرد وبدل نمودند وبفرمان سالارشان که سخت بهیجان آمده بود بجستجو وکاوش پرداختند . مادر رنجدیده رنك برچهره نداشت . مانند کالبدی بی روح در گوشه‌ای ایستاده بود وازز یرچشم به‌محلی که صندوق جگرگوشه خویش را نهاده بود مینگریست .

قلبش‌مانند قلب کبوتری که بدام افتاده ویادرچنگال خونریزشاهین شده باشد می‌طپید . نفس درقفسه سینه‌اش گره خورده بود وحتی یارای گریستن نداشت . مثل این بود که چشمه‌اشك او نیزخشکیده‌است .

کاوش آغاز گردید . مادر بیقین‌می‌دانست که نوزادش گرفتار می‌شود ودقیقه‌ای بعد سرش راکنار باغچه روبرو ازبدن جدا می کنند وداغ‌التیام ناپذیری برجگر اومی‌نهند .

این حادثه‌آنقدر بنظر اوقریب‌الوقوع ومسلم بود که کار را انجام شده وبریده شدن سر کودك را پایان یافته میانگاشت .

دلش می‌خواست بصدای بلندبگرید میل داشت برای تخفیف اندوه خویش سررابدیوار بکوبد ولی‌یارای گریستن‌نداشت‌وتوانائی حرکت‌کردن را ازدست داده بود .

جستجوی مردان‌مسلح (فرعون) در آن‌اطاق کوچك خیلی بیشتر از آنچه که مادرمحنت کش گمان‌میکرد بطول انجامید . عجیب‌تر اینکه به‌تناوب چندین بار بر بالای صندوق‌رسیدند ودرون آنرا نگریستند.. ولی.. طفل‌را ندیدند.

مادر بهمه‌چیز میاندیشید مگراینکه خداوندبزرك ، خالق جهان و جهانیان، آفریننده کون‌ومکان و گرداننده‌زمین‌و آسمان بنده بر گزیده‌خویش را حفظ میکند .

آنها کور نشده بودند ... نوزادنیز همچنان درون صندوق به‌آرامی خوابیده‌بود وبه‌روی فرشتگان که دراطراف اوجولان میکردندتبسم میشود ولبخندی ملکوتی برلب‌داشت ، اماآنمردان خون‌آشام اورانمیدیدند.

همان خدائی که آتش نمرودرا بر(ابراهیم) گلستان کرد .. همان

قادری که یوسف‌را از بن‌چاه بیرون کشید و باوج عزت وشهرت رسانید.. همان پروردگاری که زمین وآسمان‌را دستخوش طوفانی مهیب کرده و کشتی نوح را در کام امواج خروشان چرخانید وسلامت برخاك نهاد .. همان خدا بنده عزیزخود یعنی موسی عمرانرا نیزدرون صندوق ازنظر مأموران فرعون پنهان می‌نمود وباین ترتیب قدرت لایزال خویشرا به بندگان غافل وخواب آلود می‌نمود ..

آری ایشان بکرات عدیده از کنار صندوق گذشتند ، بدرون آن نگریستند ولی نوزادرا ندیدند ..

آخرین دفعه که آنها از کنارصندوق عبور کردند ؛ مادر نفسی به‌راحتی کشید ودست‌ها راکه تاآن لحظه مانندچوب خشك دواطراف بدنش افتاده بود بهم مالید .؟

جستجو تقریباً پایان یافته بود زیرا درآن اطاق جائی نبود که نگردند. وچیزی نبود که بیرون ودرونش‌را کاوش نکرده باشند .

رئیس آنعده وقتی ازجستجوی خود نتیجه نگرفت باچند گام بلندخودرا به‌مادر نوزادرسانید وباپشت دست راست ناگهان سیلی محکمی بصورت زن ناتوان زد وباصدای خشن وهراس انگیزی گفت :

- ای‌زن تیره‌بخت .. من باگوش‌های خودم صدای نوزادی‌را ازداخل این دخمه شنیدم . راست بگو.. طفل‌را کجا پنهان کرده‌ای بگو..حرف بزن.

یك‌طرف صورت زن آنا دراثرضربت‌سیلی کبود شدو پلك‌های چشمش متورم گردید معهذا باگردنی کشیده وصدائی مصمم گفت :

- اگرصدای طفل‌را شنیدی چرا اورا نیافتی آنچه توشنیدی صدای گربه بود نه گریه طفل ..

این‌پاسخ تند سبب‌شد که برخشم‌وغضب اوافزوده‌شود. شلاق‌رااز‌چنك یکی ازهمراهانش گرفت وضرباتی بسروروی زن‌زد که هر مرد زورمندی آنسان شلاق‌میخورد ازپای‌درمی آمدو حقیقت‌را برای حفظ‌جان‌خویش میگفت لیکن زن‌جوان ایسرائیلی شجاعانه‌دردرا تحمل کرد وبالاخره موقعی که سپاهی خسته‌شد ودست از کار کشید و گفت :

- مگرنه اینست که‌انسان فقط یك مرتبه می میرد . . مرابکش ولی

این رابدان که ازز بان من چیزی نخواهی شنید زیرا اینجا نوزادی که شما در جستجوی آن هستید وجود ندارد..

اوراست می گفت .. چون هرچه بیشتر اورا باشلاق می زدند خموش تر می گردید و کمتر میگریست وسخن میگفت..

عاقبت خسته شدند. نقاط دیگر آن خانه راگشتندوچون چیزی نیافتند راه خویش را پیش گرفتندورفتند..

وقتی آنهاازدر باغ بیرون شدند ومسلم گردید که رفته ودور گردیده اند، پدر ومادر بسجده شکر افتادند وخدای را بخاطر محبتی که کرده بود سپاس گفتند..

پدرومادر گمان میکردند که خداوندطفل ایشان را بخاطردل آنها از خطرمسلم حفظ نموده ازگزندمأموران فرعون در امان نگهداشته است ..

این اندیشه ناروای پدرو مادر بود درحالیکه نمیدانستند خداوند آن بنده گرانمایه خویش را برای نجات ملتی بزرك حفظ کرده است

کسی چه میدانست نوزاد کیست..

کیست وچه خواهد کرد... فقط خداوندمیدانست که آن ستاره تابناك عالم خلقت بزودی چراغ توحید وخدا پرستی رافرا راه بشریت میگیرد و ظلمات اوهام وتصورات باطل اقوام مختلف بشری را باانوارحقیقت میزداید وجهان بیدانشی و گمراهی را باخورشید ایمان گرم وروشن میکند.

پدرومادر خدای راشکر میگفتند درحالیکه خداوند بر آنها هیچ منتی نداشت.

این سپاس برذمه بنی اسرائیل فرض ومسلم بود که بوسیله او از بند مستحکم بندگی فرعون رها میشدند وبیاری وهدایت وی ازپریشانی نجات میافتند وبراقوام دیگرسیادت وآقائی پیدا میکردند..

پدرومادر اوهنوز درحال شکر بودند که مجدداً صدای گریه طفل برخاست. مادردوان دوان خودرا باورسانید وسخت در آغوشش گرفت.

عمران نیز باوپیوست و گفتگو درباره آینده نوزاد آغاز گردید..

پدر گفت :

- چاره ای نیست جزاینکه نوزاد را بخدای سپرده ودر رودخانه نیل

رها سازیم .
مادر که طبعا طاقت کمتری داشت بشنیدن این سخن صیحه‌ای کشیدو با ناخن گونه کبود شده‌خودرا خراشید واظهارداشت :
ـ این‌چه حرفی‌است ... نه .. نه . من‌تازنده‌هستم از کودکم جدانمی شوم ... محال‌است . محال ..
پدر که عاقلانه ترفکرمیکرد واحتیاط بیشتری داشت بآرامی‌سخنان همسرخویش را برید و گفت :
ـ دیدی که چگونه توجه وعنایت خداوندی شامل حال این کودک است . خدا همانطوری که اورا درون صندوق ازآنها پنهان ساخت در همه حال حافظ جان او خواهد بود وفرشتگان ملکوتی اعلی را برای حراست وی می گمارد... یقین داشته باش که طالع این طفل درخشنده است و خداوند چنین‌بنده‌ای‌را به‌دست حوادث نامیمون تنهـا و بی‌یار ویاور رهـا نخواهد نمود .
اوآنقدر گفت تامادررا‌باین‌فداکاری راضی کردوازهمان لحظه به‌تهیه مقدمات ووسائل کار پرداختند.
پدر شاخه‌های نخل را برید و مادر ببافتن سبدی حصیری مشغول شد...او در این کار مهارتی به سزا داشت لذا خیلی زود سبد بـزرگی بافت ودری برای‌آن تعبیه کرد که چون بسته میشد درون سبد پنهان و پوشیده میگردید .
مادرآنشب را به‌سختی گذرانید ...سحرگاه فردا می‌خواست جگر گوشه‌اش را درون سبد بگذارد وبدست امواج خروشان وبی‌رحم‌رودخانه نیل بسپارد .
آنشب آخرین شبی بود که مادر ستم‌کشیده و رنجدیده طفل عزیز و دلبندش را درآغوش داشت وفردا معلوم نبود چه سرنوشتی انتظار او را میکشید ؟
مادرتاصبح تاموقعیکه مشرق‌آسمان نقره‌فام گردید نوزادخودرامی‌بوئید می بوسید بسینه‌میفشرد وآرام‌آرام اشك‌میریخت.
طفل‌آرام‌آرام وبی‌دغدغه وخیال چون فرشته‌ای که درمیان ابرهـای آسمان‌آرمیده باشد درآب غوطه‌میخورد وگاهی بادیدگان‌بسته‌لبخندی‌میزد

که بیشتر دل مادرش را میسوزانید.

او میدانستکه خاطره این لبخندها چگونه برزخم دل او نمك حسرت و حرمان خواهد باشید.

هوا روشن شده بود که (عمران) وارد شد و آهسته به همسر خویش گفت:

- عجله کن ۰۰۰ وقت میگذرد ۰۰ بیم آن دارم که رهگذاران مارا ببینند و کار برسوائی ووخامت بکشد ۰۰۰ تعجیل کن امید وارم که خداوند بتو صبر بدهد.

مادر با رنگی پریده، دیدگانی متورم و اشك آلود وزانوانی لرزان و گلوئی بغض گرفته از جای برخاست. نوزاد را در میان پوششی از مشمع که آب در آن نفوذ نکند پیچیدو بدنبال شوهرش براه افتاد...

عمران قبلا محل مناسبی را یافته و نشانه گذاشته بود که سبد محتوی کودك را آنجا بدست امواج رودخانه بسپارند وحشت ایشان از آن بود که مبادا گماشتگان و نگهبانان فرعون آنها را ببینند. اگر کسی آندو نفررا باآن سبد میدهد هم طفل بقتل میرسید وهم والدین او بدست جلاد سپرده میشدند.

چند دقیقه بعد زن وشوهر وارد نی زار ساحل رودخانه شدند وبی پروا به پیشروی پرداختند. نی ها آنقدر بلند بود که تقریباً یکدست از سر آنها نیز می گذشت.

عمران نشانه هائی را که گذشته بود، میبافت وباشاره دست همسرش را هدایت می نمود.

بالاخره بساحل رودخانه رسیدند سبد دردست پدر نوزاد در آغوش مادر بود هردو نفر نگاهی باامواج خروشان و سهمگین رود نیل افکنده و آهی سوزناك کشیدند.

فقط یك معجزه میتوانست اورا از کام سیاه مرك بیرون بکشد وبساحل نجات برساند ولی چنین اعجازی امکان پذیر بود؟

هیچکدام نمی دانستند چه میشود، چیزی که برای آنها مسلم شده بود این بود که خداوند نسبت بآن طفل نظر خاصی دارد و آینده ای روشنان انتظار

اورا میکشده

آنطرف رودخانه نیز نی‌زار بلندی بود که ماوراء ساحل را از نظر ایشان پنهان میساخت. جائی مناسبتر از آن نقطه برای انجام مقصود آنها پیدا نمیشد پس باید عجله کنند.

پدر سبد را بر زمین نهاد ۰۰۰ مادر برای آخرین بار چهره طفل را که تازه بیدار شده بود و با دیدگان درخشان خود باطراف نگاه می کرد بوسید وصورتش را از سرشك دیده خیس کرده واورادرون سبد نهاد.

طفل تبسم ملکوتی همیشگی را برلب داشت. گوئی میدانست چه سرنوشتی دارد و چگونه حوادث بنفع او و حیات درخشنده‌اش تغییر میبابند.

درسبد بسته‌شدپدردوان دوان‌از آنجا دورشد وخوب‌باطراف نگریست وچون اطمینان‌یافت که کسی مراقب اعمال وحرکات آندونفر نیست بصدای‌رسا بهمر خویش فرمان داده گفت:

- سبد را بدست‌آب بسپار و بگو « خدایا این بنده ناتوانت را فراموش نکن. »

زن همین کاررا کرد و همان جملات را گفت و سبد را بآرامی روی آب نهاد رودخانه هراس انگیز نیل که تاآنلحظه می‌خروشید ومیغرید و پیش می‌رفت ناگهان آرام گرفت ۰۰۰ امواجش خوابیدند و سطح آن چون آئینه صاف شد ۰۰۰ سبد اندك اندك چرخی زد و از ساحل دور گردید.

مادر بادیدگان گریان بسبدمی نگریست ومثل این بود که‌روح‌از بدنش خارج‌میشود. بهمان‌نسبت که طفل‌از او فاصله‌می گرفت بیشتر دچار اندوه و ندامت میگردید وچنان بنظر می‌رسید که جانش را بامقاش ازناخنهای‌پایش بیرون میکشند.

پدر بی کارخود رفت امامادر نمی‌توانست ازساحل رودخانه‌ای که بستر کودك اوشده بود برخیزد و برود. آنقدر بانگاه سبدرا بدرقه کردتاپشت نی‌های ساحلی ازنظر ناپدیدشد.

دختر فرعون

- ۲ -

فرعون تنها یك فرزند داشت ... یك دختر جوان وزیبا ... دختری باهوش ومهربان : دختری که باوجود زندگی دردستگاه چنان پدرمقتدری مثل فرشتگان قلبی رئوف وروحی پاك ووجودی بی آلایش داشت . . . آندختر با این که درآغوش فرعون تربیت یافته بود عواطف انسانی را باعالیترین درجات دارا بود وهمین احساسات لطیف وجودش را ممتاز و برجسته میکرد ..

فرعون برای دختر خودمحدودیت زیادی قائل میشدوتنها اشتغالی که برای اوبدون مانع اعلام شده بود این بود که باعده‌ای دختران دیگروجمعی از کنیزکان‌وخدمتکذاران زن درشعبه‌ای ازرودنیل که ازدرون‌قصر باشکوه فرعون میگذشت شنا کنند ..

آنروز دختر فرعون‌درآب شنامیکرد که ناگهان صدای جیغ‌همبازی‌های اوبرخاست وتوجه عموم دختران بسطح آب که چیزی شبیه سبد روی آن‌حرکت‌میکرد جلب گردید ..

- این چیست ..؟

- نمیدانیم .. سبد است .. شاید جنازه‌ای درون‌آن‌باشد .

دیگری گفت :

- اگرجنازه است درآب غرق کنید ..

دختر فرعون بااعتراض فرمانداد :

- نه .. غرق نکنید .. آنرا بگیرید ..

یکی ازدختران جیغ زد وگفت:

- دست نزنید .. شما بسبد نزدیك نشوید شاید ایسرائیلیان ماری درون سبد قرارداده وآنرا باینطرف سوق داده‌باشند که‌دراین‌موقع بجان شما آسیب وگزند برسانند ..

دخترفرعون که‌سخت بهیجان آمده وحس کنجکاویش برای کشف موضوع تحریک‌شده بود مؤکداً دستورداد و گفت:

- سبد رابگیرید ونزد من بیاورید ..

وبدنبال این سخن ازآب خارج شد ، باملحفه‌ای بدن‌عریان‌خودرا پوشانید وروی مفرش زربفتی که کنارآب برای استراحت شاهزاده خانم گسترده بودند لمید ومجدداً بادست اشاره کرد که سبدرا نزد او ببرند.

دختران بآب ریختند وبسرعت سبدرا گرفتند ومقابل دخترخوب‌روی بزمین نهادند .. هیچکس جرأت نمی کرد درسبد راباز کند . این‌فکر که شاید ماری داخل آن پنهان باشد همه‌را بوحشت دچار کرده بود.

تنها کسی که نمیترسید دخترفرعون بود که هم اوبآرامی واحتیاط در سبد راگشود ولی ناگاه جیغی کشید ودرجای خود نیم‌خیزشد و گفت :

- آه .. آه .. یك‌بچه ..

همه‌گردن کشیدند ودرون سبدرا نگریستند.

نوزادکه تااینموقع درخواب بود بصدای جیغ شاهزاده خانم بیدار شد ، چشمان درخشنده خود را چرخانید ونگاه نافذش را در میان جمع دختران بروی دخترفرعون دوخت وعجیب آنکه لبخندی ملکوتی و بسیار شیرین بلب آورد .

این لبخندمثل شکرشیرین ومانند شیرمادر جانبخش وچون‌رؤیاهای دوران بلوغ لذت‌آفرین بود .. چنان اثری درروح وجان دخترفرعون کرد که بی اختیار دست پیش برد و کودك را از درون سبد برداشت و در آغوش گرفت ..

شورشی عجیب برپاشد .. خبربفرعون رسید وفرمانداد تا دخترش طفل‌را به‌جلادان بسپارد تاسر ازبدنش جداکنند زیرا از هویت اوآگاه نبودند وروی این اندیشه که شاید متعلق به‌قوم بنی اسرائیل باشد قصد کشتن اوراداشتند ..

این فرمان بدختر جوان ابلاغ‌شد وجلادان نیز خودرا برای اجرای امر معرفی کردند ولی درهمان چند ساعت مهر ومحبت کودك چنان در دل شاهزاده خانم جوان ریشه دوانیده وآنسان علاقه‌ای بوجود آمده بود که

بهیچوجه نمی توانست دل از او بر کنده و آنطفل بیگناه‌را بدست جلادان بسپارد ...

فرعون اصرار داشت و او مقاومت میکرد بالاخره دختر براراده پدر پیروز شد و اجازه گرفت که شخصاً کودک‌را بزرگ کرده و بفرزندی بپذیرد.

وقتی خطر برطرف شد موضوع مهم دیگری پیش آمد .. طفل گریه می کرد .. گرسنه بود ولی زیر پستان هیچ دایه‌ای نمیرفت.

برای حل این مشکل جلسه مشاوره‌ای تشکیل شد و یکی از ندیمه‌های دختر فرعون گفت :

- درمیان زنان بنی اسرائیل که نوزادان آنها کشته شده اند زنان شیرده زیاد یافت میشود .

دخترک سخنان اورا برید و باشتاب گفت :

- اوه .. راست میگوئی ..

وهمانروز بفرمود جارچیان در شهر بگردش در آمدند وفرمان دختر فرعونرا بمردم ابلاغ نمودند .

اکثر زنها که تازه وضع حمل نموده و فرزند پسر آورده بودند با پستانهای پر از شیر دامن تهی وچشم گریان داشتند ودر فراق جگر گوشگان خویش که بدست جلادان خون آشام فرعون خود کام کشته شده بودند اشک می ریختند .

دختر فرعون برای تغذیه پسر خوش سیمائی که از آب گرفته بود بیکزن شیرده احتیاج داشت که بعنوان دایه فرزند خوانده اورا پرورش دهد ولی چون جارچیان آواز در دادند و مردم‌را آگاه نمودند اکثریت قریب باتفاق زنان بنی اسرائیل ازاینکار شانه خالی نموده واز مراجعه بقصر سلطنتی خودداری کردند . نزد آنها هیچ کاری زشت‌تر از آن نبود که عصاره جان یعنی شیر پستانهای خویش‌را بیک طفل سر راهی که بدختر فرعون دشمن دیرین آنها انتساب یافته بدهند .

عموماً شیر خودرا خشک میکردند وبخاک میریختند ولی این ننگ را نمیپذیرفتند . طفل گرسنه ودختر فرعون ومصاحبین او سرگردان مانده بودند. شاهزاده خانم زیبا به کودک سرراهی علاقه‌ای روزافزون داشت .

بهیچوجه نمیتوانست ازاودل برکند وحیران بود که این‌محبت چگـونه و وچسان بقلب وروح او راه یافته ودرجان دلش‌جای گرفته‌است .

طفل را (موسی)نامیده بود . درزبان مصری آن‌عهدوزمان (موسی) بمعنی از آب گرفته ویاآب آورده است ودخترفرعون‌چون کودك رااز آب گرفته بود هیچ‌نامی بهتراز (موسی) برای اوسراغ نداشت .دوسه روزدیگر گذشت .درطی‌اینمدت‌چندزن‌غیر اسرائیلی که فرزندانشان مرده و پستانهای پرازشیر داشتند بقصر شاهزاده خانم مراجعه وبطمع یافتـن جاه ومقام داوطلب دایگی شدند ولی عجب آنکه کودك پستان‌هیچیك ازآنهارا بدهان نمیگرفت وهرچه بیشتر میکوشیدند کمتر موفق‌میشدند .

جارچیان‌همچنان بکارخویش‌مشغول بودند وهرروزدرشهرمیچرخیدند، درکوچه‌ها وبرزنها میگشتند وفرمان‌دختر فرعون‌را ابلاغ مینمودندووعده بسیار میدادند .

مادر (موسی) نیز بدون اینکه بداند فرزندش جه سرنوشتی یافته و امواج خروشان نیل اورا بکجا برده وچه برسرش آمده‌است هرروز در نیزار کنار رودخانه، همانجاکه سبد طفل‌را بدست آب‌وبامیدخدا رها کرده بودمی نشست ودرهجران میسوخت ودر حسرت میگریست واشك میریخت.

همانطوریکه میدانیم مادر (موسی) یکی ازنـوادگان (لیوی) پسر یعقوب بود وبا تعالیم (ابراهیم) و(یعقوب) و(یوسف) تربیت یافته وبزرك شده‌بود . اوهنگامیکه سبد محتوی‌نوزاد سه ماهه‌خویش‌راروی‌آب‌رودخانه رها میکرد تنها بعالم ملکوت توجه داشت وبقدرت لایزال ولایتناهـی پروردگار عالم متکی ومؤمن بود . (موسی) را بامید خدا رها میکرد و ودراینصورت یقین داشت که لطف الهی او را فراموش نکـرده ودرپناه خویش‌بساحل نجات رسانیده است .

طفل را ازدست‌داده بود ولی مهرمادری شاید صدچندان شدیدتراز سابق دردلش باقی بود وچون‌آتشی مشتعل وسوزان تاروپود وجودش را را میسوزانید ولهیب‌سرکش همین آتش بود که بصورت قطرات گرم‌اشك ازدیدگان حرمان کشیده‌اش بگونه‌ها میریخت وبعد دردست امواج نیل‌بهم می‌پیچید وناپدید میگردید ..

مهر مادری ... این موهبت الهی چیزی نیست که مقهور گذشت زمان ومغلوب نسیان وفراموشی گردد ... مهرمادری نوری است وازانوار الهی که جهان‌آفرین بر بندگان خویش منت بسیار گذاشته وآنرا درقلب نسوان بودیعت ابدی نهاده‌است.

یکی ازهمین روزها که مادر روشن ضمیر وخداپرست موسی بر کنار نیل نشسته بود وخیره‌خیره براموج آب مینگریست آوائی شنید که بشنیدن آن صدا رشته افکارش ازهم گسیخت وقلبش بناگاه فروریخت ورنك ازچهره رنجورش برید. یکی ازجارچیان درهمان حدودوحوالی فریادمیزدومی گفت.

-بزنان شیرده وبدون فرزند مژده بادختر والاگهر خداوندگاری خواهان دایه‌ای است که کودك آب آوردی را شیردهد ودر عوض از تمام مزایای ممکن استفاده برد ...

درمیان این کلمات فقط یك کلمه‌درگوش‌اوزنك‌میزدوصدا میکرد.

مادر محنت کشیده ازجای جست ودرحالیکه زیرلب میگفت:

- آب آورد... آب آورده.. طفلی که دختر فرعون‌از آب گرفته‌است.. اوه اوحتماً پسرمن است... پروردگارامن بلطف وعنایت توایمان‌واعتقاد داشتم... میدانستم که فرزند مرافراموش نمیکنی..

زانوانش‌میلرزید.. نفس درقفسه‌سینه‌اش گره میخورد و نامرتب بالا وپائین میرفت...

دهانش ازبسیاری شادی وازفرط حیرت‌وتعجب نیمه بازمانده‌وزبانش خشك گردیده بود..

میخواست‌بدود وهرچه زودتر خودرا به‌جارچی برساند ولی زانوان لرزانش یارای این مجاهده را نداشتند.

درمیان نی‌زار خودرا میکشیدو پیش‌میرفت. گاهی ازروی‌زمین‌میافتاد وزمانی چندین گام بلند پی‌درپی برمیداشت‌وفاصله‌ای رابدون‌توقف‌می پیمود.

خودش نفهمید‌آن‌فاصله را چگونه پیمود. دراثر زمین‌خوردن و برخاستن وبازافتادن کف دستها وسرزانوانش مجروح وخونین شده‌بود و سوزشی سخت داشت لیکن مادر رنجدیده آنقدر شادمان واز خود بی‌خبر بود که هیچ تألمی راحس نمیکرد وهیچ رنجی اورا نمیآزرد.

بالاخره خودش را بچند قدمی جارچی رسانید واز بیم آنکه مبادا او دورشود ورسیدن بفرزند بیهوده تأخیر وتعویق بیافتد خودش را پیش پای سوارافکند واینکارخطرناك را طوری عجولانه انجام داد که نزدیك بود دست وپای اسب شکسته وخورد شود.

سوار که انتظار چنین برخوردی را نداشت؛ دهانه اسب‌را کشید و چون مشاهده کرد که یك‌زن اسرائیلی اینگونه راه اورا سدنمود بی‌پروا شلاق‌را کشید که مثل معهود اورا بزند. زن ازضربات شلاق پروا نداشت آنسان که ازمرك نمیترسید وخودرا زیرپای اسب انداخت.

دست‌سوار باشلاق خاردار بالارفت؛مادر (موسی) نیزهمچنانکه‌مقابل اسب زانو برزمین‌زده‌بود گفت:

- نزن .. ای‌سوار جوانمرد .. نزن .. داوطلب دایکی ..من ..

دست‌مرد سست شد وبآهستکی پائین آمد وباخشنونت گفت:

- تیره‌بخت مفلوك .. پس چراخودت راپیش‌پای اسب‌افکندی.. گمان کردم که قصد جان مرا داری ..؟

مادر (موسی) سخنان اورا برید واظهارداشت:

- مرا نزد شاهزاده خانم ببر .. من دایه خوبی هستم .. نگاه‌کن. پستانهای من ازشیر لبریز است، جوانی وسلامت‌ونشاط کافی‌دارم وفرزند خوانده اورا چون‌جان‌شیرین پرورش میدهم ...

سوار که بدیدن سیمای آشفته وصدای الم‌انگیز زن‌جوان تحت تاثیر قرارگرفته واندکی ملایم‌شده بود گفت:

- ولی توخیلی رنجور وضعیف‌هستی ..؟

تصور نمیکنم تورا بدایکی بپذیرند .. درضمن‌نوزاد پستان هیچکس را نمیگیرد. مسلما ازخوردن شیر تونیز روی میتابد.

مادر (موسی) سخنان اورا قطع کرد وگفت:

- شیرمن شیرین‌ومطبوع است. هرطفلی پستان مرا میگیرد ...

ودراین جا سکوتی کرد وبعد پرسید:

- گفتی اورا ازآب گرفته‌اند ..

این سئوال میتوانست روزنه‌ای درذهن‌تاریك‌ومغز کنك جارچی‌بدید آورد ودرنتیجه پرده ازراز زن‌بردارد وحقیقت رامکشوف سازد؛لیکن‌از

آنجائی که خداوند بنده برگزیده خود (موسی) را دوست میداشت، جارچی بمفهوم سئوال اعتنائی نکرده ودرپاسخ گفت:

- آری .. اورا ازآب نیل گرفته اند معلوم نیست مصری است یااسرائیلی هرچه باشد بچه خوشبختی است زیرا شاهزاده خانم چنان شیفته اوشده که اگرخودش بچه‌ای چون اوداشت تااین درجه که نسبت باین کودك آب آورده علاقمند است دلبستگی نشان نمیداد

مادر موسی لبخندی برلب آورد، نفسی براحتی کشید و گفت:

- بسیارخوب هرچه باشد برای من فرق نمیکند آنچه میتوانم بگویم اینست که کودك شیرمرا میخورد وازمن روی نمیتابد ..

سوار دیگر معطل نکرد وبدون درنك خطاب بزن گفت:

- دراینصورت پیش بیا زود باش اگر بچه پستان تورا بگیردمن انعام خوبی خواهم گرفت وتوهم خوشبخت وسعادتمندخواهی شد.

این راگفت واسب را بحرکت درآورد

مادر موسی پیاده بدنبال سوار میدوید پای برهنه‌اش بسنك میگرفت وخارهای تیز تا استخوانش فرومیرفتند وخونش را جاری میکردند ولی او نه سوزش خارهارا حس میکرد ونه ازرنج خستگی آزرده میشد.

مهر مادری تمام حواس پنجگانه اورا تحت الشعاع قرار داده ومحسور کرده بود

فاصله بین رودخانه وقصر دختر فرعون آنقدرها زیادنبود ولی در نظر مادر (موسی) که بشوق دیدارفرزند گمشده . میدوید طولانی وخسته کننده جلوه میکرد واگر درآن لحظات رنجی داشت همین طول راه بود.

سرانجام بقصر رسیدند وسوارازاسب پائین جست . لباس را مرتب کرد، دستی بریش کوتاه خود کشید، کلاه را محکم برسر نهاد؛ سینه را پیش داد وهمراه زن پای برهنه بجانب مقر دختر فرعون رفت.

نگهبانان راه را برآنها نمیگرفتند، زیرا حدس میزدند که آن زن برای چه به آنجا آمده ویقین داشتند که اونیز مثل داوطلبان دیگر توفیق حاصل نمی کند وازهمان راه بازمیگردد.

درست درهمین موقع دختر فرعون درمیان ندیمه‌های خوب چهره خود

که گرداگرد گاهواره (موسی) ایستاده بودند، میکوشید که شاید طفل گرسنه را به‌حیله‌ای آرام کند

کودك ازدوساعت قبل بگریه افتاده بودوبهیچ تمهید آرام‌نمیگرفت. دختر فرعون وندیمه‌های دهگانه اوهرچه بیشتر میکوشیدند کمتر موفق میشدند که گریه طفل راقطع کنند.

دختر فرعون پس از اینکه چندبار جقجقه فلزی را مقابل صورت «موسی» تکان داد آن را باخشونت بگوشه‌ای پرتاب کرد و گفت:

ـ آخر شماهم کاری بکنید.. چراایستاده ومرا تماشا میکنید. نزدیك است گریه کنم. من‌نمی‌توانم (موسی) راگریان به‌بینم... یکی از دختران بخود جرأتی داد و گفت:

ـ چه میتوان کرد.. (موسی) گرسنه است.. شیر میخواهد.

ولی هنوز حرف اوتمام نشده بود که ناگهان گریه طفل قطع شدو چهره اشك‌آلود وگرفته او بطوری بیسابقه گشاده گردید ولبخندی شیرین ولی کوتاه وزودگذرلبانش راگشود.

همه‌خوشحال شدندومخصوصا دخترفرعون‌ازفرط شادی خم‌شد و گونه چون برك گل‌یاس «موسی» را بوسید.

هیچکس نمیدانست چه‌شد که ناگاه‌طفل آرام‌شد وبجای گریه‌خندید.! وهنوز فرصتی برای طرح این‌مسئله نیافته بودند که یکی از خدمتگذاران وارد گردید ومقابل شاهزاده خانم باخضوع وخشوع چاپلوسانه‌ای زانو زد و گفت:

ـ یکی‌ازجارچیان‌زن شیرده جوانی را بحضورآورده‌است.

دختر فرعون گفت:

ـ اورابیاوریدولی من‌یقین‌دارم که (موسی) پستان‌هیچ‌زنی‌رانمیگیرد..

خدمتگذار رفت ودقیقه‌ای بعد همراه زنی پای برهنه وژنده پوش وارد گردید..

همه چشمها بسوی اوبرگشت.. زن‌جوان بمحض ورود دیدگان کم فروغ واشك‌گرفته خودرا بحرکت درآورد، همه‌جای اطاق‌را نگریست‌تا نگاهش روی گاهواره قرار گرفت..

ازآستانه در نمیتوانست درون گاهواره را ببیند .. هنوز نمیدانست فرزند خودش را در گاهواره میابد یا طفل دیگری را تنها یك چیز اورا امیدوار میکرد و آن شادی بی اندازه‌ای بود که دردل خود احساس مینمود..

مادر .. مادری که فرزند ،پاره جگر ومایه امید ومحصول رنج والم خویش را ازدست داده بود این شادی بیسابقه را بفال نیك میگرفت و بخود امیدواری میداد . حال اومنقلب وآشفته ویك پرده ضخیم اشك دیدگانش را پوشانیده بود .. بزحمت ازریختن اشك خودداری میکرد وبانهیبی که بردل وروح خویش میزد ظاهر را آرام نگهمیداشت .

قریب یکدقیقه همچنان درآستانه درایستاده بود و به گاهواره طفل مینگریست این توجه اورا ازتکلیف غافل میکرد واگر راهنمایش پنهانی بازویش را نمی فشرد شاید دقایق بیشمار در بیخودی بسر میبرد ..زن خدمتگذاری که اورا بدرون طالار هدایت کرده بود بازویش را فشرد وآهسته گفت:

ـ ای زن نادان چرا مثل مرده بی روح و بی حرکت ایستاده‌ای.. مقابل شاهزاده خانم دختر خداوندگاری فرعون تعظیم کن ـ وزانو برزمین بزن وپیشانی رابر خاك بنه. تاسرت برباد نرفته عجله کن .

فشاری که زن مذکور بربازوی اووارد آورد وسخنانی که آهسته زیر گوشش گفت اورا بخود آورد. دیده از گاهواره برگرفت و یکبار دیگر باطراف نگریست وتازه دراینموقع متوجه شد که غیرازاو یازده دختر جوان و پریچهر در آن طالار حضور دارند.

دختر فرعون‌را از آرایش بی‌مانندی که داشت شناخت و برای اینکه فرصت و موقعیت بدست آمده از دست نرود خم شد و مقابل او تعظیم کرد .

دخترفرعون باچند گام بلندخودش‌را باورسانید نگاهی مملو ازنفرت و لبریزاز کبروغرور بسراپای مادر(موسی) کرد و گفت :

ـ ایسرائیلی هستی ؟

مادر (موسی) بخودآمده و ازآنلحظه ببعد با هوشیاری مراقب موقعیت خویش بود میدانست که کوچکترین غفلت برای همیشه او را از فرزند دلبندش جدامیکندو یکندره خودستائی وغرور وی دچار حرمان ابدی مینماید لذا طبع بلند پرواز خویش را از آسمان بزرگی بائین کشیده و

مؤدبانه گفت :

ـ کنیز شما ایسرائیلی است .

ـ داوطلب دایگی هستی ؟

ـ اگر این سعادت نصیب من شود .

دختر فرعون اندکی سکوت کرد و بعد مثل اینکه میخواست زودتر بماجرا خاتمه دهد . اظهار داشت :

ـ بسیار خوب.. طفل در آن گاهواره است... او پستان هیچ دایه‌ای را نمیگیرد حالا نوبت تو است.. برو.. پیش برو...

مادر (موسی) مثل کسیکه مقابل در بهشت از چنگ دوزخیان رها شده باشد : ازجای جست و باچند گام بلند فاصله را طی کرده وخودرا بمهد کودک رسانید ودرهمان نگاه اول جگر گوشه خود ، برگزیده خداوند و راهبر عالم بشریت را شناخت .

نه . نه . دیدگانش اشتباه نمی کرد . خودش بود . ابروان سیاه برپشت چهره صاف چشمان درخشنده و نگاه نافذ . همه نشانه ها و علائم مشخصه موسی بود ولی غیرازاینها مهر مادری گواهی میداد که فرزندش هم او است .

هنوز مادرموسی ایستاده بود وخیره خیره بطفل مینگریست که همه گرداگرد گاهواره جمع شدند. دراین هنگام بود که یکی ازحوادث بزرك بوقوع پیوست وموجب اعجاب وحیرت آنها شد .

طفل دستها را بالا گرفته بود، صورت زن ژنده پوش مینگریست ، لبخند میزد وچنان بود که میخواست ازجای برخیزدوخویشتن رادرآغوش اوجای دهد .

چیزی که موسی را بسوی مادرش میکشید همان رشته‌ای بود که از ازل تاابد مادران وفرزندانرا پیوند میدهد ووجودوروح وروان آنهارا بهم مربوط میکند .

دهان همه بازمانده بود. دختر فرعون ازشادی بسیارمیخندید ودستهارا بهم میمالیددیگران نیزمتبسم بودندولی همه متعجب بودند که بچه علت طفل خودرا بسوی آنزن مفلوك میکشد .

چیزی که هرگزازخاطر آنهانگذشت وازاندیشه ایشان خطور نکرد

این بود که شاید او مادر موسی باشد.

بهرحال سزاوار نبود که موسی بیش از این گرسنه و از محبت مادری محروم بماند. دختر فرعون نهیبی بزن زد و گفت:

- او را در آغوش بگیر. می بینی که او خودش را بسوی تو میکشد.

مادر موسی در حالیکه بغض گلویش را میفشرد خم شد و با دستهائی که از شدت هیجان میلرزید کودک را از گاهواره طلائی برگرفت و میان بازوان فشرد و روی سینه قرار داد.

دختر فرعون باو پیوسته و آمرانه گفت:

- بنشین..

مادر نشست و بلادرنك پستانرا از شکاف پیراهن پاره پاره خود بیرون کشید موسی با حرص و ولعی عجیب سر را پیش برد و نوك پستان مادر شرا در دهان گرفت و به نوشیدن شیر پرداخت.

بتماشای این منظره هلهله شادی دختران برخاست همه خوشنود و شادمان بودند که بالاخره کودك گرسنه پستان زنی را گرفت و از گرسنگی ومرك تدریجی نجات یافت بیش از دیگران دختر فرعون که نسبت بموسی دلبستگی بیسابقه‌ای داشت اظهار خوشحالی میکرد و چیزی نمانده بود که در طالار برقصد.

موسی که بی اندازه گرسنه بود، قریب به نیمساعت شیر خورد و بمحض اینکه بخواب رفت و مادرش او را در گاهواره نهاد دختر فرعون پیش رفت و بازوئی گشاده رئیس خواجگان را خواست و باو گفت:

- این زنرا بحمام بفرستید.. سر و بدنش را با شیر و گلاب بشوئید لباسی شایسته و مناسب براو بپوشانید و خوابگاهی در اختیـارش بگذارید که از هر جهت آسوده باشد.. غذای او درست همان غذائی است کـه من میخورم ضمناً دو نفر از کنیزان سفید پوست را در خدمت وی بگمارید که فرامینش را اجرا کنند.

مادر موسی که ساعتی قبل بخواری دنبال اسب جارچی میدوید و مقابل او زانو زده بود در اثر توجه و عنایت پروردگار در خانه دشمن بعزت و احترام رسید و بشاهراه سعادت و شادکامی قدم نهاد.

موسی در آغوش مادر واقعی خود که همه اورا دایه میشناختند و بهمین نام مینامیدند پرورش مییافت و بزرك میشد.

هرچه موسی بزرگتر میشد بیشتر مورد علاقه ومحبت دختر فرعون قرار میگرفت و زن جوان ساعات بیشتری از شبانه روزرا ببازی وسرگرمی با او میگذرانید این وضع همچنان ادامه داشت تااینکه..

تاآن تاریخ فرعون مصر یا ازوجود (موسی) در قصر ودرخانه خویش آگاهی نداشت ویااگر آگاه بود چندان توجهی باو نمیکرد.

در این باره روایات مختلفی وجوددارد..

بهرحال موقعی آگاه گردید که طفل بسه سالگی رسیده بود ومیتوانست به تنهائی راه برود وسخن بگوید..

موسی شیرین زبانی میکرد وبا اینکه لکنت زبان ✡ داشت وهنگام

✡ درباره لکنت زبان (موسی) افسانه‌ای موجود است که چون مستند نیست ازذکر آن درمتن کتاب خود داری شده ولی برای اینکه همه چیز درباره این پیامبر بزرك گفته شده باشد درحاشیه این فصل به نقل آن مبادرت میشود.

میگویند فرعون یکروز (موسی) را درآغوش گرفته بود ناگاه طفل چنك زد ودانه مرواریدی که فرعون بحلقه‌های ریش خود بعنوان زینت آویخته بود کندوقسمتی ازپای چشم اورا نیزمجروح کرد. بدخواهان دراین باره بسعایت پرداختندوفرعون را اغوا کردند تاحدی که فرعون دستور قتل طفل سه ساله راصادر کرد ... دختر فرعون که مادرخوانده موسی محسوب میگردید بگریه وزاری پرداخت ونادانی وعدم تشخیص کودك رابهانه کرده وحتی گفت :

- این کودك آنقدر نادان است که اگر طبقی از آتش وطبقی جواهر نزد او بگذارید مسلما آتش را انتخاب میکند.

فرعون فرمان داد همانکاررا بکنند وموسی را بین دوطبق از آتش و جواهر قراردهند وچنین تصمیم گرفت که اگرموسی بطرف جواهرات برود کشته شود واگرآتش را انتخاب کند مورد عفو قرار گیرد. باین ترتیب موسی

بقیه در صفحه بعد

سخن گفتن چندین حرف از کلمات را تکرار میکرد سخنانش بدل شنونده می نشست ومحبت را جلب مینمود.

شاید همان لکنت زبان بیشتر سبب محبوبیت او میشد..

در این تاریخ فرعون ازوجود (موسی) آگاه شد وفرمان دادتا او را بحضور ببرند..

کودک سه ساله محبت فرعون رانیز جلب کردواز آن ببعد آزادانه درهمه جای قصرمیگشت وباوجود سعایت بدخواهوان برای او امنیت کافی واطمینان بخش ایجاد گردید.

موسی اندك اندك بزرك وبازهم بزرگتر شد تا بحدبلوغ رسد.

او جوان خوش سیما ومهربانی شده بود..

نسبت بضعفا مخصوصاًعبریان ناتوان وفقیر ابراز محبت میکرد وتا آنجاکه میتوانست ازآنها دستگیری مینمود.

قوم بنی اسرائیل درسخت ترین شرایط زندگی میکرد وقساوت وبی رحمی فرعون نیز باعلاترین حدامکان رسیده بود.

دیگر در تمام عبریان یك خانواده توانگر بمعنی واقعی وجودنداشت اموال همه مالداران اسرائیلی مصادره شده وجوانان نیرومندآنقوم بانحاء گوناگون بکارهای سخت وطاقت فرسا گماشته میشدند که ضعیف وناتوان گردند.

موسی این وضع رامیدیدولی کاری ازدستش ساخته نبود.. درخفاخون میخورود وظاهر راواز بیم فرعون آرام نگهمیداشت...

بین مرك وزندگی قرار گرفت و روی غریزه طبیعی ابتدا خود رابطرف جواهرات دراز کرد ولی بفرمان خداوند فرشته‌ای که مأمورحفظ جان موسی بنده بر گزیده او بوددستش راگرفت ۰اورابجانب آتش برد . موسی قطعه سوزنده‌ای ازاخگر گداخته رابر گرفت وبدهان نهاد.زبانش سوخت وازهمان لحظه بلکنت زبان دچار گردید .

این است افسانه‌ای که در باره لکنت زبان حضرت موسی موجود می باشد . . .

یکروز که (موسی) از صحرا بشهر باز میگشت مشاهده نمود که بین دو نفر نزاعی سخت در گرفته وهیچکس در آن حدود نیست. که میان آنها صلح وصفا ایجاد کرده وبه نزاع خاتمه دهد...

(موسی) دوان دوان خود را بآنها رسانید ودر همان نگاه نخست دریافت که یکی مورد تعدی دیگری قرار گرفته ومتعدی که یك مرد مصری است جوان عبری را با چوب وشلاق آنقدر زده که فقط رمقی از جان او باقیمانده واگر بهمین منوال ادامه یابد مرد عبری کشته میشود.

(موسی) پیش رفت وابتدا با مهربانی دست مصری را گرفت واورا از زدن جوان عبری منع کرد ولی اوباخشونت (موسی) را نیز عقب رانده و بی پروا بکار خود ادامه داد..

(موسی) باز زبان به نصیحت گشوده وکوشید که شاید او را ازاین کار زشت باز دارد.

این دفعه نیز مرد مصری بجانب موسی حمله ورشد وچوب را بطرف سراو حواله کرد ...

(موسی) دریافت که کار از سخن ونصیحت گذشته ومرد مصری تاقدرتی ما فوق نیروی جسمی خود مشاهده نکند از میدان خارج نمی شود ودست از ظلم وتعدی نمیکشد..

روی این اندیشه بناگاه پیش رفت وخویشتن رابین او وجوان عبری که سخت مجروح شده بود حائل قرار داد وبدفاع از مظلوم پرداخت.

مصری که حریف تازه‌ای رامقابل خود دید بخشم آمد وباچوب وسنگ حمله‌ور شد.

زدوخورد در گرفت ... این میزد وآن دفاع میکرد وگاهی آن میز واین یکی بدفاع میپرداخت ...

مرد عبری که وضع راچنین دیدروی به شهرو پای بفرار نهاد وتاآنجا که توانائی در خود سراغ داشت بر سرعت قدمهای خویش افزود وگریخت ودقایق بعد از نظر پنهان شد.

ولی موسی ومرد مصری همچنان نزاع میکردند وهیچکس نبود تا میان آنها قرار گیرد وبجنگ وخونریزی خاتمه دهد..

از جراحات سروصورتشان خون میریخت وچنان خسته شده بودند که نفس نفس میزدندمعهذا لحظه‌ای دست از تلاش و کوشش نمیکشیدند و هر یك میخواست دیگر برا چنان منکوب کند که‌دیگراز پای برنخیزد.

چند دقیقه دیگر گذشت ناگهان مردمصری خم شد وقطه سنگی را از زمین برداشت وبطرف موسی حمله ورشد.

موسی که انتظار چنین حمله‌ایرا نداشت یکه خورد وتا خواست‌از خود دفاع کند فرصت از دسترفت ومردمصری سنگ را باتمام قوت برسر او کوفت.

ضربت شدید بود ولی موسی نیز جوان نیرومند وقوی هیکلی بود وباین سهولت از میدان درنمیرفت واز پای در نمیامد.

سرش گیج رفت. خون فوران کرد وروی صورت وپیشانیش ریخت‌و دنیا بدورسرش چرخیدن گرفت.

مصری که‌حریف‌راسست‌دیدبرای کشتن‌اوپیش‌رفت ودست برداشت که باسنك دیگر کارش رایکسره کند وجسدش راپنهان‌سازد.

ولی موسی برخود فشارآوردودرآخرین لحظه ناگهان جست وهر دودست او راگرفت.

ایندفعه جدال قطعی وخطرناك بود زیراپای‌جان بمیان کشیده شدمو هر کس میخواست دیگر برا نابود کند.

موسی باچنان قدرتی که از یك‌آدم مجروح‌وخون‌آلود بعید بنظر میرسید دور خود چرخی خورد وحریف راازا زمین بلند کرد ومحکم بر خاك کوفت.

حالا نوبت‌او بود. (موسی) روی‌سینه‌اش نشست وسنك بزرگی‌را بدست گرفت‌و گفت:

– چراآنمردعبری‌را میزدی. من‌ازحق‌خودم‌صرفنظرمی کنم. سرم را شکستی. استخوانم راکوفتی ودشنام‌دادی ، همه‌اینهارامی بخشم .ولی بگو چرا اورامیزدی .

مرد مصری گفت :

– باین گناه که عبری‌بود اورامیزدم .

موسی متعجبانه پرسید :
ـ مگر عبری بودن جرم و گناه است؟
ـ مگر نمیدانی که عبریان منفور وملعون هستند وریختن خون آنها مباح میباشد .

موسی باندیشه فرورفت وپیش‌خود گفت :
« عجبا. این‌چه‌ظلم وبیدادگری‌است. چرابااین قوم بی‌پناه اینگونه ظالمانه‌رفتار میکنند؟»

وآنگاه خطاب به‌مرد مصری گفت :
ـ تنبیه شدی . . . اگر تو را رها کنم دیگر به عبریان ظلم و تعدی نمیکنی ..؟

مردمصری خندید و گفت :
ـ عجب . . . چه انتظاری ازمن داری تو اگر مرا رها کنی اول خودت را میکشم وبعد هر کجا توانستم وفرصت یافتم یکی از عبریان را بقتل میرسانم . .
ـ پس صبر کن تا دست و پایت را ببندم و خودم را از این معرکه دورشوم .

ولی هنوزجمله‌اش راتمام نکرده‌بود که مردمصری از جای جست و برای کشتن‌موسی حمله‌ای‌وحشیانه کرده .ایندفعه موسی‌چنان‌باسنگ بر پیشانی او کوفت که جمجمه‌اش شکست ونفس برای همیشه درسینه‌اش قطع گردید وجان سپرد .

مرد مصری مرد .
آری اومرد.. چه‌مصیبتی .!
موسی دراندیشه فرورفت.. نمیدانست‌چه بایدبکند.. تکلیف چیست.. چه‌خواهدشد. پیش خود گفت.
ـ منکه‌قصدکشتن اوراانداشتم . چرااومرد .
ایوای.. من آدم کش نامیده‌میشوم..
آدم کشته‌ام. این‌دستهاجنایت کرده‌اند.. نه نه.. من تقصیر ندارم . ازخود دفاع میکردم واورا نمیکشتم اومرامیکشت..
دراین‌اخطار ناگهان سر برداشت ومشاهده کرد که چندنفراز آنطرف

بیابان میگذرند هراسان واندیشناك از جای برخاست ومردمقتول مصری را از بر خاك پنهان کرد ورفت .

میدوید . . . و نمی دانست چگونه باید راه برود اصولا طرز راه رفتن یك انسان معمولی را فراموش کرده بود . . گمان می کرد که مردان آدمکش طریق دیگری قدم برمیدارند و او نیز ناچاراست که چنان راه برود . . .

ولی نه . . . اوآدم نکشته است . . . چرا میترسد ؟ از چه و از که میترسد . ؟

نزدیك شهراندکی ازبیم وهراس خویش کاست . . ازسرعت قدمها نیز کم کرده وآرام‌تر و آراسته‌تر پیش رفت ولی فکروخیال لحظه‌ای او را راحت نمیگذاشت .!

هزارگونه اندیشه بر مغز اوفشار میآورد مثل این بود که پرده‌ای تاریك از پیش چشمان او برداشته شده بود . . حالا همه چیز را بدون پیرایه میدید .

آنهم ظلم وتعدی که نسبت به‌عبریان اعمال‌میشد .آندسته جوانان که به‌بیگاری وکارمجانی بنفع‌فرعون برده‌میشدند .آنها که شلاق‌میخوردند. آن زنان باردار که زیرلگد مأموران مالیات دستگاه فرعون جان میسپردند و سقط‌چنین میکردند .

آخرچرا ... اینهمه ظلم برای‌چه ، روی چه‌حساب . وطبق کدام‌قانون انجام میگیرد . ؟

مگرانسان باانسان فرق‌دارد . .

خداوندهمه‌رایکسان آفریده . بین‌مصری‌عبری ، رومی‌و پارسی، فنیقی وایلامی هیچ فرقی‌نیست .

سیاه وسپید نزد خدا یکسان هستندآنکس عزیزترو گرانمایه‌تراست که بیشتربحال مردم واجتماع مفیدباشد ووجودش اثر نیکوتری دراخلاق و رفتاراجتماعات بشری باقی‌بگذارد . .

پس این مصریان بیدادگر چرا نسبت به‌مردم بخت برگشته عبری این‌همه ظلم روا می‌دارند آخر اینها میهمان سرزمین مصرهستند میهمانی

که در زمان یوسف باآنعزت وباچنان شکوه و جلال بخانه میزبان قدم گذاشت حالا نباید چنین منفور باشد .. آزردن میهمان شرط انسانیت نیست..

دراین افکار وارد شهر شد .. مردم‌را تنه میزد .. ازاینجا وآنجا می‌گذشت وفکر وخیال چنان اوراسرگرم کرده بود که نه کسی‌را میدیدونه‌می‌شناخت ونه‌هیچ صدائی‌را میشنید ..

این اندیشه دقیقه‌ای اورا آرام نمیگذاشت ومرتباً پیش خود میگفت:

«باید باینهمه جوروستم‌پایان‌داد .»

«باید این‌دستگاه بیدادراواژگون کرد ..»

این‌چندشعاررا پیش‌خود تکرار میکرد ومیرفت تااینکه بخانه رسید ومستقیما به‌بستررفت وخوابید .. چندین هفته پی‌درپی گذشت ..

موسی دیگرعوض‌شده بود . اوآنجوان سابق‌نبود . بهمه‌چیز بادقت مینگریست وحوادث‌را باتیزبینی تجزیه وتحلیل میکرد..

هرجا اتفاقی میافتاد ؛ حاضرمیشد وهرگاه گماشتگان فرعون برای انجام ماموریتی بدرخانه عبریان میرفتند دوان‌دوان خودرا بآنجامیرسانید که ازنحوه اعمال قبیح ورفتار ناپسند وغیرانسانی آنها مطلع شود.

یك‌روزاموال پیرزنی‌را مصادره کردند ،گاوهایش را بنفع دولت ضبط نمودند ولوازم خانه‌اش‌را بجرم عدم پرداخت مالیات حراج کردند و پولش‌را بخزانه فرعون فرستادند .

پیرزن ماند وخانه خالی ،. مزرعه تهی ودل خالی ازامید وبی پشت وبی‌پناه .. گماشتگان مسلح فرعون‌رفتند ومردم نیزمتفرق‌شدند .. پیرزن گریان ماند وخانه ویران ...

موسی مدتی همانجاایستاد .. باین‌منظره الم‌انگیز نگریست ولی چون کاری‌ازدستش‌ساخته نبود وکمکی نمیتوانست‌بکند ، سرراب‌زیرانداخت وبی کار خویش رفت .

مشاهده این‌منظره بیش ازپیش بر ناراحتی دل وآشفتگی خیال او افزود ..

دیگرباکسی حرف نمیزد . رغبت معاشرت بامردم‌را نداشت:ساعتها درگوشه‌ای می‌نشست وباندیشه فرومیرفت . فکرمیکرد .. وچون راه حل

مناسبی نمییافت، آشفته و پریشان برمیخاست وازشهرخارج میشد .

موسی لحظه‌ای ازاینفکر خارج نمیشد که باید باینهمه جور و ظـلم خاتمه داد ..

یکی ازهمین روزها در شهر می گشت . فکر می کرد و در وضع اجتماعی مردم واختلاف شدیدی که بین‌طبقات‌اجتماع وجود داشت‌میاندیشید چرا دسته‌ای باید درناز و نعمت غوطه‌ور باشند واکثریت‌قریب‌باتفاق عوام الناس فقیر و برای امرار معاش مستأصل وآهی در بساط نداشته باشند . چرا ؟

خوان نعمت الهی برای همه‌بندگان یکسان گسترده شده وعموم‌مردم میتوانند بفراخور لیاقت وقابلیت خویش و زحمتی کـه می کشند از نعمات وبرکات خدا بهره مند گردند . پس این همه اختلاف را چه کسانی پدید آورده‌اند ..

کدام قانون بین‌عزیزمصر وآندوره‌گرد خرما فروش فرق گذاشته . ازکجامعلوم که لیاقت این بیشترازآن نباشد-وکسی چ‌میداند اگرامکانات اودراختیاراین باشد بیشتربحال مردم مفید واقع گردد .

(موسی) غرق این‌افکار واندیشه‌ها بود که بناگاه جمع کثیری‌را در وسط معبرمشاهده کرد وبی‌اراده راه خویش‌را بطرف جمعیت کج نمود که ازعلت ازدحام مردم مطلع شود ..

جمعیت بسیاربود وهمه برای رسیدن بمرکز دایره بیکدیگرتنه‌می-زدند وفشار وارد می‌آوردند.

یکی دیگری را باآرنج عقب میزد .. وآن‌یکی‌صف جلوئی را بـا تعجیل میشکافت وآنهارا عقب میزد وخودجای‌ایشانرا میگرفت وتازه‌چون نمیتوانست همه چیزرا ببیند وهمه گفتگوهارا بشنود روی پنجه‌پا بلند میشد و گردن میکشید .

(موسی) درپشت آخرین ردیف مردم ایستاد ولی هرچه گردن کشید وهرچه روی پنجه‌پا بلند شد نتوانست چیزی بفهمد و کسی از گردانندگان حلقه‌را ببیند ..

حس کنجکاوی اوسخت تحریک شده بود ولی ضمیر آگاه وی مانع

ازاین میشد که پیش برود .

پیمبران برگزیدگان خداوند هستند . وطبعا قلبی صاف ، و روانی آگاه واراده‌ای محکم دارند .. غرایزایشان نیرومند است و صفات حسنه انسانی‌را بعالی‌ترین درجه امکان دارا میباشند.

(موسی) نیزضمیر آگاه وقلبی روشن وروحی پاك وصاف داشت . . حوادث نامیمونرا پیش‌بینی میکرد .. قلبش فریاد می کشید واورا آگاه می نمود اما حس کنجکاوی وی که سخت تحریك شده بود آسوده‌اش نمیگذاشت .

چند دقیقه همچنان باقی‌ماند وجنك میان نفس اماره وعقل سرگرم شد .. احساس کرد که از پیش‌رفتن ودخالت درامورد یگران طرفی نمیبندد، سهل‌است زیان بسیار متوجه اومیشود ..

نه میتوانست حدس بزند که برای چه ازدحام کرده‌اند ونه قدرت کشف این رازرا داشت که ضمیر آگاهش بچه علت او را از پیش رفتن منع مینماید .

حس کنجکاوی .. آری این‌حس عجیب که بیشتر زیسان آن متوجه انسان میشود در(موسی) نیزتحریك‌شده بود .

(موسی) بادست مردم‌را شکافت وآنقدرجلورفت تادروسط دایره قرارگرفت وتازه فهمید که دونفرمصری بایکدیگر نزاع میکنند ..

یکی دیگری‌را بسختی‌میزد .. سروورویش‌را مجروح کرده بودومردم بااینکه توانائی رفع غائله‌را داشتند باخونسردی ایستاده بودند وبا رغبتی کودکانه وسفیهانه تماشا میکردند.

(موسی) که نمیتوانست شاهد ظلم وبیدادگری باشد ،خشمگین و عصبانی دست متعدی راگرفت وباتندی ولحن آمرانه گفت :

-چرا اورا میزنی ؟.. کدام‌قانون بتوچنین رخصتی داده که ازنیروی جسمانی خویش سوء استفاده کرده وجوان ناتوانی را بخواری بزنی .. چرا ..؟

آن‌شخص که انتظارچنین‌حادثه‌ای‌رانداشت باآرنج‌محکم به‌سینه‌موسی کوفت‌ودست‌خودراازکف‌اوبیرون کشید وگریبانش‌راگرفت‌واظهارداشت.

هان ... تو کیستی ... این گستاخی درخور تو نیست که بکارها دخالت کنی . (موسی) درحالیکه‌می کوشید گریبان‌خودرا ازچنك‌اوخارج کند گفت.
ـمن یك‌انسان عادل هستم .. انسانی که نمیتوانم شاهدظلم و بیداد گری دیگران باشم وخاموش بنشینم ... تواورا چنان زده‌ای که‌جمجمه‌اش‌شکسته، دهانش پرخون شده ولباسش که شاید تنها ملبوس او باشد پاره گردیده است ..چرا ..

هنوز سخنان (موسی) بپایان نیافته وبرای‌شنیدن‌پاسخ سکوت نکرده بود که ناگهان دومین نفر یعنی کتك‌خورده که(موسی) بخاطر دفاع ازحق تضییع‌شده اووارد معرکه شده بود گوشه‌دیگر گریبان اورا گرفت‌وباشدت بسوی خود کشید و گفت .

توعبری هستی وحق دخالت درکارما مصریان نداری ... بعلاوه‌تو دراین شهر چکاره‌ای که درامور مربوط بدیگران وارد میشوی ..چه کسی تورا برما سالار وسرور کرده‌است ..

(موسی) متعجب وحیرت‌زده باونگاهی کرده گفت .

ـ من اشتباه کردم ... کسی که قدر نیکی دیگران‌رانداند مستحق‌ظلم وبیداد است ..

اگر شما اشخاص نباشید اصولا ظالم پیدا نمیشود .. آری‌من‌اشتباه کردم وهمین‌یك درس برای تمام‌عمر من کافی است ..

(موسی) بازهم میخواست حرف بزند ولی آن‌دونفر که در مقابل‌یك عبری اسرائیلی متحد ومتفق‌شده بودند باومهلت سخن گفتن ندادند یکی‌از آنها اظهارداشت :

ـهان ... توازمظلوم دفاع میکنی وچنین قیافه حق بجانب بخودت میگیری درحالیکه خودت ظالم وجنایتکار هستی‌توهمان کسی هستی که آن مصری‌را کشتی وزیرماسه‌های‌ساحل‌رودخانه‌پنهان نمودی وبشهر گریختی...

اواین‌سخنان راباصدای‌رساوباتك بلند گفت. جمعیت‌انبوهی گرداگرد ایشان حضورداشتند ... همه‌ساکت‌وآرام به گفتگوی فیمابین گوش‌میدادند وچون سخن باینجا رسیدبناگاه ولوله‌ای برخاست‌ونجوائی آغاز گردید که باعث بیم وهراس (موسی) شد ...

رنك ازسیمای (موسی) پرید ... اوچنین تصور میکرد که هیچکس ازحادثه آنروزوقتل آن‌مرد مصری آگاه نیست ...

در طی هفته‌هائی که پس‌از آن واقعه‌غیرارادی‌سپری شدانـدکی ضمیر آشفته وروح متألم وناراحت موسی تسکین یافته وتـا اندازه ای آن را فراموش کرده بود ولی حالا آنچه را که مکتوم گمان می کرد از زبان دیگری می شنید ۰۰۰ وبدترآنکه او در مقابل جمعیت کثیری از اهالی شهر برده از رازبرداشت‌واو را رسوا کرد.. ایوای ۰۰۰ چه‌مصیبت‌بزرگی چه‌ضربت کشنده‌ای ...

مثل این بود که‌دنیارا باهمه‌سنگینی وعظمت برسراو کوفتند بدنش خیس عرق‌شد...دیدگانش ازشدت ترس حالت‌طبیعی خودرااز‌دست داد.. نگاهش لبریزازهراس‌ووحشت‌روی‌چهره‌تماشاکنندگان‌عبور کردوچون‌همه‌رامخالف خودمشاهده نمودفهمید که‌کاربوخامت گرائیده است واگرهرچه زودترخود رااز‌این‌مهلکه‌خلاص نکندبعیدنیست که اورابجرم‌قتل یك‌مصری‌دستگیر کرده وبدست‌دژخیم بسپارند .

مرتباً پیش‌خودمیگفت :

ـ چکنم ۰۰۰ ؟ چه چاره جویم ... چگونه می‌توانم از این حـادثه رهائی یابم ..

درعین حال برای رهائی‌خودتلاش‌میکردوگاهی‌دست‌این‌وزمانی دست دیگری رااز‌گریبان‌خوددورمیکرد ..

درست‌دریك‌ثانیه ..یك‌لحظه‌خیلی کوتاه‌وزود گذردست‌هردو نفرمدعی ازگریبان‌اوجداشد وموسی ازفرصت‌منحصری که بدست‌آمده‌بوداستفاده کرد وخودراازمیان صف تماشاگران انداخت وبا تمام قدرتی که در خود سراغ داشت گریخت ...

بسرعت‌میدوید...وبزحمت صداهای‌مخالفت آمیزی‌راکه ازپشت سرش شنیده‌میشد میشنید ...

بهمان‌نسبت که‌از آن محیط رعب‌انگیزدورمیگردید و فریادها ضعیف‌تر و کلمات‌غیرقابل تشخیص‌میشدندمعهذا (موسی) باستعانت‌نیروی فراست توانائی که‌داشت‌این‌مطالب‌را تشخیص‌میداد که میگفتند :

ـ آهای...این‌جنایتکارعبری‌را بگیرید ..

ـ او دشمن مصریان است و عجیب آنکه فرعون او را در پناه خود جای داده است . .

سومی با صدائی بلندتر میگفت

ـ فرعون مار خوش خط و خالی را در آستین خویش میپروراند که عاقبت با نیش جانگدازش جان او را میگیرد و بدنش را سیاه و خونش را سرد میکند.. او را بکشید...

(موسی) هراسان و بیمناک هر لحظه بر سرعت قدمهای خویش میافزود و بیشتر از آنها فاصله میگرفت و دوان دوان دور می شد ..

چند دقیقه بعد وارد کوچه ای تنگ شد و پشت دیوارهای یك قصر و برانه از نظر تعقیب کنندگان ناپدید شد و در آنموقع بود که ایستاد و نفسی براحتی کشید و با چند لحظه استراحت تجدید قوا کرد ..

وقتی بخانه رسید بشدت نفس نفس میزد ..

سینه اش داغ شده بود و میسوخت .

عرق سرد و مشمئز کننده ای بدنش را خیس کرده بود بطوری که پشتش به پیراهن پشمی میچسبید ..

با همان سرعت وارد اطاق شده در را بست و روی بستر افتاده و چهره را در میان دو کف دست پنهان کرد ..

مثل این بود که از مردم میترسید و از خودش نیز خجالت میکشید .. با صدای تنفس خودش احساس بیگانگی ی کرد و از سایه قد و بالای خویش بیمناك بود ..

در این دنیا به چیز و بچه کس میتوان اطمینان داشت .. دست انسان بصاحبش خیانت میکند و گاهی بی اراده و اختیار کج میشود و گناهی غیر قابل غفران پدید میاورد و وبال شرم آور آن همیشه همراه وجدان ناراحت انسان میشود ..

ای تفو بر این عالم دون که دیده نیز بانسان خیانت میکند .. زبان دروغ می گوید ...

نه تنها مردم باید اصلاح شوند .

نه تنها اجتماع بشری خاطی و فاسد است بلکه یك یك اعضاء و جوارح وجود خود نیز بایستی اصلاح و پیراستی و پاکی سوق داده شوند..

اصلاح باید از نفس مصلح آغاز گردد وبیشتر ازهر کس خودم استحقاق آموختن صفا وپاکی دارم ..

(موسی) بیش ازدوساعت بهمانحال باقی بود وباین مطلب می ـ اندیشید ، باین فکرمیکرد وافسوس میخورد که چرا آنروز نتوانست اختیار دست خودرا داشته باشد وآنشخص راباوجود همه گناهانی که داشت نکشد. چرا .. چرا .. چرا ..

جواب این چراهارا نمیتوانست بدهد ..

اوخودش نمیدانست که آینده درخشان زندگی او برای تمام چراها و برای کلیه مشکلات ومعضلات حیات بشری راه حلهای بسیار آسان وآسمانی ایجاد خواهد کرد ..

(موسی) آنروزازپیدا کردن راه نجات برای شخص خودش عاجز بود اما بایاری خداوند وباتوجه خالق جهان قدرت ملکوتی او بجائی رسید که راهنمائی توده‌های انبوه بشری بعهده اوواگذار گردید و برای هدایت گمراهان وسوق‌دادن ایشان بشاهراه سعادت ونیکبختی ماموز شد .

چندساعت گذشت .. شب‌فرارسید و(موسی) ازشدت هراس ووحشتی که ازمشاهده مردم داشت آهسته دراطاق‌راگشود وقدم بیرون نهاد ولی هنوز چندگام پیش نرفته بود که‌صدای پای چندنفری‌را شنید که باطاق او نزدیك میشدند .

خودرا عقب کشید .. پشت یکی ازستونهامخفی‌شد ازآنجا کسی‌دیده نمیشدبمراقبت دراطاق خودش پرداخت..

صدای پاباز‌هم نزدیك شد تااینکه هیکل چندنفر ازدژخیمان فرعون نمودار گردید ..

آنها مستقیما باطاق موسی‌رفتند درباز‌بود بدون مانع واردشدندولی کسی دراطاق نبود ..

یکی ازآنها که گویا بردیگران‌سمت برتری وفرماندهی‌داشت‌خطاب بهمراهان خویش گفت :

ـ فهمیدید چه گفتم ..؟ بفرمان فرعون (موسی) باید بقتل برسد .. سه نفر ازشما دراطاق اوپنهان‌شوید .. او هرجا رفته باشد برای خواب

باز می گردد ، بمحض برخورد او را دستگیر کنید و سرش را از بدن جدا نمائید ..

یکی از آنسه نفر بالحنی اعتراض آمیز پرسید :

بدون محاکمه اورا می کشند .. از کجا معلوم است که او گناهکار باشد . . ؟

رئیس دژخیمان پاسخ داد :

- فضولی موقوف .. شما باید فرمان را اجرا کنید ... حق سئوال ندارید . . .

ولی مثل اینکه اقامه دلیل را لازم میدید بلافاصله افزود :

- مگر شما اهل مصر نیستید .؟ گواهی چهار نفر کافی است .. محاکمه و دلیل وحجت وبرهان لازم نیست همینقدر که چهار نفر گواهی دادند فرعون فرمان قتل گناهکاری را صادر میکند .. امروز جمع کثیری که عده آنها بیشتر ازصدنفر بوده بر گناهکاری (موسی) گواهی دادند واظهارداشتند که ما با چشم خوددیدیم که یکمرد مصری را کشت ودرزیرخاك پنهان کرد ، بهمین علت فرعون نیزفرمان قتل اورا صادر نمود .

این را گفت و آنسه نفردژخیم را دراطاق موسی پنهان کرد وخود باتفاق بقیه همراهان رفت ..

دل در سینه (موسی) مثل کبوتری که بدام شاهین افتاده باشد می لرزید . .

صحنه مرك بدست دژخیمان فرعون رادر نظرمجسم میکرد وعرق بر بدنش می نشست وموی بر اندامش راست میشد .

اوخودش راگناهکارمیدانست ولی از آندسته یکصد نفری که ادعا کرده بودند اورا باچشم خود در حال قتل دیده‌اند تعجب میکرد ومتأسف بود که چرا مردم باید به نادیده گواهی بدهند . چرا فساد تا این درجه عمیق است ...

آخرچگونه آنها انسانیت را زیرپای می نهند وبصرف ادعای پوچ و اتهام یکنفر ناشناس علیه‌وی گواهی میدهند؟

بازهم پیش‌خود تکرارمیکرد :

- منکه گناهکار ومستوجب عقوبت هستم .

شکی نیست . . من خود را قاتل می‌شناسم ولی اگر شخص بیگناهی بجای من بود آنها بهمین گونه گواهی دروغ میدادند . ؟ زهی بی انصافی و بی‌رحمی .. اما من باید بگریزم .. من خود را بدست این اشخاص بی صلاحیت نمیسپارم .. محکمه باید صالح وقاضی عادل و گواه بایدشریف باشد.. هیچیك ازاین سه عامل برای محاکمه من موجودنیست و اصولا آنها قصد بازجوئی وسؤال و تحقیق ندارند وفرعون خودپرست بصرف گواهی چندنفرفرمان قتل مرا صادر کرده است .

من میگریزم . . از این شهر .. ازمیان این مردم . . وبالاخره از جائی که چنین بی‌رحمی حکمفرما است فرارمیکنم وبجائی میروم که پاکی وصفا وجود داشته باشد .بامردمی معاشرت میکنم که انصاف را اززندگی خویش دورنکنندوخدا رابشناسند واورا برخویشتن و کارهای روزوشبشان بینا وناظر بدانند .

در همین احوال که موسی سرگرم این افکار و اندیشه‌ها بود يك يك دژخیمان وارد اطاق شدندوبرای اینکه پنهان باشند بدرون اطاق رفتند .

این موقعیتی کم نظیر بود که بچنك موسی میافتاد واونیزازاین فرصت کمال استفاده را نموده بدون اینکه حتی يك نگاه به پشت سرخود بیافکند از راهروخارج شد وازدری دورافتاده ومتروك قصر سلطنتی فرعون، اقامتگاه چندین ساله خویش ، محلی که درآنجا رشدونموپذیرفته وتربیت یافته بودترك نمود وبسرعت بطرف خارج شهررفت .

شولائی بسر کشیده بود که کسی او رانبیند ونشناسد . باالاحتیاط تمام گام برمیداشت اما بهیچوجه ازسرعت قدمهای خویش نمیکاست .

بچپ و راست نگاه نمی کرد و درست حالت کسی را داشت که در اثر يك بیماری شدید روحی در حال خواب بدویدن عادت داشته باشد .

حالا موسی به‌تماشای مردم باطلاع ازحال اجتماع وبه‌تحقیق درباره نحوه آمیزش خلق خدای علاقه‌ای نشان نمیداد .

در آنموقع کسی که همیشه بفکر بهبود حال وروزگار مردم بود بهیچ چیزمگرخودش نمیاندیشید میکوشید که جانرا از آن مهلکه مهیب بسلامت بیرون برد ودرفضای آزاد بیابان که دروغ وریاوفریب و نیرنك نیست فریاد بکشد وعقده‌دل را باز کند .

او بیقین میدانست که اگردستگیر شود بی‌رحمانه بقتل خواهد رسید . اگر باواین اطمینانرا میدادند که درقبال گناه انجام‌شده وقتلی که کرده‌است اورا دریك محکمه صالح محاکمه میکردند وقضات عادل برای تعیین مجازات وی مامورمینمودند بدون درنك‌خویشتن‌را معرفی میکرد زیرااوفقط بخاطر دفاع ازیك‌مظلوم باآن‌مرد مصری گلاویزشده و بعداً نیز برای حفظ‌جان‌خودش اورا بقتل‌رسانید ..

اما کسی بگفته‌های او گوش‌نمیدادند..

عبور اوازدروازه شهر خالی از مخاطره نبود همه مردم از فقیر و غنی وپیر وجوان اورا خوب می‌شناختند . دروازه بان نیز باموسی آشنا بود وبهنگام نیك بختی گردش جمع می‌شدند وبسخنان موعظه آمیز او گوش میدادند .

دل درسینه موسی می‌طپید ... به همان نسبت که به دروازه شهر نزدیك می‌شد ضربان قلب او شدت می‌یافت . خون در عروق وشرائینش می‌دوید ..

او باوضاع آشنائی داشت. می‌دانست که کارگزاران فرعون ودژخیمان برای‌دستگیری او بلاسرعت دروازه بانان را مطلع کرده و کنترل شدیدی بوجودآورده‌اند.

متوحشانه‌ازخود پرسید:

-چگونه ازدروازه خارج‌شوم... آنها مرا می‌شناسند حتی صدایم را تشخیص می‌دهند ... عجبا ... فقط یك معجزه می تواند مرا ازمرك حتمی نجات‌دهد ...

چند نفر ازدرواز بانان آتش افروخته‌و بره‌ایرا چوب کشیده وروی شعله های سرکش آتش کباب میکردند ... بوی گوشت وچربی سوخته فضا را پر کرده بود و از فاصله ای بعید به مشام موسی می رسید و در آن حالت بیم و وحشت بجای تحریك اشتها در او اشمئزاز ونفرت

ایجاد میکرد .

هنوز موسی بدروازه نرسیده و قدم بزیر طاق سرپوشیده آن نگذاشته بود که سواری بسرعت هرچه تمامتر خود را بزیر افکند و بدون اینکه از اسب پیاده شود خطاب بنگهبانان دروازه گفت :

(موسی) گریخته است... او یکنفر مصری را بقتل رسانیده و خداوندگار فرعون ضیا با او را بمرگ محکوم نموده است... چنانچه او را دیدید دستگیرش کنید با بسته بر گیس دژخیمان سپارید ...

سوار دهانه اسب را برگردانید و از همان راهی که آمده بود رفت ... (موسی) در چند قدمی ایستاد ... نفسش تنگی گرفته بود ... نمیدانست چه باید کرد ... نه راه بازگشت داشت و نه قدرت پیشرفت در خویشتن میدید .

مرگ را باقیافه مهیب و وحشت زای در مقابل خویش میدید... عفریت مرگ را مشاهده مینمود که بروی او لبخند میزند و دهان کثیف آتش زای خویش را برای بلعیدن او گشوده است.

بدنش خیس عرق شده بود.. عرقی سرد و مشمئز کننده ... عرقی که بعرق مرگ شباهت داشت ... زانوانش بشدت میلرزید و یارای کشیدن بدن او را نمیافت.

اگر صدای رعب انگیز و خشن یکی از دروازه بانان رشته افکارش را نمی گسیخت شاید ساعتها همانجا میایستاد و بخود نمیامد ..

دروازه بان نگاهی باو کرد و گفت :

ـ آهای کیستی. چرا آنجا ایستاده ای ..؟

موسی تکانی سخت خورد و پیش رفت ...

چهره را زیر دو لبه شولای پشمی پنهان کرد که شناخته نشود. بنفس ناآرام و آشفته خود نهیب میزد و سعی بلیغ مبذول میداشت که باقدمهای بدون لرزش و خیلی طبیعی راه برود ...

فاصله بین جائیکه او ایستاده بود تا محلی که چند نفر دروازه بان گرد آتش اجتماع کرده بودند آنقدرها زیاد نبود.. چند ثانیه. شاید کمتر از یکدقیقه طی شد و موسی که دست از جان شسته خود را برای مرگ آماده کرده بود قدم بزیر طاق

دروازه گذاشت .

درهای دوطرف باز بود ... هنوز پل را نکشیده و راه را نبسته بودند .. (موسی) از این جهت خوشنود بود ولی چه فایده . اووسیله فرار نداشت ..دویدن را نیز خوب نمیدانست و بفرض که می دوید یکی از سواران اورا میگرفت.

دروازه بان ازهمانجا که نشسته بود گفت :

کجامیروی ..

زبان موسی لکنت داشت ولی لهجه اش آنقدر مشخص بود که بخوبی شناخته میشد. موسی باین اطمینان که هم اکنون شناخته میشود خودرا برای پاسخ آماده کرد اماقبلادردل گفت:

- ای خدای خالق زمین و آسمانها..فقط تومیدانی که من بیگناه هستم. توجه ومحبت خودت را ازمن دریغ مدار ..

مجدداً صدای دروازه بان برخاست که پرسید :

- کیستی... کجامیروی ..

هنوزموسی دهان نگشوده بود که دروازه بان دیگری خطاب به همکارانش گفت :

- مراقب باش ... موسی از چنگ تو فرارنکند (موسی) در پاسخ وی گفت :

- من(موسی) هستم .مرادستگیر کنید...

این دوجمله کوتاه لبریز ازحقیقت کاملا بی اراده واختیار برزبانش جاری شد.خودش نیز نفهمید چراوچگونه خودش را معرفی کرد.

امادونفر دروازه بان که نزدیکتر بودند بصدای بلند خندیدند..او انتظار داشت که فوراًدستگیرش کنندودست وپایش را بازنجیروطناب ببندند ولی بر خلاف آنهامیخندیدند ..

(موسی) که معنی خنده آنهارا نمیفهمید متعجبانه ازشکاف دولبه شولا به آنهامینگریست وبی حرکت ایستاده بود ..

اولی پس ازخنده ای طولانی گفت:

- بدبخت خودش را بجای موسی معرفی میکند که امشب غذائی خوب بخورد

ودر بستری راحت بخوابد. خوب. بدفکری نیست ..

فردا صبح که فهمیدند او (موسی) نیست رهایش میکنند واو پی کار خویش می رود...

دومی نیز قهقهه‌ای زد واظهار داشت:

(موسی) تا مدافعی مثل دختر فرعون دارد آسیب و گزند نخواهد دید..

هنوز سخنان دروازه‌بان دومی پایان نیافته بود که دسته‌ای از چهار پایان، مشتمل برچندین الاغ وقاطر واسب پیشاپیش صاحبان خود از جانب بیابان وارد دروازه شدند وبی پروا همه‌جا را گرفتند و آرامش وسکوت آنجا را بهم ریختند.

دروازه بانان برای وصول مالیات موسی را رها کرده وبجانب چارپاداران رو کردند.

هیاهوئی عظیم بپاشده بود..اسبها شیهه میکشیدند وچارپایان عرعر می کردند گردوخاك فضارا تیره وتار میکرد.

(موسی) که تااین لحظه خاموش وبیصدا ایستاده بود تکانی خورد و بدون درنك راهی برای خویش یافت وازمیان چهار پایان گذشت وازدردیگر دروازه خارج شد.

هرچه بیشتر ازدروازه فاصله می گرفت برسرعت قدم های خود می افزود .. او معجزه آسا نجات یافته بود .. با این که خویشتن را معرفی کرد اورا نشناختند ... چگونه این حادثه عجیب بخیر وخوبی گذشت. عجبا.؟

(موسی) بپل رسید..ازروی پل نیز گذشت ودرتاریکی های آنطرف از نظر ناپدید گردید.

(موسی) باسرعت میرفت. حساب قدمهای خویش رانداشت وتنهاچیزی که میدانست این بود که ازمرك ونیستی فرارمیکند وهر آن این احتمال موجود

است که بتعقیب او بیایند ودرهمان نقطه وسط بیابان سر از بدنش جدا کنند و کالبد بدون سرش را در صحرا رها سازند تا طعمه کرکسان و لاشخوران شود.

آنچنان با سرعت می رفت که گاهی بر زمین می افتاد وچهره‌اش مجروح و خون آلود می گردید. تاریکی غلیظ شب گرداگرد او را فرا گرفته بود و چشمانش هیچ جائی را نمی دید و هیچ نقطه ای را تشخیص نمیداده.

نه راه میدانست ونه خودش تصمیمی داشت که بکجا برود وچه بکند .... ساعتها بهمین منوال گذشت.هوا کم کم روشن میشد وصبح باهمه‌زیبائی وجلوه دل‌فریبی که‌داشت ازجانب مشرق بالامیآمد و تاریکی مهیب شب را می-هراسانید وپیشرفت میکرد. موسی خسته شده بودزانوانش بسختی دردمیکرد ودر اثرجراحات وارده خونابه‌غلیظی کنده زانوی‌اورا خیس مینمودوهمانجا خشک میشد.

دیگر توانائی راه‌رفتن نداشت ..

عطش وگرسنگی بیرحمانه وجودش‌را تحت شکنجه‌و آزارقرارداده بودند.. یکی درشکمش دردوناراحتی ایجادمیکردو دیگری زبان‌وگلویش‌را چنان‌خشک‌نموده بود که حتی برای‌تر کردن لبهای‌خشکیده‌اش‌مختصر آب‌دهان بوجودنمیآمد.

(موسی) باتمام این‌سختی‌هامیخواست ازدیار مرگ‌وبدبختی ، ازجائی که فرعون بدون‌رعایت هیچ‌حساب و هیچ قانونی‌فرمان‌قتل اورا‌صادر کرده بودبگریزد .

بالای‌رشته‌جبال‌وضیعی که روبروی اوقرارداشت‌سفیدشده‌وسفیدی‌صبح درمشرق‌آسمان گردنقره‌پاشیده‌بود.

آسمان در آن دقایق آنقدر زیبا بودکه (موسی) با همه خستگی و کوفتگی بدن می خواست بنشیند و به‌جلال وشکوه بی مانند طبیعت بنگردد..

تماشای این قبیل مناظر انگیزه مطمئنی بودکه در او افکاربلند ووسیع بوجود میآورد ... خاطرش را روشن می کرد و هرگاه بآسمان و ستارگان وماه وخورشید مینگریست افق دید خود را آنقدروسیع مسافت

که خودش وحشت میکرد و در مقابل آن اندیشه های بلند احساس حقارت و کوچکی مینمود .

آنشب وحشت انگیز با خستگی راه باوجود جراحاتی که در چهره و زانوان و کف دستش پدید آمده بود و بسختی میسوخت نگاهی به پشت سر خود افکند .. در روشنائی کمرنگ صبح اثری از شهر و آبادی ندید خیالش آسوده شد ، نفسی براحتی کشید و بعد روی تخته سنگی نشست و بسنگ بزرگ دیگری تکیه داد.

بیابان وسیع و سکوت بی انتهای آن برای موسی امنیت و آرامش پدید می آورد و باو آسایش خیال میبخشید .

نشست و باندیشه های دور و دراز فرورفت. به ستارگان درخشان که بنسبت طلوع فجر چشمک زنان ناپدید میشدند مینگریست و به عظمت خالقی که این دستگاه بزرگ و منظم را بوجود آورده فکر میکرد .

رشته افکار او بهمه جا کشیده شد و بالاخره خواب سنگینی او را ربود .. دیگر نفهمید چه شد و چه گذشت .

هنگامی دیده گشود که آفتاب بوسط آسمان رسیده و گرمای طاقت فرسائی بوجود آمده بود .

هراسان ازجای جست و راه را بطرف کوه بزرگی که در سمت راست قرارداشت کج کرد. و بسرعت در پیچ و خم جاده کوهستانی براه پیمائی مشغول گردید .

در کوهستان چشمه آب گوارائی یافت. رفع عطش کرد .. دست و چهره خویش راشست؛ کثافات و آلودگی خاک وخون را ازخود سترد و با وجود گرسنگی شدید براه افتاد و رفت ..

شب را در آنطرف کوهستان گذرانید وسحرگاه مجدداً براه افتاد .در نیمه راه سومین روز سرگردانی با گله ای از گوسفندان و شبان پیری که گله را میچرانید روبرو شد نزدیک رفت.. بشبان سلام گفت:

پیرمرد ازحال و مقصدش جویا شد و چون فهمید که مسافری گرسنه است، ازخورجین مقداری نان جو باو داد که با کمی شیر بخورد..

(موسی) باین ترتیب از گرسنگی نجات یافت. هنگامیکه میخواست ازشبان پیر جدا شود ازاو پرسید:

- این راهی که من در پیش دارم بکجا منتهی میشود و چند روز دیگر بشهر و آبادی میرسم.

پیرمرد گله بان در پاسخ گفت:

- اینجا سرزمین (مدیان) نام دارد و تا بشهر یکهفته راه است. از اینجا به بعد آبادی بسیار است و در پایان هر یکروز سفر میتوانی شب را در یکی از قراء سر راه رفع خستگی کنی.

(موسی) با دلگرمی از شبان پیر خداحافظی کرده بخاطر محبتی که نسبت باو کرده بود پیرمرد را سپاس گفت و روی براه نهاد..

نزدیک غروب آفتاب بجائی رسید که از فاصله ای نسبتاً دور درختان انبوه دیده میشد موسی میخواست قبل از تاریکی شب خود را بآنجا که مسلماً آبادی پر جمعیت و پر نعمتی بود برساند ولی زانوانش قدرت کشیدن بدن ناتوانش را نداشتند..

چند قدم دیگر بزحمت تمام راه رفت و بالاخره بر سر چاهی که رطوبت اطراف آن نشان میداد مورد استفاده اهالی آن ناحیه قرار دارد نشست و پا های خسته را از شدت کوفتگی دراز کرد و نفسی براحتی و آسایش کشید.

دقایق بعد که تقریبا رفع خستگی کرد در چاه و باطراف نگریست شاید وسیله ای که از چاه آبی بکشد و با آن رفع عطش نماید و سر و روی خاک آلود و کثیف را بشوید ولی هیچ چیز یافت نشد.

چاه نه دلو داشت و نه طناب اما رطوبت خاکهای اطراف ثابت میکرد که همه روزه چند مرتبه از چاه آب کشیده میشود و بمصرف اهالی میرسد.

حال موسی در آن وقت در کنار چاه آب حال شخص گرسنه ای بود که در کنار سفره ای رنگین با اغذیه و اطعمه چرب و شیرین دست و پایش را بسته باشند...

همچنانکه مرد گرسنه جز گریستن و آه و حسرت کشیدن کاری نمیتواند بکند موسی نیز بآب گوارای چاه که از بالا بخوبی دیده میشد مینگریست و افسوس میخورد.

بازهم چند دقیقه گذشت. بنظر موسی هر دقیقه ای قرنی جلوه میکرد

زیرا سه دشمن آسایش یعنی عطش و گرسنگی وخستگی جان اورا در تب و تاب کشیده بودند.

درست درهمین موقع که او بسرحد ضعف وناتوانی رسیده بود صدائی ازجانب تپه پشت سرش شنیده شده وچون روی برگردانید گله بزرگی را دید که چون سیل خروشان ازتپه سرازیر شده وبجانب او درحرکت است.

گله ای بزرگ بود که صدها گوسفند و بز فربه داشت. بره ها درجستجوی مادران خویش بع بع میکردند و مادران با صدای یکنواخت ومداوم بره ها را فرا میخواندند ودرهمه حال بطرف موسی که در کنار آبخورمه ولی گله نشسته بود پیش میآمدند.

فضا پر از گردوخاك بود وموسی نمیتوانست ازخلال خاکی که در اثر پای کوبی گوسفندان بهوا برمیخاست چوپانان گله را ببیند.. بعلاوه گله آنقدر بزرك بود که وقتی نخستین دسته گوسفندان بچاه رسیدند هنوز چوپانان وگله بانان در بالای تپه ظاهر نشده بودند.

گوسفندان دراطراف چاه پراکنده شده وهمانجا باقی ماندند. مثل اینکه میدانستند برنامه چیست وفقط درهمان نقطه باید آب بخورند و بعد بآغل بروند.

موسی سرگرم تماشای بره های قشنك بود گاهی یکی را درآغوش میگرفت وچون مادرش زیاد بع بع میکرد، بره کوچولو رامی بوسید ودر کنار میش رهامیکرد..

این تماشا آنقدر اورا سرگرم کرده بود که متوجه رسیدن چوپانان نشد وچون سر برداشت وروی برگردانید خودرا باچهار دختر زیبا، چهار دختر پای برهنه دلفریب، چهاردختر فرشته مانند که هریك چوبی بدست داشتند مقابل دید وبی اختیار ازجای جست ودرود وسلام گفت:

دختران نیز به بیگانه ناشناس، آشفته موی ورروی جواب گفتند وبعد سرگرم کار خویش شدند اما هنوزچند ثانیه نگذشته بود که صدای غرولند دختران بلندشد ویکی ازآنها که ضعیف تر بود گریه را سرداد وکنار چاه نشست وسر را روی زانو گذاشت.

دخترچوپان بزرگتر اورا دلداری میداد ومیگفت:

غصه نخور ... خود به‌تنهائی چاله را خالی میکنم ... شما دلو وطناب را آماده کنید تاآب بکشید من چاله‌را خالی کرده‌ام ...

یکی دیگر ازدختران باوحشت ونگرانی محسوسی گفت :

- آخر قبل‌ازاینکه توخاك چاله را بیرون بریزی آنها میرسند ...

باز دختر بزرگتر زبان به‌دلداری وتسلی‌خاطر آنها گشودواظهارداشت: غصه نخورید ... خدایارومددکار ضعیفان است .شاید امروزحادثه‌ای مانع آمدن آنها شود .

او این‌راگفت وباچنگك وناخن به کندن قسمتی‌اززمین‌پرداخت ..

حس کنجکاری (موسی) سخت تحریك شده بود وحشت‌ونگرانی آنها را میدید گریه دختر کوچکتر را مشاهده‌میکردونمیتوانست آرام بنشیند و شاهد اینهمه ناراحتی باشد ...

او بخاطر مقابله باظلم‌وبیدادگری وبرای دفاع ازیك موجود ضعیف سرگردان شده وبه بیابان گردی وبی‌خانمانی‌دچار گردیده‌بود حالاچگونه میتوانست بنشیند وآرام باشد ...؟

ازخود می‌پرسید ؟

- چه شده ... چاله‌چیست ... ؟ چه کسانی چاله را پر کرده‌اند ...؟اینها از که میترسند .

اشخاصی که بااین دختران‌فرشته مثال ظلم وتعدی میکنند کیستند ..

آیا انسان نیستند ... ؟ من بایدهمه‌چیز را بفهمم واگرتوانستم‌بآنها کمك میکنم ...

این راگفت وازجای برخاست‌ومستقیماً نزد دختر بزرگتر که‌به کندن زمین مشغول بود رفت وبالای سرش ایستاد ...

دخترك خوب‌چهره باانگشتان ظریف‌ودستهای مرمری خود خاك را میکنند وبامشت به کناری میریخت .. درطی چند دقیقه‌ای که گذشت فقط سه‌چهار مشت خاك برداشته بود .

(موسی) سرفه‌ای کرد .. دختر سر برداشت وچون بچهره خاك‌آلود بیگانه نگریست دست ازکار کشید . (موسی) گفت :

- اگر پاسخ‌دادن به‌سئوال بیگانگان درشهرودیارشما عیب نیست ؛ بخاطر همان‌خدائی که لحظه‌ای‌قبل‌ازآن نام بردی بگو ماجرا چیست... ؟

مرا درجریان کار بگذار تا اگر کمك وخدمتی ازمن ساخته است انجام دهم بدون اینکه چشم طمع وامید پاداش ومزد داشته باشم ...

دختر ازجای برخاست.. کمرش خسته شده بود ... نفسی کشیدو باصدائی که هزار نوع غم واندوه ازاعماق آن درك میشد ، اظهار داشت :

ـ ماچهار نفر خواهر هستیم ... پدرما ، پیرمردی است که (ایصرب) نام دارد وکاهن معبد (مدیان) است . این گله نیز متعلق بپدرماست که معاش مارا تأمین میکند وماهرروز صبح چرا میبریم وغروب بازمیگردانیم ..وقتی باین چاه میرسیم گوسفندان را آب میدهیم وبرای تسهیل کار وبخاطر اینکه زودتر همه گوسفندان بتوانند آب بخورند، بازحمت زیاد دراین محل چاله ای کنده بودیم که درآن آب میریختیم وگوسفندان دورهم جمع شده وبترتیب آب میخوردند... ازچندی قبل چندمرد بیکار مزاحم که ازدسترنج وکار دیگران امرار معاش میکنند وحرفه وشغل ندارند برای ما مزاحمت ایجاد کرده و هرروز چاله آب مارا باخاك پرمیکنند . مابزحمت مجدداً چاله را خالی میکنیم ولی درموقع سرمیرسند ومانع کشیدن آب میشوند ودلو وطناب ما را میگیرند ووقتی مابگریه میافتیم والتماس میکنیم یکی دوبره ازمامیگیرند ورفع مزاحمت میکنند ...

اینکاررا اکثر روزها میکنند وامروز نیز بطوریکه می بینید بازهم چاله را پر کرده اند وبدون شك تاچنددقیقه دیگر اینجا حاضر وظاهرمیشوند وخواهید دیدکه باماچه میکنند ..

(موسی) فکری کرد وگفت :

ـ اگر ازمن خدمتی برآید می پذیرید ؟اجازه میدهید ،یکنفرغریب مسافر بشماخدمت کند ..

دخترك بروی (موسی) لبخندی ملیح وحاکی ازامتنان وسپاس زد و ازآنجاکه ایستاده بود عقب ترورفت ودرپاسخ اظهار نمود :

ـ باکمال میل ... چقدر ازشما ممنون خواهم شد ، ومسلما خداوند نیز بشما جزای خیرخواهدداد چون هیچ کاری اعم ازنیك وبدازنظر پروردگار پوشیده وپنهان نمیماند .

(موسی) دیگرحرفی نزد ، شولائی که روی شانه انداخته بودبطرفی پرتاب کرد وباچوبدست یکی از دختران به برهم زدن خاك چاله پرداخت

وقتی خاك نرم شد بادست به بیرون ریختن آن‌مشغول شد ودرمدتی کمتر ازیکربع ساعت چاله را ازخاك خالی کرد وپیروزمندانه برخاست‌وگفت:

- بسیارخوب ... حالا دلووطناب رابدهید تا من برای‌شما آب بکشم..

موسی دلو وطناب را نیز گرفت‌وبکشیدن آب مشغول‌شد.چندسطل آب کشید ودرچاله ریخت گوسفندان بطرف آب هجوم‌آوردند . واز سرو کول هم‌بالامیرفتند ویکدیگر را عقب میزدند .

(موسی) تازه‌سه‌چهار سطل‌آب کشیده‌بود که ناگهان یکی‌ازدختران گفت :

- آمدند ...آمدند .. نگاه کنید ... باچه‌سرعتی باینطرف میآیند ..

(موسی) سطل را بالا کشید ودرچاله خالی کرد وبدون اینکه بداند چه میشود وچه اتفاقی رخ خواهد داد ، سطل را بزمین گذاشت آستینهای گشاد قبای خودرا بالا وچوب را دردست گرفت وروی لبه‌چاه‌که بازمین قریب نیم‌متر فاصله داشت نشست دختران‌نیز دردوطرف اوایستادندو تقریباً خویشتن را درپناه اوقراردادند .

سه نفر جوان بسرعت بجانب چاه‌آمدند وبگمان اینکه دختران‌مثل همیشه تنها هستند ازفاصله دوربدشنام گوئی وتهدید پرداختند چوبدستها را تکان میدادند وازدور دختران را دچار وحشت میکردند ولی بمحض اینکه درچندقدمی چاه‌موسی را درمیان آنها مشاهده نمودند ایستادند .

ایستادند ونگاهی بسراپای مرد ژولیده بیگانه انداختند وبعد بوسیله نگاه با یکدیگر تبادل‌نظر نمودند .

اشاراتی بین‌آنها ردوبدل شد وبالاخره یکی‌از آنهاکه نیرومندتر بنظر میرسید پیش‌آمد ، مقابل موسی ایستاد وگفت :

- تو کیستی ... ازکجا آمده‌ای ... چرا خاك این‌چاله راکه بازحمت پرکرده بودیم خالی کرده‌ای ...؟

(موسی) درکمال خونسردی لبخندی زد وگفت :

- من بنده خدا هستم وخاك چاله را برای این‌خالی کردم گوسفندان آب بخورند ورفع عطش نمایند .

مرد دیگر گفت:

- تو نمیدانستی که این چاه وچاله بما تعلق دارد وتو را سخت تنبیه میکنیم ...

(موسی) بآرامی باآنها سؤال وجواب میکرد ومیکوشید که شاید بادلیل و برهان آنهارااز ادامه مزاحمت‌منصرف نماید یکی ازدختران گفت:

- با اینها اینطور حرف نزنید ، این بیدادگران فقط تابع ظلم‌وستم هستند ورفق ومدارا آنها را بیشترجری میکند .

(موسی) گفت :

- نه ..اشتباه‌میکنی..تاموقعیکه دررفق‌ومدارابازاست‌نباید بزور متوسل شد .گمراهانرا بایدبانصیحت وزبان نرم براه راست هدایت کرد واگر نخواستند وازمدارا سوءاستفاده نمودند آنگاه همیشه و همه وقت میتوان اعمال زور کرد ...

سه‌مرد متعدی دراین‌موقع بطرف گوسفندان حمله بردند و هر کدام دوبره ازبهترین بره‌های گله‌را برداشتند که‌همراه ببرند . (موسی) دراین هنگام ازلبه چاه پائین‌جست وباهمان‌خونسردی بآنها گفت :

- بره‌هارا چرا برداشته‌اید ..؟

- برای اینکه چاله‌را خالی کرده‌ای ... امروز بیش‌از هرروز آنها را جریمه میکنیم ...

(موسی چوب‌را دردست خود فشرد و گفت :

- بره‌ها رازمین بگذارید درغیراینصورت باچوب شمارامجبورمیکنم وازاین‌حدود میرانم .

آنها نگاهی به‌موسی انداختند وچون چنین شجاعتی‌را از او بعید می‌دیدند ، باصدای بلند خندیدند واورا استهزاء کردند ومسخره‌نمودند.

(موسی) اظهارداشت :

- درخندیدن آزاد هستید . هرقدرمیل‌دارید بخندید ومرا مسخره کنید من ازحق خودم صرف‌نظر میکنم ومیگذرم ولی بره ها حق ومال دیگری‌است ومن ناچارهستم که ازاعمال خودسرانه شما جلوگیری کنم‌می فهمید چه‌میگویم ..؟

آنها همچنان می‌خندیدند و(موسی) نیز درکمال خونسردی ایستاده

بود وحرفی نمیزد وانتظار پایان کار را داشت .
خنده آنها هنوز ادامه داشت که روی براه نهادند وقهقهه زنان عزم رفتن کردند .
(موسی) خودرا مقابل ایشان انداخت وچوبرا بعلامت تهدید تکان داد و گفت :
- برای آخرین بار تذکر میدهم . بره‌هارا بگذارید وراه خود را بگیرید و بروید وامشب بسلامت در بستر همیشگی خود بخوابید .
یکی از آنسه نفر که موسی را مصمم و جدی دید چوبدست خود را بلند کرد وضربه‌ای بشانه چپ (موسی) زد ...
درخلال این احوال دختران بسرعت آب میکشیدند وچاله‌را پر میکردند وگوسفندان نیز بع بع کنان از آب میخوردند وآب سیر میشدند وآرام آرام بطرف آبادی میرفتند.
(موسی) دراثر ضربت چوب ناله‌ای کرد ویکقدم عقب رفت . یکی دیگر از آنها خندید و گفت :
- چه شجاع هستی ... بااین شجاعت راه‌مارا گرفته بودی ... کنار برو تامغزت همیشه در کاسه سرت بماند ...
(موسی) مجدداً پیش آمد ولی نه حالت دفاع داشت ونه خودرا برای حمله آماده کرده بود ...
چوب دومی بالارفت که این دفعه سرموسی رابکوبد ولی قبل ازاینکه چوب او پائین بیاید (موسی) بازو دستی قابل تحسینی چوبرا چنان بزیر بغل اوزد که مردمذکور فریادی کشید وچوبدستی‌را انداخت وازشدت درد روی خاک نشست .
دوبره سیاه وسفید ازآغوش مرد مضروب گریخته وبمادران خود پیوستند . دومرددیگر که وضع‌را چنین دیدند ، بره‌ها راوها کرده‌وبطرف (موسی) حمله‌ورشدند اماهنوزچوبهارا بالانبرده بودند که‌چوب دست موسی بلندشد وروی گردن اولی نشست فریاد آمیخته بدشنام اوبهوا برخاست و بیکبار دورخود چرخید ودرحالیکه باهردودست گردن خودرا گرفته بود کناررفیق دیگرش نشست وبنالیدن پرداخت .

سومی نیز از ناحیه بازوی راست ضربت خورده وروی زمین در غلطید.
(موسی) نگاهی بحریفان میدان خالی کرده خویش انداخت و گفت :
- این دفعه من شما را طوری زدم که ناقص نشوید ولی برای دومین بار اگر باشما روبروشوم و بشنوم که برای این دختران زحمت کش معصوم مزاحمت ایجاد نموده اند چنان باچوب شمارا میزنم که زخم آن بااصولا بهبود نیابد و باعث مرگ شود ویا تاپایان عمرتان دردناک باشد ...
(موسی) هنوز حرف خودرا تمام نکرده بود که هر سه نفر بناگاه بطرف او حمله کردند واین دفعه ازسه طرف اورا تحت محاصره قرار دادند.
زد وخوردی خونین وخطرناک درگرفت . آنها میخواستند حریف زبردست ونیرومند خویش را چنان بزنند که بقتل برسد و برای همیشه مزاحمت اورفع گردد ولی (موسی) قصدداشت که ازجان خویش دفاع کند ودرضمن آنهارا گوشمال دهد .
(موسی) نزاع باچوب را ازسربازان گارد مخصوص فرعون آموخته بود ... زد وخورد باچوب‌دست فن مخصوصی بود وسپاهیان همانگاورا با نیزه‌های خود انجام میدادند وضمن تمرینهای جنگی میآموختند که درجنگ تن بتن چگونه بانیزه حریف‌را ازپای درآورند .
می‌نشست وبتمرین آنها مینگریست. درپانزده شانزده سالگی خودش نیز درتمرین شرکت‌میکردتاجائیکه اینکار رابنحواحسن آموخت و کاملا ورزیده وماهرشد.
بهمین‌سبب آنروز بخوبی ازعهده آن‌سه‌نفرمرد برمیآمد وایشان از هرطرف باوحمله‌میکردندولی نمیتوانستندچوبدستهرا ببدن (موسی) برسانندو ضربتی باووارد کنند.
وقتی خود را درمقابل بیگانهٔ ژولیده‌موی ناتوان مشاهده کردند، درصدد اعمال حیله برآمدندو بسرعت یکی ازآنها خم شدو قطعه سنگ بزرگی را برداشت وبطرف سرموسی پرتاب کرد.
دختربزرگتر که شاهد این منظره بود بموقع فریاد کشید و موسی را مطلع کرد. اوسرخود را عقب کشید وسنگ بزمین افتاد. بازهم خم شدند و سنگ برداشتند .

(موسی) دریافت که اگر باسنگ حمله کنندازپای درمیآید وکار بوخامت میگراید لذا فرصت عمل را ازایشان گرفت و با چند گام سریع و بلند خود را بآنها رسانیدوقبل ازاینکه بتوانند سنگها راپرتاب کنند باچوبدست ضرباتی محکم به پهلو و پشت وسرو گردن ایشان زد.

فریاد آن ها برخاست و هر کدام به طرفی رفتند ولی مجدداً بازگشتند . (موسی) مترصد بود وهر کدام راو بروی خود میدیدبا تمام قدرت میزد.

دست یکی از آنها ازساق شکست . پیشانی دیگری شکاف برداشت وخون جاری شد... سومی که نسبتاً سلامت تر بودزودتر پای بفرارورری بگریز نهاد ودوان دوان ازمعبر که دورشد.

دونفر دیگر که رفیق خودرا متواری دیدند ودرضمن ازعهده یگانه زبردست برنمیآمدند فرار کردندودرطی چنددقیقه پشت تپه سرسبزرو بروا ز نظر ناپدید شدند.

(موسی) نفسی براحتی کشید ولبخندزنان نزد دختران که تازه ازآب دادن گوسفندان فارغ شده بودندبازگشت ..

هنوز تشنه بود. لبش خشک شده وبدنش درجریان زدوخوردعرق کرده وبرعطش وی افزوده گردیده بود.

دختر بزرگتر سطلی آب کشید ودست وصورت موسی راشست وبعداو راسیرآب کرد... هر کدام بنوعی ازاو پذیرائی میکردند.

در این موقع هواتقریباً تاریک میشد وانسان از بیست قدمی نمیتوانست دیگری راببیند . . . گوسفندها طرف آغل رفته بودند ودختران که میخواستند بنحوشایسته ای ازمسافر نیکو کارسپاسگذاری کرده باشند ازاو دعوت نمودند که درخانه آن‌ها غذا بخورد و باپدرشان که کاهن معبد(مدیان) بودآشناشود.

موسی دعوت دختران را نمیپذیرفت ولی هرچه اوالحاح میکردآنها براصرارخود میافزودند .

موسی باندیشه فرورفت . فکرمیکرد که همراهی او باچند دخترجوان وزیبا ، در آغازیکشب تاریک مناسبت ندارد وممکن است برای دختران فرشته خصال باکدامن که درآغوش پدری نیکوسیرت وپرهیز کارتربیت شده بودند

موجب اتهام ایجاد نماید .

اهالی قریه از حوادثی که اتفاق افتاده بود هیچگونه خبری نداشتند ، پس اگر جوان بیگانه‌ای را با آنها همراه میدیدند چه فکر میکردند ..

آیا پیش خود نمیگفتند که دختران کاهن مدیان تمام‌روزرا با جوان بیگانه در بیابان‌خوش گذرانیده واکنون نیزاورابخانه میبرند . هزارگونه بدگوئی دیگر نیزمیکردند.

پس ازاونباید برای این فرشتگان معصوم زحمت کش بی‌آبروئی پدیدآورد !

اودعوت آنهارا نمی‌پذیرفت . هرچه اصرارمیکردند موسی برانکار خویش میافزود ولی بالاخره تسلیم شد . رد احسان در مذهب پرهیزکاران ومردان خدا نوعی از کفران نعمت محسوب میشود وشکستن دل‌نیکوکاران وپاکدلان نیز گناهی است غیرقابل غفران .. دراینصورت موسی که دم‌ازدین داری وخداشناسی میزد نمیبایست باآنها درشتی کند ولطف‌ومحبت‌ایشانرا باتلخ روئی ردنماید .

ناچارتسلیم گردید وهمراه دختران که ازشادی درپوست خود نمی‌گنجیدند بسوی معبد بزرگ‌سنگی مدیان که اقامتگاه دختران وپدر ومادر ایشان بود براه افتاد .

دختران درهرچندگام یکبار از او سپاسگذاری میکردند ومحبت و شجاعت او را بزبانی دیگر میستودند وآفرین میگفتند ولی (موسی) از اینهمه امتنان وآفرین گوئی ناراحت میشد و احساس شرمندگی میکرد او خدمت ناقابل خویش را شایسته این همه سپاس نمی دانست لذا بسرعت قدمهای خویش افزود وچندقدم جلوتررفت که بادوشیزگان‌معبدنشین همراه نباشد .

بین‌آنها وموسی فاصله‌ای ایجادشد گوسفندان نیز پیشاپیش میرفتند وهوای نیمه‌تاریك شامگاهی راگردآلود میمودند .

دختر بزرگتر که قدی رسا قامتی موزون وچهره‌ای دلفریب وپرشرم داشت ازخواهران خود جداشد وباچندگام بلند خویشتن را بجوان بیگانه رسانید ودر کنار اوبراه رفتن‌مشغول‌شد.

موسی برای اینکه بیش از آنچه گفته بودند از او تشکر نکنند، پیشدستی کرد و پرسید :

- ای دختر پاکدل .. اسم تو چیست.؟

دختر بامهربانی آمیخته بادب واحترام پاسخ داد :

- نام من (صپوراه) است .

(موسی) مجدداً پرسید.

- آیا اسم خودت را دوست داری. آنرا می پسندی ؟

دختر جواب گفت :

آری ... اسم قشنگی است . مردم میگویند که پدرت اسامی بهتری میتوانست روی تو بگذارد ولی من همه را کج سلیقه میدانم ومعتقدم که پدرم نام خوبی برمن نهاده است.

اصولا پدر من هر کاری میکند خوب است ، او خیر و صلاح ما را می‌خواهد و موی سیاه خویش را در راه تربیت ما سپید نموده وقد کشیده وقامت رسای خود درراه تأمین معاش ما باکار خسته کننده خمیده کرده است.

موسی دردل باو آفرین گفت ..

خلق وخوی اورا پسندید، همانطوریکه ازچهره زیبای او خوشش آمده بود وزیرلب گفت :

خوشا بسعادت مردی که بایک چنین زن نیکوسیرت و پاك نهادی زندگی نماید این قبیل زنان درخورزندگی وشایسته همسری باپیامبران وبرگزیدگان خداوند هستند .

دیگر فرصت گفت و شنود باقی نماند . زیرا درست در همین موقع اولین گوسفندان به پشت در حصیری و بزرك آغل رسیدند و با صدای بع بع خود پیرمرد کاهن را از ورود گله ورسیدن دختران آگاه نمودند .

کاهن که شب هنگام ودر تاریکی شامگاه چشمش بخوبی نمیدید ، مشعلی افروخت وآرام آرام دالانهای پرپیچ وخم سنگفرش راپیمودووارد حیاط بزرك ومشجرمعبد گردید وبعدازدر کوچکی که باغ را به آغل گوسفندان مربوط میکرد واردشد ودررا بروی گله گشود .

گوسفندان و گاوان برای ورود به آغل و رسیدن به آخور از یکدیگر پیشی می‌گرفتند و از روی هم می‌جستند و هیاهوئی عجیب بر پا مینمودند.

پیرمرد که قبلا ظروف کوچك و بزرك را برای دوشیدن شیر گوسفندان شسته و آماده کرده بود، خطاب به دختر بزرگتر که همه شب برسبیل وظیفه پستانهای پرشیر گاوان و گوسفندان را می‌دوشید گفت:

دختر . . . من شام را تهیه کرده‌ام . . غذا سرد می‌شود . . . زودتر گوسفندان را بدوش و برای صرف غذا بیا که با هم شام بخوریم.

(صپوراه) قبل ازاینکه پاسخ پدر پیرش را بدهد بمیزبان تعارف کرد وموسی نیز باو پاسخ گفت: پیرمرد بشنیدن صدای مردی بیگانه مشعل افروخته راپیش برد ونگاهی کنجکاوانه بروی‌موسی نگریست و بالحنی استفهام‌آمیز گفت:

- دخترم . . . این مرد خون آلود وگردگرفته کیست . . ! با شما چه‌میکند.

(صپوراه) در حضور (موسی) ماجرا را تعریف کرد و سرانجام گفت:

- عاقبت ما ازشر این‌مردان‌زشتکار آسوده شدیم واین‌جوان رفتاری باآنها کرد که برای‌همیشه جرئت نزدیك‌شدن به‌چاه‌آب ومسیرعبور گله‌های مارا نخواهند داشت..

پیرمردکاهن که ازرفتار غیرانسانی جوانان در مورد دختران خویش نگرانی‌مفرط داشت وهمه‌روزتاباز گشت‌دختران دچار ناراحتی‌خیال‌وتشویش بود، گامی جلوتررفت وچون مقابل موسی قرار گرفت، لبخندی حاکی از امتنان وسپاس برلب آورد و گفت:

- آفرین پسرم... خداوند بزرك همیشه‌بازوان تورا درانجام اموزخیر وبرای خدمت‌بمردم نیرودهند..آفرین جوان .. توبلائی‌را ازسردختران‌من دور کردی که دفع آن برای هیچیك ازاهالی مدیان امکان‌پذیر نبوده : خدا ترا نصرت دهد..

وبلافاصله بازوی موسی راگرفت وگفت :

- بیا . . . فرزند . همراه من بیا ... خانه ما خانه تو است . معبد خانه خدا است وجائی است که مردان خدا ازهرجای جهان که باشند می - توانند در آن مسکن گزینند و از درآمد موقوفات آن اعاشه کنند . . . بیا .. بخانه ما بیا ولی میهمان خداوند باش زیرا همه ما ازنعمات خداوند متنعم هستیم ...

وبازوی اوراگرفت وهمراه خویش بطرف اطاقهائی که از آن روشنائی بخارج میتابید هدایت نمود .

دختران کوچکتر گوسفندان راجابجانمودند ومرتب کردندو بسرعت بپدر خود که بامیهمان غریبه صحبت میکرد میپیوستند ..

(صبوراه) بدوشیدن شیر اشتغال داشت .

این وظیفه‌ای بود که همه‌شب بدون استثناء انجام میداد وهیچگاه احساس نارضائی وخستگی نمیکرد لیکن آن‌شب خیلی زودخسته شد ...

بکار رغبت نداشت . ازطول زمان‌وگذشت دقایق که بکندی تمام سپری میشد رنج میبرد . دردلش شوری بسابقه پدیدآمده بود .شورشی که تا آنزمان احساس نکرده وهرگز تا آن‌درجه خود را منقلب وملتهب ندیده بود . خودش نمیدانست چرا بچنان حالتی دچار گردیده .اصولاًمعنی آنرا درک نمیکرد .. نمیدانست‌ازچه نوع شورش‌روانی‌است وعلت‌وموجب بروز آن‌چه میباشد .

دختری جوان . زیبا ، پاکدل‌وکم‌تجربه بود . هنوز کسی‌رانپسندیده وباین نیاندیشده بود که ممکن است‌دلش برای‌مردی جوان وباجوانمردی ازبیگانگان وآشنایان باچنان لطف وشیرینی بطپد .

بهمین سبب آنشب درانجام کارها تعجیلی داشت ومیخواست هرچه زودتر به جمع خانواده‌خویش‌ملحق شود وازحضورمرد بیگانه‌متلذذ گردد.

اوه ... راستی وجود این‌جوان سبب اینهمه آشفتگی شده است ... چه ارتباطی بین‌من واوبوجود آمده ... چرا دل من بوی روی‌وموی‌وخلق وخوی او کشیده میشود .

آیا ... این‌همه کشش که دروجود من پدیدآمده گناه نیست ..؟چرا... پدرم همیشه مارا ازآمیزش باجوانان برحذر میدارد ... این‌مرد نیزهرچه

باشد باما بیگانه است ...

دراین قبیل اندیشه‌ها غرق بود که کارش تمام شد. باشتاب ظروف کوچك وبزرك شیر را یکی کرده ودرخم بزرگتری که گوشه آغل قرار داشت ریخت درش راگذاشت ودوان‌دوان باطاق‌رفت ..

بمحض ورود بادیدگان شوق‌زده‌ونگاه درخشنده و کنجکاو خویش به‌جستجوی (موسی) پرداخت وچون‌اورادر کنار پدرش‌نشسته دید لبخندی ملیح برلب آورد ...

خواهرانش بکارتهیه شام‌اشتغال داشتند یکی سفره را میگسترانید ودیگری نان بزرگی را باکارد قطعه‌قطعه مینمود.

(صپوراه) آهسته‌وارداطاق شد وروبروی(موسی) باحالت کودکانه‌ای نشست وبه گفتگوی او وپدرش که تازه گرم شده بود گوش‌سپرد.

(یصرب) کاهن معبد مدیان ازجوان مسافر که بنظر اومردی معقول وتربیت یافته وجوانمرد جلوه میکرد پرسید:

- خوب، رشته سخن بدرازا کشید وشما نگفتید که چرا باینطرف مهاجرت کرده وبسوی دیارما آمدید..

(موسی) جواب‌داد:

- من درقصر فرعون مصر بزرگ‌شده‌ام ولی محیط ظالم پروردربار درروح وروان من هیچ تأثیر نداشت وآنهمه ظلم‌وتعدی که روزشب شاهد دهها صحنه مختلف آن بودم نتیجه‌ای واژگون بخشید ومن دشمن‌بیدادگری بارآمدم.

ازآن‌موقع که بعقل رسیدم ودربازوان خویش نیروئی احساس کردم بازور وقلدری مبارزه نمودم. گاهگاه بین‌من ومأمورین‌فرعون که بیچارگان را آزار مینمودند زد وخورد درمیگرفت و کار بآنجا میکشید که شاید نزد شاه میبردند وازمن‌شکوه مینمودند خوشبختانه مادرخوانده من یعنی‌دختر فرعون همه جا ازمن دفاع مینمودونمیگذاشت‌سخن چینان‌وبدگویان در کار خویش موفق‌شوند وفرعون را بصدور فرمان قتل‌من‌مجبور نمایند.

(موسی) همه‌چیز را بدون پیرایه ودروغ‌حکایت کرد وبالاخره گفت:

. سرانجام فرعون فرمان قتل مرا صادر کرد ومن که محیط رابرای ادامه زندگی نامناسب تشخیص میدادم فرار را برقرار ترجیح داده وپس

ازچندین روز گرسنگی وسرگردانی باینجا رسیدم ولی در کمال تاسف مشاهده نمودم که ظلم وبیداد همه‌جا هست... درمصر فرعون‌خون بیچارگان را میمکد واینجا چندجوان بی‌سروپا وتیره‌بخت به‌چند دختر بی‌دفاع‌زحمت کش تعدی میکنند.

مشاهده این منظره خون مرا بجوش آورد وجوانان راآنطوریکه دلم‌میخواست مجازات کردم‌تاهرگز بناحق بمال‌وجان‌دیگران‌تجاوز ننمایند.

سخن (موسی) باینجا رسیده بود که (صپوراه) گفت‌طعام‌حاضراست و میهمان بتعارف میزبان برخوان نشست‌وبخوردن‌غذای‌چرب‌وشیرین‌پرداخت.

پس ازصرف غذا برای میهمان بستری گستردند و(موسی) که سخت خسته وناتوان شده‌بود سروروی وموی‌خویش را شست وخوابید..

به‌به.. چه‌خواب لذت‌بخش وآرامی این‌نخستین شبی‌بود که (موسی) ازخواب خود لذت میبرد..

درمشرق آسمان تازه‌گرد نقره‌ای پاشیده بودند که (موسی) دیده گشود وازبستر بیرون جست..

قبای گردآلود خویش‌را تکان‌داد وپوشید. پای‌پوشها رانیز بپاکرد وکنارپنجره‌ای که بباغ بزرگ معبدگشوده میشدرفت:

درختان سربفلک کشیده وشاخ وبرگ سبزوپرپشت خویش‌را بهم‌فرو برده واینجا وآنجا روی باغچه‌های پرگل طاق زیبائی زده‌بودند.

بلبلان درسکوت وصفای بیمانند باغ وآنهمه شکوه وجلال ملکوتی طبیعت نغمه‌سرائی میکردند.. یکی، پای‌نسترن میخواندودیگری،در کنار بوته شقایق سفید نغمه‌سرداده بود.

کسی نمی‌دانست مرغان باغ چه میگفتند وچه میشنیدند... شاید خدای بزرگ‌را تسبیح میگفتند وشاید ازسرنوشت میهمان تازه وارد آگاه شده وآنهمه ماجراهای هول‌انگیز وآن آینده درخشان وبزرگ را برای یکدیگر تعریف مینمودند وازبزرگی روح (موسی) که مشتاقانه به نغمه‌های آنها گوش‌میداد حکایتها میکردند...

(موسی) چندبارسینه خودرا ازهوای فرحبخش صبحگاهی پر وخالی کرد وآهسته آهسته ازاطاق خارج‌شد ودرخیابان شنی باریکی که‌درمیان

دورديف درختان نارون وچنار امتداد میبافت بقدم‌زدن وتفکر پرداخت.

(موسی) باندیشه‌های دور ودراز فرورفته بود. خوشترین لحظات زندگی اوموقعی بود که‌درخلوت وتنهائی فکرمیکرد ... ازتفکر و اندیشه درباره آنچه دراطراف خود ودرطبیعت لایتناهی میدید لذت‌میبرد وبهمین علت به‌تنهائی ودرخلوت زیستن رغبتی وافرداشت.

تازه بوسط خیابان مشجررسیده بود که صدای پائی روی شنهای زمین پشت‌سرش شنیده شد.

(موسی) بی‌اختیار بر گشت‌ولی بدیدن کسی که بسوی اومیآمدایستاده وروی‌را بر گردانید.

(صپوراه) لبخندی شیرین ونمکین بلب ولباسی‌زیبا بتن داشت و چون موسی‌را ایستاده مشاهده کرد ازسرعت خویش کاست وبملایمت باو نزدیك شد.

به‌دوقدمی که رسید سلام گفت.

- (موسی) سلام برتو ... صبحت بشادی وخوشی ...

(موسی) نیز باودرود فرستاد.

دخترك يك‌قدم دیگر پیش‌رفت واظهارداشت :

- امیدوارم که دیشب براحتی خوابیده باشی.

(موسی) جواب داد :

- درهمه عمرشبی براحتی دیشب نخوابیده بودم ... اما ... صبح این باغ خیلی قشنك است.

موسی برای اینکه بتواند نگاه خودرا ازروی چهره دلفریب وسینه وگردن مرمرین دختر به‌جائی دیگرمعطوف دارد موضوع‌صحبت‌راناگهان تغییرداد ودرباره درختان باغ سخن گفت.

اما (صپوراه) باهمه صفا وسادگی دخترانه خودرشته‌سخن (موسی) راقطع‌نمود وپرسید :

- شما امروز ازخانه مامیروید ..؟

(موسی) جواب‌داد :

- البته ازمیهمان‌نوازی ومحبت شما خیلی ممنون‌هستم ولی نمیتوانم

بیشتر ازاین درخانه شما بمانم .

(صپوراه) بی اختیار گفت :

ـ نه ... نروید ... نزدما بمانید ...

ازیك دختر جوان وزیبا پسندیده نبود که جوان بیگانه‌ای را با این لحن بماندن دعوت کند ، لیکن (صپوراه) درنهایت صفا وپاکی ازاودعوت مینمود .

قلبش چون آئینه پاك بود ونمیتوانست بظاهرسازی ودروغ مکنونات قلبی خویش‌را پنهان کند . معنی حقیقت همین‌است که آنچه دردل میگذرد برزبان جاری گردد ودروغگوئی شیوه یك انسان واقعی نیست .

(موسی) اززیرچشم نگاهی بدخترك خوبروی کرد و گفت :

ـ نه ... من‌حق ندارم بیشتر ازیکشب درخانه شمابمانم وازدسترنج شما تغذیه کنم ...

هریك ازشمانوعی کار میکنید ومجموعاً خانواده کوچکی‌را تشکیل میدهید . من بیگانه هستم وباید درپی سرنوشت خود بروم ...

(صپوراه) بالحن کودکانه‌ای گفت :

ـ خوب شماهم کاربکنید ...

(موسی) خندید واظهار داشت :

ـ من دراینجا کاری ندارم ... حرفه‌ای نمیدانم ..

اصولا اینجا خانه من نیست .

ازاین گذشته شاید ..

موسی حرف خودرا قطع کرد اما(صپوراه) مرتباً میگفت :

ـ شاید چه؟ .. بگوئید، حرف بزنید،

موسی برای‌اینکه بااین بحث خاتمه‌داده باشد گفت :

ـ شایدپدرشماراضی نباشد

(صپوراه) فکری کرد و گفت :

ـ صبر کنید ، شماهمینجا بایستید من باپدرم صحبت میکنم.

موسی هردودست راباز کرد که راه بازگشت دخترك رامسدود نماید و دراین‌حال گفت :

- نه . . . لزوم ندارد . : . من در اینجا نمیمانم بیهوده باو تحمیل نکنید . . .

(صبوراه) قهقهه‌ای زد و از زیر دست (موسی) گریخت و دوان دوان نزد پدرش که تازه از عبادت شبانه باز میگشت رفت و با او بمذاکره پرداخت .

گفتگوی پدر و دختر خیلی کوتاه بود و دوسه دقیقه بعد (صبوراه) با همان سرعت در حالیکه از شدت شوق میخندید و دستها را بنشانه بسیاری شعف درهوا تکان میداد خود را (بموسی) رسانید و نفس نفس زنان گفت :

- پدرم موافقت کرد. من‌میدانم که شماجائی راندارید. ازشهر ودیار خود متواری شده‌اید. دراینصورت نزدمابمانید وبرای اینکه ماتحمیل نشده باشید میتوانید کاری کنید.

درمعبد کارزیاد هست ولی بهترین کاری که باوضع روح و جسم شما سازگاو بنظرمیرسد گله بانی است. همانطوری که شب قبل چشم‌خوددیدید ماگله بزرگی درآغل معبد داریم وچون این ناحیه اکثرماههای سال بیابان سرسبزوخرم میباشد گله‌ها بیشتراز نقاط دیگر باچرا تغذیه مینمایند و شما میتوانید گله مارا به بیابان ببرید وشب هنگام بخانه بازگردیدو باماسرسفره بنشینید ... قرارپاداش‌شما رانیز گذاشته‌ام ازهرده بره دوبره متعلق بشما خواهدبود ودرفصل تابستان که پشم گوسفندان راقیچی‌میکنیم ازهرده رطل پشم‌یك‌رطل‌سهم بردارید.

موسی ابتدا با این پیشنهاد راضی نبود و موافقت نمیکرد . اصولا میل نداشت درآنجاکه بمصرنزدیکتر از نقاط دیگر بود بماند . از آینده و حوادثی که احتمال وقوع داشت بیمناك بود و میخواست هرچه بیشتر ازآنجادورشود ولی کلام (صبوراه) در اوتأثیر کرد و کم کم ازقوه‌مقاومت او کاست .

زیبائی‌خیره کننده(صبوراه) وجذبه‌اودل‌وروح(موسی)را که‌دره‌نفوان شباب وجوانی بودمیلرزانیدوهرچه بیشتر دختر بزرگتر کاهن سخن میگفت (موسی) بیشترتسلیم‌میگردیدتاجائیکه گفت :

- می پذیرم ..میمانم..من‌بدون چشم داشت پاداش برای‌شما خدمت

میکنم و گله‌ها را به‌چرا میبرم ولی یك شرط دارم .

(صپوراه) که از فرط خوشحالی جست وخیز میکرد ودستهارا بهم میمالید پرسید :

- شرط شما چیست ؟... بگوئید ... هرچه باشد مورد قبول پدرم قرار میگیرد ...

(موسی) فکری کرد و گفت :

- شرط من خیلی ساده است. فقط یکی از حقوق مسلم حیات را میخواهم حفظ کنم .

این حق مسلم حق آزادی است . گوهر گرانبهائی است که بر تارك حیات بشری چون تاج میدرخشد و اولادان آدم را بنحوی از انحاء بر دیگر مخلوقات ممتاز میسازد . . . میخواهم آزاد باشم که هر گاه اراده کرده ومیل داشتم بتوانم از خانه شما بروم ودر جائی دیگر که مورد پسند من قرار گیرد ساکن شوم .

(صپوراه) ناگهان ایستاد. ابروانش را درهم کشیده شد و باندیشه فرورفت . لبخند روی لبهای سرخ رنك ودهان غنچه مانندش ماند و چشم را پائین انداخت .

چندین ثانیه بسکوت وخاموشی گذشت .

نه (موسی) حرف زد و نه (صپوراه) سخن میگفت. بالاخره (موسی) سکوت راشکست و گفت :

- چرا فکر میکنید.؟ آیا شما قصد گرفتن آزادی مرا داشتید که حالا در مقابل این پیشنهاد بفکر فرورفته اید.؟

(صپوراه) انتظار شنیدن چنین مطلبی را نداشت لذا بغض گلویش را گرفت و گفت :

- نه .. آزادی شما محترم است . یك فرد زنده بیش از هرچیز به آزادی احتیاج دارد اما من باین فکر میکنم که بریدن انس والفت نیز سخت است. درطی همین یکشب.. ازدیروز غروب آفتاب تاکنون که آفتاب تازه طلوع میکند من وخواهرانم شمارا دیده ایم وخویشتن را مرهون شما میدانیم . در همین یکشب چنان انس گرفته ایم که اگرامروز مارا ترك کنید و بروید بیش از یکهفته بایدرنج بکشیم درانصورت اگرمدتی اینجا بمانید وآنگاه بروید

چه کنیم؟ چگونه میتوانیم شمارا فراموش کرده وجای محبت شمارا ازدل خود برنمائیم. من باین فکر میکنم وجز این اندوه دیگری ندارم.
(موسی) باندیشه فرورفت. باختلاف فاحشی که بین اخلاق و تربیت طوایف مختلف بشری وجود داشت میاندیشید ...
پیش خود می گفت:
- سالها درمیان مردم مصر زندگی کردم با خدمتگذاران و کارکنان دربار فرعون مأنوس ومألوف بودم. دوطی این مدت نه تنها بمن محبت نکردند؛ سهل است، قصدجان مرا داشتند وباتوطئه ونیرنك فرعون را بریختن خونم برانگیختند وحالا نیز بدوری من فکر نمیکنند وازغیبت من اندوهی بخودراه نمی دهند. اماعجیب است. راستی عجیب است که این دختر دریك شب چنان بمن انس بسته والفت گرفته است که اندیشه دوری و مفارقت دل وروحش را غرق اندوه وماتم میکند. (موسی) بازهم متفکر بود باین میاندیشید که:
- چگونه ممکن است مردم را اینگونه صفا وپاکی بخشید؟ بچه وسیله می توان قلب مردم را پاك وروحشان را صاف وبی غل وغش نمود.. کدام تعلیمات سبب این تربیت می شود و کیست که چنان قدرتی داشته باشد..
(صپوراه) که (موسی) راآنگونه متفکر می دید بگمان اینکه سخنان اوموجب پشیمانی وانصراف خاطروی گردیده گفت:
- من شمارا مجبور نمیکنم. نزد ما بمانید وبعد ... بعد هرموقع که خواستید بروید آزاد هستید.
رشته افکارموسی ازهم گسیخت وبدون اینکه دیگردراین باره مذاکره را دنبال کند لبخندی زدودرحالی که زیرلب چیزهائی می گفت که (صپوراه) نمی شنید ونمی فهمید بطرف آغل گوسفندان رفت و گله را بحرکت درآورد وراه بیابان را درپیش گرفت ...
(صپوراه) ازشادی درپوست خود نمیگنجید. ازدورمثل سایه بدنبال (موسی) می رفت؛ چشم ازاندام او برنمی داشت وبه فاصله ای معین او را دنبال میکرد.
دلش می خواست اونیز می توانست با (موسی) به بیابان برودولی این

کار بسندیده نبود وسبب سخن‌چینی وبدگوئی میشد. بهمین‌ترتیب تاخارج آبادی (موسی) را تعقیب کرد وتاموقعیکه (موسی) از نظر ناپدید وآفتاب دردشت پهن گردید همانجا ایستاد وبانگاه محبوب خودرا بدرقه نمودوآن گاه باهزار گونه فکر وخیال وامید وآرزو بخانه بازگشت.؟

۶

نخستین روزی که (موسی) گله را به صحرا برد (صپوراه) حالی دگرگون داشت ازصبح تاظهر شادی میکرد وازموفقیت بزرگی که بدست آورده بود خوشنود بود ولی ازظهر ببعد دچاراضطراب گردید.

دلش مالش میرفت وبرای دیدار (موسی) بی‌طاقتی میکرد.. هرچند دقیقه یکبار بآفتاب مینگریست وفاصله خط سایه ودیوار خانه را با نگاه اندازه میگرفت وقیاس میکرد که تاغروب آفتاب چقدرمانده و (موسی) کی بازمیگردد.

اینهمه شور والتهاب فقط در دل (صپوراه) ایجاد شده بود و خواهرانش آسوده وفارغ بودند ومخصوصاً ازاینکه بارسنگینی از دوش ایشان برداشته شده‌وکارطاقت فرسائی‌را ازآنها گرفته‌اند خوشحال‌بودند.

هرچه غروب آفتاب وساعت بازگشت گله‌ها نزدیکترمیشد، شورش درون والتهاب وانقلاب (صپوراه) افزوده میگردید..

(موسی) نیزازتغییرفاحشی که‌درزندگیش پدید آمده بود خوشحال وراضی بنظر میرسید شغل جدید باروح اوتناسب داشت. اوبه‌آرامش و سکون محتاج بود به‌اندیشه وتفکر درتنهائی وخلوت میلی وافرداشت و گله بانی این‌مقصود را برای اوتامین مینمود.

وقتی گوسفندان دردامن تپه‌های سبزوخرم میچریدند، موسی روی تخته‌سنگ بزرگی مینشست وبدشت روبرو وچشم‌انداز وسیع مینگریست و عظمت وزیبائی طبیعت رامیستود..

درسکوت بیابان آزادنه فکرمیکرد. اندیشه‌اوهرجا میخواست می-

خواست می‌رفت و مانند مرغی که پس از یك عمر از قفس گریخته باشد هر لحظه در جائی مینشست و بآن مشغول میشد و باز برمیخاست.

هنگامیکه مراتع سبز و گلهای وحشی رنگارنـك را نگاه میکرد آفریننده زیبائی بیقرین طبیعت را آفرین میگفت و بعد رشته افکارش بآنجا کشیده میشد که در عالم چیزی بی‌سبب خلق نشده وهیچیك ازمظاهر طبیعت بیفایده نیست..

خداوند که با اینهمه بزرگی و کرامت بندگان خود را در استفاده از نعمات آزاد گذاشته و بهتر از هر چیز بشر را بزیور عقل وفهم ونطق و بیان از سایر مخلوقات برتر نموده شایسته پرستش وسپاس است وما بندگان چقدر نمك ناشناس و گمراه هستیم که وجود خالق یگانه رامنکر میشویم وبجای او که برهمه چیز قادر و توانا است مصنوع دست خویش یعنی سنك وچوب را پرستش مینمائیم ودر مقابل بت‌ها پیشانی برخاك میگذرایم.

این گونه افکار قلب وروح (موسی) صفائی بیسابقه‌می بخشید وافق دیدار اورا وسعت می‌داد. گوئی پرده‌ها را ازمقابل دیدگانش برمیداشتند و بسیاری از اسرار مجهول حیات برای او فاش میگردید.

اسراری که افشای آن برای هر کس امکان نـدارد و فقط معدودی از افراد بشری چنین مقام ومنزلت میرسند و نادیدنی‌ها رامیبینند و ناگفتنی ها رامیفهمند.

نزدیك غروب آفتاب (موسی) درحالیکه ازدو نشئه شیرین مست بـود به سوی خانه جدید و محل زندگی نوین خودراه افتاده و گله‌را نیز باخود بحرکت درآورده.

دو نشئه‌ای که (موسی) را بحال سرخوشی درمیآورد یکی پیشرفت ازطریق اندیشه‌و دیگری پیشرفت بسوی محبوبه بود.

دلش در گرو مهر ومحبت (صپوراه) بود.

دخترك سیاه چشم بامهربانی اوراشیفته نموده بود واین مهربانی همان چیزی است که اولادان آدم‌راخیلی زود می‌فریبد و گردن گردنکشان رابزیر یوغ عاطفه می کشد.

شاید هیچ کس قدرت آن را نداشت که‌موسی رادرجائی پای بند کندو

نگهدارد ولی محبت (صپوراه) این کار را کرد واورا در سرزمین ناشناخته مقیم ساخت .

وقتی گله به چاه آب رسید . موسی ابروان خودرادرهم کشیدوچوبدست را درمیان انگشتان فشرد، زیرابرخلاف انتظار سایه شخصی را در کنارچاه میدید ویقین داشت که آن شخص یکی از آن جوانان هرزه بی بندوباراست که بازبرای ایجادمزاحمت آمده اند.

بااین خیال برسرعت قدمهای خود افزود ولی چون نزدیک شد در کمال تعجب دریافت که قبلا چاله را ازآب پر کرده و گوسفندان نیز بنوشیدن مشغول هستند .

لبخندی زد وشادمان پیش رفت زیراکسی که گوسفندان راآب می داد (صپوراه) بود .

دختر زیبا به بهانه گوسفندان ولی در واقع برای دیدار موسی بآنجا شتافته ؛ و در ساعات انتظار از چاه آب کشیده وگودال را پر کرده بود .

صپوراه نیز متبسم وخندان بسوی او بازگشت و سلام گفت و حالش راپرسید :

ـ امروزخسته شدید. آخر باین کارعادت ندارید.

(موسی)سررا بعلامت رضایت تکان دادو گفت :

ـ برعکس جان تازه ای گرفتم وروح دیگری در کالبدخسته ام دمیده شد سکوت وخلوت صحرا انسان را بتفکروامیدارد واین همان چیزی است که من دوست میدارم .

در حین صحبت گاهی (صپوراه) آب می کشیدو زمانی (موسی)ـ گوسفندان نیز پس از سیراب شدن دسته دسته بطرف آغل خود میرفتند .

آفتاب تازه ازنوک درختان بریده بود ودامن کشان بآسمان میرفت که کارشان تمام شد ودر کنارهم بطرف معبد حرکت کردند .

آنشب خانه محترکاهن مدیان رونق وصفای دیگری داشت .قهقهه دختران که از کارطاقت کش چوبانی آسوده بودند درخانه می پیچید وطنین آن روح پدرشان رازنده میکرد .

همه خوشحال بودند ولی (صپوراه) نشاط دیگری داشت . نشاطی که فقط دلدادگان آن را احساس میکنند و شوری که تنها شیفتگان درك مینمایند .

(موسی) جوان نیکوسیرت و پاکدلی که ازسرزمین مصر باینجا آمده ودراثر یك تصادف طبیعی وساده باایشان آشنا گردیده بود موردتوجه فرد فرد اهالی خانه قرارداشت .

خواهران (صپوراه) اورا ناجی خویش میدانستند و آسایش جدید را مرهون او بودند . اگر او نبود آن‌ها هنوز بگله چرانی اشتغال داشتند وبا پا های طاول زده دربیابان ها بدنبال بره‌های فراری و بزغاله‌ی گریز پامیدویدند ..

هریك ازاهالی آن خانه که ایمان خدا پرستی بسر آن سایه افکنده بود ، موسی را بادیده دیگری می نگریستند و او را بنوعی خاص دوست داشتند ..

پدر خانواده، کاهن معبد مدیان که مذهب ابراهیم را ترویج میکرد و شب و روزخویش رادرعبادت میگذرانید، موسی را بخاطر صفای روح و پاکی دل و حقیقت جوئی اودوست داشت .

طبیعی است که هر کس بهم خوی خویش متمایل میشود و پدر (صپوراه) نیز بهمین علت (موسی) راگرامی میداشت زیرا در او دلبستگی و استعداد عجیبی بخداپرستی و تحقیق وتفحص درالهیات و مقامات مذهبی مشاهده مینمود.

گاهی ساعت ها با هم می نشستند و صحبت می کردند و هر چه از آشنائی آن ها می گذشت کاهن مدیان روح و روان خویشتن را به موسی نزدیك تر می‌دید و در این اواخر چنان احساس میکرد که او نیز عضوی ازاعضاء خانواده او است و هرگز نباید ازایشان جدا شود .

درحالیکه موسی برای خودش سرنوشتی جداگانه تصور میکرد او درهمه حال بخاطر میآورد که با آن جمع بیگانه است و آن روز فرا میرسد که بایدازآن‌ها جدا شود و سر کارخویش گیرد و بدنبال تقدیر و سرنوشت گام بردارد.

موسی میدانست که هرچه علاقه ودلبستگی و بالاخره انس و الفت

میان دو نفر یا چند نفر شدید تر باشد تحمل جدائی مشکل تر است ناچار برخلاف رضای باطن میکوشید که بطور کلی مأنوس ومألوف نباشد تادرصورت لزوم بتواندرشته‌های ناگسستنی محبت و تار و پود الفت‌ودوستی راپاره کندواز آنجا بجائی دیگر برود.

این منظورغائی ونهائی (موسی) بودلیکن همیشه وهمه جا تدبیر عقل درمقابل خواسته دلیل ورضای ضمیر وهوای نفس خنثی می گردد و باطل میماند.

(موسی) خویشتن‌راگرفتار احساسات‌دیگری غیرازانس و الفت ساده و بی آلایش مشاهده‌مینمود. هرروزوقتی کنارچاه آب‌میرسید و(صپوراه) را باآن چهره دلفریب وآن‌دیدگان درخشنده لبریزازامید وآرزوآنجا ایستاده‌ومنتظرمشاهده‌مینمود، قلبش فرو میریخت روحش باهم مقاومتی که نشان‌میداد بسوی‌او کشیده‌میشدودل‌درسینه‌اش میطپید وزانوانش لرزشی خفیف ونامحسوس پیدامیکرد.

او نمیخواست‌اعتراف کند که نسبت به(صپوراه) علاقه‌ودلبستگی عاشقانه پیداکرده است‌این‌اعتراف برای‌او خیلی سنگین‌وناگوار بودزیرااومیخواست باهوای نفس‌وآرزوهای‌خام ونابخته دل‌خویش‌مبارزه کند واگربااین عشق معترف‌میشدچنان‌بود که بدل‌تسلیم گردیده‌وخویشتن‌را دست وپابسته باسارت نفس‌اماره‌درآورده است.

معهذا حقایق غیرقابل‌انکاراست، خورشیدمیدرخشد و حقیقت‌نیزازپشت ابرهای‌تیره توهم وتصورات غیرواقع‌تجلی مینمایدوظاهرمیشود و جهان جان‌بشرراروشن‌میکند.

(موسی) احساس میـنمود که ازافشای این حقیقت غیـرقابل انکار ناگزیر است لیکن چنین قدرتی را درخود نمی‌دید که به‌عشق (صپوراه) اعتراف کند

چندماه گذشت. اندك اندك فصل سرما، فصلی که‌چمن ها و مـراتع سرسبز وخرم درزیرتوده‌های سفید برف پنهان ودریخبندان خشك میشود رسید گوسفندان طبق‌معمول‌درآغل میماندندو(موسی) نیزروزها بیکار بودو دراطاق کنارتنور گرم آتشیکه برای پختن‌نان وتهیه غذا آماده میگردید مینشست‌وفکرمیکرد.

روابط بین او و (صپوراه) خیلی صمیمانه و نزدیك شده بود. روزها کنار یکدیگر مینشستند و صحبت میکردند.

یکروز که (صپوراه) برای ملاقات (موسی) رفت او را سخت اندیشناك و متفکر دید.

ابروان را درهم کشید، بآرامی در کنار او و کنار تنور آتش خزید و بالحنی لبریز از محبت و گرمی و دوستی گفت :

ـ(موسی) . باز چه شده ؟ چه، فکر میکنی؟ من هر وقت تو را متفکر مشاهده میکنم، مثل اینست که درهای دنیا را بروی من میبندند.

قلبم خفه میشود بغض گلویم را می گیرد . هیچ نمیخواهم تو غمین و اندوهگین باشی .

اشك در دیدگان (صپوراه) جمع شد و سر را پائین انداخت و در حالیکه به شعله های آتش تنور مینگریست خاموش ماند.

(موسی) گفت :

ـ باین فکر میکنم که این خانه جای من نیست .

هر قدر شما بمن محبت و صمیمیت داشته باشید، باز هم من بیگانه هستم و باید بجائی بروم که در آنجا احساس بیگانگی نکنم .

(صپوراه) بدون درنك سر برداشت و گفت :

ـمیخواهی بروی ....؟ کی میروی ..؟

(موسی) جواب داد:

ـبهار . پس از چیدن پشم گوسفندان راه خود را میگیرم و بنقاط دور دست میروم .

من آزادی را برهمه چیز ترجیح میدهم ..

میخواهم آزاد باشم.

(صپوراه) بیهوده می کوشید که قطرات اشك را در دیدگان خود نگهدارد.

(موسی) هر چه بیشتر از عزیمت خویش صحبت می کرد قطرات اشك بیشتر از دیدگان او سرازیر میشد و در پهنای صورتش میغلطید و پائین میریخت...

بالاخره بالحنی قاطع ومصمم اظهارداشت:

- از آزادی حرف میزنی ولی من آزادی تو را می گیرم ...نمی گذارم بروی ...

(موسی) متعجبانه سئوال کرد:

- چگونه می توانی آزادی مرا بگیری. . ؟ من که بنده کسی نیستم.

(صبوراه) باپشت دست قطرات اشك رااز گوشه دیدگان شهلا وسیاه خودستردو گفت:

- تو بنده کسی نیستی ولی این امکان موجوداست که بنده محبت من باشی. رشته دوستی و بندهای مستحکم وظیفه ازز نجیرفولادین محکم تراست . زنجیر ممکن است روزی زنك بزندوپاره شودولی رشته وظیفه،زنجیرمحبت ودوستی پاره شدنی نیست..

(موسی) لبخند میزدوبسخنان او گوش میداد تاجائیکه بالحنی ملایمتر اظهارداشت:

-من تورادوست دارم... بیقین میدانم که توهم مرادوست داری... توروحی بزرك داری... روحی غیرقابل تسخیرولی من قلب وروح تورامسخر کرده ام و بی سبب انکارمیکنی وتسلیم نمیشوی...

(موسی) پرسید:

-مقصودت چیست ..؟

-مقصودم اینست که برای ازدواج ماهیچ مانعی موجودنیست وتنهامیل و رضای من کفایت میکند. پدرم هم با این امر درصورتیکه من موافق باشم موافقت میکند.

(صبوراه) ناگهان خودرابدامن (موسی) انداخت ودرحالیکه بشدت میگریست گفت:

-من نمیگذارم تو بروی..، بلندشو.

بلند شو . . . برخیز تا به معبد برویم . پدرم شخصا ما را بعقد یکدیگردرمیآورد.

(موسی) یکه ای خورد.. منقلب شد.درروحش طوفانی سهمگین ایجاد شده بود.میل به آزادی و آزادزیستن و برای خود زندگی کردن که ازغرایز

وطبایع اولیه بشر است ازیکطرف وعلاقه ومحبتی که نسبت به(صپوراه)داشت ازطرف دیگر درروح اومیجنگیدند وهر کدام میخواستند دیگری را محو و نابود کنند.

این جنگی قطعی بود واگریکی مغلوب میشد برای همیشه ازبین میرفت. (موسی)میبایست تصمیم بگیرد.. اگر آزادی را انتخاب میکرد ناچار بود محبت(صپوراه) رادر دل خود بکشد واگر (صپوراه) وعشق زندگی خانوادگی رابرمیگزید طبعاً میبایست میل به آزادزیستن را برای همیشه دروجود خویش سفه کندو نابودسازد.

(صپوراه) میدانست که(موسی) لحظات سختی را میگذراندو میخواهد تصمیم بگیرد خیره خیره در دیدگان درخشنده جوان عبری مینگریست و میخواست مکنونات قلبی اورا در فروغ چشمان او بخواندو از آنچه دردلش میگذرد آگاه شود.

چشم آئینه دل است و(صپوراه) نیز در آن آئینه درخشان تمام نما میدید که (موسی) اندك اندك تسلیم محبت میشود وازآزادی خود چشم میپوشد ...

چهره(موسی) نرم و نرمتر میشد، خطوط پیشانی او که تاآن لحظه بهم فشرده بود باز گردید، لبخندی روی لبانش نقش بست وپس ازچند لحظه دست دراز کردو انگشتان ظریف(صپوراه)را گرفت و گفت:

-میپذیرم.. منهم تورادوست دارم ...

(صپوراه) ازفرط شادی جیغ کشیدو ازجای جست. نمیدانست چه میکند وچه بایدبکند.

خواهرانش بصدای او بدرون اطاق دویدندوچون(صپوراه)را درحال نشئه ونشاط مشاهده نمودندعلت راپرسیدند.

دختر گفت :

-بچه‌ها. من و(موسی) ازدواج میکنیم. بدویدو این مژده را بپدرم برسانید(موسی) برای همیشه نزدما میماندو ازخانواده ماخواهدشد.. شادی کنید اومال ما است وما نیز متعلق باوخواهیم بود..

دختران دوان دوان رفتند و(صپوراه) نیزهق هق کنان درحالیکه

شانه‌هایش ازشدت گریه، گریه‌شادی و نشاط، تکان میخورد خود را میان بازوان موسی افکند وسرش را روی سینه او نهاد.

۷

سالها گذشت. درمدیان همه مردم خاطره خوش عروسی باشکوه و گرم (موسی) و(صپوراه) دختر بزرك كاهن معبد را فراموش نکرده بودند و گاهگاه از آن یاد مینمودند.

(موسی) و(صپوراه) ابتدا عروس و داماد خوشبختی بودند که سعادت به آنها لبخند میزد و آینده پیش روی ایشان میدرخشید و بعد بصورت زن و شوهر نیك بخت و سعادتمند در آمدند که همه مردم بگرمی وصفای زندگی بی آلایش آنها رشك میبردند وغبطه میخوردند.

همیشه سعادت در آستانه درخانه آنها بود. هردو یکدیگر را دوست میداشتند و مشکلات احتمالی حیات را باروئی گشاده استقبال میکردند و موانع را پشت سر میگذاشتند

آنها نمونه یك زن وشوهر واقعی بودند در زندگی خانوادگی صمیمیت را جایگزین همه هوسها وآرزوهای خام کرده بودند ودرخارج ازمحیط خانه کار میکردند و به قدرت خدا و محبت وعنایت او متوکل بودند.

خداوند خانه آنها را بنور جمال پسری روشن کرد که(موسی) اورا (گرشوم) نام نهاد.

(موسی) این نام را بمناسبت اینکه ازشهر و دیار مألوف دور افتاده بود انتخاب کرد.

روزها(صپوراه) درخانه کار میکرد و کره و روغن تهیه مینمود ومازاد مصرف را میفروخت.

کار آن ها رونقی بسزا گرفته بود وپارچه هائی که (صپوراه) میبافت دست بدست میگشت ودر بازار قراء و اطراف بخوبی و باقیمت شایسته بفروش میرفت.

(موسی) نیز گله را بچرا میبرد و غروب بازمیگردانید ودرصحرا به

فکر و اندیشه فرو میرفت.

آنطوری که دلش میخواست و آرزوی آن را داشت میزیست. خانه برای وی بهشتی فرح انگیز بود و کار را با نیروئی کافی و روحیه‌ای قوی و دلی امیدوار انجام میداد.

کاهن مدیان برای او معلم خوبی بود که روح پاکش را با الهیات آشنا میکرد و (موسی) آنچه که از تعلیمات پیغمبران سلف میآموخت باعلاقه ای خاص که از طبایع وخوصیات نوابغ بزرگ عالم است محفوظ میداشت و بخاطر چون آئینه خویش میسپردو از آن مهمتر گفتار پیمبران را عمل میکرد و اعمال نیک آنها را سرمشق حیات خویش قرار میداد.

چندین سال دیگر گذشت(۱). گذشت ایام (موسی) جوان خام و کم تجربه سابق را که به اندك ناملایم خشمگین میشد به صورت مردی پخته و دنیا دیده و کار آزموده در آورده بود. همه چیز را با واقع بینی میدید و درباره امور کلی حیات نظریات صائب ابراز میداشت که برای عوام الناس دستور زندگی بود.

مردم نسبت باو عقیده نیکو داشتند و نامش را بخوبی یاد میکردند و در مواقع سختی و هنگامیکه بامشکلات لاینحل روبرو میشدند نزد (موسی) میرفتند و از او نظر میخواستند و دستور میگرفتند.

(یصرب) کاهن مدیان، پدر (صپوراه) وقتی اقبال عامه و حسن ظن عمومی را نسبت بموسی مشاهده مینمود از او دعوت میکرد که دست از شبانی کشیده و در معبد خدمت کند ولی او هیچکاری را بهتر از گله بانی و زندگی در بیابان دوست نمیداشت.

او ساعات تنهائی و سکوت و روزهای خلوت و اندیشه را با دنیائی عنوان ومقام معاوضه نمینمود وحاضر نمیشد سکوت و آرامش خویش را از دست بدهد

۱- زندگانی حضرت (موسی) پیغمبر عالیشأن بنی اسرائیل را مورخین بچهار مرحله تقسیم نموده اند و هر مرحله را چهل سال ذکر کرده اند. میگویند تا چهل سالگی در دربار فرعون بود و چهل سال سرگردانی او طول کشید و چهل سال نیز رهبری قوم خویش را برعهده داشت الخ

ودر معبد بارشاد مردم بپردازد .

این وضع ادامه داشت تا اینکه آن روز، آن روز یکه میبایست مسیر زندگی او وقوم بنی اسرائیل عوض شود فرا رسید.

آن روز روزی بود که قوم بنی اسرائیل به سخت ترین مراحل حیات رسیده بودند ظلم و بیداد فرعون جدید به اعلا ترین حد امکان رسیده بود وتحمل وطاقت بنی اسرائیل نیز بپایان رسیده وجانشان بلب آمده بود .

بزرگان قوم مرتباً وعده می‌دادند که بنا بر اخبار و روایات که از یوسف و یعقوب و اسحق و ابراهیم بجای مانده بزودی ناجی بزرگی پیدا می شود و بنی اسرائیل را از یوغ بندگی و قیود وبردگی و تیره روزی میرهاند. شیوخ قوم آن روز را از نزدیک میدیدند اما تاب وتوان وصبر و طاقت مردم تمام شده بود.

دسته جمعی به معابد می‌رفتند . مینالیدند ودر فضا دور از چشم تیز بین مأموران ظالم فرعون میگریستند و ازخدا میخواستند که عهد بسته شده را وفا نماید...

بنابر اقوال بزرگان و زعمای بنی اسرائیل وطبق روایاتی که از (یوسف) و (یعقوب) بجای مانده بود خداوند وعده داده بود که یکروز بساط ظلم و بیداد فرعونی را بدست ناجی بزرگ آن قوم برهم بپاشد.

آن روز نزدیک بود. خداوند باستغاثه بندگان ستم کشیده خویش لبیک گفت و فرشتگان مقرب درگاه خویش را مامور ساخت که این بشارت را به بنده برگزیده یعنی (موسی) برسانند و اورا مامور نمایند که برای رهائی بنی اسرائیل اقدام کند .

آن روز نیز روزی مثل روزهای دیگر بود.

صبح شد، آفتاب طلوع نمود و بیدریغ انوار طلائی رنگ را مانند تارهای کلاف پریشان ابریشم روی دشت و دمن، کوه وصحرا وجنگل وچمن پاشید و همه جا را روشن ومنور نمود.

(موسی) سحرگاه از خواب بیدار شد.

(صبوراه) همسر وفادار وخدمتگذارش صبحانه او را حاضر کرده

بود و اوصرف کرد وپیشانی هم بالین خویش را مانند هر روز به عنوان قدردانی وابرازمحبت بوسید وبدنبال گله از خانه خارج گردیدوراه‌صحرا رادرپیش گرفت .

نه او، نه (صپوراه) ، نه‌مردم ونه شیوخ وبزرگان بنی اسرائیل که فرسنگها آنطرفتردروادی‌مصر بسر میبردند، نمیدانستند که آنروزروزی‌است تاریخی،روزی است بزرك ،روزی است که‌سرنوشت‌آن ها عوض میشود و صفحه ای‌درخشان برتاریخ بشریت افزوده‌میشود ...

هیچ کس خبر نداشت و فقط خدا می دانست چه می شود و چه خواهد شد. .

آن‌روز (موسی) میترسید ، خودش هم نمیدانست چرا وحشت او رابرداشته است . وقتی سربالا میگرفت و به‌آسمان مینگریست، هنگامیکه به‌عظمت کوهها ووسعت‌دشتهای‌وسیع وبیکران مقابل خویش خیره میشد رعب‌وهراس بیسابقه سراپای وجودش رافرامیگرفت ودل‌درسینه‌اش‌میطپید وزیرلب‌میگفت :

- ای‌خدائی که آسمان‌هارا معلق‌وستارگان‌را باآنهمه‌عظمت‌وبزرگی آویزان وسرگردان آفریده‌ای‌من‌تورا میپرستم‌وددرآستان‌قدرت وبزرگی توپیشانی‌عجز وناتوانی برزمین مینهم. ازتواستعانت می جویم وبه‌بزرگی تو معترف میباشم، دل‌مرا ازنور ایمان خالی و تهی مگردان و روحم را ودامنم‌را ازآلودگیها وگناهان دورنگهدار.. خداوندا بزرگی سزوار تواست‌وتو بهرکارقادروتوانائی ...

آنروزروزی‌بود که‌مسیرحیات‌ملتی‌سرگردان‌وپریشان‌عوض‌میشد. آنروز روزی بود که خداوند مردی را از میان بندگان خود ، از میان بهترین وبزرگوارترین آنها برمیگزید واورا ازجانب‌خودبرای راهنمائی ونجات قوم ستمکشیده‌ای که اسیرچنگال بی‌رحم مردی خود خواه وبنده‌ای گردنکش ونافرمان‌بود مامورمیکرد.

آنروز روزبزرگی‌بود تاریخ بشریت چنین‌روزی‌راهمیشه باخط‌طلائی دردفترزندگی خویش ثبت‌میکند زیرادرتمام طول تاریخ فقط چندروز به بزرگی واهمیت‌آنروزفراموش‌ناشدنی میرسند.

ساعتها پشت سرهم میگذشت وموسی همچنان خویشتن را مقهور قدرتی عجیب مشاهده مینمود وهرچه بیشتر دعا میکرد و باخدا راز و نیاز داشت بیشتر مرعوب میشد .

هیچ نمیفهمید چرا بچنین حالتی دچار گردیده ..

هرچه فکر میکرد نمی توانست برای وحشت درونی خود سبب قابل قبولی پیدا کند همینقدر احساس مینمود که حادثه‌ای بزرگ درشرف تکوین ووقوع است .

حادثه‌ای بزرگ ؟ آیا طوفانی بزرگ واقع میگردد.؟

نه .. هیچیک از این حوادث اتفاق نمیافتاد فقط (موسی) پسر (عمران) به پیامبری مبعوث میشد وخداوند او را مخاطب قرارمی‌داد و با وی سخن میگفت .

نزدیك غروب آفتاب گله گوسفندان بکوه رسیدند ودردامنه سرسبزو خرم آن بچرا مشغول شدند. موسی نیز آرام آرام میرفت و بچپ وراست وبالاو پائین مینگریست .

هیجان او بمنتها درجه رسیده بود بدون اینکه بداند علت آن همه التهاب و آشفتگی روحی چیست خودرا بدست حوادث احتمالی سپرده بود و زیرلب دعا میخواند .

درست درهمین موقع ، درنقطه‌ای واقع درپنجاه قدمی ، بوته خاری را مشاهده نمود که بعللی نامعلوم آتش گرفته بود ومیسوخت.

دربیابان و کوهستان ازاین حوادث زیاداتفاق میافتد وبوته‌های خار که دراثر گرمای هوای خشك میشوند درزیر نور مستقیم آفتاب شعله ورمیگردندو میسوزند و بخاکستر تبدیل میبابند.

(موسی) آن بوته نیز باهمان نظر که بامثال آن می نگریست نگاه میکرد ولی آتش تمام شدنی نبود ... همچنان میسوخت وشعله‌های آن سر بآسمان میکشید .

(موسی) متعجب بود وهرچه بیشتر انتظار میکشید که بوته‌خار خشك بسوزد و تمام شود ، انتظار او طولانی ترمیشد وآتش بهیچوجه پستی نمیگرفت .

یعنی چه... این آتش چرا خاموش نمیشود ...
معمولا بوته خشک خار خیلی زود می‌سوزد و تمام میگردد ولی این آتش تمام نشدنی است شاید در آن سوی آتش تل بزرگ خار وجود دارد و کسی دسته های خار را در آتش می‌افکند و از خاموش شدن آن جلوگیری مینماید . . . عجبا . . ؟ راستی حیرت انگیز است زیرا پشت آتش نیز دیده میشود و کسی آنطرف نیست و چیزی بچشم نمی‌خورد ... آن‌سوی میروم وعلت را کشف میکنم..
این را نزد خود گفت و بسوی دیگر رفت ولی هنوز آن جا نرسیده بود که ناگاه سکوت کوهستان بصدائی رسا و آوائی گیرا و گرم شکست .
مثل این بود که کسی از میان شعله های آتش با آن همه درخشندگی و حرارت و سوزندگی با (موسی) سخن میگفت و او را مخاطب قرار میداد .
- موسی ... موسی ...
موسی غرق در اعجاب ایستاد و چون باور نمیکرد صدا از درون آتش برخاسته باشد باطراف نگریست چون کسی را ندید متوجه شعله‌های سرکش و سوزنده شد و در پاسخ گفت :
- من اینجا هستم... کیست...
صدا بازهم بگوش رسید که گفت :
- موسی.. ای بنده خدا ..
(موسی) همچنان متحیر مانده بود و با دیدگان گشاد شده ودهان نیمه باز آتش که صدا از آن جا شنیده میشد مینگریست وهربار در جواب صدا میگفت :
- من اینجاهستم... من موسی هستم..
بالاخره صدا گفت :
- ای موسی پای پوش خود را از پای دور ساز...
موسی که هنوز نمیتوانست صاحب صدا را بشناسد و مقصود او را بفهمد با ناراحتی پرسید :
- چرا؟ نعلین خویش را دور کنم . . . آیا باید همیشه پای برهنه

راه بروم ...

صدا پاسخ داد :

- نه . . . فقط در این مقام که ایستاده ای باید با برهنه باشی زیرا اینجا زمین مقدسی است که هیچ جای دیگر این مقام و مرتبت را ندارد . . .

موسی نمیتوانست بفهمد که با که حرف میزند و این آواز از کجا بگوشش میرسد و گوینده کیست و مقصودش چیست .

هرچه بود صدا ازراه گوش تااعماق روحش مونزواقع میگردید و مثل این بود که دستی قوی‌ونیرومند بتاروپود وجودش چنگ‌میزد واعصاب اوراچنان میکشید که میخواست فریادبکشد وخود را درشعله‌های سوزنده آتش‌خاموش ناشدنی بیافکند...

برخود فشارآورد. بنفس بیمناك ومرعوب خویش نهیب زد ، قوای روحی راجمع کرد وبزحمت‌لب گشود وپرسید :

ـ آخرتو کیستی..

صدا پاسخ داد :

- ابتداپای پوشترا دور کن..

موسی بدون‌درنك پای برهنه‌شد و نعلین‌را کنارهم درگوشه‌ای گذاشت ومؤدبانه ایستاد. آنگاه‌صدا گفت :

- ای (موسی) .. این صدای خداوند تواست که بگوشت میرسد . . من خدای‌ابراهیم وخدای اسحق ویعقوب واسماعیل هستم . من‌خدائی‌هستم که (ابراهیم) را درآتش‌نمرود حفظ کردم واخگرسوزان را براو گلستان نمودم (۱) من‌خدای (یوسف) هستم خدائی که اورا ازبن چاه ذلت به‌اوج

---

(۱) در توراة فصل بیست و دوم ازآیه ۲ تاآیه ۱۳ چنین مذکور است که خداوند باابراهیم فرمان داد تا(اسحق) را برای قربانی بکوهستان برد. این یکی ازمواردداختلافی است که بین‌عقاید مذهبی مسلمانان‌ویهودیان موجود است‌زیرا خداوندورقرآن‌فرمود که ابراهیم(اسمعیل)رابرای قربانی آماده وبرای ذبح اواقدام نمود .

عظمت وقدرت رسانید . من خدای یعقوبم . . خدائی که پس از چهل سال باستشمام بوی پیراهن فرزند دورافتاده ومهجورقوای بینائی اورا بازدادو چشم جهان بینش راروشن کرد. من خدای آسمانها وزمین‌هاهستم .من خدای روزوشب وخدای آفتاب و ستارگانم .

موسی بشنیدن این سخنان چنان بلرزه درآمدکه نمیتوانست روی پای بایستد و تعادل وتوازن بدن خویش را حفظ کند . از استماع آوای الهی و ازمشاهده آتشی که خداوند ذره‌ای ازذرات انواربیکران خویش را در آن نهاده بود آنان میترسید که چهره رامیان دودست پنهان نمود وروی زمین نشست وهای های گریست .

دیگر صدا شنیده نشد . (موسی) آنقدر متوحش و لرزان بود که تا چند دقیقه نمی توانست روی خویش را بگشاید و دست را پائین بیاورد . . .

گریه باوامان نمیداد وخود نمیدانست این گریه شوق است ویااشک حاصله از ترس ووحشت !

بهرحال هنگامیکه سربرگرفت ، سیمایش غرق درسرشک گرم بود. ازآتش اثری دیده نمیشد وازآوای الهی خبری نبود .

دنیاهمان آرامش وسکون نخستین راداشت . کوهستان درجای خود بود گوسفندان دردامان کوه میچریدند وبره‌ها بدنبال مادران میدویدند وبع‌بع میکردند وجست وخیز مینمودند .

آفتاب اندك اندك درپشت قله رفیع کوه پنهان میشد وآفتاب زردی مانندروشنائی چراغ کم فروغی که برچهره بیماری زرد رنك افتاده باشد میلرزید وبالا میرفت تا بآسمان ببرد تا مقدمات نزول ظلمت قیر گون شب فراهم شود. بدن (موسی) خیس عرق وچهره‌اش ازاشك تر بود.. باندیشه فرو رفت ونزد خود گفت :

- این چه حالت بود که برمن گذشت.؟ آیا خواب میدیدم ویا در بیداری صدای خدای خودرا میشنیدم..نه.. مسلماً درخواب واغماء بودم وآنچه می‌شنیدم ومیدیدم ساخته خیال وساخته تصورات واوهام بود .. ولی نه .. بیدار بودم.. این خدای بزرك ، خدای آفریننده جهان وگردانند‌ه آسمان بود که بامن سخن میگفت..این آتش دلیل آن است که آنچه دیده وشنیده‌ام عین حقیقت

است.. اشتباه نمیکنم ..

ازجای برخاست .. با پای برهنه کفش‌ها را بدست گرفت ، مقداری آنطرف‌تر نعلین راپوشید و گله را پیش راند وبسرعت بطرف خانه خود حرکت کرد ..

هوا کم کم تاریک میشد که موسی معجلانه گوسفندان راآب داد و بخانه رسید . (صپوراه) مثل همه روز باستقبال او شتافت وآغوش‌خویش را برای پذیرائی از وی بازکرد ولی در همان نگاه نخست متوجه تغییر حالت (موسی) شد و دست‌ها را که بالا گرفته بود پائین انداخت و پرسید :

- ایوای . . . تو را چه میشود . . . ؟ چرا گریسته‌ای چرا رنگت پریده و چرا لبهایت کبود شده . . . جواب بده . . . من نگرانم گویا بیمار شده‌ای ...

و بتصور اینکه (موسی) کسالت پیدا کرده دستش را کشید و او را بدرون اطاق برد وآب گرم برای شستن پاهای اوآماده نمود و درحالی که پای گردآلود و خسته شوی را درآب گرم مالش میداد مجدداً حال موسی را پرسید و اصرار ورزید که او حرف بزند و آن چه بر او میگذرد بگوید .

(موسی) ابتدا میخواست حقیقت را مکتوم و پنهان نگهدارد بیم آن داشت که همسرش سخنان او را باور نکند و اصرار بی اندازه (صپوراه) او را بسخن گفتن واداشت و ماجرا را حکایت نمود و در پایان گفت :

- این بودآنچه که من دیده و شنیدم و تنها بتو که عزیز من هستی میگویم . باهیچکس‌ازاین مقوله‌صحبت‌نکن زیرامردم کوته‌فکرخداناشناس مرا بسفاهت وجنون متهم میکنند ومیگویند حالا که از سرگردانی نجات یافته وبآسایش ونعمت رسیده داعیه پیامبری میکند . . . این راز را پیش خود نگهدار.

(صپوراه) بادبدگان غرق درتعجب به دهان (موسی) که باز و بسته میشد مینگریست وگفته های او را بجان و دل می‌پذیرفت . ازفرط شعف

رنك چهره‌اش چنان پریده بود که گوئی جانش بلب رسیده ومرغ حیات از کالبدش قصد پروازداشت ..

شوروالتهابی بیسابقه دروجود خود احساس مینمودبرای اینکه روحیه موسی راتقویت نموده باشد گفت :

ـ راست میگوئی ، مردم کوته فکر ونادان هستند لیکن من سخنان تو را باور میکنم و برای من قبول آنچه که تو گفتی بمنزله آن است که خودم انوار الهی را با چشم دیده آوای پروردگار عالم را با گوش خودشنیده‌ام .

موسی پیشانی همسرش رابنشانه امتنان ازهم‌فکری ومعاضدت روحی بوسید وبااو برسرسفره نشست وبصرف شام پرداخت اما فکرش همچنان مشغول حادثه آنروزبود ولحظه‌ای ازاندیشه‌فارغ نمیشد .

فردای آنشب ، موسی گله را بصحرا برد و نزدیك غروب آفتاب بکوهستان رسید وقصد مقام آتش را نمود ودر نزدیکی محل روزقبل نعلین را ازپای بیرون آورده و با پای برهنه و مؤدبانه پیش رفت که بمناجات و دعا مشغول شود و چون به آنجا رسید در کمال تعجب همان آتش را افروخته دید ..

موسی دقیقه‌ای برجای خود ثابت وبی‌حرکت ایستاد . ناگاه‌ازدرون آتش صدائی برخاست که گفت .

ـ موسی ..

موسی پاسخ داد :

ـ خدای من (موسی) بنده تو ، بنده عاجز و ناتوان تو حاضر است . . .

آوای ملکوتی گفت :

ـ موسی گوش‌بده .. خوب گوش فراده وآنچه‌می‌شنوی خوب بخاطر بسپار، زیرااراده خدای تو براین قرار گرفته که‌قوم‌تو، یعنی بنی اسرائیل از شکنجه وعذاب رهائی‌یابند وبمدد من وبدست‌تو زنجیرهای اسارت‌را بگسلند وبندهای بندگی‌راپاره کنند .

موسی که ازفرط التهاب وهیجان خیس عرق شده‌بود باصدائی‌لرزان

و گرفته پرسید :

ـ قوم من . . . ؟ بنی اسرائیل باید بدست من از ظلم و بیداد فرعون رهائی یابند . ؟

جواب شنید :

ـ آری ای موسی .. این توئی که باید بمصر بروی و قوم بنی اسرائیل را ازعذاب برهانی ..

زانوان موسی میلرزید ... او چنین قدرتی را درخود سراغ نداشت که چنگ در چنگ فرعون خونخوار و قسی القلب بیاهکند و او را با آنهمه کبکبه و دبدبه و قدرت و عظمت و آن وسعت دستگاه وعدت سپاه از پای درآورد . . . نه او . . . نه هیچ فرد دیگری در عالم یارای مخاصمت با فرعون رانداشت .

اوداعیه خدائی داشت . او خود را برتر وبالاتراز هر کس وهرچیز میدانست وبامال وجان ونوامیس مردم بازی میکرد. هستی اقوام بیشماری ملعبه دست و بازیچه هوی و هوس او بود و (موسی) که دردستگاه او پرورش یافته بودبهتر ازهر کس میدانست که او باخصم خویش چگونه رفتار میکند و گردن کشان راچسان بخاك وخون میکشد.

روی این سوابق و آن اطلاعات که داشت میترسید ومیلرزید .. دو زانو مقابل آتش نشست و بـه این ترتیب در مقابل خدای خـود که درمیان شعله های آتش بر او تجـلی گردیده بود بـخاك افتاده بودو بسجوددر آمدودرهمین حال بابیانی ضعیف وزبانی الکن و صدائی گرفته و آهنگی لرزان گفت :

پروردگارامن چگونه میتوانم فرعون را ازادامه ظلم وجور بازدارم .. من کیستم که موجبات رهائی قومم رافراهم آورم .

جواب شنید :

ـ ای موسی . . راست میگوئی زیرا تو بتنهائی موجودی ضعیف و ناتوان هستی که ازدفع خصم خویش عاجزمیمانی ولی هر کس که خدا باأو باشد برهمه کارقادر میشود وبهر کار بزرك توانائی مییابد . . بشارت برتو باد که خداوند زمین وآسمان خالق کون ومکان باتواست وهمه جا یارومددکار توخواهد بود. فرشتگان ملکوت اعلی درخدمت تو گماشته میشوند ودستت بهر

کار توانائی میبابد .

موسی در بیان ناتوانی خویش اصرار میورزید و باز هنگامیکه سکوت بر قرار شد باندیشه فرو رفت ..

فرعون را با آن قدرت وجبروت آن دستگاه عظیم ظلم و بیدادگری در نظر مجسم مینمود ودرقبال او خویشتن را بنظر میآورد و چون بین خودش وفرعون هیچگونه وجهه تشابهی ازلحاظ برابری نیرو و اقتدار نمیدیدو نمییافت عرق سردی بر پیشانی بلندش می نشست و احساس ضعف و عدم توانائی میکرد.

یکنوع ترس مثل خون در عروقش میدوید...وهمه جای وجودش را مسخر میکرد . فرعون همه چیز داشت واوهیچ نداشت...بهمین جهت موسی پیش خود میگفت:

-عجبا .. من چگونه میتوانم فرعون را باچنان قدرتی که من بهتر از هر کس دیگر بآن وقوف دارم ازاوج عزت بحضیض ذلت بیفکنم..؟آیا چنین چیزی امکان پذیر هست ..؟

او به محض این که ازمقصود و منظور من آگاهی یابد به سربازان و خدمتگذاران مسلح خویش فرمان میدهد تا سر از بدنم جدا نمایند و.

اما اندیشه های بی موجب (موسی) از پروردگار عالم پوشیده نبود. هرخطی برصفحه خیال او نقش میگردید بر خدای جهان آشکار و هویدا میشد وهر رنگی آئینه دل صاف وروح پاك اورا کدر وتار مینمود آفریننده او آگاه بود.

لذا در این هنگام که موسی سر را پائین افکنده وباندیشه فرورفته بود آوائی برخاست و ندای خداوند شنیده شد که:

-ای موسی ...بزبان الکن خویش اندیشه میکنی .. باین فکر میکنی که بازبانی ناتوان وقدرت اندك تکلم چگونه میتوانی باسخنوران دستگاه فرعون جرو بحث کنی..؟

آیا این وحشت تورا فرا گرفته است که فرعون باآن قدرت وتوانائی که ما باو بخشیدیم تورا منکوب ومغلوب میکند ودرزمانی قلیل همه را از

اطراف پراکنده وخودت رامحبوس وبغل وزنجیر گرفتارمیسازد .زهی تصور باطل زهی خیال محال .؟

آیا ای موسی ۰ ۰ معترف نیستی که ما ابناء بشر را با قدرت تکلم و نطق و بیان از حیوانات ممتاز وبردیگرخلق شدگان برتری بخشیدیم ..

آیا قبول نداری که بینائی وشنوائی وحواس دیگررا مامی - بخشیم و دراین صورت زبان الکن تو را نیز به بهترین وجه گویا میکنیم و هستی‌ات را بزیورصحت و بلاغت آرایش می دهیم ۰ اما غیر ازاین چیزدیگری نیزهست .. تودرمصر برادری داري که بنام (هارون) نامیده میشود.

(هرون لیوی) برادرتوازفصیح ترین ابناء اسرائیل است و بهمان نسبت که زبان‌تودرتکلم ناتوانی دارد بیان او درسخنوری وگویائی صاحب قدرت میباشد . ما زبان و بیان او را درخدمت تو میگماریم ۰ دل او را با توصاف وسینه‌اش را ازمهرومحبت تو لبریزمیگردانیم ..دراولین روزی که بمصرنزدیك شدی اورا باتو روبروخواهیم کردوازآن پس (هارون) برادرت وظیفه زبان و نطق و بیان تورا انجام خواهد داده توآنچه ازمامیشنوی باو گوی و اوبا بیان رسائی که دارد دیگران را از اراده خدایشان آگاه مینماید.

برخیز که ظلم وبیدادگری فرعون باعلی ترین درجات امکان رسیده است وقت آن شده که بدست توکاخ عظیم تعدی واجحاف به حقوق بینوایان واژگون گردد ما دل فرعون را سخت و سیاه تر از آن چه که هست خواهیم کرد تا بمواعید توتسلیم نشود وبدوآن رسد که شایستگی آنرادارد .

(موسی) سخت منقلب شده بود ۰ ۰ خداوند باووعده‌داده بود که برادرش (هرون) را درخدمتش بگمارد و بهرکاری قدرت دهد ۰ ۰ عجباً اواصولا نمی دانست برادری بنام (هرون) دارد.

دیگرجای درنك نبود: ازآنهمه ترس ووحشت آن همه احساس ضعف و زبونی دروجود (موسی) اثری دیده نمیشد .. حالا او خودرا موجودی قادر میدید ۰ دلش گرم شده ودر اعماق روحش فروغ خیره کننده ای

ایجاد گردیده بود که انوار حیات بخشش راه های پر پیچ و خم زندگی بر نشیب وفرازش را روشن ونورانی مینمود . . بچه می اندیشید ؟ ؟ چرا تعلل میورزید.

هنوز موسی همچنان دو زانو مقابل آتشی که خاموش نمیشد . . آتشی که نمیمرد . . آتشی که خداوند در آن بینده برگزیده خویش موسی متجلی گردید نشسته سررا روی سینه خم نموده بود که باز آوائی برخاست .

و(موسی) شنید :

- موسی... دستت را دراز کن و آن شاخه شکسته را که نزدیکت افتاده بدست بگیر ...

(موسی) سر برداشت و باطراف خود نگریست ومشاهده کرد که یك شاخه خشکیده درخت چند گام دورتر ازاو بزمین افتاده ومعلوم نیست چندین سال بهمان حال باقی مانده وشکل حقیقی خودرا ازدست داده است .

هرچه بود یك شاخه درخت بود... یك شاخه خشك درخت که فقط بدرد سوختن میخورد. .خار کن ها همه روزه هزاران شاخه امثال آنرا از کوه وصحرا جمع میکنند و بشهر وقراء میبرند ودر تنور میسوزانند و با آن شیر میجوشانند و نان میپزند ...

یك شاخه درخت به بلندی دومتر واندی.. همین وهمین...

(موسی) بفرمان الهی دست پیش برد و شاخه خشك را برداشت ...

همان صدای مأنوس و آشنا شنیده شد که:

-موسی ... این شاخه را همیشه مانند چوبدست همراه داشته باش... این هم برای آنکه ازقدرت بی حد وحصر فرعون بیمناك نباشی و هرگاه عرصه حیات را برتو تنك کردو انکاروجود ما را نمود وفرمان دستگیری و قتل تورا داد این چوب را رها کن تا معجزات و کراماتی که تو بکمك آن محتاج هستی ظاهر شود ...

سکوت سنگین ومداومی بر کوه ودشت وصحرا مستولی گردید ..

(موسی) به چوب تکیه کرد و ازجای برخاست چند قدم آن طرفتر نعلین خود را پوشید و گله را با همان چوب پیش راند وبسوی خانه رفت...

۸

سفر خروج (۱)

آنروز (صپوراه) شوریدگی خاصی داشت. خودش نیز نمیدانست چرا بچنین حالتی دچار گردیده وهرچه فکر میکرد نمیتوانست موجب وعلت خاصی پیدا کند پیش خود میگفت:

- مرا چه می شود ... منکه اززندگی ناراضی نیستم... پس چیست؟ هان... هرچه هست ازجانب موسی نگرانم.. شاید برای او اتفاق خوب ویا حادثه سوئی رخ داده ...

آنچه براومیگذرد. روان من از آن آگاه میگردد..

(صپوراه) راست می گفت ... شادمانیهای (موسی) دورا دور دراوایجاد وجد ونشاط میکرد واندوه وگرفتگی های خاطر اودر همسرش اثر نامطلوب میگذاشت بدون این که بداند چه شده وچه پیش آمده است..

پیغمبران وبرگزیدگان خداوند باید همسرانی مانند (صپوراه) داشته باشند واین امتیاز بزرک خاص زنانی است که افتخارهم بالینی پیغمبران رایافته اند.

بهرحال (صپوراه) هرچه کوشید نتوانست درخانه بماندوآرام بگیرد. دو پسر خودرا به خواهرش سپرد دوان دوان ازخانه بیرون رفت و ازراهی

---

(۱)- کتاب توراة دارای فصول وابواب مختلفی است که قسمتهای آن را تشکیل میدهد.

کتاب دوم توراة یعنی فصل بعد از سفر تکوین بنام (سفر خروج) نامیده شده است ما نیز این قسمت از کتاب حضرت موسی را (سفر خروج) نام نهادیم درحالی که اکثر قسمت ها را فقط شماره گذاشته واز ذکر نام خودداری نموده ایم..

که‌سالهای متوالی ومتمادی خودش رفته بود طریق صحرا و کوهستان‌رادر پیش گرفت.

تازه مقدار کمی ازچـاه آب دورشده بود که بـزپـیش آهنـك گله را دید که ازسنگی بالا رفته و ازروی صخره نسبتاً مرتفـع به اطراف‌مینگرد.

شادمانی‌مانندبرق که‌غفلتاً میدرخشددرخاطرش جرقه‌ای‌زد وآثارآن وجودش‌رامنورساخت‌ودلش‌راگرم کردولبش‌را به‌تبسم گشودودردیدگانش انوارشادی‌وامیدپدیدارساخت ..

زانوانش که‌در اثردویدن خسته شده‌بودنیروئی تازه یافت وفاصله فیمابین خودش وگله را باسرعت پیموده وچون اززیر سنك بزرگی کـه مبدأ کوهستان بشمارمیرفت گذشت شوهـرش را دید که اندیشناك وپریده رنك بدنبال گوسفندان‌درحرکت است‌وآنروز برخلاف‌روزهای‌دیگر چوبی بلنددردست دارد..

تا آن‌لحظه هزارگونه‌فکروخیال‌وهزاراندیشه نا درست بر صفحه خاطرش نقش بسته آئینه دلش را تاریك‌کرده بود اما به‌محض اینکه چشمش به (موسی) افتاده و اورا سلامت ودرکمال صحت مشاهده‌نمود بیش‌ازپیش شادمان گردید ودست هاراگشود ودرحالیکه اورابنام میخواند بسوی شوهردوید.

چهره موسی آنروزمنور ونورانی‌بود.. رنگش پریده بود لیکـن دیدگانش میدرخشید وفروغی‌خیره کنندواثربخش‌داشت.

گوئی‌درمحفظه‌وجود(موسی) خورشیدی نورانی پنهان کـرده و از دوچشم‌دودریچه بروی‌آنهمه نوروزیبائی گشوده بودند..

وقتی(صپوراه) اورادرآغوش گرفت وسرش را بسینه گرم‌وپرمحبت وی‌فشرد بوئی‌الهام‌بخش‌وعطری‌فرح‌انگیزوخیال‌پروومشامش‌رانوازش کرد مثل این بودکه درهای بهشت را بروی او بازکرده و نسیمی آسمانـی شامه حیات بخش ریاحین بهشتی را به مشام اومی رسانید ۰۰۰ همـه چیزدر (موسی) عوض شده بود وچشم (صپوراه) که بیش از هرکس دیگرباسیمای اوآشنائی داشت آن تغییرفاحش را احساس می‌نمودو برای‌ـ العین‌مشاهده‌میکرد .

(موسی) با دست دیگر گیسوان همسرش را که دراثر وزش باد پریشان شده بود به آرامی نوازش کرد و گفت:

-(صپوراه) وقت آن رسیده که بفرمان پروردگار عالم بمصر باز گردیم... گوش بده..

خوب دقت کن زیرا آن چه از زبان من می‌شنوی همانست که اراده خداوند بر آن قرار گرفته وطبعاً غیرقابل تغییراست وعزم من فسخ شدنی نیست.

(صپوراه) بیشتر خود را بسینه (موسی) فشرد و باصدائی اطمینان بخش و بالحنی لبریز از اطاعت گفت:

- من سرا پاگوش هستم وآنچه بگوئی بگوش جان میشنوم اطاعت میکنم..

(موسی) بسخنان خویش اینطور ادامه داد.

-قوم من.. یعنی قوم بنی اسرائیل درمصر گرفتار ظلم وجور بی اندازه فرعون میباشد.

سالهای متمادی است که شلاق کشنده عاملین فراعنه پیکر ناتوان زنان و مردان بنی اسرائیل رامجروح میکند و خنجر بیداد ایشان سینه استخوانی بازماندگان یعقوب ویوسف را میدرد وجانشان راتباه مینماید.. بالاخره ناله‌های شبگیر وآههای سوزنده و دعاهای سحرگاهی داغدیدگان وستمکشیدگان کارخود را کرده واراده خداوندی براین قرار گرفت که بساط فرعون درهم نوردیده شود ودست وپای مردم رنجدیده ازحلقه‌های زنجیرها وآزادی ازدست رفته به آنها باز گردانیده شود..من مأمور شده ام که مراتب لطف و عنایات خداوند را به بنی اسرائیل ابلاغ کنم و فرعون را از ادامه اجحاف و تعدی بازدارم ۰ ۰ ۰ خوب می‌دانم که ترك وطن مألوف و جلای زادگاه ودوری پدر وفراق خواهران وخویشان برتو ناگوار وسخت است اما ازآنجائیکه من بی‌وجود تو نمیتوانم زندگی کنم صلاح مادر اینست که هرچه زودتر از (مدیان) بمصر حرکت کنیم تاوظیفه ای که بمن محول گردیده انجام داده شود...

«صپوراه» سخنان «موسی» راقطع نمود و گفت:

- من مطیع وفرمانبردارم... وآرزوی من اینست که مرا همیشه همسری

مطیع بدانی ..

لبخندی حاکی از رضایت ابان موسی را ازهم گشوده و بعد بدون این که حرفی بزنند ویا سخنی بگویند روی براه نهادند وبزودی بخانه رسیدند.

کاهن «مدیان» باسفر آنهاموافقت کردوچندروز بعد«موسی»و«صپوراه» ودوپسرشان بطرف مصرحرکت کردند ...

راه دوروودرازی درپیش داشتند که موسی سالها قبل ازآن گذشته بود وحالا کمتر فراز ونشیب وپستی وبلندی وپیچ وخم آنرابخاطرمیاورد. قافله‌ای نیز نبود که همراه آن حرکت کنند.

موسی (۱) وهمسرش دودرازگوش داشتند که بریکی بارنهاده واز دیگری برای سواری استفاده میکردند . گاهی (صپوراه) برحیوان می نشست وچون خستگی اورفع میگردید (گرشوم) سوارمیشد وساعتی بعد پسر دیگر موسی برحیوان قرار میگرفت .

دربین راه هرجا چشمه آب وسایه ودرختی میدیدند بساطی پهن می کردند وباستراحت میپرداختند .

ودریکی ازهمین منازل بین راه بود که (صپوراه) همسر باوفای (موسی) فرزندان خودرا ختنه کرد . (۲)

مناظر کوهها ودشتهای سبز وخرم تنگه‌ها وگردنه‌ها دره‌های پر-درخت وچشمه‌ساران سرد وگرم وبالاخره همه‌چیزوهمه‌جا برای صپوراه که هرگز ازسرزمین مدیان بجائی دیگر سفر نکرده بود تماشائی وجالب بنظر میرسید وبهرجاچشم میانداخت ازتماشای بدایع طبیعت لذت میبرد .

---

(۱) زندگی حضرت موسی را بچهار دوران چهل ساله تقسیم کرده‌اندو گفته‌اند که موسی درچهل سالگی ازمصر گریخت ودرهشتاد سالگی به پیغمبری مبعوث گردید .

(۲) نوشته‌اند وبخصوص درتوراة ذکر گردیده که (صپوراه) پسران دوگانه خودرا درراه بازگشت بمصر درمنزلی که بین راه اقامت گزیده بودند بوسیله یك چاقوی سنگی ختنه کرد ویهودیان اولین قومی هستند که ختنه‌را مرسوم نمودند .

(صپوراه) دل‌خودرا بدنبال نگاه میفرستاد وباین ترتیب خویشتن را سرگرم ودلخوش میداشت لیکن (موسی) دردرون روح‌وجان خویش غوغائی بیسابقه احساس مینمود والتهابی عجیب وانقلابی بیمانند داشت .

هرچه بیشتر ازمدیان دورمیشد وبمصر نزدیکتر میگردید التهاب او فزونی مییافت وافکار و اندیشه‌های گوناگون در محفظه مغـز و خیالش ترکتازی میکردند واورا بخود مشغول میداشتند .

ساعتها میگذشت که موسی بخود فرومیرفت وهمچنان که گام برمی‌داشت وبدنبال درازگوش حامل بارطی طریق میکرد میاندیشید وخـیره خیره بجائیکه‌معلوم نبود کجاست مینگریست .

(موسی) درتمام‌آلام واسقام حیات که هرانسان زنده‌ای از داشتن و تحمل نوعی ازآن ناگزیراست آسوده بود . بهیچ‌چیز جز اجرای فرمان خدای جهان وجهانیان نمیاندیشید وسعی بلیغ مبذول میداشت که خود راتا حدوظیفه‌ای که باو محول گردیده بزرگ کند وبروح ونقش خویش بزرگی وعظمت ببخشد .

اوبااینهمه هنوز خودرا ناتوان میدید ...

اودست خدا را درپشت وچراغ هدایت الهی‌را پیشاپیش راه خویش میدید واحساس میکرد معهذا هرگاه دستگاه فرعونیراباوجودحقیرخودش مقایسه مینمود رعب وهراس مثل صاعقه بـر دلش مینشست وبهمان سرعت همه‌جای هستی اورا فرا میگرفت .

دراین‌هنگام بود که عرق سردی برپیشانی اوظـاهرمیشد ، لبهایش میلرزید وآهسته آهسته ازمیان دوردیف‌دندان میگفت :

- خدایا .. همانطور که وعده دادی ..

موسی بنده ناتوانترا تنها مگذار ودرهرحال وهرجادرانجام‌مقصود یاوری کن ...

الهی ... مرا جرأت وجسارت آن نیست که نسبت نسیان بتوبدهم‌ولی اگرلطف تومرا فراموش کند چه‌خواهد شد .. پروردگارا اگر لـحظه‌ای سایه هدایت تو ازسر موسی بنده عاجز تودورشود چه پیش‌خواهد آمد و چگونه طومار آرزوهای من درهم‌نوردیده میشود ..؟

خدایا آنسان که آتش نمرودرا برابراهیم گلستان کردی ... آنچنان که پس ازچهل سال دوری ومفارقت نیروی بینائی یعقوب را باو باز دادی ودیدگانش‌را به‌نور جمال فرزند روشن وخانه تاریک دلش‌را منور نمودی مرا نیز در مقابل فرعون وآتش خشم و کینه توزی او نصرت بده ومدد - کار باش .

(موسی) اکثراوقات شبانه‌روز درحال‌حرکت وچه دراقامت ، چه در جلوت چه درخلوت بدینگونه باخدای خویش راز ونیاز میکرد ، سخن‌می‌گفت وازاو هدایت وراهنمائی ، یاری ومدد کاری میخواست . گاهی اتفاق میافتاد که‌موسی چندین ساعت متوالی ازروزرا متفکرمیماند وبا (صپوراه) سخن نمیگفت وآن‌زن بزرگوار والاهمت سکوت وخلوت شوهرخود را با سخنان بیهوده نمیشکست ورشته افکارش راباهایهوی و گفت وشنود بی معنی نمیگسست .

(موسی) آنقدرازسکوت وآرامشی که همسرش برای اودرهمه‌حال‌و همه‌جا ایجاد مینمود لذت میبرد که اکثراً خودرا درمقابل آسمان وزمین تنها میدید وآنچه ازدل وروحش میگذشت بآوائی بلند وصدائی رسا بر زبانش جاری میشد ودرحال رکوع و سجود هرچه میگفت(صپوراه)میشنید واونیز تکرار میکرد و باخلوص‌نیت وقلبی صاف وصفائی کافی نصرت و پیروزی(موسی)را استغاثه مینمود .

روزوشب آنها بهمین‌ترتیب سپری‌شدتابالاخره ازمرزهای‌بین‌الانئین گذشتند وقدم بخاك پرآشوب مصر نهادند ..

ازآنجا ببعد موسی هرآن انتظار ملاقات (هرون) را داشت.خداوند باووعده داده بود که هرون در کوهستانی که بنام کوه خدا موسوم استاز اواستقبال نماید اماموسی نمیدانست کوه خدا کجااست که راهش‌راباًنطرف کج کند . (۱)

(۱) درمورد (هرون)و(موسی)سخن بدو گونه گفته شده‌است دسته‌ای نوشته‌اند که هرون وموسی یکدیگر راندیده ونمیشناختند وتنها با هدایت الهی بشناسائی هم‌موفق گردیدند وبرخی نقل کرده‌اند که (موسی) قبل از

بقیه‌درصفحه بعد

موسی چنین میانگاشت ولی خداوند بنده برگزیده‌اش را تنها نمیگذاشت وهمه جا فرشتگان و کروبیان را برای هدایت وراهنمائی او مأمور کرد و آنها بودند که (موسی) را بسرمنزل مقصود نزدیك میکردند. بنابر عادت (موسی) سحرگاهان ازخواب بیدار میشد وهنگامیکه ستارگان آسمان چشمك زنان پشت حجاب حریر نقره فام صبح پنهان میگردیدند. بنماز و دعا و عبادت مشغول میشد.

آنروزچون ازعبادت فراغت یافت وددروشنائی دلپذیرصبح باطراف نگریست ناگاه کوهستان سر بفلك کشیده‌ای در نزدیکی محل اقامت خود دید وبدیدن آن بی اختیاردل درسینه‌اش فروریخت و نشاطی زایدالوصف وجودش رافرا گرفت.

(صپوراه) را بیدار کرد و بعد بسراغ درازگوشان رفت و حیوانات را علوفه داد و بارها را بست و همسر وفرزندانش راسوار کرده وبراه افتاد...

(موسی) از صبح آنروز در زانوان خویش نیروی تازه‌ای احساس مینمود و دل خود را با نوری خیره کننده روشن‌تر و روحش را آماده‌تر میبافت.

بطور محسوس دلگرمی و امیدواری یافته بود و گوئی یکنفر در گوش او نوید دیدار برادر را میداد و او را بسوی مقصود هدایت و راهنمائی میکرد ودستش رابسوی کوه خدا... کوهی که مقابل اوسر بر آسمان میسائید میکشید...

فاصله فیمابین بسرعت طی شد وموسی وارد دره گردید وبعد راه سر

حرکت ازمصرهرون را میشناخت وشاید هرون نیزاورا دیده بوده.

آیه یازدهم ازفصل دوم کتاب توراة اینست:

«وواقع شد درآنروزها که موسی بزرك شده بنزدبرادرانش بیرون آمد وببادهای ایشان نگریست ومردمصری را دید که مردعبرانی ازبرادرانش رامیزد» مفهوم آیه فوق اینست که موسی ایام اقامت درمصر برادرانش را را میدیده ولی این دلیل کافی نیست که اوآنها را میشناخت وآنها نیز بر هویت او معرفت داشته‌اند.

بالائی رادرپیش گرفت وازجاده گله‌روی باریکی که روی‌سنگ‌وخاک نقش بسته‌بود صعود کرد ..

راه‌خسته کننده بود ولی وقتی ببالای کوه رسید آرامش‌وآسایشی لذت بخش داشت وخودرا به آنچه که آرزوی آنرا دردل وجان‌صمیمانه می‌پرورید نزدیکتر می‌دید ..

آنجا که رسیدایستاد... صپوراه‌هم ازروی‌حیوان پائین‌جست‌و بچه‌هارا درآغوش گرفت‌ودرپناه تخته‌سنگی ایستاد ...

چند دقیقه بدون اینکه صدائی شنیده شود و یا خادثه‌ای اتفاق بیافتد گذشت . . .

دراین‌مدت(موسی)ایستاده‌بود. عصای‌بلندش‌را درمیان انگشتان‌دست می‌فشرد و باکنجکاوی و تفحص باطراف ودشتهای اطراف که دیده میشد می نگریست .

ناگهان صدائی شنیده شد . . . باین صدا دل (موسی) از شادی طپید و (صپوراه) نیز جابجا شد وگردن کشید که شاید زودتر صاحب آنرا ببیند ...

آنجا میعاد حقیقت و وعده‌گاه الهی و محلی بود که دو مرد خدا میبایست یکدیگررا ملاقات کنندوروابط بین آنهانیز تنهاخدا... خداوندجهان آفرین بود ...

صدا دفعه دیگر که بگوش رسید خیلی نزدیکترشده بود . مثل این که کسی چهارپای خود را هی میکرد و پیش میراند ... گوئی عمداً صدا و هیاهو میکرد که اگر کسی آنجا هست آوایش رابشنود و مسیرش را تشخیص دهد...

(موسی) نیز بنوبه خود صدائی کرد ودر کمال تعجب پاسخی‌شنید... باین ترتیب دوبرادر بدون اینکه یکدیگر را ببینند و بشناسند با هم سخن گفتند ..

درست پنجدقیقه بعد صدای سم حیوانی شنیده شد وبعد گوشهای‌دراز الاغی سیاه‌رنگ پدیدار گردید وسرش نمودارشد وپشت سراوچهره آشنائی بچشم خورد وبالاخره ... (هرون عمران‌بن‌لیوی) برادر موسی از پشت‌تخته

سنگ بزرگی ظاهر شد و بسوی آنها آمد...

درده قدمی ایستاد... نگاهی لبریز از استفهام و دقت بسراپای موسی و لباس درازو عصای بلندش کرد و بعد لبخندی حاکی از کمال رضایت برلب آورد و بآوائی دلنشین واطمینان بخش گفت:

- موسی... برادرم.. توئی...

• موسی نیز لبخندی زد و بازبان الکن خویش که مثل همیشه کلمات را تکرار میکرد جواب داد:

اینکه مقابل توایستاده کس دیگری جزموسی نیست ولی آیا تو هم هرون هستی...؟

چهره (هرون) بشنیدن این پاسخ مثل آینه‌ای که درمقابل نور آفتاب قرار بگیرد درخشیدن گرفت، دیدگانش فروغی خیره کننده یافت ولبهایش به تبسم رضایت گشوده گردید و گفت:

- من (هرون) برادرت هستم... زهی سعادت من... من این سعادت بزرگ را از بخت کوتاه و نارسای خویش باور نداشتم ای برادر بزرگوار بسرزمین مصر خوش آمدی که جان قوم تو ازفرط ظلم وستم لب رسیده و تنها رمقی باقی دارند... همه شیوخ و بزرگان بنی اسرائیل انتظار مقدم ناجی خود را که هنوز نمی‌شناسند دارند ولی من بیقین می‌دانستم که تو را دربن کوه خواهم یافت.. در خواب دیدم که تو میائی و چون همیشه خوابهای من ازرؤیاهای صادقه است بااین امید ازشهرخارج شدم و باینجا شتافتم.

اشك دردیدگان هرون حلقه زد وبغض گلویش را گرفت وپس ازاندکی مکث گفت:

گردن جوانان ما در زیر یوغ بندگی شکسته و پشت زنان ما از کارهای اجباری و خسته کننده در مزارع اختصاصی فرعون خم مانده است.

پشت کودکان ما را داغ اسارت وبندگی زده‌اند وزبان سخنوران و گویندگان قوم بنی اسرائیل را بریده‌اند که نتوانند مردم راهوشیار کنند و ازظلم وستم وجور بیداد فرعون وعاملین اوسخن گویند... اکنون فقط توئی که میتوانی ما را نجات دهی وجز تو هیچکس، هیچیك از بندگان خدا چنین قدرتی

رانخواهند داشت.

ای برادر عالیقدر من در خواب دیدم که تو میآئی. لشکری از فرشتگان آسمانی همراه تو است نوری ازخیل سپاه ملکوتی تو برمیخاست که همان نور خیره کننده چشم سپاهیان فرعون را کور کرد آنها را مثل برگ زرد درختان که از باد سوزنده پائیزی بزمین میریزند بخاك ریخت.

من یقین دارم که تونجات دهنده قوم بنی اسرائیل هستی لذاخویشتن را بتووتورا بخدای بزرك میسپارم.

موسی که ازطول راه خسته شده بود لختی باستراحت بنشست و(هرون) رانیزدعوت کرد که کنارش بنشیند.

درآن نقطه کوهستانی بود که موسی ماجرای زندگی خویش را حکایت کرد.

(صپوراه) رابا(هرون) برادرش آشنانموده کودکانش راباو نشان داد ودرباره مأموریت خود سخن گفت.

آنگاه (هرون) لب بسخن گشود واظهارداشت:

ـ ای برادرعالیقدرتوسالها ازمصردوربوده‌ای وخبرنداری که فرعون باما چه کرده وچه بیدادگریها معمول داشته‌است.

ماهمه انتظارچنین فرج عظیمی را داشتیم وشب وروزخود را درحال انتظارسپری میکردیم.

(موسی) پرسید:

آیا چنین حادثه‌ای قبلا خبرداده‌شده(هرون) پاسخ‌داد:

ـ آری... یوسف دربسترمرك خبرداد که پس ازاو وضع زندگی بنی‌اسرائیل عوض میشودوجانشینان فرعون باآنها ظلم وستم خواهند کرد. همچنین گفت که ازلحظه مرك اودیگرخروس درخانه عبریان نخواهدخواند و همینطور هم بود تا روزی که طفلی بدنیا میآید که آن طفل ناجی قوم خواهد شد.

سالها قبل خروس خواند وهمانروز بود که تو بدنیاآمدی. باز خروسها خاموش شدند تا دیروز... چهل سال ازآن تاریخ میگذرد. در طی این مدت نسبتاً طولانی باز ما انتظار خواندن خروسها را داشتیم ولی

آن پرندگان زیبا خاموش بودند تا . . . دیروز . . . دو شب قبل من در خواب دیدم که تومیائی صبح خروس خواند . بازدیشب همان خواب رادیدم صبح که دیده ازخواب گشودم مشاهده کردم که جنب وجوشی درمیان‌عبریان پدیدآمده وهمه از خانه‌ها بیرون ریخته‌اند پرسیدم چه شده گفتند خروسها خواندند فهمیدم که تو درراه‌هستی و باید باستقبالت بشتابم این بود که‌حیوان راسوارشدم وبیرون‌راندم . .

هنگامیکه‌آنها حرف میزدند بچه‌ها درپشت تخته‌سنگی بازی‌میکردند و(صپوراه) نان وشیر برای غذاآماده مینمود .

موسی چوبدست خویش رابرزمین نهاده‌بود و(هارون) بی‌اراده دست پیش برد که‌آنرا بردارد . اواینکاررا درنهایت بی‌خیالی وبی‌تصمیمی کرد. گاهی اتفاق میافتدکه انسان حرف میزند وباچیزی بازی‌میکند (هرون)نیز بهمین‌منظور که‌دستش مشغول باشد دست‌پیش‌برد که‌چوب‌دست‌رابرداردولی ناگهان ازفرط حیرت‌دهانش بازماند ..

آه .... این چوب چه سنگین‌است ... هرون بخود فشارآورد...هرچه نیروداشت‌دربازوان خود جمع کرد سخن راقطع نمود وباتمام قوت‌وقدرت برای برداشتن چوب که حالا توجهش را جلب نموده بود اقدام کرد . اما موفق‌نشد .

چوبدست‌موسی آنچنان سنگین بودکه شاید ده‌هامرد نیرومند نمی‌توانستندآنرابلند کنندولی(موسی) ..

(موسی) لبخندی زد وبادوانگشت آنرا گرفت و بلند کرد و به برادرش گفت :

– بخاطرداشته باش که این‌چوبدست مال‌منست عطیه الهی‌است‌ونباید بآن‌دست بیازی ..

ساعتی وقت‌آنها ببحث وگفتگو گذشت و سرانجام ازجای برخاستند و حرکت کردند وبسوی سرنوشت عجیبی که انتظارشان را می کشید گام برداشتند . . .

ازآنجاتاشهرفاصله چندانی نبود وخیلی‌زود دروازه‌های پایتخت‌فرعون نمودارگردید وسوادعظیم شهرهویداشد .

هرچه جلوتر میرفتند عظمت باروها و بلندی برجها وبالاخره حصار

نیرومندشهر که‌درمقابل هرقدرت مهاجمی پایداری‌میکرد بیشتر نمودارمیشد وابهت افزونتر میبافت .

درخارج شهرمزارع بیشماری بود که اکثراً بفرعون اختصاص داشت ودرآن عبریان کارمیکردند وبابدن‌عریان ، پای برهنه‌زحمت‌میکشیدنداندام استخوانی ولاغرآنهانشان میداد که غذای‌کافی نمیخورند وکاری که میکنند بیشترازحد قدرت وتوانائی آنهااست هرون باانگشت کشتزارهارانشان‌میداد وبرای موسی حرف میزد .

اومیگفت :

ـ آنجا را ببین ...آن خانهٔ چوبی را نگاه‌کن . . سال گذشته زن و شوهری ازعبریان آنجا زندگی میکردند ومجبور بودند ازآن زمین کوچك سیزده هزاررطل بمباشران فرعون بدهند وازهرمرغ ده جوجه ویکصد و بیست‌تخم مرغ درسال اخذ میشد زن وشوهر جوان بازحمت‌شبانه‌روزی‌این مقداررا فراهم میکردند ومیدادند امسال فقط‌پانصدرطل گندم کم داشتند و فرعون بگناه کمی محصول شوهررابرای کار کردن و سنك کشی به‌مرزهای غربی‌فرستاد ولی‌جوان ناتوان که تحمل گرمای طاقت فرسای آنجا و کشیدن بارگران رانداشت‌ازشدت ضعف‌جان سپرد .

زنش نیز در زیرشلاقهای مباشران فرعون مرد و طفل دوساله‌آنها که سرگردان مانده بود ازشدت ترس ووحشت در کنار جسد مادرش دیده ازجهان بست .

این یکی از مظالم بی‌حد وحصر فرعون است و امثال این ستم زیاد می‌توان یافت.

(موسی) از شدت خشم میلرزید ولی کظم غیض میکرد زیرا یکی از خصایص برگزیدگان‌خدا اینست که‌میتوانندخشم‌خودرا فروبرندوبراحساسات خویش فائق باشند .

(موسی)گفت :

ـ خداوند بندگان ستمگر خود را هدایت نمیکند ولی من با این وجودآرزومیکنم که فرعون براه‌راست‌هدایت شود ودست ازتعدی برداردو بنی‌اسرائیل راآزاد کند تاهرنوع میخواهند زندگی کنند .

درهمان حال که آنها از کنارمزارع و کشتزارها میگذشتند برزگران عبری آنهـا را با انگشت نشان میداند و مثل اینکه چیزی احسـاس کرده بودند. ورود آن مسافر ناشناس را بفال نیك میگرفتند وابرازشادی می کردند . . .

شیوخ بنی اسرائیل انتظار اورا داشتند اما نمیدانستند او کیست وچه نام دارد .

گاهی فکرمیکردند که اوازمیان خودشان وازسرزمین مصر برمیخیزد وزمانی میگفتند اومسافری است که ازخارج بهشهروارد میشود وایشان را بخدادعوت میکند .

مسافری کهدر کنارهرون گام برمیداشت چهرهای بسیار گیرندهونگاهی نافذ وسیمائی مؤثرداشت .

گوئی ازگرد عارضش نور برمیخاست واطراف راروشن میکرد. آنها که اورا دیده بودند بسرعت خودرا بشهر رسانیدند وشیوخ و بزرگان قوم رامطلع کردند ..

یکی ازآنها میگفت :

- اومرد عجیبی است ...

من خودم ویرا در کنار (هرون) پسرلیوی دیدمچهرهاش نورانی بود ومندر نخستین نگاه که اورادیدم چنان شیفتهاش شدم کهدلم میخواست خـود را بپای او بیافکنم ودست وپایش راببوسم.

شخص دیگری اظهارمیداشت:

- او نور خدائی دارد...

چنانست که فرشتگان آسمان گرداگردش پـرواز می کـنند وآواز میخوانند.

هر کس چیزی میگفت وشیوع قوم بنی اسرائیل که انتظار چنـین حادثهایرا میکشیدند ازمجموع این اخبارواقوال دانستند کهشخص معهود و موعودمیاید .

اولی دومیرا آگاهی داد و دومین نفر با سومی تماس گرفت ودرست موقعی که (موسی) و (هـرون) پشت دروازه رسیـده بـودنـد ،

شیوخ پیشا پیش جمع کثیری ازمردم به استقبال ایشان‌شتافتند و بادو برادر روبروشدند .

چندد قیقه نخست بسکوت و آرامش سپری شد ..

ریش سفیدان در پیش و مردم لخت و عریان و پای برهنه بنی اسرائیل در عقب ایستاده بودند و ساکت و خاموش نگاه میکردند.

نه مردم را یارای سخن گفتن بود و نه (هرون) و(موسی) چیزی می گفتند .

(موسی) سررا پائین افکنده و دیدگان را بست و ناگهان دراعماق روح خود صدائی شنید که میگفت :

- ای موسی میبینی که چگونه بندگان من باستقبال تو آمده‌اند ۰ چـرا خاموشی ۰ برای آنها حرف بزن..

(موسی) خیس عرق شده بود ولی قبل ازاین که سر بردارد و چیزی بگوید (هرون) با فصاحت و بلاغت خاصی که داشت دست بلـند کرد و گفت :

- ای مردم بنی اسرائیل ۰۰۰ ای بزرگان قوم ما و پدران ما ۰۰۰ بر شما مژده باد که خداوند(موسی) را برما فرستاده تا بزودی برادران و خواهران مارا ازقید اسارت و بندگی فرعون برهاند وزمین را ازعدل و داد پر کند ...

(هرون) بخوبی حرف میزد و همان چـیز هائی را می گـفت که (موسی) میخواست بگوید ۰ درست همان طور که خداوند وعده فرموده بود .

آنچه ازمغز(موسی) میگذشت بر زبان(هرون)جاری میشد و او بافصاحت عجیب و بلاغت قابل تحسین افکار واندیشه‌های برگزیده خدا را به آگاهی مردم میرسانید .

مردم نیز سخت تحت تأثیر گفتار دلپذیر(هرون)قرار گرفته بودند ۰ پیام های الهی بردل وجان آنها اثری مطلوب میگذاشت. مردمی که سالهای طـولانی جرأت بلند حرف زدن نداشتند، کسانیکه قدرت نمیافتند درخانه‌خود با همسر و فرزندانشان راز دل بگویند حالا پیام آزادی و نوید امید بخش می ـ شنیدند و کسی که این سخنان را میگفت باآوائی رسا و صدائی بلند حرف میزد و

ازهیچکس وهیچ قدرتی بیم وهراس نداشت

جمعی از شدت شوق می گریستند وعده ای از فرط شادی هلهله می کشیدند و گفته های (هرون) جابجا درائرابرازاحساسات مردم قطع می گردید .

شیوخ و بزرگان پرسیدند:

- چه باید کرد. تکلیف ماچیست..؟

(موسی) اظهار داشت:

- فرعون باید شما را آزاد کندو اجازه‌دهد که برای عبادت خداوند بزرك وبرگذاری عیدقربانی به‌صحرا برویم. این‌عیداز برای‌شکر گذاری خداوند ، خدائی که بندگان محنت‌دیده و اسیرخویش را فراموش نکرده انجام‌میگیرد .

یکی ازشیوخ گفت :

- فرعون‌چنین اجازه‌ای نمیدهد .

(موسی) پاسخ داد.

- اوچنین حقی ندارد که بندگان خدای‌رااسیرو گرفتار خودسازدهمه‌مقهور اراده پروردگارخویش هستیم‌وجزاو که‌قادروعالم‌وبینا وداناوتواناست هیچ کس‌حق‌نداردسرنوشت‌ماراددست بگیرد.

(فرعون) مردی است ازمردان عالم که باندازه وجود خودش حق داردوهرگاه آزارش بدیگر بندگان‌خدا رسید پاداشی سخت‌وجزائی دردناك خواهدداشت .

قهر خداوند علیه اوبرانگیخته شده و شایسته همین است که او فرمان خدای راگردن ننهد تا شدیداً مجازات‌گردد زیرا خداوند هرگز ستمکاران را هدایت نمی کند وراه فلاح و نجات را بدکاران نمی نمایاند.

لحظه بلحظه جمعیتی که گردا گرد موسی و(هرون) حضورداشتند انبوه‌ترمیشدهازشهر ، ازخارج شهر.. ازمزارغ و کشتزارهای فرعون ، از بنا ها وساختمان هائی که قوم بنی اسرائیل برای او برایگان و مجاناً میساختند و بالاخره ازهر نقطه و از همه جا ستم کشیده های تشنه آزادی به سوی بیرون دروازه شرقی‌هجوم آوردندودراطراف ناجی خویش

حلقه زدند.

چندنفر از زنان صپوراه‌و کودکان(موسی)را بخانه بردند و برای آنها منزلی نیکو آماده کردند.

مردان برای شنیدن سخنان موسی که درواقع پیام خداوندی بود عجله کردند وخویشتن را بآنجا رسانیدند.

عمال(فرعون) وکارگذاران خونخوار او که ازماجرا خبر نداشتند برای نگه‌داشتن کارگران وزارعین کوشش بسیار نمودند ولی دوران اطاعت وفرمانبرداری بنی اسرائیل خاتمه یافته بود دیگر کسی ازفرعون نمیترسید. بفرامین عمال فرعون گردن نمی‌نهادند ودستورهای او وکارگذارانش را اطاعت نمینمودند.

چه ماجرای عجیبی آغاز شده بود.

چند نفر از ایشان بزور واسلحه متوسل شدند و شلاقهای سیمی را کشیدند و بدن زنان و کودکان را مجروح کردند که شاید مردان بخاطر حفظ جگر گوشگان خویش باز گردند و کار را تعطیل ننمایند.

چندتن دیگر دوان دوان بدربار رفتند و بزرگ خود را از نافرمانی عبریان آگاه کردند و گفتند:

- نمیدانیم چه شده... از هر کس سئوال میکنیم بما نمیگویند.

مارا بیگانه و نامحرم میدانند و حوادث را از ما پنهان میکنند

ولی اینطور که ما کشف کرده ایم گویا شخصی از سرزمین های دور دست باین جا آمده و حرف های عجیب میزند و آنها را بنافرمانی دعوت میکند.

رنك از چهره پرده‌داران ومحارم فرعون پرید... سخنی را میشنیدند که هرگز انتظار شنیدن آنرا نداشتند. نمیتوانستند باور کنند که عبریان سر از اطاعت باز کشند و نافرمانی آغاز نمایند.

چنین چیزی غیر قابل تصور مینمود...

اما خیر... خیر... حقیقتی بود که واقع شده ودامنه آن دیر یا زود بهمه جا گسترش مییافت...

آخر تا کی میتوان قوم بزرگی را اسیر نگهداشت. تا کجا میتوان اعمال زور کرد... حقیقت خورشید تابناکی است که گاهی بالکه‌ای ابر پنهان میشود

لیکن بالاخره تابش جهان افروز را نمیتوان با گل اندود و بادست پوشانید و باریب وریا پنهان نمود.

آنها نمی خواستند باور کنند اما آنچه باور نکردنی جلوه میکرد واقع شده بود.

جریان امر به فرعون اطلاع داده شد و آن موجود کینه توز و خطرناك فرمان داد تا عده کثیری سپاهیان مسلح برای پراکنده کردن مردم ودستگیری شخص مورد نظر بروند واین کاررا با حداعلای قدرت انجام دهند.

صدای پای سربازان ازروی سنگفرشهای زیبای قصر ودالان های طولانی وباشکوه بارگاه فرعونی برخاست ودراطراف طنین مشمئز کننده‌ای ایجاد نمود.

این صدا بگوش خدمتگذاران عبری فرعون که همه عمر محکوم بیبگاری کارمجانی بودند آشنا میآمد وهردفعه که طنین آن شنیده میشد آن بیچارگان می دانستند که جمعی دیگر از برادران آنها بی جان میشوند وعده‌ای زیر یوغ اسارت شدیدتری قرار میگیرند.

درطویله‌ها نیز بازشد. اسبهای اصیل رابیرون کشیدند ودسته‌ای سوار نیزه‌دار نیز برای قلع وقمع نافرمانان اعزام شدند.

(موسی) و(هرون) هنوز برای مردم حرف میزدند، بسئوالها پاسخ میدادند و بدردهارسیدگی میکردند. مشکلات وموانع کاررا در نظر میآوردند و برای هر مانع راهی در نظر میگرفتند.

مردم نیزسرا پا گوش وچشم بودند ۰ با رقه امید از دیدگان کم فروغ ایشان که پرده ای اشك روی آن را پوشانیده بود می درخشید و آینده سعادت آمیزولبریز ازخوشبختی چون چشم اندازی دلفریب وخیره کننده درمنظرخاطر خسته آنها جلوه گریها داشت ودل وروحشان را بسوی خودمیکشید.

آنهامیدانستند که فرعون آرام نمینشیند و باهمه توانائی خود بزجرو شکنجه ایشان اقدام میکند اما ایمان ونیروی خدا پرستی بر تمام اوهام وتصورات فائق میآمد و آنها که گرد «موسی» حلقه زده بودند خدارا برتر ازهمه چیز وهمه کس میدانستند.

درست در همان هنگامه پر شور که صدای هلهله و غوغای شادمانه مردم گوش فلك را کر میکرد ناگهان گرد و خاکی بر خاست و متعاقب آن عده‌ای سوار و جمعی پیاده، مسلح به نیزه و تیر و کمان و شمشیر مردم را محاصره نمودند و راه عبور و مرور را قطع کردند.

فرمانده سربازان نگاهی با نبوه جمعیت کرد و در همان نگاه پشتش لرزید و دلش از بیم و وحشت فرو ریخت و زیر لب گفت:

ـ اوه... چه جمعیتی... اگر این عده بغتتاً بما حمله کنند تمام پادگان شهر را از بین میبرند و من با این چند سرباز چگونه میتوانم آنها را متفرق کنم. هر گز فکر نمیکردم که عبریان تا این حد زیاد باشند؟

راستی جمعیت کثیری گرد موسی جمع شده بود تعداد آنقدر زیاد بود که صفهای عقب صدای «هرون» و سخنان ناجی خود «موسی» را نمیشنیدند و تنها بقول و گفته آنها که جلوتر بودند کفایت میکردند.

فرمانده سواران بدیدن جمعیت فوراً تغییر عقیده داد و برای اینکه زد و خوردی در نگیرد و بلوائی ایجاد نشود از در صلح و مسالمت وارد شد و بزبانی ملایم خطاب بمردم گفت:

ـ ای مردم عبری.. ای قوم اسرائیل.. متفرق شوید.. پی کار خود بروید.. فرعون خداوندگار شما فرمان داده است که هرچه سریع‌تر بمحل کار خویش مراجعت کنید.

ناگهان یکنفر از میان جمعیت فریاد کشید و گفت:

ـ ما خدائی جز خدای یگانه، خالق زمین و آسمان و دایر کننده کون و مکان نمیشناسیم و برای فرعون و دستگاه هیچ ارزشی قائل نیستیم و نمیخواهیم فرمان او را اطاعت کنیم.

بدنبال سخنان او بلوائی برخاست.. مردم هیاهو کردند مشتهای گره کرده خود را بسربازان نشان دادند و چوبدستها را در هوا چرخانیدند و باین نحو شدت نفرت خود را از فرعون و عمال او ابراز داشتند.

(هرون) مردم را شکافت و پیش رفت و بفرمانده آنها گفت:

ـ هیچ کس حق ندارد بندگان خدا را باسارت بکشد. از زمان یوسف تا این تاریخ نسل های پشت سرهم، قوم ما برای فراعنه مجاناً کار کردند

وبرایگان محصول کارودسترنج خویش را باوسپردند لیکن حالا دوران اسارت پایان‌یافته وخداوند ناجی ما رافرستاده تا فرعون را بوظیفه خویش آگاه کند.

بروبه اربابت (فرعون) بگوکه از امروزقوم اسرائیل برای‌تو کار نمیکنند. برو.

فرمانده سربازان نگاهی بچهره لبریزازخشم ونگاههای پرازنفرت وکینه‌مردم کرد ودانست که کارباززور پیش نمیرود وچنانچه‌این کانون خشم منفجرشود دنیائی را بخون وآتش میکشد لذا اندکی تأمل کرد و برای این که ازخود رد تکلیف کرده باشد شخصی را نزد فرعون گسیل داشت تاباحکایت ماوقع ونقل گفته های (هرون) و(موسی) کسب دستور نماید..

موسی پیام‌فرستاد که:

- بفرمان بخدای یگانه ، بنی اسرائیل را آزادکن و اجازه بده تا یك روز برای برگذاری عید قربانی به شکرگذاری بصحرا برویم وعبادت کنیم ، اینست رضای خداواطاعت ازفرمان‌خدانیزوظیفه تواست . .

شخص‌مورد بحث این‌پیام را برای‌فرعون برد .اما (فرعون) چون‌شیری خشگمین بخروش آمده بود، چون گرگ ناله‌میکرد، میغریدوراه میرفت وپای راست‌را برزمین‌میکوفت .

رشته‌های اطاعت‌ازاو گسیخته شده وزنجیرفرمانبرداری پاره گردیده بود ، نظام ازکف وی خارج شده ونیروی فعاله از اختیار وی بیرون رفته بود..

این‌دردبزرك واین‌زیان هنگفت رانمیتوانست برخویشتن هموار کند ودرست دریك‌چنین موقع که در کوره‌خشم وغضب‌میسوخت، رسول‌موسی‌وارد شدو پیام‌اوراو رسانید .

دیدگان(فرعون) چون‌دوکاسه خون لبریز گردیدو بجای‌اشك‌وخون آتش‌بیرون‌ریخت .

آتشی که‌هر بیننده‌ای رابوحشت‌میانداخت.. لبانش‌بهم‌فشرده‌میگردید نفسش بشماره افتاده‌بودو سینه‌اش‌چون آتش‌دان گرم‌شده‌وآنچه در خود

داشت می سوزانید..

حالا میبایست پاسخ (موسی) را بدهد.. امادر شان خویش نمیدانست که بمسافری ناشناس بمردی ازراه رسیده، شخصی که معلوم نیست چه مقام و منزلتی در شهر و دیار خودش دارد جواب بدهد.

مقررات چنین ایجاب میکرد که (موسی) به پیشگاه (فرعون) باریابد و تواضع کند، تکریم نماید، تحف وهدایا تقدیم دارد و در آستانه او بخاك بیافتد، بخدائی و توانائی او اعتراف داشته باشد و بالاخره اگر سئوالی و خواهشی دارد در کمال عجز و ناتوانی ابراز دارد و تقاضا کند که (فرعون) بر سبیل بنده نوازی و بعنوان ریزه پروری استدعای او را بر آورد..

این قاعده کار بود ولی (موسی) هیچیك از این قواعد را در نظر نگرفته به وسیله یکی از خدمتگذاران (فرعون) برای او پیام فرستاده بود. آنهم چه پیامی.. چه خواهشی چکاری که انجام شدنی؟ بنظر نمیرسید

علت اساسی خشم فرعون همین بود وگرنه قیام را تمام شده تلقی میکرد و چندان اهمیتی برای طغیان قائل نمیشد...

حالا این بی ادبی (موسی) مهمتر جلوه میکرد و بهمین سبب فریادی رعد - آسا کشید و گفت:

-برو بگو.. تیغه شمشیر تیز جلاد را خواهی دید و روی آزادی را نخواهی دید.. فوراً او را دستگیر کنید و مردم را متفرق نمائید...

شخص آورنده پیام پاسخ را برد و بفرمانده رسانید ولی هنگامی او رسید که مردم خود بخود متفرق شده و پی کار خویش رفته بودند.

(هرون) ازجانب (موسی) چنین گفت:

-مردم پی کار خویش بروید. (موسی) خسته است از راهی بس دور و دراز آمده و باید استراحت کند... برای تهیه مقدمات عید اقدام کنید و آماده باشید زیرا اینکار انجام شدنی است و فرعون ناچار است که باآزادی و میل دلخواه، که همانا رضای خدای یگانه است موافقت نماید.

مردم باین فرمان رفتند و (موسی) و (هرون) باتفاق بزرگان و شیوخ نیز رهسپار شهر شدند.

در ظاهر آرامش اعاده شد اما در باطن کانونی بزرك درحال انفجار بود.

ملتی که یك عمر رنج کشیده ۰۰۰ مردمی که حتی پدران واجداد ایشان نیز در زیر شلاق فرعون زیسته بودند حالا بوی آزادی استشمام کرده ومی خواستند بندها را پاره کنند

مصریان نیز میفهمیدند که وضع دگرگون است زیرا همه جا سربازان مسلح و نیزه‌داران نیرومند فرعون قدم میزدند وخانه‌های بنی اسرائیل را زیر نظر میگرفتند .

ازهر گونه اجتماع جلوگیری می‌شد . اگر چند نفر عبری در رهگذر گرد هم جمع میشدند و بمذاکره می پرداختند سربازان فوراً آن‌ها را متفرق مینمودند..

خانه ای که موسی وهمسرش در آن سکنی داشتند تحت نظر بود وچندین سپاهی مسلح گرداگرد آنرا احاطه کرده ودرها ومعابری که بآنجا منتهی میشد مراقبت میکردند.

اما آنشب در خانهٔ (موسی) جلسه‌ای تاریخی و بزرك تشکیل گردیده بود. شیوخ و بزرگان قوم جمع شده بودند واز تعالیم وراهنمائیهای (موسی) استفاده میکردند. دستور زندگی میگرفتند وهدایت میطلبیدند .

مهمترین مسئله مورد بحث همان عید قربانی وکار آزادی ومبارزه با (فرعون) بود...

مردم ازعاقبت کار بیمناك بودند ولی (موسی) با ایمانی که بلطف خدا داشت به یقین می دانست که خداوند او را در همه حال حفظ می‌کند و ملتش را نیز رستگار خواهد کرد. هر کس عقیده و نظری داشت (موسی) گفت:

-فردا بوسرزدن آفتاب من نزد(فرعون) میروم وشخصا بااو صحبت میکنم من وظیفه دارم که اورا بجانب خدا بخوانم، از توسن کبروغرور پائین بکشم و بوادی نجات هدایتش کنم، گرچه خداوند ستمگران راهدایت نمیکند ولی من که هادی قوم هستم وظیفه خودرا انجام میدهم.

مسلم میدانم که فرعون باپیشنهاد ماموافقت نمیکند آنگاه است که خشم خداوند علیه او انگیخته شده وبعذابی الیم گرفتار میشود.

ولی فرعون نیز بیکار ننشسته بود، او میدانست که ورود (موسی) بمصر مقدمه التهاب عمومی وانقلاب دسته جمعی است. او یقین داشت که (موسی) افکار

مردم را روشن میکند، توجه ایشان را نسبت بخدای بزرك خالق جهان جلب مینماید
ووقتی هم بلطف خدا مستظهر و پشت گرم شدند از او اطاعت نخواهند کرد و از
حیطه بندگی و خدمت او خارج میشوند .

آنشب فرعون مشاوران خودرا فراخواند ، در طالاری بزرك جلسه ای
تاریخی تشکیل دادند .

فرعون ازمشاوران نظر خواست که با موسی و بنی اسرائیل
چه کند ...

اطرافیان او که همه در کاردانی و هوش سر آمد مردم مصر
بودند سخنها گفتند و برنامه‌هائی طرح کردند ولی (فرعون) پیشنهاد هیچیك
را نپسندید .

او نمیخواست بملایمت کار کند و عقیده داشت که تا سرحد قدرت و امکان
باید بمردم عبری فشار آورد .

برای انجام این مقصود وحشت انگیز خطاب به کارگذارانش که حضور
یافته بودند گفت :

ـ گوش کنید .

عبریان تا امروز برای من مجانا ودرقبال قوت بخور و نمیر کار
می کردند . با این حال می بینم فرصت آن را دارند که به حرف
های پوچ و لاطائلات موسی گوش دهند . این کافی نیست ... از فردا
فرمان من اینست :

تمام مردان عبری را ازمزارع و کشتزارها و هرجای دیگر هستند جمع
میکنید و برای پایان دادن بساختمان های ناتمام به بیرون شهر میبرید
و بخشت زنی که سخت ترین کارهای بنائی است وامیدارید . اما باز هم
ممکنست فرصت شنیدن حرف های موسی را داشته باشند .. این طور
نیست .؟ بسیار خوب . برای این که در شبانه روز حتی یك ثانیه فرصت
وبیکاری نداشته باشند فرمان میدهم که خودشان کاه و خاك فراهم کنندو از
آن خشت بزنند ودر قبال لقمه‌ای نان و کمی نمك بعمال من تحویل دهند ...
میفهمید؟

هر کس درپایان روز نتوانست هزار و پانصد خشت کاه گلی تحویل دهد

اورا آنقدر باشلاق بزنید که زیر شلاقهای خاردار جان بسپارد .

فرمان فرعون سحرگاه بمردم ابلاغ شدودسته‌دسته‌سربازان‌مصری به جمع‌آوری عبریان مشغول شدند و آنهارا مثل گله گوسفند به خارج شهر هدایت کردند.

اکثرمردان اسرائیلی خشت میزدند و تحویل میدادندولی‌مشکل‌تازه این‌بود که میبایست‌کاه را نیز خودشان تهیه کنندو باآن خشت‌زده ومجانا ـ تحویل دهند .

ظلم وبیدادگری باعلاترین درجه رسیده‌بود. وقتی(هرون)و(موسی) ازخانه خارج گردیدند شیوخ وبزرگان قبیله گردآنهاجمع گردیدند وزبان بشکایت گشودند .

(موسی) و «هرون» ، با شتاب راه خانه فرعون را درپیش گرفتند وبه آنجا شتافتند ولی درآن ساعت (فرعون) درخواب‌نازغوطه‌ور بود و هیچکس‌را نمیپذیرفت ..

« فرعون » شب‌ها بیدار می ماند و بازنها به عیش و نوش می‌ـ پرداخت ، باده‌گساری میکرد ...آواز میخواند وسحرگاه‌خمارآلودوخسته ببستر میرفت .

طبعا نمیتوانست زودتراز‌ظهر‌بیدار شود. ظهرازخواب‌بیدار شده‌وبه شستشوی واستحمام‌میپرداخت، بدنش راکنیزکان زیبا باشیرمیمالیدندومی شستند باعطروگلاب معطروخوشبومیکردند؛ بهترین البسه را براومی ـ پوشانیدند و بعدغذائی‌عالی برای‌اومیآوردند.

وقتی غذای فرعون تمام می شد چند ساعت از ظهر گذشته‌بودوتازه درآن وقت برسیدگی امور کشور می‌پرداخت وکارهای فوری را ازنظر میگذرانید .

آنروز تاغروب موسی و(هرون) درپشت قصرفرعون‌نشستند وموفق بدیدار او نشدند.

مردم بجان آمده بودند.همان یکروز کارخشت‌زنی سبب شد که پشت‌مردم بشکندوصبرو طاقت آنها تمام شود

(موسی) هم‌چنان که آن‌جا نشسته بود میدید که باعبریان چگونه

رفتارمیکنند .

جسد بعضی ازایشان را که کشان کشان بگورستان میبردند وجثه مجروح وخون آلود برخی دیگررامشاهده می کرد که نیمه جان ومحتضر بدست خویشانشان سپرده میشود

مشاهده این مناظر خون او را بجوش میاورد و چون کاری از دستش ساخته نبود دیدگان را می بست و در دل باخدای خود راز و نیازمیکرد .

(موسی) میگفت :

- ای خدای بزرك ای‌قادر بی‌مثال توشکنجه‌ای که براین مردم ناتوان اعمال میشود می بینی.. تو آگاهی که‌فرعون تاچه‌حدقوم مرامیآزاردو آنهارا آزارمی‌دهد ..

الهی تومرا افرستاده‌ای که‌موجبات‌رهائی ایشان‌را فراهم آورم‌ولی.. خودت آگاه ودانائی ومی بینی که گرفتاری‌مردم صدچندان شده‌است . . وهمه این بدبختی تازه‌را ازمن می بینند وازورود ووجود من‌میدانند..الهی تکلیف‌مرا روشن کن ...

خدایابمن بگو که چه بایدبکنم وچگونه‌موجبات رهائی این‌ستمدیدگان رافراهم آورم..؟

(موسی) راست‌میگفت زیرامردم بدبختی‌وگرفتاری تازه‌راازچشم او میدیدند وازوجود اومیدانستند..

شیوخ وبزرگان گرد اوجمع‌شده بودند ومیگفتند:

- ای موسی ... توبجای‌اینکه‌مردم‌راازعذاب وشکنجه برهانی‌موجبات تیره‌بختی ایشان‌را فراهم کردی ... پس کی‌وچه‌موقع لطف‌خداوندی شامل حال‌مامیشود..

کدام روز وکدام ساعت (فرعون) عذاب مـی‌بیند وازشکنجه دادن عبریان دست‌میکشد. دیگری میگفت:

- آیا (موسی) تو عاجزی . . . آیا تو دروغ میگوئی وفرستاده خدا نیستی ..

آخرفرستاده خدا قدرت دارد وهمه کارمیکند و هرتصمیمی بگیـرد باستمانت حضرت‌باری میتواند اجرانماید.. پس‌توچرا عاجزوناتوانی... چرا

پشت در قصر فرعون نشسته‌ای ومانند درمانده‌گان معمولی ازورود بقصراظهار عجز میکنی.

سومی میگفت:

- این چگونه پیغمبری است که هیچ معجزه و کرامت ندارد. این کیست که حتی سخن گفتن نیز نمیداند و برادرش بجای او حرف میزند...

خون در عروقش بجوش می‌آمد وعرق برپیشانیش مینشست. بغض گلویش را می گرفت ولی همان تبسم ملکوتی را که همیشه برلب داشت حفظ میکرد.

بالاخره شیوخ وبزرگان عبری ازگرد موسی پراکنده شدندورفتند. شب شد (فرعون) بیدار گردید ولی موسی و هرون را بقصر راه ندادند وآنها به‌ناچار راه خانه خودرا درپیش گرفتند و غمین واندوهگین ازقصر دورشدند.

وقتی بخانه رسیدند موسی باطاقی رفت. در را بروی خویش بست‌و تنها ماند.

چراغ را خاموش کرد ودرظلمت وتاریکی سررا بسوی آسمان گرفت وباخدای خود برازونیازپرداخت.

ساعتها نالید وگریست وبالاخره ازشدت گریه درحالتی شبیه باغماء افتاد وهمانطور که سررا بسجده حق نهاده بود بیهوش شد. کسی چه می‌داند شاید خواب اورا درربود شاید اغماء بود. بهرحال موسی درحالتی غیر از بیداری صدائی شنید صدائی آشنا. صدائی روح بخش صدائی که تااعماق روح‌و جان اواثرمیکرد وبرقلبش مینشست.

صدای آشنا گفت:

- ای موسی هدایت یك قوم کاری است بس مشکل... مااین خدمت را بتوواگذار کردیم زیرا تورابنده خوب وشایسته‌ای خلق کرده بودیم... ای موسی دست لطف الهی همراه تواست ودر کارها تورامددمیکند. پیش برو. واهمه نداشته باش فردا صبح بدر خانه فرعون برووارد شو... ماخواب را از دیدگان او خواهیم گرفت که بتواند تو را ملاقات کند نزد او بشتاب وچون از پذیرفتن پیشنهاد تو سرباز زد و اباکرد چوبدستی را که به‌تو

داده‌ایم رها کن آنگاه خواهی دید که چه پیش آید وچه میشود. ما مخصوصاً دل فرعون را سخت و سیاه میگردانیم زیرا ستمکاران نباید شایسته و فلاح باشند.

صدا قطع شد موسی سراسیمه ازجای جست وشادمان شد که یکباردیگر ازجانب خدای باودستوررسید وهدایت شد که چگونه بندگان رنج کشیده‌اش وارهائی بخشد وازعذاب برهاند.

فورا ازاطاق بیرون شتافت وهرون برادرخودرا ازماوقع آگاه کرد وقرار گذاشتند که صبح فردا بفرمان خداوند نزد فرعون بشتابند واورا از ادامه‌ظلم وبیدادگری بازدارند. صبح بازسربازان فرعون درشهرپراکنده شدند وهرجا عبریان رامییافتند بزوروجبر بیرون می‌بردند وبکارخشت‌زنی وبیگاری وامیداشتند.

آنروز فرعون نمیتوانست بخوابد. در نخستین ساعات استراحت خواب هولناکی دید و سراسیمه از جای جست و پس ازآن هرچه کوشید دیدگانش بهم نرفت.

نمیدانست چه کند. میل بخواب دراوشدت داشت ولی ازخواب‌اثری نبود ناچارلباس پوشیده وفرمان داد تاجادوگران وغیب گویان وساحران ومنجمان جمع شوندوخواب هول‌انگیزاورا تعبیر کنند. دراین‌انتظار بطالار رفت وبقدم‌زدن پرداخت.

دریک‌چنین‌موقعی بود که(موسی) و(هرون) قدم بدرون نهادند. هیچ کس‌راه رابرآنها نگرفت ومانع ورودایشان نشد. گوئی نگهبانان‌وپاسداران آندورا ندیدند واگردیدند باخدمتگذاران فرق نگذاشتند.

وقتی ازباغ بزرك گذشتند وبه مقابل پله‌های مرمرین قصررسیدند یکی از پرده داران (فرعون) باموسی و(هرون) روبروشدوبانك برآورد وگفت:

ـ کیستید. ؟چکاره‌اید. ؟اینجا چه‌میخواهید. ؟

(هرون) گفت:

ـ مابرگزیدگان قوم خویش هستیم ومیخواهیم بافرعون فرمانروای مصرملاقات کنیم.

او باخشونت بیشتری فریاد کشید و اظهار داشت:

-بیچاره‌ها مگر ملاقات فرعون باین سهولت ممکن است...؟چه کسی به شما اجازه داد که این جا بیائید ۰۰۰ ؟ چگونه نگهبانان راه را بر شما نگرفتند ۰۰۰ ؟ زود بیرون بروید ۰۰۰ این را گفت و بسوی آنها پرید که ازقصر بیرون نشان کند. هیاهوئی برخاست که از راهروها گذشت و بگوش (فرعون) رسید.

(فرعون) که ازتنهایی وانتظار ساحران ومنجمین خسته شده بود بشنیدن هیاهو ازطالار خارج شدوقدم زنان بسوی باغ رفت وچون بالای پله‌های مرمرین رسید پرده دارخودرا بادو نفر گلاویز دیدو پرسید:

- چه خبر است ۰۰۰ چه میکنید ۰۰۰ ؟ این ها کیستند و این جا چه میخواهند...؟

پرده‌دار گفت :

-اینها نماینده عبریان هستندو بدون کسب اجازه وارد شده اندو میخواهند باحضرت(فرعون) ملاقات کنند .

قبل ازاین که « فرعون » حرفی بزند «هرون» ازموقعیت استفاده کرد و گفت :

-برادرمن «موسی» رسول خدای زمین و زمان وخالق کون ومکان، ناجی بندگان اسیر وزحمتکش اواست که درچنگ تو اسیرند...

چهره «فرعون» بشنیدن این سخنان درهم رفت و نگاهی ازروی کنجکاوی ودقت بسراپای «موسی» افکندو گفت:

- هان ۰۰۰ « موسی » که میگویند تو هستی ؟ چه خوب شد که با پای خود باین جا آمدی... سزای مردی مثل تو که پای از گلیم خودش فراتر مینهد مرگ است...

وبعد روی برگردانیدو بچند نفر ازدرباریان که در طی چند دقیقه گرداگرد او جمع شده بودند اظهارداشت :

چرا معطل هستید. اینها را بگیرید . هم اکنون همه بزرگان شهر جمع میشوند همه ساحران میآیند در حضور ایشان این دو نفر را محاکمه و بیک مرگ فجیع محکوم خواهم نمود . آری ، این ها باید کشته شوند تا عبریان بدانند که سزای نافرمانی و گستاخی جز مرگ هیچ چیز دیگری

نمیتواند باشد .

عده‌ای بسوی «موسی» و «هرون» هجوم آوردند که آنهارا بگیرند و کشان کشان بطالار بارعام ببرند ولی «موسی» باچوبدست خویش سریکی از آن جمع را کوفت و بدیگران گفت :

- آرام باشید . . . جلو نیائید . ما به هرجا بخواهید می آئیم . . . دست شما نباید بیدن ما برسد . . . جلوبروید، ماهم به دنبال شما خواهیم آمد ..

آن هاکه دیدند « موسی » و « هرون » ازحضور در محکمه فرعونی ابا و اکراه ندارند عقب رفتند وقرار براین شد که باتفاق بطالار بروند.

دقیقه‌ای بعد راه افتادند، جمعی پیش ودسته‌ای مراقب دو برادر بودند که مبادا بگریزند و آنهارا دچار خشم فرعون نمایند، لیکن جرات نزدیك شدن نداشتند وهمچنان فاصله را حفظ میکردند .

باین ترتیب ازراهروها و سرسراها گذشتند . وارد بنای قصر شدند وبعد به طالارمورد نظررسیدند . درطول راه هر کس باآن ها روبرومیشد میایستاد وبادیده اعجاب، آمیخته به بهت وحیرت به «موسی» و «هرون» نگاه‌میکرد .

ازلباس ساده وپای طاول زده‌ودست پینه بسته آنها که نشانه کارمداوم وزحمت وتلاش کشنده بود تعجب‌میکردند. آن قیافه‌وآن‌ظاهر بدون پیرایه‌و آلایش، وقتی آن همه بی پروائی وشجاعت و صراحت کلام را که از « موسی» و «هرون» شنیده بودند مقایسه میکردند نمیتوانستندازحیرت‌و تحسین‌خودداری کنند.

شاید هرکس تاآن لحظه که‌قصد قیام ودعوت(موسی) راشنیده بود تصورمیکرد که‌مردی بخاطر استفاده‌های‌مادی وتحصیل قدرت‌و کسب ثروت، با سخنان فریبنده عبریان محروم وستمکشیده‌را افریفته‌ودورخویش جمع نموده‌است. آنها که بخدا ایمان نداشتندو دیده باطن ایشان کور بوددر باره «موسی» جزاین نمیتوانستند فکر کنند اماچون اورا در آن لباس پشمین وصله‌وار ، با آن نعلین یك بند . مشاهده نمودند ، باندیشه فرو رفتند وازخود پرسیدند:

ـ آیا اوراست میگوید..؟ آیا اوفرستاده خدااست..؟ آیا اصولاخدائی هست؟ جواب این سئوال‌ها رانمیتوانستند دروجودخودشان بیابند لذا تعجیل کردند که درجلسه محاکمه ومحاوره «موسی» حضوریابندواز آنچه که گفته و شنیده میشودحقایق رادرك نمایند .

حضوردرمقابل فرعون خود تشریفات مخصوصی داشت. همه کس این سعادت را نداشت که با فرعون روبرو شود . تنها عده قلیلی باین فیض عظیم میرسیدند وآنها نیزبا خضوع وخشوع با تعظیم و تکریم ، به حضور میرفتند واز آستانه درتا پیشگاه وی چندین باربخاك می افتادندو برمیخاستند و بازجلومیرفتند واینکارراتاهنگامیکه نوك پنجه پای فرعون رامی بوسیدندادامه میدادند .

طبعا « موسی » و « هرون » نیز می بایست ازچنین برنامه و تشریفاتی که برای همه لازم الاجرا بود پیروی نمایند وبیش روی «فرعون» بخاك افتاده وسرانجام پنجه پای اورا ببوسند ومفتخر باشند که نوك پای اورا بلب رسانیده اند.

این برنامه عمومی برای همه کسانی بود که افتخار حضورمییافتند لیکن «موسی» وبرادرش بهیچ کس تعظیم نمیکردند ..

درآستانه درطالارحاجب بزرك ورئیس تشریفات دربار «فرعون» خطاب بآنها گفت:

ـ همانطوریکه گفتم باید ازهمین نقطه بخاك بیافتید وزانوزنان پیش بروید چنانچه عملی غیرازاین بکنیددچارخشم «فرعون» خواهیدشدوسرنوشتی دردناك خواهیدیافت.. میفهمید..!

« هرون » سری تکان داد وچیزی نگفت اما « موسی » بدون بیم و هراس گفت :

ـ ازما چنین انتظاری نداشته باشید. آنها که پای فرعون‌را می بوسند، میخواهند . باقدرت وی خون بیگناهان را بمکند ومال یتیمان را چپاول نمایند و خانه بیوه زنان و اندوخته خانواده ها را غارت نمایند. کسانی مقابل فرعون بخاك میافتند که چنین منظور وهدفی داشته باشنددر حالیکه ما برای خدمت بمردم آمده‌ایم... ما آمده ایم که دلهارا بسوی خدا

جلب کنیم.. آمده‌ایم که تاریکیهای زندگی بشری را بانور ایمان وخداپرستی زایل نمائیم ..ما...

«موسی» هنوز صرف میزد... اوازهر موقعیتی، هرقدر که کوچك وزود گذر بود برای راهنمائی وهدایت مردم استفاده میکرد.

اومعتقد بودو. همیشه به «هرون» توصیه مینمودو میگفت:

-هزار بار بدون اخذ نتیجه سخن میگوئی وهیچ گمراهی هدایت نمیشود. نباید از گفتن خسته شوی . برای هزارو یکمین بار نیز بگو، اگر یك مرتبه سخنت مؤثر واقع شد و گمراهی ازخیل گمشدگان بشری هدایت گردید ودست ازضلالت وزشتی کشید، نتیجه مطلوبرا بدست آورده‌ای.. روی این عقیده او نیز برای حاجب فرعون حرف میزد باین امید که شاید سخنانش مؤثرواقع شود لیکن «فرعون» باومهلت نداد، بانك برآوردو با نهایت خشونت وتندی گفت:

- کجاهستند.. این دو نفر چه میکنند.. آنهارا بیاورید.

(موسی) سخن خویش‌را ببرید وهمدوش (هرون) قدم بدرون طالار نهاد و بامتانت ووقار بسوی تخت مرصع فرعون رفت.

همه دیده‌ها بسوی ایشان بازگشت، حیرت آمیخته بترس ووحشت ازدیدگان عموم مشهود بود، امابیم وهراس حاضرین هنوز بمنتهادرجه نرسیده بودچون فکرمیکردند که (موسی) (هرون) چند قدم جلوتر خم شوند وبخاك بیافتندو تعظیم کنند.

هرچه آنها جلوتر میرفتند بهت عمومی افزایش مییافت وبهمان نسبت که فاصله فیمابین تخت و ایشان کمترمیشد بربی اعتنائی وخونسردی (موسی) و (هرون) افزوده میگردید.

آنها که بیشتر بخدمتگذاری تظاهر مینمودند وآن اشخاص که ذاتاً متملق تر بودند وباچاپلوسی ودروغ وصحنه سازی توجه (فرعون) را بخود جلب میکردند پیش دویدند و بازوی (موسی) و (هرون) راگرفتند که شاید آن دورا باجبار پیش تخت (فرعون) خم نمایند و بخاك بوسی وادارند.

بازوی آنهارامیفشردند امامو فق نمیشدند زیرا هم (موسی) وهم (هرون) هردو نفر بشدت مقاومت میکردند و بهیچوجه حاضر نبودند مقابل بنده خودخواهی

از بندگان خداوند خشم شوند .

(فرعون) نیز با دقت این صحنه را مینگریست وسر خود را بنشانه تهدید تکان میداد . آن ها که باخلاق وخصائل روحی او آشنائی داشتند. از خطوط چهره وحرکات لب ودهان او پیش بینی میکردند که بزودی طوفانی از خشم بر پامیکند و آتشی سوزنده میافروزد که مسلماً نخستین قربانیان خشم (فرعون) (موسی) و(هرون) هستند.

(موسی) باآوای بلند گفت:

ـ شما بزرگی راا اینطور تحصیل میکنید که اشخاص را بزور وجبر در مقابل (فرعون) بخاك بیافکنید و باجبار بتعظیم و تواضع وادار نمائید...

بزرگی اینست ...؟

این مطالب که موسی گفت انگیزه تازه تری برای افروختن آتش خشم (فرعون) محسوب میشد لذا اطرافیان برای اینکه آتش دامن جانشان را نگیرد عقب میرفتند و (موسی) و برادرش را تنها میگذاشتند که هرچه میشود تنها آن دو نفر هدف قرار بگیرند.

حالا(موسی) و(هرون) بجائی رسیده بودند که باتخت جواهر نشان (فرعون) فقط یکی دوقدم فاصله داشتند . آنقدر نزدیك بودند که اگر کمی بیشتر دقت میکردند شاید صدای تنفس ملتهبانه وشدید (فرعون) را می - شنیدند وبارقه خشم و کینه را در دیدگان او مشاهده مینمودند ...

چند لحظه سپری شد اما در نظر کسانی که با (فرعون) بستگی و نزدیکی داشتند سال ها طول کشید ... انتظار وبیم وهراس هر لحظه را به سالی تبدیل میکرد...

بالاخره(فرعون) مانند کوهی که ناگاه دود و آتش ازدهانه خود بیرون بریزد، دهان گشود و فریادی هراس انگیز کشید و گفت:

ـ هان ... ای تیره بختان، از تعظیم بمن ابا دارید... شاید خود را بامن برابرو همسر میدانید که از تواضع خودداری میکنید .

(موسی) نگاهی به (فرعون) کرد و گفت:

ـ عجبا ... چگونه ازمن انتظار داری که خدای را بشناسم ودر مقابل بنده ناتوان او بخاك بیافتم . . . فقط خداوند خالق زمین و آسمان شایسته

سجود است و بس..

(فرعون) باهمان تندی پرسید :

- خدا کیست ؟ آیا تو خدائی غیر از من میشناسی.؟ بدبخت میخواهی زبان از حلقومت بیرون بکشم .

(موسی) شانه‌های خود را بالا انداخت و سکوت کرد، (هرون) لب بسخن گشود و اظهار داشت :

- تو چطور خدائی هستی که دفع شر از خود نمیتوانی... ؟ تو یکی از بندگان عاجز خداوند هستی. شاید از بدبخت‌ترین بندگان خدا باشی زیرا بهترین بنده خدا کسی است که وجودش بیشتر منشاء آثار نیك و بیشتر موجب آسایش و رفاه مردم باشد..

خدای ما خالق زمین و آسمان و گرداننده اقمار و ستارگان است . او بندگان را آفرید که او را عبادت کنند و بزرگی و عظمت او را معترف باشند . جان همه ما در دست قدرت اوست و عالم باراده او بوجود آمده و روزی هم باراده او کن فیکون خواهد شد..

(فرعون) نمیتوانست آرام بنشیند و سخنان (موسی) و (هرون) را بشنود . آن‌ها بصراحت او را خوار کرده و قدرتش را منکر گردیده بودند . چطور این خواری را میتوانست تحمل کند ... همه حاضر بودند و می‌شنیدند.. همه میدیدند که چسان (موسی) و (هرون) باو درشتی میکنند و وی را خوار و ناتوان و ذلیل و بدبخت میشمارند ...

باین سبب در نهایت خشم و غضب از جای جست و گفت :

- ای تیره بختان ... در این کره زمین کسانی که فکر ناروا از مغز خود خطور دهند کشته میشوند چه رسد بشما .. هان... مرك شما نزدیك شده که چنین مطالبی برزبان میرانید و..

(موسی) سخن او را قطع کرد و گفت :

- خدائی که بما جان داد ، جان ما را نیز حفظ میکند .. اوست که ابراهیم را در آتش نمرود سلامت نگهداشت و تل آتش را براو گلستان پر گل و ریاحین کرد . هم اوست که یوسف را از بن چاه به منصب عزت پدران تو رسانید و پس از چهل سال دیده نابینای یعقوب را ببوی پیراهن فرزند

روشن کرد ...

ما ازمرك نمی‌ترسیم ولی بتوآگاهی میدهیم که اگر فرمان آزادی بنی‌اسرائیل را صادرنکنی بزودی دچار خشم پروردگار جهان‌خواهی شد وسرنوشتی دردناك بسراغت میآید ...؟

(فرعون) یکقدم پیش‌رفت و گفت

- چه گفتی ... بنی‌اسرائیل ...؟ آنهارا آزاد کنم ...؟ تو خودت در آستانه مرك قرار گرفته‌ای با اینحال ..

هرون این‌بارمیان حرف فرعون دوید وباصدائی رسا وبیانی گیرا ونافذ گفت.

- قوم ما تنها قوم خداپرست این سرزمین است خداوند آن‌هارا حفظ خواهدکرد ودشمنانشان را ذلیل میگرداند. برای تو که یك بنده عاجز خداوند هستی چاره دیگری‌موجود نیست مگر اینکه عبریان را آزاد کنی وبدوران اسارت وبندگی آنها پایان دهی ... تنها دراین صورت است که‌ما میتوانیم برای تو دعای خیر نموده وبخشایش گناهان گذشته‌ات را ازحضرت باری بخواهیم ...

فرعون که بیش‌ازآن تأمل را جایز نمیدانست قهقهه را سرداد و ناگهان فریادی کشید و گفت:

-جلاد ... جلاد ....

وبلافاصله خطاب به موسی و هرون اظهار داشت:

- حالا خدائی که ازآن با اینهمه عزت نام میبرید بیاید وجان شمارا حفظ کند. آری ... هم‌اکنون جلادان من سراز بدنتان جدا خواهند کرد و این تحفه را برای عبریان خواهم‌فرستاد که با دلگرمی بکار مشغول باشند وازاین‌بس فریب شیادان را نخورند..

اوسرگرم صحبت بود که جلادان واردشدند وگرد موسی و هرون راگرفتند دژخیمان قیافه‌ای وحشتناك داشتند. ازدیدگانشان خون میریخت وپیش‌بند چرمی آنها پوشیده ازلکه‌های‌خون بیگناهانی بود که قبلا از دم تیغ بیداد گذشته وجان‌داده بودند.

آخرین دژخیم کنده هیزم را که یك‌ورقه خون‌خشکیده آن‌را پوشانیده بود روی زمین نهاد وسبدی آنطرف‌تر گذاشت که بعداً سرهای بریده

شده را درسبد بگذارد حضار متعجب بودند که چرا آندونفر ازدیدن جلاد نمیترسند .. مگرنه اینست که لحظه مرك نزدیك‌شده ..؟ چرا عجز ولابه نمیکنند چرا با التماس واستغاثه عفو وبخشایس نمیخواهند که شاید فرعون گناهانشان‌را ببخشد ....؟

راستی خونسردی آن‌ها اعجاب انگیز بود ...

موسی باطراف خودنگریست ولبخندی زدو گفت :

ـ فقط خدا میداند که لحظه مرك چه کسی فرا رسیده است ... ای فرعون خدای بزرك ضامن جان ما است بهمین سبب نه ازخشم تو ونه از دژخیمان تو وحشت نداریم .

فرعون بانك برآورد و گفت :

ـ خاموش . خاموش ...

وآنگاه به‌جلادان خطاب نمود :

ـ چرا ایستاده‌اید .. معطل چه‌هستید .. فوراً سراز بدنشان جدا کنید نه نه اول شکنجه بدهید ابتدا چشمانشان را بیرون بیاورید وبعد ...

جلادان ازهرسوی وهرطرف حمله‌ورشدند . یکی شمشیر بدست‌داشت، دیگری کنده خون‌آلودی را میان دودست گرفته بودو بسینه میفشردومیآورد، سومی سبدی راکه سر محکومین درآن میافتاد ، بدست داشت وچهارمی مصقل وطناب را همراه میآورد . پنجمی وششمین نفر هر کدام ساطوری از فولاد آب‌دیده در کف گرفته بودند که در صورت بروز مقاومت استخوان بدن دوبرادر گناهکار وخطاپیشه را خورد واعضاء ومفاصل ایشان را جدا نمایند باچنین منظره سهمگین ووحشت‌زائی بجانب موسی و هرون هجوم آوردند . دراین گیرودار فرعون‌نیز دستور میداد ، دستها را بچپ وراست میجنبانید وگردن را فرازمیگرفت وسینه را پیش میداد وبخود میبالید که دارای چنین قدرتی است که میتواند یك‌قوم بزرك تاریخی‌راباسارت بگیرد وبرگزیدگان آنهارا بدست جلاد بسپارد .

چند ثانیه بیشتر طول‌نکشید که جلادان‌بدرون ریختند ، عرض‌طالار بزرك را پیمودند وسرانجام به موسی و هرون که همچنان ساکت‌وآرام وخونسرد ایستاده بودند ، رسیدند وچنك گشودند که آندورا بگیرند و بخواری بکشند ... اما .... ناگهان وضع‌دگرگونه شد وهمه‌چیز

تغییر یافت . مهاجمین مدافع گردیدند وزور گویان وقلدران بضعف وزبونی افتادند ....

چه شد ...؟ چه پیش آمد ...؟ چه حادثه بزرگی بوقوع بیوست ...؟

هیچ ... موسی درآخرین لحظه فرامین الهی را بخاطر آورد .... بیادش آمد چوب خشکی که بدست دارد برای یک چنین روزی است وخداوند عالم باو امر اکید فرمود که برای صیانت جان خویش وبمنظور نشان دادن قدرت پروردگاری وبروز معجزات وکرامات الهی میبایست از چوبدست بی مقدار وساده استفاده کند .

بغتتاً چوب را میان طالار ، روی آجرهای پهن مرمرین رها کرد چوب باصدائی خشک بزمین افتاد لیکن ناگاه تغییر ماهیت داد ، لرزید ، لغزید ، جنبشی یافت ، جانی گرفت وشکل وهیئتی پیدا کرد وغران وخروشان بچپ وراست گرائید...این واقعه حتی برای هرون وخود موسی تازگی داشت وایشان را باعجاب وحیرت انداخت .

فریادهائی برخاست ، آنها که بسوی (هرون) و(موسی) حمله ور گردیده بودند ، عقب رفتند وآرامش طالار رادرهم ریختند

جمعی دویدند ، دسته ای گریختند . عده ای پشت دیگران مخفی شدند یکی ازجلادان که ازجسارت بیشتری می خواست (موسی) را بخاک بیافکند ، قبل ازاین که دستش به بدن او برسد فریاد جگر خراش وگوش آزار کشید وچون قیر سیاه ومانند چوب خشک شد وبزمین افتاده و جان داد .

بزرگان کشور فرعونی همه موحش وهراسان بودند (فرعون) نیز سراسیمه ازتخت بالارفت ودرمرتفع ترین نقطه آن قرار گرفت که ازگزند درامان باشد ودرصورت بروزخطر بزرگتر ازآنجاهم بگریزد ...

نه شعبده ای بازی کرده بودند ونه سحروجادو بوقوع پیوسته بود .. موضوع کاملا ساده وطبیعی بنظرمیرسید وهیچ جای تردید وانکار باقی نمیماند همه باچشم خود میدیدند که چوبدست (موسی) به اژدهائی دمان و حیوانی خروشان وغران وجانوری خطرناک تبدیل یافته ودهان برای بلعیدن و ونابودی ایشان گشوده است .

جانور برای اولین مرتبه دم خود را با هم سختی وتندی به سینه جلاد

جسور کوفت واورا سیاه کرد وبی جان و بی حرکت بر خاك افکند .
دیگران نیز میخواستند سرنوشتی مانند اوداشته باشند... پس هرچه زودتر میبایست اقدام کنند .

(فرعون) خوشحال بود که همه جادوگران وساحران ومنجمین بزرك کشورش در آن ساعت آنجا حضور دارند و هر عملی در قدرت داشته باشند انجام می دهند روی این امید ازهمان نقطه بالای تخت فریادی کشید وباصدائی که ازفرط ترس ووحشت میلرزید خطاب بجادوگران وساحران گفت :

-چرا ایستاده اید . . این جانور را افسون کنید . . . پس شما چکاره اید...؟

(موسی) خندید.شانه هارا بالا انداخت و گفت:

-این اژدها افسون شدنی نیست؟؟؟ حیوانی که پیش روی خود می بینید مظهر قدرت پروردگار عالم و آفریننده جهان است .

خداوند برای هرقوم وهرملت بفراخور حال و توانائی وادراك واستنباط آنها آیاتی میفرستد . دانایان از تماشای یك گل زیبا پی بوجود بی همتای الهی میبرند وسر بر آستان قدرتش میسایند ونابخردان وجاهلان مانند شما به آیات ونشانه هائی ازاین قبیل احتیاج دارند .. اینست که چوبدست مرا باژدهائی خروشان مبدل ساخت تا بیش ازاین درجهل وخودخواهی باقی نمانید . بخدا ایمان بیاورید و از دست و پای قوم خدا شناس وموحد بنی اسرائیل زنجیر بردارید تا آزادانه بتوانند کار کنند وخدای خود را ستایش نمایند .

(فرعون) که تاب شنیدن این سخنان را درچنان موقعیتی نداشت بانك بر آورد ومجدداً به ساحران وجادوگران گفت:

- عجله کنید . . . این اژدها را افسون نمائید تا باین مرد الکن بی زبان بفهمانم که خدا کیست و قدرت یعنی چه ...؟ زودزود....منتظر چه هستید؟

شعبده بازان وساحران عوام فریب که عمری باحقه بازی و ریب وریا عموم را فریفته وازآن طریق زیسته بودند حالا اظهار عجز وزبونی میکردند وکاری ازدستشان برنمیآمد...

چند نفر از آنها بفراخور شغل و حرفه ای که داشتند همیشه چندین مار گوناگون افسون‌شده در کیسه‌های چرمی همراه خویش، نگهداری میکردند. آنروز نیز تعدادی مار در کیسه‌های آنها بود باشادی و بگمان اینکه مارهای حقیقی، اژدهای دروغین (موسی) را می بلعند و نابود میکنند، کیسه‌ها را گشودند و مارها را در طالار رها کردند..

مارها که آزادی ازدست رفته را بازیافته بودند، بدور خود پیچیدند، حلقه زدند، سر برداشتند ودسته جمعی بسوی اژدها رفتند امافقط یکدقیقه از حیات آنها باقی مانده بود زیرا در رأس دقیقه اژدها یك یك مارهارا بلعید ودر شکم خود فرو برد و ناپدید ساخت.

این حادثه بیشتر برحیرت و تعجب ناظران افزود و (فرعون) که بیش از دیگران احساس پریشانی میکرد و میدانست که کاری ازدستش بر نمیآید. این بار خطاب بخود (موسی) گفت:

- اژدها را بگیر.. جانوررا بگیرتا بسخنان تو گوش دهم..

(هرون) درجواب او اظهار داشت:

- گرفتن اژدها کار آسانی است ولی شرط آن اینست که آزادی قوم مارا تضمین کنی.. غیر از این هیچ چیز از تو نمیخواهیم و از آن پس. تورا باهمه خود خواهی وغرور و گمراهی که داری آزاد و مختار میگذاریم...

(فرعون) که میدانست از ساحران و جادوگران درباره وی کاری ساخته نیست در صدد جلب «موسی» و «هرون» بر آمد لذا گفت:

- بسیار خوب... بسیار خوب... در این باره فکری میکنم... نه ... نه ... قول میدهم.

«موسی» بدون درنك و بگمان اینکه فرعون در گفته‌های خود صادق است دست پیش برد ودم اژدها را گرفت . . . به محض این که دم جانور در دست «موسی» قرار گرفت به همان چوب بی مقدار کم ارزش تبدیل یافت همه دیدند که نه از اژدها اثری هست و نه ازمارهائی که بلعیده شد نشانه ای باقی مانده...

حادثه ای که نه میتوانستند حدوث آنرا منکر شوند و نه در خویشتن آن قدرت را میدیدند که دیده شده هارا باور نمایند و بپذیرند.

پس تکلیف چیست ۰ ؟

«فرعون» باآنهمه غرورو خودخواهی بازهم بشری بود که منافع خویش را تشخیص میداد ومیفهمید که با «موسی» نمیتواند مانند دیگر عبریان با خشونت وتندی رفتار نماید.

همه چیز عوض شد، حتی «فرعون» تغییر روش و اخلاق دادو بنرمی سخن گفتن آغاز کرد وپیش رفت وبا «موسی» ازدرصلح وصفادر آمدز براهمیشه وهمه وقت آن احتمال رامیداد که «موسی» چوبدست رااز کف رها کند و به اژدهائی بلعنده وخطرناك تبدیل یابد...

(موسی) ازموقعیتی که بدست آورده بود نمیخواست سوء استفاده کند ۰ او مأمور عدالت الهی بود ۰ اووظیفه ای اجتماعی برعهده داشت اودر پیشگاه خداوند متعهد ومکلف گردیده بودکه برای اجرای فرامین خدا کوشا باشد و بمنظوررهائی بندگان موحد اوازهیچ اقدامی فرو گذاری نکند .

هدف «موسی» معلوم بودوسخنانش ازنهج معین تجاوز نمیکرد..

اومیخواست تا «فرعون» عبریان رادرزندگی آزاد بگذاردواجازه دهد تاآزادانه به صحرابروند وخدای را عبادت کنند ۰ اگر این منظورحاصل میشد «موسی» را بافرعون کاری نبود ولی متاسفانه «فرعون» نمیتوانست با چنین پیشنهادی که ارکان حیات اورامتزلزل میساخت موافقت نماید.

(عبریان) همه ساله ملیونها سکه طلا برای اومحصول به وجود می آوردند باکمترین قوت لایموت می ساختند وباسخت ترین شرایط زندگی سازگار بودندودم نمیزدند. کجامیتوانست مانندایشان کارگران مجانی پیدا کند.

درعین حال جواب (موسی) را صریح وآشکارنمیتوانست بدهد، ناچار بمجامله وتعارف پرداخت ووعده داد که هرچه زودتر مقصود (موسی) راجامه عمل بپوشاند وفرمان آزادی قوم وی راصادر کند .

(موسی) شادمان گردید ، لبخندی ازروی کمال رضایت چهره اش راگشود وبا این که بعلم ویقین میدانست (فرعون) راست نمیگویدو بوعده های خویش وفا نمیکند، بازهم بامهلت اوموافقت ابرازداشت وهمراه (هرون) ازقصر قدم بیرون نهاد.

خبر اژدها و عمل عجیب وحیرت انگیز موسی در شهر شایع شده وقبل از خروج آنها همه، مردم چه مصری و چه عبری آگاه گردیده بودند. شهر وضع دیگری داشت. مردم نمیتوانستند از ابراز تعجب خودداری نمایند و با اینکه عموم مصریان از (موسی) ودعوت او دل خوشی نداشتند در مسیر وی ازدحام کرده و با انگشت به یکدیگر نشانش میدادند و میگفتند:

اینست آنمردی که چوبدست خود را باژدها مبدل ساخت و همه ساحران و جادوگران فرعون را مغلوب نمود. این شخص در کجا علم سحر و جادو را فرا گرفته که از شعبده بازان ما مهارت بیشتری دارد..؟

همه اورا جادوگر میانگاشتند. هیچکس اندیشه بلند، افکار درخشان سخنان نیک وخیرخواهانه اورا درک نمی کرد. کسی بنوع دوستی او وقعی نمی گذاشت ومظهر خشم وقدرت پروردگاری را سحر وجادو تصور میکردند.. تنها عبریان شادمان بودند و این پیش آمد بزرگ تاریخی را مقدمه فتح درخشان خود بر (فرعون) میدانستند. باهمه محدودیت ها و تضییقاتی که وجود داشت، باهمه مراقبتهائی که عاملین و کارگزاران (فرعون) از آنها میکردند دست از کار کشیده ودر محله مسکونی خویش اجتماع کرده وانتظار موسی و (هرون) را داشتند.

(موسی) با برادرش سخن می گفت وبه توجه وحیرت مردم که همه جا آنها را با انگشت نشان می‌دادند وقعی نمیگذاشت ودر کمال بی اعتنائی بسوی محله عبریان میرفت تا شیوخ و بزرگان بنی اسرائیل را از وعده (فرعون) آگاه کند.

(هرون) میگفت:

-(فرعون) دروغ میگوید...ما نباید بمواعید پوچ ودور از حقیقت وی اعتماد کنیم و آنچه او میگوید به (عبریان) ابلاغ نمائیم زیرا وقتی او وعده خویش پشت پا زد قوم از چشم ما می بیند واین گناه را بیشتر از ناحیه ما میانگارد.

(موسی) بالحنی ملایم پاسخ داد:

-رضای خداوند در اینست و آنچه رضای خدا بر آن قرار میگیرد انجام شدنی است.

این را بدان که خداوند حجت خویش را بر گناهکاران تمام میکند که برای ایشان هیچ جای بهانه باقی نماند. آنچه میبینی برای اتمام حجت است وصبر

خدا بیش‌ازحد تصورما است وبالاخره آنروزفرامیرسد که‌فرعون ازتوسن کبروخود پسندی سقوط کند و البته آنروز بـا این همه حجت که بر او نـمایانده شده نمی تواند ازخدای خالق جهان‌طلب‌عفوو بخشایش‌داشته باشد ... اگرچه خدا رحیم وبخشاینده‌است ومیزان بخشش او بیش از گناه مامیباشد ...

باینطریق (موسی) (هرون) را موعظه میکرد وهردو بسوی محله (عبریان) پیش میرفتند (هرون) راست میگفت. (موسی) هم خوب میدانست که (هرون) درگفتار خویش محق است و فرعون بمواعیدش عمل نمی‌نماید . زیرا درهمان موقع که دوبرادر ازقصـر بیـرون رفتند فرعون قهقهه را سرداد وپس ازچند دقیقه خنده وعـربده جـوئی خطاب به حضار وهمه کسانی که هنوز از حیرت بیرون نیامده وحال طبیعی نیافته بودند گفت :

ـ عجب مردم ساده‌لوحی‌هستند .چگونه این‌موسی‌فرستاده وبرگزیده خدا است که فکر واندیشه مرانمیتواند کشف کند .

راستی‌این‌خدائی که‌موسی ازاوصحبت میکند چگونه موجودی‌است..؟ مملکت‌وخانه ومکانش کجاست .. ! چقدر لشکر وسپاه‌دارد ودرصورت‌بروز جنك بین من واو بعقیده شما که بزرگان مملکت من هستید کدامیك پیروز خواهیم شد .

حضار که درجهل دست‌کمی ازفرعون نداشتند وهمه عصر به تملق و چاپلوسی عادت کرده بودند مجتمعاً گفتند :

ـ البته شما ... البته پیروزی حق وسزاوارشما است .

این‌پاسخ چهره نفرت‌انگیزفرعون را ازهم گشود وباسیمائی که‌رضایت خاطرش را ازشنیدن پاسخ درباریان نشان میداد گفت :

ـ بسیارخوب . . دراینصورت اگر لازم باشد اعلان جنك خواهیم داد وسپاهی جرار بسرزمین خداخواهیم فرستاد وتاروپود حیات او وپیروانش را ازهم خواهیم گسیخت .... آیا بااین‌امر موافقت‌دارید ..؟

بازچاپلوسان وتملق گویان بسخن آمدند ودسته‌جمعی سرتعظیم فرود آورده وگفتند :

ـ البته ... البته ... مانیز دررکاب حضرت فرعون جان نثار خواهیم

کرد ودشمن را بزنجیر میکشیم وحق جسارت و گستاخی اورا کف دستش خواهیم گذاشت...

فرعون که ازوفاداری وصمیمیت اطرافیانش بسیار خشنود بنظرمیرسید، دستهارا بهم مالید و باحالتی مخصوص برسید:

- حالا سؤال دیگر ازشما دارم ... بگوئید تا بدانم پاسخ این دوبرادر را چگونه بدهیم وبه وعده‌ای که داده‌ام چگونه عمل نمائیم ... آیاامکان دارد که عبریان راآزاد بگذاریم ...؟

بزرگترین اشخاص که درآن جلسه حاضر بود لب بسخن گشود وپس ازمقداری تملق وتعارف خالی ازحقیقت اظهار داشت:

- تعجب ما ازاینست که چرا حضرت فرعون سؤالی میکنند که پاسخ آن معلوم و معین است واحتیاجی بمشاوره خدمتگذاران واظهار نظر ما نیست ....

فرعون سؤال کرد:

- هان ... مقصودت چیست ....

- مقصوداینست که اگر بوعده خود وفا کنید آنها اینطور فکرمیکنند که شما ازروی ضعف وزبونی وبیم‌وهراس تسلیم گردیده‌اید والبته اینکار درشأن فرعون فرمانفرمای ممالك‌مصر نیست ..

فرعون مثل اینکه ازاین حرف خیلی خوشش آمده بود سررا بنشانه رضایت خاطر تکانی داد و گفت:

- راست میگوئی . . خوشابحال من که مشاورین دانشمند وروشنفکری مانند شما دارم ....: راستی هرفرمانفرمائی مثل شماخدمتگذارانی اشته باشد برهمه مسلط خواهد شد حتی مملکت خدای موسی را نیزمتصرف میگردد و این حق مسلم من است ....

ولی ناگهان ابروان را درهم کشید . فکری کرد وپس‌ازچند ثانیه سربرداشت ، خیره‌خیره به چشمان شخص مذکور که جهل ونادانی از آن هویدا بود نگریست و گفت:

- موضوعی که‌خیال‌مرا ناراحت میکند وجودچوبدست (موسی) است . راستی عجب اژدهای‌خطرناکی:.. دیدیدچگونه‌همه مارهارا بلعیدو بعد که دم‌او راگرفت‌چسان به‌چوب‌خشك اولیه تبدیل گردید... بااین جانورو صاحب آن

یعنی (موسی) چه باید کرد ...؟

مشاور مورد بحث که از طرف حضار دیگر صحبت میکرد دیدگان بی حالت خویش که مانند چشم گوسفند سر بریده بنظر میرسید بصورت فرعون دوخت و پس از مکث کوتاهی جواب داد:

- حل این مشکل نیز آسان است چند نفر را مأمور میکنیم تا در یک شب ظلمانی و تاریک (موسی) را بکشند و جسدش را در رودخانه نیل بیفکنند وقتی او بقتل رسید، طبعاً بلوا خاتمه مییابد و بعد چوبدست سحر آمیز او نصیب حضرت فرعون میگردد و بوسیله آن میتوانند دشمنان خود را مقهور نمایند... (فرعون) چندین مرتبه پشت سرهم گفت:

- آفرین.... آفرین... آفرین باین فکر و روشن بینی که تو داری... بسیار خوب پس تکلیف ما روشن شد ...

و بلادرنگ رئیس کارگذاران املاک خود را احضار نمود و گفت:

- از امروز ببعد بر ساعات کار عبریان میافزائی و میکوشی تا حدامکان ساعات فراغت و استراحت آنها را بگیری که وقت شنیدن سخنان واهی و پوچ (موسی) را نداشته باشند... میدانی چه باید بکنی...

سرمباشر فوق الذکر جواب داد:

- بله قربان ..... جان نثار وظیفه خود را می داند، عبریان نیز میفهمند که اگر دستوره‌ای مرا انجام ندهند جز مرگ هیچ باداشی نخواهند گرفت...

و آنگاه دیدگان وحشت انگیزش را بیشتر گشود خنده‌ای کثیف بر لبان نفرت آورش نقش بست دندانهای زردش را از میان دو لب کلفت و سیاه نشان داد و دستی بقبضه خنجر خود زد و ادامه داد:

- مثل گوسفند سر از بدنشان جدا میکنم .. برای من کشتن یک گوسفند مشکل تر از هلاک کردن یکی از عبریان است. زیرا صاحب گوسفند ممکن است به ادعا برخیزد و بحضرت فرعون شکایت نماید ولی اینها کسی را ندارند که دادخواهی نمایند و بفرض هم داشته باشند در مقابل ولی نعمت ما که خدای همه خدایان جهان است کاری از دستش ساخته نیست...

بدنبال این جملات که بیشتر برای جلب توجه و عطف رضایت فرعون بر زبان آورد خنده‌ای مشمئز کننده سر داد و بادی در غبغب افکند و تعظیمی نمود

و پیروزمندانه عقب عقب از در تالار بیرون رفت.
حضار همه اخندیدند و دقیقه ای بعد که فرعون رئیس گارد سلطنتی خود را فرا خواند و برای کشتن موسی باو دستور میداد سخنان سرمباشر را از خاطر بردند.
همه ازیاد بردند که اوچه گفت ولی خدای جهان آفریننده عالم و عالمیان، پروردگار دانا و بیناطوری شنید، فهمید و بخاطر سپرد که هرگز فراموش نمیشد.
آری گوسفندان رعایا صاحبی دارند اما عبریان اسیر و تیره بخت آنقدر زبون و بیچاره شده بودند که از گوسفندان نیز کم بهاتر میباشند... آیا خداوند اینهمه ظلم و بیدادگری را بی جزاو بدون پاداش میگذاشت. ابدا...
(فرعون) چندبار طول وعرض طالار را پیمود و سر انجام رو به - روی رئیس گارد محافظ خود که یکی از سرداران بزرگ سپاه بود ایستاد و خطاب بوی گفت:
- مأموریت خوبی برای تودارم .. مأموریتی که میدانم برای انجام آن از هیچ اقدامی فرو گذار نمیکنی..
اوجواب داد:
- غلام کمترین همیشه خدمتگذار صمیمی ولی نعمت خویش بوده ام و تمام فرامین حضرت فرعون را باجان ودل انجام داده ام..
(فرعون) که مثل همه فرمانفرمایان جاه طلب وخودخواه تملق وچاپلوسی را دوست میداشت سررا بعلامت رضایت تکان داد و گردن را بالاتر گرفت و با خوشنودی آشکار اظهار داشت:
- آفرین ۰۰۰ خوشا بحال من که چنین چاکران صدیقی دارم .. بسیار خوب ۰۰۰ اگراین کار را آنطوری که من میل دارم انجام دهی بر مقام ومرتبه ات افزوده می شود مستمری سالیانه ات افزایش می یابد و مقداری از املاک اختصاصی خودرا بتو واگذار میکنم که اضافه درآمد آنرا به نفع خودت تصاحب نمائی ...
به شنیدن این جمله آخر دیدگان رئیس گارد از فرط شعف و شادی گشاد شد، درخشید و عضلات چهره اش انقباض و انبساط یافت زیرا آنچه که از زبان فرعون می شنید بمنزله وعده ثروت ومکنت

بی حساب بود .

اضافه در آمد املاك اختصاصی فرعون ..! اوه . چه سعادت بزرگی ... اگر او در کارش توفیق میبافت ومیتوانست موسی را بقتل برساند و چوبدست او را برای اربابش بیاورد صاحب قسمتی از املاك میشد. آنگاه حق داشت بهر نحو که میل دارد ازرعای تیول خود مالیات وصول کند میتوانست بهر طریق که ممکن بود از ایشان بیگاری بکشد و برای خویش قصور وخانه های مفت ومجانی بسازد.. خلاصه او صاحب اختیار سرنوشت جمع کثیر از مردم مملکت میگردید و به سرعت ثروت اندوزی میکرد و قدرت بدست میآورد و در طی یکی دو سال در ردیف چهل وچند نفر اشراف مصر درمیآمد..

خوشحالی مثل آب گرم در عروق وشرائین سردار می‌دوید و همه جای وجودش را حرارت می بخشید . از بسیاری شوق عرق کرده ودر همین حال مانند سپاهان به (فرعون) سلام داد ووفاداری وصمیمیت خود را بیشتر آشکار نمود .

(فرعون) گفت:

- گوش بده... تو باید (موسی) ودرصورت امکان برادرش(هرون) را به قتل برسانی.. اگر آنهارا کشتی هیچکس نیست که از تو انتقام بگیرد. .کار خیلی آسان است تنها چیزی که اندکی برصعوبت موضوع میافزاید آن است که (موسی) چوبدستی سحر آمیز دارد که هرگاه آنرا رها کند باژدهائی مهیب مبدل میگردد و دشمنان او را در کام خود فرومیبرد .

رئیس گارد سلطنتی قصه اژدهارا همانروز شنیده بود.

بمحض اینکه حادثه در طالار فرعون بوقوع پیوست خبر معجزه «موسی» بسرعتی غیر قابل تصور از قصر بیرون رفت ، اشاعه یافت ودر افواه منتشر شد و گوش بگوش ودهان به دهان باطراف واکناف کشور حرکت کرد تا بزودی مردم شهرها ودهات وقصبات نیز از آن باخبر شدند...

اژدها ... رئیس گارد اندکی به فکر فرورفت وپس از تامل کوتاهی پرسید :

آیا یکصد نفر از دلاوران وتیراندازان معروف قادر بکشتن اژدها نیستند ...؟

فرعون پاسخ داد :

- این موضوع را نیازموده‌ام ولی هرچه هست بیشتر سحر وجادو است واین مرد بکمك اوراد وادعیه خاصی که میداند اژدهارا میسازد و بجان مردم میاندازد ....

با بیان این مطالب بغتتاً آنهمه شور وشعف وشادی که دل وروح سردار را تسخیر کرده بود محو و ناپدید گردید وجای آنرا اندوهی عمیق و نگرانی شدیدی گرفت ......

سردار با آنهمه شجاعت وشهامت که برای خود قائل بود وحشت وهراس دچار گردید و بفکر فرورفت . اما فرعون سکوت راشکست ومثل کسی که بافکر درخشان خود قصد حل مشکل بزرك یك اجتماع انبوهی را دارد بادی در گلو انداخت .نگاهی بچپ وراست خود کرد وچون مطمئن شد که همه اورا مینگرند وسخنان گهربارش را میشنوند گفت :

- لیکن من پیشنهادی میکنم که با انجام آن مشکل اژدها نیز حل میشود .....

یکبار دیگر شادمانی مثل صاعقه برروح سردار فرود آمد و بادستپاچگی پرسید :

- بفرمائید .... بفرمائید قربان .... آن پیشنهاد چیست ؟ . . همه افکار حضرت فرعون درخشنده و بزرك است ...

(فرعون) حرف اورا قطع کرده وادامه داد :

- تو باید ازقفا به (موسی) حمله کنی وطوری خودت را باو برسانی که متوجه وجودت نشود تا خنجر در پشت وقلبش فرورود . . میفهمی ... اگر از پشت باو حمله ورشوی فرصت آنرا نخواهد داشت که اژدهای جادوی خودش را رها نماید و ...

سردار ازفرط شادی دستهارا بهم مالید ومانند کودکی که ازدیدن یك اسباب بازی شادمان شود ، جستی زد وخیزی کرد وچندین بار بدون اراده خم وراست شد تعظیم نمود ،آفرین گفت واجازه خروج خواست تا هرچه زودتر برای انجام فرمان (فرعون) دست بکار شود .

(فرعون) باشاره انگشت سردار را ازحضور راند وبصحبت بادیگران پرداخت ولی (سردار) دوان دوان خودش را به سپاهیان رسانید ودستور داد تا یکصد نفر اززبده‌ترین افراد را جمع کنند .

وقتی آنها حاضر شدند سردار، نگاهی بصورت یك یك ایشان کرد. بدقت بازرسی نمود وچون اطمینان یافت که همه ازسپاهیان صدیق ووفادار اوهستند ماجرا را حکایت کرد ودرپایان افزود:

ـ اینست خواسته ومیل خداوندگار ما (فرعون) ولی وظیفه ما اینست که اورا طبق فرمان ازقفا مورد حمله قراردهیم وبرای انجام این مقصود پسندیده بهترین وسیله اینست که همه ما بدون استثناء بلباس دهقانان و چوپانان ملبس گردیم ودرشهر پراکنده شویم تا هرگاه بهترین فرصت را یافتیم (موسی) وبرادرش (هرون) را بقتل برسانیم... میفهمید...

قریب یکساعت دیگر سردار برای آنها حرف زد، دستورداد، نقشه کشید، برای شناختن یکدیگر بایشان علامت مخصوص داد وپس ازاینکه لباسها فراهم شد پوشیدند وازدر پنهانی بیرون رفتند ودر شهر متفرق گردیدند.

هریك ازسربازان ازگوشه‌ای براه افتادند وراهی جداگانه انتخاب نمودند. برای یافتن (موسی) وبخاطر پیدا کردن (هرون) که همیشه در کنار هم حرکت مینمودند نمیبایست وقت زیادی صرف کنند. یافتن ایشان کار آسانی بود زیرا اکثردرشهر میگشتند. اینجاو آنجا میرفتند، به بیماران وفقرا وایتام سرمیزدند، ازبیچارگان دلجوئی وتفقد مینمودند وهرکجا عبری درمانده‌ای سراغ داشتند دستش رامیگرفتند وبکمك دیگر همکیشان از گرداب بلا رهایش میکردند.

دراینصورت یافتن چنین اشخاصی کاری بس آسان بود اماآنها برای آن متفرق شدند که توجه مردم را جلب نکنند تاچنانچه (موسی) بقتل رسید مردم نگویند که فرعون یك سردار بزرگ ویکصد سپاهی رزم آوررا برای کشتن یك مرد بی سلاح وبدون دفاع فرستاد وسرانجام گناه آن جنایت بزرگ رابگردن مردم ودهقانان وچوپانان بیاندازند....

شیوخ وبزرگان قوم بنی اسرائیل بی صبرانه انتظار بازگشت (موسی) و(هرون) را داشتند وبمحض اینکه خبرخروج آنها ازقصر (فرعون) بسمع ایشان رسید شتابان وشادان باستقبال برگزیده خدا شتافتند ودرنیمه راه باو رسیدند وگردش حلقه زدند.

(هرون) ماجرارا آنطور که واقع شده بود حکایت کرد امااززدها

واعجاز چوبدست خشکیده و بی‌مقدار برادرش سخنی بمیان نیاورد .

او از اژدها حرفی نزد ولی همه اطلاع داشتند که (فرعون) بچه علت از کشتن آنها چشم پوشیده وازبیم چه‌چیز خون آندورا نریخته است ...

مردم شادیها کردند . دست افشانی و پای کوبی نمودند زیرا شنیدند که (فرعون) تا اندازه‌ای تسلیم شده وقول مساعدت داده وتعهد آزادی نموده است. چه مژده‌ای برای یك مشت اسیر و گرفتار اومژده آزادی ونجات بهتر...؟

(موسی) اندوهگین وغمگین ایستاده بود زیرا او باروشن بینی خاص انبیاء میدانست که (فرعون) عهد خودرا فراموش مینماید وقولی را که داده زیر پای می نهد ...

او خوب میدانست و بهمین سبب هنگامیکه عبریان برای او هورامیکشیدند وهلهله میزدند ودست میافشاندند وپای میکوبیدند اوسررا بزیرافکنده و در دریائی از اندیشه وخیال غوطه میخورد .

کسی چه میدانست ... شاید با کروبیان وملائك سخن میگفت ...شاید باخدای خود رازونیازمیکرد ... شاید مورد الهام ووحی قرار گرفته وشاید مجذوب زیبائیهای حقیقت ازلی وابدی بود ....

(هرون) فارغ از آنچه که بر (موسی) وبرروح ودل برادرش میگذشت، باحرارت وگرمی حرف میزد ومژده جان بخش آزادی را مکرر مینمود و ازمواعید (فرعون) هاله‌ئی فریبنده وزیبا میساخت ومی پرداخت واز آنهمه زیبائی خیال‌پرور درصفحه خاطر مردم نقشهای بدیع وتماشائی میکشید و بوجود میاورد ...

افق تاریك حیات دردناك و پرشکنجه عبریان ناگهان روشن ومنور گردید . خورشید امید ظلمات یأس را خورد کرد، شکست وانوار طلائی رنك خودرا درجهان خاطر خسته مردم پراکنده ساخت ...

دل شکسته‌ها جانی تازه یافتند، ناامیدان جنبشی درروح خود احساس نمودند و داغدیدگان وکسانی که عزیزان وجگر گوشه‌های خودرا بدست جلادان ستمگر فرعون ازدست داده بودند خاطرات سوزنده را از دفتر فکر خویش شستند و بآب دادند وکتاب دل خود را برای ثبت شادی ها و امیدها تمیز و پاك نگهداشتند.

(موسی) درمیان آنهمه مردم خوشحال وشادمان رنگ پریده و افسرده ، سرافکنده وغمین ایستاده بود ، درحالی که (عبریان) همای افسانه ای سعادت را برسرخود پر گشاده میدیدند و خویشتن را از زیر بارزنجیر اسارت وبردگی ابدی آزادمیانگاشتند وازاعماق دل وجان خود فریادمیکشیدند..

اما . . . اما . . . . اینهمه شوروشعف ، کوتاه وزودگذر بود .. خورشید سعادت خوش درخشید ولی به تعجیل وشتاب افول کرد وبازانوار امید را بهمراه برد وجای خودرا به ظلمت وتاریکی یأس و حرمان بخشید..

هنوززنان ومردان وپیران وجوانان عبری هلهله میکشیدند و شادی میکردند...هنوز(موسی)با سرافکنده ورنگ پریده درمیان آنها ایستاده بود.. هنوز(هرون) سخنان امید بخش ودلنشین خویش را بپایان نرسانیده بود که ناگاه چند نفرخونین ومجروح، نالان وافتان وخیزان،صف جمعیت را اشکافتند وخودرا بمرکزدایره رسانیدند وچون روبروی(موسی) قرار گرفتند گریه - کنان بپای اوافتادند وببوسیدن دست وپای اومشغول شدند.منظره آنهارقت انگیز وسوزنده بود .

پیراهن منحصرشان پاره پاره وپشت وسینه آنها ازپارگی ها بیرون افتاده بود وهمه جای شلاق های خاردارمباشرین فرعون رابه پشت وپهلوی آن بیچارگان میدیدند...

غفلتاً سکوت حکمفرما گردید .. نفسهادر گلوحبس شد. .فریادهای شادی درسینه ها متوقف ماند .. گلهای تازه شگفته لبخند برلبهای رنگ پریده خشك شد وپرپر گردید وفروریخت وبدست تندباد غم سپرده شدودرافق دوردست ناپدیدشد.

دل ها فروریخت ، دیده ها لبریزازاشك شد و دهان ها ازحیرت و تعجب باز ماند . نگاه هائی که تا لحظه ای قبل شوق و امید همراه داشت ، خشم وغضب ،کینه و نفرت بیرون می آوردو باطراف پراکنده میساخت.

سینه‌ها پرازدردودلها مملوازغم بود...سکوت ..سکوت سنگین ...

سکوتی زجردهنده و کشنده.. بر آن محیط حکمفرما و مستولی گردید و چند دقیقه دوام یافت...

گوئی آنها نفس کشیدن را نیز از یاد برده بودند زیرا سکوت آنقدر عمیق بود که اگر مگسی میپرید صدای بال او شنیده میشد...

چند دقیقه که در چند سال گذشت عاقبت (موسی) سر برداشت، دستی به سر خون آلود یکی از جوانهای مجروح و گریان کشید و با صدائی که از بغض و گریه پنهان آنرا میلرزانید گفت:

-چه شده فرزند... چه پیش آمده.. بگو. نترس... صبح روشن نزدیک است و بالاخره قهر خدا بر (فرعون) و اطرافیان ستمگر او فرود خواهد آمد. بگو.. بگو چه شده.. هیچ چیز از خدای عالم پنهان نیست ولی آنچه بر شما کرده اند با وای رسا بگوئید تا همه بشنوند و وقتی فرجام کار (فرعون) را چشم دیدند عبرت بگیرند و بدانند که صبر خدا بسیار است و هیچ عمل زشت و زیبائی را بدون پاداش نمیگذارد... بگو فرزند.. حرف بزن..

جوانی که از میان ستمدیدگان مجروح مخاطب (موسی) بود، هق هق کنان، گریان و نالان خودش را روی خاک کشید، دست (موسی) را گرفت و به صورت غرق اشک خود نزدیک کرده و بوسید و گفت.

- مباشرین « فرعون » دستور تازه ای آورده اند... قیمت بذر را افزایش داده و چهار سکه طلا بر مالیات محصول امسال افزوده اند و...و...

او دیگر نتوانست حرف بزند ولی جوان دیگری که همراه او بود ادامه داد:

-برادر او اعتراض کرده ولی یکی از مباشرین نیزه اش را به سینه او انداخت و قلبش را سوراخ کرده و جوان بیگناه را بجرم یک کلمه حرف حساب کشت..

وقتی آنها ساکت شدند همان سکوت سنگین ادامه یافت. «موسی» دیدگان لبریز از اشک خود را بسوی آسمان بلند کرده، آهی سوزنده کشید و گفت:

- الهی صبر تو بسیار است اما باین ستمدیدگان، باین اسیران بلا،

باین پرستندگان خودت نیز آنقدر صبر و تحمل عنایت کن که با بردباری و شکیب آلام و اسقام را بپذیرند و ایام پر رنج و محن را بگذرانند.
الهی میل و رضای ما در تصمیم تو نمی تواند تأثیر داشته باشد اما روز فلاح و نجات را نزدیك تر کن و آزادی موعود را زودتر عنایت فرما که جان بندگان تو در این ظلمت سرا بلب رسیده و جز تو پناه و مدد کاری ندارند...
موسی ساکت شد و سر را پائین افکند ولی عبریان باتفاق بانك برداشتند و چند بار باهم گفتند:
آمین... آمین... آمین... دیگر کسی حرفی نزد... به اشاره «موسی» چند نفر مجروح را برای درمان و مداوا به دوش گرفتند و بقیه نیز آرام آرام سر افکنده و پریشان براه افتادند ودقیقه‌ای بعد متفرق شدند و رفتند.
باز «موسی» و «هرون» در میان معبر و رهگذر تنها ماندند.
حالا چه کنند.؟ معلوم نبود چه تکلیفی با «فرعون» عهدشکن و دروغگوی دارند.. (موسی) از نخست خوب میدانست که (فرعون) سخن راست و حقیقت نمیگوید، از این مقوله با (هرون) نیز صحبت کرده و او را هم آگاه نموده بود که او جز دروغگوئی انتظار نداشته باشد اما با مردم چگونه میتوانست این حقیقت را در میان بگذارد،
آخر همه چیز را باهمه کس نمیتوان گفت. مغز هر کس برای پذیرفتن محدودی مطالب مستعد میباشد و عوام‌الناس را از اراده پروردگار و سرنوشتی که فرعون میبایست داشته باشد نمیتوانست مطلع کند و نیز ضرورتی نداشت که مردم بفهمند که در آینده چه خواهد شد.
آنها در جستجوی چیزی بودند که نداشتند و تنها خدا است که می تواند معدوم را موجود و زنده و موجود را بابدیت عدم پیوند دهد..
عبریان از خدای خود جز آزادی، جز نجات، جز سعادت و سرانجام غیر از برهم ریختن اساس اوضاع و واژگون گردیدن مبانی ظلم و ستم فرعون چیز دیگری نمیخواستند و راستی تنها خدا بود که می توانست آرزوهای دیرانجام آنهارا جامه حقیقت بپوشاند... خدا میخواست تاریکیهای بیداد را زائل کند و خورشید نجات و سعادت را از افق ناامیدیها طالع گرداند...

خوشبختی در این بود که خدا وعده داده بود و در مواعید الهی خلاف نیست ...

(موسی) و (هرون) در این قبیل اندیشه‌ها غرق بودند و بدون اینکه حرفی بزنند و سر را بلند کنند و باطراف بنگرند راه میرفتند و آنقدر رفتند تا بخارج شهر رسیدند.

همیشه (هرون) در خورجین پشت الاغش مقداری غذا داشت و هنگامیکه بدون الاغ بیرون میرفت در چنته‌ای که به پهلوی خویش زیر قبا آویزان میکرد لقمه‌ای نان و گوشت پخته میگذاشت. در آن عهد و آن زمان اکثر عبریان قوت لایموت همراه برمیداشتند زیرا در اثر بیدادگریهای (فرعون) هرگز برای صرف غذا وقت معین پیدا نمیکردند لذا هر گاه فرصتی بدست میاوردند باچیزی که باخویش داشتند سدجوع مینمودند و مجدداً خود را برای کارهای طاقت‌فرسائی که بایشان تحمیل میشد آماده‌میکردند.

(هرون) نیز چند لقمه نان و گوشت پخته را در دستمالی گذاشته و کنار چشمه‌ای را انتخاب کردند نشسته و بصرف غذا پرداختند ..

آنروز تا نزدیك غروب دو برادر باهم صحبت میکردند وچون هوا بتاریکی گرائید. موسی ازجای برخاست ،نگاهی باطراف خود افکند و تپه سنگ نسبتاً مرتفعی را در نظر آورد و به (هرون) گفت:

- هنگام عبادت من فرارسیده است ...

شبها فرشتگان درهای آسمان را بروی بندگان خویش میگشایند. در آن ساعات که سکوت و تاریکی همه‌جای جهان‌را فرا میگیرد و آدمیان درخواب خوش فرو میروند خداوند خالق جهان بیدار و آگاه است ... برای عبادت بهتر ازشب موقعی نیست ومن، درسکوت وخلوت بالای این کوه بسوی خدا میروم که عبادت کنم تو درهمین جا بمان تا باز گردم ...

(هرون) خرقه پشمین خودرا بسر کشید و خشتی زیر سر نهاد و خوابید و (موسی) آرام آرام بسوی کوهستان حرکت کرد.

دریائی ازخون

(موسی) نقطه تقریبا مسطحی ازبالای تپه سنگی را برگزیده خرقه‌اش را بیرون آورد وبرزمین گسترانید ودوزانو نشست ، دستها را مقابل چهره گرفت وبآوائی که ازاعماق جان ودلش برمیخاست بعبادت پرداخت .
پرستیدن خدای یگانه درتمام ادیان ومذاهب یکسان ویکنواخت است. مگر خدای واحد ویکتا را بسان دیگری میتوان ستایش کرد ...؟
(موسی) نیز بزرگی وقدرت وتوانائی خدای را میستود وبعجز وناتوانی ونادانی خود اعتراف میکرد ولی قبل ازاینکه برای خودش دعائی کند برای بندگان خدا دعا مینمود ، استغاثه میکرد که دلهای همه رابنور ایمان روشن گرداند وبراه راست ، راهی که بندگان نیك او ازآن رفته و بسعادت ونیك بختی رسیده‌اند هدایتشان کند .
(موسی) حتی برای دشمنان خویش دعای خیر میکرد .. ازخدامیخواست که جهل ونادانی (فرعون) را براو نگیرد ... التماس میکرد ، که ظلمات روحش را بافروغ صفاوپاکی بزدایدو بالاخره استغاثه مینمود که بیداد گریهایش را ببخشد ولی آنقدر باوفرصت وسعادت بدهد که درقبال آنهمه ظلم وستم، به بندگان اومحبت کند وبیچارگان را مددکار وغمخوار باشد وبساط عدل وداد درسرزمین متصرفی خویش بگستراند ...
فرق بین برگزیدگان خدا ، مبعوثین وپیغمبران بزرك جهان بامردم عادی درهمین است . . (موسی) نیز ازبرگزیدگان برجسته خداوند بود و بهمین سبب نمیتوانست جز آنچه که بود طور دیگری باشد ...
اوتمام شب را بعبادت گذرانید وموقعی سرازسجده حق برداشت که افق مشرق سیمگون گردیده بود ... دشت ودمن روشن‌شده وانوار طلائی رنك آفتاب ، ازآنجاکه خط افق زمین وآسمان را بهم مربوط میکند ، برمیخاست وبیدریغ باطراف پراکنده میگردید .
اوتمام شب را بیدارمانده وبعبادت گذرانیده بود ، معهذا صبح محو تماشای جلال وابهت طبیعت گردیده ودیده ، برافق مشرق دوخت وبتماشای

خورشید جهانتاب که مظهر کوچکی ازمظاهر قدرت الهی بودپرداخت .
برای خدا شناس ازذره‌ای که بسوی خورشید میرود . تا کوههای بزرک واقیانوسها ، وسیارات وثوابت ، ماه‌وخورشید ، همه وهمه ، مظاهر قدرت پروردگار ودفتر معرفت ذات بی‌چون هستند ..

(موسی) نیز بهرجا مینگریست ، جهان‌خدای خودرا میدید وبهر کجا قدم میگذاشت سایه قدرت اورا برسر خود وبندگان دیگر خدا گسترده مشاهده میکرد ..

اوآنچنان غرق عبادت بودکه بحال خویش توجه واعتنائی نداشت ، لذا صبحگاه که ازجای برخاست ، احساس نمود که پایش دراثرچندین‌ساعت دوزانو نشستن بخواب رفته ودردشدیدی عارض وی گردیده است ...

بهرحال بلند شد ، به چوبدست‌خویش تکیه کرد وبسوی پائین‌رهسپار شد ... (هرون) نیز بیدار شده ، دست وروی شسته وانتظار موسی را میکشید ..

هردو آماده‌شدند که بسوی‌شهرحرکت کنند ولی ناگاه‌چندین‌سوار از دور بنظر رسیدند که بسوی آنها میآمدند ..

هرون گفت :

– آیادرجستجوی‌ما هستند ..؟

موسی پاسخ‌داد :

– نه ... بماکاری‌ندارند ... اینجا نقطه‌خوش‌آب وهوائی‌است‌وشاید برای تفریح وتفرج بدین‌چشمه میآیند وقصد دارند روز خویش را در کنار آب وزیر سایه درختان‌فرح‌بخش اینجا بگذرانند.

آنها درهمین‌مذاکره بودند که‌سواران رسیدند ودرچند قدمی آنها ، درست درکنارچشمه ازاسب پائین جستند ..

اکثرمردم شهر (موسی) و (هرون) را می‌شناختند وآنهائی‌هم که دوبرادر عبری را ندیده بودندمسلماً نام آنهارا ازدهان‌دیگران‌شنیده‌بودند. سواران آنها را بیکدیگر نشان دادند ولی نزدیك نشدند و بکار خود پرداختند .

آن‌یکی که کلاه‌آهنی اوپرهای‌رنگین‌داشت‌و برتری‌وی‌را بردیگران

نشان میداد فرمان‌داد و گفت :
ـ متفرق شوید ... حدود قرق از پشت‌این تپه‌است تاحاشیه جنگل ... هیچ رهگذر حق توقف‌دراین منطقه راندارد . زود عجله کنید .. هم‌اکنون حضرت فرعون میرسند ..

موسی و هرون نگاهی باهم‌ردوبدل کردند ... مقصود آنهااین بود که موضوع را فهمیده‌اند ... آنجارا قرق میکردند تا فرعون وهمراهانش برای‌شکار آسودگی خیال داشته باشند .

(موسی) آهسته گفت :
ـ شنیدی .. (فرعون) اینجا میآید وموقعیت خوبی نصیب‌ماشده... اگر بتوانیم اورا ملاقات کنیم خوب است ...

(هرون) گفت :
ـ ازاین ملاقاتها چه نتیجه‌ای گرفته میشود ..اومردی است دروغگو وپیمان‌شکن ... قول ووعده‌میدهد ولی‌ساعتی بعد قول‌خودرامیشکند وعهد را پایمال خودخواهی وغرور ونخوت خویش میسازد .

دراینصورت از برخورد ومذاکره با اوهیچ‌نتیجه‌ای‌عایدمانمیگردد...

(موسی) گفت :
ـ راست میگوئی ... ولی‌همانطوریکه یکبارهم بتو گفتم‌خداوند بر بندگان حجت خویش را تمام میکند ...من‌موظف هستم که حتی‌صدباردیگر با اوروبرو شوم وازتوحید ویکتاپرستی برای وی‌سخن‌بگویم وبرای‌نجات قوم‌خویش از او پیمان بگیرم . هر بار که او پیمان خود را بکشند ، عذاب وفرجام کارش راشدیدتر میکند .. صبر کن ... صبر درخت‌تلخی‌است که میوه شیرین‌دارد وخداوند نیز بندگان صبور و بردبار را دوست میدارد وآنهارا یاری‌ومدد میفرماید ...

درست درهمین‌لحظات فرمانده سواران بسوی (موسی) گام برداشتو چوی بدوقدمی رسید ابتدا نگاهی لبریز ازترس ووحشت به‌چـوبدست وی افکند وبعد مودبانه ومحترمانه اظهارداشت :
ـ وظیفه دارم‌ازشماخواهش کنم که‌از کناراین‌چشمه بجائی دیگر بروید. زیرا ...

(هرون) بجای موسی سخن‌اورا برید وپرسید :

- بچه علت ... آیا مردم این سرزمین آنقدر آزادی ندارند که حتی جائی که دلشان میخواهد بنشینند و غذا بخورند و استراحت کنند. آیا توقف در نقطه‌ای از صحرا نیز باید با اجازه قبلی فرعون و اعوان و انصار او باشد... ؟

بزرگ سوران پاسخ داد :

- چنین نیست ولی امروز حضرت فرعون ولی نعمت ما برای شکار بصحرا میآیند و این چشمه را برای توقف انتخاب فرموده‌اند . هم اکنون خدمتگذاران دیگر میآیند که خیمه و خرگاه برپا کنند و موجبات آسایش حضرت فرعون را فراهم نمایند ...

او در حین صحبت مرتباً از گوشه چشم به چوبدست موسی مینگریست و بیم آن داشت که مبادا بنابر عادت سخنی تند برزبان براند و گرفتار عذاب اژدهای معروف شود ...

درهمه جای مصر شایع بود که عصای موسی باژدها تبدیل میگردد و هر کس را که وی اشاره کند می بلعد ...

موسی این حالت اورا بفراست دریافت و برای اینکه محبت اورا جلب کرده باشد گفت :

- ازاین چوبدست وحشت داری ... ؟

راست بگو ...

او ابتدا انکار مینمود ولی بعد گفت :

- آری ... مگر نه اینست که چوبدست تو به اژدها مبدل میگردد و دشمنانت رامی بلعد .

(موسی) تبسمی کرد و جواب داد .

- راست است... این چوبدست مظهر قدرت و خشم خدا است.. اما من دشمن ندارم آنها که از چوبدست بیم دارند دشمنان خدا هستند و قصد آنها اینست که بندگان خدا را جاهل و غافل نگهدارند تا کورکورانه آنها را بجای خدائی که جهان و کون و مکان را آفریده عبادت کنند.. تو مجری منویات (فرعون) هستی و بهمین علت او گناهکار است نه تو، زیرا تو اگر خدمتگذار او نبودی شاید از نیکدلان و پاکان جهان میشدی ..

تعجب میکنم... چطور موجودی که دفع شر از خودش را نمیتواند بر بندگان خدا و نعمدهی خدائی میشود ...

بعد(موسی) لبخندی زد و بر چهره سوار مذکور نگریست و با تبسمی که بسر لب آورده بود گفت :

- آیا تو باور میکنی ... که... که... (فرعون) خدای شما باشد..؟

سوار در پاسخ اظهار داشت :

- نمیدانی چیست...؟ (فرعون) هرگز بمن یا دیگران نگفته که خدای ما است.. اما از دیر زمان رسم بر این بوده و همیشه رعایای این سرزمین بزرگ تاریخی فراعنه را خداوندان خویش میشناختند و ما نیز جز تبعیت رسوم و سنتهای گذشتگان چاره‌ای نداریم...

(موسی) گفت :

- راست میگوئی ... حق با تو است . . . اما تو باور می کنی خداوندی که جهان باین عظمت را آفریده وستارگان را در آسمان معلق کرده.. پروردگاری که آدم را نطق وعقل بخشیده... خدائی که ماه وخورشید را برای ایجاد روشنائی و حرارت وحفظ تعادل هوای زمین مأمور نموده است ، همین (فرعون) باشد..؟

او وقتی سردرد میگیرد عاجز میماند وجادوگران وحکیمان حبشی و مصری را برای درمان درد خود فرا میخواند. چگونه ممکن است که او خدای خالق جهان باشد..

دیدگان سوار که فرمانده‌ی دسته کوچکی را داشت برق خاصی پیدا کرد خطوط سیمایش تغییر نمود و گشاده گردید نگاه کنجکاو و پرسئوال وابهامش را به (موسی) دوخت و باندیشه فرو رفت.

باد ملایمی میوزید .. پرهای رنگین کلاه فولادین سوار را تکان میداد و به پیش و پس خم و راست میکرد... گوئی (موسی) روح او را میدید که در دست باد بآسمانها رفته و همه جا پرواز میکند و میخواهد پاسخ آنهمه سئوال مبهم و گنگ را که از خاطرش میگذرد آنجا بجوید..

یکدقیقه گذشت. سوار نه میتوانست حقیقت گفتار موسی را منکر شود و نه قدرت اینرا داشت که بر خلاف آداب و سنن باستانی سرزمین پدرانخویش فرعون را خدای خود نداند .

بالاخره برای آنکه خود را از تنگنا برهاند. فکری کرد و آنگاه، نگاهی پرسوءظن ولبریز از احتیاط باطراف خود افکند و چون مطمئن شد که زیردستانش

صدای او را نمی شنوند گفت :

-آیا ای (موسی) تو براستی فرستاده خدای حقیقی هستی..؟؟

(موسی) گفت :

-من آمده ام تا بندگان خدای را از منجلاب جهل و نادانی برهانم ... با چراغ هدایت راه تاریک و ظلمانی حیات را روشن کنم و بسر منزل سعادت رهنمون ایشان باشم ..

باز سوار خیره خیره به چشمان (موسی) نگریست و آنگاه اظهار داشت :

-گوش بده.. من دختری دارم که امسال هفدهمین سال زندگی خود را آغاز کرده اما از اواخر زمستان به بیماری خاصی دچار گردیده که هیچ پزشکی قادر بدرمان او نیست ... دهانش فلج ، زبانش لال شده و دیدگانش کم فروغ گردیده است ...

اگر تو بتوانی دختر مرا معالجه کنی ، سخنانت را باور می کنم ، بتو و اعتقادات ایمان می آورم و در عوض امروز جائی پنهانت میکنم که بتوانی با (فرعون) سینه بسینه قرار بگیری و هرچه میخواهی باو بگوئی .

من میدانم که برای چه منظور اینجا ایستاده اید و انتظار چه کسی را رادارید. هان... آیا .. (موسی) حرف او را قطع کرد و جواب داد ..

-گوش بده... درد را خدا میدهد .. درمان آلام نیز باراده پاك اوست.. منهم حکیم و پزشك نیستم که بتوانم دخترت را مداوا نمایم تنها کاری که از من ساخته میباشد اینست که برای دخترت دعا کنم... اما حالا که سخن باینجا رسید بگذار تو را از چند موضوع آگاه کنم: آنچه میگویم برای زندگی ات مفید است. اولا این را بدان که در ازای نیکی نباید چشم پاداش داشت .. احسان و نیکی آنست که از خلوص نیت و بدون طمع مزد و پاداش انجام شود. و من اگر برای تو و دخترت دعا میکنم، انتظار کمك از تو ندارم و این بسته بخوبی تو است که وسیله ملاقات ما و فرعون را فراهم کنی .. ثانیاً خداوند بایمان بندگان خود محتاج نیست .. مقصود از ارسال پیمبران اینست که چشمه فهم و ادراك و عقل و دانش بندگان گشوده گردد و چراغ عقل آنها افروخته شود و راه را از چاه تشخیص دهند ، بهم مهربان باشند و با اجرای فرامین خداوند بسعادت برسند .. پس در قبال معالجه دخترت هیچ انتظار ندارم که تو بمن و معتقدات

من ایمان بیاوری... توخود صاحب عقل وفهم هستی ..منهم مأموریت دارم که نیك وبد را بتو بنمایانم وتوطبیعی است که نیکیهارا برمیگزینی وبدیهارااز خودمیرانی .

حالا فرزند بگو اسم خودت چیست و دخترت چه نامیده می شود ....؟

باز سوار مسلح فرعون به دوطرف خود نگاهی کرد و بعد آهسته گفت :

ـمن(آسیموس) نام‌دارم ودخترم(لیدا) نامیده‌میشود.

(موسی) دستی بر شانه او نهاد وبا مهربانی خاصی بسخن ادامه داد:

ـبسیارخوب..(آسیموس) ..من برای فرزندتو (لیدا)دعای خیرمیکنم وامیدوارم که خداوند مهربان اورا شفای عاجل عنایت فرماید ..این را بدان(آسیموس) که هرگاه با صفای قلب وروح دعا کنی دعای تو مورد اجابت قرارمیگیرد زیرا همیشه درهای رحمت خدا بروی بندگان‌دل‌شکسته بازاست وفرشتگان مترصدند که بخشایش الهی را به‌پاکدلان ونیکوکاران برسانند.. آفرین ...

سخنان (موسی) در(آسیموس) بی اندازه مؤثرواقع گردید ..خودش نیز نمیدانست چرا وبچه علت‌تا آن درجه منقلب‌شده است. دلش‌می‌طپید .. دررگهایش حرارت سوزنده ای میدوید ... گونه هایش گرم شده بودو مثل این بود که در اعماق دل وروحش چراغ فروزنده و پرنوری روشن کرده اند.دلش میخواست(بموسی) کمك کند نسبت بوی حسن عقیده یافته بودو بهمین‌علت گفت:

ـ هم اکنون خدمتگذاران میرسند..شما بروید، بروید درپشت آن‌تپه بمانید.. پشت‌تپه‌غار کوچکی است که‌چوپانان‌شبها آنجامیمانندوچون درحیطه قرق نیست‌سواران من‌بآنجاکاری نداوند.شماآنجابمانیددرست‌درموقع‌مقتضی من‌شخصا نزدشما میآیم‌وجائی‌مناسب‌هدایتتان میکنم که بتوانید فرعون رادر یکقدمی خود ببینید... بروید ..

(موسی) تبسمی کردواظهارداشت:

ـخوب، .مامیرویم‌ودرانتظاررسیدن توودخترت‌رادعامیکنم امیدوارم

که دعای من مستجاب شود..

(موسی) و(هرون) بسوی تپه رفتند و سوار یعنی همان (آسیموس) روی اسب جست و باشتاب بدنبال کارخود رفت.

درراه (هرون) بموسی گفت:

- آیا (لیدا) دختر (آسیموس) شفا می یابد؟ توقول داده‌ای که او را دعا کنی...!

(موسی) پاسخ داد:

- آری ... مسلماً او بهبود خواهد یافت زیرا خدا قول داده که براین سرزمین حجتهای خود را آنقدر بفرستد که برای هیچکس جای انکار نماند. وشفای این دختر حجتی است بزرک ...

ساعتی بعد چادرها برافراشته شد غلامان وخدمتگذاران بکار پرداختند. دود آشپزخانه برخاست.. صدای عوعوی تازی‌ها ازفاصله دور شنیده میشد که برای رهائی ودویدن درپی شکار بی تابی میکردند ولجام خود را ازدست کسانیکه بانها میکشیدند ومیخواستند بگریزند.

(هرون) هرچندیکبار بالای تپه میرفت، باینسوی مینگریست و خبر میآورد که وضع اردوی فرعون درچه حال است.

(آسیموس) می گفت که فرعون چند روز آن جا می ماند و به شکار میپردازد.

یکی دوساعت ازظهر گذشت. گرسنگی وعطش بر (موسی) و (هرون) فشار می آورد ... از انتظار خسته شده بودند وهنوز از (آسیموس) خبری نشده بود (هرون) عقیده داشت که او قول خود را فراموش کرده وآنها را ازیاد برده است اما (موسی) باحسن نیت وخوش بینی میگفت:

- نه... اومیاید.. صبر کن... اوخواهد آمد..

چندین مرتبه درهمین زمینه صحبت کردند ودرست آخرین بارصدای سم اسبی برخاست وبلافاصله (هرون) ازجای جست وخویشتن رابدهانه غار رسانید وچون بخارج نگریست باخوشحالی گفت:

- آمد... اواست... (آسیموس) است.. خیلی شتابان باین طرف میاید ..

سوار آنقدر سرعت داشت که چون به دهانه غار رسید نتوانست اسب را همان‌جا نگهدارد، چندین گام دور شد وحیوان را ازسرعت گرفت وبازگشت:

مقابل غار ازروی زین پائین جست ودوان دوان بدرون پریدو خودش را روی دست وپای (موسی) که برای ملاقات اوازجای برخاسته بود افکند و گریه کنان گفت:

-آه (موسی) ... تو راست میگوئی ... بتو و بخدای تو ایمان آوردم .. راست گوهستی.. هق‌هق گریه شادی باو مهلت سخن گفتن نمیداد. هرچند کلمه یکبار حرف خود را قطع میکرد ولحظه‌ای میگریست ، دست‌های «موسی» را میبوسیدو بصورت اشك آلود خود میمالیدو بازهمان جملات بریده بریده را تکرار مینمود..

«موسی» دستش رامیکشید که او نبوسدولی «آسیموس» اینکاررا بشدت انجام می‌داد...

بالاخره هرون هم رسید کمك کرد زیر بازوان اوراگرفتند وازرمین بلندش کردند.

«موسی» پرسید:

-چه‌شده «آسیموس» .حرف بزن...

(آسیموس) جواب‌داد:

-چه می‌خواهی شده باشد ..؟ هم اکنون همسرو برادرانم شتابان درجستجوی من به اینجا آمدند وخبرآوردند که (لیدا) ساعتی قبل از خواب بیدارشد وهراسان دربستر نشست وپس ازمدتی بی‌زبانی گریه کنان مادرش‌راصدا کرد ..

همه اهالی خانه ازاینکه اوزبان ازدست رفته‌را بازیافته است خوشحال میشوندوبسوی اومی‌دوند ..(لیدا) تعریف‌میکند که درخواب مردی سپید موی‌را دیده که بسوی اومیآمد ودست بروی سراومیکشید ومیگفت: «برخیز، بفرمان‌خدا توشفایافتی ..وعمردرازی‌خواهی داشت ..»

(لیدا) بیدارمیشودرمادرش‌را بنام‌میخواند. بعد اورا براه رفتن وامیدارندودر کمال تعجب‌مشاهده میکنند که اوراه میرودوبدون هیچگونه کمك‌میتواند بدود، بایستدو بنشیند و برخیزد...

«آسیموس» مجدداً بگریه افتاده وباز خم شد که دست «موسی» را ببوسد امااومانع شدو گفت :

-من جزدعا کاری نکرده ام تو باید خدای راسپاس بگوئی زیرا اوقادر است وتواناست .

« آسیموس» گفت :

-بگو «موسی» .. بگو آقای من.. بگومن چه کنم ...ازاین ساعت من غلام توهستم ...

«موسی» جواب داد :

-بندگان خدا همه برا، رو برادرند.. هیچکس نمی تواند خود را غلام یا آقای دیگری بداند .. تو برادرمن هستی نه غلام من ... امابگو که ماچکنیم وبا(فرعون) ...

(آسیموس) حرف اورا برید و گفت :

- خوب .. اول غذا بخورید ..میدانم گرسنه شده اید. غذای خوب برای شما آورده ام واین غذا از آشپزخانه فرعون نیست بلکه مال خودم است واز بازار خریده ام.. میدانستم که غذای اورا نخواهید خورد .. این چندلقمه را بخورید تا شمارا نزد اوهدایت کنم . اوحالادرراه است وازشکارصبحگاهی باز میگردد و تقریباً نیم ساعت بعد به تیره سمت راست این کوه میرسد وشما در آنموقع بآسانی می توانید اورا در کنار آبشار کوچکی که آنجا است ملاقات نمائید . ..

«موسی» و«هرون» که واقعاً گرسنه بودند نشستند وچندلقمه خوردند وبعد بکمك (آسیموس) که حالا نسبت برسول خدا ارادت وعلاقه ای خاص پیدا کرده بود بطرف تیره سمت راست کوه براه افتادند .

در آنجا آسیموس ازایشان جدا گردید. زیرا ممکن بود (فرعون) اورا ببیند واز کاربر کنارش کند . ومخصوصاً تأکید کرد که (موسی) و(هرون) طوری وانمود کنند که برسبیل اتفاق وتصادف اورا ملاقات نموده وبآنجا رسیده اند .

(آسیموس) هنگام خداحافظی بازهم میخواست دست (موسی)را ببوسد ولی اومانع شد. ولی گفت :

ـ پس اجازه بدهید تادخترم را نزد شما بیاورم. خداوندی که شما ازاوبیرزگی یاد می کنید اورا شفاداد دراینصورت سزااست که اوباصول خداپرستی آشناگردد وبه نجات دهنده خویش مؤمن ومعتقد باشد.

(موسی) در پاسخ گفت :

ـ خداوند درمقابل اینهمه نعمات که ببندگان خودعطاء فرموده هیچ منتی برایشان نمی گذارد ... دختر تونیزروی حس قدرشناسی نبـاید خدا پرست شود بلکه واقعاً باید وجود خدا ایمان داشته باشد وبه بزرگی وقدرت اومعترف گردد . معتقدات پیشین را دوربیافکند وحقیقت را ببیند ....

(آسیموس) قول گرفت که (لیدا) دخترش را نزد (موسی) بردوبعد ازآنها جداشد وبسرعت درپشت گردنه کوه ازنظر ناپدید گردید ..

(هرون) روی تخته سنگی نشست وباطراف نگریست وچون ازفرعون وهمراهانش اثری ندید گفت :

ـ معلوم نیست (فرعون) کی می آید ...؟ اما من نفهمیدم این پیرمرد سفید موی که لیدا درخواب دیده کیست . . . ؟ فراموش کردی موسی . . . هنوز من به خواب دختر آسیموس وشفای اومیاندیشم ونمیدانم آن پیرمرد چه کسی بوده است ...

موسی نیزروی تخته سنك کنار هرون نشست ودرحالی که چوب دست خودرا درآب چشمه بزرگی که همانجا ازسنك خارج میشدوچندقدم آنطرف تر پائین میریخت میزد گفت :

ـ آن پیرمرد سفیدموی ابراهیم خلیل بوده زیرا من خدای را با راهیم سوگند دادم که لیدارا شفابخشد ..

موسی هنوز دراین باره صحبت می کرد که ناگهان هرون ازجای جست وباخوشحالی گفت :

ـ او... نگاه کن ... فرعون آمد ... می بینی .. چه چتر بزرگی روی سرش گرفته اند؟ آیا تخت روانش رامشاهده می کنی...؟ چه کبکبه ودبدبه ای..! عجب است ... اورا روی دوش می کشند ...؟ براسب نمی نشیند ..

موسی گفت :

ـ باینطرف می آید ... ازهمین راه می گذرد .... نگاه کن.. چترش را

ازپرهای رنگین طاووس درست کرده‌اند وروی سرش می گیرند که آفتاب ملایم آزارش ندهد... عجب خدای نازپرورده‌ای است ..!

هرون وموسی دراین باره زیاد صحبت کردند ... هردقیقه‌ای که می گذشت موکب فرعونی نزدیکتر می گردید و فاصله فیمابین کمتر میشد تا بالاخره به‌صد قدمی رسید ...

دراین موقع بود که (هرون) و(موسی) ازروی تخته‌سنگ برخاستند وایستادند وسواران مسلحی که دراطراف (فرعون) اسب میتاختند آنها را دیدند وشتابان بآنسوی تاختند . (فرعون) هم‌روی آرنج خودتکیه‌دادو گفت.

- عجب .. این‌دونفر کیستند ودرسر راه‌من‌چه میکنند .. مگرنگفتم این‌ناحیه را خلوت کنند .. یعنی‌چه ...؟ دستورهای من‌چرا اجرا نمیشود...

فرمانده سواران که یکی ازسرداران بزرك جنگی بود مهمیزی باسب زد وخودرا به (موسی) و(هرون) رسانید وبالحنی تندوخشن گفت :

-شما اینجا چه میکنید ...؟ چه میخواهید ... کیستید ؟..

ولی فوراً ازچوبدست درازی که (موسی) دردست داشت اوراشناخت وادامه‌داد :

- هان .. (موسی) .. بیادم آمد ... اینجا چه میخواهی .. فوراً رد شوید .. بروید

(موسی) گفت :

- من باید (فرعون) راملاقات کنم .. اوبمن‌قول داد ولی بقول‌وعهد خود وفا نکرد .. برای مردی که داعیه مردی ومردانگی وشرف دارد بد عهدی زشت ترین کارها است ...

- سردار فریاد کشید وگفت :

- فوراً رد شوید وگرنه شمارا باکتك ازاینجا دورمیکنم ..

کشاکش بین آنها درگرفت ولی خوشبختانه فرصت گذشته بود و خواستند (موسی) و(هرون) را ازکنار چشمه وآبشار کوچك دور کنند که (فرعون) باتخت‌روانی که روی‌آن‌سوار بود برسیدودستور توقف دادتاشخصا آن‌دورهگذر جسور وفضول را بازخواست نماید .

اما درهمان نگاه اول (موسی) راشناخت و باناراحتی روی را بر گردانید وسکوت کرد ... (موسی) با آرنج به پهلوی (هرون) زد و برادرش که مقصود اورا دریافته بود باآوای بلند گفت :

ـ آهای (فرعون) .. تو بما قول دادی ووفا نکردی وحالا ازماخجالت میکشی وروی را برمیگردانی .. فردای قیامت چگونه جواب خدارا خواهی داد ... آیا با اینهمه زشتی عمل ازخدای جهان خجالت نخواهی کشید ....

این جملات مثل پتکی سنگین بر مغز فرعون واطرافیان اوفرودآمد وسکوتی حیرت آورایجاد کرد ... رنگ ازچهره (فرعون) پریده بود چنین جساراتی را نمیتوانست ببخشد ولی درهین حال جرات نداشت نسبت به (موسی) و(هرون) باآن سابقه موحش شدت عمل نشان دهد .... ناچار نمیدانست چه باید بکند ... ازشدت غیظ وغضب میلرزید .... دندانهایش بهم میخورد و ورنگ ازچهره‌اش پریده بود ....

هرون بادست سرداری راکه مقابلش ایستاده بود عقب زد چند گام بلند بسوی تخت روان فرعون پیش رفت و گفت :

این را بدان که دیر یازود غضب الهی گریبان هستی تورا خواهد گرفت . کاری بکن که تحمل عذاب برتو آسان باشد .... قوم تیره بخت و خداشناس بنی اسرائیل رابیش ازاین آزارمکن .. آنها را آزادی ببخش واجازه بده تابمیل ورضای خودشان زندگی کنند ... خداوند بندگان خویش را آزاد ویکسان آفریده .. بین تو وآن زارع عبری هیچ فرقی نیست که توحق دسترنج اورا بزور بگیری وبرجان ومالش مسلط باشی و خون آن بیچارگان بیگناه را بریزی ... پدران تو اجدادمارا بااعزاز واکرام بابن سرزمین وارد کردند وحالا سزاوار نیست که تو با اولادان یوسف ویعقوب چنین رفتاری ناپسند داشته باشی .. بهوش وبیدار باش که روز غضب خداوفرجام کارتو نزدیك گردیده است ....

فرعون که تحمل شنیدن این اهانتهارا نداشت فریادی کشیدوازجای جست و گفت :

ـ بدبختها .. گوئی سر بر بدنتان زیادوسنگین شده که اینطور حرف میزنید ... هم اکنون دستور میدهم که شمارا قطعه‌قطعه کنند خاموش باش

فرعون درعین‌حال از موسی وچوبدست اووحشت‌داشت وبهمین‌علت میخواست حتی‌المقدور موسی را بازبان رام کند وبه حیله وتزویر از راه خویش براند .. حتی‌اگر لازم‌میشد قول‌میداد وبعهدخویش‌وفانمیکرد ....

ایندفعه موسی بسخن‌آمد وگفت :

- سخن‌را نباید طولانی کرد .. گوش بده فرعون .... نگاه‌کن ... این‌آب را می‌بینی چقدر شفاف وزلال است ..

موسی باچوبدست خود آب زلال ودرخشنده‌ای راکه ازسنگ پائین میریخت نشان‌داد وبعد افزود ..

- خداوند میتواند با اراده‌خود تمام‌مردم مصر را نابود کند اما این را بدان که‌خداوند درتوبه‌را همیشه باز میگذارد وچراغ عقل بندگانش را خاموش نمیکند ....

آنچه میشودبرای اینست که گمراهی مثل‌تو تنبیه شوندوعبرت بگیرند...

یکی دونفر ازسرداران اطراف (فرعون) شمشیر کشیدند تا بموسی حمله کنند وسزای اورابدهند اما فرصت‌اینکار را نیافتند چون‌موسی گفت:

- بایستید ونگاه کنید که غضب‌خدا چگونه این‌آب را بخون تبدیل میکند .... من‌هم‌اکنون بنا باراده خدای خودم تمام آبهای مصر را بخون مبدل میکنم .... هرچه آب‌درمصرهست ... از کوههای کلیمانجار وتادریای آنطرف نیل ... همه وهمه بخون تبدیل میگردد ومردم به‌عطش گرفتار میشوند این‌خون سرخ‌رنگ همچنان جریان خواهد داشت تا اینکه تو تصمیم بگیری وازتبعیت شیطان منصرف شوی .. نگاه‌کن ..

(موسی) این‌راگفت وچوبدست‌خودرادرآب چشمه زد ... ناگهان‌آب بخون‌سرخ ورنگی‌مبدل شد... خونی‌قرمز ... سیال .. جاری ....

دهان‌همه ازتعجب بازماند ..(فرعون) روی‌پای خود ایستادواز بالای تخت‌روان به‌آبشار وچشمه آب وحوضچه پائین‌آن خیره‌شد ... خیر ... آنچه ازآبشار پائین میریخت آب‌نبود بلکه خون بود ..

آنچه‌که موسی گفته بود جامه عمل وحقیقت پوشید واعجاز آنقدر آشکار و مبین بود که هیچ جای انکار باقی نمیماند ... درمیان‌یاران و اطرافیان (فرعون)ولوله‌ای درگرفت ،بصدائی که‌ازچند قدمی بخوبی‌شنیده میشد وسخن میگفتند واظهارتعجب میکردند .

ولی فرعون نمیخواست بسهولت آنچه‌را که می‌بیند باور کند وطبا میل نداشت چندین‌هزار خانواده بنی‌اسرائیل را که همه‌خادم بدون‌جیره‌او بودند رها نماید وآزادی بخشد ....

ازطرف دیگر خداوند به (موسی) فرموده بود کـه سیه‌کاران و بیدادگران را هدایت‌نمیکند وآنهاراچنان سخت دل میگرداند که‌مستوجب عذابی الیم باشند ... (فرعون) سردسته بیدادگران وپیشوای‌سیه‌کاران بود وبیش‌ازهر کس دیگر شایستگی عذاب خداوندی‌را داشت . بهمین‌مناسبت معجزات وآیات خداوندی را که بوسیله (موسی) ظاهر میشد نمی‌پذیرفت

اوازجای برخاست ، ایستاد ، خیره‌خیره بخون سرخ‌رنگ وسیالی که ازآبشار پائین میریخت ودراطراف دامنه وسعت وسخت میگردید نگریست وناگاه باصدائی رعدآسا گفت :

-تو جادوگر وساحر هستی ... اینها همه سحر وجادو است وبرای اینکه ثابت شود ودیگران‌نیز بفهمند که تو یك جادوگر بیش‌نیستی‌دستور میدهم تا ازچاه نزدیك آب بیاورند . ...

(موسی) سخن اورا برید واظهارداشت :

- بیهـوده‌زحمت میکشی ... بفرمان خداوند وباراده حضرت باری آنچه آب‌درمصر هست بخون مبدل گردیده .... آب‌چاهها ،آب‌نهرها، آب رودخانه نیل وآنچه‌آب‌درظروف وکوزه‌ها وکاسه‌ها هست همه‌خون شده وغیرقابل‌شرب است ... حالاخدمتگذارانترا باطراف بفرست‌تاخبر بیاورند...

(فـرعون) عصـای طلائی و مـرصـع خـویش را بلند کـرده واشاره‌ای‌نمود .بلادرنك یکی ازسرداران که‌آنجا حاضر بود براسب‌جست وسرعت بطرف اردو وازآنجا بشهرحرکت کرد تا دراین باره‌تحقیق کند وبرای ارباب وولینعمت خویش خبر بیاورد .

سردار مذکور خیلی بسرعت میرفت اما قبل ازاینکه بشهر برسد، ازوسط اردو عبور کرد ودرست درهمان نقطه مشاهده نمود که ولوله‌ای درگرفته وغوغائی برپاشده است ..

بی اراده‌دهانه‌اسب را کشید وتوقف‌نمود ومشاهده کرد که همه‌غلامان وسپاهیان وبزرگان واعیان که در معیت فرعون بشکار آمده ودرغیبت او دراردو بودند ازچادرها بیرون میریزند وبا دست بسر خود میکوبند

وهراسان ووحشت‌زده باطراف میدوند ..

چه شده .. ؟ چه‌خبراست .. ؟

جلوتر ازهمه شربت‌دار فرعون قرارداشت واو بود که درپاسخ سؤال سردار فوق‌الذکر گفت :

- بلای بزرگی نازل‌شده ... آنچه‌آب ومایعات دیگر همراه‌آورده بودیم همه بدون استثناء خون‌شده .. خونی سرخ رنك ، گرم ومثل اینست که هم‌اکنون ازشاهرگ یك گاو نرخارج گردیده‌است ... چه کنم ... پاسخ حضرت (فرعون) راکه هم‌اکنون میرسدو برای رفع عطش ازمن آب‌وشربت میخواهد چه بدهم ...

دیگران نیز همه مطالبی ازهمین قبیل میگفتند بزودی بسردارمعلوم شد که (موسی) راست میگفت ودرهمه قلمرو مصر هرجا آب‌وجود داشته بخون مبدل گردیده است ..

سردار که چشمه وآبشاروحوضچه پرازخون را بچشم دیده بودشخصاً ازشربت خانه (فرعون) بازدید کرد وبعد بآشپزخانه رفت‌وسرمشکهای آب راکشود واطمینان‌یافت که غیرازخون‌چیز دیگری‌نیست .

سردار پس ازمعاینه مشکهای‌خون ازجای برخاست .. باشت دست عرق پیشانی را سترد وآهی کشیدو گفت :

- راستی عجیب‌است ... امانگران‌نباشید ، حضرت (فرعون) شخصاً ازاین‌واقعه اطلاع دارند وکسی‌را مورد بازخواست قرار نمیدهند .آماده باشید وسعی کنید بوسیله‌ای مقداری آب‌مشروب تهیه کنید که فعلا حضرت فرعون را ازعطش برهانیم وبرای بعد نیزفکری‌دیگرخواهیم کرد .

شربت دار وآشپزان شادمان‌شدند وبی کارخویش رفتند سردارهم بر اسب نشست وازهمان‌راهی که‌آمده بود بسرعتی تمام بازگشت تاجریان ما وقع را باطلاع فرعون برساند ..

هنوزآنها سرگرم بحث‌وگفتگو بودند کـه‌سردار رسید (فرعون) بمحض اینکه اورا ازفاصله دورمشاهده کرد بشادی ازجای برخاست‌وروی تخت‌روان ایستاد یکدست را بکمرزد، وبالحنی پرازاعتماد گفت :

- آمد ... حالاخبر میاورد وتوهم خواهی فهمید که درهمه‌جای کشور آب‌هست وفقط این آبشار که تحت نفوذ مستقیم سحر وجادوی‌تو قرار گرفته

مبدل بخون‌شده ....

(موسی) جواب نداد وفقط لبخندی‌زد وخاموش‌ماند ،دیگران نیزهمه ساکت ماندند تااینکه‌سردار رسید ومقابل تخت‌روان (فرعون) از اسب پائین جست ، مؤدبانه سررا بعلامت‌احترام وتعظیم خم کرده ایستاد ...

(فرعون) پرسید .

ـ هان ... بگو... بگوچه‌دیدی ... برای‌این جادوگر عبری‌حکایت کن که همه‌جای اردو آب بحدوفور وجودداشت . ..

سردارجوابی‌نداد‌و بازهم‌چندثانیه سکوت سپری‌شد تا اینکه(فرعون) باخشونت وتندی گفت :

ـ چرا خاموش ایستاده‌ای ... چراخفه شده‌ای ؟! حرف بزن ...

سردار پاسخ‌داد :

ـ چه بگویم ..؟ حضرت (فرعون) خودمیدانند گفتن‌بنده بی‌مورداست.

این‌پاسخ که دوجنبه داشت و(فرعون) جنبه‌مثبت آنرا گرفت وچنین گمان کرد که سردارمیگوید :

ـ گفتن من بی‌مورد است ، حضرت (فرعون) میدانندکه آب بحد وفورهست ...

لذا مجدداً فریادی کشید واظهارداشت:

ـ خوب .. هرچه باچشم‌خود دیده‌ای بدون کم‌وکاست تعریف کن .. آیاآب بود یانبود ... ؟

سردار باشرمندگی وخجلت‌پاسخ‌داد :

ـ آب نبود ... همه‌مشکها لبریز ازخون وهمه نهرها وچاهها خونین گردیده‌اند ....

یکباره همه حاضران تکانی‌خوردند وآه ازسینه عموم خارج‌شد . رنك ازچهره‌ها پرید ودهانها بازماند ... (فرعون) نیز بارنگی‌پریده بر تخت نشست‌وباندیشه فرورفت‌لیکن صدای(هرون)رشته‌افکارش‌را گسیخت:

ـ چاره‌ای برای تونیست مگراینکه دست ازعبریان بازداری وآنها راآزاد بگذاری که برای خداوندخود عید بگیرند وقربانی کنند. ملت تو مانندخودت درعذاب‌عطش گرفتار خواهدشد زیرا فقط بنی اسرائیل دارای آب هستند وازمشکهای گوارا وخنك رفع عطش می کنند

ازتوسن کبروغرور فرودآی وراضی نشو که ملت مصرهم به آتش خود ـ خواهی توبسوزد .. آیات ومعجزات خدا هرروزبر توظاهر می شود وعجیب سیاه دل انسانی هستی که نمیخواهی بچشم ودل خویش اعتماد داشته باشی..

(فرعون) دفعتاً فریادی کشیدو بغلامان خسته وناتوانی که چوبهای چهار طرف تخت روانرا بردوش می کشیدند فرمان حرکت داد وآنها راه اردو را پیش گرفتند .

ازاین ملاقات هیچ نتیجه ای عاید (موسی)و(هرون) نگردید فرعون رفت وآبها همچنان خون آلود باقی ماند ..

فریاد تشنگی ازهمه جای کشور برخاست ... اهالی شهرها بیرون می ریختند شاید دربیابانها چاه ویانهری بیابند که آب پاك وغیرآلوده داشته باشد وازآن رفع عطش کنند ولی درهیچ نقطه آب بدست نمی آمد ...

خیلی زود زورمندان وجابران ذلیل شدند، وکارگذاران متجاوز و ستمکار(فرعون) که تاروزقبل باشلاق جان (عبریان) را می آزردند برای گرفتن آب بپای آنها می افتادند وبه خاطر نجات خویش ازبنی اسرائیل آب می گرفتند ...

دوروزبانهایت سختی گذشت وبالاخره (موسی) باندیشه فرورفت و روح پاك ودل حساس وزودرنجش آزرده گردید وبه (هرون) گفت :

ـ زنان و کودکان که گناه ندارند ... تشنگی همه را بدون استثناء ازپای درخواهدآورد ..

وفقط دراین گیرودار باطفال ظلم رواشده حق اینست که من ازخدای استغاثه کنم تاعذاب را بازگیرد وآبها را پاك کند .. خداوندغفورومهربان است وهمیشه درهای رحمت اوبروی ستمکاران بازاست .

حالا که آنها نمیخواهند بزنان واطفال بی گناه خویش رحم وشفقت داشته باشند مانباید شقی باشیم و من هم اکنون دست بسوی آسمان بر برمیدارم و ...

شهروضع بسیاربدی داشت . مردم ازآینده سخت بیمناك وهراسان بودند و فکر می کردند که اگردو روز دیگربهمان منوال بگذرد حتی یکی زنده نخواهدماند .

عده‌ای ازعطش بجان آمده بودند دراطراف رودخانه نیل نهرهائی کنده و بامید اینکه‌شاید قسمت غیرآلوده تراوش کند ساعت ها می نشستند و چشم بنهرمیدوختند ولی از آب اثری دیده نمیشد وفقط اهالی شکم عریان خویش را روی خاك مرطوب می گذاشتند واندکی از شدت عطش خود می کاستند.

دعای (موسی) خیلی زود مستجاب گردید، لیکن قبلا (عبریان) مژده پاك شدن آب را باهالی رسانیده بودند. همه‌جا بمصریان می گفتند:

- آرام باشید، هم اکنون آبها پاك وآشامیدنی می شود زیرا «موسی» پیشوای‌ما بدعا پرداخته وازدرگاه خداوند استغاثه می کند.

جمعی سخنان آنهارا باورمیکردند وجمعی که نسبت بآنها بدبین بودند با همه وخامت حال بایشان می خندیدند وتمسخر کنان وزشت گویان میرفتند.

بهرحال آثاردعای مستجاب شده «موسی» ظاهر گردید ودریك طرفة‌العین جوی‌ها ونهرها ورودخانه بزرك نیل دارای آب صاف وزلال شدند وچنان نشاط وشعفی درمردم پدیدار گردید که وصف آن امکان‌پذیر نیست.

دسته دسته در کوچه‌ها ومعابر شادی‌میکردند ومیرقصیدند واین‌حادثه سعادت‌بخش راکه مجدداً آبها پاك‌شده بود بیکدیگر مژده‌میدادند و ازفرط خوشحالی صورت هم‌را می‌بوسیدند.

لیکن (فرعون) که ازهرحادثه‌ای میخواست بنفع خودش استفاده کند این‌واقعه‌را نیزمبتنی بر بی‌بنیادی گفتار «موسی» ودروغ‌بودن سخنان وی جلوه‌داد وهمه‌جا منتشر کرد که موسی باتغییر رنك آب رودخانه ها ونهرها ارتباطی نداشته است واو فقط جادوگر ساده‌ای‌است که‌هیچکاری ازدستش برنمی آید...

ازطرف دیگر عبریان بهیجان آمده بودند.. عصبانی و ناراحت بنظر میرسیدند وشیوخ قبایل و بزرك‌خانواده‌های معروف بنی‌اسرائیل مرتباً به موسی مراجعه میکردند و به‌اومی گفتند:

- آیا خداوند مارا فراموش کرده‌است. این‌چه نوع خداپرستی است که ماداریم درحالیکه‌خداوند میان‌ماوبدبخت‌ترین بندگان خویش‌هیچ‌فرقی نگذاشته وچنان برمیآید که‌همیشه وهمه‌عمر باید درخدمت فرعون باشیم و

جان بکنیم و کار کنیم و باقوت لایموت بسازیم ..

موسی عیناً آنچه که میشنید هنگام عبادت باز گومی نمود و استغاثه می کرد که هرچه زودتر خداوند دل فرعون را نرم گرداند تابآزادی قوم او موافقت کند ...

چندین هفته دیگر بهمین منوال گذشت و موسی هردفعه اعجازجدیدی ظاهر نمود «☆» و خداوند بلای تازه‌ای برای تنبیه و تذکر «فرعون» فرود آورد لیکن فرعون همچنان سیاه‌دل باقی ماند و هر بار که قول میداد وعهد میکرد، فردا پیمان می‌شکست وعهدخویش را فراموش وانکارمی نمود و بر شدت سختگیری خویش میافزود .

هر بارعبریان درمضیقه بیشتری قرارمیگرفتند بااینحال شرایط سخت زندگی‌را بامیدآینده تحمل مینمودند وفقط‌عده‌ای ازآنهاهر بار که موسی‌را می‌دیدند میخروشیدند وزبان‌بشکوه وشکایت بازمیکردند ..

دراین گیرودار بنی اسرائیل ازشدت گرسنگی‌وازتحمل‌فشار وسختگیری (فرعون) رنجورونحیف شده بود • چهره ایشان زرد ولاغر ، نگاهشان کم فروغ وبدنشان استخوانی گردیده ودربیننده و مخصوصاً در(موسی) و(هرون) اثری نامطلوب باقی میگذاشت ودل آنهارا برحم و شفقت‌وامیداشت .

یکشب(موسی) در پیشگاه خداوندوهنگامی که‌سر برسجده‌عبادت نهاده

---

۱ - درتوراة ودوبسیاری ازتواریخ ثبت‌است که معجزات موسی هر دقیقه بصورت تازه‌ای ظاهرمیشد • پس‌ازخونین‌شدن آب رودخانه‌هاوچاهها «موسی» بفرمان‌خداوندعصای خودرا باب‌رودنیل‌زد وآنقدرقورباغه‌ازآب بیرون‌آمد وبخانه‌ها ومزارع‌و کشتزارها ریخت که فرعون بوحشت افتاداما بازبدعهدی کرده ودفعه‌بعد موسی‌عصارا بزمین‌زد شپش‌سرزمین مصررا برداشت بطوریکه فرعون درخمره‌ای ازآب‌می نشست که ازگزند شپش‌در امان‌باشد وبعدپشه آسمانرا پوشانید ودفعه‌دیگرموسی بفرمان‌خداوند مشتی خاك گرم تنوررا بآسمان پاشید وهمه‌انسانها وحیوانها بجزعبریان‌ومواشی دچاردمل‌شدند ونالان‌ومجروح افتادند ما ازذکراین حوادث درمتن کتاب خودداری کرده وفقط‌آخرین‌واقعه یعنی اعجازتکرلئرا نقل‌مینمائیم .

بود بگریه افتاده وزبان بشکوه گشود و گفت :

ـ پروردگار ، مرا دیگرروی آن نیست که بـه قوم خود وعـده به دهم و آنها را بآینده وبآزادی امیدوار کنم ... الهی زبـانم بریده باد اگر نسبت نسیان بذات بی همتای تو بدهم اما مگر تو بندگان ستمدیده ات را ازیاد برده‌ای ..

خداوندا هرگاه چهرهای زرد رنك وبدنهـای استوانی ودنده هـای بیرون آمده وبالاخره هرگاه آن همه بدبختی وتیره روزی را در بنی-اسرائیل می بینم ، عرق برپیشانیم می نشیند وازفرط شرم سررا پائین میافکنم زیرا شرم دارم بچشم ایشان که اینهمه رنج راتحمل میکنند بنگرم..

الهی همچنان که وعده دادی دوران عذاب را خاتمه ده وساعت نجات و آزادی را نزدیکتر کن...

درست درهمین هنگام بود که (موسی) ندائی شنید صدائی آشنا ومؤثر بر خاست که گفت :

ـ هان، ای موسی ما بندگان خویش را درسختی ها وهنگام عذاب وشدائد میآزمائیم عیار ایمان بندگان مؤمن ما درمصائب ومشکلات آشکار میگردد سختی مقدمه فرج و نجات است، هیچنانکه بدنبال درد آرام قرارداده و بعد از شب سیاه صبح فرستاده ایم .. بندگان مؤمن مارا بشارت بده که فرج و نجات بسیار نزدیك است وبزودی دوران سیاه ظلم وبیدادگری فرعون خاتمه خواهد یافت ودرهای رحمت بروی بنی اسرائیل گشوده میگردد..

هرگاه (موسی) مورد وحی قرارمیگرفت بحال رخوت و سستی فرو میرفت ودرحالتی شبیه اغماء وجذبه فرامین الهی رامیگرفت وچون بحال طبیعی بازمیگشت آنچه راکه شنیده بود برای (هرون) میگفت وبامتانت و کمك او اوامر الهی را بمردم ابلاغ میکرد .

فردای آنشب نیز (موسی) و(هرون) ازخانه بیرون رفتند و به بنی اسرائیل مژده دادند که هرچه بود پایان پذیرفت ودوران شدائد وسختی ها سپری گردید بزودی افق سعادت ونجات روشن میشود قوم آزادی ازدست رفته را بازخواهند یافت .

(بنی اسرائیل) شادمان گردیدند وهنگام فراغت از کار در خانه های محقر خویش بساط سرور گستردند و گردهم جمع شدند .

تگرگ

آن شب وضع دیگری ایجاد شده بود، مثل این بود که (بنی اسرائیل) صد درصد به پیروزی خویش ونجات وآزادی قطعی امیدوار گردیده بودند.

بین امید وانتظار فرق بسیار است . . . . تا آن روز منتظر روز نجات بودند ولی حالا امیدوارشده وبا اعتماد وخوش بینی به آینده مینگریستند.

(موسی) و(هرون) خوب میدانستند که بازهم (فرعون) پیمان شکنی میکند وبه آزاروشکنجه عبریان میپردازد . حدس آن درست بود زیرا صبح روز بعد خبررسید که عمال وخدمتگذاران فرعون یکی ازرعایا را بقتل رسانیده اند.

ایندفعه شورشی شدید درمیان عبریان پدید آمد همه خشمگین وپر غضب جریان ماوقع را برای یکدیگر حکایت میکردندوازشدت خشم ونفرت با باگوشه چشم بسر بازان وخدمتگزاران ومباشرین (فرعون) مینگریستندو دندان هارا بهم میفشردند.

دراین قبیل مواقع همه بسوی(موسی)و(هرون) روی میآوردند وچاره مشکل خویش رااز او میخواستند..

(موسی) و(هرون) در کناریکدیگرراه میرفتند و(هرون)دهانه الاغی رابه دست گرفته وبدنبال خویش میکشید ...(عبریان) اندك اندك جمع شدند. دور آنها حلقه زدندوهر کدام بزبان وبیانی پیمبرخدا وبرادرش را تحریص میکردند که هرچه زودتر حساب سالیان درازرابا (فرعون) تصفیه و تسویه کنند ...

(موسی) نیزمتأثر بود ولی او نیزچون پیمبران دیگرخلقی نیکو واخلاقی ملایم داشت وخشم خودرا فرو میبرد وظاهر را آرام نگهمیداشت . .

خوشبختانه این بار قلب وروح «موسی» باسرعت آرام میگرفت وتسکین

میافت چون خداوند روز نجات را نزدیک کرده بود و او خویشتن را موظف و مکلف میدید که قوم «بنی اسرائیل» را نیز از نزدیک شدن موهبت بزرگ الهی آگاه گرداند و بهمان نسبت که خودش تسکین یافته ایشان را نیز از سکون و آرامش روحی برخوردار کند...

«موسی» چند دقیقه سکوت کرد و بعد سر برداشت و نگاهی به اطراف افکند، درچشم همه کسانی که گرداگرد او ایستاده بودند بامهربانی نگریست و آنگاه گفت:

ـ گوش کنید... آرام باشید... از تاریخی که «یعقوب» و قبیله اش بدعوت «یوسف» بسرزمین مصر آمدند ودر ایالت «گوشن» اقامت گزیدند قریب به چهارصد و سی و چندسال میگذرد.. آنروز فرزندان و فرزندزادگان و زنان و کنیزان «یعقوب» معدود و محدود بودند ولی امروز قوم «بنی اسرائیل» با همه سختی ها و آلام و شکنجه ها که وجود داشته بزرگ شده و به ششصد و چندهزار نفر بالغ گردیده است... خود این افزایش جمعیت قوم ما دلیل براینست که خداوند جهان بما توجه داشته و مهر و عطوفت خویش را از عبریان دریغ نفرموده است... زیرا پروردگار جهان خداپرستان را نصرت میدهد و درعوض ظلم کنندگان و اشقیا را ضعیف میکند و نسل آنها را قطع مینماید...

چهارصد و سی و چندسال، هرچه بود، باخوشی و بدبختی، بازشتی و زیبائی گذشت. خداوند از زبان یوسف و پدرش یعقوب بقوم ما وعده داده بود که یك روز بساط ظلم و بیداد را برچیند و ما را بسرزمینی هدایت فرماید که در آن شیر و عسل جاری است و نعمت بسیار یافت میشود و آنجا به آسانی و رفاه میتوانیم زندگی کنیم.. آن روز نزدیك شده و بزودی بارض موعود حرکت خواهیم کرد...

صبور و بردبار باشید زیرا خداوند بندگان صابر و شکیبا را دوست تر میدارد... خداوند بستم پیشگان و بیدادگران فرصت میدهد که دست از ظلم بکشند و براه راست هدایت شوند... تعویق این امر نیز از همان جهت بود که صحبت های الهی بر «فرعون» و اعوان و انصار وی ظاهر شود، شاید دیدگان ضمیر ایشان گشاده گردد ولی افسوس که فرعون ازاین فرصت نیکو استفاده کرده و همچنان در ستم پایدار ماند تاجائیکه برای همیشه از درگاه عطوفت خداوندی رانده شد... بزودی غضب خداوند، هرچه شدیدتر، مانند آتش سوزان

ونابود کننده بر «فرعون» فرودمیآیدوجهان را بروی تباه میکند.. ومن و هرون هم اکنون بدیدار او میرویم.. تا از حوادث آینده آگاهش گردانیم وفرصت نیکوئی را که از دست داده بوی تذکر دهیم..

شما آماده ومهیا باشید.. مختصر آذوقه درخانه داشته باشید. برای چهارپایان بار بر وسواری وبرای اغنام واحشام علیق وعلوفه نگهداری کنید که در هرحال برای عزیمت آماده باشند..

اماموضوع مهمتر اینست که امشب تگرك وحشت آوری میبارد.. این تگرك تمام اغنام و احشام را می کشد ۰۰۰۰ هر کس گاوو گوسفند در بیابان داشته باشدازدست خواهدداد ۰۰۰ شما ازطریق خیرخواهی ومحبت بمصریان اطلاع دهید که گوسفندان وگاوان را بآغل ببرند ودرپناه نگهدارند یکی از آن میان فریاد کشیدو گفت :

-این چکاری است.. آنها دشمن ماهستند وبدشمن رحم وشفقت خطاست.. بگذارید آنها غافل باشندواز هستی ساقط گردند .

«موسی» سر را بعلامت افسوس تکاندادو گفت :

- نه ... نه... محبت بهدوست کارمهمی نیست اگر بهدشمن خویش محبت کردی انسان واقعی هستی . . . آنها باما دشمن هستند ولی ما دوست همه هستیم .. تمام بندگان خداوند را دوست میداریم ... بهمه بایك چشم مینگریم کینه ودشمنی را ازدل خود بیرون کنید تا دل شما جایگاه نزول انوار الهی باشد. .

زود بروید وبهر کس ازمصری وعبری برخورد کردید بگوئید که امشب چهارپایان را درصحرا نگه ندارند که تگرك همه را میکشد. این تگرك خشم خدااست.. ولی این را بدانید که فقط کسانیکه به خدا ایمان داشته باشند سخنان شما را میپذیرند و بقیه بحرفهای شما می خندند وچهار پایان و گوسفندان وگاوان را درصحرا میگذارند ودرهنگام مرگ رهامیکنند بااینحال شما بوظیفه انسانیت عمل کنید.

مردم را آگاه نمائید...

باین ترتیب سخنان «موسی» پایان پذیرفت.

عبریان متفرق شدند وباتعجیل برای پناه دادن گوسفندان خویش صحرا رفتند ودو برادر نیز راه خانه «فرعون» رادرپیش گرفتند ...

مصریان بسخنان عجیبی که ازدهان عبریان می‌شنیدند میخندیدند و با انگشت «عبریان» را بیکدیگر نشان داده وچنانکه با دیوانگان روبرو گردیده وازایشان پرهیز میکنند میگذشتند و بی کارخویش میرفتند..

فرعون معمولا خودش را پنهان‌میکرد وازموسی وهرون روی برمیتافت گاهگاه تمارض مینمود، دفعه ای بعنوان اشتغال بکار ورسیدگی بامور ازمواجه باآنها خودداری‌میکرد و بالاخره مرتبه دیگر بیهانه‌عزیمت بشکار از پذیرفتن موسی وشنیدن سخنان هرون دوری‌میجست.

بااینحال هربار که دیدن فرعون لزوم پیدامیکرد موسی بفرمان پروردگار صبح خیلی زود بقصراومیرفت وطوری اینکاررا انجام میداد که فرمانفرمای خون آشام وقسی القلب مصر راملاقات مینمود ...

آنروز نیز (موسی) برای اتمام حجت‌وشاید برای آخرین مرتبه نزد (فرعون) میرفت بهمین سبب باهمه اکراهی که اوداشت و باآنهمه مراقبت که بعمل میآمد تصادف آنهارا باهم روبرومیکرد.

(موسی) بمحض دیدن (فرعون) بانك برداشت و گفت :

- ای فرمانفرمای مصر گوش فراده تاسخنان مرا بشنوی زیرا اگر بآنچه که میگویم توجه نکنی فرصتی گرانبهارا ازدست میدهی وتاپایان‌عمر درپشیمانی خواهی گذرانید ...

فرعون قیافه‌ای بخود گرفت که هر کس چهره‌اورا میدید بی‌درنك میفهمید که چقدرازمشاهده موسی وملاقات هرون ناراحت‌وناراضی‌است..

ابروانرا درهم کشید ، بینی‌را بالا گرفت وبااشاره دست، بدو نفر غلام حبشی که همراه‌داشت چیزی گفت :

آنها پیش آمدند و بادوبادزن پرطاووس ببادزدن اومشغول شدند..

فرعون بیماری مخصوصی داشت که هرگاه از چیزی ناراحت میشد بدنش گرمائی فوق‌العاده پیدامیکرد ودر نتیجه خیس عرق میشد وچون عرق میکرد بوئی عفن بوجود میآمد که اطرافیان را ازگرد اوپراکنده میساخت.

برای دفع این بوهمیشه ازمشك‌وعنبر استفاده میکرد . لباسهایش را عطرآگین میکردند و بدنش را با روغنهای معطر میشستند و میمالیدند ولی باهمه این مراقبتها بمحض ناراحتی بازعرق میکرد وهمان بوی‌مشمئز

کننده پراکنده میشد .
برای جلوگیری ازاین بود وغلام حبشی فوراً اورا بباد میزدند که از حرارت بدن‌او کاسته‌شود وعرق نکند وسرانجام آن بوی کثیف بوجودنیاید..
آنروزهم دوغلام‌حبشی ببادزدن اوپرداختند اما هرون دنباله سخنان موسی‌را گرفت واظهارداشت :
- ای‌فرعون بازبدستور توبرسخت گیری افزودند ویکی ازبندگان بیگناه خداوند راکشتند .. اینهمه‌پیمان شکنی‌را خدای عزوجل نخواهد بخشید ودیریازود خشم‌اوچون آتش ازآسمان فرودمیآید وطومارهستی تو وستمگران دیگررا درهم می‌پیچد ..
امروزمن وموسی برای آخرین بار نزدتوآمده‌ایم ودیگرمارانخواهی دید... اگرتاغروب آفتاب امروزمحبوسین‌راآزاد نکنی . محکومین باعدام رانبخشی وبالاخره اگرفرمان آزادی قوم بنی‌اسرائیل‌را صادرنکنی‌بخشم دچارخواهی‌شد وسرنوشتی شوم خواهی‌داشت .. امشب تگرگی هولناك میبارد که‌تمام اغنام‌واحشام وچهارپایان تووزعایات راکه درصحرا باشند می کشد.. فرداشب بلای‌دیگری نازل‌میشود وتمام نخست زادگان میمیرند .. فرزند اول‌تو وفرزند اول تمام مردم‌مصرهلاك خواهندشد . حتی‌حیوانات ازاین مصیبت‌بزرك درامان نخواهند ماند و..
فرعون فریادکشید وگفت :
- بس‌است ... بس‌است .. کافی‌است دیگرازاین سخنان نامربوط نگوئید . . .
موسی گفت :
- بسیارخوب..مامیرویم ولی‌یقین بدان که‌پشیمان خواهی‌شدولی دیگر پشیمانی سودی ندارد ..
(موسی) نفسی براحتی کشید وبانگاه آنهارا دنبال کرد. وقتی‌مطمئن شدکه دوبرادرنیکوکار بزرگواربقدر کفایت دورشده‌اند باخشونت وتندی یکی ازسربازان‌را صداکرد وگفت :
- بگورئیس قراولان قصربیاید ..
وچون اوحاضرشد اظهارداشت :

ـ بس‌چه‌شد ... مگردستور ندادم که موسی‌را بکشید ... یکصد نفر سواردلاوررا درمسیر اوپنهان کنید وغفلتاً براو بتازیدوبدنش‌رازیرضربات شمشیرقطعه قطعه کنید ..

فوراً ... تافردا همین‌موقع (موسی) باید کشته شده‌باشد ..

(فرعون) یکباردیگردستور کشتن (موسی) را صادر کرد اما کسی که مأموریت اینکاررا داشت هنوزجرأت پیدا نکرده‌بود ... از عصای او میترسید وباوجود یکصد دلاور شمشیرزن ازاقدام بیم‌داشت ..

تمام‌آنروز عبریان فعالیت میکردند وباکوشش فراوان گوسفندان و چهارپایان دیگررا بآغلها پناه‌میدادند ودرنقاط سرپوشیده پنهان‌میکردند..

مصریان اینهمه فعالیت‌را باچشم خود میدیدنداماچون سخنان(موسی) را باورنمیکردند واورا جادوگرشعبده بازمیدانستند برای‌حفظ‌جان‌حیوانات خویش اقدامی نمی‌نمودند .. تااینکه شب‌شد ..

ازآغازشب ابرسیاهی آسمانرا پوشانید وبادتندی وزیدن گرفت .. عبریان آسوده وبی‌خیال بخانه‌های خویش‌رفتندودرکنار زن‌وفرزندان‌خویش قرار گرفتند هیچیک ازایشان جانداری درصحرا نداشت که نگران حال او باشد درحالیکه تمام‌گوسفندان وگاوان مصریان درصحرا پراکنده‌بودند..

یکساعت ازشب گذشته‌تگرگ‌موحشی آغازشد.. تگرگی‌وحشت‌انگیز وکشنده. دانه‌های‌تگرگ هریك‌به بزرگی یك گردو بود و بهر جانداری میرسید اورا زیرضربات مهلك خویش میکشت.

شدت تگرگ آنقدربود که بام خانه‌ها را ویران‌میکرد ودرختانرا از برك‌وبار میانداخت وعریان مینمود ..

نزدیك نیمه‌شب تگرگ بندآمد وتازه درآنموقع بود کـه مصـریان توانستند برای‌تفحص حال یکدیگرازخانه خارج شوند..

بلوای عظیمی بپاگردیده‌بود .. درختان برك‌نداشتند. مزارع‌ویران شده قنوات پرگردیده‌بود ... تمام‌اغنام‌واحشام مصریان درصحرابقتل‌رسیده وچوپانان نیزمرده بودند ..

نیمه‌شب (فرعون) راکه‌اکثراً بیداومیماند ازماجرای هول‌انگیزی که اتفاق افتاده‌بودآگاه نمودند ولی‌آنسنگدل‌بی‌شفقت بازهم نرم‌نشدوهمچنان

درسرسختی باقی‌ماند ودستورداد تابرای جبران خسارت وارده برمالیات نقدی وجنسی قوم بنی‌اسرائیل بیافزایند ..

برای فرعون ظلم‌وجوروستم وقت وموقع‌معین نداشت. درشب‌تاریك وروزروشن امواج دریای‌خشم اوجسم نحیف‌وضعیف عبریانرا دربرمیگرفت ودرکام هول‌انگیزومرگبار خویش میکشید .

شبانه فرمان‌داد تابیش ازپیش برقوم بخت برگشته بنی‌اسرائیل‌جور وستم روادارند اماعاملین دستور فرعون بوحشت دچارشده‌بودند وچون‌از خانه خارج‌شدند ودرختان وسقف فروریخته خانه‌هارا دیدند انگشت حیرت بدندان‌گزیده ودراندیشه فرورفتند .

فرعون خیلی‌زود ، برخلاف روزهای دیگر که تا دیرگاه میخوابید بقصرآمد، بزرگان وزعمای قوم‌را فراخواند، جادوگران وساحرانرااحضار نمود ودرضمن (سردار) فرمانده‌گارد مخصوص‌خویش را مورد بازخواست قرارداد که چرا درکشتن (موسی) وقتل (هرون) اقدام نمیکنند.

حقیقت این‌بود که سردار مذکور هم میترسید افراد او که بلباس دهقانان درآمده ودرشهر پراکنده گردیده بودند بنوبه خود از (موسی)و اژدهای او وحشت عجیبی‌داشتند واورا آنقدر توانا ومقتدرمیدانستند که با اشاره یك‌انگشت نابودشان سازد .

(فرعون) قبل ازاینکه با مشاورین خویش به صحبت مشغول شود خطاب به‌سردار گفت :

- ازآخرین مهلتی است که بتومیدهم ...

امروز تا فرداشب وقت داری که جسد بی‌جان (موسی) وهرون را نزدمن بیاوری . اگراجسادآنهارا نیاوردی چندان مهم‌نیست ..

آنچه برای من‌ارزش دارد اینست که این‌دونفر کشته‌شوند و غائله عظیمی که برپاگردیده خاتمه‌یابد .. گوش بده .. ازامروز تافرداشب وقت کافی داری که اقدام کنی وچنان چه درراس مهلت آنهازنده‌بودند خودترا نزد سگان گرسنه قصرمیافکنم ..

«سردار» باچهره‌ای غمگین وقیافه‌ای غرق اندوه ودیدگان غبار گرفته قول‌قطعی‌داد امابا‌سری افکنده ودلی‌لرزان وخالی ازامیدقصرفرعون

راترک کرد زیرا یقین داشت که موسی اورا خواهد کشت ..

یکدسته چهار نفری از همان شجاع‌ترین سربازان وشمشیر زنان که بلباس دهقانی ملبس گردیده بودند درخیابان پشت قصر انتظار سردار را میکشیدند وچون اورا دیدند پیش دویدند ودرباره ملاقات بافرعون بسئوال پرداختند.

(سردار) گفت :

-چاره‌ای نیست .. حتماً باید آنها را بکشیم هرچه بادا باد... یاموفق میشویم ویاموسی چوب دست خویش را رهامیکند واژدهای وحشتناکی مارا می بلعد. بهرصورت مرگ حتمی است زیرا اگراز کشتن آنهاخودداری نمائیم(فرعون) ما را پیش سگهای گرسنه میافکند.

آن چهار نفردرشهر پراکنده شدند،هریك بسوئی رفتند تابقیه سربازان را از تصمیم جدید سردار آگاه نمایند. آفتاب تازه پهن شده ومردم تك تك ازمعابر با وحشت وهراس میگذشتند ..

سقف بسیاری ازخانه های گلی شهرویران گردیده بود..' صفحه مفرغی نازکی که درسر چهارراه آویخته وروی آن نقش گاو مقدس را حك نموده بودند در اثر اصابت دانـه های تگرك مثل پرویزن سوراخ سوراخ شده بود وهر کس از آنجا می گذشت با بیم وهراس به آن مینگریست .

درختان نازك شکسته واشجار کهن بی برك وبار گردیده بود.حشم داران درحالیکه بسرخود میکوفتند ازمقابل آنهامیگذشتند که خبر نابودی گله هارا بصاحبان آنها برسانند .

سك زردرنك وبزرك شکاری یکی از پزشکان (فرعون) که خانه‌اش درهمان نزدیکی بود مقابل درخانه‌او بابش افتاده وجان داده بود ..دانه‌های تگرك حیوان را کشته وپشتش راله کرده بود...

راستی تگرك وحشت انگیزی ود... نه تگرك نبود... بلا بود.. یك بلای مسلم آسمانی.

سردار همچنان که راه می رفت فکر میکرد .... و بپیش خود میگفت:

-اوه.. عجیب تر از این ممکن نیست این شخص جادوگر خطرناکی

است.. جادوگری که باچنان قدرت آسمان را بخشم میافکند وجهان را در آتش میسوزاند بطوریقین کشتن من برای او آسان است... بمحض اشاره انگشت او هلاک میشوم آیا عاقلانه است که جان خودرا بخطر بیافکنم . . . . اما چاره چیست .. ؟

اگر در کشتن او خودداری نمایم (فرعون) مرا پیش سگهای گرسنه خود میاندازد... دفعه قبل که یکی ازغلامان را پیش سگها انداخت من ایستاده بودم وبچشم خود دیدم که چطور گوشت ورگ و پی آن بیچاره را با دندانهای خود می کندند و باحرص وولع میخوردند فقط استخوانهای او باقی ماند و یکی ازسگها که دیرتر بچاله رسیده بود، بخوردن استخوانهای نازک دنده های غلام زرخرید پرداخت.. این روزها سگها خیلی گرسنه اند ومن خوراک خوبی برای آن درندگان خواهم شد.. فرعون هم بی رحم است وحرفی را که زد پس نمی گیرد و تنها در انجام تعهدات ووعده هائیکه بموسی داده بدعهدی میکند.

سردار غرق این قبیل افکار و اندیشه ها به سرچهارراه بزرگی رسید که در وسط آن جمع کثیری ازقوم بنی اسرائیل گرد آمده ودر باره موضوعی مشاوره میکردند.

سردار لباس مبدل پوشیده بود و کسی اورا نمیشناخت. آهسته بمردم نزدیک گردید وشنید که یکنفر میگوید ...

- . . . . موسی خودش به من گفت که امشب باد سم می وزد و تمام اول زادگان کشته میشوند تنها کسانی که بخدا ایمان دارند از این بلا در امان خواهند بود.

یکنفر پرسید:

- اول زادگان یعنی چه ..؟ مقصود خداوند از این پیام چیست ..؟

همان شخص پاسخ داد:

- خیلی ساده است.. اول زاده یعنی اولاد ارشد اما در انسان وحیوان فرق نمیکند و این بلا دامن همه موجودات زنده را میگیرد فقط موحدین وخداشناسان در امان میمانند.. حالا توضیح بیشتری میدهم. گاو فلان رعیت مصری دو گوساله دارد که یکی را سال قبل ودیگری را امسال زائیده گوساله اولی اول زاده آن گاو است که امشب کشته میشود... (فرعون) دو وبا یک پسر وچهار دختر

دارد . . . اولاد ارشد او اول زاده فرعون است که همین امشب جان خواهدداد..حتی اگرزنی دوقلوزائیده باشد آن یکی که‌دقیقه‌ای زودتر به دنیاآمده اول‌زاده‌است ...

سردار که باین سخنان گوش میدادسراپالرزید..پشتش خیس عرق‌شد.. دستی به پیشانی غمناك‌خویش کشیدوپیش خود گفت:

ـمن باید بایك‌فداکاری بزرك‌عده کثیری ازمردم‌رانجات‌دهم... این جادوگر بی رحم وشفقت‌تاکنون‌هرچه گفته انجام داده است...اگر اوزودتر ازغروب‌آفتاب‌بقتل برسدامشب‌باد نمیوزد وجان اول‌زادگان ملت‌مصر در امان‌میماند وهمه مرا دوست‌خواهندداشت..

رشته افکار سردار به صدای سخنگوی عبریان بریده شدوشنید که اومیگوید :

ـ هم اکنون (موسی) و (هرون) باینجا میآیند ... قرار است‌در باره حرکت ما به طرف ارض موعود وسرزمینی که‌خداوند جهان برای سکونت اولی واٌبدی‌ماانتخاب کرده است‌صحبت کنندو دستور بدهد..دیگران رانیزمطلع کرده‌ام...

سردار فوراً خود را عقب کشید و به همان بی اعتنائی که تا آنجا آمده بود دور شد هیچ کس اورا ندیدواگرهم دیدندنفهمیدند که او کیست ...

سردارپیش خودگفت:

موقع مناسب است..محله‌عبریان خلوت گردیده وهمه این جا جمع شده اند..من باید درسرراه‌موسی پنهان‌شوم‌وباشمشیراز‌عقب‌اوراازخم زنم وازپای‌درآورم ..

سردارچند قدم آن طرف تر ازمیدان و دور ازازدحام وجمعیت دونفرازمردان خودراکه لباس دهقانی بتن داشتند دید ودست آنها را کشیدوهمراه خویش‌بسوی‌راهی که موسی‌عبورمیکردبرد درراه‌یکی‌از آن دونفر گفت :

ـ گوش کن..من‌نقشه خوبی کشیده‌ام‌هم اکنون‌موسی‌وهرون‌راملاقات میکنم قراراست‌آنها بمیدان‌بروند .

من درپشت دیواری پنهان می شوم توهم ازسمت‌جلوسرراه(موسی)

رامیگیری ووانمود می کنی که به او اعتقاد داری دستش را می بوسی وبه صحبت سرگرمش میکنی ۰ ۰ ۰ وقتی او با تومشغول صحبت است من ازعقب باوحمله میکنم وسرش را باشمشیراز بدن جدا میکنم.. و آنگاه بدیگری گفت:

-توهم اودورمراقب من هستی و به محض این که نزدیك شد سوت میکشی ومرا آگاه میکنی که جان خویش را ازمعرکه نجات دهیم .

با این قرارداد براه افتادند ووارد کوچه های تنك وباریك محله عبریان شدند.. سردار درهمان گامهای اول متوجه گردید که خانه ها عموما سلامت مانده، درختان سبزوخرم هستند و شاخه های پربار اشجار میوه دار سرازبالای دیوار بکوچه آویخته اند ... تماشای این منظره برای وی بینهایت عجیب و حیرت انگیز بودزیرا در تمام شهر حتی یك درخت سبزباقی نمانده بود .سردار زیرلب میگفت :

-پس آسمان با بنی اسرائیل موافق است وبامصریان دشمن ۰۰۰! این چه وضعی است ۰۰۰ چرا دراین ناحیه تگرگ نباریده ۰۰ چرا عبریان آسیب ندیده ومتضرر نشده اند...

سردارسرگرم این افکار بود که دوستش بازوی او را فشرد وگفت :

-نگاه کن، موسی وهرون میآیند.. سردار باعجله خودرا پشت دیوار کوتاهی انداخت وبآن دو نفر گفت:

- ازیکدیگر جدا شوید ۰ ۰ ۰ درست در سرهمین کوچه راهش را بگیرید وبا او به صحبت بپردازید ولی طوری بایستید که پشت او باینطرف باشد .

دیگر نتوانست حرف بزند زیرا پیامبرعالیقدر خداوند ، راهنمای بزرك بشریت همگام با برادرش هرون نزدیك میشد ومحتمل بود که صدای آنها وسخنانشان را بشنود وآگاه وهوشیار شود که قصد جانش را دارند و برای کشتن او کمین کرده اند.

سردار، درحالی که ازشدت هیجان میلرزید شمشیر تیزو برنده وبهن خویش را کشید وآماده ایستاد. دومی بسوی دیگررفت وطوری وانمود کرد که

منتظر است و برای دیدار آشنائی ایستاده است موسی ده بیست قدم بعقب برگشت ومجدداً معاودت نمود و گامهای خویش را آهسته تر کند کرد تا اینکه درست در سر همان کوچه فرعی ومقابل دیوار کوتاه که سرداو پشت آن کمین کرده بود با(موسی)و(هرون)روبروشد ...

(موسی) ازهیچکس نمی ترسید .. اکثر با(هرون) وبدون محافظ ومراقب در کوچه ها ومعابر راه میرفت... گاهی شبهای تاریك وظلمانی تنها بعبادت میشتافت و از فقرا ومساکین پریشان روزگاری که درحاشیه شهر مسکن داشتند دستگیری مینمود ونیمه شب ازهمان راههای پرخطر بخانه خویش بازمی گشت .

عبریان باو التماس میکردند ومیگفتند :

- یکی دونفر ازما را همراه ببرید . بیم آن هست که بجان شما سوء قصد کنند ..

اما موسی در پاسخ ایشان میگفت:

آسوده خاطر باشید که تا جان بندگان درحیطه اراده و اختیار خداوند است . پروردگار عالم بهترین حفظ کننده ونگهبان جان بندگان خویش است .

آنروز نیز مانند همیشه وهمه وقت باهرون راه میرفت وازهیچکس مگر خدای خویش بیم وهراس بدل راه نمیداد . تنها فرقی که میان آنروز و روزهای دیگر وجود داشت این بود که در آن ساعات محله عبریان خلوت بنظر میرسید وهمه مردم اززن ومردان بمیدان شتافته و آنجا جمع شده بودند که قبل ازعزیمت بسوی ارض موعود آخرین پیام حضرت احدیت را بشنوند و فرمان خداوند را اعمل کنند.

شخص مورد بحث وقتی مقابل(موسی) رسید برسم آن عهد وزمان سلام گفت. آغوش خویش را گشود و بعد خم شد و دست(موسی)را گرفت که ببوسد، لیکن(موسی) دست خویش را بسرعت عقب کشید .

او که در کار خود موفق نشده بود،خنده ای ساختگی کرد و بذوق پردازی مشغول شد و درحالیکه ابراز ارادت و اظهار ایمان میکرد، توجه(موسی) و (هرون) را بخود جلب کرد..

(موسی) دست بسینه او گذاشت و بی اعتنا بآنهمه چاپلوسی گفت :
- راه‌را باز کن که بگذریم ..
(هرون) از خشکی وخشونت برادرش اظهار ناخشنودی کرد و گفت :
- چرا اورا ازخود میرانی بگذار ببینم کیست وچه میخواهد. ؟.
(موسی) لبخندی پرمعنی برلب آورد وسر را تکان داد و گفت :
- زبان او مرا میستاید اما آئینه درخشان و کوچکی که در حدقه دیدگانش بنام مردم چشم قرار گرفته باصدای بلند بمن میگوید که او دروغ میگوید ... من درچشم او خشم و کینه و نفرت میخوانم چطور سخنانش را باور کنم .
- شاید اشتباه میکنی برادر ... شاید ... (موسی) این بار بالحنی تند گفت :
- چطور اشتباه میکنم... دیدگان او بمن میگوید که او دشمن جان من است.
وبلافاصله (موسی) انگشت خودرا بر گردانید جانب دیگر کوچه‌را نشان داد و گفت :
- نگاه کن ... او که آنجا ایستاده رفیق اینست ... اما این دو نفر تنها نیستند شخص سوم بااین اشخاص هست که شمشیر بدست در پشت این کوچه ایستاده .. من وقتی باین کوچه نزدیك میشدم دیدم که جمعی از فرشتگان آسمان که همیشه در گرداگرد من هستند می گریزند و بسرعت می روند ..
تعجب کردم پرسیدم کجامیروید بمن گفتند جائی که شیطان باشد فرشته نمی ماند . فهمیدم که شیطان انسان نما درسینه کوچه قصد جان مرا دارد.. وحالا میفهمم که اشتباه نکرده بودم ..
شخص مذکور بشنیدن این سخنان ، عقب عقب رفت و با حالتی عجیب پشت بدیوار ایستاد .. رفیقش که آنطرفتر ایستاده بود گریخت ورفت . اما سردار که باشمشیر آخته درپشت دیوار کمین کرده بود بسرعت بیرون جست وبرای آنکه فرصت گرانبهائی ازچنگش خارج نشود شتابان بنزد (موسی) دوید . . .
سردار ما (موسی) که بی دفاع وخونسرد ایستاده بود آنقدرها فاصله نداشت، درطی چند ثانیه آنجا میرسید وشاید بایك ضربت شمشیر کار اورا

تمام میکرد ولی هرگز موفق نشدزیرا درست درهمین لحظه ازانتهای کوچه مردی شمشیر بدست پدیدار گردید ودرحالی که عربده میکشید وتهدید می-کرد مثل شیردرنده وخروشان میغرید، مانندصاعقه خویشتن‌را بمیان موسی وسردار افکند وشمشیرفولادین خودرا بسوی مهاجم بلند کرد ..

(موسی) درنگاه اول اورا شناخت و گفت :

ـ آسیموس ... آسیموس ... اورامکش ... ولی آسیموس فداکار ، آسیموس مؤمن، سرداری که جان وحیات دخترزیبا وفرزنددلبندش‌رامدیون انفاس ملکوتی موسی میدانست به‌سخنان (موسی) توجهی نکرد وباسردار بمبارزه پرداخت وخروشان وخشمگین گفت :

ـ ای دست بریده لعنتی ... بجانب پیامبرخداوند شمشیر میکشی .. سزای تومرگ‌است ... مطمئن باش که نمیگذارم زنده بخانه‌ات بروی..

سردار که انتظار دیدن‌آسیموس ودفاع اورانداشت.متعجبانه گفت :

ـ بدبخت توهم‌کافرشده‌ای .. توهم ازدین اجدادت بازگشته وباین ساحروجادوگر عبری اعتقاد یافته‌ای .. اگرزنده ماندی (فرعون) گوشت بدنت‌را به سگهای گرسنه خواهد داد ..

(آسیموس)بایک‌ضربت شمشیرسردار را عقب راندو گفت :

ـخفه‌شو تیره‌بخت احمق .. یک‌عمر(فرعون) مارافریب‌داده‌و گمراه‌و تاریک فکرنگهداشت‌کافی نیست .. یکروز زندگی باداناعی ارزنده تر از عمری‌است که شخص احمقانه ودرجهل و گمراهی زیست نماید ..

(موسی) ازشنیدن این‌مطالب خوشنود وشادمان بود ... چشمانش را پرده‌ای اشک پوشانیده ولبهایش ازشدت شوق میلرزید ... خوشحال بود که یکنفر گمراه‌کافر هدایت شده ودین‌دار وخدا پرست‌گردیده است..لذا زیرلب اورا دعامیکرد وازپروردگار میخواست که آسیموس فداکار چشم زخمی نبیند ..

ازهمان آغازکارآسیموس برتری خودرا بردیگران مسلم می‌دیدوبا شهامت شمشیر میزد .. حالا اومرد خدا پرستی بود که بتوکل وباستظهار لطف‌وعنایت پروردگارعالم شمشیرمیزد وازاو نصرت میخواست .

اولین نفر ازپای درآمد ... آسیموس ازتوجه سردار باواستفاده

وتیغه شمشیرش را بسوی سینه او هدایت نمود وفشرد .. نوك شمشیر لباس های اورا شکافت وگوشت وپوست سینه وی را نیز درید وخون ازجای زخم بیرون ریخت سردار فریادی کشید وعقب رفت وموسی خودرا بمیان انداخت ودست آسیموس را که برای کشتن وتمام کردن کاراو بلند کرده بود گرفت وگفت :

ـ فرزند دست نگهدار.. اورا نکش .. اوجز انجام وظیفه واجرای قوانین ارباب خویش گناهی ندارد .. صبر کن .

آسیموس مؤدبانه پس کشید وگفت :

ـ مولای من.. هرچه بفرمائید اطاعت میکنم ولی بگذارید این مرد کثیف را بکشم وجمعی را راحت وآسوده کنم..

آسیموس جنازه اولی را کشان کشان پشت دیواری برد وآنجا پنهان کرد وخود نزد آنها بازگشت. موسی بامهربانی سرسردار را روی زانو گرفته بود وموهایش را نوازش میکرد ومی گفت :

ـ آرام باش فرزند .. تکان نخور .. زخمت خونریزی میکند ... صبر داشته باش تا کسی را خبر کنم که ترا برای مداوا ودرمان بخانه ببرد ..

سردار باچشمان گشاده شده بصورت (موسی) نگاه میکرد .. در دیدگانش بارقه خاصی مشهود بود ... مثل اینکه ازعمل (موسی) تعجب میکرد ومیخواست سئوالی بکند ورازی را بداند..

(موسی) این را بفراست دریافت وگفت :

ـ چرا ناراحت هستی ... بگو ... حرف بزن چه میگوئی ... چه میخواهی بدانی ...

او گفت :

ـ ای (موسی) من برای کشتن تو آمده بودم چگونه مرا بخشیدی وحالا سرم را بر زانو گرفته ای درحالی که میدانی اگر بهبود حاصل کنم بازهم برای کشتن تو وریختن خونت ازپای نمی نشینم ..

(موسی) گفت :

ـ هرکس مسئول اعمال ورفتار خویش است .. من جز نیکی اکاری

نمی کنم اگرچه بمن بدی کرده باشند . . . سردار سخن موسی را برید و اظهارداشت :

ـ من دیگر جرئت بازگشت ندارم . . . فرعون برای من مهلت معین کرده و اگر در رأس و مدت معین شیوشما را نکشم اومرا خواهد کشت و همان طوری که گفته گوشت و استخوانم را نزد سگان گرسنه خواهدافکند ..

(موسی) بازهم دستی بسر او کشیدو اظهارداشت :

ـ بخدا سوگند که اگرمن مثل گذشته آزاد ومتعلق بخودم بودم هم اکنون اجازه میدادم تاخنجرت رابسینه‌ام فرو کنی وخونم رابریزی که نزد فرعون سربلند وروسپید باشی .... اما متأسفانه حالاسرنوشت ملتی بدست من سپرده‌شده ... متکفل زن وفرزندان خویش هستم و بایدقوم بزرگی راهدایت کنم... اینست که در نهایت شرمندگی نمیتوانم خودرابدست تو بسپارم.. وچقدر ازاین امرمتأسفم ..

سردار بزحمت روی آرنج خود تکیه‌داده گفت :

ـ ای‌موسی.. چه‌میگوئی ؟ آیا اگر آزاد بودی وتعلق خاطر نداشتی اجازه‌میدادی که من تورابکشم..

(موسی) تبسمی زدوجواب داد:

ـ بله فرزند . . . مفهوم نیکوکاری همین‌است . . جان انسان تا آنجا ارزنده است که برای دیگر بندگان خداوند مفید و مؤثر واقع شویم و اگر سنگینی بکنیم زندگی ما ارزش معنوی خود را از دست میدهد ...

دیدگان سردار ازاشك لبریز گردید و درحالی که بغض گلویش را میفشرد گفت :

ـ آفرین... مرحبا...همه خداپرستان ودین‌داران مانندتوهستند.؟ اگر مذهب شماچنین تعلیمات گرانبهائی داود . باید اعتراف کنم که‌خوشابحال‌شما .. زهی‌مردی ومردانگی که شمادارا هستید..

این‌را گفت وخم‌شد وخودش‌راروی‌دستهای(موسی) افکندوبیوسیدن انگشتان اوپرداخت ..

(موسی) دست‌خودرا میکشید واورانوازش میکردوسردارمیگریست

ومیگفت :

ـ ای (موسی) . . . مرا ببخش . . . مرا هدایت کن . . . در طی همین یکی دو دقیقه روزنه‌ای برروی قلب وروح تاریك من گشوده گردید و نور فلاح و نجات در زوایای ظلمانی قلبم درخشیدن گرفت . . ای (موسی) مرا نجات بده . . . از این زندگی کثیفی که دارم و حالا میفهمم خسته شده‌ام .

(آسیموس) که شمشیر بدست بالای سر او ایستاده بود . بشدت می گریست . . . گریه او از شوق بود . . . ازاینکه میدید یك سخن ساده و کوتاه مرد گمراه وتیره بختی را بشاهراه نجات هدایت نموده شادمان بودو گریه میکرد ..

(موسی) گفت :

(آسیموس) . . بیا . . بیا زیر بازوی اورا بگیر . سرداررا بخانه‌ات ببر واو را درمان کن وقتی زخمش بهبود یافت اورانزد من بیاور اوهم زندگی گذشته‌اش را شست ودرردیف مردان خدادر آمده . دیگرجای نگرانی نیست .

(اسیموس) زیربغل سرداررا گرفت واورا بخانه‌خویش برد . موسی وهرون نیز بطرف محلی که قراربود عبریان‌راملاقات کنند ودستور بدهند براه افتادند .

☆☆☆

شب‌شد . شبی هولناك ووحشت‌انگیز بود . بنی‌اسرائیل بخانه‌های‌خود پناه برده وهمه سر بر آسمان برداشته وعبادت‌میکردند وازخدامیخواستند که دامن بلا را ازحیات آنهادور کند .

بلائی بزرك نازل می‌شد . . . (موسی) قبلا گفته و پیش گوئی نموده بود که درآنشب همه اول زادگان میمیرند . باز هم نزد قوم خود تأیید نمود و پس از اینکه ازکار سردار فارغ شد بمیدان رفت و گفت :

ـ امشب بلائی بزرك نازل میشود واین آخرین‌صحبت خداوند است . ازاین‌پس دیگر برای‌عبرت‌مصریان وبرای تنبیه‌فرعون هیچگونه حجتی ظاهر

نمیشود ومکافات‌شوم ودردناکی‌دامن زندگیش‌رامیگیرد وخرمن‌هستی‌اوو ملتش رامیسوزاند.

امشب همه اول زادگان میمیرند... فرزند بزرگ فرعون ... اول زاده خانواده‌های ملت اومانند خودش در معرض خطر مرگ قراردارند...
حتی حیوانات نیز ازاین‌مصیبت بزرگ مستثنی نیستند وهرزاینده‌ای نخست زاده خود را ازدست میدهد.. مگر... این بلا فقط بدرخانه عبریان خدا پرست نمیرسد.

امشب فطیر درست کنید و در جائی بگذارید که آسمان را نبیند..
این فطیر آذوقه بین راه ما است... خداوند وعده داده که قوم بنی-اسرائیل را بسرزمینی فرودآورد که درآن جوی شیر و انگبین جاری است... ارض موعود جائی است حاصلخیز .. پر نعمت ..! وقتی‌بآنجا رسیدیم‌همه‌دردها ومصیبتها تمام‌میشود وازآن پس زندگی پرازشادی‌ونشاط آغازمیگردد....

(موسی) آن روز خیلی صحبت کرد ودستورداد تاهمه خانواده‌های بنی‌اسرائیل خودرا برای سفر آماده کنند ... پس ازپایان سخنان‌موسی مردم متفرق‌شدند وهر کس بی کارخودرفت ... نوکران وجاسوسان فرعون که در اطراف ودرمیان جمعیت ایستاده واستراق سمع میکردند شتابان رفتند و خبر بردند که عبریان‌خودرا برای‌عزیمت آماده‌میکنند.. فرعون بشنیدن‌این‌خبر قهقهه‌ای زد وگفت:

- این تیره بختان چقدر احمق شده‌اند... شنیده‌ام که در زمان یوسف‌ویعقوب آنها عاقل‌و کاردان بودند... چه شد که درطی این‌مدت حتی عقل وشعور را نیز ازدست داده‌اند ... آخر فکر نمیکنند که تا من نخواهم وتااراده‌من برسفر آنهاقرار نگیرد هیچ قدرتی نمیتواندایشانرا ازشهر بیرون ببرد ...

اواینطورفکرمیکرد درحالیکه فقط‌خدامیدانست چه میشود..

بهرحال (فرعون) سردار فرمانده گارد سلطنتی را فراخواند ولی باو اطلاع دادند که سرداو ناپدید شده وهرچه‌میگردند وکاوش میکنند او را نمییابند.

(فرعون) متعجبانه گفت :

ـ او برای کشتن موسی رفته است ... عده‌ای همراه او بودند ...

چه شده . . ؟ چه بلائی بسرش آمده که شما خبر ندارید . فوراً دسته‌ای را بجستجوی او بفرستید و بمن خبر بدهید ... آنها رفتند که سردار را بیابند و (فرعون) معاون رئیس گارد سلطنتی را احضار کرد و باو فرمان داد تا همه افراد شجاع و جنگدیده را جمع آوری کند و آماده و مسلح نگهدارد تا اگر فردا (موسی) و سایر عبریان قصد خروج از شهر را داشتند بتوانند آنها را باز گردانند . ساعات روز پی در پی میگذشت . هردو دسته مشغول تدارک بودند .. عبریان فطیر تهیه میکردند .. و بار و بنه را می بستند و سربازان فرعون باسرعت مسلح می‌شدند . زره و خود میگرفتند، اسبها را عوض میکردند ومرکب جنگی تحویل آنها میشد .. حتی اسلحه‌ها را نیز تغییر میدادند واسلحه‌ای میگرفتند که در جنگ کارگر و مؤثر باشد .

اندک اندک روز بپایان میرسید و شب میشد .. تاریکی آنشب سنگینی وغلظت خاصی داشت .. مثل این بود که هوا خفه کننده و مسموم بود . مصریان احساس ناراحتی میکردند و با اخبار وحشت آوری که شنیده بودند بسرعت بخانه میرفتند و درها را می‌بستند باین امید که شاید سحر و جادوی ساحر عبری کارگر نباشد ...

چند دقیقه بعد از غروب آفتاب از عبری و مصری هیچکس در کوچه و رهگذر دیده نمیشد همه شتابان بخانه های خود رفته بودند . مصریان باوجود اینکه موسی را درک نمیکردند و او را ساحر و جادوگر میدانستند معهذا متوحش بودند ویقین داشتند که این مرتبه نیز گفته‌ها و پیشگوئی های او مانند دفعات قبل انجام میگردد و بلوای بزرگی بپامیشود .

در آغاز شب مهتابی و پرستاره‌ای بود .. آسمان لاجوری رنگ و تیره برصفا ودرخشندگی ستارگان صدچندان میافزود وجلال وجبروت ماه را فزونی میداد .

عده‌ای بآسمان مینگریستند ومیگفتند .

ـ نه ... امشب آسمان آرام است وهیچ حادثه‌ای اتفاق نمیافتد . موسی دروغ میگوید ولی اکثر آینده را باحوادث گذشته قیاس مینمودند ونمی‌توانستند تشویش ونگرانی را ازدل بیرون کنند . مخصوصاً آنها که کثیر-

الاود بودند از حادثه پیش گوئی شده مرگ ناگهانی اول زادگان متوحش بودند و با بیم و هراس انتظار پایان آن شب دهشت زا را میکشیدند ... اندك اندك شب به نیمه رسید . همه درخواب خوشی فرورفتندو چون تاآن ساعت شب حادثه‌ای اتفاق نیافتاده بود . باخیال راحت خوابیدند واین فکر برای آنها پیداشد که شاید این بار(موسی) اشتباه کرده ویادروغ گفته باشد . غافل ازاینکه اراده خداوندبراین قرار گرفته بود وخدانیزهرگز اشتباه نمیکند .

یك ساعت از نیمه شب گذشته ناگهان فریادی ازخوابگاه فرزندارشد فرعون برخاست .پرستاران ودایه او شتابان وهراسان بسوی خوابگاه جوان شتافتند ولی دیررسیدند زیراهنگامی خودرا بر بالای سرجوان یافتند که او جان سپرده ومرده بود . غوغائی برخاست. صدای شیون وگریه زنان دربازی سکوت وآرامش شامگاهی راشکست ودرراهروها وسرسراهای مجلل قصر طنین موحشی ایجاد کرده وبگوش فرعون رسید.

(فرعون) سراسیمه از جای جست و زنك مخصوص را صدا درآورد . . نوکرهای خاص وارد خوابگاه فرعون شدند ودرپاسخ سؤال او گفتند :

- مصیبت .. بلا... بلای بزرگی نازل شد وولیعهد کشور..فرزند بزرك فرعون دربسترخود مرده است .

فرعون فریادی کشید دودستی بسرش کوفت واز بستر بیرون پریدو بسوی پنجره اطاق دوید .آسمان تیره بود . ستاره‌های درخشان دیده نمیشدند . ماه پشت ابرها پنهان گردیده بود وپوشش قیرگونی آسمان را از نظر بندگان گناهکارخدا پنهان میکرد .

(فرعون) اندکی لای پنجره را بیشتر گشود ولی بادسوزنده وگرمی که میوزید وارد اطاق شد وبینی وشانه‌اش راآزرد . ناچار پنجره رابست و فریادکنان گفت :

- بگیرید. بیائید. بروید. کاری بکنید.

خودش نمیدانست چه میگوید. باهمه پریشانی خاطراین نکته مسلم را میدانست که مرده دیگر زنده نمیشود. وفرزند بزرگش دراثرجهل وخودخواهی

او از بین رفت وسلطنت وی بدون وارث ماند.

چه میتوانست کرد. درباریان واطرافیان بیهوده برای تسلی خاطر فرعون فعالیت میکردند زیرا روح او زخم هولناکی داشت وحرف وسخن آن زخم جانگداز وسوزنده را درمان وعلاج نمیکرد.

هنوز یکی دو دقیقه نگذشته بود که شهر شلوغ شد وصدای شیون وفریاد مردم ازچهار گوشه شهر برخاست و بگوش فرعون خود کام وخون خوار رسید.

فرعون پرسید:

- چه شده. درشهر چه خبر است آیا مردم ازمرگ فرزندمن مطلع شده اند وعزاداری میکنند.

یکی از حاضران که از سرسختی و لجاجت فرعون به تنگ آمده بود گفت:

- خیر... آنها توجهی بپسر شما ندارند... بلکه هر کس درعزای خودش میگرید... همه خانواده‌های مصری اول زاده‌های خویش راازدست داده‌اندواینهمه شیون و فریاد از آنها است... اکنون درهمه خانه‌های شهر عزاداری است زیرا هریکنفر که مرده با چندین خانواده انتساب داشته.. گوش کنید..صدای بع بع گوسفندان، نعره گاوان وشیهه اسبان وخران نیز برخاسته است.. این حیوانات نیز کره‌های نخستراازدست داده‌اند. کافی است. میدانید چه کسی مسئول عزای عمومی است. شما. شما که اینهمه لجاجت نشان دادید ومشتی مردم آزاد را اسیر نگهداشتید وسرانجام کار را باینجا کشانیدید.. زیان بزرگی متوجه کشور ماشده که جبران آن امکان پذیر نیست (موسی) قبلا گفته و خبر داده بود که اگر فرعون بآزادی آنها موافقت نکندچنین بلائی نازل میشود وحالا می بینید که اودروغ نگفته ....

(فرعون)اشك دیدگان خودرا پاك کرد و گفت:

- مگر (موسی) را نکشته‌اند ... من سردار را برای انجام همینکار فرستادم .....

آن شخص درپاسخ گفت:

- خیر... موسی کشته نشده بلکه سردار زخم خورده وپس ازشکست بدین (موسی) گرویده وجزو پیروان مذهب اودرآمده است .... این دومین

سرداری است که ازدست ما میروند و به (موسی) ملحق میشوند .. کافی است ... بس‌است . .. اگر بازهم سرسختی نشان دهید طومار مصر درهم پیچیده میشود ...

(فرعون) که تکلیف کارخودرا نمیدانست و بخصوص پس‌ازمرك فرزند بزرگش پریشان خاطر ودرمانده‌شده بود گفت :

- حالا چه باید کرد ...؟

- حالا باید از ادامه این‌وضع جلوگیری کنید وتادیگران‌مسموم‌نشده ونمرده‌اند ازموسی دلجوئی کنید ووعده بدهید تا اوباد سم رامتوقف‌سازد وبفاجعه عظیم پایان‌بخشد ....

(فرعون) فوراً جمعی‌را بدرخانه موسی فرستاد وفرمان آزادی قوم بنی‌اسرائیل را شبانه صادر کرده واجازه داد که هرجا میخواهند بروند ...

آسمان صاف‌شد .... باد ایستاد ... ستارگان ظاهر گردیدند . .. ماه جلوه‌گری ازسر گرفت وانوار سیمگونش را روی بام ودر خانه‌های غرق ماتم وعزای مصر ریخت ...

(فرعون) شبانه‌فرمان آزادی بنی‌اسرائیل را صادر نمود ونزدموسی فرستاد اما درخفا فرمان داد که سربازان‌حاضر وآماده باشند تاپس‌ازخروج عبریان ازشهر کار آنهارا یکسره نمایند وانتقام‌فرزندش‌را بگیرند.

درنظر عبریان آنروز صبح رنك وجلای دیگرداشت خورشید گوئی با انوار طلائی رنك وحیات‌بخش خویش بآنها‌تهنیت‌میگفت ونسیم‌فرح‌انگیز صبحگاهی سرودآزادی میخواند وآوای کروبیان وعالم بالارا که درنشاط آزادشدن یك ملت اسیر دست‌افشانی وپای‌کوبی میکردند بگوش خاکیان میرسانید .

آنهاکه در زیریوغ اسارت بجان آمده ولب بکفران گشوده‌ونسبت سهو ونسیان بذات بیچون میدادند . سرافکنده وشرمگین بودند . زیرا برای‌العین میدیدند‌که روزموعود رسیده وخداوند بزرك بانهایت مهرو شفقت ایشان‌را بسوی مقصود راهبری میفرماید .

همیشه درخت تلخ صبر میوه شیرین میآورد ونهال تحمل وبردباری شکوفه سعادت وثمر نیك فرجامی‌دارد .

درقوم بنی اسرائیل جنب وجوش بیسابقه‌ای پدید آمده بود . همه فعالیت میکردند ولوازم ووسایل زندگی راجمع مینمودند که بر حیوانات بار بر بنهند وراه بیابان راپیش بگیرند ... اما ازسحرگاه آن روز گرداگرد محله عبریان بوسیله نیزه‌داران وتیراندازان مصری محاصره شده بود که مبادا آنهائی که به(موسی) ودین شریف او ایمان آورده‌اند همراه بنی اسرائیل مهاجرت کنند .

بسیار کسانی که دراثر مشاهده معجزات موسی وتحت تأثیر سخنان مؤثر (هرون) ازکفر وزندقه بری گردیده‌وبخدا پرستی وحقیقت جوئی شائق ومایل شده بودند .

(فرعون) ازآن بیم داشت که این اشخاص درپی موسی بروندو عقیده خودش برپیشانی ملت مصر لکه بدنامی وننگ بگذارند ..

درهمین گیرودار که مردم بجمع آوری مال ومنال وگرد کردن اغنام واحشام وبستن باروبنه مشغول بودند (موسی) و(هرون) شیوخ قبیله رافرا خواندند ویکی ازآنها گفت :

ما باید برای همیشه سرزمین مصرراوداع کنیم وبارض موعودبرویم. آنجاجائی است که خداوندبرای سکونت ابدی عبریان درنظر گرفته وهمانگونه که بپدران ما وعده فرموده دروادی کنعان ، حتیان، اموریان ،حویان و یبوسیان نعمت بسیار انتظار مارا میکشد ودرجویبارهای آن شیروعسل جاری است ودرمزارع ارض مقدس مروارید وبدخشان پراکنده میباشد .. ما بآنجا میرویم ولی راهی دورودراز باید بپیمائیم ... هرخانواده بقدر چندروز آرد خمیر کند و فطیر آنرا بر پشت ببندند تادر بیابان گرسنه نمانند .

یکی ازشیوخ پرسید :

ای (موسی) آیاتوهرگز ارض موعودرادیده‌ای واگر ندیده‌ای چگونه قوم بنی اسرائیل را بآنجا راهبری میکنی ...

(موسی) درپاسخ گفت :

این من نیستم که شمارا بارض موعود میبرم .... بلکه خداوندباری تعالی است که فرشتگان مقرب درگاهش را به راهنمائی مامیگمارد واین فرشتگان درهمه حال ، چه روز وچه شب پیشاپیش قوم مادرحرکت خواهند بود ومابه تبعیت ازایشان خواهیم رفت ....

یکی دیگر از شیوخ اظهارداشت :

- ای موسی .... گوش بده.... سخنی که من میگویم مطلبی است که از دل همه افراد بنی اسرائیل برمیخیزد و برزبان من جاری میشود .... درمصر آنقدر زمین هست که اگر ما بمیریم اجساد مان را در آنجا دفن کنند ... اگر میدانی که پایان این راه مرگ است بگذار در بندگی فرعون بمیریم واجساد ما در بیابانها طعمه درندگان و بهائم نشود ....

(موسی) جواب داد :

- این طرز سخن گفتن کفران نعمت است ... خداوند درمیان تمام نعمتهای خویش دو نعمت را برترمیداند و آن آزادی وسلامتی است که هریك از بندگان او حق دارند از این دواستفاده کنند . . قریب به چهارصدسال این نعمت از شما گرفته شده ودیگری نیز ضایع گردیده بود .. حالا که خداوند نعمت آزادی را بشما ارزانی داشته حق است که با اجرای فرامین الهی سپاسگذار باشید و بدانید که اینگونه حرف زدن کفران نعمت تلقی میگردد خدا درهمه حال پشتیبان وهمراه ماست ودرسخت ترین شرایط ازماحمایت خواهد کرد .

سکوتی سنگین حکمفرما گردید . . بزرگان قوم گوئی احساس شرمندگی میکردند ... خاموش بودند ولی (موسی) این سکوت را شکست و گفت :

- آیا اجداد شما نقل کرده اند که یوسف بهنگام مرگ چه وصیتی کرد ...؟ هیچ بخاطر میآورید ... مقصود من از فراخواندن شما در این موقع حساس همین بود که باخرین وصیت (یوسف) جد بزرگوارمان عمل کنیم . . . .

برگزیدگان قوم بیکدیگر نگاه کردند و یکی از آنها از جای برخاست و گفت :

- چرا . . . بخاطر میآورم که پدر بزرگم از جد خود نقل میکرد که او از افرایم حکایت می نمود . . . ها . . . . وصیت انجام نشده (یوسف) اینست که بهنگام خروج تابوت و استخوانهای او را نیز به ارض موعود ببریم . .

ولوله ای درگرفت . . . همه شیوخ بهیجان آمدند و برای (موسی) ابراز احساسات نمودند . . . (هرون) آنها را ساکت کرده و

اظهارداشت :

ـ گوش کنید ... تابوت حاضراست .. عده‌ای از زبده‌ترین جوانهای بنی اسرائیل را برگزینید تا برای آوردن جعبه محتوی استخوانهای یوسف اقدام کنند..

این عده باید جعبه را طبق علائمی که دردست است اززیر رودخانه نیل بیرون بیاورند... تاما خودرا آماده می‌کنیم شما نیز اینکاررا انجام دهید...

همه برای انجام این مهم داوطلب شدند .چه سعادتی ازاین بزرگتر که حمال تابوت یوسف باشند.

دوساعت بعد درمیان شوروغوغائی بی‌نظیر تابوت محتوی خاک و استخوانهای باقیمانده (یوسف) به ناحیه مسکونی عبریان انتقال یافت و پس ازچهارصدو اندی سال امانتی که یک ملت تاریخی بخاک مصر سپرده بود مسترد گردید ...

روزی که یوسف را درزیر رودخانه نیل دفن میکردند میان طبقات مردم مصر نزاعی درگرفت ساکنین هرناحیه می خواستند یوسف را درقسمت خود دفن کنند و بالاخره پیشنهاد افرایم پسرش به جنجال خاتمه داد.

آنروز قوم بنی اسرائیل عزت واحترام بی‌مانندی داشت ولی چهار صدوچندسال بعد وقتی همان تابوت رااززیرخاک بیرون میآوردند قوم (یوسف) درنکبت وادبارمیزیستند واگرخداوند (موسی) را برای نجات آن ها مأمور نمی‌ـ کرد شاید نام آن ها بزودی ازصفحه تاریخ محو میگردید وقومی بزرگ ازبین میرفت ..

بهرصورت هنگامی که تابوت یوسف درپیشاپیش مهاجرین قرار گرفت همه چیزوهمه کار آماده بود ...

هیاهوئی عجیب برپا شده بود . گاوان و گوسفندان بع بع میکردند و صدای خودرا درهم میآمیختند وباحرکت گله‌ها گردوخاک بهوا میرفت و فضارا تیره میکرد... اطفال شیرخوار که شاید هرروزدر آن موقع خواب بودند میگریستند و از جنجال اطراف وحشت می کردند و به سینه مادران

می چسبیدند .

جوانان بنی اسرائیل بهر وسیله ای که در دست داشتند مسلح شده و وظیفه دفاع از دیگران را بر عهده گرفته بودند ..

سالخوردگان بر الاغ و استر سوار بودند و زنان پیاده همراه مردان میرفتند ...

معلولین و بیماران در پناه خویشان سالم قرار داشتند و هرچند نفر یك معلول و یك افلیج و یا یك بیمار را برروی تخته نهاده و بردوش می کشیدند ...

ارابه و وسیله چرخدار یا نداشتند و یا اگر داشتند آنقدر ناچیز بود که در همان مراحل نخست سفر از کار افتاده در صحرا ماند .

همه عبریان بنا بفرمان موسی در اسکوت ، جمع شدند و پس از این که شمارش بعمل آمد و معلوم شد که هیچکس جای نمانده اجازه هجرت صادر گردید و ستون طولانی انسانهای زجر کشیده و محنت دیده به حرکت در آمد .

مصریان در دو سمت معبر ایشان گرد آمده و وضع رقت بار مهاجرین ، میهمانان چهارصد ساله سرزمین خود را تماشا میکردند و گاهی نیز استهزاء و مضحکه مینمودند ...

طفلی سنك میانداخت.. مردمتعصبی آب دهان بر تاب میکرد و زنی بدقلب وسیاه فکر دشنام میداد و مجسمه مصنوعی خدای بزرگشان را وادار و نه میگرفت که نفرین و نکبت همراه مهاجرین باشد .

با این همه بدکاری از جانب عبریان هیچ عکس العملی بروز نمیکرد.. آنها سر را بزیر افکنده سرود نجات و آزادی میخواندند و بدنبال پیشوای عالیقدر خویش یعنی موسی عمران گام بر میداشتند و با امیدواری بجانب مقصود و سعادت میرفتند ...

سرود آنها آوائی شورانگیز، اشعاری مؤثر و طنین سوزنده ای داشت . در دل هر شنونده بی احساسی مؤثر واقع میشد ولی عجیب این بود که مصریان مثل کوه یخ، سرد و اشمئزار انگیز ایستاده بودند .

عبریان یکدل و یکصدا می خواندند و آهنك دردناك سرود آزادی با ریتم قدم های سنگین آنها که ماسه های صحرا را میکوبید هم آهنگی و توازن

وتناسب خاصی داشت ...

هرچه بیشتر از سواد شهر دور میشدند، صدای آنها رساتر میشد ... گوئی میخواستند کروبیان عالم بالا سرود نجات و آزادی را بشنوند و آنرا بعنوان شکرانه بدرگاه حضرت احدیت برند...

موسی وهرون هرچند هزار قدم یکبار میایستادند و از عقب بدیواره های شهر، به برج و باروی پسران آن... به سرستونهای عظیم و افراشته قصر فرعون که از ورقه‌های طلا پوشیده شده بود مینگریستند ...

گویا انتظار کسی را داشتند ... کسی چه میداند... شاید با اجداد خویش که همه درزیر خاك (گوشن) آرمیده بودند خداحافظی میکردند... بلکه با روح یعقوب با ارواح پسران او که همه سرسلسله قوم بنی اسرائیل بودند سخن میگفتند ...

معلوم نبود (موسی) و (هرون) چرا میایستند و بعقب مینگرند ولی آنچه که مشهود میافتاد این بود که هربار شهر کوچك و بازهم کوچکتر میشد تا این که سرانجام پشت پرده‌ای از غبار و گرد و خاك مستور گردید و برای همیشه از انظار بنی اسرائیل پوشیده ماند.

آنجا دوراهی بزرگی بود... یك راه بفلسطین وسرزمین کنعان همانجا که خداوند نعمت های آنرا به بنی اسرائیل وعده داده بود منتهی میشد وراه دیگر صحرای بزرگی ختم میگردید که درمنتهی الیه آن دریا با آنهمه عظمت و بزرگی قرار داشت..

درهمان نقطه بود که ستونی از ابر فرود آمد نزول کرد ... تا این که ... به سطح زمین نزدیك شد ودرچنان وضعی قرار گرفت و باقی ماند ...

جمعی که ستون ابر را دیده بودند گرد (موسی) جمع شدند و مجتمعاً پرسیدند:

ـ یاموسی... این چیست ...

(موسی) اندکی سکوت کرد و بعد سر برداشت و گفت:

ـ این نشانه‌ای است که خداوند برای رهبری ما فرستاده... این ستون ابر گون بهرسمت برود ما نیز باید بآنسوی حرکت کنیم... روزها ابر و شبها نوری شبیه آتش در پیش کاروان ما حرکت خواهد کرد ...

یکنفر پرسید :

ولی من این راهها را خوب میدانم . راه فلسطین وسرزمین کنعان اینست پس چرا ستون ابر بسوی صحرا قرار گرفته. آیا ما نیز باید راه اعوضی برویم و در صحرای بی پایان سرگردان باشیم ...

(موسی) گفت :

- صلاح ما را خداوند بهتر از خود ما می داند ... فرامین الهی را کسانی که بدون چون و چرا اجرا میکنند سعادتمند خواهند شد..

دیگری پرسید :

- عجیب است ... پس خداوند می خواهد ما را در صحرا سرگردان کند و اغنام واحشام ما را ازعطش و گرسنگی هلاک نماید و اطفالمان را بکشد . . . . اینست عدل خدائی که تو از بزرگی ومهر وعطوفت آن سخن میگوئی . . ؟

(موسی) که ازاین سخن گفتن مخاطب خود رنج میکشید برای فرونشاندن غضب وخشم لحظه‌ای سکوت کرد و پاسخ داد:

- برو دیگر ازخدای مهربان و بخشنده این طور یاد نکن که جز نکبت وادبار سودی نخواهی برد .... برو واز خدا طلب بخشایش کن زیرا ..

(موسی) لب به نصحیت او گشوده و همه قوم را در پشت سرخود و برسر دوراهی منتظر گذاشته بود که ناگهان از انتهای ستون طولانی کاروانیان هیاهوئی برخاست وصدا هائی بگوش (موسی) رسید که اکثراً نامفهوم بود..

در آن میان فقط یك جمله بکرات شنیده میشد وموسی تشخیص میداد که میگویند :

- این کیست.. این چرا آمده ..اورا باز گردانید .

ستون مهاجرین درهم ریخته و آشفته شده بود وموسی نمیتوانست دورتر ازاطراف خود را ببیند .. اما چند دقیقه بعد صدای ارابه‌ای راشنید که بسرعت نزدیك میشود..

جمعی پس و پیش رفتند ..راه را گشودند تا بالاخره ارابه دوچرخه‌ای که

بادو اسب ابلق کشیده میشد رسید و در چند گامی نقطه‌ای که (موسی) و (هرون) ایستاده بودند توقف کرد.

وقتی گرد و خاک فرو نشست (موسی) در کمال حیرت (آسیموس) را دید که از بالای ارابه پائین جست و شتابان خود را به (موسی) رسانید و بروی پاهای او افتاد.

(آسیموس) می گریست .... سردار بزرک گریه می کرد و می نالید و پا های پیامبر خدا را می بوسید و دامن قبایش را می - کشید و میگفت :

- به من رحم کنید ... مرا در این جهنم تنها نگذارید من قادر نیستم با کسانی که خدای را نمی شناسند زندگی کنم ..رنج میبرم . می سوزم ....

(موسی) مقصود او را دریافت. دستی بسرش کشید و گفت :

- آخر تو یکروز از آنها بودی ...

(آسیموس) جواب داد :

- اما حالا از آنها نیستم ..

(موسی) میخواست چیز دیگری بگوید و ای فرصت این کار را نیافت زیرا در همین اثناء انسان دیگری از درون ارابه پائین جست و شتابان و دوان خود را به (موسی) رسانید و روی پا های او افتاد و با هر دو دست ساقهایش را گرفت و چهره خویش را به خاک سائید و گریه - کنان گفت :

- بزرگوارا ... همانگونه که مرا از فلج و نکبت بیماری نجات دادی از این جهنم سوزان نیز دور کن که نزد خداوند اجری شایان خواهی داشت .

(موسی) نگاهی باو کرد و بفراست دریافت که آن دختر لاغر اندام (لیدا) دختر سردار فرعون (آسیموس) است. لذا گفت :

- کسی که تو را نجات داد من نبودم ملکه خدای تو بود... خدائی که جان میبخشد و جان میگیرد و خاک مرده و سرد را بانسانی گویا و عاقل تبدیل میسازد و انسانی را با آنهمه کبر و غرور و نخوت و خود پرستی بخاک رمیگرداند ... نجات دهنده تو گرداننده زمین و بر پادارنده ستارگان و چرخاننده ماه و آفتاب

است نه من ...

وبعد زیر بازوی پدرودختر راگرفت و آنها را اززمین بلند کرد و پرسید :

ـ شماچگونه توانستیدازشهرخارج شوید ..

ـ من وسردارفرمانده گاردمخصوص فرعون باتفاق میخواستیم بکاروان ملحق شویم وهمینکاررانیز کردیم وازشهرخارج شدیم ولی دروازه بانان ما راتعقیب کردندوبالاخره اورا باپرتاب زوبین کشتندومن ودخترم (لیدا) توانستیم کاروان رابیابیم ..

موسی گفت :

ـ بسیارخوب .. بندگان خدا همه یکسان وبرابروبرادرهستند وکسی فضیلت بیشتری دارد که درایمان پایدارتر باشد ... توهم ازما خواهی بود و میتوانی باما بارض موعودبیائی ... امابگو که ازدرون شهرچه خبرداری و فرعون بعد ازحرکت ماچه میکند؟

قبل ازاینکه (آسیموس) جواب سؤال (موسی) را بدهدزنان عبری آمدندودختررا نزدخود بردند وبه مراقبت از اوهمت گماشتند واورا به (آسیموس)را دراختیار معلولین نهادند که چندنفرازآنها درآن براحتی سفر کنندوازرنج راه بیاسانید..

آنگاه (آسیموس) گفت:

بله پس ازعزیمت قوم (بنی اسرائیل) یاران ومصاحبین فرعون لب به شماتت گشودند وگفتند که کاری بیهوده کردی وپس از اینهمه خسران وزیان بی علت قوم اسیری راآزادی بخشیدی ازاین پس بایداجرت گزاف بدهی تامصریان کاربردگان عبری را انجام دهند تازه نه بخوبی ومهارتی که آنها داشتند از هرمهمی برمیآیند ... این سخنان در(فرعون) مؤثر واقع شد و دستورداد تالارابه اش را ببندند وهمه سربازان وزوبین افکنان وتیراندازان ماهرسپاه برای حرکت گردآیند ودرمقابل قصرجمع شوند ... تصورمیکنم تا امروز غروب آفتاب همه کاربرای تعقیب آماده شود ..

(موسی) چیزی نگفت فقط سررا تکاندادو بلافاصله عصارا بلند کرد وفرمان داد که همه بدنبال اوحرکت کنند ...

مجدداً کاروان بزرك براه افتاد وراه صحرارا پیش گرفت .
ستون ابرسان پیشاپیش کاروان حرکت میکرد وآنهارا راهبری می نمود ... آنروز گذشت وبا اینکه همه‌خسته وناتوان‌شده وباستراحت‌احتیاج داشتند اجازه توقف داده‌نشد وشب‌را نیزبراه پیمائی ادامه‌دادند ...
شب هنگام نوری سرخ‌رنك ، مانند شعله‌ای از آتش ، بفاصله هزار قدمی دیده‌میشد و(موسی) همه‌جا بدنبال‌آن نشانه گام برمیداشت و هرگز منحرف نمیگردید زیرا میدانست که خداوند صلاح کاررا بهترمیداند.
نیمه‌شب آتش متوقف گردید و (موسی) نیزفرمان داد تاقوم خسته و رنجور ازطول‌راه استراحت کنند ...
بزودی سکوت سنگینی صحرا را فراگرفت . هیاهو وغلغله‌خاموش شد وجزسگهای پاسبان‌گله همه درخواب فرورفتند ...
درنقطه دورتر از اردوی کاروانیان (موسی) در سکوت وخلوت شامگاهی ! زیرآسمان پرستاره ، عبادت میکرد ، مناجات مینمود وسجده شکربجای می‌آورد ..
صبح باشکوه وجلال‌خاصی صحرای‌بی کرانرا روشن ونورانی کرد.. یك یك مهاجران ازخواب کوتاه دوشین بیدارشدند وبسرعت خودرابرای حرکت‌آماده نمودند ..
موسی میدانست که ازآنروز ببعد حوادث بزرگی اتفاق میافتد لذا برسرعت سیرخود افزود ومتعاقبین را نیز بهمان سرعت بحرکت درآورد تا ازدشمنی که درپی‌آنها بود فاصله بیشتری داشته باشند ..
لیکن (فرعون) باارابه بود وبنی‌اسرائیل پیاده . اومیتوانست‌چند روزراه پیاده روندگانرا چندساعته طی کند وخیلی زود بآنها برسد...
راستی چه می‌شود ... ؟ آیا فرعون آنها را میگیرد وبا زجر و خواری بازمیگرداند .. ؟
کسی پاسخ این‌سئوال را نمی‌دانست وتنها خدابود که ازحقایق‌امور آگاهی داشت ولاغیر ...
فرعون باششصد ویك‌ارابه وچند هزار مردجنگی غرق‌سلاح کشنده فردای‌آنروز درتعقیب عبریان ازشهربیرون تاخت وباشتابی هرچه بیشتر

شهر بزرك (رعمسیس) را پشت‌سر گذاشت وراه صحرارا پیش گرفت.
خودش سوار برارابه غرق اسلحه، نیزه بدست حرکت میکرد ودو اسب قوی هیکل را پیشاپیش ارابه های دیگر سپاهیان میراند و درهمه حال چشم ازافق دوردست بر نمیگرفت وهرچه بیشتر جلو میرفت هیجان و التهابش فزونی مییافت..
بانگاه درجستجوی مهاجرین بود ... وتعجب میکرد که چرا برای رسیدن به‌سرزمین کنعان ازطریق فلسطین وازراه عمومی نرفته وبطرف صحرای بی‌پایانی که بدریای شمال منتهی‌میگردید عزیمت کرده‌اند.
درراه به‌آینده وبگذشته میاندیشید. . از (موسی)و(هرون) کینه‌ای التیام ناپذیربرداشت .. قلبش پرازخون وسینه‌اش لبریز از کینه‌وعداوت‌بود وهرگاه مرگ جانسوزفرزند بزرك وجانشین‌آینده خویش را بخاطر می آورد، وازشدت غضب‌دندانهارا برهم میفشرد ودردل‌میگفت:
- چنان انتقامی ازبنی‌اسرائیل بگیرم که تاجهان باقی‌است شقاوت و بی‌رحمی مرا بعنوان نمونه ذکر کنند وسینه بسینه ودهان بدهان‌برای نسل های‌آینده حکایت نمایند.. (موسی) وهرونرا نیز باشکنجه میکشم ..آه... قلبم میسوزد ... آنشب‌را که پسربزرگم درائر وزش‌باد نسیم مسموم شد و جانسپرد بخاطردارم ... قیافه اوبهنگام‌مرك‌درنظرم مجسم‌است وتاعمردارم آنصحنه دلخراش‌را ازخاطر نخواهم‌برد ..
(موسی) مسئول مرك اواست ... واورا بخاطرپسر خودم مجازات می کنم ... مرك اول‌زادگان مصری مهم‌نیست میلیونها نفرفدای یك‌موی فرزندان من ..آری (موسی) را بدست‌جلادان میسپارم.. دستورمیدهم‌بدنش را رشته‌رشته‌کنند وقطعات‌گوشتش را بریده وبعد رگهای‌بریده شده‌را بسوزانند که‌دراثر خونریزی بیهوش نشود .. آنگاه اورا درحوضی‌ازنمك طعام میافکنم و... اوچه تماشائی است .. اوفریاد خواهد کشید، رنج و عذاب تحمل خواهدکرد وباسختی جان ازبدنش خارج خواهدشد..
(فرعون) دراین‌اندیشه ها غرق‌بود .. اسبهای‌ارابه سردماغ‌وتوسن بودند وبآسانی هیکل‌سمین اورا میکشیدند وازپستی و بلندی جاده های ناهموار میگذشتند وارابه‌را نیز میجهانیدند.

همراهان (فرعون) نیزهمه ازستمکارترین مصریان بودند ...خداوند عادل مطلق است و(فرعون) را طوری برانگیخت که تعقیب کنندگان بنی-اسرائیل را ازستم پیشگان برگزیند .. هر کس رحم وشفقت دردل داشت آنروز بیمارشد ویا بعلتی انتخاب نگردید تاقهرخدا شامل حال او نشود..

فرشتگان آسمان دراین انتخاب نظارت میکردند و فرعونرا بدون اینکه بفهمد و بداند وببیند هدایت مینمودند تا بدکارانرا بهمراهی خویش دعوت کند.

همه جا زشت وزیبا بسیاراست ... درمیان هرملت نیکوکار وبدکار فراوان یافت میشود وطبعاً مصریان نیز ازیك خصلت ویكسیره پیروی نمی کردند ... درمیان آنها بسیاربودند کسانی که باعبریان بهنیکی رفتار می نمودند ومیان خود وبندگان بنی اسرائیل که طوق سنگین آهنین عبودیت فرعونرا برگردن داشتند فرق نمی نهادند و هرجا فرصت میافتند باآنها بنیکی رفتار میکردند.

بااین تفصیل میتوان قیاس کرد که هرکس درآنروز تاریخی درمعیت (فرعون) برای قتل عام عبریان سوار شده بود ازچه نوع مردم بودند و با (بنی اسرائیل) که تنها مردم خدا پرست وموحد آنعصر وزمان شناخته می-شدند، چه کینه آشتی ناپذیری داشتند ... فرجام کار بدکاران معلوم بودوچرخ کندروی زمان بفرمان الهی آرام آرام آنهارا بسوی سرنوشت موحشی که انتظارشانرا میکشید پیش میبرد.

(فرعون) درصحرا سرگردانشد زیرا هنوزموقع آن نشده بود که با (عبریان) برخورد کند .. آنروزرا نیز در کاوش وجستجوسپری کردوشب هنگام ردپای مهاجرین را یافت وبرای اینکه آثاریافته شده راگم نکنند فرمانداد تاشب درهمانجا توقف نمایند وسحرگاه بدنبال عبریان که مسلماً از آنجازیاد دور نشده بودند حرکت کنند.

فرمان اواجراگردید وششصدویك ارابه توقف کرد .. اسبان خسته راگشودند وبتوبره بستند وسپاهیان نیزباستراحت پرداختند..

شب پرستاره وزیبائی بود ... وقتی آرامش برقرارگردید پیشقراولان اردوی (فرعون) صدای عوعوی سگان گله رادوهمان نزدیکی میشنیدند..

خوشحال وشادمان شدند و بفرعون اطلاع دادند که صدای سگها بگوش میرسد ..

(فرعون) مغرور ، فرعون خودخواه کینه توز، بادی ذر گلو انداخت. مشتهارا گره کرد وبسوئی که صدا از آنجا شنیده میشد بلند کرد وفریاد هولناك وجگرخراشی کشید و گفت :

ـ ای موسی ... من به نزدیکی تورسیدم وتو به نزدیکی مرگ ... من بیدار وهوشیارم وتاصبح مراقبت میکنم که مبادا بگریزی وبروی ولی بیقین تواکنون درخوابی وعبریانرا نیزخواب غفلت فراگرفته .. بدانید که امشب آخرین شب زندگانی شما است وفردا صبح همه‌شمارا ازدم تیغ میگذرانم وازسرهای بریده‌زنان ومردان و کودکان (بنی اسرائیل) بنای‌مقبره‌فرزندم را میافرازم ... کجااست خدائی که شما ستایش میکنید . . باوبگوئید که فردا لشگریانش‌را برای مقابله باسپاه جراروخونخوارمن که به خون شما عطش‌دارند بفرستد وازپرستندگان خویش دفاع کند ...

این‌را گفت وبدون چادر خودرفت وبرخلاف آنچه که گفته بود تاصبح بیدار میمانم بخواب فرورفت ولی‌فرعون عقیده‌داشت که(موسی)خوابیده.. اومیگفت که امشب آخرین شب زندگانی عبریان است ..

اوبرای بنی‌اسرائیل وبخصوص برای پیامبر عالیشأن آنهامرك‌ونکبت وتیره‌روزی میخواست واما ... اما چند هزارقدم آنطرفتر...

حالا باید بسراغ موسی برویم .. غروب همانروز ...

وقتی آفتاب افق‌مغرب را بخون کشید وچون یك‌سینی پرآتش در خط اتصال آسمان وصحرا قرار گرفت... دریانزدیك بود ... ستون ابرسان.. یا فرشته‌ای که بآنشکل وهیئت کاروان خداپرستانرا هدایت مینمود در ساحل‌دریا توقف نمود (۱)

(۱) ـدر اینجااختلافاتی‌وجوددارد که برای روشن‌شدن‌ذهن‌خوانندگان تذکر کوچکی کمال‌ضرورت رادارااست .. بعضی ازمورخین نوشته‌اندموسی درساحل رودخانه نیل‌اردوزد و آن‌حادثه بزرك درنیل، واقع‌شد ولی توراة دراین‌باره صراحت‌دارد ونوشته‌شده که‌موسی درساحل‌دریا برابربعل‌صفون ومیانه(کلادل)ودریااردوزد.

آنجا ناحیه (پیهاحروث) نام‌داشت. بعل صفون درعقب ودریا درجلو آنها خودنمائی میکرد.. (عبریان) عجول. عبریان خسته و ناتوان .. زنان و مردان وحشت‌زده و بیمناك که ازوجود خصم خونخوار در پشت سرخود آگاهی داشتند بانك اعتراض برداشتندو (موسی) را احاطه نمودند که چرا ایشان را بسوی دریا آورده...

یکی ازعبریان که‌فرزندان خردسال متعدد داشت و بیش ازجان‌خود بـه جگر گوشگان میاندیشید صف جمعیت‌را شکافت، پیش آمدو باچهره برافروخته ومشت گره کرده خطاب به (موسی) گفت :

- تو نمیدانستی که کشتی نداریم وعبورازدریائی باین‌عظمت ووسعت بدون کشتیهای بزرك امکان پذیر نیست .. چگونه راه مستقیم فلسطین را گذاشتی وازاین راه آمدی ... آیا درسرزمین (جوشن) که پدران ما در آنجا مدفون هستند جائی برای دفن کردن ما موجودنبود که‌ما را باین‌جا کشیدی که‌طعمه ماهیان دریا بشویم...

بدنبال سخنان جاهلانه ودورازایمان واعتقاد او فریاد دیگران به حمایت ازاووتأیید عقیده اش برخاست وهمه باستثنای جمع قلیلی یکدل و یکزبان گفتند :

- اوراست میگوید.. جواب خدا راچه‌میدهی ..

شخص دیگری پیش آمدو گستاخانه چشم‌وچراغ انسانیت (موسی عمران) رامخاطب‌قرارداد واظهارداشت :

- اگریك انسان‌معمولی دچارچنین اشتباهی میشد بر او ایراد وارد نبود ولی ازبرگزیدگان خدا از کسی که‌وحی براو نازل میشودوبی پرده ملکوت اعلی‌رامیبیند وبا خدا هم‌زبان وهم‌سخن‌میگردد عجیب است که‌جمعی بی‌پناه را باینجا بکشدو بچنان سرنوشت دردناکی دچار کند ..! ما که‌قدرت جنك با فرعون را نداریم ... اگرپیش برویم بدریا میریزیم و اگرعقب نشینی کنیم همه ازدم تیغ جنگاوران (فرعون) خواهیم گذشت.. ای‌وای‌بر ما ...وای‌برتووفردای‌تو که بایدپاسخ خدارا بدهی ...

(موسی) ازبی ایمانی‌وکم صبری (بنی اسرائیل) خون‌دل‌میخوردو چیزی‌نمیگفت ... آرام ایستاده بود .چوب‌دست بلند، عصای همیشگی رابدست داشت‌وگاهی سرش‌را بآن تکیه میداد وباعتراض‌قوم خودگوش میسپرد و

سکوت‌را حفظ‌میکرد ...

اندك اندك دامنه اعتراض بالا گرفت وهیاهوئی برخاست(هرون) که خصلت پیمبری وصبر وشکیب انبیاء مرسلین رانداشت بخشم آمدو برصندوق شکسته‌ای بالارفت وبانك برداشت خطاب به «بنی اسرائیل» گفت :

ـ ای‌مردم ... کاری نکنید که خداونددرهای رحمت وعطوفت خودش‌را برما ببندد ... بکرات باچشم ظاهربین خود مشاهده گردید که پروردگار عالم میان ما ومصریان فرق گذاشت وچنان امتیازی برای‌ماقائل گردید که جان ومال خویش وفرزندان ومتعلقین ما را از گزند بلاها وآلام و اسقام حفظ فرمود درحالیکه هریك از بلاهای آسمانی که نازل‌میشدبیرحمانه‌ملت مصررا قتل عام مینمودومیگذشت... ای وای برشما که بامشاهده کرامات خداوندی بارهم به تبعیت ازخصلت وخوی شیطانی ازلطف‌وعنایت الهی غافل‌میشوید، بیمناك میگردید وخداوند را ازخلل‌وقال کارخود بی اطلاع میانگارید،خدائی که ما را درسخت‌ترین‌مراحل حمایت کردو آزادی بخشید ونعمت بیکران‌داد ، اکنون نیزازگزند سپاهیان(فرعون) در امان نگاه خواهد داشت وحفظ خواهد فرمود... ای بی خبران چشم ضمیر راباز کنید وبدانید که‌همیشه فرشتگان ملکوت اعلی مراقب ومحافظ ما هستند و فقط هنگامیکه این‌قبیل بی ایمانی‌ها ازناحیه شماظاهرمیشودوچنین سخنان کفر آمیزی برلبانتان‌جاری‌میگرددفرشتگان‌میروند...

سخنان(هرون) که درسخن‌وری‌وفن‌خطابت‌مهارتی بسزاداشت‌درعبریان اثری‌نیکوگذاشت‌وباسرعتی‌غیرقابل تصورآنهارا رام کرد.. همه کسانیکه قبلا معترض‌وخشمگین بودند سرافکنده وشرمگین شدند وچون (هرون) خاموش‌شد وازروی صندوق شکسته‌پائین‌آمد پراکنده گردیدند و استغفار کنان بجای‌خود بازگشتند وباستراحت پرداختند.

همه استراحت میکردند اما(موسی) بخواب و خوراك وآرامش و سکون‌جسمانی علاقه‌ای نشان نمیداد. اومرد خدابود... مردان خداآرامش روح‌سکون ضمیروآسایش وجدان و عظمت روان و صفای جانرا طالبند و (موسی) نیزدرآن هنگام که همه بخواب خوش فرومیرفتند ، واطراف آرام وخاموش میشد، بسوی معبود بزرگ خویش ، بجانب خداوندی اعلای اقدس میشتافت وجبین برآستان بندگی وعبودیت‌مینهاد وبه عبادت‌ومناجات

می پرداخت ...

آنشب نیز همینکار را کرد ... عصا بدست ازمیان جمعیت خفته وخاموش ازوسط کودکان وزنان ، مردان که اینجا وآنجا روی خاك آرمیده وسر بر سنك وخشت نهاده بودند گذشت ودوراز اردو کنار تخته‌سنگی زانو رزمین زد، نعلین ازپای درآورد و باصدائی آهسته ولی لرزان وهیجان زده گفت :

- الهی قصور(موسی) را درعبادت وخدمت بخلق ، بعظمت وبزرگی خودت ببخش . بروردگارا تندی وبدخلقی قوم‌مرا ، نادیده بگیر وعذر گناهانرا ازربان الکن من بپذیر وخط عفو برطومار تقصیرشان بکش که خطا سیرت بندگان وعفوو بخشایش خصلت وذات خداوندی تواست ... بار خدایا برضمیر تاریك‌من چنین میگذرد که امشب آخرین شب حیات برظالم و ستم (فرعون) وشبی‌است که فردای آن فرجام سیه کاریهای اوراخواهی‌داد.

همچنان بیقین میدانم که اوامشب برای‌مرگ من‌وقتل‌عام بنی‌اسرائیل وبازگشت دوران اسارت وبندگی قوم اولادان(ابراهیم) بنده برگزیده‌تو نقشه میکشد وحیله ونیرنك می‌اندیشد ...

اوبمرگ ما راضی است ولی‌من ازجانب بنی‌اسرائیل اورادعای‌خیر میکنم وعاجزانه استغاثه مینمایم که اگرجائی برای روشن شدن ضمیر تیره او،محلی برای‌بخشایش گناهان او،باقی است ازخطا ومظالم گذشته‌اش‌چشم بپوش واورا ببخش که برای ملت مصر سلطانی عادل و برای خانواده‌اش پدری‌مهربان باشد ... الهی من ازحق خودم در مورد ستمهائی که بمن و قوم‌من کرده میگذرم وتو که عادل ودانای مطلق هستی اورا ببخشای.

(موسی) بدینسان‌مناجات میکردو بخاطرفرعون ستم‌پیشه وظالم‌اشك‌میریخت واستغاثه میکرد که خداوند از گناه او بگذرد وفرجام زشتی‌اورا بانجام‌نیك وآینده‌ای سعادت‌آمیز تبدیل کند .

سحرگاه بموسی وحی رسید که :

- ای (موسی) .. اگرفرعون یکباردست بدرگاه الهی بر میداشت عذر گناه گذشته میخواست درهای رحمت بررویش گشوده میگردید ... ولی اوگرگ سیه‌اندرونی است که هرگزسعادت ندامت وپشیمانی رانمییابد و دماغش آنقدر ازباد نخوت وغرور جاهلانه پر گردیده که جز خویشتن

خدائی نمیشناسند ... ما اورا بحال خود واگذاشتیم همچنانکه همه گناهکاران را رها میکنیم تاهرگز هدایت نشوند و بسعادت دنیوی واخروی نرسند ... (فرعون) ومصریان همراه او نمیدانند که طومار هستی کثیف آنها درهم پیچیده خواهد شد وتوای (موسی) به (بنی اسرائیل) بگوتا ازسرنوشت آنها عبرت بگیرند واین حادثه را برای فرزندان وفرزند زادگان خویش نیز نقل کنند.. توای (موسی) به بنی اسرائیل بگو که چون مصریان درتعاقب آنها بساحل دریا نزدیك شدند بیمناك نگردند واز خدای خود غافل نشوند که پروردگارشان فرشتگانرا برای جنك ونبرد با (فرعون) مأمور خواهد کرد وجلال وعظمت خویش را ظاهر خواهد ساخت.

توای (موسی) به بنی اسرائیل بگو که چون مصریانرا درتعاقب خود دیدند بهتروخوبتر جلال ظاهری ایشانرا نظاره کنند زیرا تاپایان جهان دیگر (فرعون) وهمراهان اورا نخواهند دید..

توای (موسی) فردا صبح فردا صبح قومرا کوچ بده وبسوی دریا بران.. آنها ازهیبت امواج بیمناك میشوند ولی توعصایت را بسوی دریا بگیر و آب را شق کن .. خواهی دید که چگونه ابروباد ومه وخورشید بفرمان ما درخدمت واطاعت تودرخواهند آمد تا (فرعون) ببیند وبداند که جز (یهوه) خدائی نیست ...

(موسی) درحالت رخوت وسستی فرورفته وعرق سردی بر تمام وجودش نشسته بود ... اوهمیشه ازبیم خدای خود بچنان حالتی دچار می‌گردید ودرهمان لحظات پربیم وهراس نیزمورد وحی واقع میشد ومخاطب او وامر الهی قرار می گرفت ..

آنروزنیز (موسی) موقعی بخود آمد ودیده گشود که هوا روشن میشد وافق نقره‌فام اندك اندك بزردی میگرائید بوچنان بود که برصفحه‌ای از نقره خام گرد طلا پاشیده باشند ..

(بنی اسرائیل) نیز بیدارشده وخودرا برای عزیمت آماده میکردند. بار وبنه‌را می بستند گوسفندان وگاوانرا جمع مینمودند ولی نمیدانستند تکلیفشان چیست واز کدام راه باید بروند.

ازآنسوی (فرعون) نیز باآنکه قصد داشت همه شبرا به بیداری

بگذراند ، بخواب رفت وصبح وقتی آفتاب حاشیه ابرهای آسمان دریا را زرد رنگ کرده بود بیدار شد ..

او بخواب صبحگاهی عادت داشته وآنروز که مجبور بود زودتر خویش را برای جنگ آماده کند ، کسل وخسته بنظر میرسید وهمه فرامین را با تندخوئی وبداخلاقی صادر میکرد .. وقتی برارابه سوار شد ، نگاهی ازروی کمال کبروغرور بساحل دریا افکند ودست راست را بر پهلو گذاشت وبادی در گلو انداخت وگفت :

- نگاه کنید ... ببینید چگونه خودشانرا برای مرگ آماده میکنند.. چه جنب وجوشی دارند وهیچ نمیدانند که امروز آخرین روز حیات ایشان می باشد ... ازیکطرف دریای سرخ باآن عظمت وبزرگی وازسوی دیگر همه جا بیابان ... ومن وسپاهیان خونخوارم ... آه ... چگونه ازمرگ رهائی خواهند یافت ... حالا وقت آنست که ازخدای خود کمك بخواهند وبا سحر و جادوی (موسی) بر گرد خویش حصاری محکم بوجود آورند .

این را گفت وباا کراه آمیخته بخشم وغضب قهقهه‌ای تصنعی زد وفرمان حرکت را صادر نمود .

ازفاصله بعید ، (بنی اسرائیل) مانند مورچه‌هائی که براب آب پریشان ومتوقف شده باشند درحال جنب وجوش دیده میشدند . درست مثل این بود که میان مورچگانی که برای تهیه طعمه رفته‌اند ولانه آنها آب بزمین ریخته وراهشانرا بریده باشند .. بهرطرف میرفتند یاآب خروشان دریای احمر بودو یابیابان بی انتهای خشك ولم یزرع . ششصدویك ارابه آهنین (فرعون) با چندهزار سرنشینان آن که همه غرق سلاح ومست باده کینه وانتقامجوئی بودند بحرکت درآمد و(فرعون) برای اینکه (عبریان) را دچار ترس ووحشت بیشتری بکند فرمان داد تاارابه هاهم دریك صف حرکت کنند وهرچندنفر طبال وشیپورچی دراردوهست همه یکجا ویکمرتبه بطبل کوفتن و شیپور زدن بپردازند تامختصر مقاومتی که دربنی اسرائیل محتمل بود بمنصه ظهور رسد ازبین برود ...

ازاردوی موسی نیزمصریان مانندمورچگانی که ازلانه برای تهیه طعمه

بیرون میریزند وهمه بیکسوی هجوم میآوردند دیده میشدند ..ولی هرچه بیشتر نزدیك میشد بزرگتر جلوه میکردند و بهمان نسبت بیم وهراس (عبریان) نیزفزونی‌میبافت وبا پریشانی افزونتر باینسوی وآنسوی می - نگریستند ودرانتظارنجات ووسیله فرج ورهائی بودند. (موسی) گفته بود که فرشتگان ملکوت اعلی بجای (بنی اسرائیل) با(فرعون) ویارانش خواهندجنگید وآنها براستی انتظارداشتند که بغتتاً درهای آسمان گشوده شود وسپاهی جراراز کروبیان بزمین سرازیر گردند وراه را بر (مصریان) بگیرند ...

با این امید جاهلانه دیدگان را به ابرها وآسمان آبی رنگ دوخته بودند وهرچه مصریان نزدیك ترمی شدند واثری ازفرشتگان دیده نمی شد، هیجان واضطراب بیشتری می یافتند ونسبت به (موسی) می خروشیدند ..

در این‌میان تنها (موسی) وبرادرش(هرون) خونسرد و آرام بودندو با شکیب خردمندانه ای، سخن می گفتند ودیگران را نیز بقراروسکون دعوت‌مینمودند...

غوغای‌عظیمی برپاگردیده بود..جمعی از(عبریان) باترس ولرزدر حالیکه زانوانشان ازشدت وحشت متشنج بود گرد موسی وهرون حلقه زده وهرچند لحظه یکبار به‌پهنای‌دشت نظرمیافکندند وگریان وخروشان خطاب به آندومیگفتند:

- دیدی ... آخرما را یك جا ویك مرتبه بکام مرگ کشاندی .... پس کوفرشتگان .. کجا هستند جنگجویان خدا .... آنهاکه تومیگفتی ازما دفاع خواهند کرد پس چرا نمیآیند... بگو زودتراز آسمان سرازیر شوند که اگرپس ازمرگ‌ما اینجابرسندازوجودشان‌چه نتیجه‌ای عایدمیگردد ...

جمعی دیگرزنان وفرزندان راگرد خود جمع کرده ونوحه‌سرائی می نمودند ... کودکان شیون وزاری میکردند وزنان جیغ میکشیدند ومادران درعزای احتمالی جگرگوشگان‌خود پیشاپیش سوگواری‌مینمودند واشك‌میریختند.

(موسی) بهرطرف نظرمیافکندهمین صحنه دلخراش‌را مشاهده‌میکرد

وافسوس میخورد که چرا آنها تا آن درجه ایمان ندارند تادراین موقعیت سخت آرامش روح وقرارجان وروان خویش را حفظ کنند. امااین نکته مسلم است که همه مردم جهان یکدرجه فهم وشعور ندارند، بیك میزان نمی فهمند وطبعاً فاقد ایمان قوی میباشند. اگر قرارمیشد که همه بفهمند، همه ایمان داشته باشند، همه انسانها بااختلافی که خلقت میان ایشان گذاشته نیك وبد وزشت و زیبارا تمیز بدهند وجود پیمبران چه ضرورت داشت وخداوند برای هدایت آنها بعثت پیغمبران را لازم نمیدانست...

(موسی) بهرسوی نگریست، بعد بجانب دشت روبروخیره شد، نیزه داران فرعون را مشاهده کرد که پیشاپیش دیگران ارابه را میراندند و پرچمهای رنگارنك منقوش باشکال حیوانات موردتقدیس مصریان بربالای آن دراهتزاز بود... ششصدویك ارابه، باهزاردویست ودورأس اسب وصدها یدك ،مقابل دهها ارابه حامل باروبنه وسلاحهای متفرقه وسنگین دشت راسیاه کرده ورمل وخاك بیابان رامیکوفتند و آسمان میفرستادند وفضا را تیره و تارمیکردند...

صدای طبل ودهل وشیپورو کرنا نیزغوغائی بپاکرده بود که ازدور شنیده میشد وچون باشیون وزاری عبریان درهم می آمیخت آهنك زجر دهنده‌ای بوجودمیآورد که گوش را میخراشید وروان را می آزرد وپرده روح رامیخست...

(موسی) همه چیزرا بادقت وصبر وشکیب خاص انبیاء از نظر تیز بین خود گذرانیده وچون دریافت که تا چند دقیقه دیگر طلایه داران جنگنده (فرعون) باردوی (بنی اسرائیل) خواهند رسید بناگاه چهره را برگردانید، وبا آوائی رسا ولحنی گویا وبیانی روشن خطاب به (بنی اسرائیل) گفت:

- برخیزید .. آماده باشید... اطفال واموال خودرا جمع کنید وبه سوئی که من میروم بیائید.: بفرمان خدای لایزال باید ازوسط دریا وازمیان امواج خروشان بگذریم وبساحل دیگر بحراحمر برسیم.

(عبریان) برخاستند ... جنبیدند ... حرکت کردند ولی گامهایشان پیش نمیرفت.. گاهی بعقب مینگریستند ونزدیك شدن (فرعون) و سپاهیانش را میسنجیدند وزمانی به امواج خروشان دریا نگاه میکردند و

برخود میلرزیدند..

دسته های عبریان بحرکت درآمدند و دقیقه ای بعد بکنار موسی و هرون که با سرعت بیشتری خود را بساحل دریا رسانیده بودند قرار گرفتند (موسی) خیره شده بود. آیا براستی پیغمبر خدا عقل و درایت سلیم را ازدست داده که میخواهد قوم خود را بدریا بریزد . . . ؟ یعنی چه . . . چگونه ممکن است ازدریا گذشت .....؟ امواج خروشان کوههای عظیم را چون پر کاه درخود می کشد و می بلعد و میغلطاند و محو و نابود میکند دراینصورت آنها چه سرنوشتی خواهند داشت ... وقتی همه آرام گرفتند، (موسی) یکبار دیگر بازگشت و گفت:

- نگاه کنید ... (فرعون) باشتاب بجانب مرگ و نیستی می آید... خوب به آن ها نگاه کنید زیرا تا پایان جهان دیگر آنها را نخواهید دید ... مرگ و نابودی درنزدیکی آنها قرار دارد و بزودی ایشان را در کام خود میکشد..

(موسی) بازهم میخواست حرف بزند ولی یکی ازعبریان که بی اندازه خشمگین بنظر میرسید فریادی کشید و گفت:

- چه میگوئی (موسی)... این حرفهای نامربوط چیست... ما زودتر از (فرعون) طعمه ماهیان دریا خواهیم شد ..

(موسی) باملایمت پاسخ داد:

- نه نورچشم من ... اشتباه میکنی زیرا خداوند همانطوری که باجداد ما، به یعقوب و یوسف و قبل از آنها بابراهیم خلیل الرحمن وعده فرموده است. ما را حفظ خواهد کرد و بارض موعود که بهشت روی زمین است میرساند ... اکنون جلال و عظمت، قدرت و بزرگی خدای یکتا را بچشم خواهید دید و برشما است که آنچه را بادیده مشاهده می کنید بآیندگان که سعادت رؤیت جلوه کبریائی را ندارند تعریف کنید ... نگاه کنید و خاموش باشید. آرام بمانید زیرا هم اکنون تمام ملکوت، اعلی گرداگرد ما جمع خواهند شد تا راه دریا را برویمان بگشایند.

امواج دریا که تا لحظه ای قبل چون کوه برمیخاست و روی هم میغلطید، میخروشید و کف آلود و خروشان و خشمگین ساحل را بوسه میزد و دوباره بدریا میگریخت، آرام گرفت..

دریا بطور معجز آسائی خاموش شد.. سطح آب .. صاف، صیقلی. بیحرکت بود... بنی اسرائیل نیز خاموش شدند . همه نفسها را در سینه حبس کرده و با دیدگان حیرت‌زده به موسی و دریائی که ساکن گردیده بود مینگریستند و هنوز نمیدانستند چه باید بشود. آنها که التهاب بیشتری داشتند دزدانه بعقب سر خود نگاه میکردند و بقیه فقط صدای چرخهای آهنین ارابه‌های (فرعون) را میشنیدند که باشتاب بجانب آنها میآمد..

سکوت چند ثانیه بیشتر بطول نیانجامیده بود که ناگاه (موسی) عصای خود را بلند کرده و باصدائی رسا، درحالیکه از شدت هیجان میلرزید و از فرط شوق میگریست بانگ برآورد و گفت :

ای دریا ... به جلال و عظمت پروردگار عالم به فرمان خداوند لایزال بی چون ، راه باز کن و بنی اسرائیل را در آغوش بگیر و بسلامت در ساحل دیگر بگذار...

این راگفت وعصای را آن چنان که می خواست دریا را بزند پائین آورد .

آه... حادثه عجیب و غیرقابل تصوری بوقوع میپیوست. . راستی حیرت - انگیز بود اما همه باچشم خود میدیدند.

دریا شکافت ... امواج از دوسمت برخاست روی هم ریخت، بالا رفت ، عظمت یافت و لحظه بلحظه برارتفاع آن افزوده گردید تا اینکه از دوسمت چون دو دیوار مرتفع که در دوسوی جاده‌ای پهن کشیده باشند شکل پذیرفت و همچنان باقی ماند..

کف دریا نمودار گردید ولی از عمق آن نیز کاسته شد . بالا... آمد، تا هم سطح کرانه‌های آن شد.

راه باز گردید وموسی اولین کسی بود که قدم در آنراه عجیب نهاد و پیش رفت. . ازدوطرف دیوارهای آبی سر بفلك کشیده بودند و (موسی) بدون اینکه بچپ وراست خود بنگرد بخواندن سرود شکر گذاری مشغول شد و به پیشرفت پرداخت .

پشت سر او (هرون) وبعد (عبریان) حرکت درآمدند و بزودی تمام (بنی اسرائیل) از ساحل جدا شدند وروی جاده‌ای که از این ساحل بآن ساحل

ادامه داشت قرار گرفتند وبدون بیم وهراس پیش رفتند...

همه با (موسی) هم آواز میشدند وسرود شکر گزاری خداوند را میخواندند.. صدای آنها ازمیان دودیوار عظیم آب دریا که چون حصار مرتفعی جاده میان آب راحفاظت مینمود میگذشت درفضا پخش میشدو بگوش فرعون نیزمیرسید.

هنگامیکه آخرین افراد(بنی اسرائیل)جدا شدندو بروی جاده آبی رفتند، فرعون با ارابه خود بصد قدمی ساحل رسیده بود...درپشت سراو بلافاصله ارابه های سرداران او قرار داشت. تا این جا گرد و خاك و غبارمانع ازاین بود که ایجاد دیواره های عظیم آبی وجاده معجزه آسا را مشاهده نمایند وچون (فرعون) دهانه اسب ها را کشید وتوقف نمود، گرد وغبارخوابید ومنظردید اوروشن گردید ناگهان ازحیرت وتعجب واز وحشت وهراس دهانش بازماند، فریادی جگرسوز کشید وباانگشت دریارا نشانداده گفت:

-چه می بینم ...؟ این چیست ...؟ یعنی چه..؟ این (موسی)ساحر وجادوگر است. نگاه کنید ... دریا را شق نموده و(بنی اسرائیل)را با نیروی سحروجادوازروی آب میگذراند بدون اینکه امواج خروشان حتی دامن ایشان راتر کنند.

ولوله ای درقوای(فرعون) پیچید...غوغائی ازحیرت واعجاب برخاست.. زمزمه درگرفت وهردوسه نفر که بریك ارابه سوار بودند. به نجوا و گفتگوی زیر گوشی پرداختند...

(فرعون) بیش ازدیگران متعجب بود وهیچ نمیدانست چه باید کرد.. او کارخود را تمام شده میانگاشت، با درنظر گرفتن موقعیت محل وحساب اینکه عبریان بی دفاع و بدون سلاح جنگی هستند یقین حاصل نمود که برآنها چیرگی مییابد وبازمثل سابق ایشان را بقیداسارت ویوغ بندگی و بردگی میکشد و مزارع و کشتزارهای بی برزگر راکه همچنان غیرقابل انتفاع افتاده بودند مجدداً به رونق می آورد وصد چندان بر درآمد خویش میافزاید.

میخواست شخصاً شاهدمرك(موسی) و(هرون) باشد... آرزوداشت که همانگونه که برارابه سواراست دستوردهدتا(موسی) را شقه کنند وبردم

استر ببندند ودر صحرا بکشند تا کشته شود ..

آرزو وامیدهای دیگری نیزداشت .خیلی نقشه‌ها کشیده بود. خیلی حسابهامیکرد و برای از بین بردن کانون قدرت ومقاومت خدا پرستانه‌ای که ایجاد گردیده بودطرحهای دقیقی داشت.

اما عنایت‌الهی، نیروی خدا پرستی و ایمان بنی اسرائیل همه‌حسابها راغلط از آب درآورد... نقشه ها را خراب‌وکاخ آمال و آرزوهای طلائی فرعون‌راو یران کرد.

اکنون « فرعون » با چشم خویش می دید که « بنی اسرائیل »روی آب دریا ، سهل تروروان ترازخشکی میروند وبزودی بساحل دیگرمی-رسند.. عجبا...!

چند دقیقه« فرعون» همچنان سوار برارابه ایستاد وخیره خیره به منظره مقابل‌نگریست. فکرمیکرد که شاید آنچه میبیند وهم‌وخیال‌است. به بینائی خود شك داشت ویکی دوبارپلکها را برهم‌زد که اگر خواب و تصوری‌ازخیال برصفحه منظر اومجسم گردیده محووحقیقت آشکارشود... ولی نه..نه.. آنچه که اومیدیدعین حقیقت بود..حقیقتی وحشتناك‌ورعب آور.. باورنکردنی‌وعجیب ...

چند دقیقه فرصت زیادی است . ودرهمین فرصت عبریان بدون بیم‌و هراس پیش میرفتندولحظه بلحظه ازساحلی که فرعون واعوان و انصارش بنظاره ایستاده‌بودند دورمیشدند و بهمین نسبت بساحل دیگر میرسیدند « موسی» اولین کسی بود که‌بساحل رسید ولی اوپای درخشگی نگذاشت. روی آب‌روی‌همان جاده آبی، میان‌دودیواره بزرك‌ایستاد،هرون نیزدرسمت دیگرقرار گرفت وآنقدرصبر کردند تاهمه (بنی اسرائیل) گذشتندو بخشکی گام‌نهادندوتأمین یافتند.

از آنسوی‌آب،(فرعون) نهیب‌زد،فریاد کشید،شلاق‌دسته‌طلائی‌خویش رادرهوا بجولان درآورد وبشت اسبها راخست‌فرمان حرکت‌داد:

-بیش...حرکت کنید. .بدنبال من برای گرفتن‌عبریان..

راه معلوم بود ..و(فرعون)میخواست قبل از اینکه(بنی اسرائیل) بساحل برسندخودرابایشان برساند.ازهمان‌راه که(عبریان)میرفتند.چه‌ازاین

بهتروخوبتر..چه راهی از آن نزدیکتر ..

(فرعون) ارابه را روی جاده آبی انداخت وچقدر خوشحال شد وقتی که دید ارابه مثل اینکه روی راهی از آئینه سرمیخورد و پیش می رود بدون اینکه پاهای اسب بلغزد ...

نشاطی بی سابقه و شوری بی مانند (فرعون) را فراگرفت . . . با دست اشاره ای کرد و دیگران را نیز تحریص و تشویق نمود بطوری که همه ارابه را پیش راندند و به جاده آبی مسطح افتادند و پیشرفت را ادامه دادند ..

گوئی اسبها بال درآورده بودند و (فرعون) و یارانش روی ابرها حرکت میکردند سم اسبان و گردش چرخها هیچ صدائی ایجاد نمینمود و چنان بنظر میرسید که جاده را از آئینه صاف و از پنبه نرم ساخته و دیوارههای عظیم دوطرف را نیز برای آن بوجود آوردهاند که فرعون را حفظ کنند .

کبروغرورچشم ضمیرو بینائی عقل وقوه تشخیص عقل ودرایت اورا کور کرده بودند غافل ازاین بود که نظام طبیعت بخاطر اومتوقف نگردیده ... فکر نمیکرد که سر نوشت آب ودریا که نرمی وغرق کردن است برای ادامه ظلم وجوروی تغییر نیافته است .

هیچ نمیاندیشید که اگر دیوارههای عظیم آبی فروبریزد و باز آب دریا متلاطم وطوفانی شود و بالاخره اگر جاده زیر پایش فرو کشنده وغرق کننده شود چه خواهد شد و چه پیش خواهد آمد..

باین مصیبت عظیم نمیاندیشید و چنین گمان میکرد که طبیعت مقهور قدرت او گردیده و ذات وسر نوشت خویش را عوض کرده که او موفق و پیروز باشد و باز مظلومان را درسیل ظلم و بیداد غرق سازد ...

کسی چه میداند.. شاید خداوند عادل وقهار چشم ضمیراورا کور کرده بود که با پای خویش بمقتل برود و بدست خود گوری ژرف وعمیق بکند و در آن بیارامد. وسرانجام قومی را نیز از تیره بختی و تاریخی را از ننك و بدنامی آسوده سازد ...

بهرحال هرچه بود (فرعون) پیش میرفت بدون اینکه بفرجام کار

بیاندیشد. آنقدر رفت تا بمیانه راه رسید وچون روی بر گردانید مشاهده کرد که همه سپاهیانش روی جاده آبی قرار دارند و بسرعت باد درپی او میتازند و پیش میروند. لبخندی حاکی از پیروزی بر لبانش نقش بست و بر سرعت اسبهای ارابه افزود..

درست در همین هنگام آخرین فرد عبری از آب بخشکی قدم نهاد و (موسی) و (هرون) نیز که تا آن لحظه در دو سمت راه ایستاده بودند در پی دیگران روان شدند.

صدقدم آنطرفتر موسی ایستاد. عصارا بهوا بلند کرد و (هرون) که مقصود او را دریافته بود بانك برداشت و گفت:

– جمع شوید و بدریا بنگرید. قهرخداوند را تماشا کنید. سالهاست که پدران ما، فرزندان ما، برادران وخواهران ما که بیگناه دراثر ظلم و جور (فرعون) و بیدادکاری‌های سپاهیان او کشته شده‌اند، از سینه خاك بدرگاه خدا مینالند واستغاثه میکنند که بساط ستمکاری (فرعون) برچیده شود. پروردگار مهربان باین فریادها لبیك اجابت گفت ومارا آزادی بخشیدو (فرعون) سیاهدل را باپای خود باینجا کشید که فرجام کارخودرا بگیرد وما نیز هم... از کوچك و بزرك باچشم خود ببینیم که پایان بیدادگری چیست وخداستم کاران راچگونه پاداش میدهد. آنچه می بینید بخاطر بسپارید تا بیاد داشته باشید. عبرت بگیرید و رای آیندگان بی کم و کاست حکایت کنید تا آنها نیز از زشتی دامن بکشند و بنیکو کاری بگرایند.

(هرون) خاموش شد همه دیدگان بآب دریا بهراه بزرگی که در وسط دودیوار کوه پیکر بوجود آمده بود دوخته شد.

نفسها در سینه حبس و نگاهها خیره گردید و در همین هنگام بود که آتش غضب پروردگار زبانه کشید و خرمن هستی (فرعون) را سوزانید..

چه شد..؟

دریا بتلاطم افتاد. دیوارهای آبی که تا آن لحظه بردوسمت جاده سر بفلك کشیده بود فروریخت. آب دریا زیر پایشان سست شد، نرم شد، پائین رفت، بالا آمد، وارابه‌های مصریان راچون پر کاه بسوی دیگر پرتاب نمود و در کام

مرکبارخود کشید .

(فرعون) که انتظارچنین حادثه‌ای را نداشت رنك پریده و هراسان گردید . مهاراسبها را رها کرد . با هردودست لبه سیمین ارابه راچسبید ولی آنجا نیز زیاد درنك نکرد چون با یك تکان شدید بهوا پرتاب شد و سیلی ازآب خروشان و خشمگین اورا بزیر کشید وبدست یك موج مهیب دیگر سپرد .

موج اورا بهوا بلند کرد . درست مانند پهلوانی غول پیکرودیو آسا که طفل خردسالی‌راروی دست برداشته باشد ، یکی دولحظه آنجانگهداشت آنقدر که فرعون توانست چندفرباد جگرسوزگوشخراش بکشد، بعدپائین آمد ودیگر نفهمید چه شد.

همینقدر میدید که از جائی بجائی دیگر کشیده می‌شود و در لبه کف آلود امواج می‌غلطد و هربار که می‌خواهد فریاد بکشد واز کسی استمداد کند ، آب شور دریا بحلقومش فرو میرود . و شکمش را سنگین‌تر می کند.

آنجا پایان‌همه چیز بود. پایان یك زندگی، پایان یك عمرظلم و بیدادگری پایان آرزوها واوهام‌وتصورات‌وبالاخره آخرین صفحه کتاب غرور وخودپرستی کامجوئی وتعدی به‌حقوق‌مردم .

(فرعون) درهمان لحظات آخر ، فهمید . . . آه که چه دیرفهمید و بسیارند انسان‌هائی که دیر میفهمند وهمیشه فرصتهای نیکوی حیات را از دست میدهند .

وقتی بانك مرك برخاست پرده‌های عجب پاره می‌شود . حقایق با سیمای واقعی ظاهر میگردند و دیدگان بصیرت وبینائی باطن همه چیز را آن‌طوری که هست می بینند لیکن چه‌سود که دیگر فرصتی برای جبران مافات نمانده .

(فرعون) نیزهمانجافهمید که همه‌عمرخطارفته بودوحالا بجائی‌رسیده که هیچکس یارای کمك‌اورا ندارد.

مرك چهره وحشت انگیزخود را باو نشان دادآغوش دردناکش را گشود و پنجه های خونریز را دراز کرده حلقوم اورا گرفت‌وبکام‌قیرگون خود کشید .

(فرعون) بزیر آب رفت. تلاش کرد دست و پازد. اما کاری از پیش نبرد. نفسش به تنگی افتاده بود. شکمش از فشار آب نزدیک بود بترکد. چشمانش از وحشت مرگ باز مانده و اندک اندک از حدقه خارج میشد. و سرانجام در زیر خروارها میلیونها خروار آب جان سپرد.

(عبریان) در چند صد قدمی دریا ایستاده بودند و تماشا میکردند.. گاهی یک اسب و زمانی یک ارابه را میدیدند که باسرنشین و یا بدون راکب در دست امواج بهوا بلند می‌شود و باز پائین می‌رود... بندرت صدای فریادی از میان خروش امواج و غرش دریا می‌شنیدند... اما پس از چند دقیقه بجای همه چیز و همه صداها و غرشها سکوت سنگین و حزن آوری ایجاد گردید و دریا و ساحل دو طرفش را فرا گرفت.

عجبا.. با اینهمه ظلم و جور که از فرعون و اعوان و انصار او دیده بودند، باز عبریان از مشاهده این منظره وحشت آور متأثر و اندوهگین شده سرها را پائین افکنده و میاندیشیدند...

(موسی) نیز خاموش بود... در دل خداوند ذوالجلال را تسبیح می گفت و از جانب قوم خود توجه و الطاف الهی را سپاس گوئی می کرد...

سکوت همچنان ادامه داشت که ناگهان (مریام) خواهر اعیانی (هرون) دف بزرگی را برداشت و چندین بار بر آن کوفت و باین ترتیب زنان عبری را بیسانک و خروش درآورد و بشادی و پای کوبی برانگیخت...

صدای دف (مریام) سکوت را شکست و بعد که زنان هروله کنان براه افتادند مردان نیز روی از دریا برگرفتند و آرام آرام، درحالیکه سرود میخواندند براه پیمائی ادامه دادند و ساعتی بعد از ساحل بحر احمر دور و در افق ناپدید شدند..

ارض موعود

عبریان شب هنگام که برای اردو زدن و گذرانیدن شب تیره از راه بازماندند ومتوقف گردیدند ، دلی ازشادی لبریز وروح از امنیت و جمعیت خاطر برداشتند.

دیگر هیچ چیز آنها را نمی‌ترسانید . . . نه فرعونی بود که با یک کلمه دو حرفی «نه» پیمان های متعددی را که می‌بست بشکند وآزادی آنها را بخطر بیافکند و نه در عالم بیکران موجود سنگدلی چون «فرعون» یافت میشد که جای اورا بگیرد واعمال ورفتاروحشیانه‌اش را دنبال کند.

«بنی اسرائیل» یک‌عمر درخوف ابیم ورجا وهراس گذرانیده بودند شب که سر بر بالین مینهادند امید نداشتند صبح دیده بجهان بگشایند وروز که ازخانه برای انجام وظایف شاق وکمرشکن قدم بیرون می گذاشتند، بازن وفرزندان خودوداع میکردند . زیرا انتظار بازگشت بخانه رانداشتند وهر لحظه این امکان‌وجودداشت که یکی ازعباشین فرعون بخشم آیدویک یا چند نفرمظلوم بیگناه‌رابقتل برساند...

درنظرفرعون ارزش و بهای‌اسبان استران‌طویله‌اش بیشتر ازمردان‌و زنان بنی‌اسرائیل بود ومحتملا اگریکی‌ازاسبهای‌سواری‌اوسقط میگردید. شاید برمهترحیوان میخروشیدلیکن‌اگرمان مهتر بعمد ویاسهو ، برسبیل تفرج وبرای آزمودن برندگی شمشیرچندنفرعبری‌رابقتل میرسانیدفرعون‌می خندید وازاومیخواست تاچگونگی‌قتل آنبیگناهان راتعریف‌وتوصیف‌نماید که بیشترلذت ببرد و شادمان وخوشنود شود .

بسیاراتفاق افتاده بود که یکی ازسنگان و یا فرماندهان سپاه فرعون درمقابل دکان‌آهنگری پس ازصیقه‌کردن وسنگ‌زدن تیغه فولادین شمشیر بمنظور آزمایش درجه برندگی آن تن طفل عبری ویا زنی اززنان بنی‌اسرائیل رامیزد ، ویادست پیرمرد ویاجوانی راقطع‌میکرد و قهقهه

می‌خندید و پی کارخویش میرفت.

این بود رفتار مصریان با عبریان و حالا که آزاد شده و بسوی زندگی مستقل و مرفه می‌رفتند حق داشتند تا سرحد امکان شادمان و خندان باشند.

شب بکندی می‌گذشت ولی اکثر عبریان با وجود خستگی مفرط نشسته بودند و با هم سخن می‌گفتند و مشاهدات خویش راحکایت میکردند..

سحرگاه موسی یکبار دیگر برای قوم خود سخن گفت، آنها را بصبر و بردباری دعوت کرد و این طور بگفته های خویش خاتمه داد که:

ـ ای برادران وخواهران من.. گوش کنید.. بدانیدو آگاه باشید که هیچکس بدون تحمل مشقت وسختی به‌آسایش ورفاه نمیرسد تا شب تیره وقیر گون نگذرد، روز نمیرسد وخورشید عالمتاب جهان را منور نمی‌کند... شما سالها رنج بردید، اسارت وبردگی راتحمل کردید کماابنکه پدران مانیز کم وبیش بهمین نحو زندگی نمودندوبالاخره روز آزادی رسید شما که طعم اسارت را چشیده‌اید قدر آزادی را خوب میدانید... اینست آزمایشی که خداوند برای بندگان خود مقرر فرموده تا میزان تقوی و ایمانشان را ظاهر نمایند... پروردگار مهربان ما را بسرزمینی رهنمون گردیده که در آن انواع نعم بوفور یافت میگردد... درجویهایش آب مروارید گون جاری‌است وشاخ درختانش ازسنگینی میوه‌ها خم‌شده‌وزمین را بوسه میزند... برای رسیدن بارض‌موعودباید ازسرزمین خشك وبی‌آب وعلفی بگذریم... همانگونه که برای تحصیل آزادی قوم ما چهارصدوچند سال‌اسارت راتحمل کرد... بشما تذکرمیدهم‌وتوصیه‌میکنم که صبوروبردبار باشید وسختی‌هارا باایمان بپذیریدوهرگز ازلطف ومرحمت خداغافل نگردید که سرنوشت سیه‌کاران همان‌است که (فرعون) ویارانش یافتند..

پس‌ازپایان سخنان (موسی) کاروان مجدداً روی‌براه نهاد ودر دشت پهناوروبی‌آب‌وعلفی که پایان آن معلوم‌نبود سفرطولانی خودراآغاز کرد..

یکروز گذشت... درطی‌آن روز عبریان ازنان فطیری که داشتند

خوردند، ازمختصر آب آشامیدنی که درقمقمه‌های چرمی برای روزهای سخت نگهداشته بودند رفع عطش نمودند آنها که داشتند از آنها که نداشتند دستگیری کردند وطوری رفتارشد که همه متساوی رفع رجوع ودفع عطش کردند..

روزدوم نیز گذشت درآنروز آفتاب سوزندگی طاقت فرسائی داشت رمل زیر پایشان آنقدر داغ بود که گوئی روی دریائی از آتش سوزان وآهن مذاب راه میرفتند آفتاب بالای سرشان آنچنان بشدت میتابید که خون در شرائین وعروق ایشان بجوش می آمد ...

دنیا پیش دیدگان آنها رنك سرخ خون گرفته بود وبهرطرف که نگاه میکردند آفتاب ودشت وصحرارا برنك خون میدیدند .. این اثر سوزش آفتاب بود ... گرمی کشنده وطاقت فرسا حرارت جانگداز وطاقت کش ...

دیگرچه امیدی بزندگی میتوانستند داشته باشند؟ همه مینالیدند... همی بی‌طاقتی میکردند ... اطفال خردسال در پناه لباس مادران گرم میشدند، شیون میکردند وچون از زیر لباس بیرون میآمدند ازسوزش آفتاب ووزش بادهای گرم بجان میآمدند وبربی‌تابی والتهاب میافزودند .. معلوم نبود چه میشود .. همه حدس میزدند که بزودی ازشدت حرارت وازفرط عطش وبسیاری گرسنگی جان خواهندداد واجسادشان طعمه کرکسان هوا میشود تنها کسی که لب بسخن نمیگشود وساکت وآرام بدون غرش وناله راه میپیمود (موسی) بود....

او نیز انسان بود. انسانی حساس وزود تأثیر... باندك تألم آزرده میشد ولی فرقی که میان اوودیگران وجودداشت بزرگی روح وسعه صدر و عظمت اراده وقدرت روان او بود.

او باهمان نیروی ایمان همه مشکلات را آسان میگرفت .. صبرو بردباری نشان میداد درسخت‌ترین مراحل حیات لبخندتسلی بخش ازلبانش دور نمیشد ولحظه‌ای ازلطف وعنایت خدای خود غفلت نمیورزید..

دلش میخواست که دیگران نیزمانند اوبودند.. اوبرای همین کاربزرك مأموریت داشت میخواست ازمردم شکست خورده، ازقومی رنج کشیده و مأیوس، ازملتی ناامید و ازروحی ضعیف واراده‌ای خلل پذیرملیتی بزرگ، قدرتی الهی وشخصیت‌های بی‌مانند بسازد وبدنیای آینده بسپارد.

او با آنهمه کرامات ومعجزات ماموریت داشت که ریشه‌جهل وفسادرا از بیخ‌وبن بر کندانوار درخشنده ایمانرا درزوایای تاریك و ظلمانی روح خلق بدمد . اجتماعات را ازظلمت جهل برهاند.. خداپرستی وایمانراورونق دهد وروح ایشانرا باسلاح شکست ناپذیر اعتماد ووثوق به عدالت الهی ووجود حق وحقیقت مجهز ومساح گرداند .

او وظایف سنگینی برعهده داشت وخوب میدانست که خداوند عالم این مشکلات را برای چه وروی چه حساب درسرراه عبریان پدیدمیآورد .

او آگاه ودانابود ... او باچشم بینای ضمیرهمه‌چیزرامیفهمید ومیسنجید وطبیعی است که هرمشکلی را ازجهت روشن بینی درنظرمیآورد وباصبر وشکیب میگذرانید .

دیگران این‌قدرت روحی راانداشتند وخیلی زود بی‌تابی میکردند ..

اگرظلمت نباشد روشنائی نیست .. اگر تلخی بذائقه انسان نرسد شیرینی موجودیت خودرا ازدست میدهد وبالاخره اگرشدت ومشقت نباشد قدرراحت دانسته نمیشود ... هرچیز باضد خود شناخته میشود وخداوند نیز میخواست عبریانرا بقدروارزش آنچه که میدهد واقف وآگاه گرداند..

اینکار بازبان وبیان ... باگفتاروپندار امکان پذیر نبود ... عبریان نه‌قدرت فهم مطالب سنگین‌را داشتند ونه آن توانائی روحی را دارابودند که با نیروی اندیشه مشکلات ومعضلات رااستنباط نمایند. دراینصورت‌راهی جزاین وجود نداشت که ازمرحله‌ای سخت و کشنده بگذرندتابعداً قدرراحت وآسایش را بدانند ...

سومین روزخطرناکترین مراحل زندگی بنی‌اسرائیل بود .. هرگز آنقدرسختی ومشقت نکشیده وندیده بودند ...

اندك اندك به‌صحرای (ایلم) نزدیك میشدند ... آنجا بیابانی خشك تروبی‌آب وعلف‌تراز نقاط دیگربود .

سرراه از (ماراه) گذشتند ولی آب چشمه‌های ماراه تلخ وسوزنده و ناگوار بود وبنی‌اسرائیل نتوانست بنوشد شاید اگرمیجوشاندند وازبخار آن تقطیرمیکردندآبی شیرین بدست میآمد ولی اینکاررانکردندو گذشتند..

حالا به (ایلم) نزدیك میشدند .. .

درقصه‌ها میگفتند که فلان دیو، فلان‌شخص‌را بصحرای (ایلم) بردورها کرد تااو ازعطش وگرسنگی جان‌داد ...

عجبا .. (موسی) بااینهمه خردودانائی که‌خداوند دروجوداوبودیعت گذاشته مارا بصحرای (ایلم)آورده است ...

این سئوالی بود که همه ازیکدیگر می کردند .. وجوابی برای آن نمیافتند ... چه میشود ... چه خواهدشد ..؟ آیا خداوند بازهم آنهارانجات خواهد داد ..

درنیمه راه (ایلم) ... موقعی که شیون وفریاد اطفال بهوا برخاسته بود .. هنگامی که زنان زبانهای‌خشك وترك‌خورده رابیرون‌آورده‌ومردان باصورت سوخته وسیمای‌آفتاب‌زده راه میپیمودند ... جمعی از بنی‌اسرائیل بسرعت خودرا به‌طلایه‌کاروان رسانیده وراه‌را برموسی گرفتند .. بعقیده آنها طاقتشان تمام شده ووقت آن رسیده‌بود که (موسی) را مورد باز-خواست قراردهند . اوبود که ایشان را بآنجا کشانیده وبدست‌مرگ‌فجیع سپرده بود .

تکلیف چیست ..؟ چه باید کرد ؟

همه میخواستند از(موسی) همین‌سئوال را کنند .. ولی موسی چه‌می توانست بگوید اوبفرمان خداوندگردن نهاده وبآنجاآمده‌بود ..

راه‌را بر(موسی) گرفتند . گرد اوحلقه‌زدند وباچهره‌های آفتاب زده وسوخته محاصره‌اش کردند ... ازنگاه بی‌فروغ آنها شراره‌های نیم مرده خشم وبرق‌افسرده ناامیدی ساطع‌بود ..(موسی) همه‌چیزرابفراست دریافت. وقبل ازاینکه‌چیزی بگویدزبان سوخته وقاچ‌قاچ وخشکیده خود را بیرون آورد وبآنها نشان‌داد ..

پشت گردنش راکه دراثرسوزش آفتاب پوست‌انداخته وسوخته‌بودو سوزش کشنده داشت جلوی‌چشم‌ایشان گرفت وبعدبرگشت‌نفسی عمیق کشید . بزحمت‌آب دهانرا جمع کرد ولبهای خودرا مرطوب نمود وبا صدائی خفه گفت :

- خوب میدانم چه میخواهید بگوئید . سخن‌راکوتاه کنید ..؟ براهم اکنون فرشته‌ای ..

یکی از عبریان بانك بر آورد و گفت :

- بس است :. کافی است .. تو مارا بمرك سپرده ای .. اطفال ما در آستانه جان سپردن قرار گرفته اند .. تا کی .. تا کجا بمرك و نیستی ما ایستاده ای . ما در مصر اگر بابندگی روزگار سپری میکردیم لااقل سبد بر نان و دیك پر گوشت داشتیم .. چشمه آب خنك در نزدیکی کوچه ما بود واطفالمان بهنگام گرما در آب رودنیل شنا میکردند ... این چه وضع بدی است که تو برای ما بوجود آورده ای ..

(موسی) لبخندی زدو گفت :

- اگر این سخنانرا نمیگفتی پیش خداوند ارزش بیشتری داشتی و بنده ای شاکر وسپاسگذار بودی ... در همه حال خدای را شکر کنید زیرا او در همه موقع ، چه در سختی وچه درراحت بفکر ما است و سعادت بندگان خودرا میخواهد .

دیگری گفت :

- کدام سعادت .. وقتی ما مردیم سعادت را برای چه میخواهیم ..

(موسی) جواب داد :

- قبل از اینکه شما نزد من بیائید من در دل باخدای خود صحبت می کردم .. راز میگفتم و نیاز میخواستم وشما فرزندانتان را دعای خیر میکردم .. خداوند فرشته ای را مأمور فرموده است که موقتاً شمارا از گزند آفتاب وعطش برهاند ولی گرسنگی همچنان ادامه خواهدداشت تافرج عظیم برسد.

برشما مژده باد که ..

موسی سخن خودرا ناتمام گذاشت و با انگشت آسمانرا نشان داد و گفت: صبر کنید تا ابلکه باینطرف میآورند که برسر شما سایبان کنند ...

- نگاه کنید .... فرشتگان از نقاط دوردست ازروی دریاهای بیکران ابر بزرگی را در (ایلم) خداوند جلال وعظمت خود را ظاهر سازد... از قدیم شنیده اید که در (ایلم) آب و گیاه نیست .... ولی اراده خداوندی در وسط صحرای (ایلم) قوم بنی اسرائیل را ازعطش میرهاند ... راه زیادی نیست دوسه ساعت دیگر بآنجا میرسیم ... این فاصله نیز برای این

گذاشته شده که طعم انتظار را بچشید و هرگز زیردستان خود را بهنگام نعمت وراحت در انتظار نگذارید ...

ابر بزرگی نزدیک میشد .. در صحرای بیکران قوم بنی اسرائیل مانند لکه های سیاه روی رمل داغ نشسته و از پای در آمده بودند چهره ها سوخته . لبها خشک... بدنها داغ و خونها بجوش آمده... سرشان گیج میرفت وچون به آسمان نگاه میکردند دچار سر گیجه ودوران سر می شدند.

ابر بزرگ آرام آرام نزدیک آمد تا بالای بنی اسرائیل رسید ومقابل تابش خورشید را گرفت..

آه . . . در صحرای (ایلم) ابر جلوی چشم خورشید را گرفت ولکه ای بزرگ از سایه پدید آورد . . . . (ایلم) هرگز در آسمان خود ابر ندیده بود ...

سایه درست روی قافله بنی اسرائیل افتاد حرارت تخفیف یافت .. نسیمی خنک برخاست وصورت های سوخته ولبهای خشک وآفتاب زده آن ها را نوازش کرد ..

همه سربندها را باز کردند ... بچه ها از آغوش مادران خارج شدند. موی اطفال در دست نسیم خنکی که میوزید تکان میخورد وصورتشان از سوختن بازمیایستاد...

(موسی) دست خود را بلند کرد و اشاره نمود که حرکت کنند.. کاروان براه افتاد ولی ابر همچنان برسر آنها سایه افکنده بود ..

همه میگریستند.. گریه شوق... گریه عجز وناتوانی. . گریه ای که ضعیف در مقابل محبت وبزرگواری قوی میکند ..هرچه بود میگریستند واشک نیز ازسوزش چهره های آفتاب زده آنها میکاست...

راه زیادی نمانده بود ..یکی دوساعت دیگر میرسیدند ولی بکجا؟ هنوز کسی نمیدانست آنجا که خداوند جلال وعظمت خود را ظاهر میکند کدام نقطه صحرای (ایلم) است..

دقایق بکندی میگذشت. تا آن موقع که فرج وراحت امیدوار نبودند با وضع دیگری حرکت میکردند ولی حالا... انتظار جان آن ها را ابلب آورده بود. چشم ازمقابل خود بر نمی داشتند ...

ازراحت موجود، ازابری که بربالای سرشان بود خوشنودی نشان نمیدادند

وبرای آب بی تابی میکردند ... این طبع بشراست . . . همیشه همینطور بوده وهست...

به آنچه که دارد بی اعتناءاست و برای آنچه که ندارد کوشش میکند تا بآن برسد ...

وعجب اینست که عمر بشر همیشه درهمین راه سپری میگردد... کوشش برای رسیدن بآنچه که ندارد ...

هردقیقه ساعتی وهرساعت قرنی برآنهامیگذشت...ولی هرچه بود میگذشت وحسن مشکلات زندگی درهمین است که میگذرد.

بالاخره فرج عظیمی رسید .. فرج بزرك وراحت بیکران ..آب... آب درصحرای (ایلم) اماچگونه.. کجا ...

دریك نقطه ازصحرا نقطه سیاهی ظاهرشد ..

هرچه جلوترمیرفتند نقطه سیاه بزرگتر میشد تغییررنك وشکل میداد تااینکه بشکل یك درخت ظاهرشد.

همه فکرمیکردند که شاید درزیر درخت چشمه آبی وجودداشته باشد ولی چون نزدیك شدند مشاهده کردند که تنهایك درخت بزرك درآنجاهست وجزآن هیچ نیست. عجیب ترازآن چیزی وجودنداشت..

درصحرای (ایلم) یك درخت سرسبزوخرم دروسط بیابان..

درآنجا هیچ نوع گیاهی تاب رستن نمیآورد و بمحض اینکه ظاهرمیشد وآفتاب طالع میشدریشه اش میسوخت وخشك میگردید ...

عجبا ...پس این درخت چگونه تاب گرمارا آورده وتااین حدسرسبز وخرم شده است ؟.

(موسی) در کنار درخت ایستادوقوم راجمع کرد... بهرؤسای خانواده ها گفت :

-بیائید . هرکدام ازشماظرفی بیاورید که برای زن وفرزندان ومواشی واحشام خودآب بگیریدو ببرید ..

همه باتعجب وحیرت گفتند :

-آب کجااست... چرا قصدفریب ودلخوش ساختن مارا داری .. درزیر این درخت ودراین نزدیکی چشمه آب نیست. چگونه میخواهی ما وفرزندان و

مواشی واحشام مارا سیراب کنی ..

(موسی) در پاسخ گفت :

- جلال وعظمت خداوند درهمین است که درصحرای (ایلم) درختی را سرسبز نگه می دارد که یك روزقوم خداپرستی را سیراب کند...

خدای ما آگاه وبینا ودانا است وخدا پرستان ونیکوکاران را دوست دارد..

بیائید تابشما آب بدهم...

این راگفت وبلافاصله شاخه‌ای ازدرخت راشکست..آبی خنك وگوارا ازجای شاخه‌شکسته بیرون ریخت. همه هلهله کشیدندو بسوی آب هجوم آوردند ولی موسی دست راپیش سینه ایشان گذاشت وگفت :

-اول اطفال بایدسیراب شوندو بعدحیوانات آنگاه شماو آخرسرهرون وبعدازهرون من....

(موسی) شاخه‌شکسته وآبی راکه‌ازآن بیرون‌میریخت به(هرون) سپردوخودشاخه دیگری‌را شکست ..

قوم بتصوراینکه هرشاخه شکسته شده آب‌دارد بدرخت هجوم بردند وشاخه‌های متعددی ازآن راشکستندولی درکمال تعجب‌مشاهده کردند که همه خشك‌است . تنها همان شاخه‌هائی که‌موسی می‌شکست آب‌داشت و آن نیزجزتوجه خداوند بزرك چیزی‌نبود.

مرتباً ظرفهارا پرمیکردندومیبردند.

هرکس بفراخورحال وتعداد فرزندان ومقدار گوسفندانی که همراه داشت سهمیه‌آب میگرفت ومیرفت.

جمعیت زیاد وازهمه مهمترطول زمان تشنگی یکنوع‌حرص‌وولع در ایشان بوجودآورده بود، لذا هرخانواده پس از سیراب شدن مجدداً باز میگشتندو کوزه‌های چرمی را بپای درخت می آوردند که‌آب بگیرند ولی (موسی) بایك‌نگاه آنهارا میشناخت وبا دست‌عقب‌میزدودیگران راکه‌آب نگرفته بودند فرامی‌خواند.

بزودی همه‌آب گرفتند، رفع‌عطش کردند ودرسایه‌ای که ابر آسمان بوجودآورده‌بود آرمیدند .

این استراحت آنقدر برای آنها لذت بخش‌وفرح‌انگیز بود که گوئی در بهشت عدن پای درختان سدرطوبی خوابیده‌وجوی‌های آب زمزم‌از کنارشان جاری است .درحالی که بیابان (ایلم) .. صحرای‌خشك وبی آب وعلف افسانه‌ای وکشنده‌ای آنها را احاطه کرده بود .

این احساس آسایش درون‌وجود خود ایشان مخفی بود.. همه‌کس این احساس را دارد وهمه جا حتی جهنم سوزان را می‌تواند به بهشت‌موعود مبدل کند وخداوند (بنی اسرائیل) را باراده خود از آن بیابان‌خشك‌عبور داد و به عطش وگرمای خورشید وحرارت رمل زیر پایشان گرفتار کرد که‌قدر آسایش ونعمت را بدانند وچون آرامش‌وسکون یافتند شاکرو سپاسگذار باشند.

آنکس که فرسنك‌ها راه پیموده وپای پر آبله وناخن‌های مجروح دارد وقتی براسب نشست ، حال پیادگان‌رامی‌داندودست‌افتادگان را می‌گیرد .

آن شخص که گرسنگی وعطش تحمل کرده چون درآخرین‌لحظات حیات به‌آب‌ونان رسید وازمرك نجات یافت، خوب میفهمد که گرسنه بودن یعنی چه‌وتشنه زیستن چه رنجی داردو گرسنگان وتشنگان‌رادست می‌گیرد وبرزخم درونشان داروی‌مسکن می‌نهد ... خداوند نسبت به بنی اسرائیل توجه خاص داشت و بهمین سبب اراده پروردگاری بر این‌قرار گرفته بود که قوم رنج کشیده ومحنت دیده که قرن‌هادر زیر یوغ اسارت‌وبندگی فرعون واعوان وانصاراوخدا پرست ودین‌دار باقی مانده بودند بسر منزل‌سعادت و نیك‌بختی‌سوق‌داده‌شوند ...

دوسه‌ساعت بعد(موسی) فرمان حرکت را صادر کردوخود پیشاپیش کاروان براه‌افتادند.

«عبریان» پیش رفتند وازرهبرخود‌خواستند که اجازه ذخیره کردن آب بدهد وبازشاخه هائی ازآن درخت منحصروا بشکنندتا کوزه‌هایشان‌را لبریز نمایند.

« موسی » اجازه این کاروا نداد و چون علت را پرسیدند در پاسخ گفت :

- مشاهده نمودید که‌خداوندمهربان وبخشنده،پروردگارقادرلایزال

در کجای دنیا... در کدام مرحله از حیات بکمک شما شتافت وچگونه ازسختی نجاتتان داد... خدائی که شما را ازیوغ اسارت وقیدبندگی فرعون رهائی بخشید درصحرای «ایلم» که خشکترین بیابان‌های ربع‌مسکون است بشما وزنان وفرزندانتان رحم کرده وفرمان داد تافرشتگان ابری راسایبان شما کنند وبدرخت نیزامرفرمود که با ریشه‌های درازخود آب اعماق زمین را بکشدو بشاخه های خود بیاورد، خنك وگوارا کند تا شمابنوشید وازعطش رهائی یابید... حالا شماتوانائی وعطوفت الهی را فراموش کرده‌اید ومی خواهیدآب ذخیره کنید...

عجبا.. این کفروالحاداست. . این عمل بمنزله انکارقدرت خداوند محسوب میگرددوخدا پرستان نبایدچنین باشند..

درهر نقطه دیگر ازجهان ..هرگاه تشنه شدید وگرسنه‌ماندید بازهم خداوند شما رامساعدت خواهدکرد ودرهای رحمت وبخشایش رابروی شما خواهدگشود.. حرکت کنید وصبوروبردبار باشید. .خداوندعدل‌مطلق ومهر وعطوفت‌مسلم‌است ...

موسی سکوت کرد ولحظه‌ای بعدروی براه نهاد وعبریان نیز بدنبال‌او حرکت کردندولی هر کس از کناردرخت‌میگذشت باحسرت بشاخه‌های سر سبزوخرم آن‌می نگریست...

چندصدقدم دورتر بازهم عبریان باز گشتند که درخت‌نجات‌دهنده خود رابنگرند وبانگاه ازآن وداع نمایندولی‌چون بعقب‌نگریستنددر کمال تعجب مشاهده کردند که‌ازدرخت‌اثری‌موجود نیست‌ودر پشت‌سر آنهاجز همان‌صحرای خشك‌وبی آب‌وعلف «ایلم» که ریگهای آن درزیر تابش‌سوزنده آفتاب‌چون دریائی ازآتش بنظرمی‌رسیدچیزی دیده‌نمیشود...

این‌خبر بسرعت‌در کاروان انتشار یافت وچون بهیچوجه نمیتوانستنداین حادثه‌را توجیه نمایندمیگفتند:

«درخت‌صحرای(ایلم) یکی‌ازدرختان بهشت بوده که‌فرشتگان آسمان برای نجات بنی اسرائیل بزمین آورده ودرسرراهشان‌قرارداده‌اند»

جوع

راهی طولانی ودراز بود.همه با پای مجروح وپر آبله خویشتن را می کشیدند و پیش میرفتند با این وضع اسف انگیز بازهم از راه رفتن باز نمی ماندند وتنها چیزی که ضعف وناتوانی آنهارا افزایش میداد ومحتملا از پیشرفتشان باز میداشت گرسنگی بود ..

علف . . . ریشه گیاهان هرچه بدست می آوردند می خوردند اما متاسفانه صحرای (ایلم) علف و خار وگیاه نداشت که آنها بخورند . . .

مجدداً همان وضع پیش آمده بود. دفعه قبل ازعطش بی جان گردیده بودند این بار از گرسنگی جانشان بلب رسیده بود.

بچه ها میگریستند،شیون میزدند و پستان مادران از گرسنگی شیر نداشت که شیرخوارگان را سیر کنند .

اطفال بزرگتر بهانه میگرفتند، دامن مادران را میکشیدند، التماس می نمودند ولی مادران که خود از گرسنگی رمق کافی برای سخن گفتن و دلداری وتسلی دادن آنها نداشتند جز نگاه خالی ازامید چیزی برای خاموش نمودن کودکان بیگناه دسترس نمییافتند ..

روز اول ودوم وسوم گذشت . . . باز سه روز کشنده و طاقت فرسا سپری شد . . . . سه روزی که از کشنده ترین ایام زندگی عبریان بدتر بود ..

اندك اندك به کوهستان (   ) پایان صحرای (ایلم) نزدیك میشدند. سایه کوه ازدور چون دیواری عظیم بنظر میرسید که تاپای آسمان بالا کشیده باشند ..

این امید بود که اگر به دامنه کوهستان برسند چشمه ساری وجود داشته باشد وگرداگرد چشمه ها وجویهائی که از کوه میریزند علف و گیاه بیابند و باریشه وساقه آنان خودرا سیر کنند...

بدیدن کوهستان برسرعت قدمهای خود افزودند . . . نور امید در ظلمات قلبشان تابیدن گرفت و روشنائی حیات بخشی ایجاد کرد که موجب حرارت بیشتری شد .. بازهم تندتر . تندتر رفتند تابالاخره دسته‌های نخست جوانها بانیروی زیادی که در زانوان خویش احساس مینمودند بدامنه کوه رسیدند و به تجسس و تفحص پرداختند ولی .مولی ... متأسفانه کوهستان از صحرای (ایلم) خشک‌تر بود ..

نه آب ... نه علف ... نه گیاه ... هیچ ... جز خشکی و گرما و سنگهای بزرگ وصخره‌های عظیم که درزیرانوارخورشید داغ شده بودند هیچ چیز دیگری وجود نداشت . .

بازعفریت یأس و ناامیدی بالهای سیاه خودرا برسر کاروانیان گرسنه و تشنه گسترد ...

نورامید ازدرون قلبشان زائل ومحو گردید ومجدداً ظلمت وتاریکی همه‌جای روحشان‌را فرا گرفت ... زانوانشان‌سست‌تر شد ، میلرزیدند لرزش بدن‌ایشان فزونی گرفت وسرانجام همه بدون استثناء دردامنه کوهستان بطور پراکنده نشستند . . . آنقدر گرسنه وناتوان بودند که حتی قدرت بر افراشتن چادرخودرا نداشتند وهمچنان‌روی‌خاک وسنگریزه‌های گرم‌وسوزان افتادند وسررا نیز برخاک نهادند ودیده‌را بستند که آسانتر جان بدهند و بدون رنج وشکنجه بمیرند .

جمعی ازشیوخ وجوانان . بزحمت تلاش کردند ، تقلا نمودند ازجای برخاستند وخودرا بموسی وهرون رسانیدند .

آنها همیشه پیشاپیش کاروان حرکت میکردند وچون (بنی اسرائیل) از حرکت باز می‌ماندند آن دو برادر نیز درگوشه‌ای بیتوته مینمودند و (موسی) قبل از هر کار بمناجات و راز و نیاز با خدای خود مشغول میشد .

شب فرا رسیده وهوا تاریک شده‌بود وهنگامیکه شیوخ و جوانان برگزیده (بنی اسرائیل) بسراغ (موسی) رفتنداو دستهارا بسوی آسمان گرفته وباخضوع وخشوع مناجات میکرد .

چند دقیقه صبر کردند و چون یارای ایستادن نداشتند گرداگرد

موسی نشستند، پراکنده شدند و چون مناجات موسی خاتمه یافت لب باعتراض گشودند و یکبار دیگر اورا ملامت وسرزنش کردند که چرا ایشان را به بیابان (ایلم) کشیده ونگذاشت که در بندگی واسارت فرعون بمانندوهمانجا جان بسپارند ..

(موسی) ازبی ایمانی و عدم توکل عبریان خون دل میخورد وهرچه بیشترمیکوشید تاآنها را مؤمن ومتوکل بار بیاورد کمترموفق میشد وهر بار که اندك مشکلی درراه حیات آنها پیش میآمد ، معترضانه گرداورامی-گرفتند وسخنانی میگفتند که از دهان کفار وخدا ناشناسان امکان شنیدن آن وجودداشت ..

تا درآسایش وراحت بسرمیبردند اطاعت نشان میدادند و فرامین موسی را اجرا می کردند ومبانی ایمان وخداپرستی را محکم نگهمیداشتند لیکن بمحض اینکه مانعی پدید میآمد ومشکلی ظاهرمیشده نقلب میشدند . بجوش وخروش میآمدند اعتراض میکردند وزندگی دراسارت فرعون رابر آزادی وافتخارایمان ترجیح میدادند .

(موسی) رنج میبرد.. متأسف واندوهگین میشد ولی تنها کاری که میکرد دعای خیر بود ...

آنشب نیز صحنه‌ای شبیه صحنه‌های پیشین در مقابل موسی ایجاد کردند ... گله وشکوه راآغازوباخشونت وتندی (موسی) را مسئول مرك احتمالی عبریان قلمداد نمودند . . . ایندفعه نیز (موسی) با زبان نرم و سخنان دلگرم کننده آنها راآرام کرد وباز فرستاد وچون تنهاماند ، سر بر سجده نهاد وملتمسانه ازخداخواست که درهای رحمت خودرا یکبار دیگر بر بنی اسرائیل بگشاید.

همه اینطور پیش بینی می کردند که آنشب آخرین شب حیات آنها است و ازآن موقع شب تا طلوع فجر یك یك و دسته دسته جان خواهند داد .

گرسنگی وعطش دست بدست هم داده وقدم بقدم مرك برآنها نزدیك می کرد وآخرین ذرات مقاومت و نیروی زندگی را در ایشان میکشت و نابود میکرد .

ساعتی بعد که سکوت و خاموشی همه کاروان را فرا گرفته و هر کس در گوشه‌ای بحال اغماء و رخوت افتاده و انتظار مرگ را می کشید ناگهان « موسی » سر ازسجده برداشت و نعلین را بپای کرد . عصا را بدست گرفت و بااینکه خودش نیز ازگرسنگی میلرزید بسوی کاروانیان خفته حرکت کرد .

کاروان آشفته بود... نه‌چادرزده بودند ونه‌پناهگاهی برای‌خواب‌ایجاد کرده بودند .. همچنان پریشان وآشفته اینجا وآنجا روی خاك افتاده و سر برسنك وزمین نهاده‌بودند.

شبهای‌دیگر گردهم‌جمع‌میشدند آتش‌میافروختندو شب‌را بصحبت‌وشادی میگذرانیدند. ولی آنشب‌نه آتش دیده‌میشدنه‌چادرها افراشته بود ونه کسانی رابرای نگهبانی وپاسداری کاروان معین کرده بودند .

اینهمه بی نظمی وبی‌علاقگی زائیده گرسنگی وعطش وموادوناتوانی وضعف بود ... (موسی) باسرعت‌خودرا بمیان کاروان رسانید ازیك صندوق چوبی بالارفت وپس‌ازاینکه‌چند بارعصای خودرا روی‌صندوق‌زدوصدائی که‌می کوشید حتی‌المقدوررسا وبلند باشد گفت :

ـ گوش کنید... بیدارشوید.. دیدگان خودرابگشائیدمژده آورده‌ام

(موسی) چند بار این‌جملات را اداکرد.. دردفعات دوم وسوم آهسته آهسته ویك‌یك افراد تکانی خوردند وسررا بالا گرفتند.. یکی نالید ، دیگری خروشید ، سومی غرغر کنان سربرداشت وبالاخره چند دقیقه گذشت‌اکثراً ازجای برخاستند وبهرزحمت که ممکن بود خودرا بدورصندوق‌رسانیدندو همانجا نشستند، چمباتمه زدند . دستهارا آویختندو پاهارا دراز کردند و بیك‌دیگر تکیه دادند..مژده چیست.؟ (موسی) چه‌میخواهدبگوید؟ آیاباز هم خدا بما رحم آورده‌است .

جواب این‌سئوالهارافقط موسی میتوانست بدهدولاغیر.. وقتی‌هم آرام گرفتند(موسی) بانك برآوردو گفت :

ـ می بینم که عطش وگرسنگی رمق مختصری درشما باقی گذاشته و جانتان را بلب رسانیده است... خود منهم حالی مثل شما وشاید سخت‌تر وبدتردارم چندروزاست که این گرسنگی راتحمل می کنید وچون خداوند

بندگان صبور وبردبار خویش را دوست میدارد اینست که دریک چنین موقعیتی که بهیچ‌جا وهیچکس نمی‌توانیدامید داشته باشید خدا شمارا سیر میکند ... من بفرمان الهی شما را از راه بیابان آوردم که بااین مشکلات روبرو ودست بگریبان وتزکیه نفس انجام گیرد.. دراین مراحل سخت و دشوارحس نوع دوستی ودستگیری ضعفا ودرماندگان درشما تقویت گردید دانستید که گرسنگی وتشنگی سخت وطاقت فرساست ودرآینده گرسنگان‌را سیر وبیچارگان را دستگیری خواهید کرد و خدای را شاکر و سپاسگذار خواهید بود که در بیابان (ایلم) از ابرآسمانها بر سر شما سایبان‌ایجاد نمود و باد را فرمان داد که بوی گل و نسیم خنک باغهای فرح انگیز را بمشام‌جان‌شما برساند،درخت را فرمان‌داد تاشمارا‌سیراب کندواکنون که گرسنه وتشنه‌هستید .

یکی ازمیان‌جمعیت فریاد کشیدوگفت :

- ازگرسنگی مردیم..ای(موسی) کمترحرف‌بزن وزودترفکری‌بحال زارمابکن ...

(موسی) لحظه‌ای‌فکر کرد وادامه‌داد :

- خداوند شبنم‌وباران‌رافرمان داد که‌شمارا‌سیراب کند.

زنی بانك‌برآوردو گفت :

- ای (موسی) این چه دروغی است که میگوئی باران کجا میبارد . صحرای (ایلم) هرگرباران بخود ندیده .. اینجا شبنم نمیزند .. گیاه‌نیست آب‌وجود ندارد که شبنم بزند.. این‌چه‌وعده دروغی‌است که بما میدهی و چرا میخواهی مارا درامید واهی بکام مرك سوق دهی.

(موسی) باملایمت ومهربانی گفت:

- خداوند بهمه کارقادروتوانا است . ازهراندیشه‌ای که درمغز‌شما میگذرد آگاه‌است وهر کار که‌اراده‌شودانجام‌میدهد.. مردجوانی‌فریاد کشید و پرسید :

کی باران‌میبارد . بعلاوه باران‌چگونه‌شکم‌مارامیتواندسیر کند. تاحالا چه کسی ازباران غذا خورده ؟

(موسی) درپاسخ اواظهارداشت :

- خدائی که شما را ازروی دریای احمر بدون کشتی وپایاب گذرانید قادراست که درصحرای (ایلم) ودردامنه همین کوهستان شمارا سیر کند . امشب باران میبارد ... عجیب اینست که این باران دروادی هولناك(ایلم) میبارد . وادی هراس‌انگیز ومرگباری که هرگز کسی درآن آب نیافته و هیچ دیده باریدن باران را ندیده است ولی هیچکاری نیست که در قدرت خداوند بزرك نباشد . اومیخواهد قدرت بیکران ولایزال خود را بشما بنمایاند تافرامین الهی راگردن بنهید وبی‌چون وچرا اطاعت کنید وبراه راست هدایت شوید وبسرزمین سعادت وسلامت برسید . امشب باران میبارد وشماظرفهاراطوری قراردهید که قطرات باران‌درآن جای بگیردوپرشود ، مطمئن باشید که‌حتی‌یك‌قطره باران برزمین‌نخواهدریخت وهمه‌قطرات آن در ظرفهای‌شماجای‌خواهدگرفت .

پیرمردی‌باصدای‌لرزان گفت :

- ای(موسی) باهمین‌باران بایدشکم خودراسیر کنیم؟

(موسی) جواب‌داد :

- نه.. بعدازباران شبنم‌میزند.. اطراف‌اردوی‌ما پرازشبنم خواهدشد. روی‌سنگریزه‌ها بالای‌سنگهای کوه.. همه‌جا ازشبنم پرمیشود وهمین‌قطرات شبنم است که‌شمارا‌سیرخواهدکرد .

یکی پرسید :

- شبنم که شکم را سیر نمی کند . . . ازاین گذشته آیاشبنم‌رامیتوان جمع کرد . ؟

موسی پاسخ داد :

- آنچه که برزمین‌می نشیند درواقع شبنم نیست بلکه‌نان بهشتی‌است که بصورت شبنم دراطراف‌اردوی‌ماظاهرمیگردد والبته‌هیچ کارخیری از قدرت خداوند بعیدنیست ...

گفتگوها پایان پذیرفت وانتظارآغاز گردید ... هرلحظه ازانتظار مانند کوهی عظیم بردوش عبریان‌سنگینی‌میکرد وچنان بود که‌جانشان برلب آمده وقصدخارج‌شدن داشت .

هیچ چاره‌ای‌نبود جزاینکه تاموقع‌باریدن باران‌صبر کنند ..

ظرفها را آماده کردند . . . هر کس جستجو می کرد و ظرفی بزرگتر از ظروف دیگر را میبافت برای پر کردن آب باران وانباشتن شبنم اعجازآمیز در دسترس قرار میداد که بمحض آغاز بارش کار را شروع کند .

لیکن (موسی) دستورهای دیگر نیز داده بود. گفته‌های او را بخاطر می‌آوردند و با یکدیگر نجوا میکردند. (موسی) پس از اینکه وعده فرج و نجات از گرسنگی و عطش را داد گفت:

ـ هیچکس حق ندارد بیش از احتیاج خودش وزن و فرزندانش آب و نان جمع کند ... این فرمان خداوند است که من بشما ابلاغ میکنم وانتظارم اینست که مراتب ایمان واعتماد بلطف الهی را در دل وجان خود محکم و استوار نگهدارید و بیش از احتیاج به جمع آوری آب وانباشتن نان اقدام نکنید زیرا از آنچه که بشما داده میشود چیزی برای صبح نمیماند و فقط برای اینست که ازجوع نجات یابید .

چطور چنین چیزی ممکن است وقتی ما مقداری آب و نان بیشتر از حد احتیاج نگهداشتیم چه کسی میآید و آنرا از ما میگیرد ...

دسته‌ای روی عادت واخلاق دستورهای موسی را کماهوحقه اطاعت میکردند ولی درمیان آنها بودند کسانی که ظاهرشان باد رونشان فرق داشت وگاهگاه اندیشه خطا بر مغزشان میگذشت واعمالی میکردند که ازخداپرستان بعید بنظر میرسید ...

بهرحال روز گذشته بود وشب فرارسید . عبریان بی‌طاقت شده بودند ازشدت عطش سینه‌ها را باز کرده وپیراهنها را دریده بودند که از تغییر هوای شامگاهی استفاده کنید وشاید ازشدت عطش بکاهند .. شب هنگام هوا خنک‌تر شد ... مخصوصا دردامنه کوهستان نسیم ملایمی بوزید وچهره آفتاب زده وبدن سوخته ودست و پای پرطاول ومجروح عبریانرا نوازش میداد و آرامشی لذت بخش داشت .

باران چه موقع میبارد ؟

این سئوالی بود که هر کس ازدیگری میکرد وهیچکس پاسخ آنرا نمیدانست ...

همه چشم بر آسمان پر ستاره دوخته بودند .. از چشمک زدن ستارگان از رنگ لاجوردی تیره آسمان رنج میبردند .. می‌خواستند ، اینهمه زیبائی درپشت ابرهای تیره پنهان باشد وباران ببارد .. حالا موقعی بود که از تماشای آسمان و زیبائیهای آن لذت نمیبردند وآب ونان میخواستند ..از همین آسمان ساکت وخاموش .. از خدائی که ستارگان و کهکشانها را خلق کرده وبنظم وگردش واداشته اعجاز میخواستند . ضعف وزبونی نشان می‌دادند.. اظهار عجز وبندگی میکردند.. به بزرگی خدای خود اعتراف داشتند ولی خدا خودش خوب میدانست که وقتی بناز و نعمت وآسایش رسیدند بازچه میکنند وچه راهی رادوپیش میگیرند ..؟

اندك اندك همه ازپای در آمده بودند.. بدون حفاظ روی زمین دراز کشیده دستها را زیر سر گذشته ودیده بآسمان دوخته بودند اطفال ناله‌می - کردند . . . زنها می گریستند وپیر مردان دعا می‌خواندند .. سکوت اردو بااین صداها شکسته می‌شد وچون همه دست بدست هم می‌داد ازدور بناله بیاد شباهت پیدا میکرد.

یکساعت بیشتر گذشت. ناگهان صدائی ازمنتها الیه اردو برخاست .یکنفر ببانك بلند گفت :

- ابر.. ابر ..

همه سرها را بلند کردند وبسوی صدا نگریستند ولی درتاریکی صاحب صدا تشخیص داده نمیشد ونشانه وعلامت اورا نمی‌دیدند ... بآسمان نگریستند چپ وراست .. بالا وپائین وبالاخره درافق مغرب قطعه ابر بزرگی بچشم خورد که چون کوهی تاریك وظلمانی پیش میآمد وروی ستارگان درخشان را می‌پوشانید وبزرگتر ووسیع‌تر میشد . ولوله‌ای در گرفت ... غوغائی بپا شد.. همه برخاستند .. آنها که درخواب بودند بیدار شدند وآن عده که دربیداری انتظار می کشیدند بشادی ودست افشانی پرداختند. بازهم درهای رحمت الهی بروی آنها گشوده گردیده بودودرصحرای (ایلم) که هیچ موجود زنده‌ای قدرت عبور آنرا نداشت معجز آسا ازمرك رهائی مییافتند.

ابر پیش آمد .. گوئی راه خودرا میدانست وشاید فرشتگان وکرو بیان آنرا هدایت میکردندوبه بالای سرعبریان میآوردند - هرچه بودابر آمد

و آمدتاروی اردو قرار گرفت و آسمانرا پوشانید... بادخنکی وزیدن گرفت بادی فرحبخش، نسیم جان‌فزا وروحپرور که بوی آب میداد و مشام جان تشنگان راتازه میکرد.

یکدقیقه ... دودقیقه گذشت.. همه دستهارا باسمان گرفتند..، دهانها راگشوده وپیراهنها را قباکرده بودند که باران سینه و بدن وچهره سوخته ایشانرا تر کند.. یك قطره باران افتاد... واولین کسی که قطره باران روی گونه‌اش قرار گرفت فریادی ازشادی کشید وبادست آنرا استردورطوبت سر انگشتانرا بدهان برد..

باران... باران...

(موسی) عصای خودرا برداشت، بسوی آسمان بطرف ابر گرفت و بصدائی لرزان گفت:

- ای ابر قیرگون که از روی دریاهای دور دست تا اینجا آمده‌ای. وظیفه‌ات را انجام بده و فرمان خداونـد را اجراکن و عبریان را نجات بده ...

ناگهان ابر باریدن گرفت وقطرات باران در آنشب ظلمانی مانندرشته‌- هائی ازمروارید غلطان فرود آمد.

هر کس می کوشید بیشتر از باران مستفید گردد درمواقع عادی مردم از باران می گریزند وزیر سقفها وحفاظها خود را پنهان میکنند که ازگزنـد احتمالی درامان باشند امابنی اسرائیل در آنشب تاریخی هرچه بیشتر سینه خودرا بازمیگذاشتند وحتی دستهارا زیر باران میگرفتند که شایداز آب پرشود و ازنعمت الهی سهم افزونتری داشته باشند.

ازهمه عجیب تراین بود که باران بشدت میبارید. ظروف پرمیشد، البسه و سروصورت عبریان خیس میگردید ولی زمین همچنان خشك بود گوئی باران اصولا برخاك نمیافتاد.

(موسی) و(هرون) نیز مانند دیگران عطشان و گرسنه بودند لیکن آنقدر صبر کردند تاهمه سیراب شدند و آنگاه ظروف کوچکی را که بعنوان سهمیه خود زیر باران نهاده بودند برداشتند و نوشیدند.

ده دقیقه بیش و کم باران بارید و چون همه ظروف پر شد، باران قطع گردید و ابر سیاه همچنانکه تا آنجا آمده بود در رفت ...

حالا هنگام زدن شبنم و سیر کردن شکم بود ...... دیده ها در جستجوی شبنمی که موسی از آن یاد کرده بود باطراف می گشت ..... آبهای اضافی را پنهان کردند و بعد برای تهیه قوت به تکاپو پرداختند .. موسی گفت :

ـ حالا بروید و نان بهشتی را جمع کنید و شخصاً از جای برخاست و پیشاپیش جمعی که باو مراجعه کرده بودند براه افتاده وچندین گام دورتر از حاشیه اردو. روی زمین.. لای سنگریزه ها دانه هائی بدرشتی یك بلوط ، باندازه یك فندق کوچکتر و گاهی بزرگتر دیده میشد ..

(موسی) اشاره کرد و گفت :

ـ بردارید ... اینست نانی که از بهشت برای سیر کردن شکم شما آورده شده بخورید وخدای راشکر بگوئید . گندمی که بر سنبله ظاهر میشود، وسنبله ای ساقه بیرون میآید ، ساقه ای که از تخم وتخمی از خاك غذا می‌گیرد وبالاخره آرد و نان میشود وشما می خورید نعمت بزرگی از نعمات الهی است که جای بسی شکر وسپاس دارد. این سختیها برای اینست که قدرت نعمت و آسایش را بدانید...

اولین دانه‌ای راکه (موسی) برداشت .یکی از شیوخ قوم که در کنار او بود تعارف کرد... چیزی بود شبیه فندق ، مثل نان تازه برشته نرم ، مطبوع ... خوشگوار ولذت بخش. شخص مورد بحث آنرا دردهان خود گذاشت وباولع عجیبی جوید و فرو داد و ناگهان دستهارا بسوی آسمان بلند کرد و گفت :

ـ پروردگارا به بزرگی وعظمت تو معترفیم و نعمتها و محبتهایت را شکر میگوئیم ... بدنبال او دیگر عبریان بزمین ریختند و بجمع آوری دانه‌ها پرداختند ... هر کس هر چقدر میخواست جمع آوری می کرد لیکن باز هم (موسی) گفت :

ـ هر کس بقدر یك پیمانه بردارد.. بشماره افراد خانواده هر یکنفر یك پیمانه بیشتر از آنچه لازم دارید وشمار اسیر میکند برندارید زیرا صبح از آنچه که پنهان کرده‌اید استفاده نخواهید برد.

اما بیشتر عبریان که از آینده خود نگران بودند جیبها، کیسه ها، همبانه ها را از دانه های مغذی پر کردند. تا آنجا که می توانستند و اشتها داشتند خوردند و بقیه را پنهان ساختند.

ساعتی بعد اردو آرام شد. اطفال خوردند و خوابیدند حتی اغنام و احشام را با همان دانه های اعجاز آمیز و مغذی سیر کردند و حیوانات مانند علوفه تازه آنرا خوردند.

زنان و مردان نیز که از طول راه خسته و ناتوان شده بودند باستراحت پرداختند.

پس از چند روز گرسنگی و تشنگی و شبهای سخت و پرتشویش که سپری کرده بودند آنشب را بآرامش خیال و آسودگی تن گذرانیدند. اما هردسته اندیشه ای داشتند. آنها که به پیروی از دستور (موسی) چیزی از آب و نان برای صبح نگذشته بودند خود را مغبون میدانستند و پیش خود می گفتند:

- بد کردیم ... ایکاش ماهم چیزی برای فردای خود نهاده بودیم.. فردا چه خواهد شد... آیا خدا بازهم بیاد ما خواهد بود..

و آنها که دستورهای موسی را گردن ننهاده و برای فردا آب پنهان کرده و دانه های مغذی را مخفی نموده بودند خود را پیروز و موفق میانگاشتند و شادمان بودند که فردا همه چیز دارند درحالیکه دیگران فاقد آن هستند.

شب گذشت ...

صبح روز بعد .. همه بیدار شدند ... دسته اول با نگرانی بجمع آوری اسباب و لوازم خود پرداخته و خود را برای حرکت آماده می کردند و دسته دوم.. یعنی آنها که بتصور خودشان عقل معاش داشتند. اولین کاری که کردند بسراغ انبانهای خویش رفتند که قوت آنروز را بازرسی کنند ... و از وجود آن مطمئن گردند ...

ولی ... ایوای چرا اینطور شده آب گندیده .. متعفن گردیده و دانه های مغذی و خوشگوار کرم گذاشته و بدبو شده است ..

این یکی می گفت که شاید انباشته من چنین آسیبی دیده ... و دیگری

نیز همین تصوررا داشت ولی عجیب این که همه آنها که اندیشه آینده خود را کرده وچیزی برای فردا نهاده بودند جز مشتی آب گندیده و نان کرم گذاشته چیزی نیافتند ...

برای اینکه دچار شماتت و سرزنش دیگران نشوند چیزی نگفتند وراز را پنهان گذاشتنه و بدنبال کاروان راه افتادند ورفتند در حالیکه موسی همه چیز رامیدانست و بعدها آنهارا سرزنش کرد .

جنك

درمنتها الیه صحرای (ایلم) منطقه‌ای نسبتاً کوهستانی بود که آن را (رفیدیم) مینامیدند (رفیدیم) هم‌مانند(ایلم) بی آب وعلف وخشك ودو (بنی اسرائیل) درآن‌جا نیزدچارعطش بودند وبه (موسی) و(هرون) فشار میاوردند که هرچه‌زودتر برای آنهاآب تهیه کنند.

رفتاری که قوم (بنی اسرائیل) با(موسی) داشتند چنان‌بود که‌عده‌ای طلبکار بابدهکار تهیدست‌خویش دارند .

هر بار که‌مشکلی برای آنها پیش میآمد گرد(موسی)را میگرفتند و زبان بشکوه وشکایت میگشودند واورا موردشماتت قرارمیدادند. که چرا ما را باینجاآوردی که ازتشنگی وگرسنگی هلاك گردیم.

(موسی)میخواست مراتب ایمان وخدا پرستی رادرآنهابزرك کند. میل‌داشت.روح قوم بنی‌اسرائیل به‌سلاح ایمان مجهزو نیرومند باشد لیکن آنها جزتن‌آسائی چیزی نمیخواستند واگر مشکلات راه را نیز تحمل مینمودند باین خاطر بود که بزودی بسرزمین(کنعان)میرسند وآنجا ازنعمات الهی بیحساب استفاده خواهندبرد.

در(رفیدیم) بازهم بی‌آبی گریبانگیر آنها شدویکباردیگر(موسی) مورد حمله قرار گرفت‌همه گرداگردش جمع شدند و آب خواستند. .

دراین مرحله تشنگی فشار کمتری داشت و(بنی اسرائیل) اردو زدند و به دوختن وتعمیر البسه وپای پوش‌های خویش که‌درطی یکماه‌ونیم سفرپاره شد بودپرداختند.

چادرها و سایبانها یکی بعد از دیگری در دامنه کوهستان (رفیدیم) قرارداشت وهمه جا زنان عبری گرداگرد هم جمع شده و بصحبت مشغول بودند ..

(موسی) عصر نخستین روز اقامت در (رفیدیم) بفرمان خداوند عصای خودرا بیکی ازصخره‌ها زدوصخره شکست وازدرون آن آبی خوشگوار و خنك بیرون ریخت وروی خاك جریان یافت .

(بنی اسرائیل) که از لحاظ کمبود آب دچار تنگی بودند، آسایش خیال یافتند وچون آب چشمه جاری وهمیشگی بنظر میرسید در اندیشه انباشتن وفکر ذخیره بر نیامدند.

شب هنگام آرامشی نسبتاً مطبوع داشتند اطفال درون چادرها خوابیده . . زنان به کارهای معوقه مشغول بودند و مردان آتش افروخته ودرروشنائی آن هرچند نفر دریك نقطه جمع آمده و مذاکره می کردند. و درباره آینده وحوادث آن حدس‌هائی میزدند و پیشگوهائی هائی مینمودند ..

(موسی وهرون) و(حور) و(یوشع) وعده‌دیگری ازشیوخ بنی اسرائیل نیز درجائی گردهم جمع شده بودند وسخنان حکمت آمیزی را که (موسی) میگفت بخاطر میسپردند..

اردوی بنی اسرائیل ترتیب خاصی داشت در آن ایام که هنوز مورد تعقیب مصریان بودند بفرمان (موسی) همه شب عده‌ای ازمردان وظیفه نگهبانی را انجام میدادندو ازدیگران که میخوابیدندمراقبت مینمودند ولی پس ازنابودی (فرعون) که خیال آنها از جانب تعقیب کنندگان آسوده شداردوی بنی اسرائیل نیز بدون نگهبان ماندوشبها درهر نقطه که توقف میکردند همه میخوابیدند واغنام واحشام رادرصحرارهامینمودند..

در (رفیدیم) هم‌وضع چنین بودوپاسی از شب گذشته یك یك آتش هارو بخاموشی نهاد ومردان بخواب رفتند .

سکوت همه جارافرامیگرفت که ناگاه صدائی ازمنتهاالیه اردو برخاست وهمه کسانی که بیدار بودند شنیدند که یکنفر میگوید :

آهای ... آمدند . . . مصریان آمدند . . . در سکوت وآرامش

شامگاهی که اکثر افراد خوابیده بودند این صدا بهمه جای اردو رفت و در تمام قسمتها شنیده شد..

جمع کثیری از مردان سراسیمه از جای جستند و بطرف اسلحه‌های خود رفتند . . .

(مصریان آمدند..) یعنی چه ..؟ مگر فرعون و افراد و سوارانش در دریا غرق نشدند.؟ آیا روح آنها برای گرفتن انتقام بسراغ بنی ـ اسرائیل آمده..؟

صدای شخص ناشناس خاموش شد ولی همهمه دیگری در اردو ایجاد گردیده بود. آن‌ها که از خواب جسته بودند ، مقابل چادرها ایستاده و از هم می‌پرسیدند :

چه شده ..؟ این صدای کی بود..؟ و عجب اینکه هیچکس نمیتوانست جواب این سئوالها را به درستی بدهد ..

«موسی» هم جست ..از جای برخاست و باطراف نگریست، لیکن در ظلمت شب چشمش چیزی را نمیدید.. کسی هم نمیدانست چه شده. سئوال میکرد و جوابش را نیز نمی‌دانستند چه بدهند.. آخر چه شده ..؟

چند دقیقه با تشویش و نگرانی عجیبی گذشت همه می‌دانستند که «مصریان» نیستند و «فرعون» زنده نمانده که به دنبال ایشان آمده باشد ولی بالاخره کسانی آمده بودند ... و معلوم نبود آنها کیستند و چه میخواهند ..

«موسی» سر را پائین انداخت و بفکر فرورفت و هنوز سر برنداشته بود که شخصی از عبریان دوان دوان خویشتن را بجمع شیوخ رسانید و هراسان و وحشت زده گفت :

ـ آمدند . . . یا (موسی) . . . دیدی آخر چه بلائی سر ما آمد . . . آن ها آمدند . . . مصریان برای انتقامجوئی و گرفتن انتقام خون فرعون آمده‌اند .

(موسی) در پاسخ گفت :

ـ نه . . چنین نیست .. کسانی که تو دیده‌ای ساکنین همین ناحیه هستند .

سخنان (موسی) ادامه داشت که دیگری دوان دوان آمد وخود را روی

دست و پای موسی افکند و گفت:

- ای وای .. وامصیبتا .. دیدی چه شد... ای «موسی».. من از دور با چشم خود دیدم که جمع کثیری باین طرف میآیند و هم اکنون در دامنه «رفیدیم» اردو زده و متوقف گردیده اند.

«موسی» پرسید:

- تو از کجا دانستی که آنها عده کثیری هستند.. آیا در تاریکی شب چشم تو بخوبی ساعات روز آنها را میبیند..

او پاسخ داد:

- نه من از شمارش مشعلهای آن ها حدس زدم که عده آن ها بیشمار و زیاد است و بشنیدن صدای شیهه اسبان فهمیدم که سوارهستند و با استماع چرخش چرخهائی که از دور شنیده میشد یقین کردم که ایشان ارابه هائی دارند و مسلح میباشند..

«موسی» چیزی نگفت و سر را پائین انداخت و «هرون» گفت:

- درست است. آن ها برای راندن ما آمده اند. از این جا به بعد نواحی مسکون است و ساکنین هر ناحیه به گمان اینکه ما قصد تجاوز بسرزمین ایشان را داریم برای جنگ و ستیز قد علم خواهند کرد و بمخالفت برمی خیزند...

همان شخص گفت:

- ما با آنها کاری نداریم .. با کسی جنگ نداریم وقتی بفهمند که ما مردم بی آزاری هستیم از جنگ و ستیز چشم میپوشند و میروند «هرون» در پاسخ او اظهار داشت.

- نه چنین نیست. ما چیزی می گوئیم و آن ها هم می شنوند ولی هرگز باور نمی کنند و به همین سبب تا روزی که ریشه هستی ما را بر نکنند نخواهند رفت شخصی از میان جمعیتی که گرد آن ها جمع شده بودند پرسید:

- قبل از هر چیز بما بگوئید که آنها کیستند و چه نام دارند..

این بار «موسی» جواب داد و گفت:

- خداوند هم اکنون با من سخن گفت و فرمان داد و تکلیف آینده ما را روشن کرد..

بسکوتی برقرار شد. هیچکس چیزی نگفت و باز خود «موسی» سکوت راشکست و بسخن ادامه داد:

- آنها «عمالیق» نام‌دارند و در نزدیکی این ناحیه سکنی دارند. منطقه زندگی آنها جای خوش آب وهوائی است که در حاشیه صحرای «ایلم» و کوهستان خشت «رفیدیم» چون بهشتی است که در کنار جهنم قرار داده باشند.. «عمالیق» برای حفظ موجودیت خویش، درمقابل هجوم اقوام دیگر بسیار جنگیده وفعالیت کرده اند ودرطی سالیان دراز خوی ستیزه وجنگجوئی جای خصال نیک بشری را درایشان گرفته است.. اکنون «عمالیق» قومی است جنگنده وفعال که دارای ارابه‌های فلزی واسلحه‌های نیکو ومردان رشید و دلاورهستند وبراستی اگر قرار جنگ گذاشته شود مایارای مقابله باآن هارا نخواهیم داشت مگر اینکه خدا مارا مدد فرماید..

«یوشع» که در کنار «موسی» نشسته بود، سؤال کرد:

- خداوند چه فرمان داده وبرای ماچه تکلیفی معین فرموده است..

«موسی» روی را بجانب او برگردانید وباصدائی که همه میشنیدند و موی براندام مردان راست کرد گفت:

- تکلیف ما اینست که با «عمالیق» ازدر جنگ وارد شویم.. آن هاراه را برما خواهند گرفت وبهیچ وجه ازدر صلح وآشتی درنمی آیند دراین صورت جزجنگ چاره ای نداریم. . . و . . . کسی که باید مردان ما را بمیدان جنگ هدایت کند.. وفرمانده جنگجویان عبری باشد تو هستی..

میفهمی «یوشع» ... تورشیدترین مردان بنی اسرائیل میباشی واین کارفقط درعهده تواست..

«یوشع» شخصا مردی دلاوررشید بود ایام اقامت درمصر «یوشع» همیشه متواری بود وبا «مصریان» میجنگید وستیز میکرد.. «فرعون» برای سر «یوشع» جایزه ای هنگفت معین کرده بود ولی عبرانیان همیشه اورا پنهان مینمودند وچون درتنگنا ومخمصه میافتاد خانه بخانه اورا فرار میدادند و ازشهر دور میکردند.

«یوشع» قدرت آنرا داشت که درمیدان جنگ با ده نفر مرد جنگی روبروشود ولی عبریان دیگر جز کشاورزی ودامپروری وکشت وزرع کاری

نمی‌دانستند. هرگز شمشیر بدست نگرفته وهیچگاه میدان جنگ وشیههٔ اسبان و هیاهوی جنگجویان را نشنیده و بخواب هم ندیده بودند.

هیاهو در طی همین چند دقیقه که (موسی) و دیگران صحبت میکردند بیشتر شد.

(عمالیق) در نزدیکی اردوی عبریان متوقف شدند و بایجاد سنگر و موضع پرداختند ودر واقع مقدمات را فراهم کردند که سحرگاه باردوی بنی اسرائیل بتازند و آنهارا تار و مار نمایند.

هرچه بود (موسی) میبایست درطی همین شب ودرطول چند ساعتی که به صبح مانده یك لشگر آماده برای مقابله با (عمالیق) مهیا نماید. ولی این کار بزرك چگونه امکان داشت؟

(موسی) خطاب به یوشع گفت.

- ای یوشع.. من از جانب خداوند بتو فرمان میدهم که بندگان اورا درقبال دشمنان حمایت کنی... تو را بفرماندهی عبریان میگزینم واین مأموریت را بتو واگذار میکنم.

وبلافاصله دستی بشانه (یوشع) زد وادامه داد:

مطمئن باش که درجنك پیروزی قطعی با تواست..

یکی از بنی اسرائیل پرسید:

- ای موسی این چه حرفی است که میزنی..؟

آنها قریب به دوازده هزار مرد جنگی دارند.. واسلحه واسبان خوب در اختیارشان هست که ما فاقد آن میباشیم..

(موسی) جواب داد:

- خداوند مارا مدد خواهد کرد.. همانگونه که درمقابل مصریان ما را مدد فرمود و آنهارا با آنهمه کبکبه وقدرت دردریا غرق نمود ونامشان رانیز از صفحه روزگار محو ونابود ساخت.

و آنگاه خطاب به (یوشع) گفت:

- برخیز وشبانه مردان را جمع کن واز اسلحه آنها بازدیدی بعمل آور که سحرگاه برای جنك آماده باشی..

(یوشع) مرد شجاعی بود ودرمیان قوم بنی اسرائیل شاید کسی دیگر یافت نمیشد که برای چنین اقدام خطرناکی صلاحیت داشته باشد.. جنك با

«عمالیق» چنان بود که شخصی عالماًعامداً جام زهر کشنده‌ای را بدست بگیرد و لاجرعه سر بکشد.

«عمالیق» مالک و متصرف آن ناحیه بود و از دهها سال قبل بهیچ دسته و بهیچ فامیل و قوم و قبیله‌ای اجازه نداده بودند که در قسمتی از قلمرو ایشان اقامت گزینند و یا اغنام و احشامش را از چشمه‌سارها و چاهها آب بدهد و یا در چراگاههای مرزهای شرقی و شمالی بچراند..

افراد عمالیق جنگجو و بیرحم بودند و چون همیشه با اقوام و طوایف دیگر بر سر تصرف نواحی مزروعی و خوش آب و هوای سرزمین شمال رفیدیم در جنگ و ستیز بودند در این راه مهارتی بسزا یافته و همیشه پیروز و منصور میشدند و زنان جوان طوایف دیگر را باسارت میگرفتند و بعنوان برده در بازارهای اطراف میفروختند و از مردان بجای گاو نر جهت شخم زدن مزارع خویش استفاده مینمودند..

افراد قوم (عمالیق) حتی در مصر و کنعان و نقاط خیلی دورتر بجنگ‌جوئی و رشادت و دلاوری شهرت داشتند و سالخوردگان اقوام مختلف جوانان شجاع و جنگاور خود را به (عمالیق) تشبیه میکردند و فی‌المثل می گفتند.

- پسر فلان شخص آنقدر خوب میجنگد و در میدان نبرد آنچنان مهارت و شایستگی نشان میدهد که بیننده فکر میکند یکی از مردان «عمالیق» را در پیش چشم خود مشاهده مینماید..

وضع (عمالیق) در اطراف اینگونه بود و طبیعی است که عبریان از شنیدن نام (عمالیق) چه وحشت و هراسی یافتند و چگونه درهم ریخته و بشیون و زاری و التماس و استغاثه افتادند جمعی گرد (موسی) و (هرون) اجتماع نموده و از او راه و چاره میخواستند و عده‌ای دیگر، برای فرار خود و دور شدن از جبهه خطر نقشه میکشیدند و بالاخره کسانی نیز بودند که در زیر سایبانهای خویش دستها را بآسمان گرفته و اشك میریختند و از خدا میخواستند که بلای (عمالیق) را از سرشان دور کند.

«یوشع» با همه جلادت و مردانگی که داشت از روبرو شدن با «عمالیق» متوحش گردیده و پیش خود حساب میکرد که با چند صد نفر زن و مرد و پیر و جوان و کودك که همه خسته و مجروح و نالان و ناتوان هستند چگونه

می‌تواند شر (عمالیق) را با چند هزار نفر سوار جنگجو و دلاوران شیردل دفع نماید.

او هم بنوبه خود دردل باخدا سخن میگفت، راز و نیاز می کرد، استغاثه می‌نمود و در عین حال از یك یك خانواده‌ها بازدید بعمل می‌آورد و با سخنان گرم خویش روح شهامت و شجاعت را در ایشان تقویت می‌نمود....

در طی چند ساعت از همه خانواده‌های بنی‌اسرائیل بازدید بعمل آمد... بسیار یافت می‌شد خانواده‌ای که پسر جوان خود را در اثر نظام و تعدیات فرعون و مباشرین او از دست داده و مرد خانواده نیز نداشتند...

بسیار بودند مردانی که همه افراد خانواده خودرا دراثر حوادث پی در پی ازدست داده و خویش تنها مانده بودند... وهمچنین خانواده‌هائی نیز پیدامی شدند که شش تاهفت مردجوان داشتند واینها بودند که میبایست لشگریان مدافع قوم راتشکیل داده وباپای خود باستقبال مرك ونیستی بروند و با (عمالیق) بجنگند.

(یوشع) اسلحه افراد را نیزازنظر گذرانید و مجموعاً توانست پانصد نفرمرد بین هیجده تاچهل و پنجسال انتخاب نماید و برای جنك فردا در نظر بگیرد...

سحرگاه آرامش نسبی برقرار شد وآنهاکه‌میبایست بجنگند اندکی استراحت کردند وهنگام طلوع آفتاب (یوشع) فرمان داد که‌دوشاخ گاو بدمند. صدای شیپوری که باشاخ گاوتهیه‌شده بود درفضای اردوطنین افکند ومردان جنك نا آزموده سواره وپیاده بسوی محل اقامت (موسی) و (هرون) که‌یوشع نیز ایستاده بود، حرکت نمودند.

آفتاب تازه بلندترین صخره‌های کوه را زردرنك نموده بود که (موسی) درحالیکه بعصای مخصوص خویش تکیه‌داده بود ازجای برخاست و نگاهی به‌لشگریان نابسامان وغیرمنظم عبری افکند وپس ازلحظه‌ای چندتفکر لب بسخن گشود واظهار داشت:

- گوش کنید... (عمالیق) تا امروز مورد لطف و عنایت پروردگار جهان قرارداشتند و درهای رحمت الهی بروی این قوم ظالم

گشوده بود وبا همه بی‌رحمی وقساوتها ، خداوند برزنان و کودکان و پیر مردان آنهارحمت میآورد وازمیزان نعمات ایشان نمیکاست وقدرت‌وتوانائی را نیز ازآنها نمی گرفت . . . بزرگترین نعمتی که به (عمالیق)داده‌شده سرزمین خوش‌آب وهوا و سرسبزوخرمی است که درآن اقامت دارند .. این قسمت از جهان در کنار صحرای (ایلم) . . . درنزدیکی کوهستان (رفیدیم) ودشت (سینی) و کوبرهای دیگر چون دانه الماس درخشانی است که درمیان لجن‌زار افتاده باشد . . . شکر نعمت ، موجب‌افزایش آن میشود ولی (عمالیق)درطی سالیان درازازبرکات الهی مستفید شدند وبجای‌شکر و سپاس بت پرستی وآتش پرستی کردند و اقوام وطوایف دیگررا کشتند وپراکنده ساختند . . . . طومار افتخار بزرگی (عمالیق) سیاه شده امروزروزی‌است که این‌قوم‌خونخوارازخدابی‌خبرسزای زشتکاریهای خود رابه بینند..

یکی ازمردان که شمشیر کوتاه‌وزنک‌زده‌ای بدست‌داشت‌وپاهای‌طاول زده وپرآبله‌اش‌روی‌ریگزارمیسوخت نگاهی بوضع‌آشفته‌خودش ودیگران کردوباصدای بلند گفت :

–چه کسی‌سزای زشتکاریهای آنهارامیدهد.

آیاسپاه دیگری بجنگ(عمالیق) میشتابد؟

(موسی) درپاسخ اظهارداشت:

– خداوند مارا نصرت‌می‌دهد که بر(عمالیق) پیروزشویم وآن قوم قسی‌القلب متجاوزراپراکنده نمائیم .

شخص دیگری بانک برآورد و خنده‌ای تمسخر آمیز کرده و پرسید :

- راستی این‌ممکن‌است که سیصدچهارصدمرد جنگ ناآزموده برده هزاردلاورپیروزشوند؟

(هرون) این‌بارسخن اورابریدو بجای‌برادرش که مثل‌همیشه‌درصحبت لکنت داشت گفت :

– این ما نیستیم که بر(عمالیق) چیره میشویم ، بلکه‌خداوند عالم فرشتگان خویش‌را برای برانداختن درخت کهنسال‌قدرت(عمالیق)میفرستد تا مارایاری کنند وطبیعی‌است که هیچ‌قدرتی‌درمقابل‌ارادهومشیت‌الهی یارای

مقاومت ندارد .

(موسی) برای آنها دعا کرد و بعد (یوشع) فرمان داد که سپاهیانرا با نظم و ترتیب بجنك گسیل دارد و خودش پیشاپیش آنها باشد .

(یوشع) شمشیر خودرا از نیام کشیدومانند فرماندهی که چندین هزار سپاهی را فرمان میدهد، مردان عبری را به حرکت در آورد و بسوی مشرق (رفیدیم) که دشت نسبتاً وسیعی بود و (عمالیق) در منتهی الیه شرق آن اردو زده بودند پیش راند .

(عمالیق) وضع مرتب ووحشت انگیزی داشتند هر دسته و هر جناح فرماندهی جداگانه داشت وروی سپرهای قسمت های مختلف نشانه وعلائم خاصی دیده میشد .

همه سپرها یك اندازه وتمام نیزه هایك شکل ویك قواره .. از آن عجیب تروضع لباس آنها بود که توجه عبریان را جلب میکرد.

همه متحدالشکل بودند وساق دست وزانو وسینه آنها باقطعه فلز محکمی پوشیده شده بود هنگام جنك آسیب نبینند..

ستوران را لباس پوشانیده وسینه بندهای اطلسی حیوانات بامنگوله هائی ابریشمین رنگارنك چشم راخیره میکرد در حالیکه عبریان پای برهنه وخودشان فاقد لباس بودند.

منظره ای عجیب بود اگر کسی در جانب (عمالیق) قرار میگرفت وبآن صحنه مینگریست واقعاً بخنده میافتاد وچون عمالیق در استهزاء وتمسخر رامیگرفت.

وقتی چهار صد نفر مرد کوچك و بزرك وپیروجوان با لباس های پاره چهره های زردو بدنهای استخوانی پای برهنه واسلحه ناقص و شکسته و زنك زده نزدیك رسیدند ، (عمالیق) شروع کردند بخندیدن . . . عجب خنده ای ...؟

بنظر آنها تماشای آن صحنه خنده آور بود .. چطوراین عده قلیل با چنین اسلحه ناقص جرأت کرده اند که بادوازده هزار سوارو پیاده جنگجو مصاف دهند . . . راستی عجب مردم ساده دلی هستند دیوانه شده اند .

آخر این اقدام خطیر به‌خودکشی شباهت دارد و پایان کارایشان جز مرگ هیچ‌چیز نیست ...

(یوشع) پیشاپیش مردان خداو عبریان دین دار خدا پرست حرکت میکردوبارنج والم بسیارخنده‌وتمسخر(عمالیق)را تحمل‌مینمود. صدای قهقهه و استهزاءآنهاگوش‌فلك راکرکرده بود وعبریان باسرافکنده‌وقیافه‌های مخصوص‌ایستاده‌بودندوبآنهامینگریستند ...

بالاخره‌خنده‌پایان یافت وسرداری‌از صف(عمالیق) جدا شد واسب خودرا پیش راندوچون بوسط میدان‌رسید،اسب‌عالی وراهوارش‌را بجولان درآورد وچند بار چپ‌وراست،و بالاو پائین‌رفت وسرانجام مقابل‌یوشع‌متوقف گردیدوپس ازقهقهه‌ای بلنددست‌را به‌چنته بردوچندسکه طلا بیرون آوردو مقابل(یوشع)افکند وبا صدائی‌رسا گفت :

ـ بگیر این سکه‌هارا برداروبین افرادت‌تقسیم کن.. ما ابتدا فکر میکردیم که‌سپاهی جنگجو به‌استقبال‌مامیآمد ولی‌حالا می بینیم که جمعی گدا برای دریوزگی آمده‌اند.

وقتی‌سردار(عمالیق)این‌سخنان‌رابرزبان آوردوسکه‌هارا رهاکرد، افرادزیرفرمان او مجدداًقهقهه‌زدندوخندیدند ...

سکه‌ها مقابل پای(یوشع) برخاك صحرا افتاده وچشم عبریانراخیره کردزیراآن بیچارگان‌هرگزصاحب چندسکه طلا نبوده‌وآرزوی داشتن‌آن را دردل‌داشتند.

(یوشع) بدون‌اینکه بخشم وغضب بیاید ،سر برداشت و در کمال آرامش گفت:

ـ خدا تو وافرادت را هدایت کندوبراه سعادت و نیك بختی سوق دهد . . . ما حتی دشمنان‌خود را دعامیکنیم ، وخداپرستان جز این نمی‌ـ توانند باشند..

سردار مذکوردرحالیکه‌آرنج راروی‌برجستگی جلوی زین‌تکیه‌داده بود خنده‌دیگری کردو گفت :

ـ اگردعای‌شما مستجاب‌میشود خوب بودبرای‌خودتان دعامیکردید و ازاین‌وضع‌رقت بارو بریشان نجات‌میافتید ..

هربار که سردارمذکور حرفـه‌بزداتباع وافراد او میخندیدندوسنك

کلوخ بجانب عبریان پرتاب میکردند. این بار نیز چنین کردند و سبب شدند که (یوشع) نحوه کلامش را عوض کرده بگوید...

- خداوند زشتکاران را مهلت میدهد. مهلت اعمال" بدشما پایان یافته و امروز روزی است که طومار حیات شما درهم پیچیده میشود و قدرت جوری که سالها سبب آزار و شکنجه مردم بی پناه بود همین امروز بدست ما که لشکریان خداوندهستیم خردشده وازبین میرود.

سردار خنده‌ای کرد وازراه تمسخر گفت:

- من در بین شما سرداری نیرومند نمی بینم.. همه گدا هستید و یک وعده غذای سیر نخورده اید.. پس آن سرداری که میخواهد بامن مصاف بدهد کیست..؟ بهتر اینست که یکصده ده نفری جدا شوند و بامن بجنگند.. عیب ندارد. من یک تنه باده نفرشما جنگ میکنم بیائید...

(یوشع) باهمان خونسردی و آرامش خاطر لب بسخن گشود و گفت:

- لازم نیست ده نفررا بجنگ دعوت کنی.. تنها من باتو مصاف میدهم واین را بدان که لباس وشمشیر واسب خوب دلیل شجاعت نیست.. تو سوارهستی ومن پیاده... تواسلحه خوب داری ومن فاقدآن هستم.. تو قدرت وسپاهی بیشمار پشت سرخود نگهداشته‌ای وفقط چهارصد پانصدنفرمرد بی‌سلاح درعقب سرمن ایستاده‌اند... معهذا من باتو می‌جنگم و بتو ثابت میکنم که وقتی اراده خداوند به انجام کاری تعلق بگیرد (یوشع) بی سلاح بر سردار عمالیق پیروز میشود وچهارصدعبری جنگ ناآزموده دوازده هزار مرد جنگی رااز پای درمیآورند وشکست میدهند.

(یوشع) این راگفت وباشتاب شمشیر خودرا از نیام کشید وبوسط میدان رفت... درهمین موقع (موسی) و(هرون) وجمعی ازشیوخ وبزرگان بنی‌اسرائیل بربالای کوه رفیدیم رسیده بودند و از آنجا بخوبی صحنه جنگ عمالیق وعبریان را می دیدند وموقعی که (یوشع) برای جنگ پیش رفت اورا بخوبی تشخیص دادند.

جلال وقدرت ظاهری (عمالیق) همه‌را بوحشت انداخته بود ولی موسی مرتباً آنهارا تسلی میداد ومیگفت:

- نترسید.. بیم نداشته باشید.. خدای عادل ما را امدد میکند.

ولی این سخنان ازشدت وحشت وهراس آنها نمیکاست ودر پائین کوه زنان واطفال گردهم جمع شده و برای جوانان خود که بمیدان رفته بودند بصدای بلند گریه میکردند وضجه مینمودند ..

صدای شیون زنان ومردان سالخورده از پائین کوه بگوش (موسی) و (هرون) ودیگران میرسید ولی نه باایماء واشاره وباسخن واستعاره بهیچوجه اعاده آرامش قوم امکان پذیر نمیشد . مسئله‌ای واضح وآشکار بود. بدین‌معنی که تاساعتی دیگر جوانان عبری ازدم تیغ جنگجویان کارآزموده (عمالیق) میگذرند و ناچار باید جنازه‌خون آلود واجساد سرودست ایشانرا به‌اردو اعاده داد ودر تلخکامی وتیره‌روزی بخاک تیره‌سپرد . از تصور این منظره‌هولناك بود که وحشت برسراپای زنان کوته‌اندیشه ودیرباورمستولی میگردید وسیلاب اشك ازدیده روان میساختند والحق اگرهرملت وقوم دیگری بجای ایشان بودند ازابرازدرد والم ناگزیر بودند ..

(موسی) دیگر توجهی به‌زنان باقیمانده دراردو نداشت ... باهمه توجه ودقت خویش به‌صحنه جنك (یوشع) وسردار (عمالیق) که‌هنوز آغاز نشده وبه رجزخوانی سرگرم بودند مینگریست ودیده ازآن نقطه برنمیداشت .

البته (موسی) پایان کارارا بدرستی پیش بینی میکرد وخوب حدس میزد که‌چه خواهدشد و کدام یك ازدوطرف پیروز میگردند، معهذا نمیتوانست دل ناشکیبارا آرام نگهدارد و چشم از (یوشع) برگیرد و بجای دیگر نگاه کند .

سردار (عمالیق) سوار براسب نازك میان آراسته عقب عقب رفت و کوشید تا (یوشع) رابوسط میدان بکشد وآنجا که دستش برای تاخت‌وتاز گشاده بود بنحو بهتری حریف بی‌سلاح‌را ازپای درآورد ..

(یوشع) هم باپای برهنه ولباس ژنده وشمشیری کوتاه وزنك زده که بکلی قدرت برندگی را ازدست داده بود پیش میرفت وبرای اینکه مردی ترسو وجبون شناخته نگردد هریکقدم که سردارخصم دورمیشد (یوشع) جای اورا میگرفت وباشجاعت وشهامتی بی‌نظیر گردن‌را افراشته وسینه را فراخ وچهره‌را آرام نگهمیداشت .

سردارعمالیق وقتی ازوسط میدان گذشت دهانه اسب‌را کشید وایستاد

جائی که دوحریف مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند به‌صفوف منظم (عمالیق) نزدیکتر ازصف درهم ریخته و آشفته مردان بی سلاح عبری بود، باین علت حمله ناگهانی ومرك فجیع (یوشع) محتمل بنظر میرسید . . اما تنها سردار (عمالیق) باآن نیزه وزوبین بران و برنده . با آن تبر زرین دسته بندی و شمشیر فولادین وسنگین ، وبالاخره بااسبی تیز گام ودونده پیروزی و تفوقی عجیب بر (یوشع) داشت وهیچ احتیاج نبود که افرادش برای کشتن یکنفر حمله کنند ..

سردار (عمالیق) پس ازتوقف نگاهی تحقیر آمیز بسر اپای (یوشع) افکند وپس ازلحظه‌ای چند که همه جای اورانگریست خنده‌ای آمیخته به استهزاء وتمسخر کردوقهقهه‌ای طولانی زدوروی‌رابسوی افرادش بر گردانید و گفت :

- نگاه کنید .. فرمانده شما چقدر بدبخت شده که باید با گدائی چون اوبجنگد . . بهتر است باو پولی بدهیم که شکمش را سیر کند بعد بجنك بیاید ..

(یوشع) رجز خوانی اورا نادیده ونا شنیده گرفت و لبخندی زد و گفت :

- میدان جنك هرچه هست این‌حسن‌رادارد که مردو نامردرا بمردم میشناساند وامروز نیزروزی است که‌نامردی‌تو‌ومردانگی‌من‌پای برهنه بر همه‌آشکار گردد ..

صدای خنده وتمسخر (عمالیق) فضارا پر کرده‌بودوپرده گوش‌عبریان را می‌آزرد و بیشتر باعث تضعیف روحیه آنها میگردید . . تنها (یوشع) بود که با نیروی روحی به استهزاء و تمسخر آنها گوش میداد و خم برابرو نمیاورد .

سرانجام خنده‌ها تمام شد وبازهم این(یوشع) دین‌دار خداپرست‌بود که گفت :

- بهتر است بجای خنده‌های بی‌مورد آزمایشی از مردی و شجاعت یکدیگر بعمل آوریم وتکلیف جمعیتی که‌در دوطرف در آفتاب ایستاده‌اند معین کنیم ... بالاخره عده‌ای هستند که باید همین امروز راه‌جهان‌دیگررا پیش گیرندواز آن‌میان یکی توهستی .

سردار (عمالیق) ابروان را درهم کشید و گفت :

ـ هان . . گستاخی رابیش ازاندازه کردی. حالاسزای زبان درازی را بتو میدهم و سرت را برای خانواده‌ات تحفه میفرستم ... آماده باش و بگیر بدبخت ..

این را گفت وباسرعتی غیرقابل قیاس زوبین را از کنار زین اسب کشید وبسوی (یوشع) وسینه نیمه عریان و آفتاب‌زده او پرتاب کرد. زوبین هوا را شکافت ، صفیری کشید و راه خودرا بسوی قلب (یوشع) پیش گرفت . یوشع تقریبا بی‌خبر ایستاده و هیچ انتظار پرتاب زوبین را نداشت لـذا ابتدا دست وپای خودرا گم کردولی درلحظه آخر که فاصله نوك زهر آلودوتیز زوبین باسینه‌ازیك وجب بیشتر نبودخودرا ازمرك حتمی رهانید .

زوبین از یوشع گذشت وچندین گام آنطرف تر دررمل فرورفتوهم چنان برجای ماند ..

(عمالیق) ساکت ماندند . اما عبریان فریاد شادمانه میکشیدند.دست افشانی میکردندوشمشیرهای کج وممعوج وقراضه ودم برگشته خودرا دورسر میچرخانیدند وهورامیکشیدند.

سردار (عمالیق) که فکر میکرد درهمان حمله اول سینه وقلب یوشع سوراخ میشود، ابروان رافروبرد، لبها از خشم برهم فشرد و بانك برآورد وگفت :

ـ بدبخت . . از مرك می گریزی.؟ ولی یقین داشته باش که آفتاب عمرت برلب بام رسیده وتاچند لحظه دیگرغروب میکند ... وبعداز گفتن این مطالب اسب را دورخود چرخاند ، وناگهان نیزه بلندرابحرکت درآورد ومهمیزی باسب زد و بطرف نقطه‌ای که یوشع ایستاده بوده تاخت کرد .

او نقشه دقیقی داشت . قاعده این نبود که پس اززوبین کوتاه نیزه بلند مورد استفاده قرار گیرد و طبعاً خیال یوشع از این جهت راحت بود ولی سردار خصم نا جوانمردانه بـابن حیله متوسـل گردید که یوشع را غافلگیر نماید ..

اواسب را تاخت وطوری اینکار راانجام داد که هنوز او از اندیشه زوبین خـارج نشده وخودرا جمع وآماده دفاع ننموده بود .. اسب نزدیك و نازهم نزدیکتر شد .. سردار عمالیق که وضع را چنین دید به پیروزی خود

یقین حاصل نمود وچند فریاد شادمانه کشید و برفشار دست خود افزود .. اما .. ازآنسوی هیجان عجیبی بر نیروی عبریان و زنان و فرزندان آنها مستولی گردیده بود .. مرگ سردارخودرا حتمی‌میدیدند واین‌بارکاراورا تمام شده میانگاشتند وراستی‌هم چنین بنظرمیرسید ..

دربالای کوه رفیدیم شیوخ قوم گرد موسی جمع شده‌بودند ومرتباً باومتوسل میشدند که کاری کند ودعائی واستغاثه‌ای بعمل آورد شاید خدا برایشان رحمت آورد ..

یوشع این‌مرتبه‌هم خودرا عقب کشید واینکاررا باچنان‌سرعتی انجام داد که سردارمذکور نتوانست جلوی خودرا بگیرد .. دست‌یوشع بالارفت‌و باهمان شمشیر کندی که دردست داشت مچ‌پای اسب اورازد ..

اسب بی‌زده ازجای کنده‌شد .. شیهه‌ای کشید و راکب خود را با سر بزمین کوفت . . . هلهله‌ای درگرفت عبریان شادی میکردند وهورا می کشیدند . . . عمالیق دشنام میدادند ومشت گره کرده خودرا دور سر میچرخانیدند ... آنهاآنقدر خشمگین بودند که شایدبیك‌اشاره تمام‌عبریان را قتل عام میکردند ..

یوشع شتابان خودرا بالای‌سر سردارخصم‌رسانیده وگفت :

ـ حالا هردوپیاده هستیم وبهتر میتوانیم بجنگیم ..ببین .. هم‌اکنون من می‌توانم تورا بکشم ولی‌جوانمردی بمن‌حکم می کند که بتو بازهم‌فرصت دفاع بدهم زیرا این‌اسب بود که تورا برزمین افکند نه‌من ..

سردارعمالیق ازجای برخاست وخود را بر بالای اسب پی‌زده وخون آلود رسانید و شمشیر وسپر برداشت وبسرعت بطرف یوشع بازگشت و جنگ‌را آغاز کرد .

حالا جنگ باشمشیر آغازشده بود ولی‌هنوز بین‌دوطرف‌تناسب‌موجود نبود ویوشع بدون سپرمیجنگید درحالیکه سرداردشمن سپری ازفولاد و شمشیری بلند وبرنده دردست‌داشت ، معهذا روحیه یوشع بی‌اندازه قوی‌بود وچون‌قبلا دست ازجان‌شسته ودل ازهستی کنده بمیدان‌آمده‌بودعلتی‌نبود که ازمرگ‌بترسد ودیگرچیزی‌نداشت که ازدست بدهد ..

با این اندیشه شجاعانه میجنگید و با اینکه سپر و حفاظ نداشت بی پروا حمله میکرد وسردار (عمالیق) را با آنهمه کبر و نخوت و غرور عقب میراند و ازچپ و راست و بالا و پائین مورد حمله قرار میداد... ناگهان معلوم نشد چه پیش آمد که ناگهان سردار دشمن جستی زد و با گوشه سپر خود محکم به پیشانی (یوشع) کوفت ... خون ازشکاف پیشانی او جهیدن گرفت وروی چشمان اورا پوشانید و بینائی ومسیر دیدارش را گرفت .. (یوشع) دیگرجائی را نمی دید ... با دست خون رامیسترد ولی هرلحظه بیشتر میشدو درمجاورت هوادلمه میگردید...

سردار دشمن ازموقعیت استفاده کرده وحمله ای خطرناکتر ازاول نمود ناچار (یوشع) عقب رفت و پایش در گودالی افتاده ونقش زمین گردید. (یوشع) افتاد.. شمشیراز کفش خارج شد وده قدم آنطرفتر درومل فرورفت . . دشمن که انتظارچنین حادثه ای را میکشید خودراروی سینه اوافکند وشمشیروسپررا انداخت وخنجری برنده از کمر کشید که سرازبدن یوشع جدا کند!

حالا نوبت (عمالیق) بود که هورا بکشندوشادی کنند. عبریان اندوهگین وسرافکنده ایستاده بودندوعده ای روی رابرگردانیده بودند که منظره بریده شدن سر (یوشع) جوانمردشجاع را نبینند..

(موسی) و(هرون) ودیگر بزرگان بنی اسرائیل ازبالای صخره کوه شاهد آن منظره بودند وباچشم می دیدند که (یوشع) درزیر بدن سنگین دشمن بیرحم وشفقت دست وپامیزند...

سردار (عمالیق) میخندید ومثل گربه ای که موش راگرفته باشد با او بازی میکرد . گاهی خنجررا زیر گلوی (یوشع) پائین میآوردو باز آنرا بالا میکشید وچون می دانست که دیگر کاری ازاوساخته نیست میخواست حریف را باشکنجه بقتل برساند که روحیه دیگران ضعیف شود...چند مرتبه این عمل را تکرار کرد ... درطی همین چند لحظه بود که موسی عصای خودرا از زمین برداشت وپس ازاینکه دعائی خواند آنرا بالا گرفت...

همه کار یوشع را تمام شده میانگاشتند ومنتظر بودند که سرش را بالای نیزه مشاهده نمایند ولی به محض این که دست موسی باعصا به هوا بلند شد ناگاه (یوشع) فریادی کشیدوحریف راکه چون کوهی

سنگین روی سینه اش نشسته بود بکمک زانوان وبازوان خسته خود بلند کرد وبسوئی پرتاب نمود ...

سردارمذکورغافلگیرشده بود وحتی درآخرین فرصت میخواست با خنجرسینه(یوشع) راسوراخ کندولی موفق نشدواتفاقاخنجراز کفش خارج گردیدودر کنار بدن(یوشع) افتاد...

سرداردرچند قدم آنطرفتر پائین افتاد وباشتاب ازجای برخاست که لااقل شمشیروسپر شدرا بردارد تادرصورت لزوم مجدداً جنگ را ادامه دهدولی دیگردیرشده بودزیرا(یوشع)ازعقب گریبانش را گرفت وبادست دیگر کمربند چرمی اورا چسبید وبایك حرکت سردار نیرومند را ازجای بلند کرد ودور سرخود چرخانید ومحکم برزمین کوفت . شدت فرودآمدن او آنقدرزیاد بود که استخوانهای سردار عمالیق دربدنش خوردشد،مثل شیشه ای که درون کیسه ای نهاده وبرسنك کوفته باشند..

سردارآخرین ناله راکرد و آنا جان سپرد . دیگر احتیاجی به خنجر کشیدن وسربریدن نبود . همانجاکه افتاد دست وپای دراز کرد و دیدگان رابست.

عبریان هلهله میکردند وشادی مینمودندولی عمالیق هم ساکت نماندند.. یکنفرازسرداران دیگرپیش آمد وجلوی صفوف منظم افراد ایستادوشمشیر رابیرون کشیدوفریاد کنان گفت :

ـ سردارشما را بانامردی کشت...آماده باشید...آماده باشید..حمله کنید وهمه را ازدم تیغ بیدریغ بگذرانید که انتقام او گرفته شود ..

با این فرمان سواران وپیادگان (عمالیق) هجوم وحشیانه ای را آغاز نمودندوچون سیل بطرف عبریان سرازیر شد ..

(یوشع) که جلوتر ازدیگرعبریان ودروسط میدان کنار جنازه سردار (عمالیق) بود بسرعت دست بکارشد ونیزه همان شخص را برداشت سرجسد بیجان سرداررا برید وبرنیزه نهادسپروشمشیر فولادین دشمن رانیزدردست دیگر گرفت وبطرف صفوف عبریان دوید وخودرا بایشان رسانید .

نیزه را به دست یکی از افراد داد و خودش فرماندهی را به عهده گرفت وباسرعتی قابل تحسین عده را به دو دسته تقسیم نموده و گفت :

ـ یکدسته ازچپ ودسته دیگر ازراست ومن خودم وسط رانگهمیدارم.. عجله کنید. شجاع باشید.

(یوشع) دیگر فرصت سخن گفتن وصدور دستور را نیافت زیرا (عمالیق) رسیدند وجنك باشدت هرچه تمامتر آغاز شد.

چیزی که سبب تجری وتشجیع عبریان میشد وجود سر بریده فرمانده دشمن بود که بالای نیزه خود نمائی میکرد وهمان نیز موجب وحشت وسستی اراده (عمالیق) بود

(موسی) در بالای کوه آرام نمی نشست و با دقت وتیز بینی مراقب صحنه جنك بود.. رو بهمرفته عبریان بعلت کمی افراد عقب می نشستند ودقیقه بدقیقه میدان راخالی میکردند و(عمالیق) مانندمورچگان که بملخ مرده ای حمله کرده باشند راه را برای پیشرفت می گشودند...

موسی بازهم باطرافیان خود گفت:

ـ وحشت نداشته باشید... هم اکنون تکلیف جنك وجنگاوران عمالیق معلوم میشود نگاه کنید ..

این زاگفت وعصای خویش را بلند کرد.. بمحض اینکه عصای موسی بهوا بلندشد. چندصد نفرجنگجویان بنی اسرائیل بردوازده هزارسواران نیزه دار وتیر اندازان چیره دست عمالیق حمله بردند وصفوف منظم و درهم فشرده آنها راپاشیدند وعده زیادی رابخاك وخون افکندند.

تاموقعی که عصای موسی درهوا بلند بودعبریان چیره گـی را حفظ میکردند ولی تاعصا پائین می آمدعمالیق بطورعجیبی دفاع می نمودند و هجوم میبردند وعبریان راعقب میزدند ..

موسی بازهم میخواست عصا را بهوا بلند کند لیکن فرصت اینکار را نیافت زیرا درست درهمین هنگام دستی دامن اوراگرفت و کشید وگفت :

ـ ای رهبر بزرك .. اجازه بده که من بمیدان بروم و به یوشع کمك کنم . او بتنهائی قادر نیست یمین ویسار سپاه دشمن را دفع کند.

موسی وهرون هم بطرف صدا بر گشتند ودر نهایت تعجب آسیموس را دیدند که برصخره ای پشت سرموسی زانوزده ودامن اوراگرفته ومرتباً می بوسد و بچشم وصورت خودمیمالد..

موسی بدیدن آسیموس تبسمی کرد و اظهار داشت :

ـ اوه . . . راست می گوئی آسیموس . . . . تو بزرگترین سردار فرعون بودی ...

یکروز برای ظلم وجورمی جنگیدی وحالا باید به تو فرصت داده شود که جانت را به خاطر خدا به خطر بیافکنی وخطاهای گذشته را جبران نمائی...

این را گفت ودستی بسر سردار مصری کشید وادامه داد:

ـ برخیز و به میدان برو . . . . امیدوارم نظر لطف الهی شامل حال تو باشد...

آسیموس مانند کبوتری که ازدام رهائی یافته باشد جستی زد و برخاست وبسرعت ازصخره سنگها پائین رفت وخودش را باردوگاه رسانید .

همانطوریکه ذکرشد، آسیموس ارابه جنگی مجهزی داشت که با آن خود ودخترش را به کاروان مهاجرین عبری رسانید و به موسی وهمراهانش ملحق گردید...

--

این ارابه هنوز در اردو بود وازآن برای حمل بیماران وانتقال معلولین واطفال آفتاب زده ومجروح استفاده میکردند... دختر سردار بزرگ مصری نیزمانند یك خدمتگذارصدیق وچون یك ارابه چی ماهر همیشه جای سورچی نشسته وآماده خدمت بود. وقتی آسیموس خودرا باردو رسانید، دخترش بالای ارابه ایستاده وازدورمیدان جنك را تماشا میکرد و گاهی ازمشاهده عقب نشینی وشکست عبریان با هر دوست به سروصورت خویش می زد و می گریست ...

آسیموس برای این که فرصت ازدست نرود و وقت بیهوده تلف نشود بدون حرف زدن دست دخترش را گرفت واورا پائین کشید و خودش شلاق را به پهلوی اسبها آشنا کرد وفریاد کشید وباسرعت ارابه را بحرکت در آورد...

صدای فریاد اودرآن غوغا وهمهمه بگوش کسی نرسید ولی آنها که دراطراف ایستاده بودند اورا دیدند که باشوق وعلاقه‌ای بطرف میدان جنك می شتابد

درهمین گیرودار عمالیق بدوقسمت بخش گردیده وازدوطرف بوشع و

جمعی از برگزیدگان سپاه عبری راتحت محاصره قرارداده بودند.. ازاین گذشته نیزه ای که سرسردار عمالیق بربالای آن نصب شده بود بدست دشمن افتاد وهمین امرموجب تقویت روحیه آنها گردیده بود.

رویهمرفته وضع بنی اسرائیل وخیم وخطرناك شده وتنهایك معجزه حتمی امکان داشت آنهارا نجات دهد..

یوشع که ازآغازخود را برای مرك آماده کرده بوددراین موقع به کلی دست ازجان شست وخویشتن را بدست تقدیروسرنوشت سپرد ودردل بدرگاه خدانالید وطلب عفو وبخشش گناهان گذشته را کرد.

اما... ناگاه وضع عوض شد... ارابه ای باسرعت به صفوف عمالیق نزدیك شد... چند تن از سواران دشمن پیش تاختند که..... راه رابرجنگجوی عرابه سوار یعنی(آسیموس)سردارشجاع بگیرند ولی موفق نشدند ودرهمان لحظه اول سه نفرازآنها ازدم تیغ او گذشتند وجسد بدون سرشان ازروی زین اسب بزمین افتاد...

غلغله ای تازه درگرفت .. عبریان که(آسیموس) شجاع را در کنارخود دیدند تشجیع شدند ودسته ای ازآنها گرد اوراگرفتند وبهدایت وی که سرداری جنگدیده وکار آزموده بود بمحلی که (یوشع) تحت محاصره قرارداشت حمله بردند.. (یوشع) ازروی اسب فقط ارابه را دیدو نتوانست تشخیص دهد که ارابه سوار کیست زیرا آسیموس آنچنان باسرعت میجنگید و آنقدرعجولانه جابجا میشد که بزحمت میتوانستند اورا ببینند.

ارابه اورا تیرباران کردندولی تیرها ازهر نقطه ای که میگذشت آسیموس آنجا نبود ولحظه ای قبل جای خودراتغییرداده وخویشتن رابطرف دیگری مایل نموده بود...

چند تن از فرماندهان (عمالیق) بطرف او شتافتند که کارش را زودتر یکسره کنند اما (آسیموص) که مراقب همه چیز بود ، با مهارتی قابل تحسین سر یکی ازآنها را بضربت شمشیر قطع نموده وبا نیزه بهوا بلند کرد ...

بمحض اینکه سرسرداردوم(عمالیق) بلندشد ناگاه صفوف درهم فشرده آنها بهم ریخت وعده ای زیاد که جرأت جنك را ازدست داده بودندپای عقب کشیده وروی بگریز نهادند وفرار کردند...

(آسیموس) ازقرار آنعده‌راضی نبود ومیخواست قبلا(یوشع)رااز مرك نجات داده و بعد کار همه‌را یکجا یکسره کند.. روی این حساب باهمراهان خویش بطرف حلقه‌محاصره گرد یوشع هجوم برد ودرچند لحظه آنهارا براکنده نمودو توانست خودرا به(یوشع) برساند...

وقتی (یوشع) آزاد شد یمین راگرفت و خود (آسیموس) یساررا تحت حفاظت قرار داد ومجدد وضع دفاعی عبریان بهبود یافت درحالیکه (عمالیق) هر دقیقه‌ای که می گذشت متوحش‌تروپریشانتر میشدندودسته دسته فرارمیکردند..

(آسیموس) که جنگجوئی کارآزموده بود بایك نگاه وضع عمومی دشمن را دریافت واشاره‌ای به (یوشع) کرد تا اورا نیز باخود همراه کنند . . دریك لحظه هر دو نفر ازچپ وراست فرمان حمله را صادر کردند ...

افراد عبری که تحت فرماندهی دو فرمانده شجاع قرار گرفته بودندبا ازجان گذشتگی قابل تحسین حمله کردند و (عمالیق) را عقب راندند .

سواران خصم که بهتر می‌توانستند بگریزند ، ازبیم جان پیاده‌ها را زیر پای‌اسب لگدکوب می کردند و میرفتند وپیاده‌ها از بیم اینکه مبادا زیر دست وپای اسب جنگجویان خود له شوند ازیمین و یسار می‌گریختند وهرچه اسلحه وباروبنه ووسائل همراه داشتند بزمین میریختند که سبك باشند ...

اهالی اردوی عبریان از زن ومرد وپیرومریض هر کس میتوانست کاری بکند وچوبی بدست بگیرد حمله‌ورشدند وبمردان پیوستند وبه تعقیب فراریان پرداختند ..

دیری نپائید که کار ازهرجهت خاتمه یافت وتاچشم کارمیکرداز(عمالیق) اثری دیده نمیشد...

آنچه که ازآنها درجای ماند اردوی خالی و باروبنه ووسائل عالی و با شکوه ایشان بود که همه بمنزله غنائم جنگی بچنك عبریان افتاد و (یوشع) و (آسیموس) فرمان دادند که باردوی خودشان انتقال دهند ...

تاشب قبل عبریان غذا و آب نداشتند و حالا که اردوی (عمالیق) را متصرف گردیده بودند همه چیزداشتند ... کیسه‌های بزرك آرد .. نان پخته حاضر.. خیکهای روغن ومشکهای آب شیرین و گوارا وحبوبات ومایحتاج دیگر زندگی ...

ازاین گذشته (عمالیق) عادت داشتند که در جنك گاوان و گوسفندان شیر ده را بدنبال اردوی جنگی حرکت می‌دادند که لبنیات تازه برای مصرف دوازده هزارنفرداشته باشند ... برای تعلیف گوسفندان و گاوان نیز علوفه خشك و جوالهای جو کافی داشتند اغنام واحشام آنها نیز بدست عبریان افتاد .. چادرهای عالی .... اسبهای تند روی جنگی ... اشتران بار کش و حتی ظروف طلائی که درچادرسرداران (عمالیق) استعمال میشد بعنوان غنیمت جنگی ضبط گردید ..

غوغای بیسابقه وعجیبی برپاشده بود.. زنان دست افشانی و پای کوبی می کردند .

موسی و هرون وآذوقه و بار وبنه را بین خانواده ها به نسبت جمعیت آنها تقسیم می کردند تا بعدا با فرصت غنائم جنگی نیز بین خانواده‌هائی که جوانان خودرا بجنك فرستاده ویایکی از آنها کشته ومجروح شده بود تقسیم شود ...

موسی میگفت آنها که ازجنك بیشتر آسیب و گزند دیده‌اند ازغنائم سهم افزونتری خواهندبرد وهمینکاررا نیز کرد ..

درطی چندساعت وضع اردوی عبریان بحال عادی بازگشت و (موسی) فرمان حرکت را صادر کرد وچون مراحل سخت وخطرناك وبی آب وعلف راه تقریبا سپری شده بود همه باشادی وشعف بدنبال رهبر بزرك خودبحرکت در آمدند و بطرف ارض موعودرهسپار شدند .

کاهن مدیان

«یصرب» پدرزن موسی که کاهن بزرك معبد ناحیه «مدیان» بود از فاصله بعید اخبار مربوط به‌فعالیت‌های «موسی» را می‌شنید... «موسی» در طی مدتی قلیل آنقدر شهرت یافته بود که حتی در ممالك اطراف و شهرهای دوردست درباره قدرت عجیب و دین جدید ومعجزات و کرامات او صحبت میکردند وحوادث مربوط به‌مخالفت او و«فرعون» رادهان بدهان نقل می‌نمودند.

«یصرب» باعلاقه اخبار«موسی»را می‌شنید ودر آخرین مرحله اطلاع یافت که دامادش برفرعون پیروز گردیده وموفق شده که‌قوم بنی‌اسرائیل را ازقید اسارت وبندگی چندصدساله مصریان نجات داده‌وبسوی ارض موعود راهبری نماید...

حالا علاقه عجیبی دراو بوجود آمده بود که‌خودش‌را بموسی برساند ودر کنار اوزندگی روحانی‌جدیدی را آغاز کند.

چندی با میل تازه‌ای که در دلش پیدا شده بود جدال کرد پیری و ناتوانی طول راه مشکلات وسختی‌های‌سفر دور و دراز «مدیان»«مصر» را در نظرآورد ولی بالاخره نیروی روحانی و خدا پرستی بر تمام مشکلات موجود فائق آمده و « یصرب » پیرمرد فرتوت عزم‌سفر کرد و از مدیان‌خارج شد. (۱)

۱- تاریخ در این مورد صراحت کامل ندارد... بعضی از مورخین نوشته‌اند که (صپوراه) همسر(موسی)هنگام خروج ازمصر بااو بود ویصرب تنها ازمدیان خارج‌شد ولی ازتوراة که مستندترین تاریخ عبری است چنین مستفاد میشود که موسی هنگام مبارزه با فرعون صپوراه و دو فرزندش (گرشوم) و(الی‌غرر) رانزد پدرزنش مدیان‌فرستاد ودر نتیجه یصرب صپوراه و گرشوم وپسردوم موسی الی‌غرررا نیز باخودبرداشت وتمام صحرای‌سینا راطی کرد وخودش‌را دررفیدیم به‌اردوی موسی رسانید.

(یصرب) از زبان مردم همه‌چیزرا شنیده بود . مسافران (مصر) مدیان برای کاهن معبد حکایت میکردند وبتاکید سوگندیاد مینمودند که معجزات (موسی) را باچشم خویش دیده‌اند .. جمعی نیز با شوق وعلاقه میگفتند که هنگام عبورقوم بنی‌اسرائیل ازدریای سرخ حضورداشتندو برای‌العین مشاهده نموده‌اند که چسان آب متوقف‌شد وازدوسمت دیوار کشیدوبرخاست‌وراهی برای عبور عبریان گشود اما هنگامی که فرعون و سربازانش میخواستند ردشوند دیوارهای مهیب آبی فروریخت وهمه ایشان‌رادر کام‌مرگبارخویش کشید ومحو وناپدید ساخت...

(یصرب) ازدورجلوه خدای بزرك را دروجود (موسی) احساس می نمود واین‌شوق زیارت انوارخدائی بودکه اورا باهمه ضعف و ناتوانی بحرکت درآورد ومجبور کرد که ازصحرای خوفناك سینا بگذرد وبدنبال کاروان بنی‌اسرائیل بسوی سرزمین (اردن) و (حتیان) رهسپارشود .

جنك با عمالیق تازه خاتمه یافته بود . بنی اسرائیل سرمست جام پیروزی وفتح حرکت میکردند ... حالا وضع رقت بارگذشته را از دست داده وباالبسه تمیز واسبان تندروی تیزتك ره‌می‌سپردندو کاروانی صاحب شکوه وجلال داشتند ..

قراولان کاروان البسه متحدالشکل پوشیده وبراسبان یك‌رنك‌سوار شده بودند .. اسلحه همه مردان جنگی بنی اسرائیل نیز نو وسالم وتیز و برنده گردیده وبادردست داشتن اسلحه کافی وتصاحب اموال غراما شده (عمالیق) خودرا ممتازتر ازاقوام دیگر احساس مینمودند وباکبکبه‌وجلال پیش میرفتند .

چندین فرسنك آنطرفتر از کوه (رفیدیم) بهنگام شب اردوزدند .. یکروز ویکشب درآنجا ماندند وبفرمان موسی دسته‌های مردان مسلح را بادرنظر گرفتن قرابت خانواده‌ها ونسبت وخویشاوندی نزدیکتری که باهم داشتند تقسیم نمودند وهرقسمت‌را بیکی ازدونفر فرمانده یعنی (یوشع) و (آسیموس) سپردند ..

دراین میان تنها آسیموس مصری‌بود ولی نیروی ایمان وخداپرستی اوبیش ازدیگر عبریان .موسی پیشوای عالیقدر بنی‌اسرائیل اورا مردی

مؤمن واقعی وخداپرستی حقیقی وپاك تشخیص داده بود .

یکروز وقت آنها باین کارها گذشت وقرار براین شد که یوشع بعنوان طلایه‌دار کاروان پیشاپیش حرکت کند وآسیموس وافرادش مأموریت مراقبت کاروانیان واغنام واحشام وباروبنه راانجام دهند ...

نزدیك غروب آنروز که قرار بود فردا صبح مجدداً روی براه نهند وبطرف ارض موعود حرکت کنند ناگاه یکی ازنگهبانان که سوار براسب اطراف اردورا میگشت بسرعت خودرا به موسی رساند ومقابل او از زین پائین جست وهراسان ووحشت‌زده گفت :

- ای موسی .. ای پیغمبر بزرك .. بازهم مصیبتی بزرك بسوی مـا میآید .. من باچشم خوددیدم کاروانی ازدور نزدیك می شود یقین دارم که (عمالیق) مجدداً سپاهی جمع آورده‌اند وبرای گرفتن انتقام بسوی‌مامیآیند.

(موسی) به آسیموس فرمان‌داد که باچند نفر برای تحقیق برود و چنانچه گفته نگهبان مقرون بحقیقت بود باصدای شیپور دیگران را مطلع وآگاه گرداند .

آسیموس بمعیت پنج نفرحرکت کرد ونیمساعت بعدشخصا وبه‌تنهائی نزد (موسی) بازگشت وباحالتی بشاش ودر حالیکه تبسمی ابهایش را می گشود گفت :

- خبرخوشی دارم .. وتامژدگانی نگیرم سخنی نمیگویم ..

موسی باحیرت پرسید :

- خبرتوچیست ..؟ بگو .. منهم مژدگانی خوبی بتومیدهم ..

آسیموس گفت :

- ای پیشوای بزرك من بمال ومنال دنیا هیچ احتیاجی ندارم ...آنچه ازتومیخواهم خیلی گرانبها وارزنده است .. پرارزش‌ترین چیزهای جهان است ودراین دنیای وسیع وبی‌انتها هیچ موجودی قدرت دادن آنرا بمن ندارد مگرتو .

موسی تبسمی کرد واظهارداشت :

- فهمیدم چه‌میخواهی .. آنچه که ارزنده‌ترین چیزها است عقل و ایمان توام است .. بسیارخوب .. تورا دعامیکنم وازخداوند استغاثه‌مینمایم

که‌چراغ عقل تورا روشن ونورانی نگهدارد ودلترا ازفروغ ایمان تهی وخالی نکند .. خوب حالا بگو که چه‌خبری آورده‌ای .. بگو که دیگران بفهمند زیرا قبل ازاینکه نگهبان خبربیاورد فرشتگان آسمان که همه‌جا برسر آنها ابرسایبان ساخته بودند این‌خبرفرحبخش را بمن‌دادند ..
یصرب وصپوراه وگرشوم والی‌غرد برای دیدار من‌میآیند..اینطور نیست ..؟

(آسیموس) که چشمانش ازشوق وشادی برق میزد ودر دریائی از اشك میغلطید ، ازاسب پائین جست ودست موسی را بنشانه امتنان وسپاس بوسید وجواب‌داد :

ـ چرا .. همینطوراست .. ومن‌باچشم خود دوقطعه ازجگرترادیدم وعجیب اینکه چهره ایشان نیز ازانوارالهی روشن ومنور بود .

موسی دستهارا بسوی آسمان بلند کرد وگفت:

ـ ای خدای بزرك ومهربان .. تورا ازاعماق روح وازصمیم‌قلب‌واز عمق وجودم میپرستم وسپاس میگویم وعظمت وقدرت تورا میستایم.

خداوندا همیشه قدرت خودرا بمانموده‌ای وازتنگناهای مهیب حیات واین‌سفرپرخطر بسلامت گذرانیده‌ای :. تورا برای اینهمه بزرگی و محبت بی‌کران‌داری‌شکرمیگویم‌واکنون که‌میبینم‌یك‌پیرمرد ناتوان‌ویك‌زن‌ضعیف ودوطفل‌را ازصحرای ایلم بسلامت عبورداده وبـاینجا هدایت فرموده‌ای ، بیش ازپیش سرحقارت درمقابل عظمت وبزرگی توفرود میآورم ..

الهی .. چه‌لشکرها وچه‌قدرت‌ها که درصحرای بـی آب وعلف ایلم محو وناپدید گردیدند ... امابنی‌اسرائیل را تو بهدایت انـوار خدائی از صحرا گذرانیدی واکنون میبینم که قدرت خویش‌را بیشتر جلوه‌گرساخته وپیرمردی چون یصرب وزنی چون صپوراه واطفالی راکه باندك باد ملایم متألم میشوند ازایلم به‌سرمنزل مقصود رسانیده‌ای ..

وآنگاه موسی دعاکرد وکسانی که گرداگرداوجمع شده‌بودندآمین گفتند .. چنددقیقه بعد سواران آسیموس همراه یصرب که پایان‌عمرخویش رانزدیك احساس میکردومیخواست درزادگاه خود بمیرداززفیدیم بازگشت وراه مدیان‌را پیش‌گرفت .

پس از عزیمت یصرب کاروان بنی‌اسرائیل بحرکت در آمد ... یوشع که خودرا خدمتکار موسی مینامید باافرادخویش طلایه‌دار کاروان گردید وآسیموس بمراقبت اسبهاواغنام واحشام و کاروانیان پرداخت .. بدرستی کسی نمی‌دانست وهنوز معلوم نبود که چقدر ازراه‌مانده و کی بارض موعود می رسند ...

آنروز که یصرب رفت و کاروان روی براه نهاد سه‌ماه از تاریخی که مصررا پشت‌سر گذاشته بودند میگذشت .

تنها ازروزیکه برقوم عمالیق فاتح شدند و اموال سپاهیان شکست خورده‌را تصاحب نمودند وضع عبریان فرق کرد وبادارا بودن مقدارقابلی بنه وآذوقه ، بآینده امیدوار شده واز لحاظ لباس وپوشاك واسلحه نیز آسوده خیال گردیده بودند ..

یکی از آخرین شبهای سومین ماه سفر ، هنگامیکه موسی بعبادت اشتغال داشت مورد وحی‌قرار گرفت وخداوند باوفرمود که :

ـ موسی امروز هنگامیکه میان بندگان من‌حکم میکردی ، باشتباه دچار گردیدی ودرچندمورد احکامی غیرعادلانه صادر کردی .. قوم‌بزودی صاحب‌زمین و کشت وزرع خواهند شد وچون اموال ومال و منال بدست آوردند ، باهم‌اختلاف پیداخواهند کرد .. وبرتواست که بین آنها بعدالت حکم کنی وحق‌را بصاحب آن بسپاری .. روزشنبه ، روز مقدسی است ومن در آن روز برتو وسایربنی‌اسرائیل ظاهرخواهم‌شد وبا هم یکسان سخن خواهیم‌گفت تامبانی ایمان عبریان محکمتر گردد وفرامین الهی‌را آنطور که‌هست اطاعت واجرا نمایند ..

موسی تاساعتها بعدگوش بفرمان داشت وچون ازحالت شوق‌وجذبه عبادت خارج گردید درنهایت اعجاب مشاهده نمود که صبح نزدیك ومشرق آسمان نقره‌گون شده‌است ... یوشع وآسیموس ، چندین گام آن طرفتر دست برسینه وگوش بفرمان ایستاده بودند موسی بدیدن آنها گفت :

ـ بیائید که ازخداوند پیام بزرگی برای‌شمادارم .. هرچه زودتر به بنی‌اسرائیل بگوئید که ازامروز تاسه روز لباسهای خودرابشویند ... بدن وجامه‌را تمیز کنند وبزنان و کنیزان خویش نزدیك نشوند تادرسومین‌روز

یعنی روزشنبه پاکیزه ومهیای تقدیس پروردگار باشند ... بفرمان خداوند روزشنبه . روزی‌است محترم ومقدس که درآن هیچکس نباید کار بکنند .. مردان وزنان واطفال وخدمتگذاران و کنیزان وغلامان وحتی کسانی که بر خوان عبریان مینشینند وغریبی که از آستانه‌درخانه ویاازدروازه‌واردمیشود همه باید روزشنبه بیکار باشند .. بفرمان خداوند اغنام واحشام واسب‌واستر والاغ هم ازکار کردن معاف میباشند ... روزشنبه مصادف باپایان سومین ماه سفرما ودرست روزی‌است که خداوند برهمه‌ما متجلی میگردد وبا تمام بنی‌اسرائیل متکلم میشود .

(یوشع)و(آسیموس) تمام‌پیام‌خداوندراازز بان‌موسی شنیدندوبسرعت بمیان قوم‌بازگشتند ومردم راکه تازه ازخواب دوشین بیدار شده‌وخودرا برای ادامه سفر آماده میکردندآگاه نمودند ..

از همان ساعت تنظیف عمومی آغاز شد .. هرجا بآب میرسیدند ، البسه وبدن رامی شستند و-ورووی وموی‌راتمیز میکردند .چیز عجیب‌آن بود که روزشنبه هم میتوانستند صدای خداوند رابشنوند واین جالب ترین حادثه زندگی بنی‌اسرائیل بود ..

زنان ومردان ،پیران وجوانان ، حتی‌اطفال که ازتعالیم الهی چیزی نمی فهمیدند برای‌شنیدن صدای خداوپیام اواحساس شادی وشعف مینمودند وبابی صبری انتظار فرارسیدن‌روزشنبه را داشتند .

ازآن ایام زندگی عبریان بمسیر تازه‌ای میافتاد ودستورها وفرامین الهی برای‌تنظیم امور اجتماعی قومی که برگزیده‌اقوام دمکر بشری دوآن عصر وزمان محسوب میگردید به(موسی) وحی‌میشد واونیز بمرحله‌اجراو عمل درمیآورد .

(موسی) به تنهائی نمیتوانست به‌حل وفصل امور و معضلات زندگی بنی اسرائیل بپردازدوبسااتفاق میافتاد که‌یکروزتمام‌بدعوی دوتفررسیدگی مینمود وکار دیگران که در انتظارنوبت بودند ، باقی میماند....

از طرف دیگر برای هر کار کوچك به(موسی)رجوع‌میکردند، این بود که پیامبر بنی‌اسرائیل‌دست استغاثه بدرگاه خداوند بلند کردو خواست که تدبیر مشکل را باو بیاموزد . فرمان‌رسید که ای(موسی) . . . ازمیان مردان پاکدامن ومتقی که‌در قوم تو‌تعدادشان کم نیست‌جمعی را برگزین و

آنها رابدیگران سالاری بده... بابن ترتیب که یکنفر رابه فرماندهی یکهزار نفر برگزین وبعد ده نفر را به سالاری ده صدنفر انتخاب کن وهر یکصدنفر را به ده قسمت تقسیم نموده وبرهر ده نفر یکی راسروری بده ... باینگونه هر ده نفر سروری دارند وحل مشکلات کوچك رااز او میخواهند ، اگر کار بزرگتر بودسرور آنها به سالارخودش مراجعه مینماید وبعد او به فرمانده هان هزاره مستقیماً نزد تو خواهندآمد . . .

این فرمان در طی همان سه روز پایان سفر سه ماهه بمرحله اجرادر آمد وبزودی کار (موسی) کم شد وبنی اسرائیل نیز راضی وخوشنود گردید. زیرا برای هر امر کوچك مجبور نبودند صبر کنند تانوبت رسیدگی بکارایشان برسد . . . ولی دوران رضایت بنی اسرائیل خیلی کوتاه بود دیری نگذشت که آثارعدم رضایت ونافرمانی وبهانه گیری عبریان هویدا گردید وبسختی بآزاروح حساس پیامبر خویش پرداختند (۱)....

(موسی) میخواست با تعالیم الهی و قوانین آسمانی که باو وحی می شد ، از قوم (بنی اسرائیل) از ملتی که تا چندی قبل چون اسب و گاو اسیر وسیله سود جوئی مصریان بودند ، و رقت انگیزترین نمونه زندگی بشری را دارابودند ، ملتی بزرك ، اجتماعی برجسته وتعلیم یافته و قومی بزرك بسازد ...

اوآرزو میکرد که برای قوم بنی اسرائیل قانونی بگذارد و سنتی مستحکم بنیاد نهد که بعد ازخودش تاجهان باقی است درسایه آن سنن و قوانین خدائی بابزرگی وعظمت و سربلندی وقدرت زندگی کنند وهرگز مانند گذشته اسیر و گرفتار اقوام دیگر نشوند وسرانجام نام ایشان ازصفحه روزگارمحو نگردد ...

(موسی) بافداکاری وازخود گذشتگی برای انجام این مقصود میکوشید ولی افسوس که عبریان بیشتردرراه جهل میرفتند وسرانجام آن ملت جاویدانی که موسی میخواست ازآنها بسازد نشدند...

---

۱ - خوانندگان مسلما ضرب المثل معروف فارسی (بهانه های بنی اسرائیلی) را شنیده اند این ضرب المثل سابقه ممتد تاریخی دارد وبزودی در فصول این کتاب نمونه هائی از بهانه های بنی اسرائیلی را مطالعه خواهید کرد....

روز شنبه رسید ... روزی تاریخی و فراموش نشدنی بود ... آنروز درپای کوه در وسط صحرای سینا اردو زده وچادرها را بانظم و ترتیب خاصی برافراشته بودند ... همه لباس سفید برتن کرده و موی سروریش را شانه زده ودست وچهره وبدن را شستشو نموده و کثافات را ازمحیط اردو بیرون برده‌ودورریخته بودند ... روبهم رفته‌وضعی روحانی وشوق‌وجذبه‌ای خداپرستانه داشتند ...

موسی وعده داده بود که درآنروز خداوند با ایشان سخن میگوید وبنی‌اسرائیل میتوانند صدای خدای خویش رابشنوند وروح وقلب وجان را صفا بخشند . .

بیشتر شوق آنها ازاین‌جهت بودوسحرگاه که‌موسی بحرکت درآمدهمه درمقابل خیمه‌ها و چادرها ایستاده و با دقت به پیامبر و رهنمای خویش می‌نگریستند و با بی صبری انتظار فرا رسیدن ساعت موعود را می‌کشیدند ...

(موسی) پیشاپیش بحرکت درآمد . . . پشت سر او هرون و بعد (یوشع) و(آسیموس) بدنبال آنها هفتاد تن ازشیوخ و برگزیدگان عبری گام برداشتند .

(موسی) در دامنه کوه جائی که براردو مشرف بود ، روی سنگی قرارگرفت و یکبار دیگر عهد خداوندی را باآنها در میان نهاد وگفت :

- بهوش‌وآگاه باشیدزیرا ایمان‌شمادرمعرض‌خطرقرار گرفته‌وابرهای تیره کفردرآسمان‌حقیقت وخداپرستی ظاهرشده‌است وتنها چشم من بهدایت انوارالهی این ابرهای قیرگون‌را می‌بیند ...

همه با تعجب با یکدیگر نگریستند ... معنی‌این کلمات رانمیفهمیدند آیا ازآنها در خدا پرستی وایمان قصور وتقصیری بروز کرده ...؟ چه‌پیش آمده وکدامیك ازعبریان راه خطا را پیموده که (موسی) باینگونه با آنها سخن‌می‌گوید ...؟ جمعی قصد سؤال داشتند وچون ایمان خودرامحکم میدیدند میخواستند به‌سخنان رهبربزرك خویش اعتراض کنند .. اماموسی مهلت‌نداد وپس‌ازمکث کوتاهی‌دنباله کلام‌را گرفت‌واظهارداشت :

- قبل ازخروج ازمصر وآغازمبارزه با فرعون باشما عهدی کردم که

آن عهد ازجانب خدای جل جلاله درمیان نهاده و بسته میشد ... آیا بخاطر میاورید... آنروز که در بیرون دروازه باستقبال من آمدید وچنان شوری بر پا نمودید چه گفتم . ؟ شاید فراموش کرده باشید ... بفرمان خداوند باشما عهدی بستم که اگر بخداایمان بیاورید همیشه وسواس شیطانی دوری کنید و دل وجان را پاك نگهدارید وفرامین الهی را ازجان ودل گردن بنهیدو اجرا کنید ، درعوض خداوند شما را ازقید بندگی وبردگی نجات میدهد ، ازسرزمین مصر که چون محبس شما و گورستان پدران شما است بیرون برده ودرسرزمینی جای میدهد که درآن آب وشیر وعسل جاری است وباز هم خداوند شما رابراقوام دیگری برتری می بخشدو کشورهای کفر گرفته دیگررا بدست شما میگشاید و... اگر بخاطر داشته باشید عهدمن باشما براین پایه بود وشمانیز قبول کردید وقول دادید که سمعاوطاعتا فرامین الهی را اجرا کنید وهرگزدل چون آئینه رابرنك کفر تیره وتار نسازید.

این عهدرا بخاطر داشته باشید زیرا من می بینم که آسمان ایمان شما باابرهای تیره ای پوشیده می گردد وبراستی اگر شما برخلاف پیمان بسته شده عمل کنید آنگاه است که غضب الهی برعلیه شما وخانواده واطفال شما برانگیخته می گردد وطومار هستی قوم بنی اسرائیل درهم پیچیده میشود فریادعبریان بهوابرخاست... رشته سخنان موسی بیانك وغریو بنی اسرائیل از هم گسیخت. هرکس چیزی میگفت وبنوعی اظهار بندگی وعبودیت مینمود ولی موسی خوب میدانست که چه پیش خواهد آمد ...

دوتن ازشیوخ درهمین هنگام پیش آمدند وچون به دوقدمی سنگی که موسی برآن قرار گرفته بود رسیدند، دست برسینه ایستادند یکی ازآنها گفت:

ـ ای موسی ... اطمینان کامل داشته باش که عبریان همیشه بندگان مؤمن خداوندخواهند بود والبته حضرت پروردگار بهتر میداند که درجات ایمان ما تاچه حد واندازه متین واستوار است .. لیکن برای اینکه خطائی از ما سرنزند بهتراست که قانون وشریعت معینی برای ما وضع گردد تاطبق آن رفتار کنیم وآنرا بعنوان بهترین میراث برای فرزندان وبازماندگان خویش بگذاریم ... شریعتی که توخواهی آورد ، عالی ترین قوانین اجتماعی رامتضمن خواهدبود وطبیعی است که قوم بنی اسرائیل باستظهارچنان قانونی الهی بر

تمام اقوام دیگر جهان برتری واولویت خواهندیافت :

(موسی) گفت :

ـ راست می گوئید .. آنچه تاکنون شما به آن عمل میکردید شریعتی بود که جدبزرگوارمان ابراهیم خلیل الرحمن آورده و بشما سپرده بود لیکن از این تاریخ ببعد خداوند باشما عهدتازه‌ای می بندد وشریعت نوبنی ارزانی میدارد که راهنمای سعادت دنیا وآخرت شما باشد ..

پس ازاین مذاکرات انجام تشریفات عیدمقدس آغاز گردید. موسی آنروزرا عیدنامید وفرمان داد که قوم بنی اسرائیل همه‌ساله چنان روزی را عید بگیرند وقربانی کنند ..

اما درآن تاریخ که هنوزمعابد بزرك برپانشده بود تشریفات با وضع خاصی انجام گرفت . باین ترتیب که ابتدا یکی ازجوانان بزغاله یك ساله کاملا سلامتی را که پوست وپشم سیاه‌داشت قربانی‌نمود ونصف‌خون آنرادر جائی که قبلابرای دعای موسی انتخاب کرده ودوازده‌قطعه سنك دراطراف آن‌مانند ستون افراشته بودند ریختند ..

نیم دیگر خون بزغاله را بـرای تقدیس و میمنت بسر وروی قـوم پاشیدند ...

بدنبال این‌قربانی (موسی) دعائی خواند وسر برسجده نهاد وچون سربرداشت همه‌عبریان درنهایت حیرت وتعجب دیدند که ستونی ازابرسفید ازآسمان آبی رنك‌جداشد وبسوی زمین سرازیر گردید وآنقدر پائین‌آمد تابه‌جائی که موسی نشسته بود رسید وهمانگونه باقی‌ماند ..

ابتدا مردم هجوم‌آوردند که پیش بروندولی هنوزبنزدیکی تخته‌سنك اولیه نرسیده‌بودند که بیم ووحشت دلهای ایشان‌را فراگرفت ولـرزان و خوفناك عقب‌نشستند وبجای نخست بازگشتند ..

صدای مهیب بگوششان میرسید .. موسی باآوائی ضعیف‌سخن‌میگفت ولی‌پاسخ‌اوچنان رساوهول‌انگیز بود که گوئی ازکان آسمان بلرزه‌درآمده ونظم سیارات وستارگان ماه وخورشید بهم خورده‌بود ..

همه میلرزیدند ... ازشدت ترس زانوان آنهاقدرت نگهداری بدنشان راانداشت . یك‌یك بسجده افتادند، گریه راآغاز کردند وبعد استغاثه‌نمودند

که خداوند مکالمه آشکار باموسی را قطع کند ..

دعای (موسی) مورد اجابت قرار گرفت وستون ابر بآسمان صعود کرد واندکی بعد در نقاط دور محو گردید ..

(موسی) ازجای برخاست و به همراهان خویش گفت :

ـ ازامروز تاچهل روز من از نزد شما میروم . چهل روز تمام مرا نخواهید دید و بدیهی است که این مدت را من در کوهستان ، در بالای همین کوه بسر خواهم برد ... بمردم بگوئید که درمدت این چهل روز که من با ایشان نیستم گوهر ایمان خودرا چون جان شیرین حفظ کنند . . پس از انقضای مهلت چهل روزه من از نزد خدا باز می گردم وهمان شریعتی که خواسته اید همراه میآورم ... این فرمان الهی است که من اجرا میکنم ودر بازگشت الواح یهودرا خواهم آورد ..

گوئی (موسی) میدانست که چه پیش میآید ... مرتباً سفارش میکرد که درطی این چهل روز اولا بکوه نزدیك نشوید ، ثانیاً از ایمان خود که ودیعه‌ای مقدس الهی دراعماق روح وجان آنهاست محافظت و مراقبت بعمل آورند .

همه قول دادند (موسی) هرون را ازجانب خود خلیفه عبریان کرد که درغیبت او برتق و فتق امور مشغول باشد و خود آرام آرام ازمیان جمع جداشد وازکوه بالارفت وچنددقیقه بعد ازانظار ناپدید گردید ..

گوساله سامری

(موسی) قبل ازحرکت بجانب کوه پیش بینی نموده بود که ابرهای کفرونافرمانی آسمان ایمان بنی‌اسرائیل‌را تاریك وطوفانی میکند .. وقتی که (موسی) رفت اکثراً درهمین باره صحبت میکردند . دسته دسته گرد هم می نشستند ودرباره پیش گوئی موسی مذاکره مینمودند وعقایدو نظرهائی ابراز میداشتند ...

هرون درجامه کاهنان امور مربوط بموسی را اداره‌میکردو گاهگاه نزد دسته‌های مختلف میرفت می نشست و بصحبت آنها گوش میدادو میکوشید که با سخنان گرم وامید بخش‌مبانی ایمان‌را در اعماق‌روح‌ایشان‌مستحکم‌تر گرداند.

یکشب هارون درهمان لباس که مخصوص کاهنان ترتیب داده شده بود ازچادرخویش بیرون‌رفت وازخانواده ومجامع عبریان گرد هم نشسته آتش افروخته وصحبت میکردند، دیدن‌نمود. برحسب اتفاق چشمش‌بجائی افتاد که عده‌زیادی ایستاده ونشسته‌بودند، هارون خویشتن‌را بآنجارسانید وچون جمعیت بسیاربود ونمی‌توانست‌مرکز آن دایره‌را ببیند مدتی ایستاد واین‌وآنرا پس‌وپیش کرد تا نزدیکتررفت..

غوغائی بیسابقه برخاسته‌بود.. غوغا و فتنه بزرگی که انتظارش نمیرفت پس‌موسی حق‌داشت که میگفت که‌آسمان ایمان شما تیره‌میشود..

هارون بدقت گوش دادوصدای شخصی را شنیدکه میگفت:

- اینرا میدانید که خداوند هیچگاه‌بندگان خویش‌رافراموش‌نمیکند. پس چه‌شده که بارفتن (موسی) بکوه ارتباط خدا باما قطع شده‌است..این صحیح نیست زیرا خداوند همیشه نزدماست وبفکرواندیشه مااست‌وهرگاه خودمان نخواهیم میتوانیم صدای‌خداوند را بشنویم..

شخصی ازمیان جمعیت گفت:

- نه ... تواشتباه میکنی زیرا ذات ذوالجلال خداوند فقط بوسیله پیامبر فرستاده خویش باما سخن میگوید واین موسی‌است که درمقابل آئینه تمام نمای حق می‌نشیند و خیر وصلاح کارمارا بفرمان الهی میاندیشدو بما ابلاغ میکند.

چند نفری سخنان‌اورا تأیید کردندولی همان‌شخصی که‌اتفاقاً صدایش بگوش (هارون) خیلی آشنا بودگفت:

- من‌حاضرم گفته‌های خودرااثابت کنم.. خداوند یکروز اراده‌میکند که درنوروآتش بموسی جلوه‌گرشود وبا اوسخن بگوید اما یکروز هم میخواهدکه درسنگ وطلا ونقره حلول کند وباتمام قوم هم صحبت شود.. آیا این‌قدرت درخدا نیست ... شمابعید میدانید که‌خداوند مثلاازگوساله‌ای

که‌من ازطلا ونقره میسازم باشما صحبت کند ..
یکنفر گفت :
- چنین چیزی ممکن نیست ..
(هارون) که تااین‌لحظه ایستاده‌بود وگوش میداد خطر بزرگی را احساس نمود .. بزحمت این‌وآن‌را پس‌وپیش کرد وجلورفت تاخودرا بمیان جمع‌رسانید ودرروشنائی‌تل آتشی که افروخته‌بودند دقت کرد وصاحب آن گفته‌های عجیب یعنی (سامری) راشناخت .
(سامری) (۱) یکی ازفرماندهان صدنفره‌سپاه بود..درجائی اوراهرون برصدنفرفرمانده کرده‌بودند . . . دهان هرون ازفرط تعجب بازماند زیرا از چنان شخصی که تاآن اندازه مورد علاقه «موسی» بودچنین انتظاری را نداشت .
اومیگفت :
- شما میتوانید این‌موضوع‌راآزمایش کنید، من‌میدانم که‌درخانواده‌های عبری طلای بسیارموجوداست .. مقدارزیادی‌طلا ازمصربیرون آوردید مقداری ازارابه‌های زرین مصریان که‌آب دریابکنارانداخت کندید وانباشته نمودید .. وبالاخره ازعمالیق‌هم‌مقداری‌طلاومسکوك زرین‌بدست آورده‌اید اگرهمه این طلاها را نزد من‌بیاورید من‌درعوض برای‌شما گوساله‌ای‌میسازم که خداوند در آن‌ظاهرشود وهمه بتوانید صدایش‌رابدون وحشت وهراس بشنویدوفرامین‌الهی‌رابی‌واسطه وپیامبراجرا کنید . آیابهتر نیست که‌هر کس باخدای‌خود رابطه مستقیم داشته‌باشد .
سامری خیلی بامهارت سخن می گفت وهرون وحشت زده وهراسان بسخنان اوگوش می‌داد و بعاقبت کار می‌اندیشید . . . ظاهرامر نشان می‌داد که همه گفته‌های او را پذیرفته‌اند و بزودی تسلیم عقاید ونظریات او می‌شوند وآنچه طلا در خانه دارند بوی میسپارند که گوساله زرینی برای

(۱) درمورد اسم واقعی سامری اختلاف کلی موجود است . درجائی اورا هرون ودرجائی دیگر (موسی پسرظفر) ودراسنادعربی باسم(موسی بن ظفر) نامیده شده‌است . چیزی که در آن اتفاق‌نظرهست کلمه سامری یعنی لقبی است که باو داده‌بودند ..

آنها بسازد ...

(هارون) لب بسخن گشود و باعتراض گفت :

- تو دروغ می گوئی . . . خداوند هرگز در گوساله زرین توظاهر نمیشود . . .

سامری قبلا کارخودرا بامهارت آغاز کرد وچنان‌مردم‌رامستعدنمود که دراین‌موقع‌خودش‌ساکت‌نشست ودیگران رشته کلام هرون‌راقطع نمودند و بجبروعنف اوراازآن‌جمع بیرون کردند.

کارپایان یافته بنظرمیرسیدمعهذا هرون بفعالیت‌پرداخت... این‌وآن را جمع کرد ازبزرگان وشیوخ قوم کمك خواست‌وهرچه بیشتر کوشید کمتر نتیجه گرفت .

فرداصبح درنهایت تأسف مشاهده نمود که همه گوشواره وگردن‌بند و بازوبند طلای خود ودیگر افراد خانواده را باز کرده وشتابان نـزد سامری میبرند ...

سامری زرگری خوب میدانست و قبلا نیز بهمین حرفه مشغول بود و برای مـردم آلات زینتی میسـاخت لیکن حـالا معلـوم نمیشد که چه نقشه‌ای دارد ...

آیا می‌خواهد اندوخته طلای مردم را بگیرد و در پنهانی بگریزد و برود . . ؟

آیاراستی گوساله‌ای میسازد .. ؟

واگر گوساله‌را ساخت آیا صدائی ازآن‌شنیده‌میشود..؟

هرون باین سئوال‌ها پاسخی نداشت که بدهد . . . و چون از فعالیت های خود نتیجه نگرفته بودند .. اندوهگین و متأثردرانتظارپایان کارنشست ...

ازمهلت چهل روزه موسی‌فقط یکهفته باقی‌مانده‌بود ... اگرموسی زودترازموعد مقرربازدو بازمیـگشت‌فتنه میخوابید وسامری دست ازفعالیت خطرناك خویش برمیداشت ..

اما افسوس . . افسوس که هیچکس نمی‌توانست بکوه نزدیك شود . موسی دستورداده بود که هیچکس ؟ . حتی هرون و پسرانش حق ندارند از حدی که درپائین کوه معین گردیده و مذبح نیز همانجا قرارداشت گامی

جلوتر بگذارد...

سامری بکار خود پرداخت ... طلای خانواده‌ها را می گرفت و در کوره‌ای که ساخته بود میریخت و آتش آنرا تیزتر میکرد. زینت زنان، بازوبندمردان همه آب میشد، گداخته می گردید وشکل و ترکیب اصلی را از دست میداد ..

درطی مدتی که طلا آب میشد و کوره سامری میسوخت خود او بساختن قالب گلی مشغول بود . . . از گل قالب‌های متعددی میساخت که البته در آغاز تشخیص داده نمیشد که چیست وچگونه بعدا بگوساله‌ای زرین تبدیل میشود ..

هرون نیزهمه‌روزه از کنار کوره وکارگاه سامری میگذشت وفعالیت های اورا ازنظرمیگذرانید .. اماچیزی نمیفهمید... معلوم نبود بعداازقالبهای گل چه‌حیوانی خارج میشود وبفرض اگر گوساله زرین ساخته شدچگونه‌میتواند آنرا بسخن گفتن وادارد .

یکروزدوروزسه‌روزدیگرهم گذشت، از مهلت چهل روزه موسی فقط چهارروز دیگرباقیمانده بود لیکن هارون اطمینان کامل نداشت که موسی دوراًس مهلت باز گردد.. کسی چه‌می‌دانست شاید ازچهل‌روز بیشتر در کوه میماند ...

سامری ضمناً مراقب فعالیت ها و نگرانی هارون بود و هربار که او بکار گاهش نزدیك می گردید اعمالی عجیب وغریب میکردورفتاری مینمود که برادر موسی سرازکارش در نیاورد واورا مقتدرترازآنچه‌هست تصور کند ...

تنها توجه هارون به‌موسی ومهلت چهل روزه اوجلب بود.دلش‌شور میزد وچون یقین داشت که با بازگشت موسی بساط حقه بازی وحیله گری سامری درهم ریخته میشود تعجیل داشت مرتباً خدا خدا میکرد و استغاثه مینمود که هرچه زودتر رهنمای ملت وقوم عبری باز گرددوایشان‌راازدام سامری برهاند.

یکی دوروزدیگر گذشت . قالبریزی سامری پایان یافته و قطعات بیشماری‌را برداخت‌نموده بود بطوریکه درآفتاب برق میزد، وقبل‌ازهرچیز درخشندگی قطعات‌زرین گوساله که هنوزمعلوم‌نبود چه‌میشود وچه خواهدشد

توجه‌واحترام عبریان‌جاهل‌را‌جلب‌میکرد. دسته‌دسته‌بتماشامیآمدند. گرداگرد کارگاه سامری‌میگشتند و بااعجاب‌و‌تحسین کارهای‌او‌را‌مینگریستند‌و‌میرفتند و برای دیگران نیزحکایت مینمودند.

روز سی ونهم بود که سامری دست بکارشد ... همینکه هوا هنوز تاریك و روشن بود از چادر خود بیرون رفت و باسرعت و مهارتی که شایسته صنعتگر قابلی چون او بود قطعات را بهم‌متصل نمود و گوساله‌زرین را ساخت ...

انوار طلائی رنك آفتاب تازه نوك تیرك چادرها را روشن نموده‌بود که اولین دسته عبریان بسوی کارگاه سامری حرکت نمودند ... آنهاچیزی ندیدند زیرا سامری قبلا گوساله را سوار نموده وروی آن را با پارچه ابریشمین قرمزرنگی پوشانیده بود . همه باعلاقمندی گرد پوشش سرخ می‌گشتند گردن میکشیدند و بعضی از آنها که جسارت‌وشتاب بیشتری داشتند با کنجکاوی‌خم‌شده گوشه‌روپوش‌ابریشمین‌را‌بلندمیکردند که‌زیرا‌آن‌و‌گوساله زرین رامشاهده‌نمایند .

اندك‌اندك جمعیت‌زیادشد هرکس ازچادر بیرون‌می‌آمدبآنسوی می‌شتافت زیراقرار گذاشته‌بودند که درهمانروز گوساله سامری سخن‌بگوید و اعجازی عجیب‌وکاری حیرت‌انگیزانجام‌دهد .

براستی برای عبریان حادثه‌ای از این مهمتر نبود که گوساله‌ای از طلای ناب ساخته شده دست بشر سخن بگوید، صدا بکند و با آنها حرف بزند ...

سامری رأی اینکه هرچه بیشتر کارش‌را نزد مردم مهمترجلوه دهد وازاین‌نظر که توجه وحس کنجکاوی بنی‌اسرائیل را جلب کند دربرداشتن پوشش قرمزرنك تأخیرمیکرد ودرمقابل اصرار جمعیت سکوت مینمود... وقتی جمعیت بحد نصاب رسید وسامری دریافت که شخص قابـل اهمیت دیگری‌دراردو‌نیست برسنگی بالارفت ودستهارا بلند کرد ومردم‌را‌بسکوت دعوت نمود ...

همه ساکت شدند ... هارون درآخرین صف‌ایستاده بود وبانگرانی بسخنان واعمال سامری مینگریست ونمیدانست چه میشود ...

گفتار موسی‌را قبل ازعزیمت بیاد میآورد که میگفت :

«ابرهای تیره کفر آسمان ایمان شمارا قیر گون میکند»

اوراست میگفت ... اوحقایق‌را میدانست وپیش‌بینی میکرد که چه خواهد شد ... ولی حالا چاره‌ای موجود نبود ... هرون در کمال حیرت و استیصال بآن منظره نگاه میکرد وآههای دردناك میکشید ...

مردم ساکت شدند وخیره خیره بدهان سامری نگریستند که او چه میخواهد بگوید. سامری چون موقعیت‌را کاملا مناسب تشخیص‌داد گفت:

- گوش کنید‌مردم ... خدای بزرك همیشه‌در‌اندیشه‌ما و کاروروزگار ماست ... تاچندی قبل مشیت الهی براین‌قرار گرفته بود که درنوروآتش متجلی شود وازآن رهگذر باموسی سخن بگوید ولی حالا چنان اراده فرموده‌است که درجسم یك گوساله طلائی حلول‌نماید وصدای‌خودرا بگوش شما برساند ومستقیماً هدایتتان فرماید. خداوند بزرك برای اینکه قدرت خودرا برشما ظاهر کند ونشان‌دهد که توانائی انجام هرمهمی‌را دارا است، بالاخص این گوساله زرین را برگزیده که ساخته وپرداخته دست من می‌باشد وجنس اولیه آن‌را نیز شما داده‌اید و هر قسمت آن بیکی از شما تعلق دارد ...

یکی ازمیان جمع بانك برآورد وگفت:

- چطور چنین چیزی امکان دارد که خداوند در جسم یك گوساله زرین ظاهرشود ...؟

(سامری) که پاسخ اینگونه سئوالها را قبلا آماده کرده وبهمه‌موانع ممکن اندیشیده بود گفت:

آیا هرگز دیده یا شنیده‌اید که گوساله‌ای ازفلز وطلا سخن بگوید وصدا داشته‌باشد ...؟ همه پاسخ دادند:

- نه ... نه هرگز باین‌مسئله فکرهم نکرده بودیم ...

سامری مجدداً گفت:

- آیا اگر گوساله‌ای حرف بزند وبشما فرمان بدهد ویکایك شما را بنام بخواند ایمان میآورید وقبول میکنید که خداوند‌درجسم آن گوساله حلول نموده است ...؟

یکبار دیگرهمه یکدل ویکصدا اظهارداشتند:

- آری ... میپذیریم ... زیرا چنین‌چیزی فقط درقدرت خداوند است

و بس ...

دیدگان سامری از شادی ونشاط میدرخشید . صورتش انبساط بی - سابقه‌ای یافته بود ودرپیشانی وی چین وچروك همیشگی دیده نمیشد ... گوئی پیروزی آثار گذشت عمررا ازوجود اومحو نموده وجوانی و نشاط ازدست‌رفته‌اش‌را باز گردانیده بود.

برعکس هرون که درپشت جمعیت‌ایستاده وبسخنان آنها گوش‌میداد، لحظه بلحظه اندوهگین‌ترمیشد . مثل‌این‌بود که باری سنگین روی قلبش گذاشته وجسمی ثقیل برزبانش آویخته‌اند ... نه‌توانائی حرف‌زدن داشت ونه‌یاری اندیشیدن ...

شکست خیلی زود شخص‌را پیرمیکند وهرون‌درواقع احساس‌میکرد که طی همان چنددقیقه‌که تلخی شرنك شکست وعجزرا چشیده‌بقدرده‌سال پیر و ناتوان گردیده و شاید مقداری از موی سر و ریش او نیز سپید گردیده است .

سامری بسرحد پیروزی رسیده بود .. او بکار خویش اطمینان‌داشت وخوب می‌دانست چه‌چیز ساخته وپرداخته وازآن‌حیوان زرین چه اصواتی شنیده میشود .

این‌رازی‌است که پس‌ازگذشت هزاران‌سال هنوزدرپرده ابهام مانده است ... هیچکس نفهمید چگونه‌گوساله زرین سامری سخن میگفت‌وبعدها نیز نتوانستند آنرا کشف کنند وحقیقت‌رادریابند ...

سامری وقتی ازمردم قول‌گرفت بامهارت خاصی اُزروی سنك پائین جست ودرمیان هزاران چشم کنجکاو ومتجسس خویشتن‌رابکنار گوساله‌ای که درزیرپوشش قرمزرنك قرارداشت رسانید وبایك‌حرکت سریع رشته ریسمانی‌راگرفت و کشید وپرده ازروی‌گوساله زرین برداشته‌شد ...

دهان همه ازتحسین بازماند ... صداهائی کوتاه وآمیخته بآفرین از حلقوم تماشاچیان بیشماری که گرداگرد اوحلقه زده بودند خارج گردیداما این‌همه تحسین هنوز ازتماشای ظاهرگوساله بوجود آمده‌بود وسامری‌می خواست باصدای حیوان طلائی آنهارا ازراهی که بسوی خدا انتخاب کرده ومیرفتند بازگرداند ..

سامری مرتبا حرف میزد . تکیه کلام او بیشتر همان جمله بود که:
«خداوند بموسی در آتش جلوه کرد وحالا اراده فرموده که از گوساله زرین باشما سخن بگوید ... ایمان آورید ورستگار شوید ...»

اطفال بیش ازاشخاص بزرگ برای لمس گوساله ونزدیک شدن بآن میکوشیدند وعلاقه نشان میدادند ... گاهی یك کودك ازچنك والدین خویش بیرون میجست ودوان دوان خود را بگوساله میرسانید ولی سامری وچند نفری که زودتر ازدیگران بخدمت اودر آمده بودند ازلمس نمودن حیوان طلائی جلوگیری مینمودند واطفال را ازوسط میدان میراندند ...

سامری درلحظه حساسی که انتظار همه را بقله بی صبری رسانیده بود گفت :

- اکنون صدای خدارا بشنوید ... این خدای شماست که با شما سخن میگوید و حرف میزند ... وبلافاصله دست پیش برد و برپشت گوساله کشید عجیب آنکه صدائی چون صدای گاونر بهنگام خشم وخستگی ازدرون گوساله برخاست وهمه شنیدند اما کسی نتوانست تشخیص دهد وبفهمد .

سامری گفت :

- شنیدید خدا چه گفت ... خدا گفت من موسی را ازپیمبری خلع نمودم وسامری را بجای او برگزیدم زیرا صلاحیت او بیشتر ازموسی است ... این تفسیری بود که خود او میکرد وشنوندگان که همه صدای گاو را بگوش خود شنیده بودند چنین مفهومی ازبانك گوساله زرین استنباط نکردند ... معهذا اعتراضی نشان ندادند ... مخالفتی نکردند وسخنی علیه او نگفتند زیرا همان مختصر صدای گوشخراش که ازدرون گوساله زرین خارج میگردید بقدر کافی برای آنها اعجاب آور وحیرت انگیز بود ...

آئینه روحشان بسرعت زنك کفر گرفت وبدون کمترین مقاومت تسلیم شیطان شدند وموقعیکه سامری پرسید :

- آیا شما سامری رابجای موسی قبول دارید وسخنانش را بسمع قبول میشنوید واطاعت میکنید؟

همه یکدل ویکصدا گفتند :

- آری ... آری ... قبول داریم ... موسی دیگر پیمبر مانیست فرامین

الهی را قبول داریم . درست در همین موقع سامری که از شدت سرور و شادی روی پای خود بند نبود دست را بلند کرد ومردم را بسکوت دعوت نمود .. همه یکبار دیگر سراپا گوش شدند زیرا این مرتبه گوساله زرین نام سران خانواده های بنی اسرائیل وسالاران وسرورانی را که موسی بر گزیده بود ادامیکرد .

عجیب این بود که هر کس نام خودرا بدرستی تشخیص میداد. دیگران هم میشنیدند وهر لحظه ای که میگذشت بیشتر بحقیقت بودن صحنه ای که سامری بازیگر آن بود وثوق واعتماد پیدامیکردند.

ازدرون گوساله صدائی شنیده میشد که باالفرض میگفت :

ـ آی یهودا . . . تو باید به پیمبر جدید خدا یعنی سامری خدمت کنی . . . اگر او از تو راضی وخوشنود باشد من سرتورا بعرش اعلا میرسانم وآنقدر ثروت و مکنت به تو می بخشم که ازهمه مردان عالم تواناتر باشی ..

یهودا که مردی جاه طلب و طماع بود بشنیدن این وعده فریبنده ، پیش دوید و دست سامری را بوسید واظهار بندگی وخلوص کرد و باین ترتیب اولین نفر از مذهب موسی خارج شد و بکفروزندقه گروید......

پس ازاو برادران وپسرانش ایمان آوردند و بعد خانواده اش ...

هنوز کار آنها تمام نشده بود که همان صداازدرون گوساله برخاست که گفت :

ـ ای راوبن... گوش بده... این صدای خالق تو است که می ـ شنوی.... ما تورا از اعماق تاریك رحم مادرت بیرون کشیده و حیات دادیم و درظل رحمت وعنایت خود پرورش داده وبزرگت کرده ایم... اکنون انتظار داریم که بما ایمان آوری و در ازای این ایمان بتو حق میدهیم که زنان متعدد داشته باشی وهر کس را که دوستداری ازهرخانواده بزنی بگیری ..

راوبن سالخورده بشنیدن این سخنان شور ووجدی عجیب یافت. گردن خود را افراشته گرفت، نگاهی بچپ وراست کرد وپس ازاینکه چندین باردستهارا بهم مالید گفت :

– من... من حق دارم که زنان متعدد بگیرم به. به. چه خوب .. چه خدای مهربان وعادلی داریم.

واین را گفت و بسرعت ازوسط جمعیت جدا شد و باوجود سنگینی بدن وموی سپید دوان دوان پیش رفت تا خودرا به سامری و گوساله زرین اورسانید وببوسیدن پاهای گوساله ودست و پای سازنده آن یعنی سامری حیله گرحقه باز مشغول شد...

راوبن مردی بود تنومند وشکم بزرک وچاق وهیکلی ثمین وعقلی سخیف داشت. کارهای سفیهانه می کرد معهذا چون خانواده‌ای بزرک داشت واز اولادان راوبن پسر یعقوب بود شجره‌ای پاك ومنزه داشت همه اورا محترم میداشتند و موسی نیز باو بزرگی بخشیده و بر یکصد نفر حق قضاوت داده بود. خانواده او نسبت بخانواده‌های دیگر مردان جوان واغنام واحشام بسیار وعزت واحترام شایسته‌ای داشت روی این جهات که عموما از نظر سامری کمال اهمیت را دارا بودند اوراوبن را انتخاب نمود وبآن ترتیب که ذکر شد فریب داد.

نقطه ضعف راوبن برخلاف یهودا شوق وعلاقه زایدالوصفی بود که بزن داشت. او بااینکه سالهای جوانی را پشت سر نهاده بود ، نسبت بزنان ودختران ضعف نشان می داد وبمحض اینکه دختر جوان وزیبائی رادرجائی تنها میافت، از عقب اورادر آغوش میگرفت وپیراهنش رامیدرید. چندین بار این عمل زشت او موجب زدوخورد شدید شد وخانواده راوبن راباخانواده دختران مورد تجاوز قرار گرفته بجدال واداشت ودرهردفعه موسی بانفوذ کلام خود موضوع راخاتمه میداد وجنك وستیز رامیخوابانید.

سامری رك حساس راوبن راگرفت وازز بان خدا باواجازه داد که هرچند زن که میل دارد بگیرد.. این بود که راوبن شهوتران سفیه بدون تعقل واندیشه ازیکتاپرستی دورشد ودست و پای گوساله زرین رابوسید وبردامن قبای سامری افسونگر نیز بوسه زد.

افرادخانواده راوبن نیز پشت سر او وسط میدان ریختند وباجهل ونادانی عمیق ازیکدیگر سبقت و پیشی میگرفتند که گوساله زرین راجلوه گاه حق تشخیص داده بودند ببوسند.

سامری بهمین حیله چند خانواده بزرك را بزنجیر اطاعت خود کشید وازموسی دور کرد... هرون که همه این حوادث راباچشم خود می دید و

صدای درون گوساله را نیز مانند دیگر تماشاگران می شنید جز سکوت و خون دل خوردن کاری از دستش بر نمیآمد و بفرض اگر هم میتوانست کاری بکند صلاح قوم را در این تشخیص میداد که لب فرو بندد و خاموش باشد تا برادرش موسی از کوه باز گردد.

دوستان دیگر موسی نیز کمابیش همان حالت را داشتند.. یا اصولا بگفته‌های سامری گوش نمیدادند و بجمعیت انبوهی که گرد او ازدحام کرده بودند نزدیك نمی شدند و یا اینکه سخنان اورا باور نکرده و با بی اعتنائی تلقی می نمودند ...

سامری بیش از هر کس از همین عده مؤمنین خاص و صافی می ترسید و برای اینکه کار آنها را نیز یکسره کند ناگهان بانك برداشت و گفت:

- ای کسانیکه بخدا و مظهر او گوساله طلائی ایمان آورده‌اید... گوش کنید... خداوند در مورد دشمنان خود و شیاطینی که بین شما هستند صحبت میکند و فرمان میدهد بر شما است که برای نشان دادن درجه صداقت و خلوص و ایمان خویش فرامین حق جل جلاله را اجرا و اطاعت نمائید.

همه گوشها تیز شده.. دیدگان بطرف سامری و گوساله او که در آفتاب نیمروز برق میزد برگشت. سکوت آنقدر سنگین و پر جلال بود که اگر حشره‌ای در آن گرمای کشنده قدرت پرواز داشت و زنده میماند و بال و پر بهم میزد صدای پرش او بگوش همه میرسید.

در یك چنین سکوت سنگینی ناگهان صدای مبهم ولی رسای گوساله برخاست که:

- ای بندگان من گوش کنید... درمیان شما کسانی هستند که زاده‌های شیطان در روح آنها رخنه نموده و قلب و روانشان را مسخر نموده و افکارشان شیطانی گردیده است. این اشخاص را باید از بین ببرید تا من از شما راضی باشم و برکات خودرا بخود و خانواده‌تان ارزانی دارم.... من که خدای شما هستم بدرستی آنها را شماره نکرده‌ام اما پیمبر جدیدتان ایشان را بشما نشان میدهد.... هر یکنفر را که از این دسته بکشید دری از بهشت بروی خود گشوده‌اید.... هر کس را که سامری گناهکار و شیطان صفت

تشخیص داد ومشخص کردفوراً بکشید وجنازه‌اش رادرجلوی سگهای گرسنه صحرابیافکنید... درضمن این را بدانید که قاتلین شیاطین انسان نمائی که سامری نشان‌میدهد ازجمله بندگان خاص من خواهند بود وهردعائی بکنید مستجاب‌میشود وهرچه اززن وخواسته ومال وفرزند وطلای‌ناب‌ومسکوک و کنیزان دلفریب بخواهید فورا داده‌میشود تابدانید که‌من‌سامری را دوست میدارم واورا برهمه پیمبران‌خود رجحان میدهم..

معلوم نبود گوساله چگونه حرف میزند ولی همین‌سخنان بی سروته ثابت میکرد که سامری بافن‌وهنرخویش کاری کرده وصفحاتی دردرون‌آن ساخته که افکارخودش‌را آنچنانکه مردم ساده‌لوح باور کنند بازگو نماید. حالا این کاررا چسان بمرحله عمل درآورده‌بود کسی نفهمید وهنوزهم این رازعجیب فاش نشده‌است...

بشنیدن این‌مطالب ولوله‌ای درجمعیت ایجادشد هرکس با دیگری حرف میزد وسامری ازحرکات سروگردن ایشان میفهمید که نشانه عدم رضایت بوجودنیامده بلکه برعکس بیش‌ازپیش هیجان وتصدیق وتحسین بروزکرده است...

اودراین اندیشه‌بود که بغتتا یکی از مردان شرور و کینه‌توز عبری فریادکشید و گفت: ماحاضریم که فرامین خوداوامر گوساله‌مقدس‌رااجرا کنیم:.. دستور بده تامن شخصا سردشمنان خدا و شیاطین انسان نما را قطع کنم...

سامری گفت:

- خداوند عاجز نیست که شخصا هرکس‌راکه میخواهدآنا بخاکستر تبدیل کند وخاکش‌را نیزبباد بدهد ونامش را ازصفحه روزگار محونماید اما برای اینکه پایه‌های ایمان‌شما مستحکمترشود کشتن ومجازات دشمنان خودرا بشما واگذار مینماید که عبرت دیگر گناهکاران‌شود...

این‌دفعه عده بیشتری بانك برآوردند ومشتهای گره کرده را بهوا بلندکردند ویکدل ویکجهت گفتند:

- سامری نشان بده... ای پیامبر بزرك ای فرستاده خدا.. ای سازنده گوساله مقدس دستوربده تاشیاطین را قطعه‌قطعه کنیم...

حالا هنگام آن رسیده بود که سامری ازمخالفان خودزهرچشم بگیرد وطوری آنهارا مرعوب وهراسان کند که هرگز جرأت انکار عقاید اورا نداشته باشند .

نگاهی بچپ وراست افکند، ودرفاصله‌ای دور مردیرا مشاهده کرد که درسایه چادری نشسته وهیچ اعتنائی بجمعیت وازدحام مردم ندارد ... سامری اورا بایك نظرشناخت اومردی چهل وچندساله بنام شمول بود که نسبت بموسی ارادتی خاص داشت وهمیشه مقابل اودست برسینه میایستادو بهنگام عبادت وانجام فرایض دینی نیز درپشت‌سر موسی ودر کنار هرون قرار میگرفت .

سامری بمحض اینکه اورادید بخاطر آورد که همین شمول درطی این مدت که بساختن گوساله مشغول بود چه‌طعنه‌ها که براوزد وچه‌جملات خفت‌آوری گفت وچطوراورا حیله گر خطاب مینمود ومردم‌را علیه‌اومیشورانید. سامری کینه‌ای ازاوبدل گرفته وحالا بهترین‌موقعیت‌را بدست‌آورده‌بود که ازشمول خداپرست بیگناه انتقام بگیرد .

شمول درسایه چادرنشسته بود وتیرهای ترکش‌جنگی خودرامی‌بست که کج نشود وابدا بسامری وازدحام مردم نمینگریست ...

سامری ناگاه باانگشت شمول‌را نشان‌داد و گفت :

ـ اوازدشمنان خداوند است ... فوراً اورا بکشید و...

هنوزجمله‌را تمام نکرده بود که‌عده‌ای ازجوانان ومردان جنگجو خودرا به‌شمول بیچاره وبی‌خبر ازهمه‌جا رسانیدند وباشمشیرهای آخته بوی حمله‌ور شدند ...

هرون کوشید که ازکشتن اوجلوگیری بعمل آورد ... خودش را بوسط جمعیت انداخت . حتی می‌خواست شمول‌را زیر بدن خود پنهان کند ولی متأسفانه بعلت شلوغی وهجوم افراد توفیقی بدست نیاورد وتا بخود آمد متوجه شد که سربریده شمول را بر سرنیزه کرده‌اند وشتابان نزد سامری میبرند ...

عده‌ای نیزجسد خون‌آلودش‌را که هنوزجان‌داشت ودست وپا میزد بطرف گوساله زرین بردند ومقابل حیوان بیروح روی‌رمل داغ‌وسوزنده

زیر آفتاب انداختند و برقص و شادی مشغول شدند ...

ازهمان روز فساد و تبه کاری آغاز گردید . سامری برای اینکه مردم را ازخود ومذهب جدیدی که آورده بود راضی نگهدارد، اجازه داد که هر کس میتواند باهر زنی که دوست میدارد نردعشق ببازد وحتی مردان این اجازه را دارند که زنان خودرا باهم عوض کنند ...

این فرمان ابتدا در نظر عده‌ای ناپسند جلوه کرد ، بااکراه و بدبینی آنرا شنیدند و برای آنکه آنرا اجرا نکنند بدرون چادرهای خویش رفتند و پرده‌هارا افکندند و بستند که بادیگران رابطه‌ای نداشته باشند.

لیکن بقیه با شوروشعفی زایدالوصف بترویج فساد و اعمال خـلاف اخلاق مشغول شدند ... روزها تاشب میخوابیدند وشب تاصبح می خوردند ومینوشیدند ودست‌افشانی وپایکوبی میکردند ...

مرگ فجیع شمول برای مخالفان سامری درس عبرتی بود که هرگاه آن منظره موحش دردناک‌را بخاطر می‌آوردند برخود می‌لرزیدندو جرأت مبارزه باسامری ساحر وحیله بازرا ازدست می‌دادند.

تنها کسی که دست ازمبارزه نمیکشید هرون بود . او میدانست کـه بمحض بازگشت موسی بساط سامری درهم‌ریخته میشود ودکان حیله گری وفریب اوبسته میگردد ولی بیم آنرا داشت که قوم بنی‌اسرائیل بفساد خو بگیرند واز آن پس اصلاح آنها امکان پذیر نباشد. باین ترتیب بود کـه روزهای سی‌ونهم وچهلم نیز سپری شدوازموسی خبری‌واثری مشاهده نگردید اندک‌اندک این اندیشه درهرون بوجودمیآمد که شایدموسی در کوهستان‌راه راگم کرده ویا ازپرتگاهی بپائین سقوط نموده است. اماچطوو چنین چیزی امکان‌داشت . اورسول خدابود .. اوبرای گرفتن فرامین الهی بکوه رفته وازدیگران فاصله گرفته بودآیا خداوند اورا در مقابل حوادث خطرناک حفظ نمیکرد .. ؟ مسلماً چرا ... پس‌چه‌شده ... ؟ نکته‌مهمتر این بود که‌از هفتادنفرهمراهان موسی که درپائین کوه‌ودرنقطه‌ای نسبتاً دورازاردواقامت گزیده بودند نیزخبری نمیرسید .. آیا برای آنها نیزحادثه‌ای پیش‌آمده..؟ قراربراین گذاشته شده‌بود که آن‌عده هفتادنفری نه‌بکوه بالا بروند ونه ازآن‌دورشوند درهمان‌نقطه که ازسنگ معبد ساخته وقربانی کـرده بودند

میبایست بمانند تاموسی باز گردد .. هارون ازخویشتن میپرسید :

-آیاآنها هنوزدر پائین کوه هستند . . . آنها میدانند که موسی چه وضعی دارد .. ؟

ازطرفی سامری تبلیغ میکرد ومردم را گرد خودجمع مینمودومیگفت:

- دیدید که وقتی آفتاب حقیقت طالع شود ظلمت جهل وتاریکیهای فریب ونیرنك ازنور میگریزد و محو میشود .. . چنین است که وقتی خدا در گوساله زرین بما تجلی نمود موسی که خود رااز درگاه الهی رانده مشاهده کرد در کوه ماند و برای همیشه عزلت و گوشه گیری انتخاب نمود ...

ازاومیپرسیدند:

- آیا موسی دیگر میان ماباز نمیگردد ؟. .

سامری میگفت :

-مسلماً نه ... زیراخداوندبعلت گناهانی که اومرتکب شده وشمارا از راه صحرا باینجا کشانیده بودروحش را ازمحبت قوم خالی کردواورامجبور نمود که همیشه در کوه بماند.. از این پس موسی مانند درندگان در کوهها ودشتهازندگی خواهد کردو آنقدردر این وضع میماند که روحش ازآلودگیها پاك شود.

از سامری سئوال میکردند:

- حالا تکلیف ماچیست..؟

سامری پاسخ میداد : - تکلیف مارا خداوندروشن کرده است . روز شنبه یعنی پس فردا جشنی بزرك برپا خواهیم کرد.. این روزعیدما خواهد بود وپس ازبرگزاری عیدشراب همه بسوی ارض موعود حرکت میکنیم وازاین پس پیشوا وراهبرشما من هستم ... آیابفرمان خداوندازمن اطاعت میکنید..؟ همه پاسخ میدادند آری... آری .. ماتورا اطاعت میکنیم تاخداوندازمار اضی باشدو گوساله زرین گناهان مارا ببخشد..

این حوادثی بود که دراردو اتفاق میافتادو هارون جز نگریستن و خون دل خوردن کاری نمیتوانست انجام دهد. امامقارن این احوال موسی نیز کارهائی میکرد ..

چهل روز عبادت و کار او را لاغر و نحیف کرده بود.. نه غذای خوب داشت و نه استراحت کافی.. شبها تا صبح بیدار میماند.. با آسمان مینگریست.. ستارگان را نظاره میکرد و عبادت مینمود و جلال و عظمت خدای خالق آن دستگاه عظیم سماوی را میستود و صبح که فرمان تازه‌ای از فرامین دهگانه الهی بر او وحی میگردید بر سنگ حك میکرد.

دو لوح زرك در مقابل موسی دیده میشد. این دو لوح سنگی یك شکل و یك اندازه بودند. هریك از الواح دوگانه پنج وجب قد و دو ونیم وجب پهنا داشتند. بالای آنها گرد و برجسته بشکل مقطعی از یك گنبد بنظر میرسید لیکن پائین الواح گوشه‌دار و منظم بود..

فقط یك فرمان دیگر باقی بود. روز چهلم دهمین فرمان الهی نیز صادر شد و موسی آنرا نیز بر روی لوح آخری حك نمود و آنگاه بسجده شکر افتاد و از خداوند بزرك خواست که اجازه بازگشت نزد قوم را باو بدهد..

در این حالت موسی شنید که:

– ای موسی.. قوم تو بفساد گرائیده و تباه شده است.. آنها در غیبت تو از طلا و نقره گوساله‌ای ساخته‌اند و آنرا بجای خالق خود میپرستند.. قوم بنی اسرائیل عهد خودرا از یاد برده‌اند و شایسته عذابی دردناك و الیم هستند.. بزودی بلائی بزرگ بر آنها نازل میشود که باسخت ترین آلام جان بسپارند و نامشان از صفحه روزگار محو گردد.. تو الواح دوگانه را بدشت ببر.. برادرت هارون.. یوشع و دیگر کسانیکه رشته پیمان را نبریده‌اند و از خدا پرستی بت پرستی روی ننهاده‌اند گرد خود جمع کن زیرا هر کس در پناه تو باشد از عذاب ما در امان خواهد بود..

صدا خاموش شد.. عرق سرد و لزجی بدن موسی را پوشانید.. قطرات درشت عرق از پیشانیش بخاك میچکید و در همان حال که چشمانش را بسته و بزمین زانو زده و انگشتان را درهم فرو برده بود احساس کرد که قلبش بسختی فشرده میشود و میل دارد بگرید... موسی هرچه کرد نتوانست از فرو ریختن اشك خود داری کند سرشك از دیدگانش سرازیر شد و در این حالت گفت:

– پروردگارا تو عدل مطلق و مهر و عطوفت کامل هستی.. الهی بروح

افسرده وقلب شکسته وبدن ناتوان وخسته من رحمت بیاور وبذات لایزال خودت وبآبروی ابراهیم و اسحق ویعقوب اراده‌ات‌راتغییربده‌وفرصت بده وفرصت‌سعادت‌ونیکبختی رااز بنی‌اسرائیل‌مگیر.، خداوندا ... توقادرمطلقی وبهرچیزآگاه وداناثی :.. من‌اعتراف‌میکنم که‌قوم‌بنی‌اسرائیل بدکرده‌اند که ازخداپرستی‌وازجاده‌حقیقت منحرف شده‌وبه‌بت‌پرستی‌وکفرگرویده‌اند اما اگردراین‌موقعیت‌قوم‌من‌درآتش خشم‌توبسوزندونابودشوندآیندگان‌چه خواهندگفت.. آیا سخنان‌ماکه باقی میمانم‌باور شدنی است ..؟ مصریان که‌همیشه برای‌ما فرجامی‌دردناک‌آرزومیکنندچه‌میگویند !..آنها برفرزندان خودوبرای‌نسلهای آینده‌حکایت‌میکنند که مردی دروغگو بنام موسی پسر مران‌قوم‌خودش را بطمع‌مال‌و منال ایشان‌از قید بندگی مصریان رهانید ولی بصحرابردوهمه‌را به‌هلاک‌و نیستی سپرد و اجسادشان را طعه کرکسان و جانوران‌صحرائی کرد ..

ندا رسید که: ـ موسی .. از چه میترسی ..؟ من ازبازماندگان‌آنها برای توقومی بزرك پدید میاورم که‌زنان‌کاردان ومردان‌شجاع وخداپرست داشته‌باشد. این‌قوم که هم‌اکنون‌درمنجلاب فسادوتیرگی‌غرق شده‌است‌برای توجز درد و رنج همیشگی چیز دیگری نمیآورند ... با این فساد که گریبانگیر ایشان‌شده، فرزندان تیره بخت‌و فاسدبار میآورند ونسلهای آینده‌را نیزخراب‌وآلوده میکنند .. فراموش‌نکن‌ای‌موسی که خدای‌توبهر کاری‌قادراست وتوانا..

موسی مجدداً بسجده افتاد ، هق هق کنان‌وگریان سرراروی‌الواح نهادواظهارداشت :

ـ ای خدای قادربی‌همتا..زبانم بریده‌باداگرنسبت‌نسیان و فراموشی بتوبدهم... اما بخاطر بیاور که باجدادماابراهیم واسحق‌ویعقوب‌چه وعده‌هائی داده‌ای.. الهی توگفتی که‌فرزندان یعقوب‌راچون ستارگان‌آسمان‌بیشمار و درخشنده ودرهمه عالم پراکنده ومقتدر میکنم .الهی‌وعده‌فرمودی که‌قوم ما وفرزندان‌ابراهیم وذریه‌اسحق را بارض موعود هدایت کنی و کشوری باختیارشان بگذاری که‌درجویهای‌آن بجای‌آب‌شیروانگبین‌جاری‌است . .. من‌بنی اسرائیل‌را باین امید ازمصربیرون‌آورده‌ام .. آیا سزاوار است که دربیابان رهاپشان کنم‌وایشان‌رادرآتش‌خشم سوزنده و خاکستر کننده‌ات

بسوزانم.. پروردگارا بجان بلب رسیده و بدن استخوانی من رحمت بیاور . باحترام بنده پاک خودت یوسف که استخوانهایش ،خاکش ، باقیمانده ازهم پاشیده جسدش در تابوت همراه ماست از تصمیمی که گرفته ای باز گرد و بنی-اسرائیل را ببخش ویکبار دیگر بآنها فرصت بده که از تیرگی بروشنائی مایل شوند وراه حق وسعادت را بیابند ..

الهی .. اگر سامری گناهکار است. اگر آنها که باو گرویده و بت پرستی میکنند تقصیر غیر قابل عفوی مرتکب شده اند زنان واطفال و معلولین و بیماران چه گناهی کرده اند. ای خدای مهربان من... بنی اسرائیل را ببخش وراضی نشو که دل بنده بیچاره ات موسی تاپایان عمری که برای او مقرر داشته ای شکسته وتاریک بماند .

استغاثه موسی موردقبول واقع شد . اشکها وزاریهای او اثر کرد و بنی اسرائیل موردعفوقرار گرفت وموسی فرمان یافت که باالواح دوگانه نزد یاران خویش باز گردد و بمعیت ایشان باردو برود.

دوروز از مهلت چهل روزه موسی گذشته بود.. هفتاد نفر یاران موسی که در پائین کوه انتظاروی راداشتند اندک اندک دچار تشویش و نگرانی میشدند .. یکی دو نفر از آنها تصمیم داشتند که از حد ممنوعه بگذرند و خود را بجائی که موسی رفته برسانند واز حال و وضع او جویا شوند اما در آخرین لحظه دیگران ممانعت بعمل آوردند و از عزیمت آنها جلوگیری کردند . .

صبح روز چهل و سوم تازه دیده از خواب سنگین دوشین باز کرده بودند که ناگاه سنگریزه ای از بالای صخره بپائین افتاده وتوجه عموم را بخود جلب نمود ..

همه شتابان از جای جستند و باطراف نگریستند . . . چند تن نیز بپای صخره رفتند و از آنجا بود که سایه موسی را در آفتاب زرین صبحگاهی دیدند و این مژده حیات بخش را به یاران دیگر رسانیدند .

(موسی) آمد... آهای مژدگانی بدهید . . موسی آمد . . جمله گوشنواز دو کلمه ای موسی آمد از دهانی بدهان دیگر منتقل میشد و از شخصی بدیگری میرسید تا سرانجام همه هفتاد نفر از بازگشت پیشوای خود آگاه شدند و بسوی او تاختند .

(یوشع) و (آسیموس) که‌خودراخدمتگذران موسی مینامیدند پیش دویدند که‌الواح‌رااز او بگیرند تاسبکبارترشود وبهتر بتوابدازصخره‌هاو سنگهابگذرد اما(موسی) الواح‌را عقب کشید و گفت .

ـ هیچکس حق ندارد باین دو لوح دست بزند . . .دراین الواح فرامین دهگانه خداوند نقش شده و باید در محل مقدسی نگهداری شود تا از منظر چشم نا پاکان و نا محرمان محفوظ و در امان بماند ..

ولی موسی‌دیگر نتوانست‌حرف بزند. .. یاران وفادارش که‌بعلت اقامت چهل و سه روزه، در کوه از گزندوسوسه‌های شیطانی (سامری) در امان مانده بودند با شوق و ولعی عجیب دامن و دست و پای پیشوای‌خویش را بوسیدند وبسیار شادمان بودند که‌افتخار کسب این‌سعادت عظیم رایافته‌اند .

مگر نه این بود که (موسی) از نزد خدا باز میگشت . . . بوی‌دوست ازاو استشمام می گردید . . . عطر ریاحین و گلهای بهشت از دامن لباس موسی بمشام میرسید. . . وآنهامشام جان وروح خویش‌را تازه‌میکردند .

پس‌از چنددقیقه استراحت (موسی) آنچه‌را در باره قوم شنیده بود حکایت کرد وبعد بطرف اردو راه افتادند .. اردوی‌عبریان دردشت پائین کوه قرار گرفته بود و هنگامی که آنها بالای صخره رسیده بودند هیاهوی عجیبی بگوششان میرسید .. صدای‌زنان‌ومردان‌درهم آمیخته‌شنیده میشد . یوشع گفت:

ـ ای(موسی) من غوغای جنگ می‌شنوم .. آیا میان خانواده ها جنگ داخلی در نگرفته است .. آیا این سامری لعنتی که تو از اوسخن میگوئی و معتقدی که خدای زرین ساخته مردم را به برادر کشی وا نداشته‌است ؟.

(آسیموس) گفت :

ـ شاید این‌صدای عجیب یکنوع عبادت‌خدای طلائی ویاگوساله‌زرین سامری‌است‌ودرمذهب جدیدی که‌او آورده اینگونه عبادت‌میکنند ..

(موسی) پاسخ داد :

ـ نه... هیچیك ازاین دوعقیده درست نیست .. این صداها که میشنوید بلوای شادمانه وهیاهو وخنده های مستانه و جاهلانه قوم بنی اسرائیل است .. آنها امروز راجشن گرفته اندوشاید اگر یکروزدیر ترمیرسیدیم ازاین جامیرفتند ومارا بجای میگذاشتند اما مسلماً بسر منزل مقصود نمیرسیدند و باز در بیابانهای خشك وبی آب و علف گم میشدند و سرگردان میماندند .. بیائید.. همراه من بیائید.. راه زیادی نمانده است .. هم اکنون همه چیز آشکار میشود..

(موسی) در جلوو یوشع و آسیموس در عقب و دیگرای پشت سر آنها بطرف دشت حرکت کردند وسرازیر شدند.. خیل خداپرستان صدیق آرام آرام حرکت میکردندوموسی که دولوح سنگی رابدوش گرفته بودو با دقت جان از آنان محافظت مینمود بیش از دیگران خسته شده بود. عرق میریخت لیکن راضی نمیشد شخص دیگری غیر از خودش قوانین وفرامین الهی را حمل کند .

موسی میخواست فرامین دهگانه رااز آستانه خداتا آستانه قلب مردم خودش حمل کرده و آنجا بسپارد و راستی چه زحمتی متحمل میشد . چه رنجی میکشید و چقدر افسوس میخورد که قوم او در نهایت جهل و نادانی قدر خدمات او و عواطف وعنایات الهی رانمیدانند و بابی خردی فریب سیه کاران و تیره دلان رامیخورند و به قلزم کفرو بی ایمانی سرنگون می شوند .

در راه موسی بهمین نکات میاندیشید . . بگذشته و بحوادث آینده فکر میکرد .

اطرافیانش نیز همه ساکت بودندودر سکوت گام برمیداشتند بهمین علت جز صدای پای آنها که گاهگاه سنگریزه های کوه را بعمق دره سرنگون میکرد صدای دیگری شنیده نمیشد ...

اما .. چرا .. از دور . . ازفاصله ای بعید.. هیاهو و همهمه عبریان .. آنها که ازطریق خداپرستی دورشده و گرد سامری و گوساله اش جمع گردیده وباو ایمان آورده بودند .

صدای آن ها لحظه بلحظه بیشتر میشد و سر انجام وقتی از پیچ معبد گذشتند،همانجا که چهل روزقبل برای خدا باآن تشریفات جالب قربانی

کرده بودند عبور نمودند، منظره اردوی درهم ریخته و ازدحام عبریان لخت و عریان نمودار گردید ...

آه ... چه منظره رقت انگیزی .. چادرها نامرتب مردم عریان و پای برهنه.. اغنام واحشام باافراد وخانواده‌ها درهم ریخته وهمه گرداگرد محلی که گوساله زرین آنجا قرارداشت درحرکت بودند. میرقصیدند. عربده میکشیدند و دست افشانی وپای کوبی میکردند.

گوساله زرین در آفتاب صبحگاهی برق میزد. درخشندگی خاصی داشت وازروی صخره‌ای که موسی ایستاده بود کاملا قابل رؤیت وتشخیص بو . پیمبر خدا باچشمانی گریان ودلی مالامال ازاندوه وتأسف ایستاده وبمنظره درهم ریخته اردو نگریست وناگهان بانك برآورد و گفت :

- بیائید..همراه من بیائید.. حقیقت همیشه پیروزمیشود وقتی خورشید بدرخشد تاریکی شب محو وناپدید میگردد ... ظلمت جائی ظهور میکند که نوروروشنائی نباشد... بیائید وتماشا کنید که وقتی خورشید طالع میشود ظلمت چگونه میگریزد...

این راگفت و با اطمینانی که به پیروزی حق وحقیقت داشت سرازیر گردید . . . .

درست درهمین هنگام بود که چشم هرون به عده‌ای که از کوه پائین میآمدند افتاد و پیشاپیش آنها موسی را بادولوح بزرك سنگی تشخیص داد و بغتتاً بانك برآورد و گفت :

- آهای ... موسی رهبر شما آمد ... فرستاده واقعی خداوند از کوه بازگشت . . .

قاعدتاً صدای ضعیف هرون در میان آنهمه هیاهو وهمهمه میبایست محو شده و بگوش کسی نرسد ، اما برعکس همه آنرا شنیدند . . . هرکس در هرحال و در هرگوشه‌ای بود آن صدا را شنید ودست ازکار کشید وایستاد ...

اردورا سکوت بیسابقه‌ای فراگرفت . . . هیچکس یارای سخن گفتن نداشت از جای خود حرکت نمی کرد . . . همه چشمها بکوه وبنقطه‌ای که (موسی) و هفتاد نفر یاران صدیق او پائین می آمدند خیره گردیده بود.

خنده‌های وحشیانه و عمیق سامری نیز قطع شد .. دهانش همچنان نیمه باز ماند و آثار ترس و وحشت از چشمانش هویدا گردید...همه‌ازخود می‌پرسیدند :

« چه میشود . . ؟ آیا (موسی) خشمگین میگردد . . ؟ » با اینحال فقط عده کمی میدانستند که بد کرده‌اند وبقیه در نهایت جهل و بی‌خردی گفته‌های سامری را پذیرفته بودند خویشتن را در پذیرفتن عقاید جدیدمحق می‌دانستند .

خود موسی .. چهره موسی .. نگاه موسی .. صدای موسی وبالاخره حرکات اوولوح‌سنگی بزرگی که همراه‌آورده و زیرسنگینی‌آن خسته و خیس‌عرق‌شده‌بود شکوه وجلال خاصی داشت که همه رابااحترام وتعظیم و تکریم وامیداشت ...

همه خود را در مقابل شخصیت (موسی) کوچك می‌دیدند وبخوبی احساس‌می کردند که او موجود دیگری غیر از سامری و دروغگویانی مانند او است . . . . او با نیروی ایمان . . . با وحی الهی وباسلاح خدا پرستی وحقیقت مجهز بود درحالی که سامری هیچ‌چیزجزدروغ ونیرنك نداشت . . .

سکوت همچنان ادامه میبافت ..همه مات ومبهوت درجای‌خودایستاده بودند وحتی بچه‌های شیرخوار نیز درآغوش مادران‌ساکت شده وبآسمان می‌نگریستند . .

گوئی سپاهی ازفرشتگان ملکوت اعلی موسی را بدرقه میکردند و جلال وعظمت آنها بود که اطفال رابتماشاوسکوت وامیداشت ..

دراین سکوت (هرون) ازمیان جمعیت جدا شد .. افتان وخیزان‌پیش رفت .. گاهی میگریست وزمانی میخندید ودرهرصورت چشم ازصورت برادرخود برنمیگرفت وبدون اینکه پیش پای خویش رابنگرد بطرف او می‌دوید .. بزمین می‌افتاد .. برمیخاست .. دست وآرنج و زانوانش مجروح گردید معهذا همچنان رفت تا به (موسی) رسید ومثل کودکی که‌از ظلم وستمگری نامادری ستمکاری به پدر وحامی خویش شکایت می کند خویشتن‌رابه‌پای موسی‌انداخت وباهردودست ساقهای پای اورا گرفت وهق هق کنان گفت :

ـ ای برادر . . . سامری خدا نشناس سیه دل تمام کشته های تو را برباد داد و زحماتت را تباه نمود وعبریان را به تیه ضلالت و گمراهی کشید ..

(موسی) درجواب هرون چیزی نگفت ..گوئی ازشدت خشم‌وغضب یارای سخن گفتن را ازدست داده بود . . بزحمت پاهای خود را ازمیان بازوان برادرش هرون بیرون کشید وبطرفی که‌سامری و گوساله زرین او دیده میشدندرفت .

سامری رنك‌برچهره‌نداشت .گوساله‌بی‌جان نیز بادوچشم زمردین و براق‌خود که ازسنك‌ونگین‌ساخته‌شده‌بود به(موسی) مینگریست‌ومثل‌این‌بود که در نهایت بی زبانی می گفت : ای موسی . . من‌ساخته‌پرداخته‌ودست این سامری سیه کارهستم . . برای من چه گناهی میتوان حساب کرد . . . هیچ .. او مرا ساخت وبجای اینکه برای گمراه کردن مردم بکاربرد می - توانست برای تقویت مبانی ایمان‌آنها مصرف کند . ای (موسی) . می‌دانم که بامن چه خواهی کرد ولی ایکاش مردم می‌دانستند کـه هیچ چیز فی - حدنفسه بدنیست این بشراست که با طبع زشت وزیبای‌خود نقش خوب‌وبد به اشیاء وچیزهامی‌دهد. وحالاقرعه بدکاری بنام‌من‌اصابت‌نموده وتاپایان جهان بیدی ازمن‌یادخواهندکرد .

(موسی) که تا این لحظه خیره خیره به‌گـوساله زرین و چشمان ونگین او می‌نگریست دیده بر گرفت . نگاهی بسامری وبعدنظری بمردم کرد وبغتتاً هردولوح سنگی راکه دست داشت روی زمین‌انداخت وفریادی کشید و گفت :

ـ ای تیره بختان . . باخود چه کرده‌اید ؟. این‌چه وضعی‌است که در غیبت من ایجاد شده .. باین زودی عهدی راکه باخدای خود کرده‌ایدازیاد بردید ؟. ازخشم وغضب خداوند نترسیدید.. آیابچشم‌خودندیدید که‌مصریان به دنبال‌فرعون مغروروچگونه بفرمان‌خداوند درآب‌غرق شدند وازبین رفتند .. وای برشما ..

الواح سنگی‌ازدست‌موسی برخاك افتادوشکست‌وهر کدام‌چندقطعه‌شد وهرقطعه بسوئی پرتاب گردید.

همه ساکت بودند . . هیچکس حرف نمیزد . . (موسی) خطاب بسامری گفت :

- ای سامری . . . این است پاداشی که برای نیکی‌های خداوند در نظر گرفته بودی . . توشاید از گذشته خودت آگاه نباشی . . ولی بگذار من بگویم که تو کیستی . . . روزی که خداوند مرا بمردان داد مادرت نیز تورا زائید و چون هر نوزادی به فرمان فرعون کشته میشد مادرت تورا در نی زار کنار نیل انداخت ورفت . . . چند سك ماده هم در آن حوالی بچه گذاشته بودند . . . بفرمان خداوند ماده سگها تورا به پستان گرفتند و شیر دادند تا بزرك شدی ..

در تمام این مدت خطرهای بیشماری در کمین زندگی تو بودند که همه بلطف الهی دفع ورفع گردید و آنقدر عنایات خداوند شامل حال تو شد که بعرصه و بلوغ رسیدی و مرد شدی ...

خدای جل جلاله بتو صنعت طلا کاری آموخت هنرهای بسیار بتو ارزانی داشت ..

اسرار صنایع ظریفه را برای تو افشا نمود که یك روز برای جامعه عبری وخانواده بزرك اسرائیلی مفید ومؤثر باشی نه اینکه برای آنها از طلای اندوخته خودشان گوساله‌ای زرین بسازی وآنرا خدای ایشان بنامی . . نفرین بر تو باد .. لعنت ازلی وابدی بر تو باد که هم خود براه خطا میروی وهم ملت بزرگی را که باید مشعلدار بشریت باشد بگمراهی سوق میدهی .. تفو بر تو . . . (موسی) که از شدت خشم میلرزید همچنان بسخنان خود ادامه میداد وعجیب اینکه در آن موقعیت حساس بلطف و توجه خداوندی زبانش کمتر لکنت مییافت و تقریبا مانند مردم عادی بآسانی حرف میزد .

(سامری) باوحشت ونگرانی بموسی ومخصوصاً بعصای او مینگریست و برای اینکه مردم متوجه وحشت وهراس وی نشوند وضعف وی را در مقابل (موسی) درك نکنند قسمتی از چهره‌اش را زیر لبه دستمال سرخ رنگی که بسر بسته بود می پوشانید و بیشتر روی خود را بسوی کوه میگرفت که برق دیدگان شرم آگینش دیده نشود ..

در این هنگام (موسی) باانگشت گوساله زرین را نشان داد و فریادی جگر

خراش لبریز از خشم مملو از تهدید کشید و گفت :

ـ ای تیره بخت سیه روزگار .. اینست همان خدائی که میگوئی خلق کننده جهان و جهانیان است ؟ اینست خدای تو . اینست خدای قوم من (یهوه)۱ جواب بده . همین است خدای تو ..؟ سامری حال تمام شرمندگان را داشت. وضعی که هر گناهکاری درمقابل حق و حقیقت پیدا میکند .. با همان قطرات درشت عرق که پیشانی او می نشست وسری که زیر بار شرم و گناه سنگین بود و پائین میافتاد و نگاهی که تحمل قبول هیچ نگاه دیگری را نداشت و بخاك دوخته شده بود..

در اینصورت جواب موسی را نمیتوانست بدهد. ولی پاسخ سئوالهای پیغمبر خدا کاملا معلوم و روشن بود .. گوساله زرین زیر آفتاب برق میزد. وهمین درخشندگی پاسخ کافی و قانع کننده‌ای بود که (موسی) را بیش از پیش بخشم آورد و ناگاه پیش رفت .. بادست سامری را در نهایت غضب و تندی از سرراه خویش دور کرده و چنان لگدی به گوساله زرین زد که مجسمه گناه و کیفر از جای کنده شد و درون آتش فراوانی که چند گام آنسو تر افروخته بودند افتاد و در اثر جا بجا شدن بوته‌های خار آتش مشتعل تر گردید و شعله‌های آن رقص کنان سر بآسمان کشید.. گوئی آتش نیز میفهمید که چگونه باید از میهمان خود پذیرائی کند و بعد چسان جسم ساخته و پرداخته طلائی را تحویل دهد ..

از آغاز کار.. یعنی از همان لحظه که موسی بار دور سید والواح سنگی از دستش افتاد و بخشم آمد و سخن گفتن را شروع کرد . دلهای فریب خورده‌ای که به سامری فریبکار حیله ساز گرویده و ایمان آورده بودند. یك یك و دسته دسته از او بریده میشدند و باز بسوی ،وروی بال ملائك. و کروبیان قرار گرفته و بوادی امان و ایمان میرفتند..

تنها عده قلیلی تا پایان کار گوساله نسبت به سامری دغل باز وفادار مانده

۱ـ در زبان عبری خدارا (یهوه) میگویند و نوشته شده که در نخستین مرحله که خدا در آتش برموسی متجلی شد، باووحی رسید که «منم (یهوه) خدای تو وبشر .»

بودندو حتی موقعی که (موسی) بادست (سامری) راعقب زدو اورا با حقارت وخواری ازسرراه خویش دور نمود . بخشم آمدند. و لوله‌ی ساز کردند که باالفرض چراموسی نسبت به پیشوای آنها اهانت وخواری روامیدارد. لکن که موسی بگوساله زد ابتداء برغضب آنها افزودوچیزی نمانده بود که سنگ بر گیرند وبه پیغمبرخداحمله‌ور شوندولی..

ولی هیچ انتظار نداشتند جلوه گاه خداوند و خدائی که سامری با دست خود ساخته بود در آتش بسوزدوذوب گردد و بخاکستر مبدل شود..

اشخاص ساده‌لوح ونادان بهمان اندازه که زود فریب میخورندو مجازی را بشکل حقیقت می پذیرند بهمان سرعت نیز وقتی حقیقت رادرك کردندودیدند بازپس میروندورشته بسته‌شده‌را میگسلند..

صدای (موسی) بیشتر آنهارا ازخواب غفلت وبی خبری بیدار و هوشیار کرد.. او گفت :

ـ خدائی که توساختی .. مانند خدائی بود که آذر بتگر میساخت ..و ابراهیم خلیل بر گردن خدایان بابل ریسمان می بست وآنها را در کوچه و بازار بخاك میکشید ومیگفت :

ـ اینست خدائی که آذر ساخت و من میفروشم این خدا خدائی است ناتوان وبی آزار که دفع شر ازخودش را نمیتواند و هر کس از این خداها یکی درخانه داشته باشد برای ترسانیدن موشها وگربه‌های مزاحم بی فایده نیست ..»

ابراهیم خدای بابلیان راچنین وصف میکردو اکنون می بینم که خدای ساخته دست تو نیز مثل همان بتهای بی آزارو ناتوان است .. و نمیتواند آتش رااز خودش دور کندولی خدای بزرك باقدرت لایزال خودآتش غرور را برابر ابراهیم گلستان کرد.. رویت سیاه بادای مرد دروغگو .. چگونه جرأت کردی گوساله‌ای را که خودت ساختی خدای قوم من بنامی..

من اکنون میتوانم فرمان دهم که (یوشع) و (سیموس) سراز بدن تو جدا کنند لیکن اینکاررا نمیکنم زیرا خداوندستمکاران را بحال خود وامیگذارد تاآتش دوزخ را برخود تیزتر کنند..

این سخنان آخرین پیوند عبریان را باسامری قطع کردوهمه باستثنای

جمعی معدود متوجه خطای خویش شدند .

در همین موقع آتش رو بنقصان نهاد و چون فرو نشست از گوساله زرین چیزی باقی نمانده بود مگر مشتی خاکستر گرم آمیخته بذرات طلا... (موسی) فرمان داد تا خاکستر را بر باد دادند و باین ترتیب آخرین اثری که از گوساله ممکن بود باقی بماند و برای آیندگان ساده دل و نادان دستاویزی باشد از بین بردو محو و نابود کرد..

ظاهراً کار سامری بهمینجا میبایست خاتمه بیابد ولی برخلاف تصور و گمان عامه فردای آنروز جمعی به (موسی) شوریدند که چرا نسبت بسامری تندی کرد و بچه علت گوساله زرین راکه برای آنها مسجود و معبود بود در آتش سوزانید ..

از اینها همان کسانی بودند که (شمول) و جمع دیگری را بی گناه کشتند و سر-های آنها را بر نیزه نهاده و در دروازه اردو قرار داده بودند .

(موسی) دریافت که اگر این فتنه را بخوابانند کار بالا میگیرد و ممکنست بوخامت گراید ناچار فرمان داد (یوشع) بسر کردگی پسران (لیوی) شمشیر کشیدند و همه کسانی که هنوز هم سامری را فرستاده خدا و گوساله او راخدای خالق جهان می دانستند ازدم تیغ گذرانیدند و اجسادشان را بخاك سوزنده و گرم صحرای سیناسپردند تا آن کویر پهناور قرنها یادگار ناب خردی آدمیان را درسینه گرم نگهدارد و بزبان بی زبانی ؟ برای آیندگان حکایت کند راهبران مشعلدار اخلاق ، مانند (موسی) چقدر خون دل خوردند وچه رنجهائی متحمل شدند تا چه انسانهای سیاه دل و نادانی را بصراط مستقیم سوق داده و باعقل و خرد آشنا کردند موسی آنها را بسینه صحرای سیناسپرد تا خاك بیابانك بلند بگوید .

- اینست نشانه مجاهده یك انسان بزرك برای نجات یك ملت اسیر و راهبری یك قوم سیه دل بسوی وادی فروزنده و روشن امان و ایمان ...

صندوق عهد

یازده روز پس از این واقعه تقریباً آرامشی در اردوی بنی اسرائیل برقرار گردیده بود لیکن این سکون و آرامش موقتی بنظر میرسید و (موسی) خوب حدس میزد که بزودی آثار کفر در قوم او پدید می آمد و یکبار دیگر راه عصیان وخیره سری را پیش میگیرند.

(موسی) همه شب وطبق معمول بسجده میافتاد وخدای را سجده وعبادت می نمود و بخشایش قوم را استدعا میکرد.

خداوند فرمان داده بود که در یکروز تمام افراد قوم بنی اسرائیل در پای کوه طور یعنی همان کوه بزرگی که در انتهای صحرای سینا قرار داشت وموسی چهل روز در آن عبادت کرد والواح را از آنجا آورده بود جمع شوند لباسها را از تن بیرون کنند تا همه هلاك شوند و بسزای اعمال زشت و نامعقولی که در غیبت چهل روزه موسی مرتکب گردیده بودند برسند.

ولی (موسی) که دلبستگی عجیبی بقوم خویش داشت آنقدر بدرگاه الهی گریست، آنقدر ناله وزاری نمود تا بنی اسرائیل موردعفو قرار گرفتند و عذاب از آنها برگرفته شد. (۱)

تا آنروز افراد بنی اسرائیل که احساس بیم وهراس میکردند، روز وشب خود را در وضعی غیرعادی میگذرانیدند. سرافکنده وشرمگین بودند وهرلحظه انتظار حوادث بزرگی را داشتند. حتی یك شب چنان زلزله ای واقع گردید که نزدیك بود کوه طور با آن عظمت، متلاشی شود و روی چادرهای ایشان بریزد وهمه را زیر توده های سنك وخاك پنهان وزنده

---

(۱) - نوشته اند که موسی سه بار وهربار چهل روز بکوه رفت و بروزه و عبادت گذرانید این سه مرتبه چهل چهل روزه را (اربعین میقات) و (اربعین شفاعت) و (اربعین سراعت) نام نهاده اند. اربعین شفاعت در همین موقع بود که (موسی) از خداوند بخشایش وعفو قوم بنی اسرائیل را گرفت.

بکوه کند.

(موسی) آن شب سر خود را عریان کرد و پای برهنه به بیابان دوید و آنقدر گریست تا زلزله آرام گرفت و مجدداً سکون و آرامش برقرار شد.

علت ناراحتی بنی اسرائیل همین بود که مانند بزه کاران انتظار عقوبت و عذاب را داشتند و شب وروز را درخوف ورجا سپری میکردند. اما پس ازاینکه (موسی) عفوالهی را بایشان ابلاغ نمود یکباره پرده غم و اندوه ازروی اردو وخانواده‌های عبری بر کشیده شد، همه بشادی ونشاط پرداختند ودست‌افشانی وپای کوبی کردند ویکبار دیگر هیاهو وجنب وجوش معمول پدیدار شد.

درهمین موقع بود که (موسی) مورد وحی قرار گرفت و خداوند باو چنین فرمود:

- ای موسی دو الواح سنگینی را که خرد کردی بردار و یکبار دیگر بکوه طور بیا تا (توراة) را برتو نازل کنم. این فرمان سعادت بخش است که دستور زندگی واعمال ورفتار آینده قوم تو قرار میگیرد وچنانچه صادقانه آنرا عمل کنند. سعادتمند خواهند شد و درغیر اینصورت محو و نابود میگردند و نام آنها نیز ازصفحه روزگار زدوده میشود ...

(موسی) بفرمان خداوند الواح سنگی را برداشت و بکوه رفت.. بازهم چهل روز در کوه طور ماند وچون بازگشت همه مشاهده کردند که دوازده سنك بهمان عرض و طول درست بشکل الواح دوگانه قبلی همراه آورده است.

مطالبی که بموسی وحی میشد روی الواح دوازده گانه ثبت و حك می گردید و همین احکام بود که بعدها نام (توراة) بخود گرفت... موسی چند روز باستراحت گذرانید و سران قوم وشیوخ بنی اسرائیل را جمع کرد و ازایشان انجمنی بزرك ساخت و الواح دوازده گانه را در مقابل آنها قرارداد واحکام الهی را برای ایشان خواند وتفسیر کرد. . هرچه بیشتر میخواند و پیش میرفت برخلاف تصور وانتظار آثار نارضایتی درچهره بزرگان قوم پدید میآمد... یعنی چه...

موسی چنین انتظاری نداشت. این فرامین خداوند است که برای

ایشان وسعادت آنها در زندگی نازل شده .. آیا نمیخواهند آنرا بپذیرند . میل ندارند بآن عمل کنند وسعادتمند شوند ؟ پس علت چیست که اندوهبار وناراضی بنظر میرسند ...؟ عجبا ... تکلیف من با این قوم چیست ...؟ موسی بفراست حال قوم خودرا درك میکرد وبخوبی ازنگاه وخطوط چهره ودرهم رفتگی سیمای ایشان استنباط مینمود که در دلشان چه میگذرد ونسبت بزندگی چه عقیده‌ای دارند وچگونه میخواهند زیست کنند ...

وقتی قرائت وتفسیر احکام پایان پذیرفت موسی خطاب به شیوخ وبزرگان قوم گفت :

ـ بگوئید که در دلتان چه میگذرد ...

فاش کنید که چه اندیشه درسر دارید زیرا هیچ رازی ازخداوند پنهان نیست وهیچ اندیشه‌ای ازمغز بندگان او نمیگذرد مگر اینکه او بر آن آگاه ودانا وبینا باشد . پس بهیچ عنوان دراختفای رازخویش کوشا نباشید وآن چه در درونتان میگذرد برزبان بیاورید وبگوئید که نسبت باین فرامین که ازجانب خداوند عادل عالم برای آسایش وسعادت شما نازل گردیده است چه عقیده دارید ... موسی خاموش شد. ودرنهایت اندوه وافسوس سررا پائین گرفت وباندیشه فرورفت. همه گمان میکردند که موسی اندیشناك است وشاید میخواهد درباره چیزی تصمیم بگیرد ، لیکن حقیقت امر این بود که موسی در دل باخدای خودرازونیاز میکرد ... ومیگفت :

ـ خداوندا ... من میدانم کـــــــــه این قوم جاهل از سعادت میگریزند ودر گمراهی وضلالت بسوی نیستی و نابودی میروند .. خدایا دریای بیکران رحمت خود راامواج وخروشان نگهدار و از میغ عطوفت و شفقت وادی خشك وسوزان دل وروح ایـن تیره بختـان راآبیـاری کن، تا درآن نهال عقل ومعرفت بروید و ازثمره آن برخوردار وکامیاب شوند وحی رسید که :

ـ ای موسی .. این قوم که اکنون گردتوجمع شده‌اند هرگز روی سعادت نخواهند دید.. بارها پیمان می شکنند وبدفعات عدیده تورا آزار میکنند. هم اکنون دراین اندیشه هستند که بهانه‌ای بتراشند واز تعداد احکام بکاهند و شدت برخی را تخفیف دهند وآنقدر چانه بزنند که فرامین سعادت بخشی که تو برای آنها آورده‌ای ناچیز وبی مقدار باشد ودرسایه آن بتوانند آزادانه باعمال کثیف

خود اشتغال داشته باشند .

اما ای (موسی) .. بآنها بگو که کار خدا معامله بازرگانی نیست که تخفیف داده شود و متاعی نیست که ارزانتر فروخته گردد. باید بآنچه که ما بایشان داده‌ایم راضی و خوشنود باشند زیرا خداوند بخشنده است و نیك و بد بندگانش را خوب تشخیص میدهد . .بااین وصف اگر از تو تخفیفی درباره شدت احکام خواستند . . . برای این که محبت ما بر ایشان تمام شده باشد. رضایت بده و برخی را حذف کن و تا اندازه‌ای رضایت آنها را جلب نما . .

در همین هنگام بود که شور و مشاوره شیوخ و رؤسای قوم پایان پذیرفت وهمانگونه که به موسی وحی شده بود، مجتمعاً خواستند که از شدت احکام الهی کاسته شود. .

(موسی) موافقت کرد ولی جلسه را با این سخنان پایان بخشید و گفت :

- بسیار خوب .. خداوند شمارا تا آن جا که امکان دارد مشمول رحمت و عطوفت خود قرار میدهد ولی باید عهد کنید.. باید پیمان ببندید که نسبت باین احکام وفادار باشید.. باید آنچه را که دستور زندگی شما قرار داده شده است اطاعت نمائید و محترم بشمارید وقبول کنید که اگر از طریق ایمان ووفاداری منحرف شدید ، عذاب الهی برشما نازل گردد. بر شما آن بگذرد که بر مصریان گذشت .

همه پذیرفتند ، عهد کردند و پیمان بستند ، و(موسی) بیادگار آن روز سنگی را منقوش نمود عهد ومیثاق قوم را بر آن نقش و حك کرد و برای این که همیشه بنی اسرائیل پیمان بسته شده را بخاطر داشته باشند دستور داد تا صندوقی ازچوب گرانبها ساختند و آنرا ازدرون و بیرون باورقه‌های سیمین و زرین بوشانیدند ، الواح دوازده گانه را در پائین و لوح عهد را در بالای آن قرار دادند و در آن را میخکوب کرده و بستند.

فرمان داد تا صندوق عهد را همیشه همه جا پیشاپیش کاروان حرکت دهند و پسران هارون ولیوی حامل آن باشند ..

وقتی همه اینکارها انجام شد موسی از خود میپرسید :

- آیا بازهم آنها وفادار میمانند ..؟. آیا این قوم سیه دل بعهدی که

بسته‌اند وفامیکنند؟

جواب این سئوال را حوادث آینده میتوانست بدهد ..

کاروان هرروز پیش‌میرفت . اندك اندك به سرزمین‌های آباد و مسکونی میرسیدند.

قراء وقصبات بیشمار، آبادوخرم‌در سرراهشان قرارمی گرفت وبنی‌اسرائیل که‌قریب‌یکسال درسرگردانی‌و دربدری گذرانیده‌بودند ، ازمشاهده آبادانی دهات متحیرمیشدند وشادی‌میکردندو باشور وشوق بتماشای باغهای میوه‌و زمینهای زیر کشت مشغول میشدند .

گاهی نیز بـا ساکنین سرزمینهای جدیدمعاملاتی انجام میدادند ... پوست وپشم راباگندم وحبوبات معاوضه میکردند و باین معاملات راضی و خوشنودبودند .

اما موسی اندیشناك بود که مبادا قوم او کـه یکسال درصحرای سینا سرگردان بودوگرسنگی و تشنگی بسیار متحمل گردیده‌انـد ، نسبت به حقوق مردم تجاوز کنند وچیزی را بدون اجازه صاحبش بردارند و یا ثمری را ازشاخه نهالی بکنند وشاخه درختی را بشکنندو کشتزاری را لگدمال نمایند .

برای اینکه‌قوم بنی اسرائیل سرگرم باشندفرمان داد که همه به کار معبد متحرك‌مشغول شوندوچادر وخیمه گاهی بزرك‌بسازند که‌در آن‌صندوق عهدنهاده شودشمعدان‌های شش‌خانه طلاو مذبح و قربانگاه وبخور دانهای سنگی‌و گلی‌رانیزدرزیر آن قراردهند..

هر خانواده بسهم خود پشم سیاه فراهم آوردند و ببافتن پارچه مشغول گردیدند . بعد قطعات بافته شده را بهم متصل نمودنـد و خیمه‌ای بزرك‌بعرض بیست ذرع وطول سی ذرع‌ساختند و برپا نمودندو باین ترتیب‌معبدرا مهیا وآماده کردند .

صندوق‌عهدرا بربالای‌جای دادند... مذبح‌در یك‌طرف .. بخوردانها دردوطرف شمعدانهادراطراف .هرون‌نیز مأموریت‌یافت که تولیت و کهانت معبدرا برعهده‌بگیرد ودرروزهای‌معین مردم را بعبادت‌وتقدیم‌فدیه وقربانی دعوت‌نماید . هدایارا بپذیرد ووظایف مذهبی‌راانجام دهد.. روغنهای‌معطر وسوختنـی های خوشبو را بـاو تقدیم میکردند و هرون به تناسب و

بوقت مقتضی روغنها را درروغن دان وچراغهـا میریخت و فضا راعطر آگین‌میکرد ..

وقتی شمعدانهای شش‌شاخه میسوخت و آتش در بخوردانها روشن میگردید، خیمه‌معبد منظره‌ای جالب‌ودلپذیر داشت وهر بیدل گمراهی را به عبادت‌مایل‌و‌به بندگی‌تشویق و تحریص مینمود (هرون) لباس مخصوص که ازرشته‌های سیم وزر و پشم وپنبه بافته شده بود بر تن میکرد و پسرانش (ناداب)و(ابیهو) که خدمتگذارمعبدبودند نیزلباسی‌شایسته با رشته‌های‌زر بر تن داشتند .

دو پسر دیگر هـرون (العاذار) و (ایثامـار) نیز دربان معبد بودند وروزهای شنبه که روز عبادت بودهدایا را می‌پذیرفتند و به هرون تقدیم میکردند..

بااین‌ترتیب‌معبدبوجودآمد وکارهاجریان‌طبیعی‌راگرفت‌وآرامشی‌نسبی در اردو برقرارشدولی موسی خوب میدانست که‌این‌آرامش وسکون نسبی است وبزودی‌طوفانی‌جدیدبرپا میشود ..

دو حادثه

روزهـای سخت دومین مـاه سال دوم خروج مصر یکی بعـد از دیگـری سپری میشد . . کارها جریان طبیعی خود را طـی میکرد لیکن موسی انتظـار حوادث جدیدی را داشت وبا نگرانی نگران آینده قوم خود بود .

وقتی اردو برپامیگردید ودرجائی مناسب و محلی خوش آب‌و هوا اقامت میگزیدند چادر معبدرا باهمه‌ابهت‌وجلالی که‌داشت‌برپا میکردند و شمعدان‌هارا می‌افروختند‌بخوردانها را روشن میکردندودو پسر اول‌هرون یعنی(ناداب)و (ابیهو) بخدمت مشغول میشدند .

یکروزصبح که‌موسی برتق‌وفتق‌امور سرگـرم بود و جمعی گرد او فراهم آمده وحل‌مشکلات خویش‌راازوی‌میخواستند، (هرون) در معبد به

پسران خود گفت:

- بخوردان‌ها را روشن کنید.. در مجمرها آتش بیفروزید و شمعدانها را نیز از گرد و خاک پاک نمائید..

این را گفت و از خیمه بیرون شد و نزد (موسی) رفت. (ناداب و ابیهو) بکار مشغول شدند. ابتداء شمعدانهارا پاک کردند و بعد مقدار زیادی خار و بوته خشک و چوب و چیزهای دیگر گرد آوردند و در مجمرها ریختند و شعله‌ای بر آن زدند..

بوته‌های خار آتش گرفت و زودی شعله‌ها سر کردند و ناگهان..

شعله‌ای بدامن (ابیهو) گرفت . . . او بیم جان خود را نداشت و برای اینکه لباس گران قیمتش نسوزد تلاش کرد که شعله را از سرایت بنقاط دیگر باز دارد و در ضمن فریاد می کشید و گفت.

- آهای (ناداب) . کمک کن.. سوختم . لباسم آتش گرفت..

(ناداب) که در جائی دیگر بکار مشغول بود دست از کار کشید و بسوی برادرش دوید و بی پروا خود را روی او افکند که شعله را زیر بدن خفه و خاموش سازد اما این بی پروائی برای او گران تمام شد و آتش بدامن (ناداب) نیز گرفت و او را نیز مشتعل کرد.

دستهای آنها روغنی بود.. و با همین دستهای چرب میخواستند آتش را خاموش کنند..

بهر نقطه که دست می‌زدند چربی سرایت میکرد و آتش نیز به آن جا راه میافت.

بزودی نقاط دیگر بدنشان نیز آتش گرفت و فهمیدند که به تنهائی نمی توانند آتش را خاموش کنند . (ابیهو) فریادی کشید و گفت:

- (العاذار). (ایثامار) کمک کنید بدبختانه در این موقع دو برادر در مقابل معبد نبودند صدای (ابیهو) را نشنیدند.. اینفدفه (ناداب) فریاد کشید و برادران خودرا بنام خواند ولی نتیجه‌ای گرفته نشد . آتش لحظه بلحظه شدت میافت.. دیگر بیم سوختن لباسهای گرانبها در بین نبود.. جانشان در معرض خطر قرار داشت و (ناداب) و (ابیهو) میخواستند خود را از مرگ برهانند. غفلتی که کردند این بود که از چادر بیرون نرفتند... اگر همان

لحظات اول ازمعبد خارج شده بودند ، شاید کسی ازاهالی اردوآنها را میدید ونجاتشان میداد ... چه کنند ... میسوختند .. آتش است و گوشت و پوست حساس بدن .. میسوختند فریاد میکشیدند وبالاخره میگر بستند ... یکدقیقه دودقیقه گذشت وهیچکس برای نجات آنها نیامد ... (ناداب) احساس میکرد که دیگر نمیتواند زنده بماند ... همه قسمت‌های پائین بدنش سوخته بود ... درآخرین لحظات فریاد کنان بطرف پرده چادردوید وآنجاافتاده وفریادی جگرخراش کشید ..

(موسی) هنوز سر گرم صحبت بود .. ناگهان سررا پائین گرفت .. فکری کرد وچون سر برداشت همه دیدند که چهره‌اش عوض شده .. رنگش پریده و لبهایش میلرزد .. چه شده ..

(موسی) باصدائی لرزان گفت :

ـ بروید .. پسران (هرون) (ناداب) و(ابیهو) درمعبد سوخته‌اند .. بروید جسدآنهارا بیاورید ودربیرون اردو بخاک بسپارید .

همه حیران ومتعجب بیکدیگرمینگریستند .. یعنی چه .. موسی چه می گوید ..؟ آیا حقیقت دارد .

(هرون) بغتتاً ازجای جست .. نگاهی به صورت گرفته واندوهگین برادر خویش کرد وچون نمیتوانست این خبروحشت اثروچنین مصیبت بزرگی را باین سهولت باور کند، باهردودست بسرخویش کوفت و گفت :

ـ ای (موسی) میفهمی چه میگوئی .. پسران من (ناداب) و(ابیهو) را میگوئی آنهااکنون درمعبد بخدمت خداوند مشغول هستند وقبله عبادت پروردگاررا تمیزمیکنندآیا .. خداوند بندگان نیك و خدمتگذار وصدیق خویش را عذاب میدهد .

(موسی) که انتظارشنیدن چنین سخنانی را اززبان (هرون) نداشت ، یکباردیگرنگاه غمزده وچهره پریشان خویش را بجانب او گرفت وباصدائی لرزان واندوهبار اظهارداشت :

ـ عجبا .. عجیب است (هرون) که توهم مانندنابخردان گمراه مرك راعذاب میدانی .. مرك عذاب الهی نیست .. مرك رحمت پروردگاراست .. خداوند عادل ومهربان است وبندگان نیك کردار خویش را بآسانی نزد

خویش میبرد ومرك‌را برایشان آسان‌میکنند و کامشان‌را ازجام شهدآلود مرك‌شیرین مینماید وشانه آنهارا ازفشاربارزندگی راحت میسازد.. هرگز بمرك‌نام عذاب‌مده خداوند راشکرگذارباش که پسران برومندوصالحی بتو عنایت فرموده‌تا هنگام‌خدمت خانه‌خداوند ودر راه عبادت وخداپرستی جان بسپارند ونامی نیکوبرای خانواده‌ات‌باقی بگذارند ..

این‌سخنان چنان در(هرون) اثرنیکوباقی گذاشت که چهره‌اش گشاده گردید، دستهارا مقابل سینه‌خویش گرفت و گفت :

- یهوه مهربان تورا شکرمیگویم که مرا ممتاز گردانیدی .. قربانی مرا بپذیرودرهای رحمت‌خودت‌را بروی‌من گشاده نگهدار ..

وبعد خطاب بحاضرین که گرد‌موسی جمع‌شده بودند وسخنانش را می‌شنیدند گفت :

- شنیدید .. رسول خداوند چه گفت ؟. پس‌چرا ابرودرهم کشیده‌اید. این‌مصیبت قاعدتاً بایددل‌مرا بسوزاند.. شماچرا ؟..

همه باسرهای افکنده .. دیده‌های گریان بسوی‌چادرمعبد رفتندوچون بدرون قدم نهادند باتعجب، ناداب وابیهو راسوخته‌وبی‌جان‌مشاهده کردند..

(موسی) راست میگفت ... تعجب آنها ازاین بود که اوچگونه فهمید که پسران(موسی) درآتش سوخته وجان سپرده‌اند .

بهرحال کار ازکارگذشته ودوجوان برومندرا چون دوسروآزاد که ازبن‌قطع‌شده باشند روی‌تخته‌هائی قرارداده و بگورستان بردند ودرجائی که موسی‌معین کرد دفن نمودند ..

بااین ترتیب معبدبدون‌خدمتگذارماند ولی(موسی) این‌حق‌شرافتمندانه را ازهرون وخانواده برادرش‌نگرفت وبرای‌اینکه همیشه سرافراز باشد دستورداد تا(العاذار) و(ایثامار)پسران کوچك (هرون) که تاآن‌روزوظیفه دربانی وجاروکشی‌را انجام میدادند لباس زربفت پوشیده و درداخل معبد بکار مشغول شدند .

بزودی خبرمرك (ناداب) و (ابیهو) همه‌جا انتشاریافت .. دسته‌دسته خانواده‌ها بدیدن(هرون) رفته وباو تسلیت می گفتند ولی برادر پیامبر خداوند همان مطالبی راکه از زبان (موسی) شنیده بود بازگو میکرد

و می گفت :

ـ مرگ رحمت الهی است .. وهر کس مشمول عنایات خداوند خویش باشد ، ازعذاب زندگی آسوده می‌شود ..

این نخستین حادثه‌ای بود که درطی آن‌مدت اتفاق افتاده‌ولی حادثه‌ای بزرگتر درشرف تکوین بود و(موسی) وقوع آن‌را پیش بینی میکردوبه (هرون) می گفت :

ـ قتلی اتفاق میافتد ... عده‌ای متهم می‌شوند .. جمعی گناه بزرگ مرتکب میگردند ومن سایه بالهای شیطان‌را روی اردومشاهده می کنم شیطان‌ملعون .. شیطان کثیف هرروزباردوی ماميآید .. نمیدانم بسراغ‌چه کسی‌میرود کدام تیره‌بختی‌را میخواهد بفریبد ..

(هرون) میدانست که برادرش هیچ‌حرفی‌را بدون‌پایه ومأخذ نمیزند لذا انتظاروقوع آن حادثه پیش‌بینی‌شده راداشت و بهر پیش‌آمدی با دقت روبرومیشد. ومیکوشید سایه شیطان‌راآنچنانکه (موسی) گفته بود ببیند و دستش را درکارهای مردم کشف کند. ولی‌آیا هرکسی چنین قدرتی‌دارد که میان فرشته وشیطان فرق‌بگذارد ...

این دوموجود دروجود ما ... درروح ماخانه‌دارند ... این‌ماهستیم که راه را برای‌یکی‌بازو برای دیگری‌مسدود میکنیم ... واگریك‌انسان واقعی باشیم هرگزبشیطان‌اجازه‌خودنمائی‌وفعالیت‌نمیدهیم‌وروح خودرااز‌وساوس اودرامان‌نگه‌میداریم ...

واماواقعه عامیل‌بن راعیل ...

ناحیه‌ای‌که بنی اسرائیل اردو زده بودند ، منطقه خوش‌آب و هوا و پر نعمتی بود . . . بیشه های متعدد و رودخانه های گوناگون داشت . . .

اهالی محل به‌بنی‌اسرائیل که درحدود قراء وقصبات آنها اردو زده بودند کاری نداشتند ، مزاحمتی‌ایجاد نمیکردند واجازه‌میدادند که ازمراتع برای چرای گله‌ها واز بیشه‌ها و جنگل‌ها جهت قطع درخت وتهیه چوب استفاده کنند ...

چندسال قبل از رسیدن بنی اسرائیل بآن ناحیه‌دریکی ازقراء نزدیک کوه‌طور پیرمردی زندگی میکرد که‌فقط یک پسر داشت.. این‌مرد سالخورده ناتوان گاوی‌داشت که‌چون زائید مرد.. تمام ثروت واندوخته آن‌خانواده از همان گوساله تجاوز نمینمود وپیرمرد اندیشناک بود که‌اگر موقع مرگش فرارسد و جان بسپرد وزن و فرزند نا بالغ خویش را بدون سرپرست باقی بگذارد چگونه زندگی و اعاشه مینمایند؟ از طرفی یقین داشت که‌پس ازمرگش همسایگان گوساله را از پسرش میگیرند و بزورو عنف تصاحب‌میکنند..

چند روز قبل از مرگش گوساله زرد رنگ را درآغوش گرفت و باوجود ضعف و ناتوانی به صحرا رفت و از آنجا راه‌بیشه نزدیک را گرفت‌ونفس‌زنان و خسته خودرا به‌بیشه رسانید..

مقداری هم در میان درختان، پیش رفت و بند گردن گوساله را کشید و بدنبال خود برد تا به جائی رسید که درخت کمتر و علفزار مناسبی داشت.

آنجا ایستاده و روی‌را بسوی آسمان کرد، دستها رابالا گرفت، بادیدگان اشک آلودودلی شکسته و سینه‌ای خالی از امید و بصدائی لرزان گفت:

ـ ای‌خدای ابراهیم... ای‌قادربی‌همتائی که آتش نمرودرا بر بنده صالح‌خودت گلستان کردی.. این گوساله‌زرد را بتو می‌سپارم.. این‌ماترک من است برای‌پسرم (یاکوب). (یاکوب) غیراز تو پشت وپناهی‌ندارد و جز این گوساله ثروتی.. این‌حیوان شیرخوار است ولی‌مادری که‌باو شیر بدهد ندارد.. فرشتگان آسمان را مأمور کن که این گوساله‌را شیر بدهند، ازگزند حیوانات درنده جنگل، محفوظ نگهدارند بزرگ کنند ووقتی (یاکوب) پسرم بالغ شد گوساله‌را به‌اوباز گردانند زیرا شرط امانت داری همین است..

این را گفت و بندی راکه بگردن گوساله زرد بسته بود گشود و حیوان کوچک را که بزحمت میتوانست راه برود ودر اثر نداشتن مادر و نخوردن شیر ضعیف شده بود و تلو تلو میخورد از قید

بند رها کرد ولی برای اینکه نشانی داشته باشد علامات ونقوش حیوانرا بخاطر سپرد .

گوساله آرام آرام بوسط درختان رفت و چند دقیقه بعد از نظر پیرمرد ناپدید شد .. او بخانه باز گشت وماجرارا برای همسرش حکایت کرد ومخصوصاً باو میگفت :

- نقوش وعلامات گوساله را خوب بخاطر بسپار که وقتی پسرما بزرك وبالغ وعقل رس شد برود بجنگل و امانتی را که من به فرشتگان خداوند سپرده ام باز گیردو بیاورد..

روز بعد پیرمرد جان سپردو زن وفرزنش را بدون سرپرست گذاشت .. یکی دوسه سال سپری شد ... (یاکوب) اندك اندك رشد کرد.. آثار بلوغ دروی ظاهر گردید .. صدایش کلفت وعضلات بدنش مردانه شدو هیکلی رشید وقدوبالائی آراسته یافت ..

حالا روزی بود که مادرش آنچه که درمورد گوساله زرد میدانست باو بگوید ..

یکروز (یاکوب) را نزد خود فراخواهد .. ماجرای گوساله را برای او حکایت نمود ونشانه ها وعلامات حیوان را باوداد و گفت .

- فرزند .. حالا بجنگل بروو امانت پدرت را از فرشتگان خداوند بگیر وبخانه بیاور زیرا سخت به بهای آن گاومحتاج هستیم و من یقین دارم که گوساله آنروزی و گاوامروزی مارا از سختی ومحن نجات میدهد . .

(یاکوب) بمقتضای جوانی خنده ای استهزاءامیز کرد و به مادرش جواب داد :

- عجب ساده دل زنی هستی ..؟ درچنین بیشه زاری که هزاران درنده گرسنه هرروز حیوانات ضعیف و کوچکتر را بچنك و دندان میدرند چگونه گوساله ای کوچك زنده میماند..

وبازهم قهقهه ای زد .خنده ای کردوروی را بر گردانید که پی کارخویش برود ولی مادرش بازوی اورا گرفت و کشیدو گفت :

- نه فرزند .. اشتباه میکنی.. نگهبان گوساله تو کسی است که قدرتی لایزال دارد.. اواست که جهان را آفریده و او بود که جهنم نمرود را بر (ابراهیم) گلستان کرد ..

(یاکوب) گفت :

- ای مادر.. این قصه‌ها را مکرر برای من گفته‌ای و منهم باحترام اینکه از زبان ودهان تو که‌مادرم هستی‌شنیده‌ام باور میکنم ولی گوساله چند روزه در جنگلی با این سابقه و آن درندگان خود آشام زنده نمیماند و اکنون استخوانهایش‌نیز در زیرسایه‌درختان جنگل پوسیده‌و ازبین‌رفته است :

مادرش جواب‌داد:

- آنچه من برای تو گفته‌ام قصه نیست . حقایقی است که واقع شده . . گوساله تو را نیز فرشتگان خداوند از گزند حیوانات وحشی‌حفظ کرده‌اند ..آزمایش‌صحت گفتارمن خیلی آسان است.. هم‌اکنون بجنگل برو و.

در همان‌نقطه کم درخت بایست ومنتظر باش خواهی‌دید که‌هرچه من میگویم‌جزحقیقت‌چیز دیگری‌نیست .. پدرت گوساله‌تورا برسم امانت‌بخداوند سپردو‌محال‌است خدا در امانت‌داری بندگان خودقصور نماید .. بروفرزندو حرف‌مادر پیرت‌را بشنو..ایندفعه(یاکوب)خاموش ماند ودر پاسخ مادرش‌جز یك‌بله‌چیزی‌نگفت، داس‌وتبررا برداشت‌وراه‌جنگل‌راپیش گرفت ..درحالیکه زیر لب میگفت :

- گوساله زرد رنك است ؟. راستی‌چنین‌چیزی غیرممکن‌است..مادرم میگوید گوساله آنروز و گاوامروز آنقدر زرداست که‌چشم‌انسان ازدیدن آن‌متلذذ میشود ..

عجیب تراینکه شاخهای آن نیز زرد و برنك پوست بدنش است سم حیوان هم همان رنك زرد را دارد . . . آیا ممکن‌است شاخ گاو رنگین باشد..

منکه در اصل باور نمیکنم چه‌رسد باینکه‌رنك‌وشکل گوساله راقبول داشته باشم ..

در این افکار واندیشه‌ها بجنگل‌رسیدو از همان راهی که سالها قبل پدرش رفته بود بسوی‌محوطه کم‌درخت که آنجارا خیلی خوب میشناخت گام برداشت ..

چند دقیقه بعد بآنجا رسید و ایستاد .. تبر را از دوش بزمین گذاشت .. داس را از کمر باز کرد وعرق پیشانی خود را سترد و باطراف نگریست .. قرار بود همانجا بایستد تا فرشتگان خداوند امانت راباز پس بیاورند و باو بسپارند..

(یاکوب) دردلش باین سخنان اعتقادی نداشت و گاهگاه میخندید و پیش خودمیگفت :

ـ وقتی دست خالی نزد مادرم باز گشتم او نیز بی پایه بودن این حرفها را قبول میکند ودست از این اندیشه‌های پوچ برمیدارد و بزندگی با چشمی که من می نگرم نگاه میکند ..

اما نه .. شاید حقیقت باشد .. قصه (ابراهیم)و(یوسف)و (یعقوب) که دروغ نیست آیامردم این افسانه‌هارا درباره آنها ساخته اند..؟ دراینصورت خدائی که آتش نمرود را بر(ابراهیم) گلستان کردمیتواند گاوم را نیز باز گرداند راستی این چه حکایتی است . یعنی چه...

دراین قبیل افکارزشت، باآستین خود یکبار دیگر عرق پیشانی راپاك کرد از مشك کوچکی که بکمرخویش آویخته بود چندجرعه آب نوشید وبعد بدرختی تکیه داد ، پاهارادراز کرد ومثل اینکه چندین ساعت قصد اقامت کرده باشد، باستراحت پرداخت.

هوائی فرحبخش وطرب انگیز بود .. جنگل منظره زیبائی داشت . مرغان جنگلها میجستند . ازاین شاخه بآن شاخه میپریدند وچنان بود که با (یاکوب) شوخی میکردند وبا او بزبان خودشان حرف میزدند وازاسراری که نوع بشر قادر بکشف آن نیست سخن میگفتند.. کسی چه میداند ، شایدهمین مرغان بی آزار، ازدنیائی که مادر آن زندگی میکنیم واطراف مارا ابهام و پیچیدگی گرفته خیلی چیزها میدانستند وباآن چشمان کوچکشان خیلی چیزهای دیگرمی بینند که مانه می فهمیم ونه می توانیم به بینیم .

چند دقیقه گذشت .. فکروخیال یاکوب را بجاهای دوردست برده بود که ناگاه صدای خش وخش مخصوصی شنیده شد .. مثل اینکه یک انسان قوی هیکل با پاهای سنگین خود روی علفهای خشك راه میرود و قدمهارا بافاصله‌های طولانی برمیدارد ...

یاکوب سر را بلند کرد ... افکارش درهم گسیخت توجهش را

جمع کرد . خوب گوش داد . . . نه . . . این صدای پای یک گاو نیست ..!
پس چیست ..؟ یکدقیقه دیگر سپری شد .. صدا نزدیکترو بازهم نزدیکتر بگوش رسید واین‌مرتبه یاکوب بخوبی صدای فین‌فین تنفس گاو بزرگی را تشخیص داد ..

ـ آهان . . . راستی گاوی است که بسوی من میآمد آیا مادرم راست میگفت . . . این فرشتگان خداوند هستند که امانت پدرا به پسری باز میگردانند ...

یاکوب نتوانست طاقت بیاورد .. دوید چند قدم جلوتر رفت . . شاخ وبرگ درختان را پس وپیش کرد و بسوئی که صدا از آنجا شنیده شد نگریست ...

ـ اوه .. یک گاو زرد .. با شاخهای زرد ... باسم زرد . عجبا . . این همان گاوی است که مادر نشانه‌های آنرا بمن داده است ... این حیوان بمن تعلق دارد و تا این زمان خداوند از آن نگهداری می کرده است ..؟.. نه . . نمی توانم باور کنم که تنها یک تصادف موجب بازگشت این گاوشده است.. درپشت این پرده نیلوفری آسمان حقایق دیگری‌هم‌هست وبایداعتقاد وایمان داشت .

گاو پیش آمد.. گاوقوی هیکل ونیرومندی بود..شاخهای بلندزردرنک وسم حیوان نیزهمان رنگرا داشت .

دهان یاکوب ازفرط‌حیرت بازمانده بود سالها بامشتی افکاروعقاید بی‌اساس خوگرفته وعادت کرده بود ، اماحالا ... حالا که گاوزرد رامقابل خود میدید مجبور بود یکبار تمام آن معتقدات راازدرون مغزوسینه و وجود خویش بیرون بکشد ودور بریزد.. اینکار برای‌هر انسانی مشکل است‌و پیمبران نیزباهمین اشکال بزرگ روبرومیشوندو بزحمت توفیق پیدامیکنند تاعقایدپوچ وتصورات‌موهوم‌قوم‌وملتی رامحوو زائل کنند و بجای آن‌حقایقی‌محکم‌وعقایدی غیرقابل انکارجای‌دهند...

اما یاکوب اختیار عقل ومغز و اندیشه‌های خویشتن را داشت ... آزادانه میتوانست حساب کند... وهر بشر عاقلی چنین اختیاری را در باره خویش دارد .

یاکوب بمقتضای‌جوانی ، بهمه چیز بی‌اعتنا و نسبت بتمام‌مسائل الهی کم

اعتقاد بود . تا آن لحظه وجود چنان گاوی را با آن مشخصات و علائم باور نمیکرد واصولا نمیتوانست قبول کند که گاو زرد رنگ زنده مانده باشد لیکن اکنون که حیوان را با همه علائمی که داشت مقابل خود میدید. تکلیف عقاید خود را نیز می بایست روشن کند.

گاو باچشمان زرد رنگ خود به یاکوب نگریست .. نگاهی عجیب .. نگاهی عاقلانه نگاهی شبیه نگاههای یک انسان واقعی .. ازچشمان صفرائی رنگ اوخیلی چیزها استنباط میگردید ویاکوب خواه وناخواه وبطورغیر ارادی همه آن مطالب رادرک میکرد. گوئی گاو با اوسخن میگفت ... از آسمانها و زمین با او حرف میزد . . . از خداوند جان وجهان آفرین با وی اسراری را درمیان می نهاد وازملکوت اعلی از کروبیان و فرشتگان حکایتها نقل میکرد.

یاکوب درآئینه چشم گاو گوئی این جمله را میخواند واین حقیقت را می سنجید ومیفهمید که :

«دست مقتدری هست که نظم جهان هستی را پایدار میدارد وخالق کون ومکان وجان وجهان هم اواست .»

آه . همین حقیقت بود که یاکوب درپذیرفتن آن تردید داشت لیکن اکنون که گاو برگشته بود چاره‌ای جزقبول نداشت.

یاکوب پیش رفت . لبخندی زد . دستی ازروی مهروشفقت بسروگردن گاو کشید وطنابی را که بکمربسته بود گشود وحلقه‌ای بسرطناب زد وآنرا بگردن گاوانداخت ومحکم کرد و گفت :

-ای گاوقشنگ خوش رنگ . تو ازامروزبمن تعلق یافته‌ای همراه با من بیا ، معلوم نیست چه سرنوشتی انتظارمن وتو را میکشد ولی هرچه هست خدای من وتو از آن آگاه است ، بیا ، من ومادرم توان آنرا نداریم که شکم گرسنه خویش را سیر کنیم . دراینصورت در داخل شهر تو که همه عمر درجنگل ومیان سبزه‌ها چریده وزندگی کرده‌ای خیلی بد می گذرد . گرسنه خواهی ماند . ولی چاره چیست . توهم درتحمل گرسنگی وسختی با ما شریک باش تا خدائی که من و تو را خلق کرده فرجی پدید آورد .

اوخنده‌ای کرد و گاو نعره‌ای کشید ومثل اینکه همه حرفهای او را

فهمیده بود ، بدون مقاومت همراه وی‌براه افتاد . ازجنگل خارج شدندو بدشت سرازیر گردیدند وپس ازطی مقداری‌راه گاوپای سنگ نسبتا بزرگی ایستاد .. ایستاد ودیگرحرکت نکرد . یاکوب طناب‌را کشید. شاخ حیوان‌را پیچانیدولی هرچه بیشتر کوشید کمترموفق شد.

فکر کرد که گاو خسته شده . . ؟ شاید بخشم آمده . . ؟ ولی . . . حیوان آرام و ملایم بنظرمیرسید و هنگامیکه یاکوب باو نگریست مشاهده نمود که گاو چند بار سرش را تکان میدهد.. یعنی چه . . ؟ چه می‌خواهد بفهماند . ؟ هان ...

یاکوب ناگاه متوجه شدکه شاید حیوان مهربان می‌خواهد به‌صاحب وارباب خود خدمتی بکند . شاید می‌خواهد اورا بدوش بگیرد . . اتفاقا حدس او درست ازآب درآمد وچون یاکوب به‌پشت گاوجست وشاخهایش راگرفت‌ودر کمال‌حیرت‌مشاهده کرد که گاوبحرکت درامد وراه‌شهرراپیش گرفت و رفت .

این‌حادثه بیشتریاکوب‌را بتأمل‌واندیشه واداشت. وموقعی که برجها و باروهای‌شهرهویدا گردید اودیگرجوان‌سرکش وبی‌اعتقادسابق‌نبود.سرش رابسوی‌آسمان گرفت‌وگفت :

- ای‌خدای‌ابراهیم .من‌بتو ایمان‌میآورم‌وعظمت‌وبزرگی‌تورامیستایم وبه‌یگانگی تومعترفم.پروردگارا مرا از نیکی‌هاجدانکن وچراغ‌هدایتت را فراراهمن‌نگهدار و..

هنوز سرگرم اندیشه بود که‌ناگهان خودرا باچندتن از برزگران اطراف شهر روبرو دید . طناب شاخهای‌گاو را کشید . . . حیوان ابستاد .. عجبا .. اینهاچرا اینطوربمن‌نگاه‌میکنند چرا وحشت‌زده‌شده‌اند.. یعنی‌چه ؟

یاکوب پرسید :

- چه‌شده.. چرا اینطور بمن‌نگاه‌میکنید..؟ آیا ازمن وحشت‌دارید.. من‌یاکوب‌همیشگی‌هستم‌وهیچ عوض‌نشده‌ام .. فقط از اعتقادات و تصورات پوچ سابق‌دست برداشته‌ام ..

یکی ازآنها آب‌دهان خودرا فروبرد . با دیدگان ازحدقه درآمده ومتعجب وصدائی لرزان‌وگرفته گفت :

ـ نه.. نه.. اما این گاو وحشی‌وخطرناك‌راچگونه .. آخر تو چطور جرأت کردی‌سوار‌این‌حیوان‌شوی .. این گاوزردتا کنون‌دها نفررا کشته‌است وحشی است .. ازپلنك‌درنده تر است .. حتی کفتار و پلنك‌را از پای در میآورد.. هیچ‌حیوانی‌تاب‌مقاومت‌درمقابل این گاوزردرا ندارد..ما نام آنرا (مرهبه) نهاده‌ایم.

این‌همان (مرهبه) است .

دیگری گفت :

ـ سال گذشته برادرمن سوگندیادکردوشرط بست که‌این گاورا از جنگل بگیرد ورام کند. حتی میخواست‌اورا باتیر بزندو بقتل برساند ولی هرچه تیر انداخت گاو کشته نشد . و خودش در اثر ضربت شاخ‌این گاو لعنتی بقتل‌رسید .. تو باین قدوبالا و بازوان لاغر چگونه توانستی او را رام کنی .. !

اندك اندك یاکوب بحقایقی واقف‌میشدکه تا آن لحظه نمیدانست.. معلوم شد که گاوزردوحشی‌است‌ولی بطورمعجزآسائی تسلیم یاکوب شده.. پس این‌قدرت دیگری‌است که‌حیوان خطرناك را رام او کرده ..!

یاکوب‌قهقهه‌ای‌زد.. بادی‌درغبغب خود انداخت‌وپیروزمندانه مرکب عجیب خویش‌رابحرکت‌واداشت‌وبسوی شهررفت بدون‌اینکه حرفی بزندو برزگران‌را ازاشتباه بیرون بیاورد..

یاکوب‌از دروازه واردشهرشد وبسوی خانه‌رفت. مردم ازسر راهش میگریختند ودورمیشدند .. ولوله‌ای‌در گرفت وزنها سراز خانه وازپنجره ودر بیرون آورده‌و با تعجب وتحسین باونگاه میکردند .. همه قصه گاو زردیعنی‌مرهبه‌راشنیده بودندوحالا که‌آن‌حیوان عجیب‌را رام‌ومطیع‌با کوب میدیدند ازابراز‌تعجب نمیتوانستندخودداری کنند.

قبل از اینکه یاکوب بخانه برسد همسایگان مادرش‌رااز ورود او آگاه کردند و پیر زن از خانه دوید وباستقبال‌فرزندش‌شتافت .. مرهبه راباعزت‌وناز‌بطویله بردند وبآخور بستند ..

باین ترتیب‌مرهبه گاوزرد، وارد شهرشدودر اختیار یاکوب قرار

گرفت امااین کاوسر نوشت وافسانه دیگری داشت و زندگی او باحوادث دیگری همراه بود که یك یك بوقوع می پیوست ووا قع میشد ..

حالاموقع آنست که نزد (موسی) ومیان اردوی بنی اسرائیل باز گردیم و الا بقیه سر نوشت مرهبه گاو زرد و یاکوب مطلع شویم ..

چندروزی ازمرك پسران (هرون) گذشت .. شور و التهاب عزاداری و سوگواری فرونشست و آرامش نسبی برقرار گردید. هرون نیز با نصایح برادرش تا اندازه زیادی آرام گردیدو ازگریستن وناله وزاری خودداری نمود .. قرار گذاشتند که بعد ازروز تعطیل شنبه حرکت کنندو بسوی ارض موعود بروند ولی این حرکت انجام نپذیرفت ودرست روز قبل ناگهان ..

غوغائی برخاست .. هیاهوئی در گرفت جنب وجوشی پدید آمد... عده ای دویدندویکی ازآنها سریعتر خودرا به چادرموسی رسانیدوخود را مقابل او بزمین افکندو گریه کنان گفت :

ـ (عامیل) را کشته اند . . عامیل بقتل رسیده .. قلبش را با درفش سوراخ نموده ورگهای گردنش را بریده اند. ایوای .. چه مصیبتی .. چه بلائی .. بفریاد برس ای موسی ..

عامیل مرد سرشناسی بود . . نیك نفس و مالدار بود . . همه او را می شناختند و هر کس بفرا خور حال خویش با او ارتباط داشت . حتی بچه ها نیز عامیل را دیده بودندوچون خبرمرگش را شنیدند اندوهگین شدند ..

یعنی چه ..؟ چه کسی عامیل را کشته .. آیا بمال وثروت هنگفت اوطمع کرده اند .. آیابا اوخصومت ودشمنی داشتند..؟ آخرچرا باید عامیل را بکشند.. عامل قتل کیست ومجرم چه نام دارد..؟ کسی نمیتوانست باین سئوالها پاسخ بدهد.. همه میدانستند که جسد غرق بخون عامیل در پشت چادرها افتاده بود و وقتی بالای سر اورسیدند که جان در بدن نداشت ونمیتوانست قاتل خود رامعرفی کند..

همه ازمرك عامیل غمین واندوهگین شده بودند لیکن برادر زاده اش شیون وزاری میکرد.. موی خودرا میکندوچهره را باچنك وناخن میخست و مرتباً اشك میریخت وبسر ..دمیکوفت .. عامیل بجز همان یك برادر زاده وارث دیگری نداشت

هرگز زن نگرفته وطبعا صاحب فرزند هم نشده بود.. خواهر اصولا نداشت و برادرش هم مرده بود . . تنها همان یك برادر زاده باا وبستگی نزدیك داشت و اغنام واحشام خارج ازحد شمار وجواهرات وسکه‌های طلای او همه وهمه به برادرزاده‌اش بارث میرسید وجزاو کس دیگری وارث اومحسوب نمیگردید .. اما هیچکس نمیتوانست و بخود چنین جرأتی نمیداد که بآن جوان برومند شایسته ظنین باشد.

برادر زاده عامیل جوان برازنده و عاقلی بود . . هیچکس از او خطائی ندیده وعمل خلافی مشاهده ننموده بود .. همه از مهر و محبت عامیل نسبت باو اطلاع داشتند و از صمیمیت و صفای او نسبت به عمویش آگاه بودند ... پس قاتل کیست . ؟ چه کسی اورا کشته .؟. گناهکار کدام است ؟

هیچکس نمیتوانست باین سئوالها پاسخ بدهد .

(موسی) فکری کرد ودرجواب آنها که اجازه دفن (عامیل) می - خواستند گفت :

- صبر کنید.. اورا بخاك نسپارید ...

باید قاتل او شناخته شود و کسی جز خودش نمی‌تواند قاتل را معرفی کنید ..

اطرافیان موسی از تعجب بهم نگاه میکردند مثل این بود که معنی سخنان اورا نمیفهمند..(هرون) پرسید :

- یعنی چه ..؟ آیا خود اومیتواند قاتلش رامعرفی کند.. اومرده است.. جان ندارد چطور حرف میزند ..

موسی گفت :

- راست میگوئید .. هیچ مرده‌ای زنده نمیشود ولی ازقدرت لایزال الهی هیچ کاری بعید نیست.. خداوند اگر اراده کند باین مرده جان میدهد وزبان سرد اورا بسخن گفتن وامیدارد تاقاتل اوشناخته ورسواشود وبسزای عمل خویش برسد..

برادرزاده عامیل بسرخود کوفت .. گریه کنان سخن موسی را برید و اظهار داشت :

- نه..نه.. اجازه بدهید که جسد نازنین عموی مرا دفن کنند.. او مرد پاك وشایسته ای بود.. حیف است که جسدش زیر آفتاب سوزنده بماند ومتعفن شود .. اجازه بدهید که ...

هرون ، که بادقت بدهان او نگاه میکرد گفت :

- نه...شنیدی موسی چه گفت..؟

عامیل باید زنده شود و...

موسی حرف هرون راقطع کرد :

- آری . .دراین شهر که نزدیك اردوی ماست . گاوزردی وجوددارد که آنرا (مرهبه) نام نهاده اند.. این گاو نشانه های خاصی دارد که درهیچ گاو دیگری نیست ...

مرهبه پوستی زرددارد.. شاخ وسم آن حیوان نیز زرداست حتی تخم چشم اوهم رنك پوست بدنش را داراست وهیچ جای بدن او زخمی ومجروح ومتألم نیست بجستجوی گاو زرد بشهر بروید وهرجا آنرا یافتید ازصاحبش خریداری کنید واینجا بیاورید.

(آسیموس) پرسید :

- ازاین گاو چه کاری ساخته است ؟.

موسی جواب داد:

- این گاورا میکشیم .. قطعه ای از گوشت خون آلود آنرا بسینه عامیل مینهیم.. بفرمان خداوند عامیل زنده میشود و برمیخیزد ومی نشیند.. بعد قاتل خودرا معرفی میکند ومجددا جان میسپارد. آنگاه است که ماميتوانيم او را بخاك بسپاریم . . . مطمئن باشید تا موقعی که گاو را نیاورید جسد (عامیل) متعفن وگندیده نمی شود . . . بروید و در شهر نزدیك مرهبه را جستجو کنید ...

یکبار دیگر آنها که گرداگرد جسد عامیل وموسی جمع شده بودند بیکدیگر نگاه کردند . مطالب عجیبی میشنیدند.. تاکنون معجزات زیادی از موسی مشاهده کرده بودند انتظار کارهای بزرگتری هم ازاو داشتند اما زنده کردن یك انسان مرده شخصی که جان سپرده وقلبش ازحرکت بازایستاده وخون درعروق وشرائین اوسفت گردیده وحرارت بدنش بسردی گرائیده است کار

دیگری است .. عجبا..!

آیا چنین چیزی امکان پذیر میباشد؟

آیا موسی براستی اورا زنده میکند و اگر عامیل جان مجدداً گرفت توانائی آن را خواهد داشت که قاتل خویش را معرفی کند؟

حکایتی باور نکردنی بود. اگر یکروز چنین چیزی را اززبان دیگری میشنیدند نمیتوانستند باور نمایند ... اما حالا باچشم خود میدیدند ودر قبول آن ناچار بودند...

- بسیار خوب ... یافتن مرهبه کار سختی نیست این جمله‌ای بود که از دهان آسیموس خارج شد و بلادرنك براسب پرید وخطاب چند نفر از جوانان بنی اسرائیل گفت؟

- همراه من بیائید. معطل چه هستید.

موسی اشاره‌ای باو کرد و گفت:

- صبر کن . . . خریداری مرهبه کار آسانی نیست ... این گاو را فرشتگان ملکوت اعلی نگهداری کرده و پرورده اند و بهای آن مختصر نیست.

آسیموس پرسید:

- آیا از یك اسب اصیل ارزنده‌تر است؟

موسی جواب داد:

- آری ... شاخ مرهبه بصد اسب میارزد زیرا قدرتی در نهاد او نهاده شده است که نه در حیوانات و نه در انسان موجود نیست...

بروید مرهبه را بخرید واین معامله را باپسر جوانی که آن را عرضه می‌دارد انجام ندهید بلکه بامادرش معامله کنید..

آسیموس، چندین کیسه طلا برداشت وروی براه نهاد. جوانان عبری نیز بدنبال او روانه شهر شدند ودر بازار (یاکوب) ومرهبه رایافتند وپس از یك بحث و گفتگوی طولانی گاو زرد را به بهای بسیار گرانی خریدند و به اردو باز گشتند.

یاکوب با بهای آن گاو مرد ثروتمندی شد وزندگی مرفهی را آغاز کرد لیکن هنوز عبریان نمیدانستند که از آن گاو چه کاری ساخته است و نمی توانستند

سخنان پیشوای خودرا بدرستی باور کنند.

آن شب جسدعامیل را درزیرخیمه‌ای از خیام اردو نگهداری کردند و موسی چندنفرازجوانان شجاع بنی اسرائیل رابردرخیمه گماشت وسفارش‌اکید کرد که مبادا شبانگاه برادرزاده‌اش، دیگران راوسوسه کنند وجسدرا بربایند وبخاك بسپارند.

فرداصبح همه‌چیزحاضر وآماده بنظرمیرسید..

جسد عامیل درخیمه قرارداشت ومرهبه گاوزردرنگی که میگفتند با گوشت آن عامیل زنده‌میشود وقاتل‌خویش‌را معرفی‌میکند نیزدرجای‌مناسبی بسته‌شده‌بود.

ازصبح‌خیلی‌زود دسته دسته‌جمع‌شدند ودرمحلی که‌معمولاازدحام می‌کردند وسخنان هرون‌وموسی رامیشنیدند اجتماع نمودند...

دیگر کسی دراردو‌نمانده بود که موسی درحالیکه عصای بلندخویش را بدست داشت و لباسی ازپشم بسیاه پوشیده بود بمعیت هرون و (یوشع) وآسیموس وچند نفر ازبزرگان قوم بطرف محل اجتماع عبریان حرکت کرد..

همه آهسته آهسته باهم‌صحبت‌میکردند. این بدیگری‌میگفت:

- من‌نمیتوانم‌باور کنم. آیاراستی عامیل‌زنده میشود.

دومی جواب‌میداد:

- مسلما زنده میشودزیرا موسی مرد دروغگوئی نیست...فرشتگان خداوند اورارهبری میکنند و کمك‌ومساعدت می‌نمایند... بهرحال عامیل را در حضور خود زنده می کند و اینکاری نیست که در خفا و پنهانی انجام شود.

دیگران نیز سخنانی در همین زمینه داشتند... ولی وقتی موسی عصای خود را بعنوان دعوت بسکوت بلند کرد همه لب فرو بستند و خاموش‌شدند.

چشمها بدهان موسی دوخته‌شده‌بود. مرهبه‌را باطنابی که بگردن‌داشت واردمیدان کردند ودرمحلی مخفی نگهداشتند. یکی ازقصابان‌اردونیز آمده بود که بمحض اشاره‌موسی گاورابکشد.

برادرزاده عامیل رنك برچهره نداشت.. بچپ وراست وبالاو پائین می-نگریست وآثار بی‌خوابی دوشین درچهره‌اش دیده‌میشد وخوب معلوم بود که شب قبل نخوابیده‌است . .

او نیز ازخودش سئوال میکرد :

-آیا عامیل زنده‌میشود..او..

چنین کاری باورنکردنی است. امااز این موسی هر کاری ساخته‌است . می-ترسم. نمیدانم چرا متوحش ونگران شده‌ام.

اودر اندیشه‌های دور ودرازی فرورفته بود که صدای هرون رشته افکارش راگسیخت وتوجهش راجلب نمود .

هرون گفت :

ـ عامیل ازخویشاوندان خانواده بزرك بنی اسرائیل بود.. تمکن وثروت بسیارداشت وصاحب زن وفرزندنشده بود .. بسیاری ازمردم بروی حسدمیبردند وغبطه‌زندگی خاموش وبی رنك وجلای او را میخوردند.. زهی بی خردی و جهل.. یکروز صبح عامیل از خواب بیدارشد ولی دیگر شب‌را ندیده‌وبه بستر آرامش نرفت .. آن‌روز ناشناسی اورا بقتل‌رسانید وجسدش رادرزیرانوار آفتاب سوزان انداخت . برای‌مایافتن قاتل کارمشکلی است ولی خداوند ما قادروتواناست بانجام‌هر کاری‌قدرت دارد وبرای سعادت ونیك‌بختی ما فرامین و احکامی بوسیله موسی فرستاده است طبق این فرامین هر کس دیگری رابی‌عذر موجه بقتل رساند کشته شودوچون یافتن قاتل مشکل است . انجام این مقصود را باستعانت خدای بزرك از خود عامیل میخواهیم و ..

در این هنگام موسی فرمان‌داد تامرهبه را کشتند..چشم همه گشاد شده بود ..

از سروکول‌هم بالامیرفتندویکدیگر راعقب‌میزدندومیکوشیدند که چه بیشتر بمرکزمیدان نزدیك شوندوصحنه زنده‌شدن عامیل را باچشم متحیر خویش مشاهده کنند .

اما هنوز نمیتوانستند باور کنند . . آخر شخصی که مرد زنده نمیشود . . قلب او از حرکت باز ایستاده . . بدنش خاموش

شده .. چطور ..؟

مرهبه را قطعه قطعه کردند ... و موسی شخصا قطعه‌ای از گوشت ران گاو زرد را برید و بدست گرفت و بالای سر عامیل قرار گرفت .

عامیل را بر تخته‌ای نهاده و در وسط میدان گذاشته بودند .. او مرده بود .. مردن اندازه و نسبت ندارد ... بطوریقین مرده بود و موسی وقتی بالای سر او قرار گرفت بیانك بلند گفت :

- الهی .. توئی خالق آدمیان و توئی حیات بخش همه موجودات عالم پروردگارا از تو استعانت میجوییم و بفرمان تو این قطعه گوشت مرهبه را بر سینه عامیل مینهم که برخیزد و قاتل خویش را معرفی کند .

این را گفت و بلادرنك قطعه گوشت را برسینه عامیل نهاد و با چوب بلند خویش چند ضربه آهسته بگلوی او زد و ادامه داد :

ای عامیل زندگی ودیعه‌ای است که خداوند به بندگان خویش می‌دهد و در هنگامی معین آن ودیعه آسمانی را باز پس میگیرد .. ولی تو را زودتر از فرا رسیدن موقع مرك کشتند .. بفرمان خدا برخیز و قاتلت را معرفی کن و باز براهی که در پیش داری ادامه بده ..

چندین هزار نفر تماشاگر هم خاموش و منتظر ایستادند و با دیدگانی که از حیرت گشاده شده بودند بجسد عامیل مینگریستند ..

هر کس در مغز خویش فکر و اندیشه‌ای داشت ... جمعی روی تعصب و اعتقاد شدید باور میکردند و هر کاری از فرستاده خدا قبول داشتند ولی عده‌ای مردد بودند و زنده شدن عامیل را باتردید بسیار تلقی میکردند .

موسی مجددا یکی دو ضربه خیلی آهسته بکف پای عامیل زد و او را بنام خواند .. ناگهان عامیل تکانی خورد ... پاهای خویش را جنبانید و بعد دستها را حرکت داد ... آنگاه اندکی سر را بلند کرد و بعد ناله‌ای از حلقومش خارج شد و با صدائی گرفته و حزین گفت :

- لعنت خدا بر تو باد .. ای جوان نمك نا شناس این بود

سزای محبتهای من ۰ ۰ ۰ این است جزای مردی که با آن‌همه گذشت و بزرگواری‌تو را در دامان خویش پرورش دادو بخاطر اینکه تو آسوده‌و مرفه باشی ..

ولی در همین هنگام خاموش شد .. مثل این‌بود که ازصدای خودش تعجب کرد ۰۰ ۰ در آغاز جنبش‌نالید و به آرامی تکان خورد لیکن بعد باسرعت برخاست ۰۰۰ نشست ۰۰ گوئی هیچ بدنش درد نمیکند ۰۰ جراحت‌ندارد ۰۰ آن سوزش کشنده را روی گلوی‌خویش‌حس‌نمیکند ۰۰ یعنی چه ۰۰

بخاطر آورد که بسختی‌جان داده ۰۰ موقع مرگ‌ناراحت بود ۰. اندوه بسیارداشت ۰۰ سینه‌اش‌سوراخ ۰. پهلویش دریده وحلقومش‌مجروح بودولی حالا از آن همه جراحات اثری‌دیده‌نمیشد فقط ۰۰ مختصری سرخی خون روی‌پیراهن‌او ۰۰ همین وهمین ۰۰

باحیرتی‌زایدالوصف باطراف نگریست‌وچون(موسی) رابالاسر خود ایستاده‌مشاهده کرد لبخندی روی لبانش‌نقش بست ومانند کسی کی‌از خواب سنگینی بیدارشده باشد گفت :

ـ آه ۰۰ چقدرخسته‌ام . آه‌ای‌موسی ۰. مثل‌این‌بود که‌من‌مرده بودم.. آیا راست‌است که اکنون.. نه زنده‌هستم .. همه‌شمارا بخوبی‌میبینم ۰. این احمق برادرزاده من کجاست‌او..

این راگفت و تقلائی کرد که از جای بلند شود اما موفق نشد ۰ ۰ (موسی) با چوب دست بلند خود شانه او را لمس کرد و فشرد وگفت :

ـ بنشین .. تو برای این زنده نشده‌ای که از جای برخیزی و مانند دیگران بزندگی‌تازه‌ای‌ادامی‌دهی ۰ هر کس‌میمیرد ۰. باید بسوی خدا رود. جسم‌بشر اماتی‌است‌متعلق‌بحق و این اماتت‌هرچه‌زودتر باید بصاحب‌اصلی آن مسترد گردد.. بنشین .. تو فقط اجازه آن را داری که بسئوالهای ماجواب بدهی ۰۰میفهمی ۰۰؟

(عامیل) نشست . . باز هم سستی و رخوت وجود او را فرا گرفت ۰. متأثر و اندیشناك بصورت (موسی) نگریست و باصدائی گرفته

جواب داد :

- آری .. فهمیدم .. سئوال کنید تاپاسخ بدهم ..ولی در عوض برای من‌دعا کنید ،دعا کنید که خداوندمهربان گناهان‌مرا ببخشد من برای تحصیل ثروت کوشش بسیار کردم .. راههای نامشروع انتخاب نمودم ولی از گرد آوری آنهمه پول و طلا نفعی نبردم ... لذتی عایدمن نشد و سر انجام روی‌همان پولها با ناکامی‌جان سپردم .. سئوال کنید ... زود تر ..

(موسی) بفکرفرورفت ..خیالش‌ازجانب برادر زاده (عامیل) راحت بود.. زیرا قبلادستورداده‌بود که مراقب‌وی باشند درصورتیکه‌خواست‌فرار کند ممانعت بعمل‌آورند ..

حال تماشاگران دیدنی بود.. آنها که‌قبلازنده شدن‌مجدد(عامیل)را باور داشتندوآنها که اصولا چنین‌چیزی‌راقبول‌نمیکردند .. همه وهمه‌متعجب بودند .. حادثه‌ای عجیب بود.. ازاین حوادث درطول تاریخ بشر بندرت اتفاق میافتاد ودر عین حال‌که برای نسل‌معاصر آن‌حادثه عجیب وحیرت‌انگیز میباشدبرای نسلهای‌بعد .. آنها که‌آینده دنیارابدست میگیرندبشکل افسانه درمیآید ..

دیده ها گشاد شده بود .. دهان زنان و مردان از فرط تعجب باز مانده بود .. هیچکس حرف نمیزد .. و برخی از آنها قدرت فکر کردن را نیز از دست داده بودندوسراپا چشم شده‌و نگاه به(عامیل) دوخته بودند ..

آنچه دیدندسحروجادو نبود . بلکه‌حقیقتی‌بود غیرقابل انکار..

(موسی) سربرداشت وگفت :

- گوش کنید .. آرزوی‌من اینست که‌شما براه راست‌بروید وقومی خوشبخت‌وسعادتمند باشید ایکاش میفهمیدید که مقصود ازبروزاین حوادث ومعجزات چیست .. ! زنده‌شدن عامیل‌نه برای اینست که‌براستی قاتل او شناخته‌شود.. زیرا خداوندبهر رازی آگاه است وبهر کاری قادر میباشد. قاتل هرجا برودسزای زشتی خودرامیگیرد .. ولی زنده شدن (عامیل) و معجزات دیگر همه آیات الهی است‌که برای قوت مبانی ایمان شما

واقع میشود .

(موسی)از هر موقعیتی برای موعظه قوم استفاده میکرد ولی هرچه بیشترحرف میزد . آنچه معجزات و کرامات متعددمیگردید، سستی عقیده و بی بنیانی ایمان (بنی اسرائیل) آشکار تر میشد و دل رهبرشان خونین شده آئینه صافی ودرخشنده روحش بزنك غم پوشیده می گردید .

لیکن (موسی) کسی نبود که باین سهولت از میدان خارج شود و دست از تلاش و کوشش بکشد. یك پیروی الهی ویك قدرت آسمانی او را بسوی هدفی بزرك ودرخشنده سوق میداد وطبعاً چنین پیشوائی از هیچ مجاهدتی دریغ نمیورزید ..

گاو با طرز خاصی کشته شد .. این طریقه کشتن عیناً همان بود که در فرامین الهی قید گردیده وهمه وظیفه داشتند دامها و پرندگان حلال گوشت را بآن طریقه ذبح کنند..

(مرهبه) به همان اندازه که ظاهری جالب توجه داشت باآن قدرت بدنی وآن هیکل ثمین بمرك هم خیلی جالب تسلیم شدوسلاح بآسانی (مرهبه) نیرومندرا کشت وبخشی ازگوشتش را بدست موسی داد .

(موسی) زیرلب دعاخواند، چیزهائی گفت وسررا بسوی آسمان گرفت وآنگاه قطعه گوشت را روی سینه (عامیل) افکند ..

(عامیل) ابتدا تکان نخورد و فقط موقعیکه (موسی) بـر بالینش ایستاد گفت .

- ای (عامیل) بفرمان پروردگارت برخیز.. برخیز تا بی خـردان بدانند که حیات ومرك ابناء بشر بدست خداوند جهان است واواست که جان میدهد وجان میگیرد واگر اراده کند مرده‌ای بی جان وسرد و خاموش را مجدداً حیات می بخشد .

ای (عامیل) بلندشو .. ببین.. بشنو .. و حرف بزن . و بگو که چه کسی تورا کشت چرا اینکاررا کرد .. خداوند دانا وبینا و بهمه چیز آگاه و هوشیار است ولی دیگران بدانستن این راز شائق ومایلند .. وتو هستی که امروز باید قدرت لایزال پروردگارت را بنمائی .. برخیز ای (عامیـل)

بفرمان خدا ..

(موسی) آهسته بانوك عصای خود شانه‌های عامیل را لمس کرد و باز بجای خود میان (هرون) و (یوشع) بازگشت وایستاد .. (عامیل) تکانی خورد. ابتدا سر و گردن را جنبانید و بعد چشمانش را باز کرد . باطراف نگریست .. ردیف ، صفوف اشخاص را دید ونا گهان پاهارا حرکت داد ومثل کسی که شتابان ازخواب سنگینی برخیزد، جستی زدودر تابوت خود نشست و گفت :

ـ من کجاهستم .. این بی شرف بی‌وجدان را بگیرید .. او .. آه. پشتم میسوزد پهلویم درد میکند ولی نه . مثل اینست که دردها آرام گرفته .عجبا. من بهبود یافته‌ام حالم خوب شده .. این پسره احمق .. این جوان نمك نشناس را باید بسزای عملش برسانید .. او مرا کشت . . برادر زاده‌ام ، برادرزاده‌ام ..

(موسی) خطاب به (عامیل) گفت :

ـ ای فرزند (رامیل) .. توفرصت زیادی برای زندگی نداری .حرف بزن وحقیقت راآنچنانکه واقع شده بگو. تو باید . آه قبلا این را باید بدانی که تو مرده‌ای .. ما تورا درمیان اردو کشته و خون آلود یافتیم و چون معلوم نشد که قاتل تو کیست بفرمان خداوند اعلی حیات مجدد یافتی که قاتلت را بما بشناسانی و بعد بمیری . . باز دیده برهم نهی و بسوی ابدیت بازگردی ..

(عامیل) گوئی از شنیدن این خبر ناخشنودی یافت سررا پائین انداخت.. فکری کردو گفت:

ـ.. آه .. پس من مرده‌ام . چقدر زندگی من کوتاه و تلخ بود .درهمه عمر برای جمع مال و ثروت کوشیدم وچون انبارهای متعددی که داشتم از پول طلا و نقره پرشد .. آخ که این برادرزاده قدر ناسپاس من. افسوس که او مرا کشت .. حالامیفهمم که چرا دردهای من تسکین یافته.. من آنچه راکه جمع کرده بودم برای اومیگذاشتم ومیرفتم. او وارث من بودولی افسوس که شتاب داشت و برای اینکه زودتر ثروت واندوخته‌هارا تصاحب کنددستش را بخون

من که بجای پدرش بودم و اورا از کودکی در دامان مهر و عطوفت خود پرورانده آلوده. اورا بکشید تا بمن به پیوندد و برای دیگر جوانان درس عبرت باشد و همه ببینید که هیچ جنایتی بی عقوبت نمی‌ماند.

عامیل پس از بیان این مطالب دست را بر پیشانی نهاده. حال کسانی را یافت که به خستگی و سر درد دچار شده باشند. . با سر انگشتان شقیقه هایش را فشرد. آهسته در جای اولیه خوابید و دیده برهم نهاد و جان سپرد.

در تمام این مدت (بنی اسرائیل) ساکت و آرام، خاموش و بی صدا به (عامیل) مینگریستند و از نگاه حیرت زده ایشان درجه بهت آنها ادراک میگردید.

(یوشع) که وظیفه خود را میدانست فرمان داد تا پسران (لیوی) برادرزاده جنایتکار (عامیل) را دستگیر کنند و طبق دستورهای مذهبی و فرامین الهی بسزای عمل ننگینی که مرتکب شده بود برسانند.

و بعد (موسی) بربالین (عامیل) قرار گرفت دقیقه‌ای چند دعا کرد و برای او طلب عفو و بخشایش نمود و فرمان داد تا جسدش را از اردو بیرون برده و بخاک بسپارند..

بهانه

یکی دوماه از دومین سال مهاجرت از مصر میگذشت.. آخرین مراحل صحرای سینا با حوادث نسبتاً مهمی که ذکر شد سپر گردید و چون (عامیل) مدفون گردید و برادر زاده‌اش جزای زشتی عمل خویش را گرفت فرمان رسید که از (سینا) به (فاران) کوچ کنند و راه (کنعان) را کوتاه نمایند.

هنوز همان ستون ابر راهنمای (بنی اسرائیل) بود و چون از مناطق

مسکونی خارج شدند و یکبار دیگر راه صحرا را پیش گرفتند غذای قوم منحصر شد بهمان (من) (۱).

چندین روز بی حادثه مهم گذشت. روزها ستون ابر راهنمای کاروان بود و شبها همان ستون دود سان منور میگردید و چون چراغی درخشنده پیشاپیش کاروان حرکت میکرد. هرگاه آن ستون متوقف میشد (موسی) فرمان توقف صادر میکرد و چادر معبد را بر افراشته و خانواده‌ها نیز بفراخور حال و مقام و منزلتی که داشتند خیمه‌ها را در اطراف چادر معبد برپا میکردند..

غذای آنها همان (من) بود. ولی قوم (موسی) نمیخواستند آرام باشند. هر روز اندیشه‌ای ناصواب میکردند و راهی خطا در پیش میگرفتند و بنحوی از انحاء دل چون آئینه رهبر خویش را میآزردند.

(موسی) مرتبا آنها را موعظه میکرد. پند میداد سفارش میکرد که شاکر باشند و خدای عادل و مهربان را سپاسگذاری کنند.. گوئی احساس مینمود که آثار ناسپاسی در قوم ظاهر شده و یکبار دیگر قصد انحراف و کجروی دارند..

(موسی) با بهانه های (بنی اسرائیل) خو گرفته بود. هر روز به نحوی او را به گسستن رشته های عهدالهی تهدید مینمودند و بالفرض میگفتند:

- اگر خداوند راه ما را به کنعان نزدیك نکند ما از ایمان باز میگردیم و مجدداً راه کفر را پیش میگیریم و منکر وجود خدا و قدرت او میشویم..

(موسی) بشنیدن این سخنان خون دل میخورد. گرفته خاطر و اندوهگین میشد، طوفانی سهمگین روح آرام او را فرا میگرفت امادر هر حال از موعظه و پند دریغ نمیورزید و میکوشید که پایه‌های ایمان قوم خود را محکم کند و پیوند

(۱) - اگر خوانندگان بخاطر داشته باشند در فصول گذشته نوشتیم که خداوند برای سد جوع عبریان چیزی شبیه شبنم نازل فرموده که چون ساعتی بر آن میگذشت بصورت کلوچه درمیآید و بسیار شیرین و خوش طعم و گوارا بود. این را در زبان عبری (من) می نامیدند.

آنها باخداوند گسسته نشود.

آنشب .. شبی که فردای آن عصیان عمومی آغاز شد .. (من) بارید.
اطراف اردوروی سنگریزه‌ها و کنار بوته های خار همه جا پوشیده از قطعات کوچك (من) گردید وافراد (بنی اسرائیل) طبق قاعده وعادت رفتندو جمع کردند وبخانه آوردند ..

(موسی) درنخستین مرتبه که (من) بارید بقوم خود گفت :

ـ فقط باندازه احتیاج وقوت شب و فردای خود جمع کنیدواز انباشتن ونگهداری (من) خودداری نمائید .

درفصول گذشته نوشتیم که عبریان پند (موسی) را ناشنیده گرفتند و در چادرهای خود مقادیری (من) انبار کردند ولی فردای آنروز که بسراغ اندوخته رفتنددر کمال حیرت وتعجب آنرا فاسدشده مشاهده نمودند ..

دانه‌های (من) کرم گذاشته بود وچنان بوی تعفن زننده‌ای داشت که مشام انسان را ازفاصله‌ای دورمیآزرد..

هرانسان عاقلی باهمین یك بار آزمایش متنبه میگردید ودیگر (من) جمع نمیکرد.. اما (بنی اسرائیل) همه‌روزهمینکاررا میکردندو با وجوداینکه هرروز اندوخته آنها کرم میگذاشت ومتعفن میشدباز هم فردا مقدار بیشتری (من) جمع میکردند ومخفیانه درچادرخود پنهان مینمودند..

آنشب هم رفتندو توشه خودرا گرفتندو بخانه آوردند. چندانبان نیز اضافه از آنچه لازم داشتند جمع آوری نمودندودر گوشه‌ای پنهان ساختند که مثل معمول متعفن شده و کرم بگذارد ..

(موسی) فقط مقدار کمی از کلوچه آسمانی را میخورد و با همان مختصر غذا سد جوع میکرد و آرام میگرفت . . . تقریبا با همه روزه ، روزه دار میماند وشب هنگام روزه را میشکست و با چند دانه من ، افطار میکرد .

آنشب نیز بهمین منوال گذشت . . صبح فردا وقتی (موسی) از عبادت شامگاهی باز گشت در کمال تعجب مشاهده کرد که (هرون) مقابل چادر باچهره‌ای گرفته و ابروان درهم کشیده وقیافه‌ای غمزده انتظار اورا میکشد . .

(موسی) بنگاه نخست دریافت که حادثه جدیدی رخ داده وچون مقابل وی رسید پرسید :

- چه شده است .. ای برادر تورا غمین می بینم .

(هرون) باهستگی گفت :

- همراه من بیا . بیا و ببین که چگونه زن ومرد مقابل خیمه ها نشسته اند و گریه میکنند وشیون وزاری مینمایند.

(موسی) پرسید :

- گریه مال زنان است . امامردان چرا گریه میکنند ؟ اصولا گریستن ایشان با این وصف که تو میگوئی چه علت دارد..؟ چه شده ..؟ چه چیز تازه موجب نارضائی آنها گردیده است ..

(هرون) آهی کشید وبالحنی مملو از تأسف گفت :

- نمیدانم .. هرچه بگویم جراحت درون ترا بیشتر متألم میکنم .. بهتر اینست که خودت اززبان آنها بشنوی که چه میخواهند وچه میگویند..

(موسی) مثل پدری که فرزند بدکار داشته باشد، باغم واندوه سر را پائین گرفت فکری کرو سرانجام به (هرون) گفت:

- برو .. برو وبرگزیدگان آنها را نزد من بیاور .. اگر همه جمع شوند هیاهو میکنند و هریك چیزی میگویند . . شیون راه میاندازند گریه میکنند واز گفته هایشان چیزی فهمیده نمیشود. . اگر فقط ده پانزده نفر باشند بهتر میتوان باآنها صحبت کرد .. برو ..

(هرون) رفت .. (موسی) هم بچادر کوچك خود وارد شد، گوشه ای در انتظار آنها داشت .

دیری نگذشت که صدای گریه و زاری جمعی از پشت چادر شنیده شد .. چندین نفر مرد ودسته ای زن که همراه مردان خود بدیدار (موسی) میآمدند میگریستند. بسر خود میکوفتند . . سر راگل زده بودند و سینه را با چنك و ناخن مجروح کرده و درست مانند مادران بچه مرده عزاداری میکردند .

عجبا . . این چه حالت است .. چه واقع شده .. چه رخ داده واینها چرا گریه می کنند.

(موسی) نمیتوانست باین سئوالها پاسخ بدهد لیکن حدس میزد که مصیبت بزرگ و شایسته چنین عزاداری و اندوه عمیق است .

(هرون) در جلو و (عبریان) از عقب .

وارد شدند .

(موسی) نگاهی به یکایک آنها کرد و پیش خود گفت :

- درست است . . آنها عزاداری میکنند و مسلما یکی از عزیزان کاروان مرده است زیرا این عده از خانوده‌های مختلف هستند . . و بعد بصدای بلند اظهار داشت :

- خوب : بگوئید . . چه شده است؟ چه اتفاقی رخ داده و کی مرده است .؟ آرام باشید زیرا خداوند صابران را دوست میدارد .

اما صدای (موسی) درمیان هیاهوی آن جمع شنیده نمیشد . اصولا کسی به گفته‌های او گوش نمیداد . زنها از یکسو و مردان از سوی دیگر زاری و شیون میکردند .

بهرحال پیش دویدند وخود را بروی دست و پای موسی افکندند . . یکی دستش را می بوسید ، دیگری پایش را بسر می نهاد . سومی دامن قبای او رامیکشید وچهار می ریش وسبیل او بوسه میزد ..

(موسی) با بردباری می پرسید .

- بگوئید چه شده ۰۰۰۰ مرا از انتظار و بیم و امید خارج کنید ۰۰ حرف بزنید ۰۰

او نمیدانست که این عزاداری ۰ درحقیقت عزای شکم است و آنها برای شکم مصیبت گرفته اند ۰۰

حساب کنید وقتی (موسی) چنین حقیقتی تلخ را از زبان آنها شنید چه حالی یافت و هرکس بجای او بود تا چه اندازه خشمگین میگردید ۰۰۰

امااو روح نبوت داشت ۰۰ صبور و بردبار بود ۰۰ مهربان بود ۰ ۰ شفیق بود ودر هرحال برنفس خویش تسلط داشت ۰۰

او برعصای بلند خویش تکیه کرد ۰۰ با دقت به آنها خیره شد و باز همان سئوالها راتکرار کرد ۰۰

یکنفر که باسوز و گداز بیشتری میگریست و برسر خود گل مالیده وموی را کنده و صورت را خراشیده بود، بدست و پای موسی افتاده بوسه زد و متضرعانه گفت :

- ای (موسی) . ماشنیده‌ایم که ملائك آسمان بهنگام غذا برای‌تو از بهشت مائده میآورند .. شنیده‌ایم که تومرغ بریان شده بهشتی میخوری و ازمیوه‌های بهشت صرف میکنی .. این چه حکایت است که تو پیشوای ما باشی و همه روزه غـذای مطبوع آسمانی بخوری و مـا که پیرو و وامت تو هستیم بـه (من) بسازیم و ماههای متمادی شکم‌خودرا ازهمان یکنوع غذا سیر کنیم ..

(موسی) که انتظار شنیدن چنین مطالبی را نداشت متحیر گفت :

- چه کسی بشما گفته که‌من‌غذای بهشتی‌میخورم . بین من و شما هیچ فرقی نیست.، اصولا خداوندمیان بندگان خودفرق نمیگذاردمگر آنکس که صالح تر ومتقی‌تر باشد. هر کس‌چنین دروغی راساخته و بسمع‌شما رسانیده دشمن سعادت وآرامش ما بوده‌است.. باورنکنید زیرا بخداوند سوگند که منهم ازهمان(من)سدجوع میکنم..

لیکن آنهـا چگونه میتوانستند ایـن سوگندهـا را بپذیرند .. جمعی شکم پرست کوته فکر .. چنین میانگاشتند که ملائك آسمان همه شب برای‌پیامبر خدا طبقی از بهترین اغذیه ومیوه‌های بهشتی‌و کوزه‌ای‌از آب آمیخته بانگبین‌ازجویهای بهشت برای (موسی) بزمین میآورندو پنهانی به‌چادر اومیبرند ..

دیك‌طمع‌شکم پرستان کم خرد بجوش‌وخروش آمده بود. هرگاه که چنین‌فکری ازمخیله ایشان‌میگذشت‌ومنظره طبق پراز اغذیه واطعمه‌را درنظرمجسم میساختند دهانشان پراز آب میگردید وچون به نیروی‌عقل نمی‌توانستند برنفس‌خویش تسلط یابندمقهور آن‌میشدندو بگریستن‌میپرداختندو مویه وزاری‌میکردند.

این‌خبر دروغ اشاعه یافت تاجائی که برای آنها بصورت یك‌واقعیت غیرقابل انکاردرآمد وچون‌معجزات و کرامات بیشماری ازراهبرخویش دیده‌بودند، خوردن غذای‌بهشتی رانیز باورمیکردند.

دفعه دیگر چند نفر بدست و پای « موسی » افتادند و چون یقین می‌دانستند که « موسی » دروغ نمی گوید از راه دیگری وارد شدند و گفتند :

- ای (موسی) مسلم است که تو مستجاب الدعوه میباشی و هر دعائی بکنی مورد اجابت حق جل جلاله واقع میگردد. پس حالا که چنین است از خداوند بخواه تا بجای (من) که مدتها است غذای منحصر ما شده گوشت بریان ، عدس و لوبیای پخته و غذای حاضر بفرستد . .

ابوای .. قیاس کنید که موسی چه حال دردناکی داشت پیروان او که آرزو میکرد روزی درخشنده ترین اقوام بشری باشند و از عقل و فهم و دانش وخدا پرستی سر آمد ملل عالم گردند ، اکنون در نهایت خفت و خواری برای شکم گریه میکردند.. ازخدا عدس پخته .. لوبیای طبخ شده ومرغ بریان میخواستند.. حیف از آنهمه جهدو کوشش.. افسوس بر زحمات کشیده و رنجهای برده شده ..!

اشك در چشمان موسی حلقه زد .. سرش دوران وچرخش برداشت ، دیدگانش را پرده ای سیاه پوشانید بطوری که اگر هرون و یوشع زیر بازوانش را نمیگرفتند، ستاره درخشنده عالم بشریت نمیتوانست تعادل خویش را حفظ کند ودر زیر بارغم کشنده ودرد آوری که بردل او نهاده بودند از پای درمیآمد و نقش برزمین میگردید .

قلبش فشرده میشد ودلش میخواست بگرید. لیکن هیچیك ازحاضران آشفتگی حال او را درك نمیکردند و همچنان بشیون و زاری ادامه میدادند و عدس پخته و گوشت مرغ بریان میخواستند.

(موسی) چند لحظه درنك کرد و بعد باصدائی که ازفرط تأثر واندوه میلرزید گفت :

- بسیار خوب ... من از خدا می‌خواهم برای شما مرغ بریان و عدس پخته ولوبیای طبخ شده ازآسمان بزمین بفرستد ولی بذات مقدس خودش سوگند که ازاین تقاضا جز شرم وخجلت چیز دیگری احساس نمیکنم وبسیار افسوس میخورم که چنین قوم شکم پرست کوتاه فکری بمن سپرده شده است. واین را نیز بیقین میدانم که هرگز روی سعادت ونیك بختی را نخواهید

دید واگرروش زندگی خویش‌راتغییر ندهید مسلماًروزی خداوندبرشما خشم خواهد گرفت وچنان‌عذابی میفرستد که مانندقوم نوح طومارهستی شمادرهم نوردیده‌شود ونامتان‌ازصفحه روزگار محو گردد.

دوقطره اشك ازدیدگان (موسی) بگونه و بعد بروی محاسن او چکید .. دیگرچیزی نگفت و ببازوی (هرون) تکیه‌کرد وبچادر خویش بازگشت .

عبریان‌شادمان وخوشحال شده‌بودند. ازفرط شعف روی‌پای بندنمی شدند. جست‌وخیزمیکردند .. وبهر کس میرسیدند این مژده حیات‌بخش را بگوش‌اومیرسانیدند. یکی می گفت :

ـ بر شمامژده باد که ازرنج‌و کوشش آسوده‌شدیم...

دیگری‌اظهار میداشت :

ـ ما خوشبخت‌ترین اقوام جهان هستیم زیرا خداوند برای ما غذای حاضروطبخ شده می‌فرستد .. مرغ بریان .. کاسه‌های مملو ازعدس پخته . ظروف لبریز ازعسل وکوزه‌های شیر ودیگهای غذای دیگر .. به ... به ..

صدای هلهله وشادی برخاست ... جشن گرفته بودند .. شادمانی‌می‌کردند و اینهمه شور وغوغابرای شکم بود .. شکم بی‌هنر .. مغزهای تهی . . . دلهای خالی از ایمان و اعتقاد و اراده های سست و متزلزل و افکار‌تاریك ...

(موسی) ازشکاف‌پرده‌چادر به‌پایکوبی ودست‌افشانی آنهامینگریست وزیرلب باخدای بزرك سخن میگفت .. راز ونیاز مینمود ودر دل افشاء میکرد . میگفت:

ـ خدایا.. براین‌قوم تیره‌دل بااینهمه بی‌خردی‌وسست‌ایمانی‌خشم‌مگیر قصورایشان رابعظمت وبزرگی‌خودت ببخش . اینهاقریب بدوسال سختی و محنت کشیده ودربیابان گردیده ورنجهای بسیاروگرسنگی‌وتشنگی متحمل شده‌اند. صحیح‌است که‌من‌هروقت‌باآنهاسخن میگویم‌میکوشم که‌مبانی‌ایمان‌و اعتقادآنهامحکم‌شود. سعی‌دارم که‌قومی‌مجاهدو بلندهمت ازایشان بسازم‌اما از بی‌خردی آنها شرمنده‌ام الهی شرم‌چهره‌مرا ببین اشك‌دیده‌ام رابنگرو گناه

ایشان را نادیده بگیر...

صدائی دراعماق روح موسی شنیده شد که گفت :

ـ ای (موسی) ما آنها را از راه بیابان عبورداده وسلامت تا اینجا رسانیدیم که تو فرصتهای نیکو برای نمود معجزات و کرامات داشته باشی وباین وسیله قدرت لایزال حق بی‌چون را بایشان بنمائی ومبانی ایمان آنها را مستحکم گردانی .. ما آنها را بگرسنگی و تشنگی . . . برنج و سختی آشنا نمودیم که بهنگام نعمت قدر برکات الهی را بدانند از کار و کوشش در محیط مناسب روی گردان نشوند ولی . . . می‌بینی که این قوم بگمراهی بیشتر میل دارند وبهتر اینست که عذابی عظیم والیم بفرستیم وهمه آنها حتی خردسالان را نابود کنیم تا بعدها قومی مستعد برای تو فراهم آوریم .

درپیشانی قوم تو نور رستگاری دیده نمیشود بآنها بگو که خداوند قادر است وتوان آنرا دارد که همه عمر بندگان خویش را باغذای آماده سیر کند ولی اگرچنین باشد راه کوشش وفعالیت مسدود میگردد . نوع انسان بیکاره و تنبل خواهد شد . نظام هستی برهم میخورد و اشرف مخلوقات مانند کرمها وحشرات درخاك میلولند و می‌جنبند و هرگاه گرسنه شدند چشم بآسمان می‌دوزند که کمی غذای طبخ شده وآماده بزمین فرستاده شود عجیب است که نصیحت وهدایت دراین مردم مؤثر واقع نمی‌شود . . . تو جهد خودت را کردی و دیدی که خداوند تو نیزتا آنجا که امکان داشت درهای رحمت وبخشایش را بروی قوم بنی‌اسرائیل گشوده نگهداشت . . . درتمام مراحل دشوار آنها را ازسختی رهانید دشمنانشان را ازبین برد ... راه سعادت را بروی آنها هموار کرد وانسانی چون تورا فرستاد که مشعلدار کوره راه حیات آنها باشد وبسرمنزل نیك بختی رهنمون نشان گردد . امافسوس که چراغ امید درتندباد نگهداشته‌ای وبیهوده میکوشی که ازاین قوم بی‌خرد ملتی بزرك بسازی .. ای موسی رضای خدای تودراینست که آنها بعذابی الیم گرفتارشوند ونابود گردند .

موسی هق‌هق کنان میگریست .. اشك مثل دانه‌های مروارید بر گونه‌اش میغلطید وفرومیچکید ..

وقتی آوای الهی آرام گرفت موسی بسجده افتاد .. پیشانی را برخاک نهاد و باصدای بلند بعبادت ومناجات پرداخت (هرون) و(یوشع) چیزی نمی فهمیدند .. نه صدائی و آوائی می شنیدند ونه ازحرکت لبهای پیشوای خود نکته ای استنباط میکردند ...

فقط میدیدند که اومیگرید .. خاموش است و بعصای خود تکیه داده و بنقطه ای خیره شده است .. وقتی موسی بسجده افتاد .. یوشع وهرون باهستگی ازچادرخارج شدند واورا تنها گذاشتند زیرا بنابعادت می دانستند که عبادت موسی حداقل چندساعت طول میکشد ..

موسی آنروز تاغروب گریست .. نالید واستغاثه کرد تایکبار دیگر توفیقی عظیم حاصل نمود ..

درهای رحمت خداوند بروی قوم او گشوده گردید ووحی رسید :

- ای موسی .. دعای تومستجاب شد .. ازامروز برای آنها مرغ سلوی بریان فرستاده خواهد شد .. آنقدر مرغ بهشتی عریان وبریان وحاضر و طبخ شده بزمین میریزد که آنها ازجمع آوری آن عاجز باشند .. اینهم حجت دیگری است ولی این را بدان که این افراد شایسته رحمت ومحبت نیستندو هرچه بیشتر آسایش داشته باشند طمع را روزافزون میکنند وتوقع دیگری دارند . . .

دقیقه ای سکوت برقرارشد ومجدداً موسی شنید :

- امای موسی بقوم خود بگو که ازمرغ بریان سلوی بیش ازحاجت طعام یکروز بر نگیرند .. طبع اینان چنین است که درهر کار حرص وآز دارند . هنگامیکه ازگرسنگی دربیابان بجان رسیده بودند برای آنها دانه های شبنم به (من) تبدیل گردید .. بسیار گوارا ودلنشین .. ودیدی که چگونه بیش ازحاجت خویش جمع میکردندو بااینکه همه روز گرم میگذاشت وفاسدمیشد بازهم اینکاررا تکرار مینمودند .. اکنون بآنها بگو که از مرغ سلوی فقط برای طعام خانواده خود بقدر حاجت وآنقدر که میتوانند بخورند وچیزی بجای نگذارند برگیرند .. این بارا ندوخته غذائی آنهافاسد نمیشود بلکه موجب مرگ آنها خواهدشد ..

تکلیف موسی معلوم گردید .. بزودی این خبر بگوش هرون ویوشع

وآسیموس رسید وآنها نیزخانواده‌های مختلف بنی‌اسرائیل‌را ازاین‌مژده شادمان کردند .. جنب‌وجوشی درگرفت وشادیها نمودند .

موسی شخصادراردو براه افتاد .. بهرجارسید وهردسته‌وخانواده‌ای راکه‌ملاقات کرد فرمان خداوندرا تکرار نمود وبخصوص گفت :

بپرهیزید ازجمع‌آوری بیش ازحاجت .. ازخشم خدا بترسیدوبدانید که اگربلائی نازل شود هیچکس‌را امان‌نیست وهیچ قدرتی نمیتواند بشما پناه‌دهد وامان‌بخشد ..

اماگوش‌شنوا وجودنداشت . موسی باحسن‌نیت وبا پاکی وصفای عقیدت‌میگفت ومیگذشت وبمحض اینکه ازمقابل چادری ردمیشدونزددیگری میرفت آنها بهم‌میگفتند:

ـ گوش نکنید . هرقدر توانستید جمع آوری نمائید .. زیرا معلوم نیست‌فردا چه‌بسرما خواهدآمد .. کسی چه‌می‌داند .. شاید فردا خدانخواست روزی مارابدهد آنوقت‌موسی چه‌میتواند کرد..؟ هیچ‌گوش بحرفهای‌موسی ندهید وبکارخود مشغول‌باشید وچادررا ازمرغهای‌بریان پروانباشته کنید.. خشك میکنیم ..

این‌عقیده عموم بنی‌اسرائیل بود وتنها عده معدودی بودند که‌فرمان رهبربزرك خویش‌را اطاعت‌می کردند وبافراد خانواده سفارش‌مینمودند که ازجمع‌آوری بیش‌ازحاجت اجتناب نمایند ..

(موسی) شادمان وخوشنود بچادر خویش بازگشت .. بگمان اینکه سخنانش درقوم اثر کرده وگفتارش‌را پذیرفته‌اندوفرمان خداوندرااطاعت می کنند ...

هنگام نزول مرغ سلوی نزدیك میشد .. اهالی درحاشیه اردوجمع میشدند .. هرون مأموریت نظارت قسمتی ازاردو ویوشع وظیفه سرپرستی قسمتی دیگررا بعهده داشت ..

موسی گفته بود :

ـ مراقب‌باشید هرکس بقدرحاجت بردارد . اماوقتی‌یوشع وهرون بحاشیه اردو ومیان جمعیت رسیدند درنهایت تعجب مشاهده کردند که‌افراد

هرخانواده سبد و زنبیل‌های متعدد همراه آورده‌اند ..

یعنی چه . ؟ این سبدها برای چیست . ؟ اینها چه‌میخواهند بکنند ..

هرون از پیرمردی که دستش میلرزید و بزحمت میتوانست چانه وفك لرزان خویشرا نگهدارد پرسید :

ـ ای مرد سالخورده .. تومعلوم نیست تاساعتی دیگر زنده باشی.. چرا اینقدر حرص داری .. چهارسبد بزرك آورده‌ای میخواهی چه جمع کنی ..؟ آیا نشنیدی که موسی چه گفت ؟

پیرمرد جواب‌داد :

ـ مطمئن‌باش که منظور جمع کردن سلوی ندارم .. میخواهـم هیزم جمع کنم .. که مرغهارا بپزم ..

هرون گفت :

ـ مرغ بریان و پخته از آسمان میریزد ..

پیرمرد جواب‌داد :

ـ اوه .. فراموش کرده بودم .. عیبی ندارد هیزم وبوته‌خار زیـاد است .. بیابان‌را خلوت میکنم که سربازان عبری راحت باشند .

ازاین گفتگوها بین یوشع ودیگران نیزدرگرفت .. همه‌سبدآورده بودند .. ده‌نفر ازافراد یك‌خانواد همه باسبد وزنبیل انتظار میکشیدنددر حالیکه اگر یکنفرازفامیل میآمد ، میتوانست باندازه حاجت دیگران‌مرغ سلوی برگیرد وبخانه بازگردد ..

موسی وقتی اینحال‌رادید،اشك درچشمانش حلقه زد .. بغض گلویش راگرفت وسررا بزیرانداخت.. گوئی ازآسمان.. ازخداوندو گروبیان‌شرم داشت .. خجالت میکشید .. دردقوم‌را اوبدل میگرفت .. شرمندگی زشتی اعمال آنهارا بابزرگواری تحمل میکرد وخون دل میخورد وخاموش می ماند .. وهمیشه دعامیکرد واستغاثه مینمود وازخداوندبرای آن‌زشتکاران نافرمان بخشش وعنایت ابدی میخواست ..

نزدیك‌غروب آفتاب ابری نیلگون ازگوشه آسمان برخاست.. راه‌خود را بسمت‌اردو کج کرد .. پیش آمد و پیش آمد تاازرشته کـوهستان جنـوبی گذشت ودرست بالای‌اردوقرار گرفت ..

مانند اسب راهوار سیاهرنگی که ازدویدن و پوئیدن بازماند وخیس عرق شود .. ابر نیلگون نیز همانجا متوقف گردید .. عرق کرد.. فضارا نمناك نمود . بارانی نرم باریدن گرفت .. زمین خشك را تر کرد و بعد ..

همه دیدند که آسمان سپید شد .. گوئی در بلندی‌های فضا قوزه‌های پاك کرده پنبه رها کرده باشند .. ابتدا دانه‌های خرد وسفید هویدا شد.. هرچه پائین تر می آمد بزرگتر میشد جولان می کرد .. میچرخید .. میگردید وراه زمین‌را می پیمود .

آه .. چه منظره جالبی .. هنوز معلوم نبود آنچه فرود میآید چیست .. بین عبریان گفتگو و کشکاش لفظی در گرفت .. هر کس نفر پهلوئی خود را عقب میراند .. می خواست منطقه وسیعتری را در اختیار داشته باشد تاسهم افزون تری بچنك آورد ..

کودکان دست افشانی و پای کوبی میکردند.. بزرگسالان میخندیدند. قهقهه میزدند. پای هم‌را لگدمی کردند . دست یکدیگررا گاز می گرفتند ومی کوشیدند تا همسایه‌را ازمیدان خارج نمایند وسهم اورا تصاحب کنند.

دانه‌های سفید بزرگترمیشد .. چرخ زنان وغلطان پائین می آمد .. بزرگترو بازهم بزرگترشد .

فضارا بوی لذت بخش گوشت بریان شده پر کرده بود .. گوئی آشپز خانه بزرگی در اردو مرغ بریان‌میکرد و بوی خوش آن در فضا منتشرمیشد ومشام جان گرسنگان حریص‌را نوازش می نمود .

بزودی دقایق التهاب آورانتظار پایان پذیرفت . . و اولین دسته مرغهای (سلوی) بزمین ریخت .. ریختن مرغهای عریان و بریان به نرمی ریزش برف انجام می گرفت ولی بیك چشم برهم زدن سطح زمین را می پوشانید وهرجا که با یورش افراد گرسنه خالی می شد باز پوشیده می گردید .

خیلی زود سبدها و زنبیل‌ها لبریز شد . . در آستینها وشکاف یقه نیز جای دادند .. دیگر جائی نداشتند که مرغ بریان پنهان کنند .. کاربجائی رسید که زنها سبدهارا بچادر میبردند وسبدهای خالی را نزد شوهر باز میگردانیدند واو که درغیبت زن مقداری انباشته بود مجدداسبدراپرمیکرد

وبچادر میفرستاد.

(هرون) وموسی و (یوشع) و(آسیموس) ودیگر برجستگان پرهیز کارقوم درمیان اردو میگشتند وبا بانك بلند فرمان خدای یگانه را تکرار مینمودند ومیگفتند:

بپرهیزید ازجمع آوری بیش ازحاجت روزانه.. خداهمیشه هست.. فرداهم روزی‌است مثل امروز وخدائی که امروز برای شما فرستاده است ضامن روزی وقوت فردایتان نیزهست.. ازخشم خدا بیمناك باشید.. و کاری نکنید که غضب پروردگار برافروخته شود.. ولی صدای آنها جز بگوش خودشان بگوش کس دیگری نمیرسید.. اصولاهیچکس توجهی نداشت که آنها چه می گویند واگرهم تصادفا بایکی از آنها برخورد میکردند روی را برمیگردانیدند ومیکوشیدند که خودرا به ناشنیدن بزنند.

بزودی نزول مرغها خاتمه یافت.. عبریان عرق ریزان ونفس زنان وخسته آخرین مرغهارا جمع آوری نمودند ودرقبا وعباوسبدها وزنبیل ها جمع کردند وبراه افتادند. آنها که تااین موقع بکارسر گرم بودند سمج ترین و قبیح ترین اشخاص اردو محسوب میشدند... بودند کسانی که پس ازانباشتن مقادیرزیادی رفتند ومیدان را خالی گذاشتند ولی آنها. آنها هنوز مانده بودند.. آیا آنچه جمع نموده بودند برای گذراندن زندگی یکروز آنها کفایت نمیکرد؟ عجبا!

هنوزوقتی میرفتند.. بازمیگشتند وبعقب مینگریستند واگر برجستگی کوچکی شبیه یك مرغ درصحرا می دیدند، راه را کج میکردند.. می دویدند وبسوی آن برجستگی شبیه یك مرغ بریان فراموش شده میرفتند ولی در نهایت تعجب مشاهده میکردند که آن سنگی است سرد وخشك وغیر قابل استفاده وعجیب اینکه آن عده چندصد نفری وقتی می دیدند یکنفر می دود بدون پروا بدنبال او می دویدند ومیکوشیدند از اوسبقت بگیرند و چنانچه یك مرغ بریان باقی مانده بردارند و..

«موسی» ازدیدن این منظره می گریست.. گریه‌ای گرم.. بااشکی سوزنده و دردناك!. دلش می سوخت... افسوس می‌خورد که تعالیم

او بی‌نتیجه مانده و براین کوردلان گمراه اثر نکرده و آنها را هدایت ننموده است.

اگر بهائم بجای آنهاز بان موسی را می فهمید ندشاید تحت تأثیر قرار می‌گرفتند وچشم کوروخشک دلشان بجوش وخروش میآمد و بینائی از دست رفته را بازمیافتنداما آنها.؟ راستی حیف.

اشك چشم «موسی» اشك ساده‌ای نبود. او بر گزیده خداوند بود. خدا اورا چون همه پیمبران دوست میداشت و بهمین علت بود که ناگهان. همان ابر نعمت بخش نیلگون بکوره‌ای از آتش مبدل گردید. غریدوخروشید رشته های خانمانسوز صاعقه راپائین فرستادچه طوفان هولناکی، بیابان تیره و تار گردید. ابر و باد بهم آمیخت. خاك صحرا بهوا برخاست وهمه جارا تاریك نمود. آنها که ازاردو بصحرامینگریستند آن عده حریص آزمندرا نمیدیدند که درچه حالی هستندوچه میکنند.

اما زودی طوفان فرونشست وهمه باافسوس ودردوالم دیدند که آن جمع چندصدنفری. آن عده که باحرص وطمع فوق تصور تالحظه‌ای قبل بگردآوری مرغ بریان مشغول بودند. اینجا وآنجا. آرام وخاموش آرمیده اندوحرکت نمیکنند...

چه شده.. آیا بیهوش شده‌اند؟

آنهاهمه‌چیزرافراموش کردند وباسرعت بطرف صحرادویدند. گوئی حادثه‌شومی راپیش بینی میکردند.

آری صاعقه آنهارا کشته .. سوزانیده و بی جان کرده بود.. دیگر آنها زنده نبودند حرص وطمع نداشتند وبسیارخواهی ومیل شدیدمال اندوزی آزارشان نمی‌داد.

راحت وآرام.. بی‌خیال وآسوده خوابیده ودیدگان رابسته بودند.. آنها دیگرانسان نبودنداماانسانهائی که باقی ماندند ومیخواستندزندگی کنند بخوبی میتوانستند عبرت بگیرند ومبانی ایمان خودرا مستحکم سازند وخدای خویش را ازدریچه‌حقیقت بنگرند (موسی) همین را میخواست ولی آیا ممکن بود.؟

سرزمین کنعان که مقدمة الارض موعود محسوب میشدخیلی نزدیك بود.

روبهمرفته ازسرزمین فاران تا کنعان فاصله زیادی وجود داشت دوسه روز راه بود .

(موسی) میخواست بنی اسرائیل رااز نعمت بزرگی که خداوند برایشان ارزانی داشته خوبتر وبهتر آگاهی دهد ومطلع گرداند.

روزی که ازمصرحرکت کردند وموسی وصف (ارض موعود) رامیکرد عده‌ای ازجوانان بنی‌اسرائیل که امروز باسینه‌های پهن وبازوان نیرومند در اردوگاه راه میرفتند طفل وشیرخوار بودند .

آنها نمی‌دانستند سرزمینی که خداوند برای اقامت آنها تعیین فرموده چگونه جائی است وچه نعمتهای گرانبهائی دارد.

اطفال جوان شده وجوانان به پیری رسیده وپیرزنان و پیرمردان در طول راه یکایك مرده وبجای مانده بودند .. در واقع (موسی) با نسلی از (بنی‌اسرائیل) مصر داشت سر نهاد و حالا با نسل دیگری ازقوم خود بسرزمین کنعان میرسید . . واینها هیچ نمی‌دانستند که کنعان چگونه جائی است .

خوب . حالا این وظیفه موسی بود که عظمت وقیمت نعمت خداوندی را برایشان واضح گرداند. روی این فکر عده‌ای ازشیوخ وبزرگان قوم را فرا خواند وگفت :

ـ ما بسرزمینی میرسیم که هنوز آنرا ندیده‌ایم . درست است که یك روز پدران مادراین ملك میزیسته‌اند ولی اکنون اقوام دیگری آنجاسکنی دارند. وبهتر اینست که قبلا ازوضعیت محلی آگاه شویم . من تصمیم گرفته‌ام یك عده دوازده نفری ازبین شمابرگزینم، پیشاپیش بکنعان بفرستم بروند..همه جای دیگر رابگردند تفحص وجستجو کنند.. وآنچه که دیده وشنیده وفهمیده‌اند برای ما نقل کنند .

همه پیشنهاداورا پذیرفتند دوازده نفرازمیان خود برگزیدند تاقبلا به کنعان سفر کنندوپس ازچند روز برگردند وخبر بیاورند.

درواقع این دسته برای جاسوسی و کسب اطلاع میرفتند اطلاعاتی که این عده کسب میکردند ارزنده وگرانبها بود ودرپیشرفت کار (موسی) اثری بسیار نیکو داشت .

این عده از خدمت موسی برخاستند. بچادرهای خویش باز گشتند و پس از خداحافظی باخانواده و برداشتن مقداری زاد و توش براه افتادند و مستقیماً بسوی کنعان پیش رفتند..

گردش در کنعان برای آنها جالب و تماشائی بود. بهر نقطه‌ای که می‌رسیدند اقوامی تازه و اشجار و درختان بدیع مشاهده میکردند و برای تماشای هر یك مدتی وقت صرف میکردند.

در (حبرون) اولادان (عناق) زندگی میکردند..(۱) آنها قدی بلند و گردنی دراز و رویهمرفته جسمی متناسب با قامت داشتند و از نیرومندی بدن بهره‌مند بودند.

(حبرون) منطقه‌ای خوش آب و هوا و حاصلخیز بود. درختان میوه بسیار داشت بطوری که فرستادگان (بنی اسرائیل) درهر نقطه ساعتها بتماشای میوه‌های مختلف و گوناگون می‌پرداختند و از این همه بدایع نعمت خداوندی دل بر میگرفتند که بجائی دیگر بروند.

درخارج از حبرون تاکستان بزرگی بود که انگورهای بسیار داشت... فرستادگان موسی در این محل تصمیم گرفتند که یك شاخه انگور بعنوان تحفه وره آورد سفر برای موسی ببرند و چون خوشه انگور را قطع کردند در کمال تعجب مشاهده نمودند که هیچیك از آنها بتنهائی قدرت حمل آن یك خوشه راندارند.

هر خوشه انگور باندازه یك انسان معمولی وزن داشت و بناچار چوب کلفتی آوردند و از میان خوشه انگور عبور دادند و هر سر چوب را یکنفر بر دوش گرفت وحرکت کردند.

در ساحل دریا و کنار (یردین) به کنعان رسیدند. این قوم ساکنین اصلی محل بودند و از بنی عمالیق بشمار میرفتند.

کنعانیان نیز بلند قد و نیرومند و قوی هیکل بودند بطوری که عده‌ای از فرستادگان موسی بمشاهده افراد آن قوم دچار وحشت شدند و پیش خود گفتند:

۱- در قسمت اول کتاب درمیان اولادان آدم ابوالبشر از «عوج بن عنق» «یاعناق» نام بردیم و گفتیم که قداو فوق العاده دراز بود.

ـ ما را قدرت آن نیست که با این قوم بجنگیم..

سفر آنها رویهمرفته چهل روز بطول انجامید و روز چهل و ـ یکم باردوگاه « موسی » یعنی بارش فاران رسیدند و مورد استقبال قرار گرفتند..

یکی از فرستادگان در یك خورجین که در پشت اسب میآویزند فقط چند دانه سیب گذاشته بود وچون سیبهارا بیرون آورد و به مردم نشان داد همه از تعجب وحیرت دهانشان بازماند.

هرگز سیبی بآن بزرگی ندیده و ناشنیده بودند خوشه انگور نیز همچنان برچوب آویخته بود و برشانه دو نفر ایشان حمل میشد. از مشاهده انگور و دانه ـ های درشت و پر آب و خوشه بزرك آن نیز اظهار حیرت و تعجب میکردند وحق هم داشتند چون در هیچ نقطه دیگر عالم چنان قدرتی در زمین نبود که بتواند حاصل بآن خوبی دهد.

همه پرسیدند :

ـ آیا این میوه‌ها را از سرزمین کنعان همراه آورده اید ؟

(یوشع) گفت :

ـ آری .. آری .. جائی که خداوند برای ما معین فرموده حاصلخیز ترین زمینهای عالم را دارد. درختان میوه آنقدر بزرك میشود که در طول یکسال باندازه یك خیمه وسیع سایه میافکند. جویها پر آب قنوات دایر. چشمه‌ها بسیار فراوان و زمینها نرم وهمه برای زراعت مستعد و آماده اند..

(یوشع) دامك برمیداشت ومیگفت :

ـ ما در مصر تجربیات بسیار آموخته و در بالا بردن میزان محصول و حداکثر استفاده گرفتن از زمین تخصص داریم. سابقا آن همه محصول را که فراهم میآوردیم بفرعون میدادیم ولی اگر پای ما بکنعان برسد.. با استعدادی که در زمین‌های آنجا دیدم ما بزودی ثروتمند واز مال دنیا بینیاز خواهیم شد..

همهمه‌ای عجیب در گرفته بود.. در چادر (موسی) بزرگان (بنی اسرائیل) ازدحام کرده و بخوشه انگور و سیبهای بزرگی که در میان نهاده بودند می ـ نگریستند و از فرط شادی در پوست نمی گنجیدند.

(یوشع) بنمایندگی ازطرف دوستان خود برخاست و یکبار دیگر از

(ارض موعود) از کنعان وحبرون وساحل دریاو نقاط دیگر مخصوصاً (بردبن) صحبت کرده ودر پایان گفت. خدای راشاکر باشیم که پس از زحمات ومرارت بسیار مارا بجائی هدایت نموده که نعمت فراوان است زمینها مستعد کشت و زرع هستند واگر مردان کار آمد مادر آن بکار فلاحت و باغداری مشغول شوند محصول آن چندبرابر خواهدشد ..

هلهله‌ای در گرفت . . همه شادی میکردند همه دست افشانی و پای کوبی مینمودند ..

بچه‌هاروی شانه پدران سوار شده وبخوشه انگور خیره میشدند و بیکدیگر نشان میدادند جوانان به دختران جوان و نامزدهای خود وعده میدادند که وقتی بارض موعودرسیدندازدواج میکنند وبساط سرور و شادی را میگسترانند ..

پیرمردان وپیرزنان شادمان بودند که پس ازسالها رنج و زحمت و سرگردانی بارض موعود رسیده اندوحالا با آسودگی میتوانندزندگی خود را بپایان برسانندوجائی میمیرند که اولادان آن‌ها همانجا زیست مینمایند.. ودر نتیجه یاد آن‌هاهمیشه باقی میماند ..

اما این شادمانی عمیق وعمومی زیاد بطول نیانجامید . . موقعی که شور وولوله به آخرین حد امکان رسیده بودبغتتاً (آسیرستور) یکی ازهمان جاسوسان دوازده گانه که با (یوشع) رفته بود برخاست وبانك برداشت و گفت :

ـ آرام باشید ... زیاد شادی نکنید زیراآنچه که من میخواهم بگویم خوشحال کننده نیست (یوشع) و (گالوب) ظواهر امر را دیدند اما من به حقایق نظر داشتم و بدوستان دیگر خود نیزآنچه راکه می‌سنجیدم ومیفهمیدم نشان میدادم و ایشان را نیز بشهادت میگرفتم تا بموقع لازم گواه باشند .

سکوتی برقرار شد . . . همه چشمها بسوی (آسیرستور) بازگشت . (آسیرستور) از یك شعبه بزرك « بنی‌اسرائیل » و از جمله بزرگان و شیوخ قوم محسوب میگردید . . . سخنان اواگر درهیچکس اثر نمیکرد هزاران نفر افراد خانوادهوعشیرهخوداو گفته‌هایش را می پذیرفتند و

اطاعت‌میکردند . پس کسی نبود که بتوان رشته‌سخنش رابریدواز گفتارش ممانعت کرد .

(موسی) نیز با نگرانی چشم بدهان اودوخت . (یوشع) بارنگی پریده بسوی اوخیره شد و هرچه کوشید که نگاهش با نگاه او مصادف نماید توفیقی حاصل نکرد . (اسیرستور) گرم سخن گفتن بودومیخواست مردم را از متابعت (موسی) بازدارد . اوترسیده بود . بیمناك بود . و (موسی) بعداً فهمید که چرا(آسیرستور) راه‌مخالفت رابرگزیده وموجب آشفتگی اوضاع‌شد .

سکوت‌سنگین وغم‌انگیز بدنبال آنهمه‌شادی و نشاط‌همچنان‌ادامه‌داشت تااینکه‌آسیرستور گفت :

ـ گوش کنید . دقت کنید . بعدها نگوئید که« آسیرستور» مارافریب داد . وگوشمان را باافسون بست ودرهای سعادت و نیکبختی را بروی ما مسدود نمود . من فقط‌آنچه راکه دیده‌ام برای شما حکایت می کنم و آنگاه قضاوت را بخودتان وامیگذارم تا آن طوری که میل دارید تصمیم بگیرید .

(آسیرستور) اندکی مکث کرد وبعداً ادامه داد : ـیوشع‌و(گالوپ) برای‌شما حکایت کردند که زمینهای کنعان حاصلخیز است ودرختان آنجا میوه‌های بزرك میدهد ... درست است آنچه که آنها گفته‌اند با حقیقت وفق می‌دهد شاید سرزمین کنعان خیلی زرخیزتر از آن‌است که این دو نفر توصیف نمودند ولی همین سرزمین پرنعمت درندگان خطرناکی دارد که ازنعمتهای آنجاحراست‌می نمایند ... گوش کنید .. ماهمین‌خوشه بزرك‌انگور را از(حبرون) بریدیم .. آنجا تاکستانهای بزرك دارد ولی مردم‌وساکنان حبرون نیز مثل خوشه انگوری که مشاهده میفرمائید بزرك ونیرومند می باشند .. قیاس کنید .. اختلاف بین این‌خوشه انگور باخوشه‌های معمولی که درمصر می‌دیدم چقدراست .. همین اختلاف میان ما وساکنان حبرون موجود میباشد .. من بلند قدهستم اما صاحب باغی که این‌انگوررا ازآنجا گرفتیم درست قدی دوبرابر من‌داشت بطوریکه مادوازده نفروقتی مقابل اوایستادیم چنان‌بود که پدری دوازده کودك خردسالش‌راگرد خویش‌جمع نموده وباآنها صحبت می کند .. اعضاء دیگر بدن آنها باقد وبالایشان

متناسب است .. بازوان نیرومند. گردن کلفت .. سینه فراخ ودست های فولادین دارند وآنطور که من حساب کردم اگر یکنفر از آنها در لشکر بنی اسرائیل بیافتد. کافی است که فقط دست خود را حرکت دهد و همه دلاوران مارا بقتل برساند .. خوب فهمیدید که مردم آن ناحیه چقدر نیرومند هستند وحالا خوب است این را هم بدانید که هیچ دیوانه احمقی حاضر نمیشود مایملك وثروت وباغ وملك وآب خودرا برایگان به شخص دیگری بدهد وخودش گرسنه وتشنه ولخت وعریان سر به بیابان بگذارد وبرود . ما اگر بکنعان واردشویم بادوسرنوشت روبرو خواهیم شد .. دقت کنید که آینده ما ازاین دوصورت خارج نیست .. یا ازآنها شکست میخوریم وبندگی کنعانیان را پذیرفته همه عمر درمزارع وکشتزارها به کار وخدمت رایگان مشغول خواهیم شد ویامثل دسته‌ای موش که گرفتار گربه‌ای تیزچنك شده باشند قطعه قطعه شده وراه عدم را پیش خواهیم گرفت ..

(آسیرستور) بااین سخنان آخرین ضربت را بروح بیمناك بنی اسرائیل وارد آورد ودرجای خود نشست ..

یکمرتبه دیگر ولوله در گرفت .. (موسی) برای العین می دید که آن شادی ونشاط قبلی جای خودرا به بیم وهراس زایدالوصف داده است هیچکس قادر نیست اثر سخنان (آسیرستور) را از دل و روح پر از وحشت آنها بزداید . . .

هرچند نفر یکجا گرد هم جمع شده بودند وصحبت میکردند .. معلوم بودچه میگویند .. وحشت داشتند و نمیخواستند اسیر و بنده قوم دیگری بشوند. باشند . . آنها تازه از بندگی مصریان رها شده و گامهای نخست آزادگی را برمیداشتند بااین وصف سزاوار نبود که پس از تحمل آن رنج وزحمت حالا اسیرو گرفتار قوم دیگری شوند .. نه .. نه .. مانمیخواهیم. ای (موسی) تومارا بسوی بندگی تازه‌ای میکشانی دست از ما بدار که از تو اطاعت نمیکنیم ..

این بود خلاصه آنچه که جسته و گریخته ازدهان این وآن شنیده میشد ومعرف تصمیم واراده عمومی قوم بود..

(موسی) و(هرون)و (یوشع) و(آسیموس)و (کالوپ)وچند نفر دیگر

که با این مهاجرت موافق بودند و میخواستند فرمان الهی را انجام دهند نگاهی بیکدیگر کردند.. نگاه بلاتکلیفی و افسوس و خستگی.. زحمات آنها بهدر میرفت و اثر آنهمه تلاش و کوشش محو و نابود میشد و (موسی) براستی حیف میدانست که در آستانه نیک بختی و سعادت آنها را بحال خود بگذارد و بخشم خدا بسپارد..

پس تکلیف چیست.. (موسی) میخواست برخیزد و صحبت کند و بوسیله‌ای آثار سخن (آسیرستور) را از بین ببرد و (بنی اسرائیل) بیمناك را مجدداً به شاهراه شجاعت سوق دهد.. ولی اینکار سخت از عهده (موسی) که زبانی الکن داشت ساخته نبود.. مخصوصاً موقعی که او هیجان و ناراحتی خیال داشت هر کلمه چندین بار تکرار میکرد و طبعاً سخنانش بی اثر میماند..

این بار (آسیموس) ازجای برخاست و گفت:

- گوش کنید.. خوب است یك آزمایش ساده انجام دهیم.. عده‌ای از همین مردم بلندقد و نیرومند را میآوریم.. بدون توشه بدون آب وغذا بصحرا میفرستیم و پس از ده روز بسراغ آنها میرویم.. میدانید از آنها چه باقی میماند.. مشتی استخوان.. همین و همین.. اما شما با این بدنهای ضعیف و قدهای متوسط وطبیعی بدون غذا و آب کافی از صحرای سینا گذشته ازسواحل نیل تا اینجا که فاران است آمده‌اید بگوئید چطور باین موفقیت نائل شدید.؟

جواب آن ساده است.. خداوند بشما کمك کرد و موجبات نجات شمارا از بندگی مصریان فراهم نمود و بعد از صحرای سینا بهدایت فرشتگان خود عبور داد و بارض موعود نزدیك کرد.. همین خداوند بزرك و مهربان که هنگام گرسنگی برای ما گوشت مرغ بریان از آسمان میفرستند بما نصرت میدهد و لشکریان ما را براولادان (عناق) پیروز میکند.. ازچه میترسید..؟ خدا با ماست و براستی اگرما بندگان خوبی برای خداوند جهان باشیم دنیا را فتح میکنیم وجهانی را زیر نگین میگیریم..

(آسیرستور) که میدید سخنان (آسیموس) اندك اندك در مردم اثر میکند برخاست و گفت:

- فریب گفته‌های او را نخورید.. او از ما نیست.. این آسیموس و دخترش مصری هستند و هرچه باشد با ما میانه خوبی ندارند و او میخواهد

شما را بجنك با (عمالیق) و (بنی عناق) تحریص کند تا انتقام فرعون و مصریان رااز ما گرفته باشد ..

بـ این ترتیب تاثیر سخنان (آسیموس) از بین رفت و بـاز فریاد خشم آلود مردم برخاست و همه مشتهای گره شده را بـه (آسیموس) حواله کردند ..

(موسی) و(هرون) تا این موقع ساکت و آرام نشسته بودندو بانگرانی به‌سخنان (آسیرستور) و دیگران گوش میدادند .. چشمان «موسی» مثل‌دو گوهر که در دریائی ازاشك افتاده باشد میغلطید .. مژ گانش هر بار که بهم بهم‌میخوردقطراتی سرشك برمیداشت و بگونه‌اش میچکانیدواز آنجابسوی گردن‌وسینه‌اش میفرستادو بازقطراتی دیگر برمیگرفت ..

دل رسول خدا میسوخت .. و ازاین اندوه درد ناك که روح بنده برگزیده خداوندرا تیره‌و طوفانی کرده بود فرشتگان بغم فرو میرفتند و کروبیان‌دژم واندیشناك‌میشدند ..

ولی موسی‌دانا و بینا و آگاه بود.. اوبافکرصحیح به‌مسائل غیرمترقبه مینگریست . اومیدانست که‌خداوند همیشه پیمبران را از میان‌گمراه ترین اقوام بشری‌برمیگزیند .. و برای هدایت زشتکار ترین بندگـان خویش میفرستند .. پس هیچ جای تعجب نیست .. قوم خدا شناس قوم دانا .. ملت هوشیار نیك کردار . مردمی که‌ازبدی‌میهراسندو به نیکی میگرایند‌به‌پیمبر وراهبرمحتاج‌نیستند .

بدیهی است که‌قوم بنی‌اسرائیل درضلالات وگمراهی غوطه میخورند که(موسی) برای هدایت آنها ماموریت یافت .. در اینصورت هیچ جـای تعجب نیست ..

«موسی» بخود میگفت :

ـ من‌ازپای نمی نشینم .. از میدان خارج نمیشوم .. از فدا کاری و کـوشش دست نمیکشم .. هر چـه هست همین است و منهم از همین قوم هستم ..

با این فکرازجای‌برخاست .. دست رابلند کردو گفت :

ـ گوش کنید.. زیرا آنچه که‌از دهان‌من میشنوید دیگر اززبان هیچ کس‌نخواهیدشنیدوشاید فرصت‌شنیدن آنرانخواهیدیافت.. امروزروزی‌است

که میباید تصمیم بگیرید . یکروز از بندگی مینالیدید . شکوه داشتید که چرا شبانه روز زحمت میکشید.. کارمیکنیدو ثمره کارورنج شمارا مباشران فرعون جمع میکنند و بکیسه اوفرو میریزند .. خداوند چهره زرد کودکان شما رادید. ناله های سوزنده زنان داغدار راشنید و به استغاثه های شما لبیك گفت و مرا بهدایت ورهبری شماماموور فرمود . . خداوند در این مرحله از حیات حجت خویش را بر فرعون ومصریان تمام کردو آنگاه ایشان را بچنان بلائی عظیم گرفتار ساخت.. همه باچشم خود دیدید که خشم خداوند چگونه ایشان را بکام نیستی فرو کشید و کوچکترین اثری از ایشان باقی نگذاشت .

بازمشاهده کردید که خداوند چگونه باقدرت بی مانند خویش شمارا از صحرای سینا که حتی پرندگان تیز پر قدرت پرواز ازفراز آنرا نداوندء بورداد وباینجار سانید ..؟ ارض مقدس متعلق باجـداد ونیاکان ما است .. از روبرو شدن با (عمالیق) و اولاد «عناق» وحشت نداشته باشید زیرا خداوند ما را پیروزمیکند و..

اصولا عبریان نمیخواستند سخنان «موسی» را بشنوند.. بمحض اینکه صحبت از «عـمالیق» و «بنـی عناق» پیش آمد بانك بر آوردند و فریـاد کشیدند ورشته سخن اوراقطع کردند . «موسی» ساکت شد و بادیدگان اشك بـار سر را پائین افکند و یکی از میان جمع مردم بانك بر داشت و گفت :

ـ گوش بده ای موسی .. تو میگوئی که خدا بهر کاری قادر است و باز هم میگوئی که این سرزمین پرنعمت متعلق ماست . میراث پدران ماست وما باید در آن به آسایش ورفاه زیست نمائیم ..دراینصورت بهتر اینست که تو وهرون ویوشع وکالوب و آسپموس باخداوند که بهر کاری قادروتواناست ، شش نفری به جنك بروید «عمالیق» وبنی عناق» را بقتل برسانید وچون ارض مقدس بکلی ازوجود آنهاپاك شد شمارا آگاهی دهید که بازن و فرزندن خویش در آنجا ساکن شویم .. ما اینجا می نشینیم و درانتظار بازگشت شاهستیم . .

موسی از شنیدن این سخنان تعجب نکرد . زیرا از این قبیل مطالب زیاد استماع کرده بود ..

این بـار «یوشع» از جـای برخـاست و بسخن گفتن پرداخت و اظهار داشت :

ـ خداوند هیچ نعمتی رابدون قبول زحمت به بندگان خود نمیدهد.. بذر باید افشاند ؟ زمین راباید آب داد .. زحمت کشید .. کاه را بباد داد و گندم‌را گرفت و آسیا کرد و بنان تبدیل نمود وخورد . تااینکارهارا نکنید نان حاضر نمیشود که‌شکم راسیر کنید . چنین‌است وضع ما درمقابل ارض‌مقدس همین افتخار مارابس که‌خداوند غفاررحمان‌مارا بزندگی‌دراین سرزمین پر نعمت نامزد کرده‌است .. معلوم‌میشود که‌خدای بزرک درمیان اقوام دیگر نسبت بما مهر وشفقت بیشتری دارد . . پس ما چرا قدر نعمت خداوند راندانیم . ؟ راستی حیف است که دست روی دست بگذاریم و بنشینیم و از خدا انتظار داشته باشیم که ارض مقدس را برای‌ما خالی ازسکنه گرداند تا ..

« یوشع » در این موقع فریادی کشید ودست رامقابل دهان گرفت و « موسی » که با ناراحتی بطرف‌او نگریست‌مشاهده کرد که‌خون‌ازلای انگشتان « یوشع » بیرون‌میزند . چه‌شده ؟ هیچ

کالوب خم‌شد، کلوخ بزرگی‌را ازروی‌زمین برداشت و بموسی نشان دادو گفت:

ـ بنگر.. دهانی‌را که‌نام‌خداوند باشکوه‌و جلال از آن خارج میشد چگونه باسنك کوفتند . دندانش‌راشکستند ودهانش را پراز خون کردند.. نفرین‌ابدی بر .. اما سخنان اوهم‌ناتمام‌ماندزیرا از میان مردم‌سنك‌دیگری بلند شد ،و در فضا چرخید ، در هوا معلق زدودرست به پیشانی « کالوب » خورد وسر اورا شکست‌وخون فواره‌زد .

بلافاصله سنك باران‌شروع‌شد.. یوشع و کالوب‌و آسیموس‌رامیخواستند سنگباران کنند .. گناه آنها این بود که حق‌میگفتند . قوم خود را نالایق میدانستند وافسوس میخوردند که‌چرا در میان قوم‌تنبل و بی‌عرضه‌ای مثل بنی‌اسرائیل بوجود آمده‌اند.

گناهشان این بود که میگفتند حیف از «موسی» و «هرون» که زحمت هدایت عبریان را بدوش میکشند و تکلیف رهبری ایشان را تقبل‌مینمایند ..

باین‌گناه آنها را میخواستند سنگباران نمایند . و اگر « موسی »

درست بموقع خود را میان معرکه نیانداخته بود شاید آن سه نفر کشته‌میشدند ..

(یوشع) و (کالوب) و (آسیوس) از بیم سنگها گردهم جمع شده .دست در گردن یکدیگر انداخته وسرها را زیر دامان قبا پنهان نموده بودند..(موسی) پیش دوید .. دستها را گشود. وفریاد کنان گفت:

- نزنید .. نکشید . .

(هرون) هم بیاری (موسی) شتافت و خویشتن را از جانب دیگر مقابل ایشان قرارداد و هر دو دست را باز کرد ولی سنگهائی که درهمان‌حال روی‌هوا میچرخید بسر (موسی) و(هرون) خورددو آن‌دو را هم‌مجروح کرد ..

مردم غرغر کنان متفرق شدند .. ازاینکه چراموسی نگذاشت یوشع وکالوب را بقتل برسانند ناراضی بنظر میرسیدند وهیچ فکر نمیکردند که برای انجام کار مهمتری آنجا جمع شده بودند و وظیفه بزرگی بعهده داشتند .

همه‌متفرق‌شدندوپی کارخودرفتند باین امیدکه خداوند بجای آنها با (عمالیق) و(بنی عناق) بجنگدو آنهاراازسرزمین‌مقدس بیرون براندووقتی همه‌جا در امنیت وآرامش فرورفت‌عبریان را بارض موعود دعوت کند ..و شاید دراینصورت بازهم انتظارداشتند که‌خداقوم‌بنی‌اسرائیل‌را بربال‌فرشته‌گان سوار کندوبارض‌مقدس ببرد که مبادا پای ایشان از راه وسفرفرسوده وآزرده‌شود ..

(موسی) بدرون چادر رفت ، مثل همیشه که از نادانی و گمراهی قوم خویش اندوهگین میشد بدامان‌عبادت‌و تضرع‌و زاری بدرگاه خداوند پناه میبرد آنروز هم پس ازاین‌حادثه الم انگیز گریان ونالان بدرون چادررفت . پرده‌را افکند.. بندها را بست که کسی مزاحم او نشود و بعد بسجده افتاد ..

باز هم‌وحی رسید که ای‌موسی :

- چهل‌سال قوم‌تورا سرگردان وپریشان‌میکنم. سزاوار این بود که وبائی هولناک‌دو میان آنها شایع گردانم که‌همه‌طعمه دیومرگ شوندوبجای

آنهاقوم صالح دیگری ایجاد کنم اما این سزاوار تراست که چهل سال پریشان بمانند..

در همین بیابان چهل سال خواهند ماند. وهرگز بارض مقدس نخواهند رسیدمگر آنها که سخن بحقیقت گفتند.. (کالوب) (یوشع) و(آسیموس)وتوو (هرون) به ارض مقدس خواهیدرسیدولی دیگران چهل سال درهمین بیابان میمانند تاهمه هلاك شوند ونسل آنهاعوض گردد.

هنگامیکه «موسی» درچادر بعبادت سرگرم بود و مورد وحی الهی قرار گرفت.

عبریان از بیم اینکه مبادا موسی ایشان رادرعزیمت بسوی ارض مقدس مجبور نمایدو بجنك باساکنان نیرومند آن نواحی وادار کند بچاره جوئی مشغول شدندوصلاح کار خودرادر آن دیدند که ازغیبت واشتغال خاطر(موسی) استفاده کنندواز آنجا بگریزند.

بسرعت یکنفر را بسر داری خویش بر گزیدند . . . چادرها را جمع کردند . . بار و بنه را انباشتند وبر پشت چهار پایان نهادند و زن و فرزندان را سوار کردند وبراه افتادند ولی .. (۱) عجبا .. چرا پیش نمیروند ..؟

هرچه میتاختند. دوریك میدان بزرك بعرض و طول شش فرسنك می چرخیدند واز آن دایره خارج نمیشدند..

تنها (یوشع)وکالوب و(آسیموس) و(هرون)در اردو باقی مانده بودند وباحیرت باعمال عجیب آنهامینگریستند آنهانمیدانستند که چرا راه فرار بروی ایشان بسته شده.. همین قدر مشاهده میکردند که دوریك بیابان میچرخندو باز بجای اولیه خود میرسند ..

در این گیرودارده نفری که یوشع و کالوب را سنگباران کردند کشته شدند.

در تواریخ نوشته شده که چند روز بعد وقتی موسی شخصاً برای جنك با (عوج بن عناق) رفت و بضرب عصای خود او را از پای در آورد عبریان بار سفر بستند و رفتند ولی به عقیده نگارنده این صحیح تر است.

قارون

(قارون) با موسی پسر عمو بود (۱) و چهره‌ای زیبا و قامتی موزون داشت . زیبائی منظر قارون آن چنان بود که او را بدر لقب داده بودند و در بنی اسرائیل نیز جمعی قارون را یوسف ثانی میخواندند.

در جوانی قارون با نهایت فقر و مسکنت زندگی میکرد و شبهای خود را به عبادت میگذرانید.

نوشته‌اند که در ایام جوانی قارون آنقدر در زهد و عبادت و تقوی و پاک‌دامنی مشهور بود که بعد از موسی هیچکس خدا پرستی و دین‌داری او را نداشت .

هریك از خانواده‌های بنی اسرائیل وظیفه و کاری بر عهده داشتند. اولاد لوی که قارون یکی از اعضاء برجسته آن خانواده محسوب میگردید موظف بودند که بهنگام کوچ چادر بزرك عبادتگاه را بردوش بگیرند و قطعات آن را حمل کنند. این عمل با تشریفات خاصی انجام میگرفت و قارون که در آغاز کار جوان فقیر و پاك دامنی بود به حمل در عبادتگاه مباهات مینمود و نزد همگان مینالید ..

لیکن روزگار بر این منوال نماند . کار و حرفه قارون رونق گرفت .مقداری پول بچنك آورد و با همان پول منحرف شد واز شاهراه حقیقت به تیه ضلال و گمراهی گام برداشت .

نوشته‌اند که قارون از طریق رباخواری ثروت اندوزی کرد .. و چندین سال بعد، یعنی هنگامیکه بنی اسرائیل در نزدیکی کنعان اردو زده بودند او بزرك

---

۱ ــ در زبان عبری قارون را قورح مینامند قارون پسر یصهار و یصهار پسر قهات وقهات پسر لیوی بود . البته در فصول گذشته خواندیم که لیوی از برادران یوسف و فرزند یعقوب بود. روی این حساب یصهار پدر قارون برادر عمران پدر موسی بود و این دو نفر نیز با هم پسر عمو میشدند.

ترین ثروتمندو مالدار جهان بشمار میرفت.

معلوم نیست قارون از چه ممر و کدام طریق به تحصیل چنان چنان ثروت افسانه‌ای توفیق حاصل نمود ولی نوشته‌اند که چهل مرد قوی هیکل و نیرومند فقط کلید صندوقهای محتوی طلا و جواهر او را حمل میکردند.

کار گزاران و فرستادگان قارون باطراف سفر میکردند. هرجاقطعه جواهر گران بهائی میافتند برای اومیخریدند و درعوض اموال تجارتی و مصنوع ومحصول که در نقطه‌ای دیگر به بهای نازل خریده بودندمیدادند.

کار قارون بدین منوال بالا گرفت تا آنجا که برهمه‌چیز گام انکار نهاد و قلم بطلان برتمام حقایق کشید و گفت:

- این درست نیست که موسی وبرادرش هرون بر بنی اسرائیل آقا باشند ومن که چنین قدرت ومکنتی دارم ازوی اطاعت نمایم .. رسالت خداوند حق من است وخدمت درخیمه عبادتگاه که موسی به پسران برادرش محول نموده نیز از کارهائی است که باید بنظرمن به دیگران داده شود ..

این اخبار را به موسی رسانیدند.. هرانسان دیگری بجای موسی ود بشنیدن این مطالب و هزاران سخن دیگر مانند آن خشمگین وبرآشفته میشدو برای خاموش نمودن خصم مسلم خویش اقدامی معمول میداشت ولی موسی چیزی نگفت و پنهانی در حق قارون دعای خیر کرد ودر حضور دیگران از او به نیکوئی یاد نمودو اظهار داشت:

- من سخنان شمارا باور نمیکنم. قارون مردی است پاکدامن و متقی که هرگز خدای یگانه را از خاطر نمیبرد وکاری بر خلاف فرمان الهی انجام نمیدهد..

سخن‌چینان و فتنه انگیزان با شتاب بجانب قارون میشافتند و چون همیشه سفره او گسترده بود و در حالیکه دیگران لقمه نانی برای سد جوع بدست نمیآوردند او انواع پرندگان بریان شده را بر سر سفره حاضر میکرد، جمع میشدند وبمنظور جلب توجه ومحبت وی ازموسی بدگوئی و وسعایت میکردند..

پول وثروت قارون را مست کرده بود.

بزرگان قوم بنی اسرائیل برسبیل موعظت ونصیحت باو میگفتند:

- ای قارون خداوند این گنجهای بزرک را بتو عنایت فرموده که در راه حق و حقیقت صرف کنی و برای دستگیری از هم کیشان بینوای خود خرج نمائی نه اینکه در صندوق بگذاری و صدها غلام سیاه را برای حفظ و حراست آن بگماری ..

قارون در پاسخ آنها میخندید و میگفت :

- عجب مردم ساده دل و احمقی هستید ..

من مزد دانائی و خرد خودرا گرفته‌ام و آنچه که دارم ، شخصاً تحصیل کرده‌ام. اشتباه شما در همین است که میگوئید خدا مرا ثروتمند و مالدار کرده است در حالیکه اگر خدا میتوانست بکسی چیزی بدهد ، اول بشما میداد که به بازارهای کنعان و حیتان بروید و برای خود و زن و فرزندان خود پای پوشی تهیه کنید که خار و سنگریزه صحرا آزارتان نکنند..

پس بدانید که من ثروت را با قدرت خود و دانائی خویش بدست آورده‌ام ولاغیر ..

اندك اندك کار غرور و نخوت قارون بالا گرفت . . او وجود موسی را زائد می‌دانست و می گفت :

- او جادوگری است که مردم را فریب می‌دهد و هیچ کاری از دستش ساخته نیست جز اینکه روی کرسی بنشیند وعده‌ای جاهل و نادان را گرد خود جمع کند و از آسمان و جهنم و بهشت دروغین برای ایشان سخن بگوید ..

این وضع همچنان ادامه داشت تا اینکه موسی فرمان داد که بنی اسرائیل زکوة مال خود را به هرون بپردازند تا از جمع آن برای بهبود وضع بینوایان و معالجه بیماران و سرپرستی ایتام و صغار بی پناه استفاده شود .

روی حساب ده قسمت یك قسمت زکوة مبلغ پرداختی قارون زیاد تر حد گمان و تصور میشد. اگر قارون میخواست زکوة مال خود را بدهد بنی اسرائیل آنقدر ثروتمند میشدند که میتوانستند کنعان و حیتان و سرزمین‌های اطراف آن نقاط را باپول خریداری کنند ..

وقتی فرستادگان موسی برای وصول زکوة نزد قارون رفتند منظره‌ای بسیار عجیب دیدند ..

۱۰ قارون درچادر بزرگی که چند برابر خیمه عبادتگاه بنظرمیرسید برتختی از زرناب نشسته بود..

عجبا .. تخت‌اورا بادانه‌های گوهرمرصع کرده ودند ..لباسی ارغوانی بتن داشت و کمربندی طلائی بکمر بسته و قبضه خنجرش از دانه‌های درشت الماس برق‌میزد.. میدرخشیدوچشم‌را خیره میکرد.

مقابل درخیمه ده غلام زرین کمر ایستاده بودندودرون چادر نیزده کنیز زیبای‌رومی با موهای‌طلائی‌دست بسینه‌قرار گرفته و دسته‌ای دیگر از همان کنیزکان مهوش‌ودلربا بخدمتگذاری اشتغال‌داشتند وبرای‌مهمانان‌قارون که‌همه‌از سخن‌چینان وفتنه‌انگیزان ودشمنان موسی بودند غذاهای‌مأکول‌و مشروبات گوارا‌حاضرمینمودند .

راستی‌حیرت آور بود .. موقعی که بنی اسرائیل از گرسنگی علف صحرا میجویدند و (من) میخورد نداو چگونه میتواند چنین سفره شاهانه بگستراندوچرااز بیچارگان‌قوم دستگیری‌نمیکند..؟

مأموران موسی سلام گفتند ووظیفه‌رسالت‌خودرا انجام دادند وزکوة مالش را مطالبه کردندقارون بقهقهه خندید وگفت:

ـ خوب .. موسی‌چه نقشه‌تازه‌ای کشیده‌است .. حالا قصددارد‌آخرین رمق‌عبریان‌را بمکد و باقیمانده اندوخته آنها را بگیرد و بجیب برادرش هرون بریزد ..

نه . . بـاو بگوئید کـه قارون چنین پولهائی را نمیدهدونمیگذارد دیگران نیزدیناری بنام‌زکوة باوبه‌پردازند .. به‌هرون‌بگوئید که‌این آرزو را بگورمیبرد که پشیزی از پول‌من بجیب‌اووپسرانش ریخته شود..

وبلادرنك‌دستور داد تا فرستادگان موسی‌را ازخیمه راندندو بامشت ولگد آنهارا دور کردند ..

وقتی‌این‌خبر بموسی رسید‌بازهم‌درحق قارون‌دعا کردواظهار امیدواری کرد قبل‌ازاینکه آتش‌خشم‌خداشعله‌ورشود او براه راست زندگی‌باز گردد لیکن قارون دست ازخصومت ودشمنی باموسی برنمیداشت . جستجومیکرد وهرجا یکنفر رامییافت که‌ازموسی دل‌خوش‌نداشت باتمهید ونیرنك‌بسوی خود میکشیدو بجمع‌یاران‌خویش‌میافزود .

روزهای شنبه طبق شریعتی که موسی آورده بود هیچکس کار نمیکرد ولی از آنجا که قارون و یاران او قصد مخالفت باموسی را داشتند یکروز شنبه برخلاف تمام اصول مذهبی قارون به خدمتگذاران خویش فرمان داد تااسبها را زین کنند..

آن روز اردوی وسیع و پهناور بنی اسرائیل آرامش معمول روز های سبت را داشت در ایام سبت همه آرامش وسکون ملکوتی داشتند. آتش نمی افروختند. لباس سرخ که رنگ آتش داشت نمیپوشیدند ودست بهیچ کاری نمیزدند..

در یک چنین روز مقدسی بموسی خبر آوردند که قارون قصد گردش در خارج ازاردو را دارد..

موسی نمیتوانست باور کند. شخصاً از جای برخاست و مقابل خیمه کوچک ومحقر خویش ایستاد وبتماشا پرداخت..

قارون لباسی ازاطلس ارغوانی پوشیده و روی پیراهن کمربندی زرین بسته بود.

اسبش نیز زین طلائی بادانه‌های گرانقیمت گوهر داشت.. اسب شخص قارون سفید واسبهای چهار صد کنیز و غلام همراه او نیز همه سفید بود.. آنها نیز ارغوانی پوشیده وباغرور و نخوت خاصی همراه ولینعمت خود حرکت میکردند. یك عده دویست و پنجاه نفری دیگر نیز که ازیاران قارون ودشمنان موسی و هرون بودند و بهمین عنوان شهرت داشتند بدنبال ایشان حرکت میکردند.

پیشانی موسی راقطرات درشت عرق پوشانید حال منقلبی داشت. نمیتوانست روی پای خود بایستد وبرای اینکه ازمشاهده آن منظره ناراحت نشود پرده چادر راانداخت وچهره رامیان دو دست پنهان کرد..

هنگام عصر قارون وهمراهانش باردو بازگشتند ودر طی چند ساعتی که گذشته بود موسی تصمیم لازم را اتخاذ کرد و باتفاق زعمای قوم راه رابر قارون گرفت.

قارون همچنانکه براسب نشسته بود نگاهی آمیخته بغرور وخودپسندی به سراپای موسی افکند و گفت:

- هان... ای موسی باز چه حیله اندیشیده و چه نقشه‌ای طرح

کرده‌ای . .

موسی جواب داد :

مرا با تو هیچ کاری نیست .. فقط میخواهم سئوال کنم که چرا برخلاف شریعت رفتار میکنی .. تاکنون آنچه در باره من کردی نادیده و ناشنیده انگاشتم و بر تو خشم نگرفتم ولی اکنون می بینم که قد دشمنی در مقابل خدای خود برافراشته‌ای و هیچ بخاطر نمی آوری که خداوند قهار است و با دشمنان خود آنچنان رفتار می کند که با فرعون و نمرود و شداد کرد..

قارون خندید و گفت :

• حالا که پول خودرا نمیخواهم بجیب برادرت هرون و برادر زاده هایت بریزم دشمن خدا شده‌ام.. این تو هستی که برخلاف دستور خدا رفتار میکنی وشریعت را زیر پا میگذاری ..

خداوند فرموده که عزیزترین بندگان من پرهیزکارترین آنهاست و آیا از من پرهیزکارتر کسی را درمیان بنی‌اسرائیل سراغ داری .. کار در خیمه عبادتگاه خاص من است. نه هرون .. و یقین بدان که سرانجام حق خود را خواهم گرفت ..

موسی بی‌اندازه میل داشت که قارون را در حضور یاران و پیوستگانش گوشمال دهد و تنبیه کند لذا در پاسخ اظهار داشت :

- این حق را خداوند به هرون و پسران او تفویض فرموده و اگر اراده میفرموده و چنانچه تو شایستگی این خدمت را داشتی البته بتو واگذار میشد ..

قارون پرسید :

چگونه میتوانی ثابت کنی که خداوند این حق را به هرون واگذار فرموده و نه بمن یادبگری ..

موسی پاسخ داد :

- خیلی آسان است . فردا صبح همه جمع شوید هریک چوب خشکی را که عصای دست شما است همراه بیاورید تا بشما ثابت کنم فرق میان هرون و شما درچیست ..

قارون قهقهه‌ای زد و بعد بالحنی تمسخر آمیز گفت :

- بسیارخوب . مسلماً عصای منهم مانند عصای خودت اژدها میشود و مرا

می بلعد. اگر چنین مقصودی داری بگو که قبلا ثروت خودرا به برادرت هرون و بخودت که چشم بر آن داری و برای مرك ومن تصاحب جواهر و پولهای من دقیقه شماری میکنی به بخشم .

این سخنان برموسی خیلی گران آمد . . مخصوصاً آنکه عده‌ای از یاران قارون خندیدند و موسی وهرون ودیگر شیوخ وبزرگان قوم را مسخره کردند . . .

آن روز گذشت ، فرداصبح همه جمع بودند .

قارون ویارانش هریك چوبی بدست داشتند بااین تفاوت که عصای قارون مرصع وازورقه‌ای طلای خالص پوشیده بود .

وقتی همه حضور یافتند . موسی دست بدعا برداشت ومقدمتاً درپیشگاه خداوند برای ستمکاران و کسانی که ازراه راست حق و دوستی منحرف گردیده‌اند عفوو بخشایش خواست ومن غیرمستقیم (قارون) را دعا کرد و سرانجام گفت :

ـ گوش کنید .. خداوند قادر بهر کاری هست . اکنون همه شما عصائی بدست دارید . که باچوب خشك ساخته شده است . عصای هرون نیز مانند شما چوبی است خشك که سالها قبل ازیك درخت جدا شده . معلوم نیست درختی که این قطعه چوب ازآن جدا گردیده چه بوده زیرا وقتی در مصر بودیم هرون این عصارا برای خود تهیه کرد .. بسیارخوب.. حالا هر کدام عصای خود را درزمین فرو کنید . عصای هر کس برك وشاخه دادو بقدرت پروردگار بارو شد آن کس برگزیده است و خداوند جل و جلاله اورا برای خدمت خیمه عبادتگاه خویش سزاوارتر می‌داند .

قارون خندید ...خنده‌ای عمیق ودنباله‌دار زیرا یقین داشت که هیچیك از عصاها شکوفه نمی‌دهد وجوانه نمیزند، چوب خشك که سالها در آفتاب مانده و باینصورت درآمده‌است چگونه ریشه میگیرد .

خنده قارون ازهمان خنده‌های تمسخر آمیز همیشگی بود .. حالا که او مردی ثروتمندومتمول شده وصدها گنجینه طلاوجواهر داشت به‌موسی میخندید اورا بیاد استهزاء می گرفت خویشتن را ارجح و اولی میدانست و هیچ بیاد نمی‌آورد که بهنگام جوانی ، آنروزگاران که مثل دیگر افراد بنی‌اسرائیل با پای برهنه پرآبله درصحرا گام برمیداشت و باخوردن چند

قطعه (من) سد جوع میکرد، با شوقی عجیب وذوق و علاقه‌ای غریب، بحضور موسی میشتافت، دو زانو در محضرش می‌نشست و از سخنان و تعلیمات الهی اومستفید میشد. این تفاوت اخلاقی غیرطبیعی دراثروجودطلا در او پدیدآمده بود وبراستی طلاچنین قدرتی دارد وهرکس بجای قارون صاحب آن گنجهای بزرگ بود تغییرماهیت‌می‌داد وبه‌موجودی فاسدی مثل او مبدل میگردید.

موسی خنده او را دید و با نهایت آرامش و خونسردی و با کمال ملایمت و مهربانی که از خصائل انبیاء و اولیاء الله است از وی پرسید:

- قارون ... پسرعموی عزیزم، برای چه می‌خندی ... من همان موسی سابق هستم... غیر از سپیدی موی سر وصورت هیچ چیز من عوض نشده است... خنده تو چه علت فوق العاده‌ای می‌تواند داشته باشد؟

قارون برعصای مرصع‌خود تکیه داد وسررا باغروروبخوتی مخصوص جنبانید وگوئی باکودکی صحبت‌میکند اظهارداشت:

- باین‌میخندم که وقتی بخت‌ازانسان برمیگردد خود به‌رسوائی‌خودش کمک‌میکند واین‌درست‌حالت‌تواست که میخواهی بخاطرمنکوب نمودن مرد مقتدری چون‌من‌خودت رابرسوائی وبدنامی‌ابدی گرفتارسازی. وبعد مکث کوتاهی‌نمود وخنده‌ای کرد وادامه‌داد:

- آیا باین‌فکر نمیکنی که سحروجادومدت معینی‌دارد وبزودی که وقت ودوام‌آن سپری گردد آثارافسون ازبین‌میرود و برای ساحرجز بدنامی چیزی بجای نمیگذارد.

موسی باهمان خونسردی وبزرگ‌منشی ذاتی خویش پرسید:

- تومعجزات الهی راافسون مینامی؟ آیاازخدابیم نداری؟

قارون در پاسخ گفت:

- جز این چیزی نیست ... و دل من بحال تو که عموزاده‌ام هستی می‌سوزد که وقتی اثر افسون تو از بین رفت چگونه عصای باورو برگ و شاخه دار را به عبریان نشان خواهی داد... موسی سخن اورا برید:

- بسیار خوب .. از قدرت الهی بعید نیست که چوب خشکی را بارور کند و آنرا بمشابه سایر اشجار همچنان پایدار نگهدارد .. این را گفت و دستها را بسوی آسمان گرفت و آهی دردناك از سینه بر کشید و باصدائی لرزان و گلوئی بغض گرفته و دیدگانی که از یك پرده اشك پوشیده بود بانك بر-آورد و گفت :

- الهی تورا بحرمت ابراهیم به سپیدی موی (یعقوب) و به عزت (یوسف) سوگند می‌دهم که تا حجت خویش را بر قارون تمام نا کرده‌ای بروی خشم نگیری واورا در نائره غضب نسوزانی .. خدایاظلمت دل وروح اورا بانور ایمان روشن گردان و باو بنمای که مال ومنال در آخرین منازل راه حیات جز وبال چیزی برای صاحب خودندارد. پروردگارا بقدرت خوداین .. قارون رشته سخنان اورا برید، قهقهه‌ای زد و گفت :

- برای من دعا نکن ... بحال خودت بیاندیش که برای پر کردن جیب طمع باخذ زکوة متوسل گردیده‌ای ومیخواهی مایملك مردم را باین حیله تصاحب کنی ...

و سرفه‌ای آقا مآبانه کرد و بادی در غبغب انداخت وادامه‌داد :

- وقت مرا با این سخنان لاطائل تلف نکن . . . عجله کن زیرا امروز میهمان دارم و جمعی از بازرگانان (حتیانی) از شهر بدیدن من میآیند ...

موسی چیزی نگفت .. ازاینکه مردی چون قارون بهنگام دعا رشته سخنش را برید واورا تحقیر کرد برنیاشفت ، خم برابرو نیاورد ، چین بر جبین ظاهر نکرد . لبخندی آمیخته بمهر وشفقت برلب آورد و دست را بلند کرد و گفت :

- بسیار خوب. عصای خودرا در هر نقطه‌ای از سایبان چادر مجمع .. هرجا که میل دارید فرو کنید .

هرون قبل ازاینکه عصای را بزمین فرو کند بسجده افتاده .. آهسته آهسته وزیرلب چیزهائی گفت که برای دیگران مفهوم نبود ولی همه می-فهمیدند که برای موسی دعا میکند ، ازخدا استغاثه مینمایند وسپاس الطاف بیکران حضرت احدیت را بجای میآورند که اورا درمیان بنی اسرائیل ممتاز گردانیده است .

پس ازسجده برخاست .. ایستاد.. هرکس در آن موقع بچهره هرون می نگریست اثر شوق در خطوط سیما و حالت چهره‌اش مشاهده مینمود .

گونه‌های او گل انداخته وصورتش منورشده بود ، مثل اینکه چندین شمع قدی بزرك دراطراف او گرفته ونورشمعهارا با آئینه بچهره او منعکس نموده‌اند ...

ولی قارون بهیچ چیز توجه نداشت .. اوموسی را مسخره میکرد .. میخندید وپیمبرخدارا بسحروجادو متهم مینمود ..

(موسی)مجدداً گفت:

- هرون چرا ایستاده‌ای ..؟ می بینی که همه عصای خود را بدل خاك فروکرده‌اند .. توهم عصایت را بنشان ... هرجا که قارون نشان می‌دهد.

وبعد خطاب بقارون ادامه داد :

- هرنقطه‌ای ازخیمه عبادتگاه‌را که تومی‌پسندی نشان بده تاقارون عصای خودرا آنجا بنشاند .. ممکن است بعدها بگویند که خاك آن قسمت را عوض کرده و چیزهائی با آن مخلوط نموده بودند تا عصای هرون سبز شود ..

قارون جواب داد :

- مهم نیست هرجاکه خودش میل‌دارد عصارا فروکند ..

وبلافاصله هرون قسمتی ازفرش عبادتگاه‌را عقب‌زد وعصای‌خودرادر دل‌خاك فروکرد .. ناگهان قارون پیش دوید وگفت :

- هان .. بسیارخوب .. حالا من‌جای عصای خودرا باعصای هرون عوض می کنم . موافقید . ؟

موسی گفت : مهم‌نیست .. عوض کنید زیراآنچه که عصارا سبزمیکند خاك نیست بلکه قدرت پروردگارجهان می باشد .هرون وقارون جای‌عصای خودرا عوض کردند وبانتظار ایستادند . موسی ظرفی آب کرد وپای هر عصا بقدر چندجرعه آب ریخت وهمه دیدند که عصای هرون تکان‌خورد.. جنبشی مخصوص ، آنگونه که نهالهای تازه غرس‌شده دردست نسیم بهاری میجنبند.. چندثانیه بعد ، عصاتغییررنك داد . پوست کهنه‌وخشك‌شده آن‌ریخت وازریرآن پوست سبزی ظاهرشد که جوانه‌های آن بیش‌ازهرچیز

جلب توجه‌میکرد ..

جوانه‌ها نیز بزرگ شدند ، شکفته گردیدند و به برك وشاخـه تبدیل یافتند وعجبا .. شکوفه دادند .. شکوفه بادام ..

این سحروجادو نبود .. حقیقتی بود که همه با چشم خود می‌دیدند... شیوخ بنی‌اسرائیل به‌تعظیم خدای‌بزرك بسجده افتادند وهمراهان‌قارون که نمیخواستند این اعجاز را باور کنند با دهان‌گشاده وچشمان حیرت زده و نگاههای‌ناراحت و آشفته بیکدیگر مینگریستند ..

موسی پیش‌رفت ، شکوفه‌ای ازدرخت‌بادام یعنی عصای هرون کند و به‌قارون تعارف نمود و گفت :

- ببوی .. عطردلکشی دارد .. این‌شکوفه مظهرقدرت خدای‌تواست عطری بهشتی دارد وبرای ظهوراین شکوفه‌ها برعصای خشکیده هـرون ملائك و کروبیان خدمت کرده‌اند ... من‌همه آنهارامی‌دیدم که ازبهشت‌آب ونسیم آوردند تاچوبی خشك‌را به درخت بادام مبدل نمودند .. اگر توهم آئینه دل‌خودرا ازافکار کفر پـاك می کردی می‌توانستی فرشتگان‌راببینی وازنسیم بهشت استنشاق نمائی و.. هرون ازشوق وشادی می گریست..حال عجیبی‌داشت .. زبانش باهمه‌فصاحت‌وبلاغت‌لکنت گرفته ونمی‌دانست‌چگونه خدای‌را شکر گوید ..

درمقابل اوقارون ازشدت خشم مانند مارسر کوبیده می‌پیچید .. زیر لب می‌غرید وچیزهائی می گفت که بیشتر جنبه تهدید داشت ..

برای موسی وهرون خط ونشان می کشید ومی‌خواست بـاین وسیله شکست بزرگی که باوغرور وعزت نفسش وارد‌آمده بودجبران کند..

هنوزدست‌موسی بـاشکوفه بادام بسوی اودراز بود . درحالیکه‌عصای هرون دیگرشکوفه نداشت .. شکوفه‌ها پرپرشدوریخت .. برگها رشدکرد وشاخهای متعددرا پوشانید .. دانه‌های بادام داشت بازهم درشت‌ترشدند .. تااینکه کاملا رسیدند وهنوز دست‌موسی بسوی قارون‌درازبود وشکوفه‌را بوی تعارف می کرد ..

قارون نگاهی ازنفرت و کینه به هرون کرد ، درخت‌را بـا بادامهای سبزی که داده‌بود نگریست‌وبمنظور نشان‌دادن شدت کینه وعصبانیت‌خویش

آب دهان‌را بروی زمین افکند وبا پشت دست محکم زیردست‌موسی زدو ازچادر بیرون رفت ..

پیروانش نیز یکایك خارج‌شدند وخیمه عبادتگاه‌را خالی گذاشتند .. یك‌دقیقه بعدموسی وهرون ماندند وعده‌ای ازمتقی‌ترین بزرگان بنی‌اسرائیل که همیشه وفاداری خودرا نسبت به پیامبر خود نشان می‌دادند ..

موسی درخت بادامرا نشان‌داد وبآنها که مانده‌بودند گفت :

- این‌درخت درهمین نقطه می‌ماند .. مقدس است وبرشما نیز واجب می‌باشد که این درخت‌را محترم بدارید زیرا بچشم خود دیدید که‌فقط‌قدرت پروردگار آنرا درطول یکی دودقیقه بارور نمود این درخت هرگز خشك نمی شود . . . آب نمی خواهد و هیچگاه برك وبر آن نمی ریزد . . . نه در زمستان ونه در تابستان ... میوه این‌درخت‌مگر بضرورت نچینیدو بدانید که از بادام آن باید برای معالجه بیماران خداپرست بنی‌اسرائیل استفاده نمائید ولاغیر ..

قارون درخارج چادر عبادتگاه ایستاد ، شنل سرخ رنك خود را که آستری ازاطلس آبی داشت زیربغل راست جمع کرد وچون کلیه تابعین و دوستانش حاضرشدند گفت :

- بچادر مضیف بیائید .. باشما کاری دارم .. چادر مضیف قارون در میان قوم بنی اسرائیل شهرت داشت . . . گرسنگان آنجا را کعبه آمال خود می دانستند ، شکم پرستان در پشت آن اطراق می‌نمودند وچمباتمه می‌زدند که چه موقع بوی غذا ازدرون آن بمشام برسد وبرای پر کردن شکم بی‌هنر بداخل بشتابند .

عده‌ای نیز بودند که دعوت همیشگی داشتند وظهر وشب که سفره اغذیه واطعمه گوارا درمضیف گسترده می شد آنها قبلا جای گرفته و نشسته بودند و بحضور وغیاب میزبان خود یعنی قارون هیچ اهمیت نمی‌دادند زیرا هدفی جز شکم پر کردن نداشتند که آن نیز در غیاب قارون بهتر انجام می شد . . .

وقتی آنها به مضیف دعوت شدند ، همه از کوچك‌وبزرك بآن سوی شتافتند وگرداگرد چادر وسیع جای گرفتند . . . قبلا غلامان زرین کمر

قارون که لباس اطلس متحدالشکل بتن داشتند شربت و کلوچه تقسیم نمودند و چون کام دشمنان موسی و دوستان قارون شیرین گردید ، بساب سخن گشوده شد ..

قارون گفت :

ـ مشاهده کردید که موسی یکبار دیگر به سحر و جادو متوسل شد و توجه مشتی ساده‌دلان را ازجانب من بخودش جلب نمود.. این درست نیست و بعقیده من بایداورا طوری بدنام کنیم و بطریقی پرده از راز او بر داریم که دیگر یارای ماندن در اردو رانداشته باشد و بزودی از میان برود .. طبیعی است که چون او رفت شخصی ازمیان شما به پیامبری بر گزیده میشود ومن شخصا دراین انتخاب اعمال قدرت میکنم که حتما ازدوستان خودمان یکنفر رهبری قوم را برعهده بگیرد..

همه یکدل و یکصدا رشته سخن قارون را گسسته و گفتند:

ـ خودت.. خودت .. (قارون) آقای ماست .. بزرگ وسرور ماست . ولینعمت ماست . . رهبر ماست ..

یکنفر برخاست وازطرف حاضرین گفت :

ـ اگر موسی را برانیم تنها شما هستید که شایستگی رسالت را دارید وطبعا وقتی خداوند بداند که ما تا چه اندازه از ولینعمت خود شنوائی داریم . شما بجانشینی (موسی) وبه پیامبری خداوند بر گزیده خواهید شد .. یقین دارم .

(قارون) تشکر کرد. بادی درغبغب انداخت و پیشنهاد کرد که هر کس عقیده خود را دراین باره ابراز دارد وراهی پیشنهاد کند.

یکی ازحاضرین پیش رفت و زیر گوش (قارون) چیزی گفت که هیچ کس مگر او نشنید .. (قارون) باستماع سخنان اوشادان گردید و باگشاده‌رویی گفت:

ـ آفرین . آفرین . پیشنهاد بسیارخوبی است و بلافاصله با اشاره دست دیگران را مرخص کرد. همه رفتند(قارون) ماند و چند نفر از نزدیکترین دوستان او .

مشاوره وطرح نقشه خائنانه درمحیطی آرام آغاز گردید. شخص مورد

بحث پیشنهاد کرد و گفت:

- همانطوری که‌میدانید درمیان (بنی اسرائیل) چندین‌زن بد کاره خودفروش‌هست هریك از آنها بنحوی بی‌شوهرشده‌وچون سرپرستی ندارند خودفروشی میکنندوشبها بچادر مردان‌عزب میروند وساعتی‌در آغوش‌ایشان میخوابند و درعوض یکی‌دوسکه طلاویامقداری‌زادوتوش‌وغذا میگیرند.. معروفترین وزیبا ترین آنها زنی است‌بنام(ستیر)این‌ستیر که‌دربی حیائی و گستاخی نیزازدیگران‌معروفترمیباشد . اوشبها لخت مادرزادمیشود وبعد در چادرخودآتش میافروزد ومقابل آتش راه‌میرودوسایه بدن‌عریان‌وبرجسته‌گیهای شهوت‌انگیزبدنش روی‌پرده سفید چادرش میافتد ونظر رهگذران راجلب‌میکند . باین‌ترتیب اوآتش شهوت‌را دردل مردان و جوانان روشن میکند وایشان‌را بچادرخودمیکشد و با ایشان‌هم‌آغوش میشود و وقتی او رفت یکی‌دیگررا میپذیرد .

(قارون) گفت :

- آه . آه. (ستیر)رامی‌شناسم. اوراسالها قبل دیده‌ام او برای‌اینکار از هرزن‌دیگری مناسبتراست .

پیشنهاد کننده گفت :

- دراینصورت‌خیلی ساده‌است .چنین‌زنی‌خیلی‌زود باپول فریب‌میخورد او راباینجا دعوت کنید تامن‌ترتیب‌کار را بدهم .

(قارون)دستورداد که یکنفرفوراً برودوپنهانی‌ستیر بدکاره خودفروش را بآنجا بیاورد. یکربع‌ساعت بعدستیر بچادر مضیف وارد شدوپس ازتعظیم مقابل‌قارون درنزدیکی صندلی مرصع اونشست .

قارون به‌خزانه‌دار خود فرمان داد.

- یك همیان‌زر بیاور .

خزانه‌داررفت وبایك‌همیان‌پر ازمسکوك طلا برگشت. همیان پانصد سکه طلاداشت وروی آن مهروموم(قارون)دیده‌میشد.. همیان زررا مقابل ستیر نهادند .. زن‌بدکاره نگاهی به‌طلا کرد و بعد به صورت (قارون) خیره ماند. پانصدسکه طلا .!، شوخی نیست .

(قارون) این‌ثروت‌هنگفت را چراباومیبخشد.؟ درعوض چه میخواهد

هم‌خوابگی.! نه. باور کردنی نیست زیرا قارون صاحب بهترین کنیزکان است و به او محتاج نیست. یك زن بدکاره هرجائی چه کاری میتواند برای شخصی مثل قارون که بهر عملی قادر و توانا میباشد انجام دهد ..؟

(قارون) خنده‌ای کرد و گفت :

- تعجب میکنی .؟ مهم نیست . این همیان زر را بتو می بخشم و قول میدهم که اگر وظیفه‌ات را بنحو احسن انجام دهی یك همیان دیگر هم بتو بدهم. کاری میکنم که بعد از من تو متمول ترین اشخاص باشی میفهمی .

(ستیر) آب دهان خود را فرو برد و با ناراحتی پرسید :

- فهمیدم ولی ایکاش میفرمودید که از من چه خدمتی ساخته است .

(قارون) جواب داد :

- همه می‌دانند که تو زنی خود فروش هستی. مردان را بچادر خ-ود میخوانی و وجودت را در اختیار آنها قرار میدهی و لذت میبخشی که چیزی بگیری. دوست است ...؟

ستیر باشرمندگی گفت:

- درست است ... همه‌میدانند ...

(قارون) اظهار داشت :

- برای تـو هیچ فرقی نمیکند هرکس بیشتر پول بدهد نزد تـو محبوب‌تر است .

این همیان طلارا من‌در عوض هم آغوشی (موسی) بتو میدهم .. تصور کن که امشب موسی بچادر تو میآید و فردا صبح میبایست بهمه کس بگوئی که موسی با من هم بستر شده و زنا کرده است ..

رنك از چهره ستیر پرید.. سرش گیج رفت پیشانی را میان انگشتان فشرد و پس از چند ثانیه سکوت گفت :

-خدایا. چطور چنین چیزی ممکن است . او (موسی) پاکدامن است و من چقدر گناهکار خواهم شد که باو بهتان بزنم ..

(قارون) خندید و حرف او را قطع نمود :

- این حرفهای پوچ را دور بریز ..

و آنقدر گفت و گفت تا ستیر را تطمیع کرد و زن بدکاره راضی شد که فردا بدستور و با اشاره قارون موسی را به هم آغوشی با خودش

متهم کند ...

توطئه عجیبی کرده بودند . . اگر ستیر صراحتا میگفت که موسی زنا کرده است اعتقاد عمومی نسبت باو سست میشد و قوم از وی روی برمیتافتند .

(قارون) از شادی در پوست نمی گنجید . . اگر برای شخصی چون او شرم‌آور وموجد ملامت نبودشاید دست افشانی وپای کوبی میکرد ومیرقصید .

اطرافیان ونزدیکانش نیز بهمین منوال شادی میکردند ویقین داشتند که بزودی (قارون) برحریف پیروزمیشودو دست ایشانرا درغارت‌وچپاول مال مردم بازمیگذارد . این تنها انتظاری بود که از (قارون) داشتند در حالیکه (موسی) بهیچ فردی اجازه تجاوز به حدودآزادی دیگران را نمی‌دادواگر کسی ذره‌ای ازمال غیررا بعنف‌وزور ویابحیله ونیرنگ تصاحب مینمود، وطبق‌شریعت‌موجودحقوق ازدست‌رفته‌مظلوم‌رامیگرفت‌وظالم‌رانیز بسختی مجازات میکرد .

(موسی) غیرازروزهای شنبه یعنی ایام (سبت) که درخیمه عبادتگاه برای شیوخ وبرگزیدگان قوم بنی اسرائیل موعظه میکرد ، روزهای دیگری را نیزمعین کرده بود که مردم بطوردسته جمعی درمحلی حضور میبافتند و هرون یاخوداوبر کرسی میرفتند وسخن میگفتند ومشکلات ومسائل شرعی مردم راحل مینمودند .

اتفاقاً فردای روزی که‌درخت بادام درخیمه‌روئید ومردم‌دسته‌دسته برای زیارت‌مظهرمقدس‌پروردگارمیرفتند ازهمان ایام‌خاص موعظه‌بودوطبق‌قرار قبلی موسی برمنبرمیرفت وسخن میگفت..

ازصبح زودخانواده‌هائی که هنوزتوفیق زیارت‌نهال بادام نصیب آنها نشده بود بطرف‌خیمه‌عبادتگاه‌رفتند وباحیرت وتحسین‌درخت پرثمررا می‌نگریستند. پسران‌هرون که لباس‌مخصوص خدمت خیمه‌مجمع رابتن داشتند زائرین‌راراهنمائی‌میکردند وتوضیح میدادند.

ازروزیکه پسران بزرگ (هرون) درچادرمجمع سوختندوجان‌سپردند پسران کوچکتروی جای برادران خویش راگرفته ودرتزئینات خیمه نیز تغییرداده بودند.

آنروز کسانی که بزیارت درخت بادام میرفتند قسمتی ازوقت خودرانیز بعبادت و با بتماشای سایر تزئینات خیمه صرف میکردند وحسن سلیقه پسران کوچك هرون رامی‌ستودند.

سه‌ساعت ازروز بالاآمده خیمه عبادتگاه خلوت‌شد و درعوض میدان اردو که کرسی (موسی) در بالای آن قرار داشت صحنه اجتماع عظیم بنی‌اسرائیل بود .

همه ازدوست ودشمن حاضرشده ودرجای خود به‌تناسب‌مقام وموقعیت خانوادگی نشسته بودند و (قارون) نیزدرردیف اعقاب(لیوی) که خانواده بزرگی ازعبریان را تشکیل‌میدادند جای‌داشت .

قارون آنروزخیلی‌خوشحال بنظرمیرسید. برق‌مخصوصی‌ازدیدگانش جدامیشد وتوجه هرانسان باهوشی‌راجلب‌میکرد. (موسی) وهرون‌بادست و دشمن یکسان‌رفتارمیکردندوچه‌بسا که‌محبت ودوستی آنهانسبت به‌دشمنانشان بیش‌ازدوستان مسلم بود.

(موسی) ازپیش (هرون) ازعقب یوشع وکالوب وآسیموس‌ودیگران نیز بدنبال آنهاواردشدند. به‌قارون که‌درمسیرراهشان قرارداشت‌خوش‌آمد گوئی کردند وبجای‌خویش رفتند.

هرخانواده جای معینی داشت‌که افراد خانواده دیگرراراه نمیداد . تنها (آسیموس) ودختر اوبودندکه بهیچ یك از خانواده‌های بنی‌اسرائیل پیوستگی نداشتند ونمی‌دانستند کجا باید‌بنشینند .

درمیدان سنك بزرگی بود که درنخستین روزورود به‌آن‌محل‌موسی دستورداد که‌صندوق عهدراروی‌آن بگذارند تاخیمه مجمع‌رابرپا کنند.وقتی خیمه‌مهیا وزینت‌شد صندوق‌عهدرا باتشریفات مذهبی‌وقربانی وبخورمقدس بدرون بردند وازآن‌پس آن‌سنك‌را (پایگاه) نامیدند ..

این‌نامرا (موسی) برآن‌سنك نهاد زیرامیگفت :

ـ فرشتگان آسمان که مأمور حفاظت و حراست از صندوق عهد هستند روی‌آن سنك گام نهادند و بعد از همانجا بآسمانهاپروازنمودند ورفتند ...

هیچکس شرافت نشستن‌روی‌آن سنك‌رانداشت مگرآسیموس‌ودخترش که درحقیقت میان (بنی‌اسرائیل) غریب بودند .آنروزهم آسیموس‌ودخترش

روی (پایگاه) جای گرفتند. قارون نزدیك آنها بود وهمه درزیر کرسی (موسی) قرارداشتند.

موعظه آغازشد و (موسی) بر کرسی بالا رفت و بسخن گفتن پرداخت هر کس چیزی می پرسید و (موسی) با متانت و دقت پاسخ میگفت. درست در هنگامیکه وعظ و سخن داثان (۱) برخاست ودست را به نشانه سئوال بالای سرخود گرفت موسی ساکت شد. همه نگاهها بجانب داثان متوجه گردید. می خواستند بفهمند که داثان دوست نزدیك قارون از موسی چه سئوال میکند.

داثان نگاهی بمیان جمعیت افکند وچون مطمئن شد که ستیر حضوردارد وخودرا آماده کرده تافضاحت ببار بیاورد گفت:

ای موسی سئوالی دارم.

موسی گفت:

- بپرس که بدوستی بتو پاسخ خواهم داد.

داثان سئوال کرد:

- اگرمردی بازنی زنا کند شریعت تو چه حکمی درباره او مینماید.

موسی پاسخ داد:

- شریعت از من نیست و مجموعه او امر ونواهی الهی است که ما شریعت نام نهاده ایم ودرباره مردان وزنان زانیه حکم چنین است که آن مرد سنگباران شود تا در زیر ضربات سنك جان بسپارد و همانجا مدفون گردد.

داثان که پاسخ سئوال خویش را گرفته بود درجای خود نشست امابلافاصله

---

(۱)- در تواریخ نوشته اند که (قارون) هنگام مخالفت با موسی دویست وپنجاه تن ازشیوخ وزعمای قوم بنی اسرائیل را با خود همراه کرده بود. هریك ازاین دویست و پنجاه نفر ریاست خانواده بزرگی رابرعهده داشتند که مجموعاً نیروی قابل توجهی را تشکیل میدادند ولی دونفرازآنها بنام (داثان) و(ابیرام) بقارون نزدیکتربودند وماجرای ستیرهم براهنمائی این دو کس انجام شد.

(ابیرام) برخاست و بدنبال پرسش دوست خود پرسید:

- آیا شریعت الهی درباره تمام مردان زناکار یکسان حکم میکند.

موسی جواب داد:

- آری. همه یکسان هستند. واین درصورتی است که گناه شخص مسلم شود وجائی برای انکار باقی نماند.

داثان یکبار دیگر برخاست وسخن موسی را برید و گفت:

- ای موسی اگر بفرض (یوشع) زنا کند، توچه می کنی ..

- حکم شریعت را اجرا می کنم ..

داثان که باپیروزی نهائی فقط یکقدم فاصله داشت اظهار نمود ..

- بسیار خوب ولی اگر هرون زنا کند مسلماً حکم شریعت عوض می شود ...

موسی جواب داد:

- گفتم وبازهم می گویم که هیچکس در مقابل قوانین واوامر الهی بردیگری ممتاز نیست .. احکام خدا درباره هرون وقارون وحتی خود من یکسان اجرا می گردد ..

ابیرام گفت:

- گمان نمیکنم .. آخر تو پیامبر خدا هستی ..

موسی که از نخست نیت سوء آنهارا حدس زده بود خندید وپاسخ داد:

- اگر یک روز منهم زناکار شدم برشما واجب است که مرا سنگسار کنید ...

داثان ازشادی قهقهه‌ای زدو گفت:

- دراینصورت خودت را برای مرگ آماده کن زیرا گمان عمومی درباره مرگ توچنین است که باستیر زن بدکاره ومعروفه زانیه هم آغوش شده‌ای و آنشب نیز جمعی تورا درچادر او دیده‌اند ..

رنگ موسی چون گچ سفید شد .. او انتظار هر بهتان واتهامی راداشت مگراینکه اورا زانی بنامند وبچنین عمل زشتی منتسب کنند ..

ولوله‌ای درمیان حاضرین در گرفت.. غوغائی شد.. همه شورش کردند.. اینک برداشتند وجمعی خم گردیدند که سنگ بردارند ودامن خود را سنگ

پر کنند تا بهتر موسی‌را سنگسار نمایند ..
در آن میان بودند کسانی که این بهتان زشت را باور نمیکردند وبا همسایگان خود جروبحث مینمودند وبدرشتی سخن می گفتند واز رهبر عالیقدر خود دفاع می کردند ..
قارون که تبسمی پیروزمندانه برلب داشت مانند شخصی بیطرف که اصولا درباره آن‌موضوع هیچ اطلاع قبلی نداشته گفت:
ـ این‌درست‌نیست مگراینکه ستیر شخصا این‌حقیقت‌را اعتراف کند ..
اگراودرهمین‌جا اعتراف کرده ودرحضور موسی آنچه که‌واقعشده وبین آنها گذشته گفت البته حکم شریعت الهی درباره اواجرا میشود درغیراینصورت نباید این‌سخنان‌را باور کرد ..
قارون این‌مطالب‌را روی توطئه قبلی گفت ولکن طوری ادا نمود که هرکس اورا طرفدار وحامی موسی تصور کرده وچنین‌انگاشت که اوباهمه مخالفتی که باپسرعم خوددارد دراین‌موقع حساس بحکم وجـدان وشرافت حرف میزند وازحقیقت دفاع میکند ..
(داثان) و(ابیرام) باانگشت (سیتر) رانشان‌دادند و گفتند:
ـ اوآنجا نشسته .. بلندشو .. خودت برخیز وحقیقت‌را بگو ..
ستیر برخاست .. سرش‌را پائین انداخته بود وازچیزی که‌میخواست بگویدشرم‌داشت .. ازنگاه کردن بچشم‌دیگران‌خودداری می کردوبخصوص می کوشید که‌چشمش بروی موسی نیافتند .. صدا ازحلقومش خارج‌نمی شد. مثل این‌بود که دستی نیرومند گلویش‌راگرفته ومی‌فشارد .. چندبار برخود فشارآورد که حرف بزند ولی نتوانست ، همچنان‌ساکت وسرافکنده‌ایستاده بود ، داثان وابیرام فریاد می کشیدند ومی گفتند :
ـ چراخاموش‌مانده‌ای. حرف بزن. تودراین‌باره گناه‌نداری. فقط‌مرد زانی سنگسارمیشود. حرف بزن .
مقصودشان این‌بود که اوبدون ترس مطالبی‌راکه‌قبلا باوتلقین کرده وآموخته‌بودند بگوید. اماستیراحال‌خودرا نمیفهمید. سخت منقلب شده و احساس پشیمانی میکرد . درعین‌حال چاره‌ای‌نداشت.. پول هنگفتی گرفته و وبازهم قارون باو وعده داده‌بود که یك همیان زرمضروب باوبدهد . چه‌از

این بهتر ..

سر برداشت و گفت :

- ای‌مردم . گوش کنید . این‌موسی..این‌موسی..

انگشت را بجانب موسی گرفت و بی‌اختیار بچشمان او نگریست.. عجبا این نگاه اواست یاشخصی ازدرون چشمان بیگناه موسی بامن سخن بگوید نگاه زبان دارو گویا همان بود.همان نگاه موسی بود که‌ازطریق چشم باعماق وجود زن بدکاره فرورفت ووجدان وشرافت خفته‌اش رابا یك ضربت شدید بیدار کرد .

ستیر که سخن را با (این‌موسی) شروع کرده بود اینطور ادامه داد و گفت :

- گوش کنید..این موسی بیگناه است..آنها دروغ میگویند .. دیروز مرا بچادر قارون دعوت کردند ویك همیان زر مسکوك بمن دادند که امروزفضاحت ایجاد کنم وموسی را بزنا متهم نمایم..نگاه کنید... اینست همیان زر قارون بامهروموم خود او..من ازخدا بیم‌دارم وباوجود اینکه بطلای قارون سخت‌احتیاج داشتم‌نمیتوانم‌حقیقت‌راکتمان نمایم بگیرید اینست‌همیان‌زر که رشوه بمن‌داد .

ستیر زن‌بدکاره . زن‌خودفروشی که‌ازده‌یازده سالگی‌در آغوش این وآن‌خفته‌ودرازای‌آنچه که‌آنها احتیاج‌داشتندپولی گرفته بود .. زن‌زانیه‌ای که هرگز بیداری وجدان‌را احساس‌نکرده‌وصدای‌عقل وشرف خویش را نا شنیده بوداکنون دردرون وجودش‌شرافت ازخواب جسته ووجدان بیدار شده‌ای داشت ..

آنهابودند که باونهیب‌میزدندومجبورش میکردند که‌حقیقت رابگوید از این احساس لطیف سیل اشکش روان شده و چهره گناهکارش را آبیاری میکرد ...

مجدداً سر برداشت وبدیدگان‌درخشنده موسی نگریست ونگاه اورا احساس کرد ...

همان‌نگاهی که‌خفته‌های‌وجود اورا بیدار نمود وچنین‌تغییری درروحش ایجاد کرده بود.

همیان‌زررابهوا بلند کردو بسوی ، بزرگان‌قوم که‌در اطراف کرسی

موسی جمع شده و بخشم آمده بودند پرتاب نمودو یکبار دیگر ببانك بلند گفت :

- بنگرید .. اینست آنچه قارون باحضور داثان و ابیرام بمن رشوه داد وازمن خواست که موسی را رسوا کنم... دیگر یارای حرف زدن نداشت .. این چندجمله آخر را نیز بزحمت ادا کرد . بغض گلویش رافشرد، چهره رامیان دودستش پوشانید و در حالیکه شانه‌هایش ازشدت گریه تکان میخورد درجای خود افتاده و بگریستن ادامه داد .

غوغائی بر پا شد ۰۰ هیاهوئی ایجاد گردید ۰ ۰۰ مردم ساده دل زود باور که تا لحظه‌ای قبل علیه موسی تحریك شده و او را زانی و مستوجب سنگباران میدانستند حالا له او اظهاراتی کرده و ابراز احساسات مینمودند ..

میخواستند هرچه زودتر از نتیجه تحقیق زعمای قوم مطلع شوند .. آنها به تفحص حال و تجسس مقال مشغول بودند .. مهر و موم سرهمیان را بازرسی میکردند ودرضمن مشاوره مینمودند .. حقیقت آشکار شد .. گناهکار معین گردید . داثان که وضع را براین منوال دید، ازمیان مردم خارج شد و بسرعت راه چادر خود را پیش گرفت و گریخت ...

ابیرام ازسوی دیگر فرار کرد و پنهان شد .. قارون هم در عین خشم و غضب ، پای برزمین کوفت چون نگین در میان عده‌ای ازغلامان خویش قرار گرفت و رفت ... گناهکاران واقعی رفتند ... ولی مردم خشمگین میخواستند جزای آنها را بدهند .. مشت گره کرده بدرقه راه قارون میکردند ۰۰۰ از شدت خشم دندانها را بر هم میفشردند ، قبضه خنجر را در چنك می گرفتند ۰۰۰

ولی موسی .. دستهارا به آسمان بلند کرده بود و برای آنها دعای خیر میکرد .. ازخدای غفار رحمان عادل و مهربان میخواست که گمشدگان را راهبری نماید و بسرمنزل مقصود برساند .. استغاثه مینمود که نائره خشم الهی خرمن هستی آنها را باین گناه اندك نسوزاند و بازهم مهلت دهد تا شاید براه راست مایل گردندو به نیکی بگرایند اینست فرق میان پیمبران ورهبران عالم بشریت بادیگر ابناء آدم .. موسی در حق دشمن خویش دعای خیر میکرد ۰۰۰ بزاری و الحاح از خداوند استغاثه مینمود که براو خشم نگیرد .. در حالیکه

بزرگان قوم بنی اسرائیل بحیرت فرورفته بودند واینهمه گذشت رامیستودند وآفرین میگفتند..

جمعیت درهم ریخت وموعظه آنروز موسی انجام نایافته ماند و اهالی متفرق شدندورفتند.. همه دراین باره سخن میگفتند .. حادثه عجیب آنروز را برای یکدیگر نقل می کردند. موسی فرمان داد تا ستیر راآوردندستیر گریان ونالان درمحضرموسی قدم نهاد و خود را برخاك افکند .. دیگر شیوخ عبری حضورداشتندو موسی یکبار دیگر از اوخواست تاماجرا رابه تفصیل حکایت کند . ستیر باشرمندگی قصه را بیان کرد و به همیان اشاره کرد موسی همیان زر رابرداشت وپیش روی ستیر نهاد و گفت:

ـ آیاتو به میکنی ..از کرده خود.. از آنچه که تاامروز انجام داده و اینهمه گناه که مرتکب شده ای پشیمان شده ای ..؟

(ستیر) دامن(موسی)را بچنك گرفت وجواب داد:

آری.. پشیمانم سالهااست که پشیمان هستم ولی هرگاه خواستم ازراهی که میروم باز گردم این اندیشه درمغزم رسوخ یافت که خداوند گناهان مرا نمی بخشد ..چگونه سالها گناه وزناموردعفوالهی قرار میگیرد.. بهمین علت بکار خود ادامه دادم، بخودخدا سوگند که اگرمیدانستم ..

موسی رشته کلام اورا بریدو گفت :

ـ گناه هراندازه بزرك باشد عفو خدا ازآن بزرگتر است .. ای کاش سالهازودتر توبه میکردی..؟ ولی اکنون نیز دیر نیست دستت رابمن بده. و آنچه که هرون میگوید تکرار کن..

هرون آیات توبه رابه ستیر تلقین نمودوزن زانیه با رغبت توبه کرد. آنگاه موسی زررا باو دادو گفت :

ـ برو.. برووازاین ببعد زنی پاکدامن ومتقی باش و با این زر براحتی زیست کن... این سکه های زرد رنك قشنك اکنون برای تو وزندگی آینده تو مفید واقع میشود و وفا میکند اما اگر برشوت گرفته بودی و گواهی بدروغ داده بودی بیقین بسختی میمردی و آرزوی استفاده ازاین مسکوکات راباخود میبردی..

ستیر رفت وازآن پس زنی پاکدامن شد وهمه عمررا به عبادت گذرانید، لیکن قارون وداثان وابیرام دست ازدامن موسی وهرون نمیکشدند وپس از

شکستی که متوجه ایشان شده بود قصد داشتند حمله ای موحش تر بکنند و انتقامی سخت تو بگیرند..

نشستند و گفتند و برخاستند و بی مشورت مجلس آراستند و سرانجام اینطور تصمیم گرفتند که یکبار دیگر در خیمه مجمع موسی را مورد استیضاح قرار دهند و از او سؤال کنند که چرا برادرش هرون را بر دیگران رجحان و برتری میدهد. خودشان میدانستند که این حیله هم رنگی ندارد و از این عمل نیز طرفی نمیبندند ولی برای اینکه آشوب تازه ای بر پا کرده باشند و مجدداً نام خویش را بر سر زبانها بیافکنند و فرصتی بدست بیاورند که ازمردم دوستی و نوع پروری در حضور قوم و قبیله خویش دم بزنند در این باره متفق الرای شدند...

یکهفته بیشتر یا کمتر سپری شد.. موسی در طول این مدت و روزهائی که گذشته بود کوشش زیادی مبذول میداشت که عبریان را بجنگ و سفر به کنعان و حتیان راضی کند ولی موفق نمیشد و بهیچوجه آنها تسلیم نظر او نمیگردیدند و هر بار به بهانه نفرین خداوند متمسك شده و میگفتند:

ـ حالا که خداوند ما را نفرین کرده و چهل سال سرگردانی و پریشانی نصیب ما نموده؟ عجب نه.. ما خود را بکام اژدها نمیافکنیم.

روز سبت بود. کسی کار نمیکرد.. همه بهترین لباسهای خود را پوشیده وعطر و عبیر استعمال نموده و بسوی خیمه مجمع را میافتادند که در مراسم دعا و عبادت شرکت جویند..

قارون و داثان و ابیرام همان روز را برای انجام نقشه خود برگزیده و به دویست و پنجاه نفر غلامان و نوکران دستور داده بودند که در خیمه مجمع از نظرات ارباب خود یعنی قارون دفاع کرده و مردم را نیز تحریك نمایند.

این دویست و پنجاه نفر درمیان عبریان متفرق شده و هریك با بخوردانی که در دست داشتند گوشه ای ایستاده بودند.. آنروز که یك روز سبت و تعطیل عمومی بود همه بخوردان همراه می آوردند که عود و عنبر برای خداوند دود کنند وظیفه مذهبی را انجام دهند..

قارون و داثان و ابیرام نیز با اسب سرخ رنك و شال اطلسی و جواهرات گرانبها که بخود آویخته و لباس را با آن وسیله زینت داده بودند حضور یافتند و در جای مخصوص خویش قرار گرفتند.

موسی هم روی کرسی موعظه نشسته بود تا پس از انجام مراسم مذهبی

وقربانی ، بـرای مردم سخن بگوید و بسئوالها ومسائل بغرنج عمومـی جواب دهد ..

هرون که افتخار خدمت خیمه مجمع و ریاست خدمتگذاران عبادتگاه را داشت بصدای بلند دعامیخواند و بکار قربانی اشتغال داشت که ناگهان قارون ازجای برخاست وباز باهمان لحن دور از ادب گفت :

ـ آهای... موسی.. بازهم برادرت رابخدمت در خیمه واداشته ای..این این افتخاری است که بایدهرچندمدت نصیب یکی ازخانواده ها باشد و حالا نوبت من است ..میفهمی..؟

قارون پیش رفت ، ازروی کرسی پائین جست ، فاصله تا محل هرون را باچند گام بلندطی نمودو بازوی بردار موسی راگرفت و او را بـاشدت و قوت هر چه تمامتر ازجلوی قربانگاه کنار افکند قهقهه ای بی ادبانه زد وادامه داد .

ـ برو گمشو .. برو کنار . . تو جز پول نظری نداری و قصدت اینست که بـاحیله بازی و گرفتن زکوة جیب مردمرا خالی کنی .. تـو لیاقت خدمت خیمه مجمع را نداری .. برو .

سکوتی حزن انگیز ودردناك برخیمه مستولی شد . هرون با رنك پریده بموسی نگریست .. همه چشمها بسوی آنها برگشت ..پسران هرون بسوی بیرون چادر دویدند که شمشیرهای خود را بیاورند .. زیرا درخیمه کسی مسلح وارد نمی شد . . . اما موسی ممانعت بعمل آورد وآنها را بنام خواند ...

خوب چه می شود .. بهرون اهـانت شد .. اورا خفیف وسرشکسته کرد .. درجائی که ملائك آسمان براعمال آنها نظارت داشتند چنین رفتار زشتی ازقارون بروز کرد .

موسی برخاست وسکوت را شکست و گفت:

ـ ای قارون .. چرا لجاجت میکنی .. درخت بادام هنوز بارور است .. نگاه کن .. این درخت که پشت سر تو قرار دارد شاهد صادق اینست کـه خداوند هرونرا بر تو ترجیح می دهد واو و پسرانش را برای خدمت در خیمه عبادتگاه خود سزاوار می داند .. آیا باین محبت کفایت نمیکنی . قارون چیزی نگفت .. شاید میخواست بافکر واندیشه پاسخ قابل قبولی بدهد ...

اما ابیرام دست بلند کرد وچون توجه عمومی نسبت باو جلب شد اظهارداشت:
- این سحر وجادواست ..

این درخت بادام باافسون تو برپای مانده .. افسونگر ، ساحر بهمه کاری توانا وقادراست وتوقبل ازاینکه پیامبر باشی بزرگترین ساحر و وجادوگر جهان بشمارمیروی وتعجب میکنم که چرا پیمبری را برای کسب مال ومنال برگزیده‌ای درحالیکه اگرازقدرت ساحری خود استفاده می‌کردی دردربار سلاطین جهان جای‌میگرفتی وثروت بیشتری کسب‌مینمودی ونزدهمه محبوب ومحترم میشدی ..

آه . اهانت بررسول خدا ؟. ودشنام وزشتگوئی به بنده برگزیده پروردگار عالم ؟. این اتهام به‌ستاره درخشان عالم وجود ؟ به پاکترین بنده خدا . عجبا . (موسی) چه عکس‌العملی نشان می دهد ؟. چه می گوید ؟. چه میکند ؟.

- این سئوالی بود که‌حاضرین ازخود میکردند وپاسخ درستی برای آن نمییافتند.. لیکن موسی نهیبی بنفس خویش‌زد . آرامش‌روحی‌راتثبیت‌نمود ولبخندی برلب آورد واز کرسی موعظه پائین آمد وگفت:

- ای‌ابیرام .. آرام‌باش زیرا بااین‌سخنان خشم خدارا برمیانگیزی وجمع کثیری‌را درآتش میسوزانی .. آنچه بمن بگوئی مهم نیست من‌ازتو میگذرم ولی بیم ازآن‌دارم که خدا برتوخشم بگیرد چون تو رسالت مرا سحر و جادو میخوانی ، اعجاز وحجت های الهی‌را افسون وحیله‌مینامی.. من‌فرستاده خداوند هستم .. شریعتی آورده‌ام که ضامن‌سعادت دنیاوآخرت شمااست چرا بمن‌دشنام می‌دهی .؟ آیابایك حجت دیگرقبول میکنید آنچه را که باور ندارید .؟

قارون گفت :

- فقط درصورتی باور می کنم که هرون برما ممتازاست که خداوند درهمین محل متجلی‌شود وصدای اورا بشنویم که نام برادرت‌راتکرار کند.

موسی سررا پائین افکند وباندیشه فرورفت . کسی چه می‌داند .. او رسول خدای جهان وجهانیان بود وشاید درآن‌حال باخدای خود سخن می گفت ورازگوئی میکرد وپاسخ میشنید ؟.

حقیقت نیز همین بنظر میرسید زیرا درست در همان موقع به موسی وحی رسید که :

- ای موسی . بگو تا قارون وابیرام وداثان ودویست و پنجاه نفر یاران او که درمیان قوم تو پراکنده شده ودرخیمه حضوردارند .. بگو تا آنها که میخواهند صدای خدای خودرا بشنوند ، بگو تا هرون و پسرانش بگو تاشیوخ وبزرگان قوم .. بگو یوشع ودیگران همه وهمه بخوردانها را سردست بگیرند وآتش درعود وعنبر بیافکنند ودود کنند تا آنچه که میخواهند ببینند وبشنوند ..

موسی که همیشه هنگام نزول وحی دچار لرزش شوق میشد، این بار نیز سر برداشت وباصدائی لرزان ، چهره‌ای ازهیجان برافروخته و سیمائی عرق کرده گفت :

- بسیارخوب .. هم‌اکنون حجت دیگری بمنصه‌ظهور وبروزمیرسد..

وبعد فرمان الهی‌را ابلاغ کرد وهمه بخوردانها را سردست آورده وآتش درآن افکندند ودود فضای خیمه‌را پر کرد ..

نوری خیره کننده ، همه‌جارا روشن نمود . . . صدائی شنیده شد که گفت :

- ای موسی .. قارون وداثان وابیرام شایسته زیستن نیستند . بگوتا قوم توازآنها فاصله بگیرند .. بگوتا ازآنسه نفردورشوند زیراهم‌اکنون ایشان درآتش سوخته ونابود میشوند ..

لرزش هول‌انگیز بربدن همه مستولی‌شد .. عبریان بشنیدن این‌صدا لرزیدند .. موسی هرون ودیگر شیوخ بسجده افتادند خدای‌را سجود می کردند وموسی بصدای بلند استغاثه مینمود که مشیت الهی عوض شود وبر گناه آنسه‌تن قلم عفورقم گردد .

اما قارون قهقهه را سر داد ، دویست وپنجاه نفر دوستان او نیز خندیدند ، همه‌چیزرا مسخره کردند ، داثان وابیرام نیز بهمین منوال قهقهه زدند وقارون گفت :

- عجب حقه‌بازی هستی .. آفرین برحیله‌های تو .. این کدام‌یك از دوستان توبود که ازپشت خیمه با این‌صدا سخن گفت .. تاکنون چه کسی

شنیده که خدا با بندگان خود متکلم شود وحرف بزند..

برخیزو بساط سحر وجادوی خود را جمع کن کافی است .. بر همه ثابت شد که توجادوگر قابلی هستی .. برو .. برو ودکان خودرا جای دیگری بگشا .. برادرت ویوشع ودیگران نیزشاگرد ساحرخوبی هستند وبررونق دکان افسونگری تو میافزایند ..

(موسی) باهمه خویشتن‌داری نمیتوانست براعصاب ونفس‌خود مسلط شود .. میلرزید ورنج میبرد وتنها کاری که میکرد این‌بود که جلوی دهان وزبان خودرا میگرفت که اورا نفرین نکند ..

قارون وابیرام وداثان که موسی وهرونرا ساکت دیدند برجسارت خود افزودند وهمین مطالب‌را باجرات بیشتری تکرار کردند ..

دویست وپنجاه نفریاران برگزیده قارون که درمیان مردم متفرق شده وازساعتی قبل انتظار چنین‌موقعیتی‌را داشتند به‌تحریك اطرافیان‌خود پرداخته ومردمرا به‌بی‌اعتقادی تشویق مینمودند وموسی‌را بجادوگری و سحر وافسون‌سازی متهم میکردند ..

چیزی نمانده بود که همه علیه موسی بشورند وبوی حمله‌ور شوند که ناگاه ..

ناگاه صدائی شنیده‌شد که گفت :

- ای موسی ازقارون‌وداثان وابیرام فاصله‌بگیر. بهمه بگو که ازاو دور شوند .

مردم با اینکه نسبت به‌موسی سست‌عقیده شده‌بودند چون هراس‌هرون ویوشع‌ودیگرشیوخ وزعمای قوم رادیدند خودرا عقب کشیدند وتا آنطرف خیمه دور شدند ..

خیمه مجمع آنقدر بزرك بود که بیش‌از چهار هزارنفر درآن‌جای میگرفتند لذا میان قارون و داثان و ابیرام و دیگران فاصله‌ای بزرك ایجاد شد..

باز همان صدا برخاست :

- ای موسی ... بزمین فرمان بده تا قارون و یارانش را بکام بکشد ...

موسی چوبدست خود را بلند کرد و گفت:

- ای زمین بفرمان خداوند، دهان بگشا و قارون را بکام بگیر و داثان وابیرام راهم..

- همه با چشم حیرت زده خود دیدند که آن سه تن تامچ پا در خاك فرو رفتند...

داثان وابیرام که باور نداشتند زمین از موسی اطاعت کند سخت بوحشت افتادند لیکن وقتی قارون بقهقهه خندید و گفت:

- نترسید.. او جادو میکند. من سحر شکن همراه دارم وافسون او کارگر نمیشود بخندید.. قهقهه بزنید چیزی برسوائی کامل موسی باقی نمانده است..

آنها هم خندیدند و بگمان اینکه راستی موسی جادو میکند دستها را بهم کوفتند و بشادی مشغول شدند.. اما موسی مجدداً چوبدست را بهوا بلند کرد و بزمین فرمان داد:

- ای خاك باز هم اورا در کام بکش... این بار هر سه نفر تا پائین زانو بزمین فرو رفتند و معلوم شد که خاك از موسی اطاعت میکند وموضوع باین سادگیها که فکر میکردند نیست.

قارون دست درجیب برد وطلسم طلائی بزرگی را که با زنجیر طلائی نازکی زینت شده بود بیرون آورد و بخواندن آن پرداخت..

این طلسم طلائی رایك ساحر بابلی درده سال قبل برای او کنده ودرازای مبلغ هنگفتی باو واگذار نموده بود.. قارون نسبت بآن طلسم اعتقادی عجیب داشت وهمیشه میگفت:

- تا این طلسم همراه من است هیچ سحری بمن اثر نمیکند..

شاید او راست میگفت.. اگر جادو حقیقت داشته باشد مسلماً طلسم او نیز صاحب قدرت ونیروی سحر شکنی داشت ولی کار خداوندی از حساب سحر و افسون جدا است..

این نائره غضب پروردگاری بود که خرمن وجود اورا میسوزانید.. این آتش سوزنده خشم خدا بود که لهیب سرکش آن به وجود او اثر میکرد وبخاکستر شدن تهدیدش مینمود.

قارون بازهم لوح را خواند . یکبار. دوبار . سه بار . ده بار. صدبار به صدای بلند. باآوای رسا. وچون مشاهده کرد که طلسم شکن او در مشیت الهی بی اثر است باخشم وغضب آنرا بطرف صورت موسی پرتاب نمودو بکوشش وتلاش پرداخت که شاید پاهای خودرا ازدل خاك بیرون بکشد]..

داثان وابیرام پیش ازاو بکارمشغول بودند - تلاش میکردند ..چهره آنها در اثر وحشت وتقلای بسیار سرخ گردیده بودولی همه این اعمال بی-نتیجه می ماند .

برای سومین بار موسی فرمان داد .

- ای زمین ۰۰۰ بفرمان ایجاد کننده ات این سه سیه دل را فرو بکش .

تا زانو درخاك نشستند . آه. حالا دیگر ازفعالیت بازمانده وقدرت تکان خوردن نداشتند .. تا زانو.!؟

آه .. آیاموسی از تصمیم خودمنحرف میشود ..

قارون نگاهی به موسی افکندو گفت :

- ای موسی ۰۰۰ بس است ۰۰سحرتو برطلسم من پیروز شد ۰۰ کافی است ۰۰۰شوخی رابس کن ۰۰۰من میدانم که توپسرعم خودراهرگز آزار نمیکنی .

(موسی) گفت :

- این فرمان خداوند است نه قدرت من .. این سحر وجادو نیست . این افسون وحیله نیست . این مشیت واراده الهی است. دیده بازکن و لااقل دردم واپسین حیات خود بیدار وهوشیار باش . بدان که خالق این جهان یکی است . قدرت با اوست واراده او همه کار میکند ..

قارون رنك برچهره نداشت.، شایداصلاسخنان موسی را نمی شنید..او بیم جان خودرا داشت ودرعین حال نمیخواست باور کند که جز جادوچیزدیگری در فرورفتن او بزمین موثراست ..

حالا تازانودردل خاك رفته بود همه آن سه نفررا میدیدند.'. متوحش و نگران باآنهامینگریستندو نمیدانستند پایان این ماجر چگونه است ..

قارون دست بگردن بردومقدار زیادی جواهرات که برسینه وبازوو قلاب

کمر و مچ دست و جاهای دیگر بدن خود آویخته و زینت کرده بود کند و جلوی پای موسی افکند و گفت :

- خوب . موسی تو راست میگوئی .. بگیر .. اینهم زکوة چند سال گذشته ثروت من .. زکوة مال مرا میخواستی .. بگیر . این قطعات جواهر از خراج همه کشورهای عالم بیشتر است بگیر .

ولی موسی بی اعتنا به جواهر او که جلوی پایش ریخته بود فریاد کشید و گفت :

- ای خاك باز هم آنهارا در خود بکش .

این مرتبه قارون و داثان و ابیرام تا بالای زانو در دل خاك فرو رفتند .. اندك اندك کار بوخامت میگرائید و بر خلاف گمان باطل قارون از حدود مزاح و شوخی بیرون میشد .

وحشت سراپای او را گرفته بود داثان و ابیرام از او از زبان افتاده و قدرت تکلم و حتی اندیشیدن را از دست داده بودند ..

تنها کاری که میکردند این بود که دستهارا با نهایت عجز و الحاح وزاری بسوی موسی دراز کرده و صداهائی از گلوی خود خارج میکردند که هیچ مطلبی از آن مفهوم نمیگردید ..

قارون قدرت دیگری را صاحب بود . او ثروتمند و صاحب مال و جاه بود .. پول قدرت عجیبی دارد و بانسان نیروئی خارق العاده میدهد و قارون هم باستظهار ثروت و مکنتی که داشت سخن میگفت و در خویش نیروئی احساس میکرد که دوستان دوگانه او فاقد آن بودند ..

او گفت :

- موسی . شوخی نکن . اما اگر حقیقت است .. بیا باهم معامله کنیم .. من پول میدهم .. ثروت عظیمی دارم .. تمام ثروت خود در اختیار تو میگذارم سرزمین کنعان و شهرهای اطراف اورا باطلا فرش میکنم و میخرم و همه را بقوم خود .. به عبریان .. به بنی اسرائیل میدهم .. فقیرانرا مالدار و بی نیاز مینمایم .. و زنان بیوه را مستمری مقرر میکنم که همه عمر راحت زیست کنند درهمین سرزمین که اکنون هستیم چاه و قنات حفر میکنم و اینجا را بهشت مبدل مینمایم .. بیا .. بیا و از این تصمیم منصرف شو .

موسی در پاسخ او گفت:

- متأسفانه خیلی دیر باین فکر افتاده‌ای .. بیش از هزار بار بتو گفتم، برای تو پیام فرستادم و تو بمن خندیدی و فرستادگان مرا آزار دادی و شکنجه کردی و استهزاء نمودی. بتو گفتم که بیا از ثروت خود برای دستگیری بیچارگان و بینوایان استفاده کن .. اما تو گوش بسخنان من ندادی و براهی رفتی که پایانش همین است که می بینی ..

و بعد از لحظه کوتاهی مکث گفت:

- بگیر .. بگیر ای زمین این بنده ناسپاس خدا را .. دو نفر یارانش را نیز . . .

قارون و داثان و ابیرام تا ران درخاک فرورفتند .. همه میدیدند که آنسه نفر چگونه درخاک ناپدید میشوند .. و عجیب اینکه نه سوراخی دیده میشد، نه شکاف و روزنه‌ای درزمین پدید آمده بود و نه بجای بدن آنها که فرومیرفتند خاک و سنك بیرون میریخت .. هیچ و هیچ .. مثل اینکه آنها آب میشدند و یا درزمین ناپدید میگردیدند.

قارون بالتماس کردن پرداخت .. دستهارا بسوی موسی گرفت و گفت:

- موسی بیا و بمن رحم کن .. تو برگزیده خدا هستی .. تو محترم وعزیز میباشی . . . تو مستجاب الدعوه هستی . . . دعای تو مورد اجابت پروردگار عالم قرار می گیرد .. بیا و از تقصیر من بگذر و فرو رفتن مرا بزمین متوقف کن ..

موسی گفت:

- ای زمین بگیر اورا، بازهم فرو بکش که جای این سه نفر درسینه تو آسوده‌تر ازروی تواست ..

این دفعه قارون و داثان و ابیرام تا سرین درخاک نشستند .. مرك با پرهای سیاه خود بالای سر آنها جستن میکرد بال و پر میزد و قارون مرك را بچشم خود میدید و بیشتر ازاین افسوس میخورد که چگونه ثروت خود را بگذارد و برود ..

همانحالتی که همه مال‌داران هنگام مرك دارند .. بهیچ چیز جز ثروت خود نمی اندیشند و این ثروت است که یاد خدا را ازخاطرشان می زداید و

چنین سعادتی را ازایشان می گیرد . عجبا .. عمری بجمع آوری مال‌وثروت سپری نموده .. چه‌روزها وچه شبها که برای طرح‌نقشه آسایش را برخود حرام نموده وراههای مناسبی جهت کسب پول پیدا کرده بود .. اوه‌حالا این پولهارا باید بگذارد وبرود ..

آنجواهرات رنگارنك ، آنهمه البسه و فرش های زیبا . آنکنیزان خوب چهره و دلفریب را .. چگونه میتواند از اینهمه خوبی وشیرینی زندگی دل بر کند ودردل‌خاك پنهان‌شود .. کارموسی هم شوخی بنظر نمی رسید .. اگرتاساعتی قبل همه‌چیزرا بمسخره می گرفت اکنون برای‌العین میدید که بدن عزیزش بخاك فرو میرود وقسمتهای پنهان شده ازاختیارش خارج میگردد ..

همه‌جمع‌شده بودند وباچشمان گشادشده ونگاههای حیرت زده بآن‌سه نفرعاصی گناهکار میگریستند .

قارون بازهم التماس میکرد .. وعده‌های فریبنده میداد .. و چون نتیجه‌ای نمیگرفت دستهارا بسوی‌مردم وتماشاچیان دراز میکرد وازآنها میخواست که باو کمك کنند . بدویست وپنجاه نفریارانش فرمان میداد که دست اورا بگیرند وازخاك بیرون بکشند .. امر میکرد که بروند بیل و وکلنك بیاورند وزمین‌را باسرعت بشکافند واورا نجات‌دهند ..

اما هیچکس یاری نمیکرد .. قدرت ازهمه سلب شده بود . دوستان وفادارش نیزاز کارافتاده وچون مرده‌ای بی‌روح باو می نگریستند..صدایش را می‌شنیدند .. دلشان می‌خواست باویاوی کنند .. نجاتش دهندودرآینده از او وثروتش بیشتراستفاده ببرند ولی چه‌سود .. قدرت ازآنها نیزسلب گردیده بود .

بازصدای موسی برخاست که گفت :

- بگیر .. ای‌زمین اوودونفریاران اورا بگیر..

ایندفعه تاکمر فرو رفتند وفشار خاك بیشتر شد . فشاری دردناك و خفقان آورداشت آنگونه که داثان وابیرام ازنفس افتادندوسست‌وبی‌اراده وبیحال مثل مرده روی سینه خم‌شدند .. شاید قبل‌ازاینکه دردل‌خاك جای بگیرند جانسپردند .. کسی چه میداند .. ولی قارون ، اوقدرت دیگری

داشت .. نیروئی عجیب اورا بازندگی پیوند میداد. هربار که باندوختههای خود میاندیشید فریادی هول‌انگیز میکشید ودستهارا بسوی موسی درازمی کرد ومیگفت:

ـ آخرای‌موسی تو پیغمبر خدائی .. رحم وانصافت کجاست .. چرا بمن رحم نمیکنی ..

موسی دیگر پاسخ سئوالهای قارون‌رانمیداد .. اندکی‌مکث‌میکرد.. باوفرصت میداد که هرچه میخواهد بگوید .. وبازبزمین فرمان میداد که او را در کام بکشد وپنهان کند . اندك اندك کار تمام میشد وقارون‌فرومیرفت نیمساعت بعد قارون تاگردن وبعد تازیرلب اودرخاك‌پنهان‌شد .. هنوزراه تنفس‌اوقطع نشده‌بود وباچشمانی که تقریباازحدقه بیرون آمده بنظرمیرسید بدنیا نگاه میکرد .. باهمه زیبائیهای آن خداحافظی‌ووداع مینمود . دل برمیگرفت که برود .. ورفت ..

فرمان آخرین موسی کاررا تمام‌کرد وقارون وداثان وابیرام در دل تیره‌خاك پنهان شدند وازنظر ناپدید گردیدند .. رفیند که‌رفتند ..

موسی آرام بود . سرش‌را پائین افکنده ولبهایش تکان میخورد .. گوئی باخود حرف میزد هرون ویوشع وآسیموس‌ودیگر شیوخ بنی‌اسرائیل نیزدریك‌ردیف جلوی خیمه مجمع ایستاده بودند وبجائی که قارون پنهان شده‌بود مینگریستند ..

ولوله‌ای در میان مردم درگرفت ۰۰۰۰ همه با هم صحبت می‌کردند ۰۰۰ چیزهائی زیرگوش یکدیگر می گفتند ۰۰۰ دقیقه‌ای بعد که موسی سربرداشت همه کسانی که نزدیك بودند دیدند که چهره‌اش‌ازسرشك خیس‌شده .. موسی میگریست،پیغمبرخدا ، آئینه صفاودرستی،ستاره‌درخشان بشریت .. مجموعه کامل مهروعطوفت انسانی‌میگریست .. بابن‌اشك‌میریخت که چراآن سیاه‌دل هفتاد مرتبه ازاوتقاضای عفو کرد وحتی‌یکبارنام‌خدای رابرلب نیاورد .

موسی سربرداشت وباصدائی که‌هنوز ازگریه میلرزید اظهارداشت:

ـ او هفتاد مرتبه بمن التماس کرد ولی یکبارنام خدای را برلب نیاورد .. اگریکمرتبه از خدا عفو میخواست ، خداوندبزرگ‌اورامیبخشید

واز گناهش چشم می‌پوشید من میتوانستم اورا یکمرتبه دردل خاك ناپدید کنم ولی اینکاررا نکردم وباوفرصت دادم که شاید یکبار خدای‌رابخواندو بخشوده شود .

بازموسی سررا بزیر انداخت .. دردلش طوفان تازه‌ای پدید آمده بود احساس میکرد که درمیان مردم شایعاتی در گرفته . . دل اوچون آئینه‌ای درخشنده وصافی بود که عکس هر اندیشه‌ای رامنعکس میکرد. آنچه درضمیر مردم‌میگذشت نقشی از آن در آئینه‌دل وروح موسی پدیدمیآمد. واین‌مرتبه‌نیز سربرداشت و گفت :

ـ فکرمیکنید که من‌قارونرا بدل خاك فرو کردم که گنجینه‌های اورا بنفع خود ضبط کنم .

نزدیکانش گفتند :

ـ ای‌موسی‌چنین‌نیست . کسی‌این‌اندیشه‌رانداردِ .

موسی جواب داد :

ـ چرا .. هستند کسانی که هم اکنون درباره همین‌موضوع سخن می‌گفتند . من باگوش‌باطن‌خودشنیدم که عین‌این‌مطلب‌را طرح نموده ودرباره آن مذاکره میکردند .

بسیارخوب .. حالابگوئیدچادرهائی که‌قارون اموال‌خودرادر آن‌پنهان نموده کدام است .

همه بطرف محلی کـه قارون صدها چادر مخصوص خود را بر ـ افراشته بود بر گشتند .. ودر کمال تعجب دیدند که چادرها نیز در دل خاك فرومیرود .

نگهبانان گنجهای قارون می گریختند ودور میشدند که ازآسیب در امان بمانند ودفائن وخزائن و صندوقهای جواهر اورا میدیدند که درخاك پنهان میشود .

قسمتی از اردوخلوت شد .. چادرها هم ناپدیدگردید . . . گوئی از روز نخست آنجا چادری نیافراشته بودند .. و کسانی در آن‌سمت‌اردو زندگی نمیکردند ...

باین‌ترتیب بود که قارون ودفائن‌وخزائن گرانبهای اودرخاك‌نشستندو نابودشدند .

مرگ آرام

چندی گذشت حادثه نابودی قارون و گنجهای او در زمین موجب شد که قوم بنی اسرائیل تا اندازه زیادی نسبت به موسی و هرون تقرب جویند و احترام حقه ایشانرا رعایت کنند.

از آن تاریخ ببعد کمتر بهانه‌جوئی میکردند و اگر باز هم شایعه‌ای در میگرفت و سخنانی بر علیه موسی شنیده میشد آنقدرها اهمیت نداشت که تصمیمی اتخاذ گردد.

قارون ناپدید شد و رفت ولی درمیان عبریان بودند کسانی که از خوان نعمت او مستفید میشدند و حالا که کار سورچرانی و تملق گوئی آنها بی رونق شده بود، بهانه‌جوئی میکردند و گاه و بیگاه سخنانی میگفتند که سبب تهییج و تحریک مردم میشد.

همه میدانستند که قارون مرد شایسته و انسان کاملی نبود، لیکن حالا که او مرده و ناپدید گردیده بود عیوب وی را از خاطر برده و حسن اخلاقش را اگر داشت بزرگ میکردند و باز گو مینمودند.

میگفتند قارون مرد بخشنده‌ای بود اما هرگز فکر نمیکردند که آن ثروت را چگونه تحصیل نموده و خون چه کسانی را ریخته تا آنهمه مال و منال را گرد آورده بود.

یکروز سنگی بر محلی که قارون در آن ناپدید شده بود نهادند ...
فردا سنگ دیگری بر آن اضافه کردند.. موسی دریافت که قصد دارند برای قارون مقبره‌ای ایجاد کنند و اگر چنین کاری صورت عمل بخود بگیرد بزودی همه از خدا باز میگردند و آنجا را بتخانه‌ای میکنند و به عبادت قارون و بتهامی پردازند.

تصمیم گرفت و فرمان حرکت داد. هفت ماه بعد اردوی بنی اسرائیل از (عصیون) بجانب (اودیم) حرکت کرد. اودیم منطقه‌ای وسیع بود که بین صحرا و کوه فاران از یکطرف و ارض موعود از سمت دیگر قرار داشت و بنی اسرائیل برای رسیدن بسرزمین اجداد خود میبایست از آنجا بگذرند و بار شته

جبال (حوریب) را که در شبه‌جزیره‌ی سینا در شرق آن منطقه قرار داشت دور زده و مسیر راه را به مقدار بسیار زیادی دور کنند.

در حقیقت به مرادشان نرسیدند. موسی با شیوخ و بزرگان مشورت کرد و پس از یک هفته مذاکره تصمیم اتخاذ گردید که چند نفر را بعنوان رسالت نزد پادشاه ادومیها فرستاده و از او اجازه عبور بخواهند.

سه نفر قاصد نزد پادشاه ادومیها رفته و از جانب موسی پیام بردند و اجازه عبور خواستند. یکی از آنها گفت:

- رسول خدا میگوید: ما اجازه عبور میخواهیم و قول میدهیم که از شهر شما بگذریم و اگر از آب چشمه و رودخانه‌ها استفاده کردیم بهای آن را به نمایندگان سلطان بپردازیم.

سلطان ادومیها در پاسخ گفت:

- محال است چنین اجازه‌ای از جانب من صادر شود و اگر بدون رخصت وارد قلمرو من شوید پاسخ شما را با شمشیر خواهم داد.

موسی دریافت که نتیجه جز قتال و خونریزی و دیگر جنگهای طولانی نیست لذا فرمان داد تا قومش از راه کوهستان خود بسوی ارض موعود حرکت کنند.

(بنی اسرائیل) پس از مدتی اقامت در حرادت بسوی شمال حرکت کرده و از راهی که موسی نشان میداد به پیشرفت پرداختند.

در سفر گفته شده . . . در طول این سفر (مریم) خواهر موسی مرد و او را در دامنه کوهستان بخاک سپرده و رفتند . . . چند فرسنگ آنطرفتر موسی فرمان داد تا قومش خیمه زنند زیرا مدت اقامت طولانی تر باشد . . .

کسی نمیدانست چرا (موسی) این منطقه کوهستانی را برای اقامت در نظر گرفته است . . . از او می‌پرسیدند جواب قانع کننده‌ای نمیداد ولی کاملاً معلوم بود که علتی در خود میداند موسی کسی نیست که کاری را بدون سبب انجام بدهد.

از دو طرف نقطه معین که همیشه آسمان طراوت آن بود ایجاد گردید. خیمه مخصوص موسی را در وسط زده و چادرهای دیگر هم با نظم و ترتیب خیمه‌های طولانی در دامنه کوهستان برپا گردید. چادرهای بنی موسی بعد از

پسرش العاذار گفت :

- امروز همراه من بکوهستان میآئید .. و آنگاه به هرون گفت :

- تو ای برادر .. لباس مخصوص خدمت در خیمه مجمع را می پوشی العاذار نیز بهترین البسه خود را بتن میکنند .. ما بجائی میرویم که فرشتگان آسمان حضور دارند . هرچه بهتر باید تمیز و منزه باشید . کار مهمی در پیش است .

هرون والعاذار اطاعت کردند . او لباس خدمت در خیمه عبادتگاه را بتن کرد . همان لباس زربفت عالی که هنگام عبادت می پوشید . . . همان کفشها ، همان عصا . . و همان کلاه که از پشم شتر سیاه تهیه گردیده بود .

العاذار نیز بهترین البسه را پوشید . شالی از اطلس بکمر بست . خنجری زرین آویخت و هر دو نفر در خدمت موسی حضور یافتند و آمادگی خود را ابراز داشتند . . .

(موسی) گفت :

- بسیار خوب ، همراه من بیائید ، و بعد اردو و خیمه مجمع و بقیه امور مهم مردم را به یوشع و دیگر شیوخ و بزرگان سپرد و هر سه نفر بسوی دامنه کوهستان حرکت کردند .

هرون نمیدانست چه پیش خواهد آمد العاذار نیز از این دوروزه کوتاه چیزی نمیفهمید و نمیدانست . . موسی که مطلع و آگاه بود سخنی نمیگفت و هر بار که از او سئوال میکردند پاسخ میداد :

- فرمان خداوند است .

از تپه ای گذشتند . از آنطرف سرازیر شدند . از تپه بزرگتری بالا رفتند و بدامنه کوهستان رفیع و سرکش هور افتادند و در آنجا نیز راه کوتاهتری را که نزدیك بنظر میرسید پیش گرفتند .

این قله از پائین خیلی بلند جلوه میکرد ولی چون به نوك آن رسیدند دریافتند که پیش قلل دیگر مثل تپه ای است کوتاه و پست .. در بالا ، قسمتی از کوه مسطح بود و چقدر تعجب کردند وقتی خانه و درختی در آنجا دیدند ... کلبه ای کوچك ... درختی سبز و خرم ... عجبا ... این کلبه از کیست ؟ چرا در بالای قله ساخته شده ..؟ این درخت چگونه در روی قله و از شکاف سنگهای سخت کوه روئیده

وقد برافراشته ... ؟

بفرمان(موسی) (العاذار) مفرشی راگستر دوهرسه نفر نشستند...حالا موقع آن رسیده بود که(موسی) حقایق را بگوید(هرون را از رازی آگاه کند ..این رازمربوط بمرگ او بود... ساعت مرگ(هرون) نزدیک شده بود.

(هرون) در کنار برادرش زندگی سراسر مبارزه‌ای راگذرانیده و مشقات بسیار تحمل نموده وخدمات بزرگی بعالم بشریت انجام داده‌بود... حالا همه چیز پایان می‌پذیرفت .. اما او وپسرش (العاذار) نمیدانستند چه میشود. تنهاخداوند خالق عالم‌وآدم‌و(موسی)بنده برگزیده اواطلاع‌داشتند که ساعت‌آخر عمروی فرا رسیده وبایستی دعوت حق را لبیک‌بگوید..

(هرون) و(العاذار)مقابل (موسی)برمسند نشستند ..... کمی آنطرفتر کلبه‌ای ودرختی ازسروهای کوهستانی در کنار هم‌دیده میشد .. سر وی که درسمت‌راست کلبه روئیده‌وشاخ و برگش راروی طاق‌دیوارهای آن‌واژگون کرده وریخته بود ازسرود های کوهستانی، ازهمان‌سروهای زیبا که‌درجبال (کنعان) و(حتان) بسیاریافت می‌شد.

(موسی) باانگشت کلبه‌را به‌برادر وبرادرزاده‌خودشان‌دادو گفت:

- نگاه کنید ... این کلبه راکجا ساخته‌اند. چه درخت‌قشنگی. چـه زیبائی خیره کننده‌ای دارد..

(هرون) بآن جهت نگریست وپس‌ازلحظه‌ای درنگ اظهار داشت:

- عجبا. این کلبه چه دیوارهای صاف و درخشنده‌ای دارد. .گوئی همه جای آنراازشیشه ویا ازمرمر صیقلی ساخته‌اند ....اگرجلو برویم‌عکس مادر روی دیوارهـای آن منعکس میگردد .. اوه ..درکلبـه راببینید.. مثل اینست که ازچوب آبنوس ساخته شده. چقدر زیبا وتماشائی است .من یقین دارم که‌دست بشرقادر بساختمان‌چنین کلبه‌ای‌نیست... سبزی درخت توجه مرا جلب نمیکند زیرا درختان‌این‌نواحی‌همه سدر هستند وسدر درتمام‌فصول سال سبز و خرم‌میباشد ... چیزی که..

(هرون) سخن‌را قطع کرده ودر همان حال که بـه درخت خیره شده بود، درجای خودنیم خیره‌شد وباحیرت واعجاب، بلندترین شاخه‌های درخت سدر، یا سرو کنعانی رانگریست وبعد باانگشت همانجا رانشان دادو گفت:

- این پیراهن حریر از کیست که بآن شاخه آویخته شده .... راستی

حیرت‌انگیز است .. گمان میکنم مرد درویشی در این کلبه زندگی میکندو این پیراهن نیز ازاو است که‌شسته و بمنظور خشك شدن در آفتاب به شاخه درخت آویخته ... (موسی) که قبلاز همه چیزمطلع بود لبخندی زدودر پاسخ او گفت:

– برخیز ای (هرون).. بلندشو وبدرون کلبه برو... درآنجا چیزهائی هست که تو باید ببینی...

(هرون) متعجبانه‌سؤال کرد:

– آه ... اینچه فرمانی است که بمن میدهی .. این کلبه صاحبی دارد که یاا کنون در کلبه‌است ویابرای تهیه‌مایحتاج وآذوقه بیرون رفته .. در هر دوصورت کار خوبی نیست که بدون اجازه درخانه کسی‌را بگشائیم ووارد شویم...

(موسی) تبسمی‌ملکوتی کرد وپاسخ داد:

– این کلبه متعلق بخود تواست.. تعجب میکنی، ؟ ولی هیچ جای تعجب نیست.. این کلبه برای توبدست فرشتگان‌ملکوت‌اعلی ساخته‌و پرداخته گردیده ... این درخت نیز بخاطر توایجاد شده وآن قبر. همان پیراهن حریر که روی شاخه درخت‌سدر آویخته شده‌نیز برای اینست که توبپوشی.. درخت ازاشجار بهشتی‌است .حریر پیراهن رانیز کروبیان‌عالم بالابافته‌اندو...

(هرون) که بیشترمتحیر شده بود برخاست وپرسید:

– چه میگوئی ای (موسی).. من باور نمیکنم . . شاید قصد مزاح‌و شوخی داری ... من آنقدر ارزش وقدرو بها ندارم که کروبیان برای‌من نخ حریر بریسندو پارچه‌ای ببافند وپیراهنی درست کنند و... نه .. ، این کلبه بااین همه زیبائی‌آسمانی نیز برای من نیست...آخر من کیستم...

(موسی) بامهربانی گفت :

– تونزد خد محبوب‌هستی واین برای‌خدمات ذیقیمتی است که‌درطول عمرخود انجام داده ومردم گمراه‌و سیه دل‌را براه‌راست رهنمون گردیده‌و چراغ ایمان را در اعماق روح و جانشان روشن کرده‌ای ... اکنون که ساعات آخرعمر تورسیده ملایك می آیند تاتورا باخودببرند ودر بهشت برین جای دهند ...

(هرون) بشنیدن این مطالب اندیشناك شد.. حالا میفهمید که موسی برای چه کاری او و پسرش (العاذار) را بآنجا آورده است ... اندکی مکث کرد . . سررا پائین گرفت واندیشید و پس از لحظه‌ای چند سر برداشت ، چشمان حق‌شناس ونگاه غرق محبت خودرا بروی برادرش دوخت و گفت:

- ساعات آخر عمرمن فرا رسیده .. رضا هستم برضای خدا ...وچقدر سعادتمند میباشم که برای مرك من چنین تشریفاتی انجام میشود.

(موسی) اظهار داشت.

- تو ازاینجا مستقیما به بهشت هدایت میشوی فرشتگان آسمان همه‌جا بدنبال توهستند واین کلبه و این درخت خانه تواست دربهشت حالاوقت آن رسیده که بدرون بروی و آنچه که هست ببینی .

(هرون) دیگرحرفی نزد... آرام آرام بسوی کلبه رفت، دررا گشود، قدم بدرون نهاد . هیچ روزنه وپنجره‌ای وجود نداشت اما داخل کلبه چون روزروشن بود ... تختی از چوب آبنوس دروسط کلبه قرار داشت .. چهار شمع بلند کافوری باروشنائی آبی رنك میسوختند دوشمع دربالا و دوشمع در پائین تخت آبنوس برپایه‌های سنگی قرار داشتند وعجب اینکه هرچه می سوختند نه اشك میریختند و نه کوتاه میشدند و نه شعله های شمع ها می لرزیدند ...

روی تخت مقداری گل ریخته شده بود گلهای زیبا ... با رنك های گوناگون وعطر فرح بخش ودماغ پرور.. بخوردانی بالای بستر در میان دوشمع دیده میشد که آن نیز برپایه سنگی قرار داشت و از درون آن ابخره عطرآگین برمی‌خاست وفضای کلبه‌را که ازعطر گل و بوی شمعهای کافوری معطرشده بود بیشتر معطر مینمود..

دیگرچیزی در کلبه وجود نداشت... (هرون) بازگشت وچون مقابل (موسی)رسید پرسید:

- ای برادر بزرگوار .. خانه‌خودرا دیدم ... حالا بگو که تکلیف من چیست وچه باید بکنم...

(موسی) اظهار داشت:

- ازلحظه‌ای که تواز میان ما میروی، بفرمان حق جل جلاله پسر تو

(العاذار) که شایستگی کافی و ایمان محکم دارد جانشین تو خواهد شد و بخدمت در خیمه مجمع سرفراز میگردد .. با این لباس که بتن داری نمیتوانی ببهشت بروی .. لباس آخرت همان است که به شاخه سدر آویخته شده . تو لباس خدمت در خیمه عبادتگاه را بیرون می آوردی و آن پیراهن را بتن میکنی و در بستر می خوابی... خیلی زود خواب شیرینی تورا میربایدو دیگر نمیفهمی چه می شود .. جان دادن سخت است.. ولی تو که زندگی خودت را بخدمت مردم وعبادت پروردگار وقف نموده بودی رنج جان دادن را احساس نمیکنی و بآسانی میمیری .. هر کس درطول حیات خود گناهان بزرگ مرتکب گردیده باشد بسختی جان میدهد ..کما اینکه باچشم خود طرز جان دادن و مردن (هارون) رادیدی .. ؟

(هرون) سررا پائین گرفته بود و بسخنان (موسی) بادقت هرچه تمامتر گوش میداد.. چند ثانیه سکوت حکمفرما گردید ، مجدداً (موسی) سکوت راشکست وفرمان داد :

ـ چرا ایستاده ای ... فرشتگان را معطل کرده ای ... نمی بینی که ملایك چگونه گرد سر تو و کلبه ات پرواز میکنندو دست افشانی و پای کوبی مینمایند وشادمانند که میخواهند مرد نیکوکاری را به بهشت ببرند ... اجداد تو نیزدر بهشت انتظارت را میکشند . ابراهیم، اسحق، اسمعیل، یعقوب، یوسف .

(هرون) مرد خدا بود و برای مرك آمادگی داشت آنچنانکه همه مردان خدااز مرك نمیهراسند اونیز باروحیه ای قوی وچهره ای متبسم دقایق حیات رامیگذرانید و گوئی میخواست ازهمه جای دنیا خدا حافظی کند، به افق می نگریست، به قله کوه خیره میشد، به انتهای دره نظرمیافکند، به کانون خورشید نگاه می کرد وآسمان راازمد نظر میگذرانید وبالاخره به صورت(موسی) و(العاذار) نیز با چشمی دیگر نگریستن میگرفت.

اینها آخرین نگاههای(هرون) بود که ازدو گوی چشمش جدا میشد و دشت وصحرا و کوه وهامون میگذشت . این نگاهها معرف آخرین لحظات هستی او بود وعجیب اینکه تعالیم(موسی) اورا چنان ساخته و پرداخته بود که از مرك هیچ وحشتی نداشت ومرك را باآغوش باز می پذیرفت .

بازاز(موسی) پرسید:

- چه کنم ..تکلیف من چیست، فرمان خداوند را چگونه باید گردن بنهم ..

(موسی) گامی پیش نهاد، صورتش را بوسید، برای سعادت آن دنیای او که تقریبا مسلم بود بازهم دعا کرد واظهارداشت :

- بگیر، این پیراهن راپوش ولباس خدمت خیمه‌را به(العاذار) بده، زیرا ازاین پس اوخدمت دوستان خداوندرا خواهد کرد .

هنوز جمله‌را تمام نکرده بود که پیراهن حریرسفید ازشاخه درخت سدر جداشد ومثل اینکه شخص نامرئی آنرا دردست گرفته و تقدیم کند مقابل (هرون)قرار گرفت .

(هرون)اعجاززیاددیده وشب وروز باموسی محشور بودومعجزات اورامیدید لیکن این مرتبه یقین داشت که پیراهن آخرت اورا فرشتگان بدست گرفته‌اند وباو تقدیم مینمایند . باتبسم رضامندی پیراهن حریررا گرفت ودرپشت همان درخت لخت شد ولباس‌را بیرون آورد وبه(العاذار)داد.

(العاذار) نیز بسرعت لباس پدرش‌را پوشید. وموقعی که (هرون) در پیراهن سفید وبلندحریر ظاهر گردید،(العاذار) نیز با جبه قبای زردوزی شده خدمت خیمه مجمع ملبس بود .

هردونفر درحضور (موسی) ایستاده‌وگوش بفرمان نهادند.(موسی) درحالت خاصی‌فرورفته بود. زیرلب چیزهائی می گفت که مفهوم نبود ... تنها میدیدند که گاهگاه سربر می‌دارد و به آسمان‌ها می نگرد و آمین می گوید ...

وقتی سکوت شکسته شد گفت:

- بروبرادر عزیزم .برو..در بسترت بخواب.. دررااز درون ببند .. آنجا جائی است که تو بایدتنهاباشی وراهی درپیش‌داری که میبایست بتنهائی به‌پیمائی... روزی هم نوبت من میرسد ولی معلوم نیست شایستگی آنرا داشته‌باشم که مثل تو بمیرم.. برو برادرعزیزم، برو،لطف وعنایت خداوندی همراه تو...

یکباردیگر دوبرادر چهره یکدیگررا بوسیدند و به‌تبسم‌وخنده‌وداع نمودند.. آنگاه(العاذار) پیش رفت، صورت پدرش‌را بوسیدو بدست‌او بوسه

زد وتقاضانمود که دردم رفتن برای او بخیردعا کند .. زیرا (موسی) بارها گفته بود که دعای پدرموجب سعادت فرزند میشود ..

هرون (العاذار) را دعای خیر کرد وآرام آرام بطرف کلبه رفت .. کلبه‌ای که معلوم نبود ازچه‌ساخته‌شده ودیوارهایش چون آئینه صیقلی و شفاف بنظر میرسید .

(هرون) وقتی به کلبه رسید دست پیش برد که در را بگشاید ولی در نهایت حیرت وتعجب مشاهده نمود که در برویش باز وچون وارد شد در بسته گردید .

(موسی) و(العاذار) درچندگامی ایستاده وچون دیوارهای کلبه‌شفاف بود سایه (هرون) را میدیدند که باچه سکون وآرامشی بـه‌تخت نزدیك شد وروی آن‌خوابید . دست‌ها را روی سینه نهاد ، پاها را دراز کرد و دیدگان‌را بست .

خوابی‌شیرین برچشمان (هرون) مستولی گردیدواندك‌اندك‌اعصابش سست‌شد ، رخوت وسستی دلپذیری وجودش‌را فراگرفت ومرك‌مثل خواب اورا همراه برد ..

سکوتی مرگبار برکوهسار حکمفرمابود وفقط گوش (موسی) صدای بال فرشتگان‌را میشنید که درفضای کوهسار رفت وآمد میکردند و میخواستند میهمان تازه بهشت‌را بـآسمان ببرند واز حدود هستی خاکیان خارج کنند ..

همینطورشد .. واین‌بار العاذار نیز باچشم‌خود مشاهده‌نمود که‌چگونه یك مردخدا نزد خالق خود میرود .. لرزشی بدن اورا فراگرفت .. تشنج عجیبی که هرگز طاقت تحمل آنرا نداشت . دیدگانرا بست ، برخودفشار آورد وچون لرزش بدنش رفع گردید ودیده گشود .. نه‌از کلبه اثری بود ونه ازدرخت سدر بهشتی ..

کوهستان بود وکوهستان .. قله‌بود وقله . پستی وبلندی‌بودوهمین، درخت وکلبه هردوناپدیدگردیده بود .

(موسی) بازوی (العاذار) راگرفت وگفت :

- برویم .. برویم باردو .. حالا موقع آن است که خبرمرك هرون

را به‌قوم برسانیم ..

(العاذار) پرسید :

- اینگونه مرگ‌را مردم باور ندارند .

(موسی) پاسخ داد :

- راست میگوئی .. وحق اینست که باور نکنند ولی رضای خداوند همین‌بود که اودوراز چشم دیگران جان بسپارد وبآسمانها برود ..

(العاذار) پرسید :

- چه میگویند ؟.. چه‌جواب خواهیم داد :

- هیچ .. توهم شاهد بودی ودیدی که پدرت چگونه مرد و چسان ناپدید شد .

من ازرضای خداوند وتقدیر وقضای الهی برای ایشان‌سخن‌میگویم وتوهم آنچه‌را دیده‌ای بازگوکن ..

بااین‌قرار بسمت اردو حرکت کردند ..

همه چیز آرام ومردم بکارمشغول بودند . بزرگان قوم‌طبق قراری که (موسی) گذاشته بود برتق وفتق امور مردم می پرداختند و هر خانواده‌ای نزد یکی از شیوخ می رفتند و حـل مشکلات خود را از او می‌خواستند ..

بااین مقررات درغیبت موسی هیچ اتفاق تازه‌ای رخ نـداده و آرامش حفظ شده بود ولی بمحض اینکه‌موسی و(العاذار) بدون هـرون ظاهرشدند وسخن ازمرگ عجیب او گفتند ولوله‌ای درگـرفت ونجوا و سخنهای درگوشی آغازگردید .

بازماندگان قارون .. مخالفان موسی آنها که ازقـدرت و محبوبیت پیغمبر خدا بیمناک بودند ، ازاین‌موقعیت استفاده کرده وبه تحریک مردم پرداختند وبدگوئی وفتنه‌انگیزی‌را آغازنمودند ..

میگفتند :

- (موسی) هرون‌را بکوه برده و کشته است . العاذار نیز باموسی همکاری نموده که جانشین پدرش باشد .. غیرازاین چیزی نیست واگـر هرون میخواست بمرگ طبیعی بمیرد، چرا دراردو نمرد .. آیابرای خداوند

مشکل بود که همان کلبه‌را دروسط اردو ودرحضور عبریسان و پیش چشم بنی‌اسرائیل بوجود آورد وبعدناپدید نماید ..؟ نه !! پس موسی قصد کشتن برادرش‌را داشت که بااین‌حیله اورا بکوه برد وبقتل‌رساند وچنین‌قصه‌ای راساخته که مارا فریب دهد ..

موسی باین سخنان اعتنائی نکرد ورفت . دستور داد برای هرون مجلس یادبودی برپا کنند ودر بزرگترین چادر اردو درمرگ‌اوسوگواری نمایند . درضمن خیمه مجمع ، یعنی عبادتگاه سیاربنی‌اسرائیل‌را برای‌انجام تشریفات انتقال وظیفه ازهرون به‌العاذرآماده نمودند ..

فتنه‌انگیزی‌ها ادامه داشت . موسی درراه می‌شنید که باانگشت اورا بیکدیگر نشان‌میدادند ومی گفتند :

ـ اینست پیغمبر خداوند که برادرش را کشت؟ عجبا .. این چگونه پیغمبری‌است که آدم میکشد ودست بخون بیگناهی میآلاید که بزرگترین خدمات‌را باوانجام داده ودرمراحل سخت زندگی یارویاور اوبوده‌است .. چرا .. چرا باید چنین جنایت بزرگی‌را مرتکب شود؟

موسی میایستاد .. درحالیکه سررا پائین انداخته ودیدگانش‌ازاشك لبریز گردیده‌بود این اتهامات جانکاه را می‌شنید ودم درمیکشید وبدون اینکه حتی بگویندگان بنگرد راه‌را پیش میگرفت ومیرفت .

فقط اشخاصی مانند موسی وپیغمبران بزرگی چون او میتوانستند چنین طبع والائی داشته‌باشند وتااین اندازه برنفس خویش مسلط گردند .

یکبار ، همانروز که قراربود مجلس یادبود هرون‌درخیمه‌ای‌وساعتی بعدازآن مراسم انتقال وظیفه خدمت ازپدربه‌پسر درچادر عبادتگاه منعقد گردد موسی و یوشع و العاذار از خیابان بندی قسمتی از اردو عبور می نمودند ..

موسی دروسط قرارداشت وبرای دوهمراه صدیق خود سخن‌میگفت ودرباره غفران خداوند وگناهان بشر صحبت می کرد که ناگهان با چند نفر از همان بدگویان کم‌خرد روبرو شدند .. آنها ایستادند .. سنگریزه برگرفتند وبسوی موسی پرتاب نمودند ویکی ازآنها باخشونت فریادی کشید وگفت :

ـ موسی .. تو برادرت هرونرا کشتی .. هان .. کسی که با برادر خود.. باخدمتگذار مهربان و یار غار خویش چنین رفتار ناهنجاری داشته باشد تکلیف ما معلوم است .. باید بدانیم که با ما چه خواهی کرد و چگونه مثل گوسفند سر از بدنمان جدا خواهی نمود ..

دیگری مشتی خاك بر گرفت و بطرف صورت موسی ریخت و قهقهه زنان و دشنام گویان دنباله سخنان رفیقش را گرفت و اظهار داشت:

ـ من میدانم چرا هرونرا کشتی و چرا العازار را باین سمت انتخاب نموده‌ای .. گوئی قبلا بین آنها قراردادی منعقد گردیده بود زیرا اینسوال را یکی کرد و پاسخش را دیگری داد .. توضیح را این میخواست و جواب را او میداد ..

سومی گفت :

ساده است .. این روزها ذخیره و گنجینه هرون زیاد شده بود .. مرتبا از ما زکوة میگرفت وقسمت بزرگی از این درآمد را برای خودش اندوخته میکرد .. من بگوش خودم شنیدم که موسی از هرون مطالبه حق میکرد و باو میگفت اگر نیمی از اندوخته‌ات را بمن ندهی سر از بدنت جدا میکنم ..

همان مرد اولی که سنگریزه بسوی موسی ریخته بود بااطمینان گفت:
ـ منهم شنیدم .. راست میگوئی .. در چادر مجمع بود که بین آنها گفتگو در گرفت ..

در تمام اینمدت موسی سر را بپائین انداخته و دیدگانش را بسته بود و لبهارا بهم چنان میفشرد که هر کس میدید میفهمید تا چه اندازه مجاهده می نماید که بر نفس خود مسلط شود ..

یوشع از زیر چشم بموسی مینگریست .. او مردی غیرتمند و متعصب بود .. درمیان شیوخ و بزرگان بنی‌اسرائیل احترام بیشتری داشت از مهمترین افراد قوم محسوب می گردید و نسبت بهادی و رهنمای خویش یعنی موسی تعصب نشان میداد .. کوچکترین بی‌احترامی باو را نمیتوانست تحمل کند و بهمین علت درمقابل او بدگویان احتیاط میکردند و کمتر از موسی بزشتی یاد مینمودند ..

دست‌اوروی قبضه شمشیر قرار گرفت خون پرده‌ای سرخ‌رنك روی چشمهای اوافکند وبرای آخرین بار به‌موسی که‌همچنان باگردن خم وسری فروانداخته ایستاده بود نگاه کرد .. .این نگاه میخواست ازاواجازه بگیرد وبایك‌ضربت گردن هرسه‌نفررا مثل سرخیار قطع‌نماید ..

اوراستی چنین قدرتی‌را درخود سراغ داشت اما موسی با شتاب مچ دستش‌را گرفت وبادست دیگر دست العاذاررا نگهداشت ودر حالیکه میکوشید سرش پائین وچشمانش بسته باشد ازمقابل آنهاردشد ورفت..

آنسه نفر قهقهه می‌زدند .. می‌خندیدند وبدگوئی به‌موسی‌را ادامه میدادند وباصدای بلند حرف میزدند تاموسی هرچه دورتر میرود بازهم بشنود که آنها چه میگویند وچه عقیده‌ای درباره اودارند ..

در پشت یکی ازچادرها موسی ایستاده ودستهارابسوی آسمان گرفت وباصدائی آهسته که یوشع والعاذار بزحمت میشنیدند گفت :

پروردگارا .. من ازحق‌خود میگذرم برآنها خشم‌نگیر.. الهی‌عفو وغفران تو بزرگتر ازگناه ما است .. بخاطر من برای آنها هیچ گناهی بحساب نیاور ..

دستهارا پائین‌آورد .. دندانهای یوشع ازفرط‌غضب وخشم‌بهم‌فشرده میشد وهنوزهمان‌پرده سرخ‌رنك خون مقابل چشمان اووجودداشت‌ودستش روی قبضه شمشیرقرار گرفته بود ..

العاذار نیز بعقب نگاه میکرد وآنسه‌نفررا بانفرت ورانداز‌مینمود.. ولی موسی برای بخشایش آنها استغاثه میکرد ..

(یوشع) که ازصبروتحمل موسی نیزخشمگین بنظرمیرسید پای‌راست خودرا بزمین کوفت وگفت :

- این‌چه تحملی است .. یعنی‌چه .. چراسررا پائین میاندازی .. این حرکت آنهارا بیشتر تحریك وتهییج مینماید وبتصوراینکه راستی گناهکار هستی هرچه میخواهند میگویند .. چرا سررا پائین میگیری ؟ چراچشمان خودرا می‌بندی .د

موسی بادیدگان معصوم ونگاه پاك‌خویش به‌یوشع نگریست‌وگفت:

- خدا خودش بهترمی‌داند که من چرا چشمان خودرامی‌بندم وسررا

پائین میافکنم .. آه . آه . چه بگویم . آخر منهم انسان هستم . مثل شما یکی ازافراد بشر می‌باشم .. غرایز و طبایع و خصالی مثل شما دارم .. کینه بدل می گیرم.. ازتعریف خوشنودمی‌شوم وچه بسا که ، آه. بخدا بیمنا کم که مبادا گوینده دشنامها بنگرم واورا بشناسم ودفعه بعد که اورا می بینم بیاد سخنان زشتی که گفته بود بیافتم و بین او و دیگر بندگان خدا فرق بگذارم ...

اشك درچشمان یوشع والعاذار حلقه‌زد . آنها نمی‌شنیدند ولی اگر صاحب شنوائی نبوت بودند صدای برهم‌خوردن بال فرشتگان که بربالای سرموسی می‌پریدند بگوششان می‌رسید وآفرین گوئی آنهارا نیزاحساس می‌نمودند .. ازخاك زیرپای .. ازآسمان بالای سر ازملائك وکروبیان .. ازتمام ذرات هستی صدای مرحبا وآفرین برخاست .. اینست فرق میان پیامبران وبندگان عادی خداوند اگر کسی بتواند تااین‌اندازه نفس‌خودرا مهار کند بدرجه‌ای که موسی‌رسید ارتقاء می یابد والبته برای همه کس این قدرت صورت امکان نمی گیرد ..

یوشع خم‌شد .. درحالیکه اشك ازچشمان مردانه‌اش می‌ریخت دست موسی‌را بوسید وانگشتان اورا بصورت خود مالید و گفت:

- ایکاش ذره‌ای ازذرات متشکله وجود توبوجودمن‌ملحق‌میگردید ومن‌باهمان یك‌ذره پاکی ومعصومیت نزد خداوند تقرب وعزت میافتم..

موسی بامحبت دستی بسر آنها کشید و گفت :

- این ستمها قابل تحمل است زیرا دیگر چیزی بپایان کار نمانده ..

یوشع هرچه اصرار کرد. العاذار هرقدر التماس نمود که بیشتر در این باره توضیح دهد موسی چیزی نگفت وحرفی برآنچه که قبلا گفته بود نیافزود تا اینکه به چادر مورد نظر یعنی‌محل مجلس یادبودهرون‌رسیدند وداود شدند. ازدحام بسیار بود . . همه در چادر نشسته بودند واز هرون‌و عظمت روح‌وی‌ونیکی‌ها وخدماتی که انجام‌داده بودسخن میگفتند وازوی به نیکی یاد میکردند . . .

موسی برای انجام مراسم دعا واردشد. او وظیفه نداشت چیزی در باره برادرخود بگوید اما بادوستان هرون‌وکسانی که براستی از جان ودل

نسبت به‌موسی و برادروی هرون ارادت میورزیدند بر کرسی قرار گرفت ولب بسخن گشود وپس از مقدمه‌ای از ایام گذشته. ..آن‌زمانها که‌در مصر بودند وبافرعون مبارزه میکردند گفت:

- هرون از بندگان مقدس خداوند بوددر همه عمر جز خدمت بخداوندگان خداکاری نکرده و بهمین علت بود که حضرت احدیت او را چون مقدسین بزرگ بآسمانها برد. . . مرگ وی‌درواقع مرگی مثل‌مردن دیگر افرادنبود . .. باید اذعان نمود که هرون بآسمانها صعود کرد و نزد فرشتگان‌و کروبیان رفت. . .هنگام رفتن او . فرشتگان خدا میرقصیدند، دست افشانی میکردند .. بالای سر ما پرپر میزدند و بهم بشارت میدادند که یکی از بندگان خاص خداوند که در روی خاك میزیست وپاك مانده بود بآسمان میرود ودر بهشت نزد آنها جای میگیرد . . .این بشارتی بود که از کنار بستر مرگ هرون تاآسمانها رفت وبگوش همه ملائك رسید و بهشتی‌هانیز آگاه شدند . .اجداد ما(ابراهیم).. اسحق .. اسمعیل.. یعقوب. یوسف .. همه مطلع گردیدند که یك مرد از اخلاف ایشان با اعمال نیك‌و زندگی پاك جهان خاکی رابدرود میگوید وبه بهشت میرود که بایشان ملحق شود . . .

. موسی یکبار دیگر در باره چگونگی مرگ هرون و نحوه‌صعوداو بآسمان‌سخن گفت‌وچنان آن‌صحنه بدیع ملکوتی‌را توصیف‌نمود که شنوندگان مومن به خداوند وآنها که براستی موسی را دوست میداشتند، گوئی آنجا حضور داشتندوآن صحنه را میدیدند . . .»

هنوز سخنان موسی پایان نپذیرفته بود که ناگهان مردی از میان جمعیت واز صف مخالفان واعداء بر خاست ودر حالی که مشتها راگره وبه جانب سخنگوی معصوم حواله مینمود گفت:

- دروغ‌میگوئی ... ماسخنان تورا باورنداریم .. اگر راست‌میگفتی وبجای چنین‌دروغ‌بزرگی صحنه کشتن هرون را تشریح وطریقه سربریدن ودفن‌نمودن اورا توصیف‌میکردی‌شایدبرای ما شنیدنی تراز این‌همه مطلب کلب بود ... آرام باش دروغگوی حیله ساز جادوگر .....

- موسی باز سر راپائین انداخت ...

سخنگوی پرخاشجوی چون سکوت موسی رادید همانطوری که یوشع گفته بود حمل بر گناهکاری او نمود وبا شجاعت بیشتری خطاب به صف کسانی که در دوسمت وی نشسته وگویا قبلا باهم قراری گذاشته بودند گفت:

- می بینید.. گناهکار سر خود را پائین میگیرد ... آخر نمیداند در مقابل حقیقت چه بگوید . . حالا که میفهمد رازش برملاشده وهمه ازجنایت فجیع او آگاه شده‌اند چاره‌ای جز قیافه گرفتن وسر فرو گرفتن ندارد ... آیا شما غیر از این عقیده دارید؟

با این سئوال آنها بصدا درآمدند وفریاد کنان گفتند:

- با تو هم‌عقیده هستیم ... سزای جنایتکاری مانند او که برادرش را کشته اینست که سنگسارش نمائیم .. خودش بارها گفته که جزای جانی عامد که باطرح نقشه ومقدمه کسی را کشته وآن شخص گناهی مرتکب نگردیده باشد مرگ است وهمین مرگ پاسخی است که ما به عمل زشت اومیدهیم. . فوراً او رادستگیر نمائید...

جمعی برخاستند، شمشیرها را ازغلاف کشیدند وبطرف کرسی موسی حمله‌ور شدند که اورا بگیرند و بزنجیر بکشد و چون جنایتکاران پالهنگ بگردنش بیافکنند ودرارده بگردانند ...

آنها چند قدمی رسیده بودند که غفلتاً یوشع از جای جست وباشمشیر خشمگین راه را برایشان گرفت وباغضب ودرحالیکه ازشدت خشم دندانهایش بهم میخورد گفت:

- بجای خود برگردید گناهکاران خدانشناس.. برای پیغمبرخدا شمشیر می کشید.؟ ننگ ونفرین ابدی برشما باد... برگردیدودرجای خود آرام بنشینید وگرنه سر از بدن فردفرد شما جدا خواهم نمود..

این عکس العمل شدیدی لحظه‌ای آنها را ازپیشرفت بازداشت و روبروی یوشع که چون شیر شمشیر بدست پشت بر کرسی موسی ایستاده بود توقف کردند اما از پشت صف یك نفر گفت:

- نترسید... موسی را بکشید ویوشع رانیز قطعه قطعه کنید.. اینها گناهکار هستند وباید کشته شوند.. امر خدا اینست وماهم بفرمان خداوند رفتار میکنم.

جسارت مهاجمین بیشتر شد وبسوی یوشع پیش رفته وی را آغاز نمودند ودر حالیکه با احتیاط گام برمیداشتند شمشیرها را برای حمله یا دفاع جلوتر ازخود گرفته بودند..

یوشع برای اینکه آنها رابترساند شمشیر رابحرکت درآورد وبا یك حرکت دورانی شمشیر چند نفر را از کفشان خارج نمود ولی این کفایت نمیکرد وباز هم دیگران که شمشیر در کف داشتند جای آنها را گرفتند

این بار (آسیموس) که تاکنون آرام وخاموش گوشه‌ای نشسته بود مثل عقاب ازجای جست، شمشیر کشید وبه یوشع پیوست وچون ملاحظه او را نداشت وجنگجوئی سابقه دار بود بدون درنگ بطرف مهاجمین حمله ور گردید وبضربت شمشیر چند نفر را از صف مجروح نمود وازپای درآورد...

زدوخورد بالا گرفت.. آندو نفر ازیك طرف ودها نفر از طرف دیگر غیر از یوشع وآسیموس وچند نفر انگشت شمار از دوستان صدیق موسی بقیه شیوخ قوم بنی اسرائیل اصولا شمشیر بدست گرفتن رانمیدانستندوهر گز جنگ ندیده وقتال خصمانه راندیده بودندو از مشاهده رنگ خون بیمناك میشدند..

دریغ ازراه دور ورنج بسیار.. اشك درچشمان موسی حلقه زده بود افسوس میخورد که چه رنجهائی برای این مردم قدرنشناس متحمل گردیده وهنوز نه خدای یگانه راآنطور که هست وشایسته است میشناسند ونه فرامین او را گردن می نهند..

دردازاین گدازنده تر نمیشد که میدید باآن وحشیگری بروی او شمشیر کشیده وقصد کشتن وریختن خون پاکش رادارند . . . آه این دردهای بی درمان راکجا علاج می توانست کرد وچه کسی بود که اندکی ازرنج جانکاه حیات پر مشقت فرستاده خداوند بکاهد وآلام درونی و روحی او را تسکین دهد ..

هرون مرده بود .. چه مرك شیرین وخوبی مرگی ملکوتی بسراغ او آمده و رادرش را برد..

پسرهرون العاذار نیز آنجا حضورداشت ودید وحالا این اشخاص باور نمیکردند واورا بقتل هرون متهم مینمودند ..

آسیموس یوشع‌را عقب‌زد .. گامی جلوتر نهاد وشمشیر را کشید و بحرکت درآورد .. آن‌یکنفر که درپشت صفوف مهاجمین ایستاده‌بود وبی خردان گمراه‌را تحریك وبه کشتن موسی تهییج می‌نمود صف‌های مقابل خودرا شکافت ، پیش‌آمد وچون روبروی آسیموس قرار گرفت آب دهان را جمع کرد وبروی گونه وچشم راست او انداخت وباچند دشنام که بدرقه این‌عمل زشت‌نمود گفت :

- تفو بر تو ای‌مرد لعنتی .. بروی اولاد ابراهیم شمشیر میکشی ..؟

آسیموس که نمیخواست خون کسی ریخته شود باگوشه آستین آب غلیظ دهان آنمردرا ازچهره سترد ودرحالیکه بسختی میکوشید برنفس خشمگین وناراحت خود مسلط‌شود جواب‌داد :

- شما بروی فرزند اسرائیل وبنده خاص خداوند ورسول اوشمشیر میکشید واورا به‌خیانت وآدمکشی متهم مینمائید وشرم نمی کنید .. ازمن چه کار زشتی سرزده .. من ازولینعمت خود موسی تاجان دربدن دارم‌دفاع می کنم وتاقطره آخرخون خود اجازه نمیدهم باونزدیك شوید ..

فقط وقتی میتوانید باودسترسی پیدا کنید که ازروی جسدمن بگذرید بعدا نیز بایوشع روبرو خواهید شد و..

مخاطب آسیموس که بهروسیله می‌خواست آسیبی به‌موسی‌ومدافعین او برساند ازیك‌لحظه غفلت وی استفاده نموده وبایك جمله ناگهانی تیغه شمشیررا بسوی گلوی سردارمعروف مصری پیش برد ..

چیزی نمانده بود که تیغه شمشیر ازگلوی آسیموس بگذرد وخونش روی پایه‌های کرسی موسی بریزد وقربانی دفاع ازولینعمت خویش شوداما این‌بارهم خداوند نجات ویرا مقدر فرموده بود ویوشع که سراپا دقت و مراقبت‌شده وچشم ازآن‌مرد جسور وگستاخ برنمیگرفت جستی زدوباپهنای تیغ‌خود به‌لبه شمشیر اوزد وتیغه را منحرف کرد بطوری که فقط خراش مختصری روی پوست بدن آسیموس ایجاد شد ..

شخص مورد بحث کاررا تمام‌شده میانگاشت وقتی بخود آمد که‌دستش تهی وشمشیرش بسوئی پرتاب‌شده بود .. باعجله شمشیر یکی ازدوستانش راکشید وحمله‌ور گردید این‌مرتبه خود آسیموس بدفاع پرداخت وفریادی

مهیب کشید و گفت :

- ای موسی .. این قربانی را برای خداوند بپذیر ..

وچنان ضربتی باشمشیر به مغز اوفرود آورد که کاسه سرش شکافت وتاپشت ابروی اودرید وجسد خون آلودش بزمین افتاد ..

موسی که چهره را میان دودست پنهان نموده وباخداوند راز ونیاز میکرد سر برداشت وباصدائی که میلرزید گفت :

- صبر کنید .. باشما حرفی دارم ..

آسیموس جنازه مقتول را بانوك پنجه‌پا عقب راند وبکمك موسی فریادی کشید وحاضران را بسکوت دعوت کرد ..

چنددقیقه طول کشید تاهمه خاموش شدند ..

موسی روی کرسی ایستاد واظهارداشت :

- گوش کنید .. یك روز میرسد که منهم مثل هرون ازمیان شمامیروم وافسوس خواهید خورد که چرا نصایح مرا بسمع اطاعت نگرفتید ورستگار نشدید ...

این صدای خداوند است که ازحلقوم من خارج میشود .. من برای خدا ورضای او رنج میکشم وازشما دشنام میشنوم وسکوت می کنم .. بارهاخدای جل جلاله مقدر فرموده که خانمان وهستی شمارا بسوزاند وطومار وجودتان را درهم نوردد ونامتان را ازصفحه روزگار محو وزائل کند ولی گریه‌ها واستغاثه‌های من مشیت الهی را تغییر داد .. من از این راه منتی بر شما ندارم زیرا وظیفه خود را انجام داده وبازهم تازنده‌هستم بوظیفه‌خود عمل می کنم ..

یکنفر ازمیان جمع فریاد کشید وباخشونت وتندی گفت :

- این حرفهارا زیادشنیده‌ایم .. حالا که هرونرا کشته‌ای مارا نیز بسخن‌پردازی سر گرم می کنی .. عجبا .. حالا که الکن ولال هستی اینطور با حرف ما را فریب می‌دهی .. اگر زبان داشتی و خطیبی ماهر بودی چه می کردی ...

بگو باهرون چه‌می کردی ..

موسی پیشانی را درمیان انگشتان لرزان خویش فشرد وپس ازمکث

کوتاهی ادامه داد:

- دقت کنید.. پایان زندگی منهم نزدیك است واین بشارتی است که هم اکنون ازسروش عالم غیب شنیدم.. ولی هرون به اراده پروردگار خود مرد وبآسمانها رفت. شما باور نمیکنید..؟

همه یکدل ویکزبان جواب دادند:

- نه.نه باور نداریم. مسلم است که تواورا کشته ای..

موسی پرسید:

- چه کسی گواهی بدهد قبول میکنید..؟

یك نفر که جلوی دیگران ایستاده بود با لحنی تمسخرآمیز خطاب بموسی گفت:

- دروغ تو از همینجا معلوم می شود.. تو گفتی که غیر ازخودت و العاذار کسی شاهد مرك هرون نبود.. حالا چه کسی گواهی میدهد..

مثل این بود که این اعتراض بدل همه اعداء ودشمنان موسی نشست ولوله تحسین آمیزی در گرفت.. احسنت احسنت ازمیان جمعیت برخاست و چندنفر که بلافاصله پشت معترض قرارداشتند بادست به پشت اوزدند وباین ترتیب اورا مورد تشویق وتحسین قراردادند.

موسی اظهارداشت:

- درست است. بحق سخن میگوئی. من گفتم که العاذار وخودم شاهد مرك او بودیم. ولی شما گفته های من واورا باور ندارید. تنها کسی که میتواند گواهی دهد خود هرون است.

دیگری گفت:

- هرون مرده است... تو او را کشتی چگونه گواهی مرك خودش را میدهد.

موسی ازهمان شخص سئوال کرد:

- آیا منکر قدرت خداوند هستی؟ خدا که تورا ازقطره ای خون ایجاد نمود توانائی آنرا دارد که هرون را مجدداز نده کند وبسخن گفتن وادارد که شما گمراهان براه راست هدایت شوید.

آنها یقین داشتند که زنده شدن هرون محال است. ازطرفی موسی گفته بود که اوبآسمانها صعود نموده وفرشتگان انتقالش دادند. دراینصورت چطور

موسی میتواند او را باز گردانده زنده کند .

تذکر این نکته لازم است که آنها در واقع سخنان موسی را باور میکردند ولی به تبعیت سرشت و ذات خویش از آزار وی ناگزیر بودند ... عده‌ای نیز روی خصومت و دشمنی ویا بخل وحسادت دیگران را محرك میشدند.

این پیشنهاد مورد قبول واقع شد وهمه پذیرفتند که اگر هرون در مورد مرگ خودش گواهی دهد اتهام قتل را از موسی برگیرند و براه خود بروند .

موسی دستهارا بسوی کوه بلند کرد ، سررا ببالا و بسوی آنها گرفت و بدعا کردن مشغول گردید. چیزهائی میگفت که دیگران نه‌می شنیدند و نه‌می-فهمیدند و نه‌علاقه‌ای بشنیدن وفهم آن داشتند.

تنها چند نفر ازمعتقدین صدیق موسی که گرداگرد کرسی اوجمع بودند ، دستهارا بهم گرفته وسررا پائین انداخته و آمین میگفتند.

عجبا ... موسی دشمنان خود رادعای خیر می کرد... ازخداوند استغاثه مینمود و می‌خواست که تیرگی دل ایشان زائل شود و روشنی مهر و عطوفت و ایمان جای ظلمت کفر را بگیرد ... دعا میکرد که دشمنانش سعادتمند وخوشبخت باشند... التماس می نمود که خداوند بر آنها خشم نگیرد .

اینست نمونه عظمت روح وصفای ضمیر پیمبران وهمین است که آنها را برماوشما ممتاز میکند .

دعای موسی تمام شد. آسیموس و یوشع بادست اشاره‌ای کردند وصفوف جمعیت که تاپای کرسی موسی پیش آمده بودند اندکی عقب رفتند وجلوی کرسی میدانی پدید آوردند .

معلوم نبود چه میشود ؟ همه بادیدگان حیرت زده بموسی ودهان او مینگریستند و چون می‌دیدند که لبهای او هنگام دعا بهم می‌خورد می گفتند :

- نگاه کنید سحروافسون میکند میخواهد باجادودهان مارا ببندد واز اعتراض بازدارد .

در آسمانها جوش وخروشی پدید آمد واین رازرا بعدها موسی فاش کرد

درآنموقع همه کروبیان خدمت میکردند. بال و پرزنان میرفتند ومیآمدند و در راه زمین و آسمان درحرکت بودند.

همه بال و پر گشوده وروی سرعبریان سایه‌ای ایجاد کردند. سایه‌ای که در آن نسیم بهشتی میوزید وعطرجان بخش ریاحین فردوس بمشام میرسید و جان‌را تازه‌میکرد. نسیم خنکی وزیدن گرفت، عطری جان‌پرورد دردست نسیم باطراف پراکنده شد. موسی سجده افتاده بود وهمراهان و کسانیکه باو معتقد بودند وسر از اطاعت وی نمی‌پیچیدند به‌تبعیت ازاو زمین راسجده میکردند و خدای را تسبیح میگفتند.

چند دقیقه بیشتر بطول نیانجامید. موسی سر برداشت. درهمان حالت سجده فرامین پروردگارجهان، خالق کون ومکان آفریننده زمین و آسمان باو ابلاغ گردیده بود. و چون سر ازسجده حق سبحان برگرفت با عصای معروف خود به‌زمین اشاره‌ای کرد، چوب را درفضا چرخی داد و درجهتی از اردو گرفت.

غفلتا همه متوجه آن قسمت خالی شدند. همانجائی که مقابل کرسی موسی قرارداشت و آنها باشاره یوشع و آسیموس تهی کرده و پس رفته بودند، سایه‌ای نمودار شد.

مثل این بود که درخواب هستند ودرعالم رؤیا سایه‌ای ازاجسام ناشناخته مشاهده مینمایند.

سایه رنگ گرفت ... نمودارتر شد و چند لحظه بعد روشن تر و واضح‌تر گردید و بالاخره همه حاضران توانستند تشخیص دهند که درختی و در کنار آن درخت کلبه‌ای از شیشه شفاف و متبلور ظاهر شده است.

عجبا. این چیست؟ آیا هرون است که مجدداً از بهشت اعلی بزمین نقل مکان کرده وزنده میشود.

باور کردنی نبود. ازموسی معجزات بسیاردیده بودند. جوانها که در سفرمصر هنوز بدنیا نیامده چشم برجهان نگشوده بودند بعدها این قضیه‌ها را از زبان پدران خود می‌شنیدند که موسی چنان معجزاتی کرده بود ولی هرگز نه. این بامعجزات دیگر خیلی فرق دارد چشمها خیره شد. دهانها نیمه باز ماند.. نفسها در سینه‌ها حبس گردید. انگشتها را بلب و بدندان میگرفتند ومیگزیدند.

درست هرون در آن اطاق بلور روی تختی از حریر سفید در جامه‌ای از دیبای شیری خوابیده بود.

هیچ حرکت نداشت. هیچ جنبشی نمیکرد.

گوئی هزاران سال است که درخواب میباشد.

موسی از کرسی پائین آمد، روبروی اطاق بلور ایستاده وخطاب به هرون گفت:

- ای برادر مهربان بامر پروردگار برخیز! ای هرون، اینست رضای خدا وفرمان او که بتو ابلاغ میکنم.

همه ازپشت اطاق بلور اورا میدیدند.

تکانی خورد ... حرکتی کرد ... مثل کسی که از خوابی طولانی بیدار شده باشد خمیازه‌ای نمود و سر را بلند کرد و باطراف نگریست ....

وچون ازدرون اطاق چشمش به‌موسی افتاد آغوش گشود وسلام گفت و لبخندی ازروی مهرومحبت برلب آورد.

چهره هرون همیشه درخشان و ملکوتی بود ولی آنروز حالتی دیگر داشت. میدرخشید نورانی جلوه‌میکرد. مثل این بود که صدها آئینه‌را در آفتاب گرفته وانوارش‌را بچهره‌او منعکس نموده‌اند.

موسی به‌سلام برادرش پاسخ داد و گفت:

- ای هرون بگو که چگونه مردی.

اینکه ترا از بهشت باینجا آوردند برای این بود که بگوئی چگونه‌مردی و آیا کسی درمرک تودخالت داشت یانه.

هرون سررا به‌نشانه تأسف تکان داد واظهارداشت:

- نه. نه. کسی مرانکشته. خودم دراین اطاق وروی این تخت آرمیدم و جان سپردم.

چه‌مرك شیرین ولذت بخشی دارم. چه‌خوب و آسوده جان بجان آفرین سپردم. چرا جمع شده‌اید.

گویافکرمیکنید که من بدست کسی کشته شده‌ام.

اینطورنیست بفرمان الهی طومار حیات من‌درهم پیچیده شد ورفتم بجائی که بهترین جاهااست و...

دیگر چیزی نگفت ، باطراف نگریست وازاینکه میفهمید رسیدن او به‌موسی امکان ندارد وخروج از آن اطاق متبلور مشکل است با افسوس روی تخت نشست و بعد از لحظه‌ای آرمید و دیده فروبست و بآرامی مرتبه نخستین مرد .

موسی به‌قوم خود نگریست . رنگها پریده وسرها افکنده بود . گوئی احساس شرمندگی میکردند .

این صحبت مبرهن رانمی‌توانستند منکر شوند . حقیقتی آشکار بود که جواب سخنان بیهوده ایشان را میداد و حالا که همه چیز واضح گردید احساس شرم و خجلت مینمودند و نگریستن بچشم موسی را تحمل نمیکردند ..

اطاق بلور اندك اندك محو میگردید وهمه باچشم خودمیدیدند که بآسمان برخاسته می‌شود و از نظر ناپدید می گردد و میرود بجائی که از آنجا آمده است ...

هرون رفت .

سکوتی سنگین براطراف اردوحکمفرما گردید. تاچنددقیقه هیچکس سخن نمیگفت اعتراض پایان یافته واتهام تمام‌شده و کسی بخوداین حق‌رانمیداد که درقبال‌چنان برهانی قاطع بازهم‌موسی‌را قاتل برادر بنامند واورا به‌آدم کشی متهم کنند .

امابهمان نسبت که درهمه جای عالم آدم‌خوب‌هست بدهم‌هست نیکان قانع شدند وپذیرفتندولی آنهاکه بالطبع بدبودندوبا موسی کینه وعداوتی عجیب داشتند زیرلب گفتند :

- اینهم سحر وجادو بود . چگونه ممکن است کسی که مرده ویا به قول موسی بآسمانها صعود نموده بازگردد وزنده شود وسخن بگوید واز وضع حال‌خودش صحبت کند. ماکه قبول نمیکنیم وهر کس بپذیرد دیوانه‌ای است مسلم ...

این اندیشه‌هائی بود که ازمغزواحیاناً سخنانی بود که برزبان‌جمعی از بنی‌اسرائیل میگذشت وبرصفحه ضمیرموسی نقش بست‌واز آن آگاه میگردید ولی دیگرچیزی نمیگفت زیراعده این‌قبیل اشخاص بسیاراندك وگفتارشان حائزارزش نبود .

اکثرقوم مانع شده ودست موسی را برسبیل عذرخواهی بوسیده وپی کارخویش رفته بودندلذاکارهای عادی مردم مجدداآغاز گردیدوآرامش نسبی برقرارشد .

موسی درآن نقطه بفرمان حق جل جلاله توقف نموده بود و این بخاطر مرگ هارون بود وچون کاراو خاتمه پذیرفت دیگرکاری نداشتند جز عزاداری ...

دراین عزاداری همه شرکت داشتند حتی آنها که قبلا با پیامبر خدا مخالفت مینمودند واورامتهم میکردند .

عزاداری باتشریفات خاصی انجام می پذیرفت وسی روز ادامه داشت تا اینکه پایان یافت وموسی فرمان داد که همه خود را برای حرکت بطرف کنعان آماده نمایند .

اسیران عبری

دردامنه کوه (هور) همانجاکه (هرون) فرمان یافته وازجهان بدر شده بود عبریان خود رابرای حرکت آماده میکردندوجنب وجوشی داشتند اما هنوزتاریخ قطعی حرکت معین نشده و (موسی) دراین باره بتحقیق چیزی نگفته بود .

جاسوسان (عراد) پادشاه کنعان که مردی جابر وخودخواه بود بعنوان پیله ور باردوی عبریان رفت وآمد داشتند. نان وسایرمایحتاج ایشان را تا کناره اردومیآوردند میفروختند ومیرفتند وشاید درعوض چیزهائی که بنی اسرائیل درساختن آن مهارت داشتند میگرفتند ومیرفتند .

(عراد) سلطان کنعان جاسوسان خویش را در لباس همین پیله وران باردوی بنی اسرائیل میفرستاد و کسب خبرمینمود . یکروز باواطلاع دادند که بنی اسرائیل خودرا برای حرکت بطرف کنعان آماده گردیده وقصدورود به سرحد مارادارند .

اطلاعات دیگرقبلاباورسیده بود بطوری که (عراد) بخوبی میدانست عده آنها چقدروثروت ومکنتشان تا چه میزان است . گاهی نیزمطالبی اغراق

آمیز باو میگفتند مثلا یکی ازهمان پیله‌وران که بجاسوسی نزدعبریان رفت و آمد میکرد گفت :

ـ خانواده‌های عبری بجای همه چیز طلا وجواهردارند ... بیقین هر خانواده چندین پیمانه مسکوک طلای مصری درچادرخویش پنهان نموده و اگر بیکباره حمله شود ثروتی هنگفت به‌چنگ‌ما خواهدافتاد که‌ازگمان‌وقیاس خارج است .

این مطالب خارج از حقیقت (عراد) را تحریک نمود تا جائی که فرمان داد نیروئی برگزیده برای حمله به اردوی بنی اسرائیل آماده شود .

دوهزار سوار زبده بااسلحه‌ای عالی و اسبان گرانبها و تندرو ، همه جوان وجنگجو... این دوهزارنفر به چهاردسته تقسیم شدند وبرای‌هر دسته فرماندهی زبردست معین گردید و هنگام غروب آفتاب فرمان حرکت داده شد .

عبریان بکارخود سرگرم‌بودند . مقداری ازلوازم خود رابسته ودر گوشه‌ای گذاشته‌بودند که‌فردا یادوروز بعد حرکت کنند .

شب هنگام اردوآرام بود . آسیموس ویوشع درخدمت موسی نشسته وبسخنان‌اوتوجه داشتند . عده‌ای ازبزرگان وشیوخ وفرماندهان نیز حاضر بودند و (موسی) سخن میگفت ودرباره مسائل شرعی استدلال مینمود و میکوشید آنهارا طوری آگاه ودانا کند که برای‌سرپرستی‌قوم بعدازخودش آماده باشند .

درچادرچند شمع میسوخت . یک‌مشعل نیزمقابل چادرروی چوب زده بودند ولی روغن‌کاسه‌مشتعل روبااتمام بود ... آتشی درگوشه چادرمیسوخت وروی‌آن ظرف مسین‌غذای (موسی) میجوشید و صدای دلنشینی داشت ... ناگهان(موسی) رشته‌سخن‌رابرید. ابروان‌را درهم کشید. سررا پائین‌آورد وبعد بطرف آتش گوشه‌چادر نگریست. باشعله‌های آن‌خیره‌شد هیچکس علت سکوت ناگهانی(موسی) رانفهمید .

(یوشع) به (آسیموس) و (آسیموس) بدیگران نگریست. به‌صورت (موسی) خیره شدند ودیدند که قطرات درشت عرق روی پیشانی او ظاهر

شده وحالش منقلب گردیده است . چشمانش حالت دیگری یافته وخطوط سیمای منوراوازنگرانی عمیقی حکایت میکند . (یوشع) که بیش ازهر کس دیگر به(موسی) نزدیك بود به (العاذار) اشاره‌ای کرد وباو فهمانید که حال (موسی) راتفحص کند .

(العاذار) از جای برخاست ... پیش‌رفت ودست عم خودرا گرفت‌وبا مهربانی پرسید :

ـ چه‌شده؟ چرا.! این عرق روی‌پیشانی‌چیست ؟

همه نگران بودندواحساس میکردند که(موسی) بیمار ویادچارانقلاب روحی شده ..

(موسی) چشم از شعله‌های‌آتش برگرفت وغفلتا باصدائی رسا به (یوشع) و (آسیموس) که درمیان قوم شجاعترین و جنگنده‌ترین افراد بودند گفت :

ـ چرا نشسته‌اید .. نمی‌بینید که (عراد) با چند هزار سوار نزدیك میشود . . او قصد حمله دارد . . میخواهد باردوی ما شبیخون بزند و بیگناهان را بقتل برساند . . (موسی) با انگشت شعله‌های آتش را نشان میداد . . و چون (یوشع) و (آسیموس) و بعد ازآندو دیگران بطرف آتش نگریستند همه‌درکمال تعجب دیدند . . . آنچه‌راکه پیمبرخدا درآتش‌میدید..اوه.. عجیب است..عده‌ای‌سواروورپیشاپیش آنها مردی‌بالباس عالی وشمشیرمرصع و کلاه‌خودی که چهارابلق بر آن قرارداشت وبدست باد دراهتزاز بود .

(یوشع) بطرف (موسی) جست و گفت :

ـ اینها کجامیآیند. بطرف اردوی‌ما

(موسی) جواب‌داد :

ـ آری . برخیزید دفاع کنید. ملائك و کروبیان نگران‌حال ماهستند. دربالای اردوپروازمیکنند وهم‌آنهامراآگاهی‌دادند(عراد) نزدیك‌میشود ، برخیزید تادیرنشده دفاع کنید.

دیگرتوقف جایزنبود. (یوشع) و(آسیموس)ازجای برجستندوبسرعت ازچادربیرون رفتند.آسیموس بدرون‌چادرخویش دوید.. لباس رزم پوشید. وبهمسرش گفت :

ـ شیپوررا بصدادرآور.. اهل اردورا آگاه کن .زودباش..

دخترش دوید.وشیپوری را که برای همین منظور بود برداشت ودرمقابل چادر بدهان نهاد ودر آن دمید.

صدات شیپورسکوت شامگاهی اردورا شکست . ازجانب دیگر بانگ طبل وحشت برخاست . این طبل دراختیار نگهبانان اردوبود وهر گاه احساس خطرمیکردند چوب‌دست رابر آن میزدند وباصدای رسائی که داشت مردم را مطلع مینمودند .

جنب وجوش آغاز شد . . همه از چادرها بیرون ریختند . . . آنهاکه اسلحه داشتند به بستن کمر وآویختن شمشیر وگذاشتن کلاه خود- های آهنی پرداختند . . . وزنان و اطفال و سالخوردگان گرد هم جمع شدند . پرده چادرها را انداختند و ریسمان آنرا بستند که کسی نتواند وارد شود .

غافل ازاینکه وقتی دشمن چیره شد بهیچ چیز اعتنا نمیکند وپرده آویخته چادرمانع ورود او نمیشود .

(یوشع) یکدسته ازمردان رابرداشت وباسرعت بطرف تپه‌ای که درشمال اردوقرارداشت دوید. ازپائین همان تپه راهی که به کنعان میرفت میگذشت وآن کشورراه دیگری مگرهمان نداشت .

ولی همانطور که گفتیم (عراد) سواران خود را به چهار دسته منقسم نموده ودستور داده بود که هردسته بفرماندهی ازیکنفر از یکطرف حمله کند. هر چهارسوی اردو درمعرض خطر قرار داشت. (آسیموس) هم جمعی ازجوانان دلاور راگردآورد و بسوی کوه دوید . . . در تاریکی شب از میان چادرها گذشتند وازپستی وبلندی عبور نمودند و خود را بدامنه کوه (هور) رسانیدند وتقریباً دوهزارقدم آنطرفتر درشکاف کوه کمین کردند..

ـ قریب یکربع ساعت قبل هنوز ازدشمن اثری دیده نمیشد... نگهبانان میگفتند: تعداد زیادی مشعل دیدیم که بسوی اردودرحرکت است.. حدس زدیم که عده‌ای سوار مشعلدار باینطرف میآیند وچون نزدیک آن تپه رسیدند مشعلهاخاموش شدویک یک از نظر ناپدید گردیدند شاید درپشت تپه باشند ..

اتفاقاً این همان تپه‌ای بود که (یوشع) ویارانش روی آن کمین کرده

ومهیای دفاع بودند . معلوم نبود چه میشود . . .

اما بزودی همه چیز آشکار گردید. ..وناگهان فریاد وحشتناک سواران مهاجم برخاست وحمله آغاز شد . . .

یکدسته ازچهار قسمت سواران (عراد) بگمان اینکه هنوز با اردو فاصله‌ای دارند از زیر تپه میگذشتند . مشعلها راخاموش کرده و بقلاب زین اسب آویخته بودند که در تاریکی شب دیده نشوند اما یوشع آنها را دید وصدای سم‌اسبان ایشان را شنید وازجا جست .. مثل شیر راه را بر سواران گرفت ودرحالیکه شمشیرش را بدور سر میچرخانید فریاد کشید و گفت:

ـ ای تیره بختان کجا میروید... بایستید که دلاران عبری درانتظار شما هستند. .. جنگ درگرفت. .جنگی سخت وخونین، غوغائی عظیم بپاشد...

(آسیموس) که سرداری جنگ آزموده وشجاع ومردی باتجربه بود خوب میدانست که دشمن تمام قوای خود را دریك جهت حرکت نداده و مسلماً قسمتی ازآنرا ذخیره‌نموده‌و یا دریك خط‌دیگر بحمله واداشته است.

مردان او میخواستند بکمك (یوشع)و یاران‌او بروند ولی (آسیموس)میگفت.

ـ صبر کنید سهمی ماجدا است وباپای خود باینجامیآیند ... .

او حق داشت زیرا موقعی که‌جنگ میان(یوشع)ودسته اول‌سواران بمنتها درجه‌شدت رسیده بود یکدسته دیگرازدامنه کوه گذشته‌ومیخواستند ازسمت مشرق به اردو حمله‌ور شوند وتاآنها سر گرم جنگ هستند دست به نهب وغارت بزنند وهرچه‌هست برگیرند وبروند ...

این دسته درست از مقابل صخره‌ای که‌مردان(آسیموس)درپشت آن وشکاف کوه کمین نموده بودند گذشتند و چون راه باریك و کوهستانی و پرتگاه بود ناچار بستون یك پشت سر هم میرفتند که مبادا اسبها بهم تنه بزنند وپرت شوند ...

وقتی درست بمیانه راه رسیدند ناگهان آسیموس فرمان‌حمله صادر کرد وخودپیشاپیش‌دیگران‌شمشیر بدست از کمین گاه خارج گردیدو بطرف سواران هجوم برد...

(عبریان)قبلا مقداری سنگ جمع آوری کرده بودند وبا همین اسلحهٔ طبیعی سواران را میزدند واز پرتگاه پائین میانداختند.. عمق آن شکاف آنقدرها زیاد نبود ولی اکثرا در زیر فشار بدن اسب میمردند وبقیه طوری دست وپاشکسته ومجروح میشدند که یارای جنبیدن نداشتندو همانجا ناله کنان باقی میماندند.

زدوخورد دراین نقطه نیز بالا گرفت و چون سنگها تمام شد شمشیر از غلاف بیرون کشیده شدوسواران که جائی تنگ وخطرناك داشتند بخوبی پیاده‌های عبری نمیتوانستند ازخود دفاع کنندوخیلی زود از پای درمیآمدند ویا درشکاف دره سر نگون میشدندو جان می‌سپردند ....

یکساعت بعد تعداد زیادی ازدسته دوم هلاك شدند وبقیه فرار کردند اماهما نطوری که گفته شد(عراد)چهاردسته فراهم نموده بودودراین گیرودار دسته‌های سوم وچهارم از دوسمت دیگر باردو تاختند ومردم بلادفاع‌را از دم شمشیر گذرانیدند ومقداری زیاد غنیمت گرفتند. فریاد از داخل اردو بلند شد . زنها جیغ میکشیدند و کمك میخواستند .. کودکان بی‌پدر ومادر زیر دست وپای اسبان مهاجمین میگریستند وغوغائی عجیب وغلغله‌ای غریب بوجود میآوردند ...

سواران (عراد) نیز فریاد میکشیدند وبهرسوی روی میآوردند، عمداً هیاهو ایجاد مینمودند که مدافعین متوحش و گریزان شوند و میدان برای ایشان خالی بماند . . .

از (موسی) جز دعا کردن کاری برنمیآمد . . اونه اهل جنگ وقتال بودونه باخونریزی و کشت وکشتارمیانه خوبی داشت. تنها کاری که میتوانست انجام دهد، این بود که برای عبریان دعا کندو استغاثه نماید..

در چادر مخصوص خویش دستها را بسوی آسمان گرفته بود وچهره اشك آلودش نشان میداد که تاچه حدواندازه غمین واندوهگین است. در چنین حالتی از درگاه خداوند جل جلاله طلب مساعدت ومعاونت داشت و میخواست که خدایش توجهی مبذول دارد ودشمنان بنی اسرائیل بدون اینکه آسیبی کلی بتوانند واردآورند، راه‌دیار خویش بگیرند وبروند . . ولی

حکم تقدیر با هیچ تدبیری تغییر پذیر نبود ...

(العاذار) و(کالوب) باشمشیرهای آخته ازخیمه‌مجمع وچادرمخصوص (موسی) دفاع میکردند وچون دوشیر درنده هر حمله‌ای رادفع‌مینمودند واجازه نمیدادند کسی قدم پیش بگذارد.

(العاذر) مقابل خیمه مجمع ایستاده بود. یکبار عده‌ای از سواران مهاجم بآنسوی تاختند وچون میدانستند درآن خیمه‌ثروت ومال منال هست باین امید شمشیرهای خون‌آلوده را از غلاف کشیدند که غنائمی بچنگ آورند وآنچه هست بربایند و بنفع سلطان خویش ببرند ولی (العاذار) تنها باآن جمع‌درآویخت وچنان مردانه جنگید که درلحظات اول نیمی از آنها را بشکست وبقیه را پراکنده ساخت.

چند مرتبه به‌آن خیمه هجوم بردندوهردفعه اوچون شیر ازآنجادفاع کرد ویك تنه جمعی را بقتل رسانیدند...

(کالوب) هم روی علاقه‌ای که بـه شخص (موسی) داشت از مقابل چادر او بهیچ جای دیگر نمیرفت. زن‌وفرزندان خویش رارهاکرده و بی دفاع گذاشته بود ولی از ولینعمت ورهنمای بزرگ قوم تا سرحد جان حمایت میکرد وشمشیر میزد وباینسوی وآنسوی میدوید...

(عراد) که میدانست‌همه‌عبریان چون پروانه گرد شمع وجود(موسی) گرد آمده‌اند. درآغاز یورش دستور داد وجمعی رانیز مامور نمود که بهر ترتیب امکان پذیر باشد (موسی) را بقتل برسانند تا همیشه بنی‌اسرائیل بی‌سر پرست ورهنما مانده وخطر ورودآنها به سرزمین کنعان وتوابع‌آن رفع شود...

برای‌اجرای این فرمان چندین‌سوار دلیراز شجاعترین مردان(عراد) بـه چادر او تاختند وکوشیدند که‌شاید ازیکطرف خیمه رابدرند و وارد شوند وبرگزیده‌خداوند وآئینه تمام نمای حق‌وحقیقت‌راقطعه‌قطعه کنند...

(کالوب) از جان گذشته که انتظار چنین حمله را داشت مردانه را برایشان گرفت و با شمشیرآخته یك تنه به‌آنهـا حمله ور شد و هر یك راکه نزدیك مشاهده نمود از پای درآورد وبروی در انداخت وغرقه خون کرد.

شمشیر (کالوب) بهرجای میرسید ، می‌درید و پائین و بالا میرفت وسحرگاه که دشمنان بازگشتند و هوا روشن شد همه بحیرت فرو رفتندو انگشت بدیدان گزیدند که (کالوب) باکدام قدرت بازوآن جمع را کشته است .

بالاخره‌آن شب وحشت انگیزسپری شد و شیپور بازگشت بصدا در آمد و مهاجمین باآنچه که به غنیمت گرفته بودند بطرف سرزمین خود حرکت کردند و اردوی بنی‌اسرائیل را درآشفتگی وآشوب و عزا باقی گذاشتند . خسارت زیاد و مقتولین و مجروحین بیشمار بودند . بفرمان (موسی) کشته شدگان راباعزت وحرمت‌جمع آوری کردند وباتشریفات‌مذهبی بخاك سپردند . . . اجساد خصم را نیز در گوشه‌ای‌رویهم‌انباشتندودرخاك پنهان نمودند .

بزودی‌آرامش به‌اردوی بنی‌اسرائیل بازگشت ولی اکثر خانواده‌ها عزاداروغمزده‌بودند .

یکروز که همه‌بزرگان وشیوخ قوم در چادر مجمع حضورداشتند و سخنان موسی‌را بگوش‌جان می‌شنیدندصحبت ازحمله‌سواران (عراد) بمیان کشیده‌شد و(موسی) پرسید :

ـ عقیده عمومی دراین‌باره‌چیست ؟

یوشع وکالوب ازیکطرف ، العاذار وآسیموس ازسمت دیگریکدل ویکصدا گفتند :

ـ آنچه بود گذشت . . فراموش باید کرد . . . یك‌حادثه طبیعی بوده همیشه و در همه جای دنیا به دشمن شبیخون میزنند . . و غنائمی میگیرد و میرود . . .

(موسی) لبخندی برلب آورد و مجدداً سئوال کرد :

ـ آیا عقیده مردم همین‌است که شمابرای دل من‌میگوئید؟

(العاذار) پاسخ داد :

ـ غیرازاین‌چیزی نیست .

(موسی) گفت :

ـ نه. من‌خوب‌میدانم که درباره حادثه‌آنشب چه‌سخنها که گفته میشود وچه‌فتنه‌ها که‌انگیخته میگردد . بروید، بروید وباچشم‌خود ببینید وباگوش

خویشتن بشنوید که هم اکنون درمیدان سوم اردو در باره من وواقعه الم انگیز آن شب چه گفته وچه شنیده میشود .

(کالوب) متعجبانه پرسید :

- چه میگویند .

(موسی) اظهارداشت :

- هم اکنون درمیدان روبروی دروازه خیمه من عده‌ای گرد آمده‌اند چند نفر از دشمنان قدیمی وهمیشگی شریعت ما درمیان ایشان پراکنده شده‌اند و مردم را به شورش و بلوا تحریک مینمایند . عده‌ای درجیب و کیسه خود سنگ پنهان کرده‌اند که تا مرا ببینند سرم را بکوبند وخونم را بریزند و بعقیده خویش گناهکاری چون من را از قید حیات آسوده کنند.

(آسیموس) و (یوشع) که میدانستند پیشگوئی (موسی) با حقیقت وفق میدهد وهیچگاه خلاف گفته‌های او پیش نمیآید، آهسته ازدرخیمه خارج شدند و بآنسوی شتافتند .

هردو نفر باسرعت از خیابان‌های اردو میگذشتند. گاهی این وزمانی دیگری پیش میافتاد ودرهرحال باهم صحبت میکردند واز بی وفائی وسست عهدی مردم سخن میگفتند واظهار تاسف مینمودند .

درنزدیکی میدان (یوشع) جلو افتاد و (آسیموس) ازعقب بدنبال اومیرفت . ناگهان صدای (آسیموس) قطع شد ودرپی آن فریادش برخاست که گفت :

-آه ... چه میکنید ... مغزم را متلاشی کردید ... این چکاری است. یعنی چه . .

(یوشع) بشتاب بازگشت ودرنهایت تعجب مشاهده نمود که عده‌ای کثیر اطراف آسیموس را گرفته‌اند وباچوب وسنگ اورا بشدت هرچه تمامتر میزنند وسرودستش راخونین کرده‌اند .

سردار بزرگ مصری که باایمان و اعتقاد راسخ بدنبال (موسی) راه افتاد وترك یار ودیار کرده بود بااینکه شمشیر داشت وبآسانی میتوانست ازخود دفاع کند تنها به گفتن همان جملات اعتراض آمیز اکتفامینمود درصدد تلافی درنمیآیند .

سرش راشکسته بودند. خون ازشکاف پیشانیش روی چهره ولبانش می-

ریخت وهنوزهم باچوب اورا میزدند .

(یوشع) معترضانه پیش دوید و خود را در روی دوست وفادارش انداخت و گفت :

– ای مردم بی انصاف چرا اورا میزنید . این مرد ناجی و پیشوای شما است .

بگفتن این دوجمله انتظار میرفت که آنها دست ازتعرض بکشند و (آسیموس) رابحال خود بگذارند وسر کارخویش گیرند لیکن حیرت یوشع صدچندان شد وقتی اولین چوب دست باقدرت هرچه تمامتر بالارفت وروی سر خودش فرود آمد .

یکنفر بانك بر آورد و گفت :

– (یوشع) راهم بزنید. اینهاهستند که ازموسی حمایت میکنند. اگراین عده نبودند ، (موسی) رامیکشتیم وازقید اینهمه تکالیف شاق مذهبی آسوده میشدیم . بزنید، رحم نکنید .

سنگها زدند. چوبها فرود آوردند ولی (یوشع) باصبر و بردباری قابل تحسین همه جا خودش را سپر بلای (آسیموس) میکرد و نمیگذاشت اورا بزنند .

(آسیموس) همهمین منظور را داشت ومیکوشید تاخودش راهدف چوب دستها قراردهد و کاری کند که اورا بزنند واز کشتن (یوشع) خودداری نمایند دریك چنین حالتی هردونفر کتك میخوردند واندك اندك تاب و توان راازدست میدادند ودرخون خود غرق میشدند.

(موسی) هنوزصحبت میکرد که ناگهان بگوشه ای ازخیمه نگریست ، درمیان حاضران نگاهش را درجستجوی دو گمشده باینسوی و آنسوی کشانید وغفلتا گفت :

– (کالوب) . (العاذار) . عجله کنید (یوشع) و (آسیموس) رفته اند بروید وآندونفر را که بیهوش وغرقه خون شده اند نجات دهید ، وقت میگذرد ، فرصت ازدست میرود ، نباید این دویاروفادارمن هلاك شوند.آخر سزاوار نیست .

(کالوب) و (العاذار) از جلو و جمعی دیگر از جوانان متعصب از

عقب آنها بطرف میدان حرکت کردند وچند دقیقه بعد بهمان نقطه‌رسیدند که (آسیموس) و (یوشع) درخون خود غوطه میخوردند و بیهوش افتاده بودند.

(العاذار) جمعیت را شکافت وجلورفت. (کالوب) هم‌شمشیر کشیدو ومقابل ایستادو گفت.

هرکس دستش بالا برود ... آن دست را از کتف‌ساقط‌میکنم... چرا این دو بیگناه را باین حال انداخته اید . از خشم خدا هراس ندارید..

یکنفر فریاد کشیدو گفت:

- خدای (موسی) هم مثل خودش از (عراد) و سواران او وحشت دارد . . اگر خدای (موسی) از(عراد) نمی‌ترسد چرا باید اجازه‌دهد که بما شبیخون بزنندو زنان و کودکان بی دفاع را باین فلاکت دچار نمایند..

(کالوب) بسوی گوینده این جملات برخاش کردو گفت:

- ای بدبخت دهانت راببند و کفر نگو که کفرانه گناهان تو احمق گریبان دیگران رامی گیرد.. ساکت باش.

دیگران مثل اینکه انتظار چنین اعتراضی را داشتند فریاد کشیدند وگفتند:

- «موسی) بما خیانت کرده . . او باید مجازات‌شود ... او ازملك (عراد) رشوه گرفته که مارا هلاك کند.. از این زندگی سیر شده‌ایم..

دسته‌ای دیگر فریادمیکردند:

- ما باکسی‌جنك نداریم.. موسی‌وخدائی که‌ازاوصحبت‌میکندخودشان بجنك (عراد) بروند وپس از اینکه اوراشکست‌دادند غنائم گرفته‌شده را مسترد نمایند وبه‌خانواده هاباز گردانند..

دراین گیرودار (العاذار) وآن دسته جوانان شمشیرزن که‌همراه او آمده‌وهمه ازآل عمران بودند(یوشع) وآسیموس)را نجات داده و بدوش گرفتندو بسوی خیمه (موسی) بردند..

وقتی (موسی) آندورا مشاهده کرد، دیدگانش غرق اشك‌شدوبسیار

بخود فشار آورد که از ریختن سرشك خودداری کند ودرحالی که بغض گلویش رامیفشرد گفت :

ـ طبیب حاضر کنید . . زخمها مهلك نیست بزودی بهبود خواهند یافت ولی چرا بایدقوم من تااین درجه بی‌رحم باشند .. جای نهایت‌افسوس است که ..

(موسی)سکوت کردو بسوی دیگر چادررفت تاازفروریختن اشك‌ممانعت بعمل آورد .

تاآمدن طبیب شیوخ وبزرگان‌دست بکار شدندوزخمهارا‌شستند وآب گرم فراهم کردندووسائل‌معالجه رامهیا نمودند ..

لیکن کار بهمین جاخاتمه نمیافت .. هنوز کالوب گرفتار مردم بودوآنها که از سخنان‌نیشدار(کالوب) بیشترخشمکین‌شده بودندمیخواستند اورا نیز بضرب چوب وسنك ازپای‌درآورند .

مرد کوتاه قدشکم گنده‌ای که لباسی از پشم شتر برنك قهوه‌ای بتن داشت ، پیش آمد وپشت به« کالوب» کردوخطاب بحاضران گفت:

ـ چرا ایستاده‌اید . ؟ باید منبع این :آشوبها راازبین برد . . کانون بلا در خیمه «موسی » است . . او را بکشید که همه راحت شوند .. بیائید برای کشتن او برویم .. اگر خدایش جرأت دارد راه را برمامیگیرد ..

(کالوب) میخواست باشمشیر ازموسی دفاع کند اماپشیمان‌شد وخود راعقب کشیدزیرا خوب‌میدانست که‌خداوندقهار بنده‌برگزیده‌اش رادر کنف حمایت‌میگیرد و از هرگونه گزند وآسیب در امان نگهمیدارد .

(کالوب) شمشیردر نیام گذاشت‌وخود راعقب کشید ..سیل جمعیت بحرکت در آمد.عده‌ای‌مأمور تحریك‌وتشجیع‌دیگران بودندو گوئی‌ازجانب ابلیس وظیفه‌ای را بعهده گرفته و مردان و زنان را به کشتن موسی بر میانگیختند ..

هر چه جلوتر میرفتند برجمعیت افزوده میشد . خشم وغضب عمومی افزایش میافت ودشنامها کیك‌تر و تهدیدها وحشت انگیزتر میگردید.

«کالوب» از راه دیگر خود را به خیمه « موسی» رسانید ...

موقعی وارد شد که «یوشع»و «آسیموس» تازه بهوش آمده ودیده گشوده بودند .

طبیب دریکطرف و (موسی) درطرف دیگر نشسته و دیگر بزرگان بنی اسرائیل برپای ایستاده بودند .

کالوب گفت :

- موسی بگریز که جمعی احمق پرخاشجوی برای کشتن تو باینطرف میآیند وبا خیمه‌ات فاصله چندان ندارند. عجله کن ..

دیگرشنوگان متوحش شدند.. یکی دو نفر آهسته از پشت صف حاضران گریختند ورفتند وبقیه نیز ازفرارشرم داشتند وخجالت میکشیدند که موسی را تنها بگذارند و بروند وگرنه میرفتند ..

تنها کسی که هیچ متوحش نگردید و ابداً آثار وعلائم ترس درچهره‌اش هویدا نشد خود (موسی) بود که تبسمی مردانه کرد وسررا بآسمان گرفت و گفت .

- الهی بر آنها خشم نگیر . پروردگارا اینها نادان ونابخردند و اگرغیرازاین بود بهپیامبر وراهنما چه‌حاجت داشتند .. گناه وخطای ایشان را ببخشای ودلهای آنهارا بنورایمان روشن کن ..

کالوب پای خودرا ازشدت غضب برزمین کوفت و گفت .

- عجب است .. ای موسی.. آنها برای قتل تومی آیند وتو دعای خیر باستقبال این آدمکشان میفرستی . ازخداوند استغاثه کن که آتشی بفرستد و هستی آنهارا بسوزاند وهمه راازشروجودشان آسوده کند هرچه فتنه وآشوب برپامیشود ازهمین عده چندصدنفر است ..

موسی تبسم کرد وجواب داد :

- ای کالوب وقتی میتوانیم دعای خیر کنیم چرا نفرین نمائیم تومیگوئی برای آنها بلا بخواهم حالا که خداوند دعای مرا مستجاب میکند چرا دعای خیر نکنم ..

شایداین جمع پرخاشجوی ازنیکان شوندو درردیف دین داران بزرگ درآیند .. نه.. این راىدان که جزای بدی بدی نیست بلکه نیکی است. اگر کسی بتو بد کردتو بدی نکن . دراینصورت میان تو واوچه فرقی میتوان گذاشت چون

هردو نفر بد کرده‌اید. اگر او بد کرد تو نیکی کردی بیقین روزی از کرده پشیمان واز تو شرمند میشود و..

موسی هنوز کالوب را نصیحت میکرد.. سخنان او چنان مؤثر واقع شده بود که همه باشوق میگریستند .. صفای قلب وعظمت روح موسی را میستودند و گفتار گوهربار اورا آویزه گوش خویش میکردند که صدای هیاهو از خارج شنیده ورشته کلام موسی بریده شد..

چادر موسی محافظ و نگهبان نداشت مخصوصاً هنگام روز هر کس اراده میکرد میتوانست وارد شود وحتی بر سفره او بنشیند و باوی محاوره ومشاوره کند.. روی این سابقه مهاجمین بی پروا پیش تاختند وعده‌ای که تعجیلی بیشتر داشتند واز دور بطرف موسی سنك انداختند وفریاد کنان گفتند.

- ای «موسی» آمده‌ایم که تو را بکشیم.. توما را به «عراد» فروخته‌ای... توما را باین نقطه کشانیدی که هلاك کنی.. عمرت بآخر رسیده وصیت کن.

یکی از سنگها ببازوی (موسی) اصابت کرد وروی سینه (یوشع) که خوابیده بود افتاد. (یوشع) باآن حال وخیم میخواست برخیزد که از ولینعمت خویش دفاع کند (آسیموس) و کالوب والعاذار نیز همین رخصت را از او میخواستند اما (موسی) کسی نبود که بریختن خون رضایت دهد. او مرك خودرا می پذیرفت لیکن هرگز فرمان قتل کسی را صادر نمیکرد.

(کالوب) گفت:

پس چه باید کرد.. می بینی.. هم اکنون آنها وارد میشوند و خون مارا میریزند.

موسی چیزی نگفت.. سررا پائین انداخت وسکوت کرد..

دو نفر که گویا محرکین اصلی واقع بودند پیروزمندانه وارد شدند و چون در آستانه خیمه قرار گرفتند خطاب به موسی گفتند:

- ساعت مرگت رسیده و..

اما فرصت پایان داد سخنان خود را نیافتند.. یکی از آنها فریادی وحشتناك کشید و دستها را گشود و دیگری را میان آغوش خود گرفت..

عجیب است.. اورا چه میشود..؟

هیچکس نمی‌فهمید. تنها چیزی که معلوم میشد این بود که او فریاد میکند ودورخود میچرخد و بطرف بیرون چادر میدود..

دومی بزحمت خود را ازمیان بازوان رفیق خود بیرون کشید ولی او هم بنوبه‌خود فریادی جگرخراش کشید و گفت.

ـ آه‌ای مرا مار گزید.. مار در لباس من است.. زیر قبای من بمن نزدیك نشوید..

اولی بمحض اینکه جلوی جمعیت بیرون خیمه رسید مثل درختی که از بن قطع شود بزمین افتاد و آنا سیاه شد و جان سپرد و دومی لحظه‌ای بعد باو پیوست و در کنار وی غلطید..

ماری سیاه ازلباس آن یکی خارج شد و بطرف مردم پرید..

هنوز کسانیکه مارهای سیاه را دیدند برای فرار آماده نشده بودند که غلغله‌ای عجیب درگرفت و فریاد مار.. مار - مار از هر طرف بلند شد..

غوغا خیلی سریع توسعه یافت.. همه‌جای آن حدود را فرا گرفت و دسته‌ای مارسیاه ازهرسوی بطرف جمعیتی که جهت کشتن (موسی) آمده بودند حمله ورشده وعده‌ای را گزیدند واز پای درآوردند.. معلوم نبود مارها چگونه وچه موقع وارد و وارد شده وچسان تا آنجا آمده بودند که کسی متوجه نگردیده و اطلاعی نداده بود.. تعداد مار گزیدگان که ازشدت درد فریاد میکشیدند و یك یك جان میسپردند کم نبود.. هرلحظه چند نفر بر آن جمع افزوده میشد و بقیه که این منظره رامیدیدند ازهرطرف میگریختند وچون راه‌را مسدود میدیدند بسوی چادر (موسی) که از حمله مارهای سیاه درامان بودند پناه میبردند...

چندنفری که باموسی خصومت ذاتی داشتند ومحرك دیگران محسوب می‌شدند خیلی زود فهمیدند که این آثار خشم الهی است هیچکس قدرت رفع بلای آسمانی را ندارد مگر (موسی) که دست بدعا بلند کند ودعایش مورد اجابت حق جل جلاله قرار گیرد..

همه آنها بطرف چادر دویدند ودر آستانه آن خود را روی دست و پای (موسی) افکندند و گریه کنان خواستند که دعا کند.. دعای خیر..

اما محرك اصلی آنها بودند.. آنها دیگران را برانگیخته و بآنجا

کشیده و بدشنام گوئی واداشته بودند .. درمقابل عدل الهی هیچ گناهکاری بخشیده نمیشود وهیچ گناهی مورد عذاب قرار نمیگیرد..

درهمان حالت که میگریستند ومینالیدند وعذر گناه مـی خواستند و بدست وپای رهبر عالیشأن خویش بوسه میزدند مارهای سیاه نزدیک‌شدند وهجوم آوردند ..

عجیب اینکه (موسی) مثل کرم آنهارا میگرفت ودورمیانداخت..اما دیگران بمحض اینکه‌دست پیش‌میبردند دندان زهرآگین یکی ازهمان مارها به بدنشان آشنا میشد، فریادی‌جگرخراش میکشیدند وروی‌زمین میافتادند و دقیقه‌ای بعد درنهایت سختی‌وعذاب جان‌میدادند ..

(موسی) آثاروعلائم خشم‌الهی را باوضوح کـامل میدید.. برای او هیچ رازی پنهان‌وپوشیده‌نبود .. فرشتگان عذاب‌را میدید که درفضای‌بالای اردو پروازمیکنند ..

آثاررحمت وبخشایش الهی‌رامشاهده میکرد که ازاردوی‌بنی اسرائیل دورشده .. ستون دود که همیشه‌راهنما ورهبرعبریان درسفرها بود محو و ناپدیدگردیده‌بود .. وبجای‌آن مارهای سیاه .. مارهای گزنده و خطرناک همه‌جا پراکنده‌شده وبدکاران‌را! میگزیدند وبدیارعدم رهسپار میکردند.

(موسی) حال‌عجیبی داشت .. برای‌موجودی مثل‌اومرگ‌دوست‌ودشمن فرقی نداشت .. برای‌هرجاندارعاقلی ، هرانسانی که امکان تـربیت داشت اندوهگین ودرمرک اومتاثرمیشد ..

حتی آنکس که ببازوی اوسنگ‌زد ، دچارحمله مارشد وپیش‌پای‌موسی افتاد.. چهره‌اش سیاه ودیدگانش گشادگردیده‌بود .. بزحمت نفس میکشید وبرای نجات‌دست بسوی (موسی) درازکرده‌بود وطلب مساعدت داشت .. هنوزبازوی (موسی) ازضربت سنگی که اوانداخته‌بود دردمیکرد.. بااینحال پیامبر خدا نشست ، بادیدگان اشکبارسرش را برزانو گرفت ، بـا همـان بازوی متالم ودردناک پیشانیش رانوازش نمود وسر بسوی آسمان بلند کرد وازته دل نالید ودعا کرد ..

میدانست که اونجات نمی‌یابد .. مرگش حتمی‌بود ولی برای او دعا کرد که شاید خداوند گناهانش‌راببخشدودر آن‌جهان با(هرون) برادرخویش

قرین ومصاحبش گرداند ..

(آسیموس) شتابان خودرا به (موسی) رسانید ودامن اورا گرفت وگفت:

ـ ای (موسی) کاری بکن . مارها زیاد شده‌اند وهرچه بیشتر میکشیم بیشتر مردم را از پای درمیآورند ..

(موسی) برخاست .. ازمیان اجساد بیشماری که اینجا وآنجا افتاده بود گذشت ، بدرون چادرمجمع رفت . مقابل مذبح زانوزد، شمعهارا افروخت وبدعا مشغول شد ..

چندد قیقه بعد فرشته‌ای نازل شد وبه (موسی) خطاب کردو گفت :

ـ ای (موسی) خدایت درود میفرستد ومیفرماید این عذابی بود برای بدکاران تا بدانند که در پیشگاه عدل خداوند هیچ گناهی بدون جزا نمانده و هیچ نیکی بی سزا نیست .

این حادثه‌ای بود برای عبرت آیندگان واکنون بمنظور دفع این بلای عظیم ماری ازطلا تعبیه کن وبرعصای خود نصب نما وبه بلندترین نقطه وسط اردوفرو کن ...

فرشته ناپدید شد و (موسی) فوراً برخاست و شتابان بطرف چادر یکی از صنعتگران دوید و او را که در وضعی وخیم بسر میبرد و از بیم روبرو شدن با مارها جرأت خروج نداشت با خود به خیمه مجمع آورد ...

آنجا ماری ازطلا ساختند وبرچوبدست موسی نصب کردند و (موسی) شخصاً چوب را برتپه کوچکی که تقریباً وسط اردو قرارداشت برد و برسینه خاک فرو کرد ...

ساعتی بعدمارها پراکنده گردیدند وهریك بجانبی رفتندودردشت پهناور ازنظر ناپدیدشدندو باین ترتیب یکبار دیگر آرامش وسکون برقرار شد، اعتقاد وایمان بخدا وقدرت بیکران اوقوت یافت اماهنوز کارها خاتمه نیافته ووظیفه (موسی) انجام نپذیرفته بود .

آخرین فتنه

سال چهلم مهاجرت آغاز میشد، سرگردانی چهل ساله بنی اسرائیل نیز در همین سال خاتمه مییافت.

سلاطین بزرگی که ارض مقدس را تحت اختیار داشتند یك یك بجان هم میافتادند ویکدیگررا میکشتند وازبین میرفتند و (بنی اسرائیل) بدون اینکه جنگی مهم کرده باشندراه را برای رسیدن بهمقصود هموارهمشاهده می نمودند ...

موسی نیزاحساس میکرد که وظیفهاش خاتمه یافته اوضاع آرام شده مردم بتکالیف مذهبی خود آشناشدهاند ودیگرمثل سابق مزاحمت ایجاد نمیکنند و فریب نمیخورند وفتنه ایجاد نمینمایند.

سالها رنج وزحمت بنده برگزیده خداوند را پیروخسته کرده بوده احتیاج به استراحت وآرامش داشت ولی خود(موسی) نیزحق نداشت بارض مقدس قدم بگذارد.

خداوند نسلی رانفرین کرده بود و ازآن نسل جزچندنفرانگشت شمار کسی دیگر زنده نمانده بود... همه در راه مرده ودرسینه خاك منزل گرفته بودند..

(موسی) العاذار راخوانده وباوگفت:

فرزند.. چهلمین سال هجرت ما از مصر آغاز میشود.. و بر ما است که برای آخرین مرتبه بنی اسرائیل را شماره کنیم.. بیست سال قبل اینکار راکردیم.. درآن موقع پدرت زنده بود وروش بسیارخوبی برای شمارش اتخاذ نمود وتو نیز همانکارزا بکن... یعنی خانوادهها را جدا جدا بشمار...

العاذار چنین کرد و پس از چند هفته نتیجه احصائیه را نزد موسی برد وگفت:

- جمعا بنی اسرائیل ۶۰۱۷۰۰ نفر هستند... در این احصائیه زنان وکودکان و مردان کمتر از بیست سال و بزرگتر از پنجاه سال

بحساب نیامده وشماره نشده‌اند . . . ششصد ویکهزار و هفتصد نفر مرد جنگی داریم ..

(موسی) نفسی براحتی کشید ... خوشحال و شادمان شد زیرا میدید که بااینمه رنج ومشقت ... با وجود همه مشکلات وسختی‌ها .. بااینکه در هرعصیان عده‌ای عرصه‌هلاک‌میشدند بازهم بنی‌اسرائیل‌قوم‌بزرگی راتشکیل میدهند ودرطی‌این‌چهل‌سال‌چند برابر شده‌اند .

حالاموقع آن رسیده بود که ارض‌موعود ومقدس رابین‌خود‌تقسیم کنند در(مؤاب) خیمه‌هارا برافراشتند . اردو زدند وجمعی‌ازبزرگان قوم به‌قرعه کشی‌مشغول‌شدند .

سلطان (مؤاب) ازبنی‌اسرائیل وحشت داشت . از قدرت آنها بیمناك بود وخوب میدانست که تاب مقابله باآن‌قوم ندارد . عبریان همه‌جا پیروز وموفق پیش‌آمده‌بودند . (اموریان) باآن‌شوکت وحشمت شکست داده و تارو‌پرا کنده‌ساخته واکنون قصد منازعه با(بالاق) سلطان(مؤاب)راداشتند. چه باید کرد .؟

بالاق بچاره اندیشی مشغول شد . بابزرگان قوم خود مشاوره کرد ونقشه‌ها کشید .. وچون درها را ازهمه طرف بسته دید باین فکر فرورفت که بابنی‌اسرائیل همان رفتاری را پیش‌گیرد که با سلاطین کنعان و حتیان و (آمور) کردند .. یعنی آنها را باید بجان‌هم انداخت تاضعیف‌وناتوان شوند و از بین بروند . . این بهترین راهی بود که (بالاق) میتوانست نتیجه بگیرد .

ولی اینکار بزرك چگونه امکان پذیر بود .

(بالاق)خبرگزاران‌وجاسوسان بیشماردداخل اردوی‌بنی‌اسرائیل‌فرستاد تانام بزرگان‌قوم‌را برای‌او بفرستند :

(بالاق) میخواست باارسال هدایاایشان‌راتحریك کند تابجان‌هم بیافتند وفتنه‌ای عجیب برپاشود .

یکی‌ازجاسوسان چون نزد بالاق رسید گفت :

– درمیان اردو بنی‌اسرائیـل مردی هست که اورا بلعم پسر باعور مینامند .. این شخص اززهاد بزرك عبری است ونزد خدای‌آنهاچنان‌قدرو

منزلت وعزت وحرمت‌دارد که مستجاب‌الدعوه لقب گرفته وهرچه بخواهد و دعا کندبر آورده‌می‌شود .

جاسوس مذکورراست میگفت و(بلعم) براستی چنین قدرتی داشت. (بالاق) باندیشه فرورفت که اگر (بلعم) درحق بنی‌اسرائیل نفرین کند ، خداوندطومار هستی آن قوم‌رادرهم‌می پیچد واساس قدرت واتحاد ایشان را متزلزل میکند .

برای انجام این‌مقصود رسولی با هدایای بسیار گرانبها نزد (بلعم) فرستاد و از او خواست تا شبی از شبهای عبادت درحق بنی‌اسرائیل نفرین کنده ٠درخشندگی جواهرات وارزش‌هدایای (بالاق)چشم زاهد خداشناس را خیره‌کرد ودست به نفرین بلند کرد ولی هنوز سخنی نگفته بود که سروشی گفت :

- بلعم ٠ خداوندقوم‌بنی‌اسرائیل راعزیزمیداردوهرگز نفرین‌نکن که خداوندمورداجابت قرار نمی‌دهد.

بلعم باخجلت‌وسرافکندگی دستهارافرودآوردوسررابگریبان‌فروبرد همسرش که وضع اوراچنین دید پیش‌آمد و گفت :

- بچه میاندیشی .

(بلعم) جواب‌داد :

- بانکه بایداین‌هدایارابه(بالاق) مسترد نمائیم .

همسرش که زن فتنه‌انگیزوحیله‌گری بود اظهارداشت :

- من کاری میکنم که هدایا از آن‌ماباشد و(بالاق) بازهم اشیاء گران قیمت جهت‌مابفرستد .

همیشه بشرطماع زودتر ذلیل میشود ... وهربلائی پیش بیاید ابتدا آنکه طمع داردگریبان خویش را بدست بلا می‌سپارد ... وبیچاره‌میگردد طمع ذلیل کننده بندگان خداوند است وراهبران وپیامبران بزرگ عالم بشریت پیروان خویش را همیشه ازطمع برحذر می‌دارند ولی چه‌سود . . . چه سود کمتر اشخاصی یافت میشوند که بتوانند برتوسن حرص وآز دهانه بگذارند و این خصلت ذلیل کننده را در اختیار خود درآورند... و بلعم‌بن باعور با همه زهد وتقوی . . . با اینکه عمری را درپرهیزکاری و خویشتن‌داری سپری کرده‌بود نتوانست این‌مرتبه طمع‌راخردنماید وبلاراز

خانه براند ..

همسرش پرسید :

ـ آنچه بگویم می پذیری. وعین آنرا به (بالاق) میگوئی..

بلعم میخواست پاسخ نفی بدهد ولی چشمش به هدایا افتاد ، درخشندگی جواهرات . زیبائی پارچه‌ها ، ونرمی خز ودیبائی که از آن بهترین البسه تهیه میگردید دیدگانش را خیره کرد ، زبانش را برگردانید و گفت :

ـ می پذیرم.. بگو.. بخدای ابراهیم سوگند که اگر (موسی) هم بجای من بود نمیتوانست این هدایارا پس بفرستد.

ولی خودش هم میفهمید که این ذلت گریبان اورا گرفته‌ودیگر کسان اگر چه فقیرو بینوا باشند قومی‌را به‌مختصر نفعی نمیفروشند .

بخاطر آورد که (موسی) بارها درمواعظ خویش میگفت :

ـ خداوند بندگانش‌را میآزمایدوخوشا بسعادت آنان که‌از آزمایش رو سفید وسر بلند بیرون‌میآیندو نفس اماره‌راخرد میکنند. بااینحال که‌میدانست در آزمایش قرار گرفته توانائی مخالفت بانفس‌خودرانداشت و کلاتسلیم‌همسر خویش‌شد ودستورهای اورا پذیرفت .

دیری نگذشت که‌فرستادگان (بالاق) بچادر اووارد شدند .. آنها آمده بودند که بلعم‌درحضور ایشان بنی‌اسرائیل‌را نفرین کند وذلت‌وتیره بختی‌قوم یهوورا باخشم‌خویش ببینندوبروند .

بلعم اظهارداشت :

ـ من‌چاره‌ای دیگراندیشیده‌ام .. ممکن‌است‌نفرین‌من‌مؤثرواقع‌نشود زیراقوم‌یهود نزدخداوندعزیز است وچه‌بسا که عزت‌ایشان برحرمت‌من‌بچربد ونفرین‌من کاری از پیش‌نبرد .

فرستادگان بالاق گفتند :

ـ مقصود ملك ما اینست که بنی‌اسرائیل چنان پریشان ودرمانده‌شوند که سپاه ما باندك مجاهده تار وپود هستی‌آنها را از هم بگسلد و طومار حیاتشان را بپیچد .

بلعم پاسخ داد :

ـ منهم راهی نشان میدهم که مقصود زودتر حاصل شود .. ازقول‌من

به (بالاق) درود برسانید وبگوئید که بلعم گفت چهارهزار از زیباترین دختران کشور ودوهزار از دلرباترین زنان آن سامان راگردآورده ودسته دسته به بهانه‌معامله وخرید وفروش به‌اردوی بنی اسرائیل گسیل دارد. زیبائی آنها چشم مردان وجوانان نورس عبری راخیره‌میکند ودلهایشان‌را به‌طپش وامیدارد. دراین‌موقع‌است که‌دختران‌وزنان باید زیبائیهای‌پوشیده‌بدن‌خویش راکه‌جزشوهرانشان کسی‌حق دیدن ولمس کردن آنجارا ندارد به‌جوانان‌نشان بدهند و به‌مجامعت تحریصشان کنند.

نمایندگان (بالاق) با سر گفته‌های بلعم را تصدیق می کردند و با زبان عقیده‌اش را تحسین من‌نمودند و بدقت آنچه راکه می‌شنیدند بخاطر میسپردند...

(بلعم) به‌سخنان خودادامه‌داد:

ـ آنگاه که‌مردان برای‌اطفاء شهوت‌پیش آمدند دختران‌بگویندمادر صورتی به‌مجامعت‌رضایت میدهیم که شمادست ازدین‌خویش‌بکشیدوخداوندان وبتهای‌مارا‌پرستش کنید.

یکنفرازفرستادگان (بالاق) پرسید:

ـ آیا می‌پذیرید...

بلعم جواب‌داد:

ـ آری ... درهرقوم وملت بهمان اندازه که خوب هست بدهم‌هست.. ولی همه مردم درمقابل تمایلات جنسی ضعیف وناتوان میباشند مخصوصاً جوانان... وقتی زیبائی هـای پوشیـده بدن دختران... پستان و سینه‌آنها را دیدند چنان آشفته می‌شوند که حتی به کشتن والـدین‌خویش رضایت میدهند.

دیگری گفت:

ـ بسیارخوب. جوانان برای اطفاء شهوت خود می‌پذیرند ولی‌وقتی کارشان تمام شد در پـرستش خدایان ما علاقه‌ای نشان نمیدهند و روی برمیگردانند.

بلعم شیطان صفت برای این مشکل نیز طریقی پیشنهاد کـرده وگـفت:

ـ خیلی آسان است.

وقتی دختری توانست جوانی را مجذوب وشیفته خویش کند قبل از تسلیم شدن باید مهری به شکم ویا سینه او بزند... روی این مهرها نام خدایان خود را حك کنید ورنگی بکار ببرند که هرگز پاك نشود وباشستن وتماس با آب ثابت تر گردد... این مرکب را من بشما میدهم ولی بالاق باید پاداش بهتری بمن بدهد.

نقشه شیطانی طرح شد ورسولان بالاق رفتند واز هفته بعد سیل دختران فروشنده ومعامله گر بسوی اردوی بنی اسرائیل سرازیر شد.

چندروزی سپری گردید. موسی برای جنك با ساکنین ارض موعود به تهیه قوای جنگی مشغول بودواز هرخانواده زبده ترین جوانان ودلاورترین مردان جنگی را برمیگزید و احضار می کرد که درصف سپاهیان درآینده بکارزار بروند.

یوشع وآسیموس فرماندهی بزرگترین قسمتهای سپاه را برعهده داشتند زیرا این دو نفر جنگدیده وسختی کشیده بودند و ازمیدان نبرد ورنك خون و مشاهده اجساد مقتولین وحشت بدل راه نمیدادند.

فنیحاس پسر العازار که در واقع نوه هرون بود بفرماندهی کل قوا منصوب گردید.

کالیپ پسر نون طلایه دار قوا شد وبا دوهزار نفر از افراد جنگی داوطلب گردید که راه برای پیشرفت نیروی اصلی باز و دشمن راآنقدر سرگرم کند که یوشع وآسیموس بتوانند ایشان را محاصره و قلع و قمع کنند...

همه چیز آماده ومهیا بود. آسیموس شخصاً ابتکار هائی کرده و برای جنگهای آینده وسائل تازه‌ای ایجاد نموده بود.. اوارابه‌هائی از چوب ساخته بود که بوسیله چهار اسب کشیده میشد وچون سرزمین بنی مواب و قسمت اعظم ارض موعود مسطح و دارای جاده های صاف بود بوسیله ارابه ها میتوانستند تاقلب سرزمین خصم پیش روی کنند.

روی هرارابه ده نفرسوار میشدند واین عده کمانهائی بدست داشتند که درحین خواری وموقعی که چهار اسب باسرعت تمام ارابه رامیکشیدند میتوانستند دشمن راهدف تیرهای جانسوز قرارداده وقلبشان راسوراخ نمایند

ابتکار دیگر آسیموس آتش اندازهائی بود که بوسیله آن میتوانست صفوف دشمن را هرقدر منظم وفشرده بود پراکنده نماید.

ازچندین هفته قبل عده‌ای را به جنگلهای اطراف فرستاده تا تعداد زیادی درختان نازك وبلند را ببرند وبه اردو حمل نمایند. هریك از این درختان بین شش تاده مترطول داشت ولی قطر کلفت‌ترین قسمتهای آن از یکوجب ونیم تجاوز نمیکردند. . .

نازکی وطول زیاد درختان این اجازه رامیداد که مثل فنرخم شوند و چون رها کردند بجای اولیه قرار گیرند. آسیموس دستور داد پایه های چرخداری ازچوب ساختند که دومتر ارتفاع داشت ودرپائین آن محفظه‌ای برای نگهداری کهنه وپارچه پاره وفرسوده تهیه گردیده بود....

هردودرخت راروی یکی ازاین پایه‌ها قرار داده. پارچه ها را در روغن آغشته میکردند ومثل گلوله‌ای بقطر پنج یادرسر درخت قرارمیدادند وآتش میزدند. . درهمین موقع طناب را رهامیکردند، درخت مثل فنر بحرکت درمیآمد وچون عمود قرار میگرفت گلوله مشعل رابطرف دشمن تا صد وپنجاه قدم پرتاب مینمودند وغیر ازسنگ وآهن روی هرچیز دیگر میافتادمشتعل میکرد ومیسوزانید. . .

تمام این وسائل آماده بود که موسی یکروز را برای باز دید سپاه معین نمود. . .

درآنروز، قبل از اینکه موسی برای بازدید ازخیمه خود خارج شود، هر یك از فرماندهان افراد خود راسان دیدند ومنظم کردند...

هواگرم وسوزنده بود وکالیب که طلایه‌دار سپاه بنی اسرائیل بود فرمان داد تا جوانان تحت فرمانش قسمتی ازالبسه خودرا بیرون بیاورند...

چقدر تعجب کرد وقتی مشاهده نمود که هیچکس فرمان اورا اطاعت نمیکند .. عجبا.. با این نافرمانی وگردنکشی افراد چگونه میتوانند با خصم روبرو شوند وبجنگند..؟

کالیب خشمگین شد وبتصور اینکه شاید دستور اورا همه نشنیده‌اند، روی ارابه‌ای رفت وباصدای رسا مجدداً گفت:

ـ لباس شماا کثر باپشم شتر وگوسفند بافته وسپس دوخته‌شده‌است

هوا گرم است. قسمتهای بالای لباس خود را بیرون بیاورید ودر خورجین بگذارید.

افراد بیکدیگر نگریستند.. هر کس خود را پشت دیگری پنهان میکرد و میکوشید ازمد نظر کالیب خارج شود که شاید دستورش رااجرا نکند... یعنی چه...؟ چرا اینها از نشان دادن بدن خود ابا دارند..؟

این سئوالی بود که کالیب از خویش کرد وچون پاسخی برای آن نیافت، باسرعت از روی ارابه پائین جست و بطرف صفوف سپاهیان رفت و اولین جوانی راکه روبروی خود یافت زیرمشت ولگد انداخت وباشلاق سروتن اورا کوفت ...

کالیب درعین حال که باشلاق اورامیزد خم شد، لبه قبای جوان را گرفت، تکانی داد و از تنش کند. قبای پاره دردست کالیب ماند وجوان باآینکه میدانست پشت عریانش زیرضربات شلاق مجروح خواهد شد، روی رابرگردانید وبخاك افتاد تاسینه‌اش دیده نشود .

کالیب هرلحظه بیشتر دچار سوء ظن میگردید وبمحض مشاهده این حال لگدی به پهلوی اوزد وبانوك پنجه پا جوان را برگردانید ودر همین موقع بود که چشمش به مهر آبی رنگی افتاده که درچند نقطه از سینه و شکم اونقش بسته بود . . . .

کالیب درجنگ اول علامت سرگاوسه شاخ را روی پرچمهای بنی‌مواب دیده بود وخوب میدانست که گاوسه شاخ نزد ملت بالاق مقدس ومورد پرستش میباشد ...

روی سینه وشکم جوان اسرائیلی تیز چند مهر آبی رنگ گرد دید که تصویری ازگاو سه شاخ رانشان میداد..

کالیب که‌از خشم نزدیك بود دیوانه شود شمشیرش راکشید ونوك آنرا روی سینه جوان قرار داد، فشار مختصری‌وارد آورد، وپرسید:

ــ بگو این نشانه چیست. . . وچرا روی سینه تو علامت بنی مواب دیده میشود . . . نوك شمیر باندازه یك گندم در پوست بدن‌او فرورفته‌و خون ازجای‌آن بیرون ریخت .. سوزش ودرد حاصله ازآن زخم آنقدرها شدید نبود لیکن مقدمه مرگ دردناکی محسوب میشدکه هرلحظه باو

نزدیکتر میگردید..

زبانش از ترس بلکنت افتاده، رنگش پریده ودیدگانش ازحدقه بیرون آمده بودو بانگاهی لبریز از التماس واسترحام به کالیب مینگریست وچیزهائی میگفت که هیچ مفهوم نبود...

کالیب فشاری بدست خودوارد آوردو بالحنی تهدیدآمیز گفت:

- حرف بزن. .اگر راست بگوئی بتوامان میدهم درغیر اینصورت قلبت را بزمین میدوزم....

جوان که صدای بالهای رعب آور مرگ شوم را بربالای سر خودمی شنید بزحمت وبالکنت زبان گفت:

- این.. نشانه پرستش خدای بنی مواب است وما...

او هرچند کلمه یکبار نفسی میکشید وآب دهان رافرو میبرد وطلب بخشایش مینمود بااینحال همه چیزرا گفت وماجرای دردناکی را که بلعم بوجود آورده بود حکایت کرد.

کالیب بشنیدن این حقایق دچار دوران سرگردید، تعادل خود را از دست دادو برای اینکه روی زمین نیافتد بشانه یکی ازهمراهانش تکیه داد وچهره را میان دودست پوشانید..

آسیموس ویوشع که درآنطرف میدان اردو مقابل صفوف سپاهیان ایستاده بودند وقتی کالیب را در آن حال مشاهده کردند بسرعت خودرا باو رسانیدند واز ماجرا مطلع شدند..

خبر دردناکی بود.. آنقدر اسف انگیز ووحشت آور بود که هرکس می شنید بی اختیار میگریست.

برای موسی نیزجریان ماوقع، اتعریف نمودندو پیامبر بزرگ وعالیقدررا نیز بگریستن واداشتند اشکی که ازچشمان موسی سرازیرامیشد اشك دردو حرمان نبود.. اشك افسوس بود.. برای زحماتی که تحمل نموده ورنجهائی که کشیده ومشکلاتی که با آن مواجه گردیده وقومی را تاآنجارسانیده بود لیکن شیطانی انسان نما تمام رشته‌های اورا پنبه کرده و آرزوهایش را نقش برآب نموده بود.

این بودپایان چهل سال رنج.؟ عجبا.! چه شد که یکباره قومی منحرف شدندوازطریق خداپرستی بدیوپرستی گرائیدند و بخاطر چندد قیقه لذت ننگ

ابدی‌را قبول کردند .

گناهکار کیست ؟ بلعم؟ او . ولوله‌ای عجیب در گرفته بود. زنان و پیرمردان و آن‌دسته انبوه ازمردان‌وجوانان که‌ازراه راست منحرف‌نشده‌و بزنا رضایت‌نداده‌بودند باسر بلندی گرد موسی جمع‌شده وازاومیخواستند که گناهکاران‌رامجازات کندحتی اگر برادرو وفرزند ایشان‌باشند.

بازرسی آغازشد . بدن‌همه مردان وجوانان موردمعاینه قرار گرفت‌و شمارش بعمل آمدو باکمال تأسف معلوم شد که‌قریب به دو هزارنفر اززبده ترین جوانان مهرآبی بتن‌دارند وزانی‌شده‌اند .

در شریعت موسی‌مقررشده‌بود که‌هر کس‌زنا کند باید سنگباران شود ولی گناه‌این‌عده‌خیلی بزرگتر اززنامحسوب میشد زیرا علاوه برهم آغوشی با دختران‌وزنان بنی‌مواب ازطریقت‌نیز بازگشته و به کفروالحاد گرائیده و مذهب نادرستی را پذیرفته بودند ..

موسی بمناجات پرداخت ، چند ساعتی گریست‌وعبادت کردتااینکه باو وحی رسید :

ـ ای‌موسی گناهکاررامجازات کن‌وقوم اسرائیل رااز لوث وجودشان پاك نما ..

بلعم نیز بمجازات‌خودخواهدرسیدتاوقتی که‌عمرش تمام‌وپیمانه‌حیاتش لبریز گرددعذاب ورسوائی‌خواهد کشید .

خداوند داناوبینا است‌و دوست نیکو کاران و دشمن بدکاران و ستمگران‌است ..

موسی قبل‌ازوصول فرمان الهی‌هیچ تصمیمی اتخاذ نمیکردودراین‌باره نیزوقتی‌دستوریافت آسیموس ویوشع‌وکالیب وفنیحاس راماموریت داد تاهر کس‌نشان‌ننك برسینه‌دارد بدیار عدم‌رهسپار کنند ..وخودش‌نیز ازهمان‌لحظه لباس سوك‌پوشیده‌و عزادار گردید ..

سوگواری برای که..؟ برای آنها که‌انسان‌بودندانسانیت‌داشتندباعقل‌و درایت‌و دیدگان‌بینا وضمیر آگاه ودانااز هوای‌نفس تبعیت نمودند وگام در وادی رسوائی و بدکاری نهادند و بجائی رفتند که باز گشت از آنجا امکان‌نداشت ..

توبه گناه همه وقت امکان دارد . همیشه گناهکاران میتوانند از کرده پشیمان شوند درهای رحمت الهی شب ها و روزها ، همه ساعات و دقایق باز است . عیب کار در اینست که بدکاران فرصت توبه کردن نمییابند.. و قبل از اینکه بتوانند عذر گناه بخواهند فرمان می یابند و میروند. میروند بجائی که نیکیها و بدیها حساب میشود .

کار کشتن بدکاران خیلی زود خاتمه یافت. این چهار نفر مامور که از طرف راهبر عالیشان خویش موسی وظیفه زدودن لکه ننگ و گناه را داشتند تنها نبودند. همه ایشان کمک و مساعدت مینمودند و هر جانشان دار زانی را میافتند از دم تیغ میگذرانیدند اگر چه آن شخص خویشاوند نزدیک آنها بود .

تکلیف بلعم بن باعورهم خیلی زود معین شد. همه او را دیدند که زبانش از دهان باندازه یك وجب بیرون آمده، مثل سك له له میزند میرود. و با چشمان ازحدقه در آمده به دیگران نگاه میکند و با دیدگان خود کمك میطلبید ..

آه .. چه وحشت آور .. اینست سزای بداندیش این جمله ای بود که از دهان رهگذران بیرون میآمد.. هر کس او را می دید روی برمیتافت، راه را عوض میکرد و از سوئی دیگر میرفت .

بالتماسها .. ناله ها استغاثه های بلعم هیچکس اعتنائی نمیکرد .. تنها همسر بلعم بسراغ او میرفت ولی او نیز بدتر از خودش.. درست مثل سك زبانش از دهان خارج شده و آویزان گردیده بود و گاهی حشرات گزنده، مثل زنبور و مگس روی آن می نشستند و می گزیدند و پرواز کنان بهوا میرفتند . گوئی ماموریت آزار آن زن و شوهر بدکار را داشتند ..

بدنبال این حوادث آرامش برقرار گردید . و موسی پس از چندروز سوگواری دستور داد تا سپاه برای بازدید آماده شود.

اولین جنك در آخرین مرحله

سال چهلم هجرت آغاز گردیده بود. بنی اسرائیل راهی دور ودراز را پشت سر گذاشته و به مقصود نزدیك گردیده بودند.

حالا اینطرف رودخانه بروبن اردو زده و با دیدگان پرحسرت و شوق بارض موعود یعنی سرزمینی که برای رسیدن بآن چهل سال رنج و عذاب و سختی و مرارت متحمل گردیده بودند مینگریستند.

یکروز در چهل سال پیش موسی پیشاپیش جمع کثیری از مصر خارج شد. آنها که در پی رهبر خود راه افتادند قوم بنی اسرائیل را تشکیل میدادند وامروز هم قوم بنی اسرائیل خیلی افزونتر ازروزهای نخست شده بود ولی از آن جمعیت که باموسی همراه بودند جز دو نفر کسی باقی نمانده بود.

آنها نفرین شدگان بودند. آنها که مورد خشم پرودگار قرار گرفتند و ودیدن سرزمین مقدس ازسرنوشتشان بر گرفته شد.

عجیب آنکه حتی خود موسی نمیتوانست ارض موعود را باچشم ببیند. او حساب کار خودش را خوب میدانست و میفهمید که چه وظایفی در پیش دارد و آنگاه که همه تکالیف خود را انجام داد میبایست خرقه تهی کند و از عالم سفلی به علوی بشتابد..

موسی ازجانب خدای جل شانه فرمان یافته بود که بمنظور جلوگیری از نفاق و دشمنی و پیش از آنکه دو دستگی و خصومت ایجاد گردد سرزمین مقدس را بین خانواده‌های عبری تقسیم نماید و هر قسمت از قوم را مطابق خدمتی که انجام داده و سابقه‌ای که داشته و زهد و تقوی وایمان افراد برجسته آن در محل مناسبی مسکن دهد..

این بود فرمان خداوند لیکن قبل از انجام این تکلیف کار مهمی در پیش داشتند.

جنك بزرك در آخرین مرحله سفر خروج ازمصر برای پاك کردن ارض موعود از اقوام و طوایف غیرعبری..

نقشه اینکار بزرك قبلا ترسیم شده و هر کس برای کاری معین گردیده بود.

موسی در اینسوی آب بردین برای چندمرتبه از نیروی جنگی بنی اسرائیل سان دید . یك یك دستجات را بازدید نمود ..

برای هرخانواده سخنانی گفت و پندهائی داد وهمه را بلطف و عنایت خداوندی امیدوار نمود و آنگاه یوشع رافرا خواند وباو گفت :

ـ ای یوشع . . . بدان و آگاه باش که هیچکس در این جهان جاودان نخواهد ماند . . همه رفتنی هستندودیر یازود نوبت به من وتو نیز خواهد رسید . من زودتر میروم وباجداد خویش می پیوندم وتوچند سال پس از من . . . کاری کن که پس از مرگ مردم بر توزاری کنندنه خوشنود باشند.

وقتی من قالب تهی کردم نوبت سالاری بتو خواهد رسید... رفتاری پیش گیر که از آن پس شایستگی سالاری وبزرگی قوم راداشته باشی....

این جنگ بمنزله فرمان اواست وچنانچه فاتح شوی خلیفه من خواهی بودو بر بنی اسرائیل فرماندهی میبابی...

تورا برای جنگ بالاق بر گزیده ام..مردان خودت را بردار وزودتر برو..

یوشع خم شد ودست پیشوای جانها وروانها را بوسیدواز خیمه بیرون رفت و بدون دقیقه ای درنگ بر اسب سوار شدو بسوی سر زمین بالاق حرکت کرد . .

پس از خروج یوشع وحرکت اوموسی (فنیحاس) پسر الءاذار رافرا خواندو بدنبال مواعیظ وسخنان حکمت آموز اورا برای سر کوبی (عراد) که ناجوانمردانه شبیخون زده وتعدادزیادی از بنی اسرائیل راشبانه باسارت گرفته وهمراه برده بود مأمور کرد . .

فنیحاس نیز براسب نشست وروانه کارزار شد، پس از او آسیموس وکالیب وآنها نیز هر ایك برای تصرف حتی و کنعان مأموریت یافتند و سپاهیان خویش رابرداشتندوحرکت کردند.

یوشع ازراه کوهستان بطرف سرزمین بالاق حرکت نمود وبهمین علت تا نزدیکی پایتخت بالاق کسی ازحرکت قوای عبری مطلع نگردیدو به شاه خود خبری نداد . . .

در عوض راه (فنیحاس) که برای گرفتن انتقام از (عراد) پیش میرفت از دشت پهناور ومسطحی میگذشت که حرکت یك رأس اسب از دور ترین

نقطه آن مشهود بود. . .

غروب سومین روز (فنیحاس) دستور داد تا در دامنه تپه‌ای سرسبز وخرم که چند چشمه آب گوارا ازسینه آن خارج میگردید چادر بزنند و شب را نیز همانجا بگذرانند. . .

ولی (فنیحاس) هوشیار بود خوب میدانست که (عراد) جاسوسان بیشماری دراطراف اردوی او گماشته و طبعاً آرام نمی‌نشیند، (عراد) شبیخون زدن بدشمن را کاری پسندیده میدانست وچون یکبار نیز سود برده وتعدادزیادی از بنی‌اسرائیل را باسارت گرفته وچادرهای ایشان راغارت نموده بود اینبار نیز شبیخون میزد . . .

(فنیحاس) فرمانده دسته‌ها را فرا خواند وچون همه آنها در چادر مخصوص وی جمع شدند گفت:

ـ ما باید انتقام‌خون برادران و خواهران خویش را بگیریم آنها که در آن‌شب هولناك بدست سپاهیان (عراد) هلاك شدند وآن خانواده‌ها که داغدار گردیدند.

خواهران و برادران دیگرماهم اکنون درزندانهاوخانه‌های این‌قوم‌سیه روزگار اسیر و گرفتارند وچشم براه دوخته‌اند که ما دیك غیرت وصمیمیت خویش را بجوش آوریم و برای نجات آنهااقدام نمائیم آما این‌مردانگی‌است که ما راحت بنشینیم‌وایشان گرفتار باشند.

فنیحاس اززیرچشم نگاه‌میکرد و بقیافه حاضران دقیق میشد وتأثیر سخنان خویش رااروی روح وروان ایشان‌می‌سنجید. میخواست بفهمد که تا چه اندازه‌تسلیم ترس‌ووحشت هستند وجان را تاچه حدی عزیز میدارند.

اما فنیحاس در کمال خوشبختی‌مشاهده‌نمود که‌رگهای گردن حاضران ازخون پرشد . شراره‌های خشم‌وغضب ازدیدگان آنهاز بانه کشیدوصدای بهم فشرده گردیدن دندانشان برخاست.

بسیار خوب تاثیر گفتارفرمانده مطلوب بودحالا موقع آنست که نقشه خودرا بازگو نماید.

فنیحاس گفت:

ـ دشمن به‌شبیخون‌زدن وحمله ناجوانمردانه بهنگام شب عادت دارد

وچون یکبار از این ممر سود کلان برده وتعداد زیادی‌ازافرادما راکشته و عده‌ای‌را باسارت گرفته است مسلماً این مرتبه نیزحملهٔ‌شب‌را برجنك مردانه روز ترجیح می‌دهدو بحساب‌خودش موقعی که‌ما در خواب‌فرورفته‌ایم برویمان تیغ‌میکشد. نقشه‌من اینست که امشب با وجود خستگی راه بیدار بمانیم و کمین بکشیم.

اونقشه دقیقی راکه قبلا طرح کرده‌بود بازگو نمود و دستور داد که جلوی چادرها آتشی بیافروزندو نگهبانان را مثل معمول اردوهای جنگی بگمارند وخودشان که‌اززبده ترین‌مردان جنگنده هستند درنقطه‌ای پای تپه جنوبی ، درظلمت‌قیر گون‌شب اجتماع کنند..

این‌فرمان بسرعت‌عملی گردید وسپاهیان که از گفته‌های فرمانده خود سخت‌بخشم آمده‌ودندانها رابهم میفشردند، تشنه خون‌انتقام‌بر اسب‌نشستندو پیاده‌وسواره راه‌محل‌موردنظررا پیش گرفتند.

سم‌اسبان‌را بفرمان فنیحاس‌بانمد بستند که‌در اثر جابجاشدن‌دسته‌های سواران‌هیچ نوع صدائی بر نخیزد وجاسوان عراد که‌شاید‌برای کسب خبر در اطراف اردو پراکنده‌شده باشندنشنوند ، باین‌نیزاکتفا ننموده‌وسفارش کرد که هرسوار‌دهان اسب خودش را با تسمه و طناب‌و هر وسیله دیگری که دارد ببندد تا شیهه‌اسبان‌رسوائی‌بار نیاورد و نقشه‌را خراب‌نکند.

وقتی همه اینکارها انجام گرفت دسته‌های پیاده و سوار راتقسیم نمود وبرای هریك‌فرماندهی‌جداگانه تعیین کرد که هنگام مغلوبه و جنك احتیاجی به اخذ دستوراز خودش نباشد و بفرض اینکه دسته‌ای‌شکست خورد و یا فرمانده‌اش را از دست داد موجب تخریب روحیه دسته دیگر نشود.

بدنبال‌این‌اقدام‌چند نفررا برای‌کسب‌اطلاع وطلایه‌داری روی‌تپه های اطراف‌فرستاد وسفارش کرد تانشانه‌مورد نظر رابدهند.

چند ساعت‌بکندی گذشت همه خسته‌شده بودند وچون چند روز بدون توقف و استراحت درخاك خصم‌به پیشروی اشتغال‌داشتند روی زین‌اسبان‌و پشت سنگرها بچرت‌زدن پرداختند، تنهاکسی که هیچ‌احساس کسالت‌نمیکرد شخص فنیحاس بود که‌بارمسئولیت‌فرماندهی اردوی چندهزار نفری رابروی

دوش داشت .

موسی اورا بامید فتح وپیروزی و گرفتن انتقام وبخصوص برای آزاد کردن اسیران عبری فرستاده بود واگر شکست میخورد؟ ایوای.. چه بلاوچه مصیبتی ..چگونه میتوانست بصورت پیمبر خدابنگرد ؟ آیاروی آنراداشت که نزداو باز گردد؟ پس بایدتاجان در بدن هست بکوشد وجنك آینده را بافتح وپیروزی پایان دهد .

همچنان که روی اسب نشسته وشمشیر لخت وبرهنه رادردست داشت ، بستارگان آسمان مینگریست ودر افکار دورودرازی فرورفته بود به خداوند خالق ستارگان وناظم آسمانها میاندیشید به تعلیمات (موسی) فکر میکرد وسخنان اورا بخاطرمیآورد هربار که چهره (موسی) درنظرش مجسم میشد. آرامشی در روح خویش احساس مینمود و قوت قلبی می یافت و مثل اینکه شربتی برای تقویت روح خورده باشد نشاطی تحصیل میکردو وباخوشبختی بآینده مینگریست .

اندك اندك صدای نارضایتی سربازان بیدارو آهنك یکنواخت خروپف سپاهیان خسته ای که کنار سنگر بخواب رفته بودند بلندشد.

فنیحاس بآنها حق میداد اما چه کاری از دستش ساخته بود؟ آیا این اجازه راداشت که آنها را چون گوسفنددست وپا بسته بدست گرك خونخوار بسپارد وخودش ناظر ازهم دریدن وخوردن آنها باشد .؟.نه پس باید صبر کرد خدا خودش هم مشکلات را آسان میکند و در سختی ها صبر و تحمل میدهد.

این جمله تنها جمله ای بود که فنیحاس درپاسخ اعتراض آنها میگفت و همه را به بردباری تشویق مینمود که ناگهان شعله های آتش ازروی دورترین تپه بلندشدو بیابان ظلمانی وتاریك راروشن کرد.

(عراد) باهشت هزار سوار زبده بطرف اردوی خالی از سکنه بنی - اسرائیل میتاخت وتعجیل داشت که هرچه زودتر خودرا بآنجا برساند و نا جوانمردانه به سپاهیان خواب آلود حمله کندوهمه راازدم تیغ بیدریغ بگذراند ویکباردیگر اردوی بنی اسرائیل را تاراج نماید .

(عراد) ازتصور فتح وپیروزی روی زین اسب میرقصید، بند نمیشد و

هرچند لحظه یکبار شمشیر آخته را به‌دور سرخود میچرخانید وعربده‌میکشید وسربازانش را تهییج و تشجیع میکرد .

سپاهیان (عراد) مثل دفعه قبل به‌چهار دسته تقسیم گردیدند، فنیحاس به‌این موضوع توجه داشت وسفارش کرده‌بود که آنقدر صبر کنند تا چهار ستون نیروی دشمن در مرکز اردو بهم‌ملحق شوند آنگاه باشاره‌او هجوم را آغاز نمایند .

دیگرچیزی نمانده بود، آتش جلوی چادرهااز فاصله‌ای نزدیك‌دیده میشدوبقیه افراد عبری که‌از نزدیك‌شدن مطلع گردیده بودندطبق دستور فرمانده خودفوراً روی‌اسب‌جستند وراه‌دیگری‌را در پیش گرفتندو دورشدند وبکلی‌اردوی‌خالی رابرای (عراد)وسپاه‌بانش باقی گذاشتند .

آنها بگمان اینکه درچادر ودرون هرخیمه‌تعدادی مردجنگنده‌بدون سلاح‌خوابیده‌اند، درحالیکه ازعمق دل‌فریاد میکشیدند تا موجبات وحشت دشمن خواب آلود را فراهم آورند حمله را آغاز کردند و بدرون خیمه‌ها تاختند .

نخستین ردیف چادرهاآتش گرفتو تاراج‌شد ..درست‌درهمین‌موقع که آتشهاپراکنده‌ومشعلها خاموش ولی‌خیمه‌هامشتعل گردیده بود دسته‌ای دیگر ازسواران عراد رسیدند وبگمان‌اینکه‌مردان‌موجود ازسربازان‌دشمن هستند بروی‌آنها تیغ کشیدند ودرغوغای وحشت آوری که برپا شده بود بدون‌شناسائی یکدیگر بکشتن مشغول گردیدند .

موسی بارها گفته بود که :

خداوند وقتی اراده‌فرماید که‌ملتی راذلیل گرداند خود آنها را بر خودشان چیره‌میکندو خون آنهارا بدست‌خودآنهامیریزد ..

وعجب‌آنکه مردان عراد یکدیگر را میکشتند بدون اینکه بدانند چه میکنند ..

صدای فریادواستغاثه بلند شد ..

دفعه گذشته عراد از تقسیم بندی‌سپاه خویش‌سود بردولی این مرتبه دسته‌ای بلای جان دسته دیگر شد و خون قسمتی به شمشیر قسمت دیگر بزمین ریخت .

فنیحاس که‌میدانست کسی دراردو نیست‌بحدس‌میزد که‌چه‌شده‌واین‌صدای

التماس آمیز و آن ناله‌های جگر خراش از کیست ..

غوغای عجیبی برپا گردید .. آنها که تصور نمیکردند چنین قدرت آماده‌ای‌چون بلای آسمانی در کمین جانشان باشدهراسان‌ووحشت زده‌آنچه ازیغما بچنك آورده بودنددرجای گذاشتند و بسوئی گریختندداما کجامیتوانستند بروند . بنی‌اسرائیل راهها را بسته و طریـق فرار خصم را مسدود نموده بودند .

فنیحاس‌همه جا بدنبال عرادمیگشت‌و سرانجام اورا دریکی ازخیابان بندیهایافت راه‌رابروی گـرفت و نیزه را بطرف سینه‌اش حواله نمود .

عراد درصد دفاع برآمد . با شمشیر نیزه فنیحاس را رد کرد ودهانه اسب را کشید و گریخت امـا فنیحاس مهلت نداد و بـاز سر راه او سبز شد ..

این‌مرتبه‌هردو با شمشیر بجان‌هم افتادندوصدای‌چکاچك تیغهای‌فولادین برخاست‌لیکن نازپرورده سنگین وزن یارای‌جنك بافنیحاس سختی کشیده محنت‌دیده رانداشت .

نمیتوانست مثل او بچستی وچالاکی روی زین‌اسب حرکت کند و با اینکه‌مرکب بسیار عالی زیرپای داشت. این‌هنررادرخود نمیدید که‌حیوان را بدلخواه خود بچپ وراست بجولان‌درآورد ..

تنها فکری که‌او رامشغول‌میداشت‌فرار بود..

بهر طریق میخواست‌از چنك دشمن بگریزد ولی اینکار را چگونه میتوانست‌انجام دهد .

بهرطرف‌میرفت فنیحاس مثل اجل سرراهش رامیگرفت ..

کم‌کم‌عراد خسته شد. یکـی دو زخم شدید خورده بود و خون از شکاف جراحت پیشانی او بروی چهره‌اش میریخت و جلوی چشمانش را میگرفت هرچه باطراف مینگریست‌ازآنهمه سواران‌جنگنده کسی‌رانمیدید که‌بکمك‌او بشتابد .

پس آنها چه‌شدند ؟

هیچ .. همه بقتل‌رسیدندوجمعی نیز گریختند ورفتند..

عرادعاجزانه حمله ودفاع‌میکردو یکی‌از همین‌دفعات غفلت کرد ..چه

غفلتی.. شمشیر برهنه و خون آلود فنیحاس فرود آمد .. شانه چپش را درید و سینه اش جای گرفت و تا پستان راست او را شکافت و جسدش مثل کوهی از گوشت واستخوان از روی اسب بزمین افتاد .

فنیحاس پیاده شد . عراد جان سپرده بود چند نفر از جوانان عبری رسیدند . اسب او را که پوششی از اطلس سرخ با دانه های گرانقیمت گوهر داشت به طویله بردند .

چند نفر دیگر البسه فاخر و جواهرات تاج و سینه گردن عراد را بیرون آوردند و جسدش را روی اجساد دیگر ریختند .

هزاران اسب و هزاران دست اسلحه بسیار عالی که نصیب بنی اسرائیل شده بود بین پیاده ها تقسیم گردیده و دیگر هیچکس بدون اسب و سلاح باقی نماند .

فنیحاس بدون درنگ فرمان پیشروی را صادر کرد و چون عراد کشته شده بود شهرهای سرراه بدون مقامت تسلیم میشدند و بفرمان فرمانده قوای فاتح ساکنین بنقاط دوردست کوچ میکردند و ارض موعود را برای اقامت بنی اسرائیل خالی مینمودند ..

خبر این پیروزی بهادر آنطرف آب بروین به موسی میرسید و او را شادمان میکرد..

موسی وظیفه داشت که سرزمین مقدس را بین خانواده ها تقسیم کند که بعدها نزاع و کشمکش ایجاد نشود و برادر کشی در نگیرد ..

اینکار بزرگ در حضور فرماندهان و شیوخ و بزرگان قوم انجام گرفت و بهر خانواده محلی که با زندگی و جمعیت آنها تناسب داشت بخشیده شد و در آخرین روزهای نیمه نخست چهلمین سال هجرت از آب بروین گذشته برای سکونت در سرزمین خالی از سکنه ای که میراث اجدادشان بود حرکت نمودند ..

رحلت موسی

کارها پایان پذیرفته بود . ارض موعود بین خانواده‌های بنی‌اسرائیل تقسیم گردید و هریك در محل معین سکنی گزیدند. اینطرف آب بروبن نیز به خانواده‌راوبن و جاد واگذار گردیده بود ولی آنها نیز به موسی توجهی نداشتند و پی کار خویش را گرفته بودند و به کشت وزرع و دامداری و ساختن خانه اشتغال داشتند درحالیکه موسی درچادری تنها اینطرف آب زندگی مینمود وانتظار پایان زندگی پرمشقت ورنج خویش رامیکشید ..

موسی ازاین فرصت کوتاه استفاده میبرد وشب ها را به عبادت ومناجات میگذرانید وروزرانیز به تفکر واندیشه سپری میکرد.

گاهگاه روی سنك بزرگی دراینسوی آب بروبن میایستاد وباشادی وشعف به آمدوشد بنی‌اسرائیل و فعالیت ایشان مینگریست و احساس شادی عجیبی میکرد .

راستی چقدر شیرین است که انسان ثمره‌رنج زندگی خودرا ببیند. وموسی پس‌ازچهل‌سال بیابانگردی ، پس‌ازچهل‌سال زحمت ورنج ومبارزه مداوم باجهل و کفروالحاد اکنون منطقه وسیعی‌رامی‌دید که بنورایمان‌روشن شده‌ومردم بیشماری‌را مشاهده مینمود که با دانائی وخرد و با دستورهای الهی که برای زندگی ایشان گذاشته شده راه معینی را پیش گرفته‌اند وبسوی مقصدی‌میشابند که‌صلاح دنیا وسربلندی معنوی‌در آن است ..

خستگی روی شانه‌های موسی فشار میآورد یکصد وبیست سال عمر، عمری که‌دوثلث آن باکاروفعالیت‌سپری‌شده ، روحش راخسته نموده بود و احتیاج باستراحت‌طولانی و لذت بخش داشت ولی در آن جهان‌پهناوری که او بنور ایمان روشن‌کرده بود جائی برای‌آسایش ورفع خستگی‌او یافت نمیشد ..

خداوند‌برای او جای دیگری‌رامعین فرموده‌بود وخودش نیز میدانست که آنجا کجا است وچه‌وقت‌میبایست‌بآن آسایشگاه‌ابدی بشتابد .

چندروزی‌دیگرسپری‌شد. سحرگاه‌یکی ازروزها که‌موسی تازه‌ازعبادت

خالق یکتای جهان فراغت یافته بود ، صدائی آشنا بگوشش رسید که گفت :

ـ ای موسی .. خودت خوب میدانی که هیچ کسی دراین جهان جاودانه زیست نخواهد کرد .

آنها که پیش از او بودند در گذشتند.. آنروز که تو از مصر خارج شدی هزاران نفر همراه تو بودند ولی امروز که بارض موعود رسیده‌ای از آن جمعیت کثیر فقط سه نفر مانده‌اند. تو .. یوشع و کالیب. همه آنها در راه جان بجان آفرین تسلیم نمودند و اکنون که وظیفه تو در این دنیا پایان پذیرفته وقت آن است که دعوت خدای خود را بپذیری ..

یوشع را بجانشینی وخلافت بر گزین و خودت به کوه نبو که صعود کن و آنجا منتظر فرشته موت باش ..

موسی زمین را سجده کرد و بلا درنك یکی از افراد بنی اسرائیل را فرا خواند و او را مأموریت داد که یوشع را نزد او بیاورد و در ضمن فرمان داد تا در شاخهای گاو بدمند و بصدای بوق همه مردان و زنان را جمع کنند ..

یوشع شتابان رسید ودست موسی را بوسید و در کنارش نشست ..

آنروز دسته دسته عبریان در ساحل یروبن جمع میشدند و بعد از ظهر جمعیت بحد اعلا رسید و موسی بر سنگی بالا رفت و به سخن گفتن پرداخت ..

تا غروب آفتاب برای عبریان صحبت کرد..

و در پایان یوشع را بخلافت خویش بر گزید و با بنی اسرائیل وداع نمود .

با صدای بلند گفت .

ـ این آخرین دیدار ماست و اکنون که ازاینجا بخانه‌های خود باز- گشتید دیگر موسی را نخواهید دید ..

آنچه ازموسی برای شما باقی میماند نصایح من است .. و اگر میخواهید خدای از شما راضی باشد بآنچه که برای شما گذاشته‌ام صادقانه عمل کنید ..

منهم بنو به خود آرزو میکنم که هرگز نظر محبت پروردگار از بنی اسرائیل گرفته نشود ..

آمین .

وهمه بصدای بلند گفتند ورفتند ..

فکر نمیکردندمعنی سخنان موسی این باشد که بزودی جان میسپارد.. هر کس حدسی میزدو برخی میگفتند قصد سفری طولانی بیکی از نقاط جهان وادارد.

آخرین نفر یوشع بود که بعنوان وداع دست در گردن موسی افکنده ودر حالیکه قطرات درشت اشك از دیدگانش فرومیریخت سرو روی اورا غرق بوسه ساخت .

موسی گفت :

- فردا نزدیك ظهر بکوه نبو که بیا و هرجا جسدمرا یافتی بارض مقدس انتقال بده و دفن کن .

همان شب موسی بسوی کوه حرکت کرد .درراه میایستاد . بآسمان مینگریست و با خدای خود راز ونیاز میکرد . هوا تازه گرك ومیش شده بود که به بلندترین نقطه کوه رسید و همانجا نشست .. چند دقیقه بعد ، از جای برخاست. سلام گفت.. مثل اینکه کسی رادیده بود .. تبسمی رضایت بخش لبانش راگشود .

سررا بعلامت احترام خم کرد وبعد روی سنك صافی آرمید ، عصایش رادر کنار بدنش گذاشت ودیدگان رابست ونفس آخر رابآسایش کشید و جان سپرد ..

هنگامیکه روح از بدن موسی خارج میگردید، فرشتگان دراطراف کوه پرواز میکردند .. بآوای رسا تسبیح خدای رامیگفتند وروح مرد بزرگی را تا سرحد آسمان استقبال مینمودند .

آنروز کروبیان میهمان داشتند . میهمانی بزرك وعالیقدر .. ستاره عالم خلقت...موسی عمران .

(پایان جلددوم)

منوچهر مطیعی

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 229601
Dated 12-5-84

DATE LABEL

DATE LABEL